

### رمان دانشجوی شیطان بلا

امروز اولین روز رفتنم به دانشگاه بود و به شدت استرس داشتم ، هیچ کس رو توی لندن نداشتم و تک و تنها نمیدونستم چیکار کنم !

هرچند پدر من رو مستقل بار آورده بود ولی همیشه عقایدش رو به من تحمیل میکرد ! آخه مگه دانشگاهای کشور خودمون چشمه که من رو به اجبار فرستاده اینجا ، کلافه شروع کردم به لباس پوشیدن یه تاپ مشکی پوشیدم که تضاد جالبی با بدن سفیدم ایجاد کرده بود و بدنم از بس سفید و صاف بود اینجوری توی دید همه میفتاد همیشه سعی میکردم لباس باز مشکی یا رنگایی که باعث جلب توجه میشن رو بپوشم و همه از هیکل بی نقصم تعریف کنن یه جورایی خوشم میومد... شلوار لی آبی رنگی ، که کمرش مدل داشت و کمر باریکم رو قشنگ نشون میداد رو همراه با کت سنتش پوشیدم و با برداشتن کیفم و سویچ ماشین از خونه خارج شدم و به طرف دانشگاه راندم امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره

به مقصد که رسیدیم با دیدن دانشگاه پزشکی با لذت خیره زیباییش شدم بعد از پارک کردن ماشین نگاهی به ساعت مجیم انداختم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد و اای دیر شد ! با عجله کیفم رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به اطراف بکنم دنبال کلاسم گشتم

با دیدن شماره کلاس نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و موهام رو کنار زدم و بدون اینکه ! در بزدم وارد شدم ولی با دیدن کلاس پر از دانشجو که با کنجکاوی خیره من بودن برای یه لحظه ماتم برد ولی زود به خودم اومدم و در رو بستم ، خواستم برم بشینم که با صدای تمسخر آمیز کسی سرجام خشکم زد ولی سعی کردم بروز ندم که استرس دارم

\_ اخیانا چیزی یادتون نرفته لیدی؟

به عقب برگشتم که با دیدن پسر جووونی که بی شباهت به مانکن ها نبود و عجیب جذاب بود شیطان نگاهم رو به اطراف چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم:

\_ نه چی؟

با این حرفم کلاس از خنده ترکید که انگار عصبی شده باشه نیشخندی بهم زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم ایستاد

نگاهی به چشمام انداخت و با غرور خاصی پوزخندی بهم زد و گفت:  
 \_اینجا تویله نیست خانووم که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه داخل شدی  
 اووووه شت این استاد بود؟ پس چرا اینقدر ناز و خوشکله!!  
 این حرفو به فارسی بلند گفتم که نمیدونم توهم ذهن من بود ، یا واقعا استاد خندید  
 با دست اشاره کرد بشینم ولی قبلش گفت فامیلتون؟

\_نورا هستم، نورا احمدی  
 سری برام تکون داد که با لوندی خاصی که از بچگی جزیی از وجودم بود موهای پریشون  
 دورم رو کنار زدم و با  
 قدم های ناموزون که باسن و کمرم رو بیشتر توی دید قرار میداد به طرف ته کلاس رفتم.  
 میدیدم که چطور پسرای کلاس زم باسن و کمر من شدن و این موضوع باعث میشد غرور  
 وجودم رو بگیره که  
 پسرا با یه ناز من چطوری کم میارن و چشماشون دنبال منه !  
 کنار دختر ریز میزه ای که به شدت بانمک بود نشستم که چشمم خورد به استاد هنوزم خیره  
 من بود و پلکم  
 نمیزد

ریز ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_اووووف نگو توام خیره هیکنم بودی شیطان!  
 این یه واقعیت بود که همه از بچگی توی گوشم فرو کرده بودن که هیچ کس نمیتونه هیکل  
 من رو ببینه و  
 بتونه نگاه ازم بگیره و منم از بس شیطان و بازیگوش بودم از اذیت کردن پسرا لذت .  
 میبردم

با دیدن خندم اخماش توی هم رفتن و با قدم های عصبی به طرف میزش رفت.  
 وقتی موضوع بحث امروز رو گفت با چشمای گشاد شده خیرش شدم آخه بحث درباره پرده  
 بک..ارت و رابطه  
 جن..سی هم شد بحث!  
 راحت توضیح میداد و با تصویرهای مختلفی که روی پروژکتور نمایش میداد توضیح هاش  
 رو تکمیل میکرد  
 عکس های زن و مردای نیمه برهنه روی هم باعث شده بود با تعجب بیشتری خیره دهن !  
 استاد بشم

واااه اینا حیا ندارن اینا چیه! یارو رسما داره فیلم س..ک..س میزاره  
 استاد که سرگرم توضیح دادن بود برای یه لحظه چشمش به من خورد که نمیدونم توی  
 نگاهم چی دید که  
 اول با تعجب خیرم شد ولی کم کم لبخند شیطونی روی لبش نقش بست و با لحن بدجنسی به  
 من اشاره کرد  
 بیا اینجا توضیح بده ببینم چی یاد گرفتید؟ انگار خیلی خوب حواستون به همه چی بوده

یا امام زاده بیژن ! این چی میگه؟؟ من برم چی رو توضیح بدم بگم زن و مرد چطور روی  
 \_هم ... استغفرالله  
 امروز اولین روز رفتنم به دانشگاه بود و به شدت استرس داشتم ، هیچ کس رو توی لندن  
 نداشتم و تک و تنها  
 نمیدونستم چیکار کنم !  
 هرچند پدر من رو مستقل بار آورده بود ولی همیشه عقایدش رو به من تحمیل میکرد !  
 آخه مگه دانشگاهای کشور خودمون چشه که من رو به اجبار فرستاده اینجا ، کلافه شروع  
 کردم به لباس  
 پوشیدن یه تاپ مشکی پوشیدم که تضاد جالبی با بدن سفیدم ایجاد کرده بود و بدنم از بس  
 سفید و صاف  
 بود اینجوری توی دید همه میفتاد همیشه سعی میکردم لباس باز مشکی یا رنگایی که باعث  
 جلب توجه  
 میشن رو بپوشم و همه از هیکل بی نقصم تعریف کنن یه جورایی خوشم میومد ...  
 شلوار لی آبی رنگی ، که کمرش مدل داشت و کمر باریکم رو قشنگ نشون میداد رو همراه  
 با کت سنتش  
 پوشیدم و با برداشتن کیفم و سویچ ماشین از خونه خارج شدم و به طرف دانشگاه راندم  
 امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره  
 به مقصد که رسیدیم با دیدن دانشگاه پزشکی با لذت خیره زیبایییش شدم بعد از پارک کردن  
 ماشین نگاهی به  
 ساعت مچم انداختم که با دیدن ساعت چشمم گرد شد و اای دیر شد ! با عجله کیفم رو  
 برداشتم و بدون  
 اینکه نگاهی به اطراف بکنم دنبال کلاس گشتم  
 با دیدن شماره کلاس نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و موهام رو کنار زدم و بدون اینکه !  
 در بزنم وارد شدم  
 ولی با دیدن کلاس پر از دانشجو که با کنجاوی خیره من بودن برای یه لحظه ماتم برد  
 ولی زود به خودم  
 اومدم و در رو بستم ، خواستم برم بشینم که با صدای تمسخر آمیز کسی سرجام خشکم زد  
 ولی سعی کردم بروز  
 ندم که استرس دارم  
 \_احیانا چیزی یادتون نرفته لیدی؟  
 به عقب برگشتم که با دیدن پسر جووونی که بی شباهت به مانکن ها نبود و عجیب جذاب  
 بود شیطان  
 نگاهم رو به اطراف چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم:  
 \_نه چی؟  
 با این حرفم کلاس از خنده ترکید که انگار عصبی شده باشه نیشخندی بهم زد و با قدم های  
 بلند خودش رو

بهم رسوند و رو به روم ایستاد  
نگاهی به چشمام انداخت و با غرور خاصی پوزخندی بهم زد و گفت:

| Page 4

\_ اینجا تویله نیست خانووم که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه داخل شدی  
اووووه شت این استاد بود؟ پس چرا اینقدر ناز و خوشکله!!  
این حرفو به فارسی بلند گفتم که نمیدونم توهم ذهن من بود ، یا واقعا استاد خندید  
با دست اشاره کرد بشینم ولی قبلش گفت فامیلتون؟  
\_ نورا هستم، نورا احمدی

سری برام تکون داد که با لوندی خاصی که از بچگی جزیبی از وجودم بود موهای پریشون  
دورم رو کنار زدم و با  
قدم های ناموزون که باسن و کمرم رو بیشتر توی دید قرار میداد به طرف ته کلاس رفتم.  
میدیدم که چطور پسرای کلاس زم باسن و کمر من شدن و این موضوع باعث میشد غرور  
وجودم رو بگیره که  
پسرا با یه ناز من چطوری کم میارن و چشماشون دنبال منه !  
کنار دختر ریز میزه ای که به شدت بانمک بود نشستم که چشمم خورد به استاد هنوزم خیره  
من بود و پلکم  
نمیزد

ریز ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_ اووووف نگو توام خیره هیکنم بودی شیطان!  
این یه واقعیت بود که همه از بچگی توی گوشم فرو کرده بودن که هیچ کس نمیتونه هیکل  
من رو ببینه و  
بتونه نگاه ازم بگیره و منم از بس شیطان و بازیگوش بودم از اذیت کردن پسرا لذت .  
میبردم

با دیدن خندم اخماش توی هم رفتن و با قدم های عصبی به طرف میزش رفت.  
وقتی موضوع بحث امروز رو گفت با چشمای گشاد شده خیرش شدم آخه بحث درباره پرده  
بک..ارت و رابطه  
جن..سی هم شد بحث!  
راحت توضیح میداد و با تصویرهای مختلفی که روی پروژکتور نمایش میداد توضیح هاش  
رو تکمیل میکرد  
عکس های زن و مردای نیمه برهنه روی هم باعث شده بود با تعجب بیشتری خیره دهن !  
استاد بشم

و ااه اینا حیا ندارن اینا چیه! یارو رسما داره فیلم س..ک..س میزاره  
استاد که سرگرم توضیح دادن بود برای یه لحظه چشمش به من خورد که نمیدونم توی  
نگاهم چی دید که  
اول با تعجب خیرم شد ولی کم کم لبخند شیطونی روی لبش نقش بست و با لحن بدجنسی به  
من اشاره کرد  
بیا اینجا توضیح بده ببینم چی یاد گرفتید؟ انگار خیلی خوب حواستون به همه چی بوده

یا امام زاده بیژن ! این چی میگه؟؟ من برم چی رو توضیح بدم بگم زن و مرد چطور روی  
هم ... استغفرالله

| Page 5

همه دانشجوها به طرف من برگشتن ، آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با نگاهی به بچه  
ها ، با لکنت لب

زدم:

حتما باید پیام؟ همیشه ، اون چیز بدا رو من توضیح ند  
با این حرفم کلاس از خنده ترکید واه اینا چشونه کجای حرف من خنده داشت که اینا  
میخندن؟

استاد عصبی خیرم شد و با لحن دستوری گفت:

گفتم بیا اینجا و درس رو توضیح بده

نه این ول کن نیست تا من رو به گناه نکشونه دست برنمیداره  
دندونام روی هم سابیدم و با حرص بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش ایستادم  
انگار داره بازی مهیجی نگاه میکنه با دستش اشاره ای به پروژکتور کرد و با پوزخند لب :  
زد

توضیح بده برای همکلاسیهات

به پشت سرم برگشتم که با دیدن تصویر های روی پروژکتور ، بلند و اای خدا مرگم بده ای  
گفتم و با دست

چشمام رو پوشوندم

ایندفعه صدای خنده جمع بالاتر گرفت!

من مونده بودم اینا که نمیفهمن من به فارسی چی میگم چرا هی میخندن ؟  
آخه وقتی حرصی و عصبی میشم یادم میره اینا خارجیین ، باز من بلند بلند با خودم فارسی  
حرف میزنم

نکنه به خل و چل بازیام میخندن !

اره دیگه این چیزا برای اینا عادیه من تنها مثل منگولا چشمام رو بستم  
لای انگشتم رو آروم باز کردم که چشمم خورد به استادی که از ته دل قهقهه میزد!  
دست پاچه سعی کردم صاف بایستم که کم مونده بود نقش زمین شم ، لبخند مسخره ای به  
بچه هایی که با

حیرت نگاهم میکردن زدم که باز خندشون بالا گرفت

استاد دستی به پشت لبش کشید و با خنده ای که به سختی کنترلش میکرد گفت:

نمیخواه توضیح بدی برو بشین

از خدا خواسته دویا داشتم دویای دیگه قرض گرفتم و باز سرجام نشستم

| Page 6

دختره که از اول پیشم نشسته بود با صورتی از خنده سرخ شده به طرفم برگشت و دستش

رو به سمتم دراز  
 کرد و با لهجه غلیظی به انگلیسی گفت:  
 \_ خوشبختم جولیا هستم  
 دستش رو به گرمی فشار دادم که با خنده ادامه داد:  
 \_ تا حالا اینقدر نخندیده بودم خوب برآش توضیح میدادی دیگه  
 آخه مگه میشه برم اونجا جلوی اون همه مرد درباره چیز خانوما حرف بزنم حیای اینا کجا  
 رفته درباره چیز زنا  
 حرف بزنم یعنی دارم خودم رو برآشون تشریح میکنم ولی بیخیال این خارجی که چیزی  
 نمیفهمه  
 بیخیال سری برآش تکون دادم که بحث رو ادامه نداد  
 ولی تا آخر کلاس این استاد رابطه جنسی رو توضیح داد و من سرخ و سفید شدم  
 هر از گاهی نگاهش به من میفتاد از خنده قرمز میشد  
 آخه بگو الاغ صورت من خنده داره؟؟  
 کم مونده بود یکی از دخترای کلاس رو ببره وسط کلاس و بره توی کارش ، زنده بحث !  
 رو باهاش تشریح کنه  
 بحث مضخرفش که با خنده پسرا تموم شد ، بلند شدم و کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم  
 از کلاس خارج  
 بشم که یکی از پسرای کلاس روبه روم ایستاد و با حالت چندشی نگاهی بهم انداخت و  
 نزدیک تر شد  
 \_ تازه واردی؟ خیلی اندام س..ک..سی و هات.ی داری دختر! جووون میده برای...  
 بقیه حرفش بین خنده دوستاش گم شد بی اهمیت از گوشه چشم نگاهی به صورت بیش از  
 اندازه سفید و  
 موهای بور و اون چشمای ابی بی روحش انداختم و با تمسخر لب زدم  
 \_ برو کنار بچه !  
 خواستم از کنارش بگذرم که عصبی دستم رو گرفت و فشار داد  
 \_ از تو خوشم اومده دختر ، خیلی...  
 لبش رو گاز گرفت و نگاه چندشی به هیکنم انداخت که بدنم لرزید ولی به روی خودم  
 نیاوردم و سعی کردم  
 محکم باشم

بدون توجه به نگاه هیزشون که اندامم رو رصد میکردن از کنارشون گذشتم  
 و برای یک لحظه که سرم رو بالا گرفتم با دیدن استاد که با چشمای ریز شده خیره ما بود  
 حرصم گرفت و با  
 غیظ رو ازش برگردوندم.  
 همش تقصیر این عوضیه که این پسرا اینطور هار شده بودن از بس این مرتیکه برآشون  
 فیلم نیمه  
 س..ک..سی گذاشته بود

همینطوری با خودمُ غر میزدم که با برخورد با چیزی ، صورتم از درد جمع شد  
 جولیا چشم غره ای بهم رفت  
 \_منو که آدم به این بزرگی باشم نمینی واقعا؟  
 دستی توی موهام کشیدم و با حواس پرتی نگاهی بهش انداختم:  
 \_ببخشید مقصر این پسر ای چندش کلاس بودن با حرفای بیخودشون حواسم رو پرت کردن  
 بهم نزدیک شد و با مهربونی دستش رو به سمتم گرفت ، دستش رو گرفتم که دنبال خودش  
 کشوندم  
 \_کدوم پسر؟  
 چینی به بینیم دادم و با چندش گفتم:  
 \_همونی که اونجاس داره نگاهمون میکنه  
 به سمت جایی که اشاره کردم نگاهی انداخت ، و به سرعت به طرفم چرخید و باُ بهت :  
 آروم زمزمه کرد  
 \_بوده که بهت حرفی زده؟؟  
 ین  
 جا  
 نگو اون پسر  
 سوالی براش سر تکون دادم که بهم نزدیکم شد و آروم گفت:  
 \_باورم نمیشه  
 پووف کلافه ای کشیدم و سوالی پرسیدم:  
 \_چی رو باورت نمیشه؟  
 داخل رستوران دانشگاه شدیم و درحالی که به گوشه رستوران اشاره میکرد با تعجب سرش  
 رو تکون داد و  
 گفت:  
 اون یکی از پولدارترین پسر ای دانشگاهس و دنبال دخترای مثل خودش همیشه و با اونا  
 میگرده ، کمتر دیدم  
 چشمش دختری رو بگیره و بهش توجه نشون بده  
 روی صندلی نشستم و دستی برای گارسون تکون دادم و بی اهمیت لب زدم:

\_آخه اون زشت بدترکیب تعجب چی داره ؟  
 با این حرفم جولیا با چشمای گشاد شده از تعجب چند دقیقه خیرم شد و یکدفعه بلند شروع  
 کرد به خندیدن  
 ، اینم یه چیزیش میشد هااا همش میخنده  
 به گارسونی که با تعجب به جولیا نگاه میکرد دو قهوه با کیک سفارش دادم و دستم رو زیر  
 چونه ام زدم و با  
 تعجب خیره خنده های جولیا شدم  
 هر دفعه که چشمش به من میفتاد خنده اش شدت میگرفت ، میون خنده بریده بریده گفت:  
 اگ..ه بدو..نه...بهش..چ..ی گفتی خودش رو می..کشه

چشمام رو ریز کردم و با تعجب خیره دهنش شدم که دستش رو جلوی دهنش گرفت و سرفه ای کرد  
وقتی دید باز چشمش ازش برنمیدارم ادامه داد  
آخه میدونی؟ اون با لباسای مارک داری که میپوشه ادعای مانکن بودن و خوشتیپی رو  
\_داره  
چشمام رو بامزه گرد کردم و با لحن چندشی گفتم:  
\_خوشتیپ اونم اون؟؟ مانکن؟؟؟؟  
باز خندش گرفت ولی به زور جلوی خودش رو گرفت و با حالت نازی لباش رو غنچه :  
کرد و گفت  
\_خیلی خوشحالم با تو آشنا شدم خیلی بامزه ای  
قهوه ای که جلوم گذاشته شد رو برداشتم و مزه مزه اش کردم و درحالی که زبونی روی لب  
هام میکشیدم  
گفتم:  
\_مرسی عزیزم منم همینطور  
بعد از اینکه قهوه ها رو خوردیم بلند شدیم تا سر کلاس بعدی بریم .  
سرکلاس نشسته بودیم که با چیزی که یکدفعه به فکرم رسید به طرف جولیا برگشتم و با :  
کنجکاوی پرسیدم  
\_راستی اون استاد خوشتیپه اسمش چی بود؟  
جولیا درحالی که سرش پایین بود و توی کیفش دنبال چیزی میگشت بی تفاوت گفت:  
\_امیرعلی رضایی  
چی؟؟ اسمش ایرانیه؟ وای یعنی هرچی بهش گفتم همه رو فهمیده !!  
چیا که بهش نگفتم، خالاک توی سرت نورا  
پس بگو چرا هرچی میگفتم میخندید وای آبروم پیشش رفته بود

آب دهنم رو قورت دادم و با بهت لب زدم:  
\_ایرانیه آره؟؟  
جولیا یه طوری برگشت و نگام کرد که از سوال خودم پشیمون شدم ، خوب دختر خنگ  
میخوای کجایی باشه  
با این اسم و فامیلی تابلویی که داره.  
دندونام رو از حرص روی هم سابیدم ، چقد گند زده بودم بهش گفتم چقد ناز و خوشکلی !  
با این فکر عصبی با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم که جولیا با چشمای گرد شده خیرم  
شد  
\_چرا خودتو میزنی؟  
حالا چی به این بگم ، روی هم رفته یه چیزایی براش توضیح دادم که باز شروع کرد مثل !  
دیوونه ها خندیدن  
دستامو زیر چونه ام زدم و کلافه نگاهی به جولیا ای که از خنده سرخ شده بود انداختم.  
اینم انگار من براش شده بودمُ جک و طنز که راه به راه فقط میخنده



سرم رو روی میز گذاشتم و کلافه نالیدم:  
 \_چند وقته توی این دانشگاس؟  
 فکر کنم چند سالی میشه ، با اینکه سنی نداره ولی جزو بهترین هاس ، تازه عضو هیئت  
 \_ علمی دانشگاه هم  
 هست  
 با فکر به گندایی که زدم سرم درد گرفته بود و همش پیش خودم فکر میکردم الان دربارہ  
 من چی فکر میکنه  
 البته اینم بگم که من از بچگی عادت دارم به خرابکاری کردن.  
 ولی خدایش خیلی جذاب بود وقتی یاد هیکلش میفادم ، ته دلم قیلی ویری میرفت اولین بار  
 بود که با  
 دیدن پسری اینطوری از خود بی خود میشم  
 درسته شیطنت های داشتم ولی همیشه پسرا به من کشش داشتن و دنبال میفادان ولی من تا  
 حالا خوشم  
 از کسی نیومده بود  
 ولی این کثافت واقعا خوشکل و جذاب بود  
 وقتی کلاس هام تموم شد جولیا رو به خوابگاه دانشجویی رسوندم تا یاد بگیرم خونه اش  
 کجاس و دوستی  
 اینجا داشته باشم و تنها نمونم  
 به خونه که رسیدم و برای اینکه خستگی از تنم دربیاد دوش کوتاهی گرفتم ولی این استاد از  
 جلوی چشمام  
 برای یه ثانیه هم کنار نمیرفت

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که باز اون هیکلش توی ذهنم نقش بست  
 پوووف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم این چه فکرای که من میکنم  
 بیخیال باش نورا ...  
 بلند شدم و لباس های پوشیده ای تنم کردم باید میرفتم توی شهر کمی خرید میکردم یخچال  
 تقریبا خالی بود  
 وکیل بابا این خونه رو دیزاین شده تحویل داد بود ، ولی پیر کچل نکرده بود حداقل یخچال  
 رو برام پُر کنه  
 حالا باید با شکم گرسنه بیرون میرفتم و خرید میکردم  
 نمیدونم توی شهری که همه چیزش برام غریب بود چقدر گشتم ولی وقتی به خودم اومدم که  
 خسته و کوفته  
 ام !  
 تموم خریدهایی که کرده بودم رو توی ماشین انداختم و با بلند شدن صدای شکم ، یادم افتاد  
 که از صبح  
 تقریبا چیزی نخوردم و به شدت گرسنه ام!  
 در اولین رستورانی که سر راهم بود ماشین رو پارک کردم و با لوندی سویچ ماشین رو

سمت نگهبان گرفتم تا  
برام پارکش کنه و خودم داخل رستوران شدم  
میدونستم لباسام برای همچین رستوران لوکسی زیادی رسمیه ولی برای من مهم پُر کردن  
شکم بود  
بدون اینکه به اطراف نگاه کنم سر میزی نشستم که با گرفته شدن لیستی جلوی صورتم سرم  
رو بالا گرفتم و با  
دیدن گارسونی که خوش آمد گویی میکرد و ازم میخواست غذایی انتخاب کنم بی تفاوت  
بدون اینکه تکونی  
بخورم آرام لب زدم  
\_بهترین غذای امشب یا همون غذای مخصوص سرآشپزتون رو برام بیار  
چشمی گفت و با عجله ازم دور شد .  
با حس سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم که با دیدن شخصی که دو میز اون طرف تر کنار  
دختر لوند و جذابی  
نشسته بود چشمام از تعجب گشاد شدن  
خیره نگاه میکرد که با دیدن نگاه متعجبم پورخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند  
عصبی دستم رو مشت کردم !  
و زود نگاهم رو ازشون گرفتم ، ولی عجیب دوست داشتم بار دیگه نگاهی به اون دختر  
بندازم و ببینم انتخاب  
این استاد مغرورمون چیه؟

بعد از اینکه غدام تموم شد هر چی خواستم بیرون برم نمیشد و یه چیزی باعث میشد بخوام  
کمی فضولی کنم  
دستشویی رفتن بهانه خوبی بود هم از کنار میز اونار رد میشدم و هم میتونستم کمی فضولی  
کنم  
نگاهی به استاد که سرش پایین بود و مشغول خوردن بود ، انداختم و بلند شدم و با قدم های  
آروم  
نزدیکشون شدم  
ولی چشمم که به دختره خورد بی اراده مات زیباییش شدم موهای بلونش که بلندیشون تا  
کمرش بود  
چشمای درشت ابی و درکل جذاب بود و دل نشین !  
همینطوری خیره نگاهش میکردم که با فرو رفتن چیزی توی شکمم اخ بلندی گفتم و  
صورتم از درد جمع شد  
درحالی که شکمم رو با دست فشار میدادم چشمام بسته ام رو رو ب هم فشار میدادم ، که با  
صدای استاد دقیق  
کنار گوشم از خجالت آب دهنم رو قورت دادم  
\_خوب انگار یه موش کوچولو گرفتم  
چشمام رو باز کردم که با دیدن میزی که من احمق ندیده بودمش و با شکم باهانش برخورد

کرده بود عرق  
 سردی روی تنم نشست !  
 سرم رو آرام بلند کردم که با دیدن استاد که دقیق و با پوزخندی گوشه لبش خیره نگاهم  
 میکرد لبخند مسخره  
 ای زدم و دست پاچه گفتم:  
 \_ این میز از کجا سبز شد  
 دهن باز کرد که جوابم رو بده که با پیچیده شدن دست همون دختره دور بازوش و با ناز  
 صدا کردنش نگاهش  
 رو به سختی از من گرفت  
 \_ امیر علی این خانوم میشناسی؟ چیزی شده؟  
 استاد نگاهی به من انداخت و پوزخند صدا داری زد و گفت:  
 نه عزیزم ایشون چشماشون ضعیفه و نمیتونست جلوی پاشو ببینه و میخواستن زمین بخورن  
 \_ اومدم  
 کمکش کنم  
 چی گفت؟ مرتیکه بز به من میگه کور  
 دختره شروع کرد به خندیدن از تمسخر و خندیدنش از خشم نفس نفس میزد  
 و مطمئن بودم دماغم قرمز شده  
 از بچگی وقتی عصبی میشدم دماغم ناجور قرمز میشد !

از اینکه دستم مینداخت و تحقیرم میکرد اشک توی چشمم جمع شد  
 نگاهش توی صورتم چرخید و رنگ نگاهش تغییر کرد و خواست چیزی بگه ولی دختره  
 درحالی که با خنده  
 دست امیر علی رو نوازش میکرد با ناز گفت:  
 \_ بریم دیگه عشقم  
 دستش رو کشید و استادی که مبهوت خیره صورت من بود رو تقریباً دنبال خودش برد  
 از حرص و عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم ، دستام رو مشت کردم و درحالی که از پشت  
 خیره رفتنشون بودم  
 از پشت دندان های کلید شده ام غریدم  
 \_ بهم میرسیم استاد ، کاری میکنم خودت بیای به دست و پام بیفتی  
 آگه رام و عاشق خودم نکنمت نورا نیستم  
 نفهمیدم چطور تا خونه رانندگی کردم ، عصبی بودم تا حالا هیچ کسی نتونسته بود من رو تا  
 این حد تحقیر کنه  
 من!!  
 نورا تک دختر رییس بزرگترین کارخونه دار داروسازی ایران ، کسی که توی ایران  
 درباره دارو حرف اول رو میزنه  
 همیشه پسرا دنبال من بودن و من با شوخی و شیطننت سر به سرشون میزاشتم ولی این استاد  
 امشب کلا از

خط قرمزای من گذشت  
 دوست دارم یه طورایی باهات باشم وای نورا دختر خنگ چی میگی؟  
 با این حرفایی که امشب بهت زد باز داری چی میبافی برای خودت!  
 ندیدی چه دختر خوشکلی کنارش بود  
 ولی دست خودم نبود وقتی یاد اون هیکلش میفتم دوست دارم مال من باشه  
 اولین باره همچین حسی به کسی دارم  
 خیلی هیکلش س.ک.سی و جذابه  
 باید هر طوری شده مال من باشه  
 یعنی من میتونم به طرف خودم بکشونمش؟  
 این فکرای بی خودی که توی سرم چرخ میخورد کلافه ام کرده بود ، انگار دیووونه شده  
 بودم  
 بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم تموم وسیله های که خریده بودم رو به سختی تا داخل  
 خونه کشوندم و در  
 رو بستم

| Page 13

بعد از اینکه خونه رو مرتب کردم فکر امشب و حرفایی که بهم زد باعث میشد توی کارم  
 مصمم تر بشم  
 باید برم توی نخ استاد آره!  
 هیچ کس نمیتونه جلوی من و طنازی هام مقاومت کنه  
 خسته و کوفته توی تختم دراز کشیدم و اینقدر به این موضوع فکر کردم که تقریباً بیهوش  
 شدم  
 با صدای آلام گوشی ، لای پلکام رو به سختی باز کردم و سعی کردم صداش رو خفه کنم  
 که با یادآوری اینکه  
 امروز دو کلاس مهم دارم مثل جن زده ها یک مرتبه روی تخت نشستم و کلافه چشمم رو  
 با کف دست  
 مالیدم.  
 بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم سراغ کمد لباسام رفتم و  
 دستم به سمت  
 پیرهن ساده ای رفتم که وسط راه با یادآوری استاد پشیمون شدم و تموم لباسای شیکم رو  
 بیرون کشیدم و  
 روی تخت انداختم  
 امروز باید خوشکل و جذاب باشم تا نتونه چشمم از برداره و خودش به سمتم کشیده بشه  
 اونوقت تلافی اون حرف دیشب رو سرش درمیآوردم  
 لباس دکلمه ای قرمز رنگی که بلندیش تا سر زانوم بود و خیلی توی تنم قشنگ بود رو از  
 بین لباسا بیرون  
 کشیدم و پوشیدم  
 با دیدن خودم توی آینه سوتی از لذت برای خودم زدم

عالی شده بودم ، موهامم با سشوار حالت دادم و آرایش قشنگی روی صورتم نشوندم چون لباس کاملاً باز بود و تقریباً بیشتر بدنم توی دید بود و با این هیکلی هم که من دارم مطمئناً کل پسرای دانشگاهم و خیره هیکل من میشن بوسی برای خودم توی آیینه فرستادم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت دانشگاه راندم  
پیش به سوی دیووونه کردن استاد !  
اینو بلند گفتم و صدای آهنگ رو بالا بردم  
به دانشگاه رسیدم و بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم با قدم هایی آروم به طرف کلاس حرکت کردم  
میدیدم که پسرا چطور میخ من شدن از جلوی هرکدوم میگذشتم نگاهی از بالا تا پایین بهم میداختن  
ولی من فقط نگاه یک نفرو میخواستم که بالاخره هم به دستش میارم

| Page 14

داخل کلاس که شدم جولیا با دیدنم سوت بلندی زد که توجه همه به سمتم جلب شد  
چه خوشکل شدی !  
درحالی که کنارش مینشستم چشم غره ای بهش رفتم  
از اول بودم  
خنده ریزی کرد و شروع کرد به حرف زدن ولی من همه حواسم پیش استادی بود که وارد کلاس شد و جدی پشت میز نشست  
نگاه خیرم رو ازش نمیگرفتم ، که سرش رو بلند کرد و با دیدنم چند ثانیه ماتم شد ولی وقتی به خودش اومد  
پوزخندی بهم زد و روشو برگردوند  
از حرص دستم رو مشت کردم ، فرو رفتن ناخون هام کف دستم و سوزشش هیچ کدوم از عصبانیت کم نکرد  
تا آخر کلاس حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت و با غرور و جدیت درس میداد  
اصلاً باورم نمیشد اون همون استاد دیروزیه که از خنده قهقهه میزد  
نمیدونم چرا این آدم اینقدر برای من مهم شده بود ، تقصیر خود احمقم بود که دو روز نیست دیدمش اینطور  
خودم رو جلوش کوچیک کردم و سعی میکنم توجهش رو جلب کنم!  
سعی کردم دیگه نسبت بهش بی توجه باشم و نگاهش نکنم ، خیلی از این بهتر برای من هست  
وقتی کلاس تموم شد همه بیرون رفتن و من بی توجه داشتم وسایلم رو جمع میکردم که با ایستادن کسی  
بالای سرم ، و پیچیدن عطر تلخی که عجیب به دلم نشسته بود  
سرم رو بالا گرفتم که با دیدن استاد که دست به سینه با اخمای در هم خیره نگاهم میکرد ،

دست پاچه شدم و  
 کتاب از دستم افتاد  
 خم شدم که کتاب رو بردارم که با نشستن پاش روی کتاب ، اخمام توی هم رفت و سعی  
 کردم کتاب رو از زیر  
 پاش بیرون بکشم ولی بی فایده بود  
 بلند شدم و رو به روش ایستادم و حق به جانب ابرویی بالا انداختم و به فارسی بلند گفتم:  
 \_ احيانا کاری دارید استاد؟  
 یک قدم جلو اومد و دقیق مماس تنم ایستاد و با حس بدنش خواستم عقب برم که نداشت و  
 یکدفعه  
 دستاش دور کمرم پیچید

| Page 15

دلیل این رفتاراش رو نمیفهمیدم  
 نه از دیروز خنده و تحقیرش و نه از امروز که پوزخند میزد و حالا هم که بهم چسبیده  
 با چشمای گشاد شده دستام روی سینه اش قرار گرفت و سعی کردن پیش بزنم ازین  
 میترسیدم که یکی از  
 بچه ها ما رو تو این وضعیت ببینه و چه چیزایی که دربارم میگه با صدای لرزون لب زدم  
 \_ چرا اینطور میکنید؟؟  
 نگاهش رو توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکت کرد و درحالی که نگاه از شون  
 نمیگرفت با لحن خشنی  
 گفت:  
 \_ بار آخرت باشه که مثل دیشب توی کارهای من دخالت میکنی خانوم کوچولو وگرنه؟؟  
 منتظر خیره دهنش بودم که انگشتش روی صورتم نشست و درحالی که خط های فرضی  
 میکشید نفسش رو  
 توی صورتم فوت کرد  
 \_ طور دیگه ای باهات برخورد میکنم  
 بهم برخورد بود عصبی خیره چشمای جذاب و صد البته مرموزش شدم و آروم لب زدم  
 \_ من بیکار نیستم که تو کار کسی دخالت کنی  
 روی صورتم خم شد و نوک انگشتش روی لبم نشست من بی جنبه از این همه نزدیکی نفسم  
 توی سینه  
 حبس شد  
 درحالی که آروم انگشتش رو تکون میداد و نگاه از لبام نمیگرفت نیشخند صدا داری زد و  
 درست کناد گوشم  
 گفت:  
 \_ پس اونی که دیشب توی رستوران فضولی من رو میکرد کی بود؟  
 هه ! اینو باش فکر میکنه من تغیش کردم و از قصد خواستم آمار اینو بگیرم  
 دستش رو به شدت پس زدم و با حرص غریبم:  
 \_ آدم مهمی نیستی که بخوام دنبالت باشم برو کنار بزار باد بیاد.

خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت به دیوار کلاس کوبیدم و با حرص خاصی خیرم شد و گفت  
باشه خودت خواستی  
گیج و منگ از حرکات عجیب و غریبش بودم که لباش روی لبام نشست

| Page 16

چشمام از این گشادتر نمیشد ، به دیوار چسبیده بودم و با تعجب خیره چشمای بسته اش شدم که با عطش خاصی لبام رو میبوسید !  
انگار توی این دنیا نبودم و هوا برای تنفسم کم بود ، نفس کشیدن یادم رفته بود که با حس دستاش روی  
برج\*س\*تگی های بدنم به خودم اومدم و سعی کردم پشش بزنم .  
با گاز کوچیکی که از لبم گرفت ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت و با تحقیر گفت:  
\_یه بار به روت خندیدم پر رو شدی ، دور و بر من نپلک بچه وگرنه بد میبینی!  
به عقب هولم داد و ازم جدا شد ، با قدم های بلند بیرون رفت  
کمرم به دیوار کوبیده شد و دردی بدی توی تنم پیچید .  
من موندم و ذهنی آشفته این چرا اینجور کرد؟  
یعنی واقعا فکر کرده من از قصد دیشب توی اون رستوران بودم  
عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون !  
با بد کسی در افتادی استاد ببین چه بلایی سرت میارم ! آدم خودشیفته عوضی  
لبام از بوسش میسوخت وحشی ! به چه جراتی به خودش اجازه داده بود من رو بیوسه  
تموم طول روز رو خودخوری کردم و حرص زیاد بهم فشار آورده بود ،  
حس میکردم نفسم بالا نیامد ، هیچ کس توی زندگیم تا حالا من رو اینقدر تحقیر نکرده بود .  
نمیونستم چطوری باید حال این آدم مغرور و خودشیفته رو بگیرم که بشینه سر جاش !  
بفهمه نباید با من دریافته  
توی حیاط دانشگاه توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با نشستن جولیا کنارم نفس  
عمیقی کشیدم که  
لیوان قهوه رو جلوم گرفت و سوالی پرسید:  
\_چی شده ؟ صبح که خیلی خوشحال بودی الان چرا دمگی؟  
قهوه رو از دستش گرفتم و بی میل کمی ازش خوردم به طرف جولیا برگشتم که چیزی  
بهش بگم ولی با دیدن  
استاد که دخترهای دانشگاه دورش رو گرفته بودن با خنده باهاشون صحبت میکرد  
عصبی و کلافه نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

| Page 17

نمیونم چقدر با خشم و کینه خیره اش بودم که توی اون همه شلوغی متوجه نگاهم شد و

نگاهمون قفل هم

شد

ولی زود به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و به طرف ماشینش رفت

جولیا رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن استاد آهی از حسرت کشید

\_ببین چقدر خوشتیپه لعنتی اووووف هیکل س..ک..سیشو بگو

به طرفش برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که با لب و لوجه آویزون لب زد

\_خوب چیه مگه دورغ میگم ، ببین تموم دخترای دانشگاه دنبالشن!

و با دست اشاره ای به دخترای که تا الان دور استاد بودن کرد

کلافه موهام رو از دور گردنم کنار زدم و با بدجنسی نگاهی به استادی که حالا سوار

ماشینش شده بود کردم و

گفتم:

اصلا هم خوشتیپ نیست با آمپول و دارو خودش رو به این شکل درآورده وگرنه هیکل و

\_قیافه نداره

با این حرفم جولیا با چشم های گرد شده خیرم شد و دهنش از تعجب باز موند ولی من بی

توجه به حالتش ،

ته مونده قهوه ام رو توی سطل زباله انداختم و درحالی که کیفم رو چنگ میزدم خطاب

بهش گفتم

\_اگه میخوای بری خونه پاشو برسونمت

از کنارش که هنوز مات و مبهوت بود گذشتم و با قدم های آرام به طرف ماشین رفتم

میدونستم همه این حرفایی که زدم یک درصدم واقعیت ندارن چون هر آدم عادی هم نگاه

هیکلش

مینداخت راحت میفهمید با ورزش این هیکل رو ساخته و براش زحمت کشیده ولی دست

خودم نبود ، از

حرص نمیدونستم چی میگم!

سعی داشتم با این حرفا خودم رو خالی کنم تا از عصبانیت کم شه.

اولین بار بود که کسی هم از من بالاتر بود و هم محلی به من نمیزاشت و اصلا تحویلیم .

نمیگرفت

بیشتر برای همین از دورن میسوختم ، چون طوری با من رفتار میکرد انگار وجود .

خارجی ندارم و آدم نیستم

سوار ماشین شدم و درست کنار پای جولیبایی که معلوم نبود توی چه فکر و خیالی غرقه ،

نگه داشتم که از

ترس بالا پرید و با دیدنم با غیض به طرف ماشین اومد و سوار شد در رو محکم بهم کوبید

چپ چپ نگاهش کردم که با غیض گفت:

\_چیه ها! ترسوندیدم ، قلبم داره تو دهنم میزنه طلبکارم هستی؟



نیم نگاهی سمتش مینداختم با خنده بریده بریده گفتم:  
 \_ داشتی به چی فکر میکردی اینقدر توی فکر بودی شیطان؟  
 صورتش رو ازم برگردوند و با ناز گفت:  
 \_ تو که نداشتی حتی خیالش هم برام بمونه داشتتم به یه چیز خوب فکر میکردم  
 آهنگی زدم و درحالی که نگاهم به رو به روم بود با تیز بینی گفتم:  
 \_ چیزی؟؟ یا کسی؟  
 با صدای زنگ موبایلم که از داخل کیفم که صندلی پشتی افتاده بود میومد.  
 از جولیا خواستم گوشیم رو برام بیاره  
 خودش رو عقب کشید و با برداشتن گوشی اون رو به سمتم گرفت  
 با دیدن شماره بابا با ذوق خندیدم ولی قبل از اینکه دستم به سمت وصل تماس بره ، تماس .  
 قطع شد  
 درحال رانندگی بودم و با وجود اینکه دلم براشون تنگ شده بود گوشی رو کنارم انداختم و  
 بیخیال تماس  
 گرفتن شدم !  
 با صدای کنجکاو جولیا به خودم اومدم که سوالی پرسید:  
 \_ کی بود؟  
 عینک دودی روی موهام زدم و درحالی که حواسم به جاده بود آروم زمزمه کردم:  
 \_ بابام بود ،قطع شد رفتم خونه زنگ میزنم  
 بعد از رسوندن جولیا با وجود اصرارهای زیادش که پیشش بمونم قبول نکردم و خودم رو  
 به خونه رسوندم ،  
 دلم گواهی بد میداد و قلبم ناآروم بود .  
 دلیل این ناآرومی رو نمیفهمیدم  
 با یادآوری بابا تقریباً به طرف تلفن هجوم بردم و شمارش رو گرفتم با هر بوقی که میزد و  
 برنمیداشتم استرسم  
 بیشتر میشد  
 دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم که صدای کلافه و ناراحت بابا به گوشم رسید با  
 استرس لب زدم  
 \_ بابا  
 نداشت چیزی بگم ، حرفم رو قطع کرد و ناراحت لب زد:

\_ بدبخت شدیم نورا  
 پاهام بی حس شدن و به زور خودم رو به طرف مبل کشوندم و روش نشستم.  
 صدای بلند ضربان قلبم گوشام رو کر کرده بود قلبم گواهی بد میداد  
 میترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه  
 گوشی رو توی دستای لرزونم گرفتم و با استرس لب زدم:  
 \_ چی شده؟ مامان؟ داداش حالشون خوبه؟  
 بابا با مکثی طولانی آروم زمزمه کرد

خوبن نگران نباش  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم که به شدت میکوبید گذاشتم ،چطور  
 توقع داشت نگران  
 نباشم پس چه اتفاقی افتاده بود که بابا تا این حد پریشون بود.  
 آب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکثی طولانی سوالی پرسیدم:  
 \_چی شده بابا ، کم کم داری میترسونیم  
 بابا با صدای غمگین که دلم رو به درد میآورد بریده بریده گفت:  
 \_باید برگردی ... بر..گرد ایران..د..خترم  
 از تعجب چشمم گشاد شدن یعنی چی برگردم؟ چی شده  
 بابا که خودش به زور من رو اینجا فرستاده بود حالا چی شده که از من میخواد برگردم  
 ترس کل وجودم رو فرا گرفت ،آروم و قرار نداشتم با دلهره از روی مبل بلند شدم و  
 درحالی که طول خونه رو بالا  
 پایین میکردم با ترس نالیدم:  
 \_چی شده بابا ، چرا برگردم آخه !  
 چیزی نگفت که گوشی رو از گوشم جدا کردم کلافه و عصبی چنگی به موهای پریشونم .  
 زدم  
 چرا چیزی نمیگه با حرص گوشی رو به گوشم چسبوندم  
 \_چرا چیزی نمیگی بابا حرفی بزن چی شده؟؟؟  
 نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:  
 برشکست شدم دخترم

سر جام خشکم زد و ناباور به روبه رو خیره شدم ، یعنی چی ؟ برشکست شده  
 مگه همچین چیزی اصلا میشد نه امکان نداره ! بابای من یکی از پولدارترین آدمای تهران  
 برشکست بشه؟؟  
 ناباور لب زدم:  
 \_داری شوخی میکنی؟؟  
 بابا آهی از حسرت کشید  
 \_کاشکی بدبختیم شوخی و دروغ بود  
 هیستریک شروع کردم به خندیدن ، صدای بابا به گوشم میرسید که همش صدام میکرد ولی  
 من توی شوک  
 حرفش بی اختیار همش میخندیدم  
 اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شد ، از شدت خنده پام به مبل گیر کرد و با  
 پشت به زمین  
 افتادم ولی بدون اینکه از دردش صورتم توی هم بره ، به خندیدنم ادامه میدادم  
 نمیدونم چقدر خندیدم که با داد بابا به خودم اومدم  
 \_نوووورا بسه دخترم بسه  
 با بلند شدن صدای هق هق گریه اش انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرمون اومده و !

واقعیته  
تا حالا ندیده بودم بابا گریه کنه جز زمان مرگ بابا جون ، که واقعا داغون شد  
بغض به گلوم چنگ انداخت و هرکاری میکردم نفسم بالا نمیومد آب دهنم رو به زور قورت  
دادم و با صدای  
لرزون گفتم:  
\_ آخه چط...ور مگه می..شه بابا  
صدای ناراحتش باعث شد قلبم به درد بیاد  
\_ قضیه اش مفصله دخترم فقط اینو بدون بدجور از رفیقم رو دست خوردم.  
توی خودم جمع شدم و با صورتی که حالا از غم و ناراحتی بابام از اشک خیس بود با :  
بغض لب زدم  
\_ حالا میخوای چیکار کنی بابا  
سکوت کرد و هیچ حرفی نزد ، با نگرانی چند بار اسمش رو صدا زدم که صدای ضعیفش  
توی گوشی پیچید  
فعلا هیچی ، تا یه خاکی توی سرم بریزم برای این زنگ زدم که بگم برگردی نمیخوام توی  
\_ کشور غریب بی  
پول بمونی  
لبم رو با استرس گاز گرفتم ، چطوری برگردم و درسم رو ول کنم آخه مگه میشه !

ناراحت بودم و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم ، ذهنم کشش نداشت که برای آینده ی از  
دست رفته ام فکر  
کنم.  
برای اینکه خیال بابا رو راحت کنم درحالی که سرمو روی زانو هام می گذاشتم بی حال گفتم:  
\_ باشه بابا هرچی شما بگید  
بعد از اینکه با ناراحتی خدافظی کردیم گوشی رو کنار خودم پرت کردم و سرم رو بین .  
دستم گرفتم  
حالا باید چیکار میکردم ، من به نداری و فقر عادت نداشتم !  
حالا توی کشور غریب بی پول میخوام چیکار کنم  
مغزم داشت از فکرای زیادی که توش میچرخید میترکید  
نمیدونم چقدر گوشه پذیرایی توی اون وضعیت موندم و فکر کردم که وقتی به خودم اومدم  
هوا تاریک شده  
بود و صدای شکم در اومده بود.  
بی حس و حال بلند شدم و به سمت یخچال رفتم و نگاهی داخلش انداختم، دستم به سمت  
میوه ها رفت که  
با یادآوری بلایی که سرمون اومده بود دستم وسط راه خشک شد و اشکای لعنتی باز توی .  
چشمام حلقه زدن  
سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم ، ولی بی فایده  
بود و اشکام تموم

صورت‌م رو خیس کردن ، در یخچال رو بستم و همونطوری که بهش تکیه میدادم روی زمینُ سر خوردم و نشستم ، دلم از گرسنگی درد میکرد ولی اینقدر کامم تلخ بود که دستم به خوردن نمیرفت نمیدونم چقد به وضعیت بدی که توش گرفتارم فکر کردم که همونجا خوابم برد ، با صدای بلند زنگ گوشی سعی کردم لای پلکای بهم چسبیدم رو باز کنم ولی بی فایده بود و باز روی هم میفتادن وقتی سرم به شدت درد میکرد و حالم بد بود پلکام سنگین میشدن و چشمام باز نمیشن دستمو تکیه زمین کردم به سختی بلند شدم، کورمال کورمال خودم رو به اتاق رسوندم و سعی کردم گوشی رو پیدا کنم با لمسش توی دستم ، آروم دکمه تماس رو زدم که صدای شاد جولیا توی گوشی پیچید \_ووو خوشکله؟؟ از لحن شادش پوزخندی گوشه لبم نشست و همونطور که به دیوار تکیه میدادم لبای لرزونم رو تکون دادم \_جانم عزیزم صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و پشتش بعدش با جیغ اسمم رو صدا کرد و گفت: \_چرا اینطور بی حال جوابم رو دادی تگرانت شدم؟

لب پایینم رو با زبون خیس کردم و درحالی که چشمام رو روی هم فشار میدادم لب زدم: \_خوبم! پووف کلافه ای کشید و انگار چیزی یادش اومده باشه با تعجب گفت: \_راستی تو چرا سر کلاس نیومدی؟ میدونی ساعت چنده با یادآوری کلاس چشمام گرد شدن و با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و با دیدن عقربه هایی که تقریباً ۲ ظهر رو نشون میدادن کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم چرا من اینقدر خوابیدم؟ ولی با یادآوری شب بدی که داشتم ناراحت چنگی به موهام زدم \_خواب موندم خنده ریزی کرد و با خوشحالی انگار چیزی رو کشف کرده باشه ولوم صداسش رو پایین آورد و آروم گفت این استاد هست؟ ایرانی بود؟ وقتی وارد کلاس شد نگاهش رو توی کلاس چرخوند \_مطمعنم دنبال کسی میگشت چون تا آخر کلاس چشمش به در بود تا اون بیاد انگار منتظر بود اخمام توی هم کشیدم و سوالی پرسیدم \_خوب؟؟ چند دقیقه سکوت کرد انگار جای خلوتی رفته باشه چون سرو صدای پیشش کمتر شد و :

اینبار کلافه گفت  
 \_ تو چرا اینقدر خنگی آخه دختر ! مطمعنم دنبال تو میگشت  
 خشکم زد ، این چی میگه؟ هر چند از اینکه جولیا همچین حرفی زده بود یه حس خوب توی  
 دلم نشسته بود  
 ولی بازم دلیلی نداشت استاد نگران من باشه  
 اونم کی؟؟ کسی که من رو تهدید کرد  
 و مطمعنم به خونم تشنه اس  
 بی تفاوت بلند شدم و درحالی که به سمت حمام میرفتم تا با دوش گرفتن از این کسلی و حال  
 بد دربیام ،  
 گوشه‌ی رو توی دستام فشار دادم و به جولیا یی که مدام پشت هم صدام میکرد آروم گفتم:  
 \_ بیخیال جولیا اون سایه منم با تیر میزنه  
 جولیا پووف کلافه ای کشید و با غیض گفت :  
 \_ تو چته امروز ؟ حس میکنم حالت خوب نیست  
 گوشه‌ی رو کنار وان روی پخش زدم و شروع کردم به در آوردن لباسام

| Page 23

\_ آره حالم بده  
 صدای نگرانش توی حمام پیچید  
 \_ چرا عزیزم؟  
 چیزی نگفتم و در واقع انقدر دلمُ پر بود و ناراحت بودم که با یادآوری حرفای بابا بغض به  
 گلوم میچسبید و  
 نمیتونستم حرف بزنم ،توی وان نشستم و گذاشتم پر شه که جولیا باز کلافه اسمم رو بلند  
 صدا زد ،لبای لرزونم  
 رو تکون دادم و سعی کردم صدام نلرزه ولی بی فایده بود  
 \_ هیچی نمیخوام تو رو هم درگیر مشکلات خودم کنم  
 چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت و جز صدای قطره های آب هیچ صدایی به گوشم  
 نمیرسید با فکر به  
 اینکه گوشه‌ی قطع شده سرم رو توی آبی که حالا تقریبا تا شونه هام بالا اومده بود فرو بردم  
 که صدای محکم و جدی جولیا من رو به خودم آورد  
 \_ الان میام اونجا ، فقط جایی نری تا پیام  
 دستی به صورت خیسم کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم ، چقدر دل جولیا خوش بود کجا  
 رو داشتیم که با  
 این حال بدم برم ،بعد از دوش کوتاهی که گرفتم ،حوله دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم  
 ،حوله رو روی موهام  
 میکشیدم که با بلند شدن صدای اف اف به طرفش رفتم و با دیدن جولیا قفل رو زدم و به  
 طرف آشپزخونه  
 رفتم ،آب پرتغال رو توی لیوان ریختم که جولیا با سرو صدا داخل شد و از همون در  
 ورودی شروع کرد به جیغ

جیغ کردن  
 \_سلاام من اومدم  
 بلند صداش کردم  
 \_بیا اینجا توی آشپزخونه ام  
 داخل شد و با دیدنم با هیزی از سر تا پا نگاهی بهم انداخت  
 \_والله عشقم چقدر س..س..کی شدی  
 میون اون همه ناراحتی خندم گرفت و سری به نشونه تاسف براش تگون دادم  
 جولیا نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد و درحالی که دستاش رو دور شکم سفت میپیچید  
 کنار گوشم با لحن  
 نگرانی گفت:  
 \_چیزی شده عزیزم؟ حالت چطوره؟

| Page 24

لیوانا رو پر کردم و درحالی که یکیشون رو به طرفش میگرفتم با بی حالی زمزمه کردم  
 \_ای بد نیستم  
 لیوان رو ازم گرفت که با باز شدن دستاش دور شکم ، پاکت آب پرتغال رو داخل یخچال  
 گذاشتم و درحالی که  
 لیوانم رو بر میداشتم سعی کردم از زیر نگاهای مشکوک جولیا فرار کنم ولی با گرفتن دستم  
 مانع از رفتنم شد و  
 مجبورم کرد بایستم  
 رو به روم ایستاد و خیره شد توی چشمام ، برای اینکه از دست نگاهاش فرار کنم سرم رو  
 پایین انداختم و کمی  
 از آب پرتغال مزه مزه کردم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا گرفت  
 با دیدن چشمام که مطمئن بودم الان از گریه ها و سردرد های دیشب داغونن ، نگران  
 نگاهش توی صورتم  
 چرخید و با بهت لب زد:  
 \_با خودت چیکار کردی نورا !!  
 کلافه دستش رو پس زدم و به طرف مبلا رفتم و نشستم !  
 دلم نمیخواست هیچ حرفی بزنم چون میترسیدم بغضم بشکنه و رسوا بشم ، لیوان رو توی  
 دستام فشار دادم  
 که از خنکیش حس خوبی بهم داد و چشمام رو بستم و با نشستن کسی کنارم باز هم  
 نمیخواستم چشمام رو  
 باز کنم  
 یه جورایی میترسیدم از حرف زدن ، از اینکه بگم من دیگه از فردا هیچ پولی ندارم و برای  
 برگشت به کشورم  
 شاید مجبور شم تموم وسایلم رو بفروشم.  
 دستش روی گونه ام نشست و نگران اسمم رو صدا زد ، برای اینکه بیشتر از این ناراحتش  
 نکنم چشمام رو باز

کردم ولی نگاهم رو به رو دوختم که بهم نزدیک تر شد و تقریباً بهم چسبید  
 \_ نمیخواهی بگی چی شده؟؟  
 باز این بغض لعنتی به گلوم چسبید و اشک به چشمم نشست!  
 دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی لبام از زور بغض لرزید که جولیا نگران اسمم رو صدا  
 کرد  
 \_ وای خدای من نورا تو داری گریه میکنی؟  
 اشکی از گوشه چشمم چکید ، که خیسیش رو تا روی چونه ام حس کردم.  
 لبم رو با دندان کشیدم و درحالی که سعی داشتم بغضم رو قورت بدم با صدای لرزون :  
 نالیدم  
 باید برگردم کشورم

| Page 25

ریز خندید و با خوشحالی جیغ کشید  
 \_ وای چقدر خوب؟؟ دلت برای خانوادت تنگ شده اره  
 خم شدم و لیوان رو روی میز جلوم گذاشتم ، باز از ترس ترکیدن بغضم سکوت کردم  
 از دستم عصبی شد و کلافه اسمم رو صدا کرد  
 \_ بگو ببینم چته ، چی شده؟  
 موهام رو چنگ زدم و درحالی که عصبی می کشیدمشون با بغض نالیدم:  
 \_ دارم برای همیشه میرم  
 دستش روی شونه ام نشست و به طرف خودش برم گردوند  
 \_ چی؟؟ پس درست چی میشه؟  
 از سوال های پشت همش پووف کلافه ای کشیدم و عصبی به طرفش برگشتم  
 \_ من نورا احمدی از این به بعد هیچ پولی ندارم که بخوام درس بخونم هیچی؟  
 حتی توی این کشور یه طورایی بی پول زندونی شدم نه میتونم درس بخونم نه پولی دارم که  
 از گرسنگی نمیرم  
 ، فهمیدی؟؟  
 بدبخت شدم جولیا نمیدونم چیکار کنم.  
 بغض شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که توی آغوش گرمی فرو رفتم  
 \_ باشه عزیزم همه چی درست میشه خودتو ناراحت نباش  
 با این حرفش گریم شدت گرفت!  
 نیاز داشتم با یکی درد و دل کنم ، داشتم داغون میشدم ، نمیدونم چقدر حرف زدم که وقتی به  
 خودم اوادم  
 دیدم همه چی رو برای جولیا تعریف کردم و اونم پا به پای من گریه کرده  
 نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم ، ازش جدا شدم و نگاهی به صورت سرخ شده اش  
 انداختم و به  
 شوخی دماغش رو کشیدم  
 \_ شبیه گوجه شدی  
 دستش رو به چشمش کشید و سعی داشت اشکاش رو پاک کنه که با این حرفم دستش روی

هوا خشک شد

و جیغ زد :

چی گفتی؟ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن

| Page 26

خواست به طرفم حمله کنه که فرار کردم ولی اونم کوتاه نیومد و دنبالم اومد و تا تلافی نکرد بیخیال نشد

وسایلم رو داخل چمدون میذاشتم که جولیا با ناراحتی نزدیکم شد و گفت:

اینطوری که همیشه باید یه فکری بکنیم، و یه راه حلی پیدا کنیم

پیراهنم رو از گیره جدا کردم و کلافه نگاهی به اطراف انداختم

فکر برای من پول میشه؟ آخه چه فکری که پول توش باشه

موهاش رو جمع کرد و درحالی که سعی میکرد بالای سرش ببندد روی تخت نشست

باید یه کار پیدا کنی ، حداقل بتونی خرج تحصیلتو بدی

با این حرفش به فکر فرو رفتم راس میگه چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

لباسا رو همینجوری ول کردم و سوالی به طرف جولیا برگشتم و کنارش نشستم

اگه کار پیدا میکردم که خوب میشد ، خرجم رو درمیاوردم شاید میتونستم درسمم ادامه بدم

با ناراحتی نگاهم رو به دستام دوختم و توی هم گرهشون زدم که با مهربونی دست دور شونه ام اندخت و بغلم کرد

نگران نباش عزیزم حالام نمیخواد وساینتو جمع کنی به جای این کار بریم بگردیم شاید کاری برات پیدا شد

با این حرف جولیا امیدی توی قلبم جونه زد و دستام دور جولیا محکم کردم و بغلش کردم ، توی این غربت

تنها کسی رو که داشتم همین دختر مهربون بود

تا خود شب جولیا پیشم بود و روی مخم کار میکرد که به جای اینکه وسایلم رو برای فروش بزارم از فردا دنبال کار بگردیم شاید فرجی شد و تونستم کمی از مشکلاتم کم کنم

خیلی کسل و بی حوصله شده بودم و اصلا از اون دختر شاد و شیطان قبلی خبری نبود

وقتی هم سر کلاس

میرفتم اینقدر عبوس و جدی بودم که کسی جرات نمیکرد نزدیکم بیاد

امروز سومین روزی بود که با جولیا دنبال کار میگشتیم ولی هیچی نبود ، یا اگه بود ، مناسب منی که نازپرورده

بزرگ شده بودم و عادت به کارهای سخت نداشتم ، نبود

با اعلامیه که روی دیوار زده بودن و دنبال خدمه برای رستورانشون بودن جولیا دست من رو گرفت و بی توجه

به تقلاهای من ، دنبال خودش کشید.

از فکر به کاری که توی این رستوران ممکن بود به من بدن ، عرق سردی روی تنم .

نشست



هنوزم باورم نمیشد مجبور بشم همچین کارهایی بکنم ، با ورودمون به رستوران شیک و بزرگی که آدمای پولداری پشت میزهاش نوشته بودن آب دهنم رو به زور قورت دادم و پاهام بی حس شد و فقط دنبال جولیا کشیده میشدم

به طرف قسمت مدیریت رفتیم و با تقه ای که به در زد وارد شدیم

مردی حدودا ۴۰ساله با چشمای سبز و پوستی سفید پشت میز نشسته بود و با دیدن ما بلند شد که توجه ام به قد بلندش جلب شد

جولیا با چرب زبونی جلو رفت و باهاش دست داد و براش توضیح داد که برای چی مزاحمش شدیم

وقتی جولیا براش توضیح داد که بخاطر من اومدن تعجب رو توی چشمای مدیر رستوران وقتی نگاهی به سرتا پام انداخت ، دیدم

حتما پیش خودش میگفت با این لباسای مارک دارش اومده اینجا خدمه بشه.

تموم مدتی که اونجا نشسته بودم سرم رو بلند نکردم و از استرس کف دستای عرق کرده ام رو به پیراهن مالییدم .

مدیر رستوران با لحن مهربونی من رو صدا کرد و سوالی پرسید:

\_چه کارهایی میتونی انجام بدی

من که از این چیزا سر درنمیآوردم، نگاه ماتم زده ام رو به جولیا دوختم که زود به خودش اومد و دست پاچه ،

به جای من جواب داد

\_ همه کار بلده ، فقط به این کار خیلی احتیاج داره

مدیر سری به نشونه تایید تکون داد و قرار دادی جلوی رومون گذاشت که درامدش بد نبود

حداقل از گرسنگی نمیردم ، بعد از امضا کردنش

درحالی که باز نگاهش روی من میچرخید دکمه تلفن رو زد که صدای زمخت زنی توی .

اتاق پیچید

\_زود بیا دفترم

\_چشم قربان

چند دقیقه نگذشته بود که زن سیاه پوستی با لباس فرم داخل شد و در رو پشت سرش بست

\_بله قربان ، امری داشتید؟؟

با دست اشاره ای به من کرد و خطاب به اون زن گفت:

ایشون رو به طرف آشپزخونه راهنمایی کن و بزارش کمک دستت باشه تا کارها رو یاد بگیره

زن سری به نشونه تایید تکون دادو نگاه منتظرش رو بهم دوخت یعنی از همین امروز باید شروع میکردم؟

عرق سردی روی پیشونیم نشست ، حالم اصلا خوب نبود !

منی که تا دیروز پادشاهی میکردم الان خدمه رستوران شدم سعی کردم به خودم مسلط باشم ، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که موهای روی پیشونیم رو کنار میزدم بلند

شدم که زن سیاه پوست که حالا فهمیده بودم اسمش لاراس از اتاق خارج شد و منم بدون اینکه نگاهی به جولیا بندازم دنبالش رفتم.

از زمین و زمان شاکی بودم و هم حالم خوب نبود و به زور روی پاهام راه میرفتم در بزرگی رو باز کرد و داخل شدیم با دیدن آشپزخونه ای به اون بزرگی و اون همه خدمه که خیره من تازه وارد بودن نفس توی سینه حبس شد.

انگار دارن به موجود فضایی نگاه میکنن همه به طور عجیب خیرم بودن و باهم پچ پچ میکردن

لارا با صدای بلندی که توجه همه رو جمع میکرد بلند گفت:

دوست جدیدمون نوراس و قراره با ما کار کنه ، حالام برگردید سر کارهاتون سرشون رو پایین انداختن و باز مشغول کار شدن ولی اونی که حیرون مونده بود من بودم چون که با کاری که

لارا گفت انجام بدم خشکم زده بود

سبدی پر از سبزیجات جلوم گذاشت و یه چاقو بزرگ به طرفم گرفت

بگیر اینارو قشنگ خورد کن، برای تزیین غذا میخوایم

آب دهنم رو قورت دادم و عجیب و غریب یه نگاه یه سبد و یه نگاه به چاقو توی دست لارا انداختم که با

دیدن نگاه حیرونم چشماشو ریز کرد و سوالی پرسید:

چرا اینجور نگاه میکنی

برای اینکه شک نکنه چیزی بلد نیستم نیشم رو باز کردم و با خنده چاقو رو ازش گرفتم

هیچی

یه نگاه عجیب و غریب بهم انداخت و از کنارم گذشت و رفت ، نگاه ماتم زده ام رو به سبد دوختم

آخه من چه بلایی سر شما بیارم که خوشکل بشید عشقای من!!

یه تیکه از کاهو کندم و توی دهنم گذاشتم که با نشستن دستی روی شونه ام و صدای خشن

لارا کنار گوشم  
خشکم زد و کاهو به گلوم پرید و به سرفه افتادم  
راستی یادم رفت بگم اول لباس مخصوص تنتت میکنی بعد شروع کن ، آقا خیلی روی  
\_بهداشت حساسن  
با اینکه سرفه امونم رو بریده بود سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که صدای قدم هاش که  
ازم دور میشد به  
گوشم رسید  
با رفتنش روی میز خم شدم و سرفه میکردم که با دیدن لیوان آبی که جلوی صورتم گرفته  
شد بی معطلی  
گرفتم و سر کشیدم !  
سرفه ام بند اومد ، نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به فارسی و انگلیسی فوحش دادن ،  
وقتی قاطی میکردم  
دست خودم نبود و همه چی رو قاطی پاتی میکردم  
ای خدا بگم چیکاره نکنه ، ای جز جیگر بگیری ، امیدوارم تا دو روز توی توالت بی آب  
گیر کنی و از بوی  
گندش بیهوش شی  
اینا رو میگفتم و از ته دل به سینه ام میکوبیدم که با دیدن اون همه آدم که با چشمای از  
حذقه دراومده خیرم  
بودن و معلوم بود به زور خودشون رو کنترل کردن نخندن  
دستم توی هوا خشک شد و خنده مسخره ای روی لبام نشوندم که همه از خنده ترکیدن.  
بعضیاشون یه طوریی قهقهه میزدن که حالا من بودم که با تعجب خیرشون بودم  
خاااک توی سرت نورا هرجایی میری حتما باید بفهمن خول و چلی!  
همون دختری که از اول لیوان آب رو برام آورده بود به زور جلوی خنده خودش رو گرفت  
و درحالی که دستش  
رو به سمتم میگرفت دوستانه گفت:  
\_سوفیام ولی همه سوفی صدام میکنن از آشنایی باهات خوشبختم  
دستش رو به گرمی فشردم و خجالت زده از گند کاری هام سرم رو پایین انداختم که کنارم :  
اومد و گفت  
\_روز اولته بزار کمکت کنم  
از خداخواسته با عجله چاقو رو برداشتم و به طرفش گرفتم ، با خنده چاقو رو ازم گرفت و  
با حوصله و زیبا همه  
اون سبزیجات رو خورد کرد  
البته منم گه گاهی کمکش میکردم ولی اصلا بلد نبودم و خراب کاری میکردم و همه رو به  
شکلی خورد کردم  
که جلوی سوفی آبروریزی بود

عجله ته یکی از  
 کمد انداختم  
 اینقدر این کار رو مشکوک کردم که سوفی با تعجب برگشت و نگاهی بهم انداخت .  
 پایین لباسم رو چنگ زدم و خنده مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:  
 ببخشید همش رو تو انجام دادی  
 انگار متوجه چیزی شده باشه خنده ریزی کرد و درحالی که چاقو رو توی دستاش تکون :  
 میداد گفت  
 \_اونا رو دربیار از اونجایی که گذاشتی فردا بو میگیرن لارا میفهمه و پوستت رو میکنه.  
 با این حرفش یخ زدم و نابارو خیره سوفیایی که با خیال راحت به کارش میرسید ، شدم  
 با دیدن حالت چاقو رو روی میز گذاشت و خندون گفت:  
 \_نترس ، من به کسی چیزی نمیگم ! فقط زود دربیار بریز توی سطل زباله  
 قدر شناسانه نگاش کردم که بوسه ای روی هوا برام فرستاد ، با ترس سبد رو بیرون کشیدم  
 و با عجله به سمت  
 سطل زباله گوشه آشپزخونه رفتم و دور از چشم همه خواستم سبد رو خالی کنم  
 که باز با شنیدن صدای لارا دستم روی هوا خشک شد و همونطوری موندم  
 \_اونا چیه توی دستت؟؟  
 روز اول گند زده بودم ، خجالت زده صورتم توی هم رفت و نمیدونستم چیکار کنم که  
 صدای سوفی به گوشم  
 رسید که گفت:  
 \_هیچی خانوم ، آشغال رو دادم بریزه توی سطل زباله  
 با این حرفش با عجله سطل رو خالی کردم و به عقب برگشتم  
 لارا با چشمای ریز خیرم شد و گفت:  
 ببینم روز اول چیکار کردی برای دیزاین میز اونا رو میخوایم !! امیدوارم بلد بوده باشی  
 \_درست خوردشون کنی  
 آب دهنم رو قورت دادم که از کنارم گذاشت و به طرف میز بزرگ وسط آشپزخونه رفت  
 از اینکه این کارم از دست بدم و بی پول بشم دستام شروع کردن به لرزیدن من به این کار  
 احتیاج داشتم اگه از  
 دستش میدادم معلوم نبود کاری پیدا کنم یا نه.  
 با شنیدن صدای لارا که با تحسین و تعجب از کارم تعریف میکرد ناباور خودم رو بهشون  
 رسوندم و با دیدن  
 دیزاین قشنگی که سوفی با سیزی جات انجام داده بود دهنم از تعجب باز موند

\_برای روز اول خیلی خوبه خوشم اومد  
 قدر شناسانه نگاهی به سوفی انداختم که با مهربونی خندید:  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و زیر لب آروم خدا رو شکر کردم  
 امروز که به خیر گذشت از فردا باید همه چی رو قشنگ یاد میگیرم  
 حدود چند ساعت که توی آشپزخونه بودیم سعی کردم چیزایی یاد بگیرم ولی خیلی برام

سخت بود و اذیت  
 میشدم  
 خستگی از سر و کولم میبارید ، و حتی نای راه رفتن نداشتم ، این روز اول کاریم بود فردا  
 میخواست چی بشه  
 تقریباً حدودای ساعت ۸ شب بود و به سختی داشتم سبزی جات رو خورد میکردم ، چون  
 روز اولم بود  
 نمیزاشتن نزدیک غذا بشم و حتی کوچیک ترین کمکی کنم !  
 پس فقط کارهای جزئی و خورده کارها رو دست من داده بودن !  
 لارا داخل آشپزخونه شد و درحالی که روی کارهای همه نظارت میکرد داشت کم کم به .  
 من نزدیک میشد  
 از ترس اینکه بهم گیر نده ، و از کار بیکار نشم چاقو توی دستام محکم گرفتم و سعی کردم  
 کارم رو به نحو  
 احسنت انجام بدم ولی دستام میلرزید  
 نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد ، با حس نگاه خیره اش دست پاچه شدم و از استرس گرم  
 شده بود  
 چند دقیقه که برای من یه عمر گذشت با دقت نگام کرد و از کنارم گذشت  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که سوفی که کنارم ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و ریز  
 ریز شروع کرد به  
 خندیدن  
 اون روز رو به هر سختی و مشقتی که بود تموم شد و با بدنی خسته و کوفته از رستوران  
 خارج شدم که چشمم  
 خورد به جولیاپی که کنار ماشین منتظرم ایستاده بود  
 با دیدنش با تعجب درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم از خیابون گذشتم و خودم رو بهش  
 رسوندم  
 \_ تو اینجا چیکار میکنی جولیا  
 موهاش رو از روی صورتش کنار زد و با ناز گفت:  
 \_ خواستم برم خونه دلم نیومد روز اول تنهات بزارم

از اینکه توی این کشور غریب کسی رو داشتم که هوامو داره و براش مهمم ، لبخندی  
 گوشه لبم نشست و بدون  
 اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دستش رو کشیدم و قبل اینکه به خودش بیاد محکم  
 بغلش کردم و  
 دستام دور کمرش پیچیدم.  
 خشکش زده بود که آرام کنار گوشش لب زدم :  
 \_ ممنون که هستی  
 با این حرفم انگار به خودش اومده باشه اونم دستاش دور کمرم پیچید و با مهربونی گفت:  
 و وظیفه امه یه دوست بیشتر که ندارم

بوسه ای محکم روی گونه اش نشوندم که با خنده ازم جدا شد و بلند گفت:  
 \_بسه بریم خونه دیگه ، از بس توی خیابون موندم دیگه حالم بد میشه ماشین میبینم  
 ازش جدا شدم و درحالی که ریز ریز میخندیدم سویچ ماشین رو از جیبم بیرون کشیدم و قفل  
 ماشین رو زدم  
 با نشستنم پشت فرمون ، کمرم برای ثانیه ای گرفت که از دردش صورتم توی هم رفت و  
 آخی از بین لبهام  
 بیرون اومدم  
 جولیا با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید:  
 \_چی شده !  
 لبم رو با دندون کشیدم و با درد نالیدم  
 \_هیچی ، کمرم گرفت  
 پوووف کلافه ای کشید و ناراحت دستم رو گرفت  
 \_میخوای من پشت ماشین بشینم ؟  
 آب دهنم رو فوراً دادم و سویچ رو چرخوندم  
 -نه هیچیم نیست باید به این شرایط عادت کنم  
 پوزخند صدا داری زدم و با غم گفتم:  
 دیگه اون دختر پولدار مرفه بی درد نیستم ، هه !! حالا شدم گارسون پس باید کنار بیام  
 \_ چون ممکنه شرایط  
 بدتر از این هم سرم بیاد  
 فرمون رو چرخوندم و نگاهم رو به ماشین های روبه رو دوختم و کلافه لب زدم  
 \_ماشین و خونه رو هم بزارم برای فروش دیگه آس و پاس میشم

دستش روی شونه ام نشست و با همدردی گفت:  
 \_نگران نباش همه چی درست میشه  
 اشک توی چشمم جمع شده بود و بغض به گلویم نشست و نمیتونستم حرفی بزنم برای همین  
 سرم روبه  
 نشونه تایید تکون دادم و سرعت ماشین رو بالا بردم تا زودتر برسم  
 با جولیا شام خوردیم ولی با وجود اصرار های من برای اینکه شب بمونه ولی قبول نکرد و  
 به خوابگاه برگشت  
 صبح با استاد رضایی کلاس داشتم و اصلاً حوصله اخم و تخمای بیخودش رو نداشتم !  
 پسره چلغوز  
 تا من رو میبینه الکی میخواد گیری بهم بده ، انگار با حرص دادن من کیف میکنه و  
 خوشحال میشه  
 با بدنی که به شدت درد میکرد خودم رو به تخت خواب رسوندم و سعی کردم با وجود درد  
 بخوابم ولی بی  
 فایده بود  
 و نزدیکای صبح پلکای خستم روی هم رفتن و بیهوش شدم

صبح با صدای مکرر زنگ گوشی لای پلکای بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم و با سردرد زیادی که داشتم دنبال گوشی گشتم و بعد پیدا کردنش دم گوشم گذاشتم که صدای جیغ جولیا توی گوشی پیچید پس کجایی دختر! الان استاد میاد با شنیدن اسم استاد ناخودآگاه جیغی زدم و چشمام گرد شد! با وحشت روی تخت نشستم. امروز دیگه حتما من رو میکشت، اون دنبال بهانه بود که بهم گیر بده که دستش دادم و اای خدا بدون اینکه جواب جولیا رو بدم گوشی رو قطع کردم و کناری انداختم با عجله بلند شدم و بدون اینکه توجه کنم چی دارم میپوشم لباسی تنم کردم و تند به طرف در رفتم موهای آشفته ام رو کنار زدم و با عجله داخل کیفم دنبال سویچ گشتم ولی نبود و اای لعنتی! موهام رو چنگ زدم و با عجله بدون اینکه توجه کنم کجام کیفم رو کنار ماشین روی زمین خالی کردم تموم وسایلم پخش زمین شدن، وسایلم رو کنار میزدم که با ندیدن سویچ توی کیف، از حرص جیغ خفه ای کشیدم. با یاد استاد و کلاس مهمی که داشتم کیف رو همونجور کنار خیابون ول کردم و با عجله باز داخل خونه شدم انگار همه چی دست به دست هم داده بودند تا من دیر برسم و این استاد لندهور باز به من گیر بده تموم وسایلم خونه رو زیر و رو کردم که با دیدن سویچ که پایین میل افتاده بود با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم و اای خدا دیشب که از رستوران اومدم روی میز گذاشتمش!

لعنتی پس چطور از روی میز پایین افتاده، سویچ رو برداشتم و درحالی که به موهای آشفته ام چنگ میزدم با قدم های تند بیرون رفتم این وسط هم گوشیم یکسره زنگ میخورد و اعصابم رو به هم ریخته بود اینقدر تند رفتم که چند بار ممکن بود زمین بخورم کنار ماشین که رسیدم با عجله خم شدم و کیفم رو برداشتم و وسایلم رو باز توش ریختم و نمودم چطور خودم رو توی ماشین انداختم و به سمت دانشگاه راندم توی جاده با اون فکر مشغولیم برای دانشگاه همش فکرم پیش این بود که چطور به بابا بگم برنمیگردم و میخوام اینجا بمونم. مسلما قبول نمیکرد که من اینجا بمونم و کار کنم و خرج تحصیلم رو بدم. میترسیدم نزاره بمونم، چون میدونست که باید اینجا توی این کشور، برای کار کردن

مجبور شدم به چه کارهای دست بزنم .  
 پس حق داشت عصبی بشه و بترسه از اینکه تک دخترش ممکنه اینجا چه بلایی سرش بیاد و توی چه وضعیتی باشه.  
 باید بعد دانشگاه میرفتم دنبال فروش خونه و ماشین ، با پولش خونه کوچیکی اجاره کنم و بقیه اش رو برای درس و خرج خودم بزارم و پس انداز کنم.  
 توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با دو وارد دانشگاه شدم !  
 همیشه از اینکه دانشگاه بزرگ بود خیلی خوشم میومد ولی امروز کلافه و عصبی شدم ، تند راه میرفتم برای اینکه ببینم ساعت چنده سرم رو پایین انداختم که دردی توی تنم پیچید و نزدیک بود زمین بخورم  
 صورتم از درد جمع شد و برای یه لحظه که سرم رو بالا آوردم با دیدن پسر جوونی که از صورتش شرارت میبارید ، خشکم زد ، فوحشی زیر لب بلغور کرد که چشمم از تعجب گرد شدن.  
 ولی حیف که کلاس دیر شده بود و وقت دعوا نداشتم فقط انگشتم رو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم و درحالی که عقب عقب به طرف کلاس میرفتم بلند طوری که بشنوه گفتم:  
 \_تلافی این حرفتو بدجور سرت درمیارم! مطمئن باش  
 چند قدم جلو اومد که حرفی بزنه وای من بدون توجه بهش با دو خودم رو به کلاس که حالا تقریباً نیم ساعت از وقتش گذشته بود رسوندم.

پشت در کلاس ، چند ثانیه ایستادم تا نفسم بالا بیاد که با شنیدن صدای نحس استاد رضایی پوف کلافه ای کشیدم  
 سعی کردم به خودم مسلط باشم ! نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم  
 صداش قطع شد و سکوتی همه جا رو فرا گرفت ، میترسیدم داخل بشم و پاهام یاریم نمیکرد منتظر بودم بیرون بیاد تا آگه نمیزاره سر کلاس بمونم اینجا بهم بگه و جلوی همکلاسی هام ضایع نشم  
 چون جدیداً تا چشمشون به من میفته ، درحالی که منو به دوستاشون نشون میدن خندشون میگیره  
 انگار شدم دلچک کلاس استاد رضایی !  
 روزی نبود که سر کلاسش کاری نکنم که بهم نخندن.  
 هرچی منتظر موندم فایده نداشت ، زیر لب صلواتی زمزمه کردم و در کلاس و آروم باز کردم



درحالی که به در چسبیده بودم تنها سرم رو از لای در داخل بردم و خواستم ببینم داخل !  
 کلاس چه خبره  
 که با دیدن اون همه چشم که خیره من بودن آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت لب زدم:  
 \_ اوووم مزاحم نمیشم به کارتون برسید  
 و در رو محکم بستم با این حرفم شلیک خنده بچه ها بالا گرفت !  
 \_ وای خاک به سرت نورا همش خراب کاری میکنی  
 گوشم رو به در کلاس چسبوندم که در کلاس با ضرب باز شد و من توی بغل کسی پرت  
 شدم و اگه نگرفته  
 بودم با صورت پهن زمین شده بودم  
 باز اینا بی جنبه ها کرکر خندشون بالا گرفت  
 بوی عطر تلخی توی بینی ام پیچید  
 \_ اوووف پسر تو چه خوش بویی ، آدم دوس داره هی توی بغلت بمونه  
 صدای مردونه ای کنار گوشم گفت:  
 \_ آخی اینقدر توی کف من موندی جوجه ! خوب زودتر میگفتی!  
 با شنیدن صدای استاد که با تمسخر این حرف رو میزد با عجله سرم رو بالا گرفتم  
 و اای خاک به سرم من توی بغل این گوزیلا افتادم کسی دیگه ای نبود منو بگیره.  
 با عجله ازش جدا شدم و درحالی که مثل تموم وقتایی که خرابکاری میکنم نیشم بازه، نیشم  
 رو باز کردم و  
 خطاب به بچه ها گفتم:

\_ خوب خنده بسه بریم سر درس!  
 چشمای استاد از تعجب گرد شدن ولی بدون توجه بهش خواستم برم بشینم که مچ دستم رو .  
 گرفت  
 مچ دستم رو گرفت و تا به خودم پیام به طرف خودش به عقب کشید  
 به عقب پرت شدم و ناباور خیره استاد شدم ، این چشمه هر دفعه رنگ عوض میکنه  
 با تعجب نگاهی بهش انداختم و دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با دادش متعجب سرجام  
 خشکم زد و با  
 دهن باز خیره چشمای عصبیش شدم  
 \_ دلکک بازی بسه خانوم ! برو بیرون از کلاس من  
 این اولین بار بود که کسی اینطوری جلوی جمع تحقیرم میکرد  
 این چرا یکدفعه اینجوری شد ، از حرص داشتم میترکیدم  
 بچه ها همه از داد استاد سکوت کرده بودن و انگار دارن به فیلم مهیجی نگاه میکنن چشم  
 از مون برنمیداشتن  
 سرجام خشکم زده بود و ناباور اشاره ای به خودم کردم و لب زدم:  
 \_ با منید؟؟  
 درحالی که پشت میزش مینشست پوزخندی زد و گفت:  
 پس با کی هستم ؟ دیر که سر کلاس میاید این به کنار

دلک بازیم درمیارید نظم کلاس رو بهم میریزید  
از حرص دستام مشت کردم که ناخونام کف دستم فرو رفتن ولی از بس تحقیر شده بودم که  
اصلا درد رو حس  
نمیکردم  
وقتی دید فقط نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم سرش رو پایین انداخت و درحالی که خودش رو  
مشغول نوشتن  
نشون میداد گفت:  
\_ البته هرکلاسی به یه دلک نیاز داره که هر از گاهی جو کلاس رو تغییر بده  
با این حرفش خنده بچه ها به هوا رفت و از حقارت اشک توی چشمام حلقه زد  
من اگر حرفی یا حرکتی انجام میدادم دست خودم نبود و اون کارها رو بی اراده میکردم  
، پس حق نداشت من  
رو تحقیر کنه و اینجوری دست بندازه  
با چشمای اشکی نگاهی به بچه ها که میخندیدن انداختم که نگاهم به جولیای خورد که با  
ناراحتی نگاه ازم  
نمیگرفت

نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرفی بزنم  
اولین بار بود که اینطوری تحقیر میشدم ، حالا که هرچی دلش خواسته گفته ، پس باید  
جواب تحقیرشو بگیره  
نورا نترس ، جوابشو بده!  
تو هنوزم همون نورایی سرسخت و محکمی که همه جلوت کم میاوردن پس الان چرا  
جواب این رو گودزیلا رو  
نمیدی  
با این فکر به خودم اومدم و با قدم های عصبی نزدیک استاد شدم ، که سرش رو بلند کرد و  
درحالی که خیره  
نگاهم میکرد دستاش رو زیر چونه اش زد و لب زد:  
\_ خانم احمدی شما هنوز که اینجایید برید بیرون و وقت کلاس رو نگیرید  
عصبی نگاهش کردم و از پشت دندان های کلید شده ام غریبم:  
\_ دلک بودن شرف داره به آدمی که دیگران رو کوچیک و تحقیر میکنه میدونی چرا؟؟  
چون دلک بقیه رو میخندونه و حداقل دلشون شاد میشه نه اینکه تحقیرشون کنه و دلشون و  
بشکنه  
این حرفا رو با بغض میگفتم و مطمئن بودم اشک توی چشمام جمع شده.  
من حرف میزدم و اون نگاهش قفل چشمام بود و پلکم نمیزد  
پوزخندی بهش زدم و با طعنه گفتم:  
\_ کلاستون هم ارزونی خودتون استااد  
منتظر بودم عصبی شه و چیزی بگه ولی برخلاف میلم هیچی نگفت و فقط دستاش رو با  
حرص مشت کرد

کوله ام روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های بلند از کلاس خارج شدم  
 با خارج شدنم از کلاس بغض به گلوم چنگ انداخت و بی اراده شروع کردم به دویدن  
 میخواستم فرار کنم از  
 جایی که اون لعنتی هست  
 پشت دانشگاه کنار درختی ایستادم و هق هق ام بالا گرفت ، به بدترین شکل از کلاس  
 بیرونم کرده بود  
 کثافت به من میگفت دلقک !!  
 کف دستم رو از بس مشت کرده بودم خون مرده شده بود !  
 پشت دستم رو به صورتم مالیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم  
 نفس عمیقی کشیدم که با نشستن دست کسی روی شونه ام به عقب برگشتم  
 جولیا خودش رو توی بغلم انداخت و با ناراحتی گفت:

| Page 38

\_ خودتو ناراحت نکن عزیزم ، منم از کلاسش بیرون اومدم پسره بیشعور  
 میون گریه از این مهربونیش خندیدم و محکم بغلش کردم  
 توی حال و هوای خودم غرق بودم باحرص زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ هیچ وقت امروز رو فراموش نمیکنم ،یه بلایی سرش میارم که هیچ وقت یادش نره  
 جولیا با ترس ازم جدا شد و با نگرانی دستم رو گرفت  
 \_ میخوای چیکار کنی نورا ، ولش من ارزش نداره عزیزم  
 با یادآوری حرفاش دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم  
 \_ چی میگی جولیا خودش این بازی رو شروع کرده ، ندیدی چیکار کرد ؟  
 جولیا کلافه نگاهش رو به اطراف چرخوند و گفت:  
 \_ اون یه خریتی کرد تو بیخیال شو!  
 لبم رو با دندون کشیدم که طعم خون توی دهنم پیچید و کینه توزانه زمزمه کردم:  
 \_ بدبازی رو شروع کردی استاد  
 توی خودم غرق بودم که با نگاه خیره جولیا به خودم اومدم و کلافه نگاهم رو ازش دزدیدم  
 \_ من برم رستوران ، تا بیرونم ننداختن  
 بوسه ای روی گونه اش نشوندم ولی قبل اینکه ازش جدا بشم باز دستم رو گرفت و :  
 عاجزانه نالید  
 \_ باشه برو ولی اتفقای امروز رو فراموش کن باشه ؟  
 برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخندی گوشه لبم نشوندم و با لحنی که نگران نشه گفتم:  
 \_ باشه نگران نباش من برم  
 با عجله بوسیدمش و با قدم های بلند ازش دور شدم  
 قفل ماشین رو زدم و با حرص زیر لب زمزمه کردم  
 \_ منتظر تلافی باش استاد ، نورا کسی نیست که به راحتی از گناه کسی بگذره  
 به سرعت خودم رو به رستوران رسوندم و از ماشین پیدا شدم  
 نگاهی به تیپم انداختم ،امروز دیر از خواب بیدار شده بودم و هر لباس دم دستی که بود تنم  
 کرده بودم

سروضعم برای داخل به همچین رستورانی خیلی ضایع بود ، چنگی به موهام زدم و آشفته نمیدونستم چیکار کنم .

یکدفعه با یادآوری اینکه من اونجا فقط خدمتکارم نه چیز دیگه ای ، غم توی دلم نشست پس تیپ و

سروضعم نباید برای کسی مهم باشه ، باز این اشکای لعنتی توی چشمام حلقه زد نه نه نورا تو نباید به این زودیا کوتاه بیای هنوز خیلی زوده در برابر مشکلات کم بیاری فهمیدی ؟

اینا رو زیر لب با خودم زمزمه میکردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم سرم رو بالا گرفتم و درحالی که نگاهی به آسمون میکردم نفسم رو با فشار بیرون میفرستادم

حالم کمی جا اومد دستی به موهام کشیدم و لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و وارد رستوران شدم

وقتی داخل شدم به اتاق مخصوص رفتم و لباسام رو عوض کردم داخل آشپزخونه که شدم قبل اینکه لارا برای دیر اومدن باز خواستم کنه با عجله خودم رو به سوفیایی که

مشغول درست کردن سس مخصوص برای غذا بود ، رسوندم سوفی با دیدنم لبخندی زد و چاقویی دستم داد و اشاره ای به قارچ ها کرد که شروع کنم با لبخند چاقو رو از دستش گرفتم و شروع کردم به کار کردن خدا رو شکر لارا انگار متوجه دیر اومدنم نشده بود ، نمیدونم چقدر کار کردم که وقتی به خودم اومدم تموم

عضلات بدنم درد میکرد و از کمر درد نمیتونستم درست راه برم هر خدمه ای اونجا با دیدن راه رفتنم با تعجب نگاهی بهم مینداخت و میرفت ! انگار باورشون نمیشد کسی به

خاطر دو روز کار کردن این بلا سرش بیاد البته حقم داشتن ، منم اگر این بلا سرم اومده بود همش بخاطر این بود که هیچ وقت دست به سیاه و سفید

نزدم و کوچک ترین کارمم خدمتکارا برام انجام میدادن ! سوفی با دیدن حالم با نگرانی کنارم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت

چرا اینطوری شدی تو ؟ حالت که خوب بود دستم رو به کمرم گرفتم و درحالی که سعی میکردم آرام راه برم با صورتی جمع شده از درد نالیدم

هیچی این بدن لعنتی من کمی سوسول و کار ندیدس زیرلب چند بار با خودش کلمه سوسول رو تکرار کرد و سوالی پرسید یعنی چی؟ یادم رفته بود اینا بیشتر کلمات منو نمیفهمن و منم همه چی به اینا میگم

خنده ریزی کردم حالا چی بهش بگم ! با خنده بریده بریده گفتم:  
 \_ یعنی اینکه زیاد کار نکردم  
 اوکی زیر لب گفت و کمک کرد لباسام رو عوض کنم ، چون واقعا نمیتونستم درست راه  
 برم و به شدت بدنم درد  
 میکرد  
 خواستم از رستوران خارج بشم که با کشیده شدن دستم توسط سوفی به خودم اومدم  
 \_ بیا بریم سهمیه غذامون رو بگیریم  
 با تعجب نگاهش کردم و سوالی پرسیدم  
 \_ چه غذایی !؟  
 شیطان خندید و مجبورم کرد دنبالش برم ، با تعجب به سوفی که من رو به سمت صف  
 گارسونا و کارگرای  
 رستوران میبرد نگاه کردم که با حرفی که زد یخ کردم و خشکم زد  
 \_ هرشب باقی مونده غذاهای رستوران رو به ما میدن و سهمیه ماس  
 به طرفم برگشت و با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفت:  
 خیلی خوبه نه ؟؟ هیچ رستورانی این کارو نمیکنه و باقی غذاها رو میفروشه جز اینجا که  
 \_ به کارگراش میده  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهی به صف انداختم ، بی اراده اشک توی چشمام  
 حلقه زد ، فکر نمیکردم  
 یه روزی اینقدر بدبخت و بیچاره بشم که توی صف برای غذای مجانی بمونم  
 منی که به قول بابام تک شاهزاده قصر رضا احمدی بودم  
 سوفی نگران تکونم داد و با تعجب لب زد:  
 \_ نورا چی شده عزیزم؟  
 لبهای لرزونم رو تکون دادم و با صدای ضعیفی که به زور به گوش های خودم میرسید :  
 گفتم  
 \_ هیچی  
 بدون توجه به صدا کردن های مکررش با دو از رستوران خارج شدم و خودم رو به ماشین  
 رسوندم  
 هق هق گریه ام بود که سکوت خیابون خیابون رو شکست  
 خدایا از کجا به کجا رسیده بودم ، میترسیدم نتونم دوام بیارم و زیر بار سختی هایی که در  
 آینده منتظر من  
 کمر خم کنم  
 با شنیدن صدای سوفی صورتم رو پاک کردم که نزدیکم شد و با خوشحالی گفت:

\_ تو رفتی ولی سهمیتو گرفتم برات آوردم  
 ولی وقتی که نگاهش به صورتم خورد و با دیدن چشمام خشکش زد و با قدم های بلند  
 خودش رو بهم رسوند  
 و نگران گفت:  
 \_ اتفاقی افتاده ! چرا گریه کردی ??  
 لبم رو با دندونم کشیدم و درحالی که قفل ماشین رو میزدم گفتم :  
 \_ بیا بریم خسته ام  
 با تعجب نگاهی به ماشین و من انداخت و سوالی لب زد:  
 \_ این ماشین مال کیه نورا  
 پوزخند صدا داری زدم و درحالی که نگاه از ماشینم نمیگرفتم زیر لب زمزمه کردم  
 \_ اول مال من بود ، فردا رو نمیدونم  
 سوار ماشین شدم که سوفی با عجله سوار شد و سوالی پرسید  
 \_ بگو دیگه  
 دلم گرفته بود و دلم میخواست با کسی درو دل کنم برای همین بغضم رو قورت دادم و  
 درحالی که ماشین رو  
 به حرکت درمیآوردم گفتم:  
 \_ بریم یه جایی خلوت حرف بزنیم  
 به پارکی رسیدم و درحالی که ماشین رو پارک می کردم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و :  
 گفتم  
 \_ بریم پیاده روی؟  
 غذاهای توی دستش رو کنار پاش توی ماشین گذاشت و لبخندی زد و گفت:  
 \_ باشه بریم  
 پیاده شدیم و درحالی که دوشادوش هم توی پارک قدم میزدیم شروع کردم به حرف زدن  
 از غم و غصه هام ، از دردم از بغض های گاه و بیگاهم ، از مشکلاتم و برشکستگی بابا و  
 در آخر فروش ماشین  
 و خونه ام گفتم و گفتم تا خالی شدم .  
 وقتی به خودم اومدم که توی بغل سوفی اشک میریختم و از زمین و زمان شاکمی بودم.  
 سوفی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف نیمکتی هدایت کرد تا بشینم

\_ همه چی درستش میشه عزیزم نگران نباش  
 سرم روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 فکر نکنم چیزی درست بشه همه چی بهم ریخته ، دیگه توی این کشور بی پول موندم و  
 \_ نمیدونم چند روز  
 دیگه چه بلایی سرم میاد  
 بوسه ای روی موهام نشوند و با لحن دلگرم کننده ای گفت:  
 \_ تو تنها نیستی ، نگران نباش  
 از خودش جدام کرد و درحالی که دستای سردمو توی دستاش میگیرفت با ناراحتی گفت:

میدونم پول دار نیستم و پولی ندارم که بهت کمک کنم ولی بهت قول میدم همیشه کنارت  
 \_ بمونم و تنهات  
 نزارم  
 توی بغض و گریه ، خندیدم و با خوشحالی بغلش کردم و به خودم فشردمش  
 از اینکه دوستایی داشتم که کنارم بودن و کسایی رو داشتم که میتونستم روی کمکشون  
 حساب کنم آرامش به  
 وجودم سرازیر شد و با خوشحالی کنار گوشش زمزمه کردم  
 \_ همین که کنارمی ، هم ازت یه دنیا ممنونم  
 ناز خندید که دستی به چشمم کشیدم و بلند شدم  
 \_ پاشو بریم بستنی بخوریم  
 بلند شد و درحالی که دستم رو میگرفت با خوشحالی جیغ کشید:  
 \_ آخ جون بستنی !  
 از ذوق کردنش که دقیقاً مثل دختر بچه های دوساله بود خندم گرفت  
 بعد از اینکه بستنی هامون رو خوردیم ، بی حوصله خواستم به خونه برگردم که سوفی  
 نداشت و به اجبار  
 مجبورم کرد سوار تموم وسایل های بازی بشم .  
 مثل دختر بچه ها اون شب تا تونستم خندیدم و سعی کردم به هیچ چیز بدی فکر نکنم و تموم  
 اتفاقات اخیر و  
 فراموش کنم  
 آخر شب شاد و خوشحال سوار ماشین شدیم و به طرف خونه روندیم !  
 از سوفی خواستم شب پیشم بمونه که قبول کرد و کنارم موند

بعد از شستن دست و صورتم تازه میخواستم توی رختخوابم دراز بکشم که با صدای زنگ  
 گوشی با تعجب  
 گوشی رو برداشتم  
 با دیدن شماره تماس بابام ، چشمم از تعجب گرد شدن و با نگرانی گوش رو دم گوشم  
 گذاشتم و لرزون لب  
 زدم:  
 \_ بله بابا  
 بعد از چند ثانیه صدای ضعیفش به گوشم رسید که گفت :  
 \_ سلام دخترم ، پس چیکار کردی  
 روی تخت نشستم و درحالی که لبم رو با زبونم خیس میکردم لرزون گفتم :  
 \_ چی و چیکار کردم بابا ؟؟  
 صدای متعجبش توی گوشی پیچید و سوالی پرسید:  
 \_ برگشتنت به ایران رو میگم دیگه ؟؟  
 آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که دستام رو بهم میچلوندم لرزون گفتم:  
 اوووم بابا میخوام یه چیزی رو بهتون بگم !

صدای نگرانش توی گوشی پیچید  
 بگو بابا جان  
 گوشی رو بین دستای لرزوم گرفتم و با لکنت لب زدم  
 \_ میخوام اینجا بمونم به درسم ادامه بدم  
 صدای دادش توی گوشی پیچید که با ترس گوشی رو از خودم جدا کردم  
 \_ چی؟؟؟ چرا میخوای اونجا بمونی؟ هااان با کدوم پول  
 آب دهنم رو قورت دادم و لرزون لب زدم  
 \_ خودم کار میکنم و پول جمع میکنم بابا  
 چند ثانیه ساکت شد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد  
 \_ کار مناسبی اونجا برای تو نیست پس سعی نکن من رو قانع کنی .  
 درحالی که از روی تخت بلند میشدم با نگرانی گفتم:  
 \_ ولی بابا ....

| Page 44

نذاشتم ادامه بده و توی حرفم پرید و گفت :  
 \_ همین که گفتم ، تمومش کن  
 و بدون اینکه بزاره چیزی بگم گوشی روم قطع کرد  
 عصبی گوشیه روی تخت کوبیدم و کلافه چنگی به موهام زدم  
 \_ حالا چیکار کنم خدااا !  
 گی میخواست بابا رو راضی کنه  
 کلافه توی اتاق قدم میزدم و نمیدونستم چیکار کنم ، عصبی همش فقط به موهام چنگ میزدم  
 و کلافه بودم  
 از حرص جیغ خفه ای کشیدم و به طرف تخت برگشتم که با دیدن گوشیه با فکر به اینکه  
 باید هر جور شده بابا  
 رو راضی کنم با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم  
 درحالی که شماره بابا رو میگرفتم بی قرار روی تخت نشستم  
 بوق آزاد میخورد و برنمیداشت پوووف کلافه ای کشیدم و دستم به سمت قطع تماس رفت  
 که با پیچیدن  
 صدای عصبیش بدون اراده از روی تخت بلند شدم  
 \_ من نظرم عوض نمیشه نورااا  
 با استرس گوشیه رو از گوشم فاصله دادم و با نفس عمیقی که کشیدم باز گوشیه رو به گوشم  
 چسبوندم و با  
 لحن غمگینی گفتم:  
 \_ بابا تو رو خدا به حرفام گوش بده  
 سکوت کرد و همین سکوتش ، باعث شد جرات پیدا کنم و حرف دلم رو بزنم  
 پوست لبم رو با دندان کشیدم و ناراحت لب زدم:  
 \_ من میخوام اینجا بمونم بابا ، درسم رو دوس دارم !  
 لحن غمگین بابا دلم رو به درد آورد که با ناراحتی گفتم:



پدر خوبی نبودم برات دخترم وگرنه نباید میزاشتم حسرت چیزی توی دلت بمونه  
از اینکه بخاطر من ناراحت بود و احساس سرافکنندگی میکرد غم توی دلم نشست و پاهام  
سست شد و  
درمونده روی تخت نشستم.  
بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای لرزون لب زدم:

| Page 45

اینجوری نگو بابا ، من توی زندگیم هیچ وقت کمبودی نداشتم و خوشبخت بودم اینا همش  
\_ بخاطر وجود  
تو، که من تموم عمرم رو شبیه پرنسس ها زندگی کردم  
بغضم رو قورت دادم و درحالی که اشکام از گوشه چشمم سرازیر شد نالیدم :  
الانم من همون پرنسس بابا ، توی فکر من نباش میدونی که من میتونم با مشکلاتم کنار  
\_ پیام  
بابا هیچ چیزی نمیگفت و سکوت کرد ، این سکوتش این معنی رو میداد که آگه بخوام  
میتونم راضیش کنم و  
دلش نرم شده  
پاهام رو جمع کردم و درحالی چهار زانو روی تخت مینشستم ، دستی به چشمم کشیدم  
بابا من میتونم از پس مشکلاتم بربوام ، من دیگه اون دختر کوچولوی سر به هوای !  
\_ شیطان نیستم  
باور کن میتونم ، اصلا یه ماه به من فرصت بده آگه نتونستم از پس خرج و مخارج خودم  
بربوام تو هرچی که  
میخواهی میتونی بهم بگی ، همون فرداش بلیط میگیرم و میام تهران خوبه بابا ؟؟؟  
صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشی پیچید و بعد از چند دقیقه مکث با لحن جدی گفت:  
باشه فقط یه ماه فرصت داری ، این یه ماه رو هم به این دلیل بهت فرصت میدم چون میدونم  
\_ حساب  
بانکیت اینقدری پر هست که کفاف این یه ماه رو بده پس فکر نکن میزارم دخترم اونجا بی  
پول و بی خونه  
بمونه فهمیدی؟  
از خوشحالی که بالاخره بابا قبول کرده جیغ کوتاهی کشیدم و با خنده بریده بریده گفتم:  
\_ عاشقتمم بابا  
از خندیدن و خوشحالی من بابا خنده ی مردونه ای کرد و با مهربونی گفت:  
\_ فدای خنده های تک دخترم برم  
دستی به دماغم کشیدم و با لحن لوسی لب زدم  
\_ خدا نکنه بابای نازم  
ایندفعه شلیک خنده اش به هوا رفت  
\_ ای بدجنس باز تو از من چیزی خواستی ، و لوس شدی؟  
گوشی رو جابه جا کردم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم:

بابای خودمه دوس دارم ، تازه برای بابام خودمو لوس نکنم برای کی بکنم  
خنده بلندی کرد ولی بعدش یک دفعه سکوت کرد و چیزی نگفت

| Page 46

با نگرانی چند بار پشت سر هم اسمش رو صدا کردم که آهی از حسرت کشید و گفت:  
\_ امشب که صدای خنده هات رو شنیدم دلم باز شد بابا  
از بس این چند وقته گرفتار و درگیر بودم که خنده از یادم رفته بود  
کلافه روی تخت دراز کشیدم و درحالی که به سقف خیره میشدم با صدایی که انگار از ته  
چاه بیرون میومد لب  
زدم:  
\_ دلم روشنه بابا ، مطمئنم همه چی درست میشه  
انشالله ای زیر لب گفت و یکدفعه انگار چیزی به خاطرش اومده باشه جدی صدام زد و :  
گفت  
راستی اگه کار پیدا کردی اول من باید تاییدش کنم و از خونه و زندگیت باخبر باشم وگرنه  
\_ عمرا نمیزارم توی  
اون کشور بمونی فهمیدی؟  
با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم  
\_ وای حالا این موضوع رو چیکار میکرده  
\_ چیزی گفتم؟؟  
با استرس پشت هم تکرار کردم  
\_ نه نه چیزی نگفتم !!  
خوبه ای زمزمه کرد و خمیازه کشید و گفت:  
\_ دیگه بخوابم ، فردا کلی کار دارم  
از بابا بعد کلی قربون صدقه هم رفتن خدافظی کردم  
حالا من مونده بودم و شرط بابا !  
حالا کاری که اون تاییدش بکنه از کجا گیر بیارم، وای اگه یک درصد از کارکردن من  
توی رستوران باخبر بشه ،  
مطمئنم از خشم کل زمین و زمان رو بهم میدوزه  
حتی فکر بهش هم باعث میشد موهای تنم از ترس سیخ بشه و به خودم بلرزم  
تا خود صبح به این فکر کردم ، باید کار جدیدی پیدا کنم !  
بابا یک درصد نمیزاره من توی رستوران گارسونی کنم و ساکت بمونه  
ولی کار برای منی که نه پارتی و آشنایی داشتم و نه مدرکم رو گرفته بودم خیلی سخت بود

| Page 47

با وجود اینکه میدونستم فردا باید برای فروش ماشین و خونه اقدام کنم ولی دست خودم نبود  
و تا خود صبح

از فکر پلک روی هم نذاشتم  
 با صدای هشدار پشت سر هم گوشی ، توی رختخواب قلتی زدم و بالشتو روی سرم گذاشتم  
 ،چشمام رو محکم  
 روی هم فشار دادم  
 ولی صدای هشدار هر ثانیه بالاتر میرفت و نمیزاشت که راحت بخوابم ، دستم رو کشیدم و  
 با چشمای نیمه باز  
 گوشی رو پیدا کردم و هر طوری شده صداش رو خفه کردم  
 سرم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم و  
 باز داشت خوابم میگرفت که با یادآوری کارهایی که امروز میخواستم بکنم ، ناخودآگاه سیخ  
 روی تخت نشستم  
 و چشمام از وحشت گرد شدن  
 با استرس جیغ زدم \_ وای دیرم شد  
 با عجله بلند شدم و با قدم های بلند خودم رو به کمد لباس ها رسوندم  
 لباسا رو بیرون ریختم و با عجله شلواری بیرون کشیدم و خواستم پام کنم  
 که در اتاق به شدت باز شد و سوفی با قیافه پریشون داخل شد و هیرون گفت:  
 \_ چی شده؟؟ چرا جیغ میزنی  
 با عجله یه پام رو توی شلوار فرو کردم و با نفس نفس گفتم:  
 \_ دیرم شده سوفی  
 دستی به چشمای خواب آلودش کشید و نگران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:  
 \_ الان که زوده برای رستوران رفتن  
 شلوارم رو بالا کشیدم و درحالی که با زبیش کلنجر میرفتم گفتم:  
 \_ نه میخوام برم برای فروش خونه و ماشین از قبل قرار داشتم  
 آهانی زیر لب زمزمه کرد و درحالی که از اتاق خارج میشدید با صدای بلند گفت:  
 \_ باشه من برم صبحونه درست کنم  
 بدون توجه به حرفاش فقط سرم رو به نشونه تایید برآش تکون دادم  
 و تاپ دوبنده نازی تمم کردم و با عجله روبه روی آئینه قدی توی اتاق ایستادم و نگاهی به  
 سرناپای خودم  
 انداختم

نمیخواستم ظاهرم مثل دیروز بد باشه ، یه آرایش سرسری کردم و با زدن یه رژلب  
 آرایشمو تکمیل کردم  
 از اتاق که خارج شدم با دیدن میز صبحونه با لذت خیره اش شدم  
 \_ اووهه چیکار کردی سوفی ممنون  
 ظرف غسل روی میز گذاشت و با مهربونی گفت:  
 \_ بیا بخور زود بریم مگه دیرت نشده بود  
 با این حرفش با قدم های بلند به طرف میز رفتم و با یه حرکت روی صندلی نشستم و لقمه  
 بزرگی گرفتم و

توی دهنم فرو بردم  
اینقدر مشغول خوردن بودم که به کل فراموش کرده بودم دورم چی میگذره  
سرم رو که بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره سوفیا که ازم چشم برنمیداشت و پلکم نمیزد  
لقمه توی گلوم پرید و شروع کردم به شدت سرفه کردن که با گرفته شدن لیوان آب پرتغال  
جلوی صورتم با  
عجله گرفتم و یه نفس سرکشیدم  
\_ اوووه ببخشید عزیزم ، آخه از دیدنت خوردنت تعجب کرده بودم  
لیوان روی میز گذاشتم ، گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و درحالی که با پشت دست اشک  
گوشه چشمم رو  
پاک کردم و گفتم:  
\_ اشکالی نداره ، توام باید به این طرز خوردن من عادت کنی گلم  
چشماتش از تعجب گرد شدن و سوالی پرسید  
\_ یعنی تو همیشه اینطوری غذا میخوری؟  
با این حرفش یاد کارهای که توی ایران سر میز غذا میکردم و همه از دستم شاکی میشدن  
افتادم و شلیک  
خندم به هوا رفت  
بریده بریده لب زدم:  
\_ آره همیشه اینطوری  
با تعجب نگاهم کرد و درحالی که شونه بالا مینداخت شروع کرد به صبحونه خوردن  
بعد از اینکه چند لقمه با عجله خوردم ، مدارک خونه و ماشین رو برداشتم و درحالی که به  
سمت در میرفتم بلند  
سوفی رو صدا زدم  
\_ بدووو سوفی دیرم شد

توی ماشین روبه روی خونه منتظر سوفی نشسته بودم که با ناز از خونه خارج شد و بدون  
اینکه به من توجه  
کنه دستی توی موهاش کشید  
\_ واه انگار نمیدونه من عجله دارم  
شیشه رو پایین کشیدم و با جیغ اسمش رو صدا زدم که با ترس از جاش پرید و حیرون  
نگاهم کرد  
با دیدن اخماش توی هم رفت و با نگاهش برام خط و نشون کشید  
داشتم با تعجب نگاهش میکردم که صورتش رو برگردوند و با ناز نگاهی به به خونه  
همسایه انداخت  
این چشمه چرا اینطور میکنه ، روی صندلی چرخیدم و عقب رو دید زدم که با دیدن پسر  
جوونی که توی حیاط  
خونه بغلی نشسته بود و چشم از سوفی برنمیداشت ، افتاد  
سوتی از تعجب زدم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ اوووه سوفی هم از دست رفت  
دیدم نه آگه اینطور بمونم اون میخواد تا صبح همونجور اونجا بمونه دستمو روی بوق  
گذاشتم که لبخند  
عجولی زد و با قدم های بلند به سمت ماشین اومد و نشست.  
تا نشست قبل اینکه اجازه بدم در رو ببندم ماشین رو روشن کردم و با سرعت رانندگی  
کردم  
در رو بست و با جیغ گفت:  
\_ چرا اینطوری میکنی نورا  
درحالی که حواسم به جاده بود و سعی میکردم هرچه زودتر برسیم با خنده زیر چشمی  
نگاهی بهش انداختم و  
گفتم:  
تو که درگیر پسره شده بودی باعث شدی منم دیرم بشه ، مجبورم دیگه اینطوری رانندگی  
کنم  
\_ صورتش از خجالت سرخ شد و لپاش گل انداخت  
\_ نه اصلا هم اینطوری نبود  
سرم رو با خنده تکون دادم  
\_ آهان پس اینطوری نبود ، فردا نیای سراغم التماس کنی آمارشو برات دربیارم ها  
با این حرفم دست پاچه به طرفم چرخید  
\_ میدونی اسمش چیه؟؟  
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام به هوا رفت ، چه زود خودش رو لو داد

به طرفم حمله کرد و با حرص نیشگونی از پهلوام گرفت که جیغم به هوا رفت  
\_ الان تصادف میکنیم خره اینجور نکن  
چشم غره ای بهم رفت و دست به سینه به جلو خیره شد ، اخماش توی هم رفت.  
دستی به پهلوام کشیدم و با خنده نیم نگاهی به قیافه توهمش انداختم  
\_ حالا چته ؟ باشه بابا فهمیدم تو نظری بهش نداشتی  
چشم غره ای بهم رفت و صورتش رو به سمت پنجره برگردوند  
تا زمانی که به رستوران برسیم همش سر به سرش گذاشتم و از اینکه اینقدر زود ناراحت  
میشد و خودش رو لو  
میداد خنده امونم رو بریده بود  
ولی زمانی که در رستوران پیادش کردم بهش قول دادم که حتما آمار پسره رو دربیارم ببینم  
دوست دختر داره  
یا نه!  
بعد از پیاده کردن سوفی با سرعت به سمت بانگاه ماشین روندیم و بعد از سختی و کش  
مکش فراون تونستم  
به قیمت خوبی بفروشمش .  
بعد از اینکه پولش رو توی حساب ریختم خواستم برای فروش خونه اقدام کنم ولی با دیدن

ساعت فهمیدم که خیلی دیرم شده خواستم از الان صرفه جویی رو شروع کنم و با اتوبوس سرکارم برم ولی خیلی دیر بود و میترسیدم تا منتظر بایستم زمان بیشتری بگذره و برام غیبت رد کنن سوفی گفت که مدیر رستوران خیلی تو نظم و زمان حساسه و هرکی سر ساعت سر کارش نباشه رو بی مسولیت میدونه و یه امتیاز منفی براش در نظر میگیره با عجله تاکسی گرفتم و خودم رو به رستوران رساندم داشتم با عجله پول کرایه رو پرداخت میکردم که با دیدن لارا ، اون سمت خیابون پول رو تقریباً توی ماشین پرت کردم و بدون اینکه به صدا کردنای مکرر راننده تاکسی توجه کنم با قدم های بلند داخل رستوران شدم سرم رو پایین انداختم و باعجله خودمو داخل آشپزخونه انداختم و توی قسمت تعویض لباس با استرس شروع به کندن لباسم کردم نمیخوام این کاری که به زور به دست آوردم رو از دست بدم ، باید درامدی داشته باشم تا بتونم خرج کنم

وگرنه پولای بانک که قرار بود باهانش خونه کوچیکتری بخرم یا اجازه کنم و اون چندرغازیم که تهش میموند صد درصد باید پای کتاب و دانشگاه میرفت. پیراهنم رو تنم کردم که در اتاق به شدت باز شد با فکر به اینکه یکی از بچه هاس بی تفاوت موهامو دست کشیدم که با حرفی که شنیدم از ترس یخ زدم \_ به جایی اینکه با موهاتَ ور بری پاشو برو سر کارت با استرس نگاهی به قیافه عبوس لارا انداختم و از ترس اینکه بویی بیره دیر سرکار رسیدم و باهام بد برخورد کنه سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم درحالی که به در تکیه میدادم چشمم رو بستم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که با نشستن دستی روی شونه ام با ترس بالا پریدم و هینی کشیدم که چشمم خورد به سوفی که با تعجب نگاهم میکرد \_ چی شده نورا؟؟ دستش رو گرفتم و درحالی که دنبال خودم میکشوندمش آروم لب زدم \_ هیچی نزدیک بود لارا بفهمه باز دیر اومدم دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده بوسه ای روی گونه ام کاشت

آهان ، گفتم چی شده اینقدر پریشونی  
 کلافه موهام رو بالای سرم جمع کردم و درحالی که با گیره میبستمشون همراه با سوفی به  
 طرف سرآشپز رفتیم  
 تا کارهای امروز رو برامون بگه.  
 سرم پایین بود و به سختی سعی داشتم میگوها رو سرخ کنم که لارا داخل آشپزخونه شد و :  
 عصبی گفت  
 امروز مشتری هامون به خاطر مهمونی که توی رستوران گرفته شده زیادن ! نیروهامون  
 \_ برای پذیرایی کم  
 اومده حالا چیکار کنم  
 این حرف رو زد و دستی به صورتش کشید ، با تعجب نگاهش کردم ، اولین بار بود لارا رو  
 تا این حد عصبی  
 میدیدم  
 هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و نگاهش باهام گره خورد  
 یکدفعه انگار بمب منفجر کرده باشن چشماش دوکاسه خون شد و داد کشید  
 \_ آهای احمق میگوها سوختن حواست کجاست

| Page 52

چشمم که به ماهیتابه خورد با عجله زیرش رو خاموش کردن و بالب و لوچه آویزون خیره  
 میگوهای سوخته ،  
 شدم  
 از داد لارا تموم آشپزخونه سکوت کرده بودن و نگاهشون روم سنگینی میکرد ، خجالت  
 میکشیدم سرم رو بالا  
 بگیرم  
 تا به امروز این اولین بار بود که تا این حد تحقیر شده بودم و جرات حرف زدن نداشتم  
 چون به این کار نیاز  
 داشتم.  
 صدای قدم هاش که به من نزدیک میشد سکوت آشپزخونه رو میکشست ، روبه روم ایستاد  
 و بالحن جدی  
 گفت:  
 \_ حالا که فکر میکنم تو به درد این کار نمیخوری از اولم استخدامت اشتباه محض بود  
 با ترس سرم رو بالا گرفتم و لبای لرزونم رو تکون دادم و گفتم:  
 \_ من به این کار احتیاج دارم با من اینکار رو نکنید  
 بدون اینکه نگاهی بهم بندازه بهم پشت کرد و درحالی که بیرون میرفت گفت:  
 \_ وسایلت رو جمع کن تا ۵ دقیقه دیگه اینجا نبینمت  
 همه چی تموم شد از حقارت اشک توی چشمام جمع شده بود که سوفی با التماس جلوی لارا  
 رو گرفت  
 \_ لارا خانوم تو رو خدا گناه داره بخاطر من ببخشش!  
 ولی لارا بی اهمیت حتی نگاهی هم سمتش ننداخت .

سوفی دنبالش رفت و باز شروع کرد به التماس کردن  
 \_ببخشیدش ، تازه وارده کم کم با کار آشنا میشه  
 لارا سر جاش ایستاد و سرش رو به سمت سوفی کج کرد و عصبی گفت:  
 یعنی چی این حرف؟؟ یعنی کل آشپزخونه منو بهم بریزه تا ببینم کی میخواد کارشو یاد  
 \_بگیره  
 سوفی نگاه ناراحتش رو بهم دوخت که غمگین درحالی که پیش بندم رو باز میکردم لب :  
 زدم  
 \_بیخیال  
 لارا داشت از آشپزخونه خارج میشد که سوفی نگاهی بهش انداخت و بعد نگاهش روی من  
 چرخید  
 و یکدفعه شروع کرد به دویدن و دنبال لارا رفتن !

| Page 53

بدون توجه به نگاهی که روم سنگینی میکرد بلند اسم سوفی رو صدا کردم تا دیگه دنبال  
 لارا نره و بیشتر از  
 این خودش رو کوچیک نکنه  
 ولی سوفی بدون توجه به صدا کردنای من دنبالش بیرون رفت  
 کلافه بار دیگه نگاه کلی به آشپزخونه انداختم و به سمت رختکن رفتم.  
 پیش بندم رو توی سیل زباله انداختم و کلافه شروع به تعویض لباسام کردم  
 لباسام رو کامل عوض نکرده بودم که در رختکن باز شد و سوفی نفس زنون داخل شد  
 پیراهنم رو بالا کشیدم و سوالی پرسیدم:  
 \_چی شده اینقدر نفس نفس میزنی؟  
 لبخندی زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رساند و دستشو روی دستم گذاشت و نداشت  
 پیراهنم رو از تنم  
 بیرون بکشم  
 با چشمای گرد شده لب زدم:  
 \_میشه بگی چت شده سوفی؟  
 با خوشحالی خندید و درحالی که چشماش رو ریز میکرد خودش رو لوس کرد  
 \_گفتنش خرج داره عزیزم  
 از اینکه کارم رو از دست داده بودم به قدری ناراحت و کلافه بودم که حوصله شوخی .  
 نداشتم  
 بی تفاوت دستش رو کنار زدم و پیراهنم رو جلوی چشمای گشاد شده اش از تنم بیرون  
 کشیدم  
 \_ نمیخواهی بدونی چی میخواستم بگم؟  
 بی تفاوت سرم رو به نشونه نه تکون دادم و کوله پشتیم رو از کمد بیرون کشیدم و با پاهایی  
 که توان راه رفتن  
 نداشتن به سمت در خروجی می رفتم  
 که سوفی با حرص جیغ کشید :



\_راضیش کردم گفت بمونه!  
ولی از این به بعد به جای اینکه توی آشپزخونه باشه باید بری از مشتری ها سفارش بگیری  
کیف از دستم افتاد و ناباور به طرف سوفی برگشتم  
\_واقعا راضی شد؟؟  
دستی به موهایش کشید و با ناز گفت:

| Page 54

\_مگه میتونه به سوفی نه بگه؟  
با خنده به طرفش رفتم و سفت بغلش کردم و چلوندمش .  
با خنده دستاش رو دور کمرم پیچید ، از اینکه خدا بهم دوستای خوبی داده بود که هوامو  
داشته باشن زیر لب  
خدارو شکر کردم  
اشک توی چشمم جمع شد و فینی کشیدم که سوفی با تعجب من رو از خودش جدا کرد  
\_والای خدا من تو داری گریه میکنی نورا؟  
برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم دستی به چشمم کشیدم و به اجبار لبخندی زدم  
\_نه گریه چیه ، به چیزی توی چشمم رفت  
با اینکه معلوم بود باور نکرده ، ولی سرش رو به نشونه تایید برام تکون داد  
از استرس لبم رو با دندان کشیدم  
\_حالا یعنی میتونم برم سرکارم؟؟  
دستام رو گرفت و با مهربونی گفت:  
\_چرا نشه عزیزم؟؟ تموم شد دیگه  
خوشحال سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و با یادآوری مشتری های زیاد رستوران و  
اینکه بچه ها سرشون  
خیلی شلوغه با عجله به سمت کمد رفتم و شروع کردم به تعویض لباسام !  
بعد از اینکه آماده شدم خوش حال به طرف سوفی رفتم  
\_بریم سرکارمون دیگه  
سوفی دودل نگاهی بهم انداخت و دهن باز کرد که چیزی بگه انگار پشیمون شده باشه  
حرفش رو خورد  
با تعجب خیره چشمش شدم و سوالی پرسیدم  
\_چیزی میخوای بگی؟؟  
\_آب دهنش رو قورت داد و درحالی که نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد کلافه گفت:  
انگار متوجه نشدی من چی گفتم؟ لارا گفت اگه میخواد اینجا کار کنه باید بره قسمت !  
\_دریافت سفارش  
صورتش درهم شد و گنگ زمزمه کردم:  
\_چی؟؟  
ناراحت توی چشمم خیره شد

هیچی عزیزم فقط باید از این به بعد مستقیم از مشتری ها سفارش بگیری  
 وای این نه خدای من !!!  
 یعنی من بشم گارسون مخصوص و جلوی مردم خم و راست بشم و از شون بپرسم چی  
 میخوايد كوفت كنيد  
 داخل آشپزخونه هر چند بهم سخت ميگذشت ولی حداقل خوبيش اين بود كه كسى من رو  
 نميديد و اون باقى  
 مونده غرورم رو هم از دست نميدادم  
 ناراحت و كلافه شده بودم ، نميدوستم بايد چيكار كنم ، پاهای لرزونم رو دنبال خودم  
 كشوندم و با قدم های  
 آرام نزديك نيمكت شدم و روش نشستم  
 سوفی با نگرانی کنارم نشست  
 ميدونم تا ديروز ديگران جلوی تو خم و راست ميشدن و خدمتكار داشتی و برات سخته كه  
 گارسون بشی  
 لب پايينش رو با دندون كشيد و ادمه داد:  
 ولی اينو يادت باشه تو براى رسيدن به هدفت كه همون تموم كردن درسته تلاش ميكنى پس  
 به آينده  
 درخشانی كه ممكنه داشته باشی فكر كن باشه؟؟  
 آره سوفی راس ميگفت ، چشمام روی هم گذاشتم و نفس عمیقی كشيدم بايد هرطوری شده  
 خودم رو آرام  
 ميكردم  
 وجودم پُر شده بود از حس های منفی ، بايد همه فكري بد رو از خودم دور ميكردم !  
 آره من ميتونم ، نبايد جلوی مشكلاتم كم بيارم  
 با اين فكري لبخندی گوشه لبم نشست و با آرامش چشمام رو باز كردم  
 سوفی با ديدن لبخندم ، با مهربونی بغلم كرد و کنار گوشم آرام زمزمه كرد  
 \_ من هميشه كنارتم اينو هيچ وقت يادت نره  
 بوسه محكمی روی گونه اش كاشتم كه با قهقهه ازم جدا شد و به طرف كمد لباسا رفت  
 داشتم با تعجب نگاهش ميكردم كه چرا لباسا رو ميگرده و دنبال چيه !  
 كه يه دست لباس كه فرم و طرحشون با لباسای تنم فرق ميكرد و خوشگل تر بودن رو  
 بيرون كشيد و به طرفم  
 گرفت  
 \_ پاشو اينارو بپوش  
 وقتی ديد سوالي نگاهش ميكنم و حركتی انجام نميدم به طرفم اومد و دستم رو كشيد

\_ پاشو ديگه اين لباسای فرم جديدته  
 آهانی زیر لب زمزمه كردم و بعد از پوشيدن لباسا كه زياد بهم ميومدن و قشنگ توی تنم

نشسته بودن سوفی  
 سوتی کشید و زیر لب گفت:  
 \_واو دختر چه خوشکل شدی!  
 چپ چپ نگاهش کردم ، آخه لباس گارسونی چه بهم بیاد و چه نیاد چه فایده ای داره  
 ولی از حق نگذیریم لباساش خیلی شیک و باکلاس بودن ، حتما بخاطر رستوران بزرگ و  
 مجلشونه دیگه  
 لباس گارسون هم باید برای اینا مارک دار باشه ، خنده ریزی کردم و همراه سوفی به  
 طرف دلارا رفتیم  
 وقتی بیشتر کارها رو بهم یاد دادن یه تبلت دستم دادن و گفتن سراغ میزهای شماره ۲۲ و  
 ۲۳ که جدید اومده  
 بودن برم و سفارشاشون رو یادداشت کنم  
 نگاه پریشونم رو بین اون همه مشتری که بیشترشون مشغول غذا خوردن بودن چرخوندم و  
 با نفس عمیقی  
 که کشیدم جلو رفتم.  
 انگار تموم کلمات از ذهنم فرار کرده باشن نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم!  
 با قدم های لرزون نزدیک میز شماره ۲۲ شدم و به سختی گفتم:  
 \_خوش اومدید چی میل دارید قربان  
 مرده که پیرمرد حدودا ۰۰ساله بود نگاه هیزی به هیکلم انداخت و بدون اینکه نگاهی به  
 منو دستش بندازه  
 یه غذای ایتالیایی سفارش داد  
 از طرز نگاهش به خودم لرزیدم و با عجله از کنارش گذشتم  
 از استرس توی اون سرما عرق کرده بودم ، موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم و  
 سراغ میز بعدی که زن و  
 مردی نشسته بودن شدم  
 زن که رو به روم بود با دیدنم نگاهش روم ثابت شد و به طور عجیبی نگاهی به سرتا پام  
 انداخت  
 حس میکردم جایی دیدمش ولی کجاش رو نمیدونستم ، هرچی نزدیک تر میشدم زنه چشم  
 ازم برنمیداشت  
 که با نگاهش مردی که پشتش به سمت من بود برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت  
 با دیدن استاد رضایی پاهام از حرکت ایستادن و دستام شروع کردن به لرزیدن!  
 اونم ناباور و با چشمای گشاد شده خیرم بود ، بغضم رو به زور قورت دادم و سعی کردم  
 بی تفاوت باشم

من نورام محکم تر این هستم که زود کوتاه بیام..نگاهم رو ازشون گرفتم و با قدم های بلند  
 بهشون نزدیک  
 شدم  
 با سرفه ای گلوم رو رو صاف کردم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم:

خیلی خوش اومدید چی میل دارید ؟  
نگاه سنگین استاد روم سنگینی میکرد ولی بدون اینکه نگاهش کنم ، به سمت دختری که  
اون روزم باهاش  
بود چرخیدم و سوالی خیرش شدم که پوزخندی زد و غذایی انتخاب کرد  
ولی استاد هنوزم ساکت بود و چیزی نمیگفت ، شونه ای بالا انداختم و خواستم از کنارشون  
بگذرم که مچ  
دستم بین دستایی گرمی قفل شد  
با ترس به طرف استاد که دستم رو گرفته بود چرخیدم و عصبی آروم لب زدم  
\_چیکار میکنید ؟  
دستم رو ول کرد و درحالی که پاهاش رو روی هم مینداخت نیشخندی به صورت وارفته :  
من زد و گفت  
آهای بهت یاد ندادن به مشتری احترام بزاری؟ و تا وقتی که سفارش نداده از کنارشُ جم  
\_نخوری  
با حرص دستم رو مشت کردم  
لعنتی بالاخره تحقیر کرد و تیکه انداخت  
دندونام روی هم فشار دادم و با حرص غریدم :  
\_من منتظر بودم ولی شما چیزی نگفتید  
پوزخندی بهم زد  
\_تو وظیفت اینه که تا لحظه ای که سفارش ما کامل نشده بالای سرما منتظر بمونی  
از درون داشتم میترکیدم ، نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و حرفی بارش نکنم وگرنه  
غمیاد میگرفتم  
دهن باز کردم که چیزی بارش کنم که چشمم خورد به لارایی که از دور چشمم از م  
برنمیداشت  
کلافه از اینکه نمیتونم چیزی بهش بگم لب پایینم رو با دندون کشیدم که طعم تلخ خون توی  
دهنم پیچید  
مجبور بودم فعلا باهاش با احترام رفتار کنم و خودخوری کنم  
به اجبار لب هام رو از هم فاصله دادم و بی تفاوت با صدای آرومی لب زدم:  
\_چشم قربان  
دیدم چطور چشمش از تعجب گرد شدن ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهم رو به گل  
روی میز دوختم

تحمل اون فضا رو نداشتم و حس میکردم نفسم بالا نیاید  
نمیدونم چقد خیره میز بودم که بالاخره آقا لب باز کرد و سفارشش رو داد و گفت چی .  
کوفت میکنه  
تا سفارش داد برگشتم که به آشپزخونه برم ولی باز صدام کرد که با حرص ایستادم  
\_اوووم گارسون نوشیدنی برام بریز  
از بس دستام رو مشت کرده بودم که کف دستم از فشار ناخن هام میسوخت.

نمیدونستم چرا با من اینجوری رفتار میکنه و اینقدر با من بده.  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم آرام باشم .  
 با چند قدم کوتاه کنارش ایستادم و با عجله یکی نوشیدنی های روی میز رو برداشتم و  
 خواستم برآش بریزم  
 که نووچی زیر لب گفت و با غرور گفت:  
 \_ کی گفت از اون بریز !  
 و اای خدای من این انگار بازیش گرفته نوشیدنی توی دستام که از شدت عصبانیت میلرزید  
 رو ، محکم روی  
 میز گذاشتم  
 چشمام رو از شدت عصبانیت روی هم فشار دادم که باز صدای نحسش توی گوشم پیچید  
 \_ آب برام بریز  
 با چیزی که گفت با حرص چشمام رو باز کردم و خیره چشمای پر از غرورش شدم  
 تا الان که نوشیدنی و شربت میخواست الان شد آب !  
 نمیدونم از تحقیر کردن من چه چیزی نصیبت میشد که اینطوری من رو آزار میداد  
 وقتی دید خیره نگاهش میکنم با چشم و ابرو اشاره ای به آب روی میز کرد  
 با حرص بطری رو برداشتم و برآش یه لیوان آب ریختم و جلوش گذاشتم تا کوفت کنه  
 دیگه نمیتونستم رفتاراشو تحمل کنم ، داشتم جلوی خودم رو با زور میگرفتم که چیزی .  
 بارش نکنم  
 کمر راست کردم و صاف ایستادم ، اولین قدم رو برای دور شدن از شون برداشته بودم که  
 اون دوست دختر  
 نجسبش با اون لهجه غلیظ انگلیسیش خواست که باز برآش نوشیدنی بریزم.  
 دیگه مغزم داشت میترکید و هر لحظه ممکن بود از کنترل خارج شم و دعوایی راه بندازم.  
 لبخند مسخره ای زدم و با حرص که از رفتارم کاملا معلوم بود برآش نوشیدنی داخل .  
 لیوان ریختم  
 از حرص زیاد ، کلافه به طرف اسناد خم شدم و توی صورتش غریبم:

\_ دیگه امری ندارید قربان  
 قربان رو توی صورتش کشیدم که نگاه عجیبی بهم انداخت و با دست اشاره کرد که برم  
 کثافت ! لعنتی  
 با قدم های بلند ازش دور شدم و خودم رو داخل دستشویی انداختم  
 از اینکه اینقدر تحقیرم کرده بود حق همم بالا گرفت و پاهام سست شدن و درحالی که به در  
 تکیه میدادم روی  
 زمین نشسته ام  
 نمیدونم چقدر گریه کردم تا سبک شدم ، بلند شدم و جلوی آئینه نگاهی به صورت از گریه  
 سرخ شده خودم  
 انداختم و دستام رو زیر آب سرد گرفتم.  
 مشتتم رو پُر آب کردم و محکم به صورتم کوبیدم ، از سردی آب برای ثانیه ای نفسم بند

اومد  
داخل آینه به صورت خودم که قطرات آب روش پایین میومدن چشم دوختم و به این فکر  
میکردم که دلیل  
اینهمه دشمنی استاد با من چیه!  
ولی هیچ وقت رفتار امروزش رو از یاد نمیبرم ، تلافیش رو بدجور سرش درمیارم  
داخل آینه به چشمم که از گریه قرمز بودن خیره شدم و با خودم زمزمه کردم  
\_روز منم میرسه استاد ، روزی میاد که به دست و پام بیفتی  
چند برگه از دستمال کاغذی با حرص بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم  
موهام شلخته شده بودن و معلوم بود آشفته ام.  
نمیخواستم سوفی از چیزی بویی ببره و باز بخاطر من ناراحت بشه.  
کش مویی که توی جیبم بود رو بیرون کشیدم و موهام رو مرتب بالا سرم بستم.  
تقریباً خوب شده بودم ولی قرمزی چشمم هنوزم تابلو بود  
نمیتونستم که تا ابد اینجا بمونم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و از دستشویی خارج شدم  
داخل آشپزخونه که شدم سعی کردم گوشه ای بایستم تا توی دید سوفی نباشم که متوجه  
سرخی چشمم و  
گریه ام بشه.  
خوشبختانه اینقدر رستوران شلوغ بود و سوفی مشغول کار بود که اصلاً حواسش به من  
نبود

با چشم غره های گاه و بیگاه لارا مجبور میشدم هر مشتری جدیدی که میاد خودم رو با  
عجله بالای سرس  
برسونم.  
پیش هر مشتری که میرفتم میدیدم که چطور استاد با چشمش دنبالم میکنه و چشم ازم  
برنمیداره  
همین باعث میشد که استرس بگیرم و پریشون بشم ، از نگاهش حس خوبی بهم دست نمیداد  
با هر قدمی که برمیداشتم نگاهش دنبالم کشیده میشد و بدتر عصیم میکرد  
میدیدم که چطور دختری که باهاش از نگاه خیره استاد به من حرص میخوره و با اخمای  
توی هم دست به  
سینه نشسته و هیچ حرفی نمیزنه  
ولی اینا هیچ کدوم برام مهم نبود و اینقدر خودم بدبختی و مشکل داشتم که وقت فکر کردن  
به رفتار اینا رو  
نداشتم.  
بی حوصله از این میز به اون میز برای گرفتن سفارش میرفتم ، سرم از شدت گریه که  
کرده بودم به شدت درد  
میکرد.  
حس میکردم تعادلی روی راه رفتن ندارم ، خدا رو شکر آخرای شب که شد دیگه تقریباً  
کسی سفارشی نداشت

اولین روز بود که اینقدر کار کرده بودم از شدت ضعف چشمام روی هم میفتاد و پاهام  
 میلرزیدن  
 از بچگی بدنم ضعیف بود و زود مریض میشدم ولی دیگه من اون دختر پولدار نبودم باید  
 کار میکردم! بدنم  
 حتما کم کم به سختی عادت میکرد.  
 روی صندلی گوشه رستوران روی صندلی نشستم و چشمام بستم و سرم رو با دست فشار  
 دادم  
 چشمام رو که باز کردم با دیدن لیوان آبمیوه جلوی چشمام، نگاهم به سمت سوفی کشیده شد  
 بیا بخور  
 لبخندی به مهربونیش زدم و لیوان و از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم.  
 با سنگینی نگاهی روی خودم سرم رو برگردوندم که چشمم خورد به استاد که دستاش رو  
 زیر چونه اش زده بود  
 و با طرز خاصی نگاهم میکرد  
 چشمام رو ریز کردم و با اخم نگاهش کردم بلکه از رو بره ولی اینقدر توی حال و هوای  
 خودش غرق بود که  
 عکس العملی نشون نمیداد  
 با حرص نگاه از اون گودزیلا گرفتم که سوفی با تعجب نگاهی به استاد انداخت

| Page 61

این آقا چرا اینطوری خیره توعه  
 شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:  
 استادمه  
 با تعجب جیغ کشید:  
 چی؟ استادت؟؟  
 لیوان رو توی دستم چرخوندم و با لب و لوجه آویزون لب زدم  
 آره مگه نمیبینی چطور خیره منه  
 چنگی به موهاش زد و کلافه لب زد:  
 حالا میخوای چیکار کنی؟  
 دستی به دماغم کشیدم و سعی کردم حداقل در ظاهر بی تفاوت باشم:  
 هیچی کارم اینه دیگه، برام مهم نیست  
 با این حرفم نگاهش رو مستقیم توی چشمام دوخت که نگاه ازش گرفتم  
 کم کم رستوران خلوت میشد و همه داشتن میرفتن، حال مامان سوفی بد شد و مجبور شد  
 تاکسی بگیره و  
 زودتر بره.  
 به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباسام از بچه ها خدافظی کلی کردم و بیرون رفتم  
 خیابون خلوت بود و ماشینی اون اطراف نبود، کلافه با پاهایی که به شدت درد میکردن  
 شروع کردم به قدم

زدن تا جاده اصلی ، همینطوری راه میرفتم که با ایستادن یکدفعه ای ماشینی کنار پام با ترس قدم هام رو تند تر برداشتم که کسی اسمم رو صدا کرد با تعجب به طرف ماشین برگشتم که با دیدن استاد چشمام از تعجب گرد شدن و ناباور لب زدم  
\_ استاد  
همینطوری مات و مبهوت نگاش میکردم و پلک نمی‌زدم که با بوق ماشینش بالا پریدم و از فکر بیرون اومدم این مگه با اون دختر ایکبیری نرفته بود ، پس الان اینجا چیکار میکرد . چرا باید بیاد و منو تعقیب کنه !  
اون از رفتار توی رستورانش اینم از الان که مشکوک دنبال من راه افتاده ، اخمام توی هم فرو رفتن و بی توجه به بوق زدن های مکررش از ماشین فاصله گرفتم

| Page 62

این آدم مرموز بود ، مخصوصا نگاههای آزار دهنده اش ، باید هرچه زودتر ازش فاصله می‌گرفتم  
خواستم با قدم های بلند خودم رو به اون سمت خیابون برسونم که با ماشینش به سرعت جلوی راهم رو گرفت.  
از ترس نفس نفس می‌زدم ، چی از من می‌خواست دیوانه !  
وسط خیابون با نفس های بریده روبه روی ماشینش ایستاده بودم ، اونم نگاه از من نمی‌گرفت  
نمی‌دونم چند دقیقه بهم خیره بودیم که در ماشین رو باز کرد ، پیاده شد و به سمتم قدم برداشت  
از ترس ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم ، که متوجه ترسم شد و همونجا ایستاد دستاش رو چفت سینه اش کرد و درحالی که به ماشین تکیه میداد گفت:  
\_ خوب ؟ خانوم کوچولو گارسون این رستورانی آره؟  
باز از این حرفاش چه قصدی داشت ، چشمام رو عصبی روی هم فشار دادم و کلافه :  
\_ غریدم  
\_ آره هستم ، هستم حالا چته ؟؟؟ هااان  
هیچی نگفت و فقط خیرم شد که کلافه از بلاهایی که امروز سرم آورده بود با قدم های بلند خودم رو بهش  
رسوندم و ادامه دادم:  
\_ همه این راه رو دنبال من اومدی که بهم بگی گارسونی ؟؟  
مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از بغض می‌لرزید توی صورتش غریدم:  
اره من یه دختر بدبخت گارسونم که هیچی از خودش نداره ، یه آدم بیچاره ام که اگه این کارم نداشته باشم



باید توی خیابونا بخوابم و کارتون خواب بشم ، راضی شدی؟؟ آره ؟ دست از سر من بردار  
 اشک توی چشمم جمع شده بود و میترسیدم هر لحظه رسوا بشم.  
 خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدم .  
 چون این حرکتش یهویی بود توی بغلش افتادم ، و دستش رو دور کمرم پیچید و محکم به  
 خودش فشارم داد.  
 از حس گرمای تنش و بوی عطر خاصی که زده بود ، بی اختیار مات و مبهوت موندم و .  
 هیچ حرکتی نکردم  
 دستش روی صورتم نشست و درحالی که تار موی روی پیشونیم رو کنار میزد با لحن :  
 خاصی کنار گوشم لب زد  
 امشب خواستم نشونت بدم که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و یاد بگیری با من درنیفتی  
 \_ وگرنه بد بلایی سرت  
 میارم.

با این حرفش به خودم اومدم و حرص کل وجودم رو گرفت !  
 درحالی که تقلا میکردم ازش فاصله بگیرم جیغ کشیدم:  
 \_ من هیچ کاری با توی روانی نداشتم و ندارم دست از سر من بردار  
 برم گردوند و با قدرتی که داشت به اجبار من رو به ماشینش چسبوند و دستام رو گرفت .  
 هرچی مشت و لگد میزدم بی فایده بود و الان کاملا بهم چسبیده بود و نمیتونستم هیچ .  
 حرکتی نکنم  
 \_ لعنتی ولم کن بزار برم چی از جون من میخوای.  
 با داد فوحش میدادم که با نشستن لبای داغش روی لبام چشمم از تعجب گشاد شدن و ناباور  
 به پلک های بسته اون خیره شدم.  
 با یه دستش دو دستم رو گرفت و اون یکی دستش توی موهام چنگ شد و با عطش لبام رو .  
 میبوسید  
 این دومین باری بود که من رو میبوسید و من اینطوری مسخس میشدم.  
 نمیدونم چرا اینقدر بی دست پا شده بودم و اینقدر زود وا میدادم .  
 شاید یکی از علت هاش این بود که اولین بار بود که کسی من رو میبوسید و هیچ تجربه .  
 ای نداشتم  
 فقط بدنم سست و بی حس شده بود و چشمم بدون کنترل روی هم می افتاد .  
 لبام رو به شدت توی دهنش میکشید و میبوسید و من تنها مثل دیووونه ها همونجور بی  
 تحرک ایستاده  
 بودم  
 گازی از لبم گرفت که حس لذت و درد خاصی رو حس کردم ، با نفس های بریده ازم جدا  
 شد و پیشونیش رو  
 به پیشونیم تکیه داد

و زیر لب آروم زمزمه کرد ، تو چی داری دختر که من رو اینطوری ، ناآروم میکنی!  
با این حرفش انگار تازه به خودم اومده باشم عصبی به چشمای خمارش نگاهی انداختم و  
یکدفعه سیلی

محکمی به صورتش کوبیدم

چطور جرات میکنه هر وقت که میخواد من رو ببوسه و ازم سواستفاده کنه.  
از شدت ضربه ام سرش کج شد ، از این همه بی کسی خودم قلبم به درد اومد.  
اون حق نداشت با من این رفتار رو بکنه، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد آروم  
زمزمه کردم

حق نداری از من سواستفاده کنی !

با مشت به سینه اش کوبیدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم زیر لب بغض کرده نالیدم:

| Page 64

نمیدونم قصدت از این کارا چیه ولی دیگه انتقام کار نکرده رو هم ازم گرفتی، دیگه هیچ  
وقت دور و برم  
نبینمت!

دستش روی صورتش نشست و همون جا سر جاش بدون حرکتی ایستاد  
پاهای لرزوم رو به زور دنبال خودم کشوندم و نمیدونم چطور خودمم رو تا تاکسی رسوندم  
و سوار شدم

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و با یاد بوسش بی اراده دستم روی لبم نشست .  
لبم از درد گز گز میکرد ،چشمام رو بستم که با یاد لبای داغش و اون حس و حالی که  
برای اولین بار تجربه اش

میکردم یه حس خواستنی توی وجودم پیچید که نمیدونستم از چیه !

سعی کردم به اون مریض روانی که از هر فرصتی برای بوسیدن من استفاده میکنه ،  
فکر نکنم

از اول اشتباه کردم که بهش اهمیت دادم ، اگه تو خیابون نبودیم معلوم نبود چه بلایی سرم  
میآورد و الان باید  
توی تختش باشم.

خاااک توی سرت نورا که اینقدر زود وا میدی.

موهام رو که از شدت عرق و استرس به گردنم چسبیده بودن رو کنار زدم و نگاهم رو به  
بیرون دوختم

با بدنی خسته و کوفته به خونه رسیدم ، تموم تنم از فشار کاری و روحی درد میکرد  
انگار از یه بلندی به پایین پرتم کرده باشن، مستقیم به طرف حمام رفتم ودرحالی که دوش  
آب رو باز میکردم با

لباسا زیر آب رفتم.

حالم اصلا خوب نبود و باعث و بانیشم اون استاد لعنتیم بود ، از اینکه از بوسش و گرمای  
تنش حس خوبی

بهم دست داده بود ، از خودم متنفر بودم .

حس میکردم بدنم نجس شده ، نمیدونم چقدر زیر دوش آب سرد ایستادم که نفسم بند اومد و .

بدنم لرزید  
دوست نداشتم دیگه چشمم به اون آدم بخوره ولی برای درسم مجبور بودم که به دانشگاه .  
برم  
حوله رو دور تنم پیچیدم و با تنی لرزون بیرون رفتم و با موهای خیس توی تخت خوابیدم.  
توی خودم جمع شدم و چشمای سنگینم روی هم گذاشتم ، نفهمیدم کی بیهوش شدم  
توی خواب عمیقی بودم که با صدای مکرر اف اف لای پلکای خستم رو باز کردم  
سرم به شدت درد میکرد و حس میکردم آتیش از بدنم بیرون میزنه  
بدنم توی آتیش میسوخت و توان بلند شدن نداشتم اون کسیم که پشت در بود ول کن نبود و  
دستش رو از  
روی اف اف برنمیداشت.

| Page 65

پتو رو به سختی از روی خودم کنار دادم و دستام روی ستون بدنم کردم و به زور روی .  
تخت نشستم  
حوله از دیشب هنوزم تنم بود و موهام شلخته دورم ریخته بودن.  
بلند شدم و درحالی که دستم رو به دیوار میگریفتم با قدم های آرام به سمت اف اف رفتم و  
بلندش کردم  
با دیدن قیافه پریشون جولیا ، چشمام رو با درد بستم ، بازم کلاس نرفتم و جولیا رو نگران .  
کردم  
اف اف رو زدم و با قدم های کوتاه به طرف آشپزخونه رفتم.  
خواستم چای درست کنم ولی اینقدر بی حال بودم و سرم گیج میرفت که نمیتونستم سرپا .  
بایستم  
روی صندلی نشستم و سرم رو که گیج میرفت روی میز گذاشتم  
صدای قدم های بلندش که با عجله بهم نزدیک میشد به گوشم رسید و دیگه نفهمیدم چی شد  
و بیهوش شدم  
با صداهای گنگی که از اطراف به گوشم میرسید چشمام رو باز کردم .  
با دیدن سُرْم توی دستم فهمیدم که توی بیمارستانم ، من چطوری اینجا اومدم؟  
دستم رو به سرم تکیه دادم و چشمام رو با درد بستم ، تا جایی که یادم میاد حمام رفتم و  
خوابیدم ولی بعدش  
چیزی یادم نمیومد  
با باز شدن در اتاق نگاهم به جولیا خورد که با نگرانی نزدیکم میشد .  
سعی کردم بلند شم که با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند  
\_چیکار میکنی حالت خوب نیستا دختر !  
با کمکش نشستم که بالشت رو پشتم تنظیم کرد ، انگار چیزی یادش اومده باشه اخماش توی  
هم رفت و  
زیرلب گفت:  
\_ تو چرا با موهای خیس خوابیدی؟ چرا وقتی اونقدر حالت بد بود من رو خبر نکردی؟  
این چه حرفایی بود که میزد؟ لبم رو با دندون کشیدم و هرچی فکر کردم چیزی به خاطرم .

نمیومد  
 \_من؟ اینطوری کردم؟  
 چشم غره ای بهم رفت و درحالی که روی صندلی کنار تخت مینشست با اخمای درهم لب :  
 زد  
 \_اگه دیر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت میومد  
 مگه من حالم چطور بوده که جولیا اینطوری نگران شده ، کلافه دراز کشیدم و سرم روی  
 بالشت تنظیم کردم و  
 چشمم رو بستم

یکدفعه تموم اتفاق های اخیر به خاطر اومد ، کار زیادم توی آشپزخونه بعدش دیدن اسناد و  
 توهین و  
 تحقیراش و در آخر بوسه اش!  
 با یادآوری بوسه درحالی که چشمم بسته بودن ناخودآگاه دستم روی لبم گذاشتم.  
 هنوزم داغی لباش رو حس میکردم ، دیشب از اینکه با وجود اون همه تحقیری که من رو  
 کرد باز با بوسه اش  
 حالم عوض شد و جلوش کم آوردم حالم بد بود و وضعم این شد که الان بیمارستانم!  
 هنوزم دستم روی لبم بود که صدای جولیا بغل گوشم باعث شد از ترس بپریم و با ترس  
 نگاهش کنم  
 \_به به میبینم که توی فکری؟؟  
 چشم غره ای بهش رفتم و بی تفاوت نگاه ازش گرفتم  
 اومد کنارم روی تخت نشست و دستم رو گرفت  
 \_نمیخوای بگی چی شده؟؟  
 از این حرفش تعجب کردم ، از کجا میدونست که چیزی شده ؟  
 لبم رو با زبون خیس کردم و سوالی پرسیدم :  
 \_مگه باید چیزی شده باشه؟؟  
 پشت دستم رو نوازش کردم و نگاهش رو توی اتاق چرخوند و گفت:  
 هر جور که خودت میخوای ، دوسم نداری نگو ولی از چشمات و حالت معلومه یه اتفاقی  
 \_افتاده که به این  
 حال و روز افتادی!  
 دستمو روی صورتم گذاشتم ، نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم .  
 دوست داشتم برای کسی درد و دل کنم ولی انگار زبونم قفل شده باشه توی دهنم نمیچرخید  
 که حرفی بزنم  
 نمیدونم چقدر سکوت کردم که جولیا از کنارم بلند شد و درحالی که بیرون میرفت با :  
 ناراحتی گفت  
 \_برم به دکتر بگم بیاد مرخصت کنه  
 در رو باز کرد که بیرون بره ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه لب های ترک خورده ام  
 رو با زبون خیس کردم و

گفتم:

\_دیشب... دیشب استاد منو بوسید  
چند دقیقه گذشت ولی صدایی از جولیا در نیومد ، با فکر به اینکه شاید از اتاق بیرون رفته ،  
دستم رو از روی  
چشمام برداشتم

| Page 67

ولی با دیدن جولیا که با چشمای گشاده شده توی قاب در خیرم شده بود با تعجب پرسیدم:  
\_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟  
درحالی که با قدم های کوتاه بهم نزدیک میشد سرش رو کج کرد و با بهت لب زد:  
\_استاد تو رو بوسید؟؟ کدوم استاد!  
اوووف برای همین اینقدر تعجب کرده بود، نگاه ازش گرفتم ، به پهلو چرخیدم و گفتم :  
\_استاد رضایی  
پشتم بهش بود و عکس العملش رو نمیدیدم ولی مطمئن بودم الان دهنش مثل غار باز مونده  
صدای قدم هایی که با عجله برمیداشت توی اتاق پیچید و با یه حرکت رو به روم ایستاد  
با دیدنش که معلوم بود داره از فضولی میمیره ، به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم.  
بهم نزدیک تر شد و در حالی که سرش رو جلو میاورد با حالت بامزه ای اشاره ای به لبام  
کرد و سوالی پرسید  
\_همین لبا رو بوسید؟؟ کار دیگه ای نکرد ؟  
این حرف رو آنچنان بامزه گفت که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به .  
ریز ریز خندیدن  
میون خنده بریده بریده گفتم:  
\_آره  
ولی یکدفعه با یاد رفتارها و تحقیر هاش ، خنده روی لبهام ماسید و اخم روی صورتم .  
نشست  
جولیا که حواسش بهم بود نگران لب زد:  
\_چی شد؟ نکنه کاری باهات کرده؟  
آره باهام کاری کرده بود که غرورم رو از بین برده بود ، تحقیرم کرده بود ، روح و .  
روانم رو به بازی گرفته بود  
کاری کرده بود تا اینقدر احساس پوچی و بی ارزش بودن بکنم که حالم بد بشه و کارم به .  
بیمارستان بکشه  
همه اینا رو توی دلم گفتم ، نمیخواستم جولیا رو با حرفام آزار بدم.  
با دیدن نگاه خیره اش که منتظر جواب من بود ، لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و در :  
جواب سوازش گفتم  
\_نه عزیزم ، فقط بهم شوک وارد شد، تازه من از اون متنفرم میدونی که!  
دستی به موهایش کشید و با چشمای ریز شده مشکوک پرسید  
\_یعنی دیشب همش برای یه بوسه اینقدر حالت بد شده بود؟ میخوای باور کنم؟  
نمیدونستم در جوابش چی بگم ، برای همین سکوت کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم .

نزدیکم اومد و کنارم جلوی تخت روی زانو نشست و درحالی که با پشت دست صورتم رو نوازش میکرد با مهربونی گفت:

نمیخوای به من بگی چی شده؟؟ نریز توی خودت عزیزم  
با یادآوری دیشب بغض توی گلوگیر کرد و منی که نمیخواستم حرفی بزنم ، نمیدونم چی شد که همه

ماجرای شب قبل رو گفتم.

اینقدر گفتم و گفتم تا خالی شدم وقتی به خودم اومدم که صورت جولیا خیس اشک بود .  
با بغض و صدایی گرفته لب زد:

بمیرم برات که اینطوری زجرت داده  
ولی من نه اشکی ریختم و نه بغضی کردم چون دیشب به خودم قول داده بودم سخت باشم و از این به بعد

کاری به اون استاد لعنتیم نداشته باشم

همه چی رو به جولیا گفته بودم جز اینکه بیشتر از این لجم گرفته بود که خودمم با وجود اون همه تحقیری که

من رو کرده بودم با بوسه هاش حالم عوض میشد و کشش خاصی نسبت بهش داشتم.  
وقتی میبوسیدم با اینکه هیچ حرکتی نمیکردم ولی دوست نداشتم ازم جدا بشه و لباس رو .  
برداره

این حس باعث میشد از خودم متنفر بشم و حالم از خودم بهم بخوره و اینقدرم خود درگیری داشتم که کارم به بیمارستان کشید.

خنده تلخی کردم و بی تفاوت گفتم:

من رو از اینجا ببر !

با مهربونی بوسه ای روی گونه ام نشوند و به طرف در رفت

تا زمانی که جولیا بیاد چشمم رو بستم

دکتر گفت که هیچیم نیست و حالم که بد شده بر اثر شوک روحی و روانی بوده.

دیروز خیلی فشار روم بود از یه طرف اخراجم و التماس به لارا از طرف دیگه تحقیر و توهین هایی که برای

اولین بار توی زندگیم بخاطر فقر میشنیدم .

باورم نمیشد روزی کارم به اینجا برسه

با کمک جولیا از بیمارستان خارج شدیم ولی هرچی خواستم خونه خودم برم نداشت و اصرار داشت من

باهاش به خوابگاه برم تا تنها نمونم.

ولی من تحمل سر و صدا و شلوغی رو نداشتم برای همین هر طوری بود راضیش کردم  
برای چند روز با من  
زندگی کنه

به خونه رسیدم ، حس میکردم بوی بیمارستان گرفتم با برداشتن حوله خواستم به طرف  
حمام برم که جولیا با  
عجله خودش رو بهم رسوند.

\_ داری کجا میری؟؟

سرم رو کج کردم و درحالی که حوله رو نشونش میدادم آرام گفتم :

\_ حمام دیگه

حوله رو از دستم گرفت و روی مبل پرتش کرد

\_ حموم بی حموم حالت خوب نیست.

هرکاری کردم نداشت حمام برم ، مجبور شدم به تعویض لباسام قانع باشم

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم ، هنوزم بدنم درد میکرد و تنم خسته بود .

درحالی که با قدم های آرام به طرف اتاقم میرفتم با صدای گرفته خطاب به جولیا که توی  
آشپزخونه بود

گفتم:

\_ جولیا ببخشید من میرم بخوابم ،حالم خوب نیست

با این حرفم قابلمه توی دستش رو روی کابینت گذاشت و نگران بهم نزدیک شد

\_ چی شدی باز ؟ حالت بده ؟ ببرمت دکتر

از این همه محبتش ، ته دلم غنچ رفت و بی اراده لبخندی گوشه لیم نشست.

\_ فقط به خواب احتیاج دارم همین عزیزم!

نزدیکم شد و دستش روی پیشونیم نشست و درحالی که با نگرانی نگاهش رو توی :

صورتم میچرخوند لب زد

\_ مطمئنی حالت خوبه؟؟

چشمام با اطمینان روی هم گذاشتم که بوسه ای روی گونه ام زد .

\_ برو بخواب عزیزم ، تا منم برات یه سوپ خوشمزه درست کنم.

از این محبتش بی اختیار جلو رفتم و بغلش کردم و دستام دور کمرش قفل کردم و آرام :

کنار گوشش لب زدم

\_ ممنونم که کنارمی!

بغلم کرد و گفت:

\_ یه عشق که تنها ندارم

با این حرفش ریز ریز خندیدم و ازش جدا شدم و درحالی که دستم رو به دیوار میگرفتم به

طرف اتاق رفتم

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم

داشت خوابم میبرد که با یادآوری رستوران از ترس یک مرتبه روی تخت نشستم. و اای چطور یادم رفته بود ، دنبال گوشی گشتم ولی پیداش نمیکردم با بدنی که هنوزم از شدت ضعف میلرزید

، بلند شدم و به طرف کیفم که آخرین بار توی کمد انداخته بودم ، رفتم .

کیف رو بیرون کشیدم ولی از بس بدنم میلرزید قدرت سرپاموندن رو نداشتم ، خودم رو به تخت رسوندم و

نشستم با زیر و رو کردن کیف ،گوشی رو پیدا کردم

با پیدا کردن گوشی، کیف رو پایین تخت انداختم و درحالی که دوباره روی تخت دراز میکشیدم شماره سوفی

رو گرفتم و تماس روی پخش گذاشتم.

صدای سوفی توی اتاق پیچید که با نگرانی اسمم رو صدا میزد

الووو نورا باز کجایی دختر!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و درحالی که دستم رو زیر سرم میزاشتم سرفه ای کردم و با صدای خش داری

زمزمه کردم:

هیچی! فقط یه کم حال خوب نبود

بلند داد زد چی؟؟

مکثی کرد و بعد از چند لحظه سرو صدای پیشش کمتر شد ، معلوم بود جایی خلوتی رفته .

با نگرانی با لحن تند پشت هم تکرار میکرد

الان حالت چطوره هالا ، پس چرا به من خبر ندادی؟؟

از این همه سوالایی که پشت هم میپرسید و امون نمیداد حرفی بزنم سردرد گرفت .

چشماتو توی حدقه چرخوندم بی حال گفتم:

الان خوبم ، فقط خواستم بگم از رستوران برام مرخصی رد کنی و بگی حال خوب نیست.

نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت:

خیالم راحت شد ، ولی نورا رستوران رو چیکار کنیم میترسم لارا قبول نکنه!

به فکر فرو رفتم ، این چند وقته که توی رستوران کار میکردم همش دیر میرسیدم و .

امروزم که اصلا نرفتم

مطمئن بودم لارا بهم گیر میده ، میترسیدم بیرونم کنن و از کار بیکار بشم.

من چقدر دست و پا چلفتی بودم که نمیتونم حداقل کارم رو درست انجام بدم تا نندازنم .

بیرون

کلافه از مشکلاتی که برام پیش میومد چشمم رو بستم

فقط تو بهش بگو ، بیرونم کرد دیگه چیکار کنم کاری از دستم برنماید.

چیزی نگفتم ، فکر کردم تماس قطع شده اسمش رو چندبار پشت هم صدا کردم که صدای ناراحتش توی گوشم پیچید

اینجام عزیزم ، توی فکر نباش هرطوری شده درستش میکنم ! باید حتما برم پیش مدیر



رستوران  
میدونستم اخراجم ، چون هیچ روزی رو درست سر کارم نرفتم و دیروزم که اون مشکل  
برام پیش اومد و  
خرابکاری کردم و میخواست بیرونم کنه .  
الانم دلیل محکمی گیرش اومده بود ، چرا استفاده نکنه و با یه تپیا از رستوران نندازتم .  
بیرون  
سعی کردم کمتر حرص بخورم و بی تفاوت باشم برای همین نفس عمیقی کشیدم و بیخیال  
گفتم  
باشه ، اگه قبولم نکرد زیاد اصرار نکن ، فو قش میگردم شاید یه کار دیگه گیرم اومد.  
حالم اینقدر بد بود حوصله حرف زدن نداشتم ، خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم :  
و کلافه لب زدم  
بیخیال سوفی ، نمیخوام درموردش حرف بزنی .  
باشه ای آرومی گفت که بعد از کمی حرف زدن تماس رو قطع کردم و موبایل رو گوشه .  
ای از تخت پرت کردم  
به پهلو چرخیدم و درحالی که جنین وار توی خودم جمع میشدم ملافه رو سرم کشیدم و  
چشمام روی هم  
گذاشتم و نمیدونم کی بیهوش شدم.  
با سر و صدای که از توی پذیرایی میومد بیدار شدم ، کلافه روی تخت نشستم  
صدای سوفی میومد ، بلند شدم که برای یه لحظه سرم گیج رفت ، دستمو به سرم گرفتم و .  
به دیوار تکیه دادم  
کمی که حال جا اومد با قدم های آروم بیرون رفتم که با دیدن سوفی که توی آشپزخونه کنار  
جولیا در حال بگو  
بخند بود آروم سلام کردم.  
با شنیدن صدام به طرفم برگشتن که سوفی با دیدنم با قدم های بلند به سمتم اومد.  
حالت چطوره نورا  
لبخند خسته ای زدم و درحالی که بازوش رو بین دستم میفشردم آروم لب زدم:  
نگران نباش حالم خوبه !

دستم رو گرفت و کمکم کرد روی مبل بشینم ، کنارم نشست و آروم کنار گوشم لب زد:  
با این دوستت امروز آشنا شدم دختر خوبی به نظر میاد !  
با این حرفش نگاهی به جولیا که توی آشپزخونه بود انداختم  
خیلی خوبه ، همش بهم کمک میکنه و عین خواهر میمومه برام.  
لب و لوجه اش آویزون شد و با بغض ساختگی با لحن بچگونه ای گفت:  
اون خواهرته پس من چیم!  
با چشمای گشاد شده خیره اش شدم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن.  
حسودی میکنی؟ توام خواهرمی دیگه.  
خودشم خندش گرفت که جولیا کنارم نشست ، ظرف سوپی رو جلوم گذاشت.

خیره ما که میخندیدم شد و سوالی پرسید:  
 \_ به چی میخندید؟  
 همه چی رو براش تعریف کردم که لبخندی زد و با اشاره ای به ظرف سوپ بهم گفت که  
 بخورم  
 ظرف رو به طرف خودم کشوندم و کمی ازش خوردم که با حرفی که جولیا زد غذا توی  
 گلویم پرید و به سرفه  
 افتادم.  
 \_ استاد امروز همش سراغ تو میگرفت  
 سرفه امونم رو برید که چند ضربه به کمرم زد، چشم غره ای بهم رفت و گفت:  
 \_ فکر نمیکنم این کارو باهات کرده وگرنه میدونستم چیکارش کنم و چی جوابشو بدم.  
 سوفی با تعجب خودشو روی میل به طرفم کشید و با چشمای ریز شده سوالی پرسید:  
 \_ چیکار کرده استادت؟؟ نگو منظور تون همونی که توی رستوران چشم ازت برنمیداشت؟  
 و اای سوفیا هم شروع کرد چشم غره ای به جولیا رفتم، با این حرفی که زد حالا هی  
 میخواد بحث اون عوضی  
 رو پیش بکشه  
 با چشم غره ام جولیا شونه ای بالا انداخت و طلبکار توی چشمام خیره شد و گفت:  
 \_ اینطوری نگام نکن، اگه میدونستم قطعاً یه بلایی سرش میاوردم پسره... .

این که بفهمم استاد درباره من چی پرسیده مثل خوره توی جونم افتاده بود و فضولی داشت  
 میکشتم، توی  
 حرفش پریدم و سوالی پرسیدم:  
 \_ خوب نگفتی استاد چی پرسید؟  
 چشماش رو ریز کرد و مشکوک خیرم شد که از ترسش آب دهنم رو قورت دادم  
 \_ بزار ببینم اصلاً تو چرا میخوای اینو بدونی؟  
 برای اینکه بیشتر از این بهم شک نکنه بی تفاوت ظرف سوپ رو جلوم کشیدم و درحالی  
 که شروع به خوردن  
 میکردم گفتم:  
 \_ هیچی، فقط میخواستم ببینم چی پرسیده؟؟  
 چند لحظه چپ چپ نگام کرد و انگار قانع شده باشه درحالی که دستاش توی موهای فرو:  
 میبرد گفت  
 اول شاد و سرحال وارد کلاس شد ولی همین که نگاهش رو یه دور توی کلاس چرخوند،  
 \_ انگار دنبال کسی  
 میگشت و با پیدا نکردنش اخماش توی هم رفتن و تا آخر کلاس با اخمای درهم درسش رو  
 داد  
 همونطوری قاشق به دست، با کنجاوی خیره دهن جولیا شدم که ادامه بده ولی همین که  
 نگاه جولیا بهم  
 خورد حرفش رو ادامه نداد.

به خودم اومدم و با عجله قاشق رو توی غذا فرو بردم و با لحنی که سعی میکردم بی :  
تفاوت باشه گفتم  
\_ خوب؟؟  
لباش رو جلو داد و درحالی که نگاهش رو به سوفیا میدوخت بی تفاوت ادامه داد:  
کلاس تموم شد و خواستم بیرون برم که استاد اسمم رو صدا کرد و گفت بمونم کارم داره ،  
\_ تعجب کردم که  
چیکارم داره ولی وقتی اسم تو رو آورد و گفت که چرا نیومدی ، حالت رو پرسید از تعجب  
کم مونده بود  
چشمام از جاش دربیاد  
از حرص دندونام روی هم فشار دادم ، کثافت دیشب هر کاری خواست کرد و آزارم داد  
حالا میره از این و اون  
حالم رو میپرسه !  
اصلا چیکار من داره که اینطوری دنبالم میگرده ، ازش میترسیدم و نمیخواستم بیشتر از .  
این بهم نزدیک بشه  
توی فکر و خیال بودم که با حرف بعدی جولیا با چشمای گشاد شده از ترس و تعجب بهش  
خیره شدم  
\_ وقتی گفتم ازت خبر ندارم ، ازم خواست که بهت زنگ بزنم !  
قاشق توی دستم روی میز انداختم و با ترس زمزمه کردم

\_ اون ازت خواست؟؟  
لبش رو با زبون خیس کرد و درحالی که پوزخند میزد گفت:  
آره ، من فکر میکردم تو نیومدی حتما رستوران رفتی و کار مهمی برات پیش اومده ولی  
\_ وقتی این اینطوری  
مشکوک درباره تو میپرسید ترسیدم و هرچی زنگ بهت میزدم برنمیداشتی نگران شدم و  
اومدم خونت که تو  
رو اینطوری درب و داغون دیدم.  
با شنیدن حرفای جولیا اشتها به شدت کور شده بود و دیگه میل به غذا خوردن نمیرفت .  
این دیوانه چی از جون من میخواست که اینطوری پیگیر من بود.  
از یه طرف با شنیدن حرفای جولیا حس خوبی توی دلم نشست که سعی میکردم سرکوبش  
کنم و از طرف  
دیگه ازش میترسیدم.  
دست سوفی دور کمرم نشست و درحالی که با آرامش دستشو روی کمرم تکون میداد :  
سوالی پرسید  
\_ دلیل این رفتاراش چی میتونه باشه؟؟  
دستی به چشمام رو که میسوختن کشیدم و با حالت درمونده ای لب زدم:  
من احمق یه شب توی رستوران دیدمش پیش دختری نشسته بود ، نمیدونم چرا کنجکاو شدم  
\_ دختره رو

ببینم که استاد متوجه شد و از اون روز میگه تو میخواستی فضولی من رو بکنی، همش  
 باهام لج میکنه و  
 جلوی بقیه تحقیرم میکنه .  
 جولیا با صدای بلند تقریبا جیغ کشید:  
 \_ فقط برای همین؟!  
 سرم رو به نشونه آره برآش تکون دادم که دستی به چونه اش کشید و مشکوک نگاهی بهم :  
 انداخت و گفت  
 به نظر من این قصدش یه چیز دیگه اس وگرنه این چیزی که تو گفتی دلیلی برای این  
 \_ حرکات و رفتاراش  
 نیست.  
 خودم همچین فکری کرده بودم ، برای همینم ازش میترسیدم  
 سرم داشت میترکید بدون اینکه چیزی بهش بگم ، کلافه از روی مبل بلند شدم و به طرف  
 دستشویی رفتم  
 باید اینقدر آب خنک به صورتم میپاشیدم تا حالم سرجاش بیاد و این فکر و خیال های بیخود  
 از ذهنم بیرون  
 برن.

دستمو زیر آب سرد گرفتم و محکم به صورتم پاشیدم ، اینقدر آب به صورتم زدم که حس  
 می کردم صورتم بی  
 حس شده.  
 سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به صورت خیسم انداختم !  
 نگاهم که از توی آینه به چشمم خورد ، جا خوردم چشمایی که از دیشب یه حال غریبی  
 داشتن و انگار توی  
 تب خواستن میسوختن.  
 اونم خواستن کی ???  
 نمیخواستم این حس رو ، این حال رو !  
 چرا من باید اینقدر زود وا بدم ، چرا با شنیدن حرفای جولیا که نگرانم شده باید قلبم شروع .  
 کنه به تند تپیدن  
 \_ لعنتی !  
 از دست خودم عصبی بودم ، نمیدونستم باید چیکار کنم تا از این مرضی که به جونم افتاده .  
 خلاص بشم  
 اون با اون همه دختر دورش آخه نگاه منی که گارسونی بیش نیستم میکنه.  
 با یادآوری دختری که اون روز پیشش بود حرصم گرفت و کلافه به موهام چنگ زدم!  
 اون پر دورش دختر خوشکل و پولدار هست نمیاد عاشق منی که هیچی جز خوشکلی !  
 ندارم بشه  
 نه این اشتباهه نورا ، این حس رو از همین الان باید جلوش رو بگیری !  
 نباید بزاری وجودت رو تسخیر کنه ، تو برای اون فقط یه سرگرمی و بازی جدیدی نه !

چیز دیگه  
 با این فکر کمی خودم رو آرام کردم ، حوله رو از آویز جدا کردم و درحالی که صورتم  
 رو خشک میکردم از  
 دستشویی بیرون رفتم.  
 سوفی و جولیا که درحال حرف زدن بودن با دیدن من ساکت شدن و صاف سر جاشون .  
 نشستند  
 از گوشه چشم نگاهی بهشون انداختم و با سوظن بلند پرسیدم:  
 \_چی میگید باهم؟  
 سوفی که معلوم بود دست پاچه شده با لکنت بریده بریده گفت:  
 \_چ.. ی..؟؟ ما که چی..زی نمیگفتیم.  
 با این حرفش فهمیدم یه چیزی شده که من ازش بیخبرم !  
 با قدم های بلند خودم رو بالای سرشون رسوندم و کلافه حوله رو روی مبل کنارشون .  
 پرت کردم  
 \_زود تند سریع بگید چی شده؟؟؟

| Page 76

با استرس نگاهی به هم انداختن و هیچی نگفتن !  
 دستام به کمرم زدم و با حرص نگاهم رو بین دوتاشون چرخوندم .  
 \_با شما بودم!  
 سوفی با ناراحتی نگاهی به صورتم انداخت و دستاش رو توی هم گره زد.  
 معلوم بود استرس داره این رو از رفتارش راحت میشد حدس زد.  
 \_هیچی نشده نگران نباش  
 اشاره ای به تلوزیون انداخت و با هیجان مصنوعی روی مبل خودش رو جلو کشید.  
 \_الان بازی جام جهانیه هااا از دستش ندیم زود بزن روی شبکه ورزش!  
 هیچ تکه‌تکه‌ای به خودم ندادم و عصبی بهش خیره شدم ، سرش رو که بلند کرد با دیدنم .  
 پوووف کلافه ای کشید  
 نگاه کوتاهی به جولیا که حالش دست کمی از اون نداشت انداخت و با صدایی که می‌لرزید :  
 \_آروم گفت  
 لارا گفت به نیروی اینجوری که از روز اولش یه روز درست حسابی سرکار نیومده نیازی  
 \_ندارم ! بخدا من تموم  
 تلاشم رو کردم حتی پیش مدیرم رفتم ولی بی فایده بود و....  
 انگار صدایش رو نمیشنوم و کَر شده باشم گوشام سوت میکشید و سرم به دوران افتاده بود.  
 یعنی از کار بیکار شدم ؟ با این حرفش پاهام شروع کردن به لرزیدن، حالا چه خاکی باید .  
 توی سرم میریختم  
 با یادآوری حرفای بابا پاهام سست شدن و سرم گیج رفت !  
 حالا که حتی اون شغل گارسونی رو هم نداشتم چطور میخواستم بابا رو برای موندن اینجا .  
 راضی کنم  
 بی اختیار روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ، با نگرانی به طرفم اومدن و .

هرکدام چیزی میگفت  
ولی من فقط ذهنم پیش مهلت ۱ ماهم بود! چطور توی این فرصت کم کار خوبی که بابا .  
بپسندید پیدا کنم  
اول دلم خوش بود که میتونم به یه طریقی بابا رو گول بزنم که نفهمه من واقعا اینجا دارم  
چیکار میکنم  
پس حالا چه خاکی توی سرم بریزم .  
با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی صورتم ، به خودم اومدم و با دستای لرزون لیوان رو از .  
دستش گرفتم  
لبهای ترک خوردم رو تکون دادم و کمی ازش خوردم .  
باید از فردا دنبال کار جدید میگشتم البته اگه پیدا میکردم.  
نباید به این زودی پا پس بکشم ، تازه اول مشکلات منه.

| Page 77

جولیا باز لیوان و جلوی دهنم گرفت که با دست پیش زدم  
هر دو نگران نگاهی به همدیگه انداختن و سوفی با تردید لب زد :  
\_حالت خوبه؟؟  
نمیخوایم پیش از این نگرانشون کنم چشمم رو به معنای آره روی هم گذاشتم.  
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با یاد شرط بابا درمونده نالیدم:  
\_بابا رو چیکار کنم حالا ؟  
هر دو سوالی خیرم شدن که خودم رو به طرف دیوار کشوندم و درحالی که بهش تکیه :  
میدادم گفتم  
\_دوتاتون از شرایط زندگی من باخبرید و میدونید که چه اتفاقی برام افتاده .  
با دقت خیرع دهنم بودن که ادامه دادم:  
چند روز پیش بابا زنگ زد و ازم خواست که برگردم ، منم برای اینکه از اینجا نرم مجبور  
\_ شدم دورغ بگم که کار  
پیدا کردم و خودم میتونم خرجم رو بدم! اونم گفت که به وکیلش که اینجاس میگه بیاد شرایط  
زندگی و  
خودم رو چک کنه خوب بود ، میزاره اینجا بمونم ، در غیر این صورت باید با اولین .  
پرواز برگردم ایران  
هر دو با تعجب خیره دهنم شدن که سرم رو بین دستام گرفتم و کلافه نالیدم:  
\_حالا چیکار کنم !  
سکوت کردن و چیزی نگفتن ، بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد که صدای کلافه .  
جولیا به گوشم رسید  
نگران نباش یه کاریش میکنیم ، فوقش میبریمت برای ۱روزم که شده جا کسی کار کنی تا  
\_ وکیل راضی بشه و  
\_ گزارش باب میل بابات ، بهش بده .  
با این حرفش از گوشه چشم نگاهی به جولیا انداختم و با ناراحتی گفتم:  
\_اینطور نمیشه ، بابام زرنگه راحت میفهمه و اوضاع بدتر میشه.

سوفی دستم رو گرفت و درحالی که با کف دستش دستم رو نوازش میکرد با ناراحتی گفت:  
 \_بخدا من هیچ کسی رو ندارم که بتونم ازش بخوام استخدام کنه.  
 خودم رو جلو کشیدم و بوسه ای محکم و پرسر و صدا روی گونه اش زدم .  
 \_میدونم عزیزم ، خودت رو ناراحت نکن  
 لبخندی گوشه لبش نشست و با چشمایی که ناراحتی ازشون میباید خیره چشمم شد  
 جولیا دستش رو زیر چونه اش زد و کلافه نگاهش رو بینمون چرخوند

| Page 78

\_حالا میخواید چیکار کنید پس؟؟  
 دستای سردم رو از دستای سوفی جدا کردم و جدی گفتم:  
 \_باید بگردم هر طوری شده کار پیدا کنم  
 جلوی چشمای مات و مبهوتشون بلند شدم و با عجله به طرف اتاق رفتم تا لباس بپوشم.  
 شلوارم خوب بود فقط پیراهنم رو باید عوض میکردم ، در کمدرم باز کردم و بدون اینکه  
 نگاهی به لباسا بندازم  
 .  
 بی تفاوت یکی از پیراهن ها رو بیرون کشیدم و تنم کردم .  
 درحالی که دکمه های پیراهنم رو میبستم از اتاق خارج شدم که چشمای هردوشون از  
 تعجب گرد شد  
 سوفی با تعجب نگاهی به سرتا پام انداخت و با نگرانی پرسید :  
 \_کجا میری؟؟  
 بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم با عجله سراغ کفشام رفتم و درحالی که سعی میکردم پام :  
 کنم گفتم  
 \_دارم میرم بیرون دنبال کار ، و چند تا روزنامه هم بخرم  
 سرم پایین بود و با کفشم ور میرفتم که جولیا عصبی به طرفم اومد و جلوم ایستاد .  
 \_تو هیچ جایی نمیری پاشو لباسات رو دربیار .  
 من باید هر طوری شده تا مهلتم تموم نشده کار پیدا کنم ، انگار جولیا متوجه این موضوع  
 نمیشد  
 بلند شدم و درحالی که کنارش میزدم با تعجب گفتم:  
 \_مگه نمیبینی اخراج کردن ، تا مهلتم تموم نشده باید برم بیرون دنبال کار بگردم  
 چشم غره ای بهم رفت ، مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید  
 این چرا اینجوری میکنه ، عصبی خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم  
 که به طرفم برگشت و از پشت دندون های کلید شده اش غرید :  
 \_بخدا تو حالت خوب نیست ،حرف نزن بعدا میری !  
 با حرص چشمم توی حدقه چرخوندم و دنبالش رفتم ، میدونستم تا باهاش نرم ول کنم نیست  
 و بیخیال  
 نمیشه.  
 روی مبل کنار خودش نشوندم و چشم غره ای بهم رفت و گفت :

\_حتما باید امروز که حالت بده بری بیرون ، صبر کن فردا همه باهم میگردیم.

با حرص جیغ کشیدم :

\_چی؟؟ فردا؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و درحالی که از کنارم بلند میشد اشاره ای به سوفی کرد و آروم لب زد

\_حواست بهش باشه تا برم قرصاشو بیارم ، در نره !

با قیافه آویزون نگاهش کردم که سوفی اومد و کنارم نشست با دیدن حرکتاشون چشمام با

حرص محکم روی

هم فشار دادم .

سوفی دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده کنار گوشم زمزمه کرد:

\_نگران نباش عزیزم فردا باهم میریم میگردیم

میدونستم نمیتونم حریف دوتاشون بشم پس تسلیم شدم و بی حوصله سرمو روی شونه ی

سوفیا گذاشتم و

چشمام رو بستم.

دوتایی شب پیشم موندن و به قول خودشون نخواستن تنهام بزارن.

ولی من تموم شب با وجود حرف و خنده های جولیا و سوفی که قصد داشتن من رو سرگرم

کنن ، فکرم درگیر

بابا بود.

میترسیدم مجبور شم برگردم ، روزی که بابا به زور منو اینجا فرستاد فکر نمیکردم روزی

برسه که دلم نخواد از

اینجا برم.

بیشتر دلیلشم خود بابا بود ، همیشه آرزوش بود من درسم رو اینجا توی این کشور تموم .

کنم و بهم افتخار کنه

نمیزارم حالا که همه چیش رو تقریبا از دست داده ، امید و آرزوشم نسبت به من از دست

بده

من باید هر طوری شده آروزی بابا رو برآورده کنم ، حتی به قیمت خورد شدن غرورم !

تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم و نزدیکای صبح بود که از شدت سردرد چشمام رو

بستم تا صبح از شدت

بیخوابی کمتر اذیت بشم.

نمیدونم چه ساعتی بود که با سرو صداهای که از اطرافم شنیده میشد روی تخت قلتی زدم و

با چشمایی که

به زور باز میشدن نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم .

با دیدن ساعت چشمام خود به خود باز شدن و با عجله روی تخت نشستم.

صدای بچه ها از توی آشپزخونه به گوشم میرسید ، با جیغ اسمشون رو صدا زدم.



که صدای خنده هاشون قطع شد ، از روی تخت بلند شدم و با قدم های بلند به طرف .  
 آشپزخونه رفتم  
 با دیدنشون که بی خیال داشتن غذا میخورن عصبی خطاب به هردوشون گفتم:  
 \_ مگه قرار نبود بریم بیرون ، دنبال کار ؟  
 پس چرا من رو بیدار نکردید ؟؟  
 بیخیال روشون رو ازم برگردوند و درحالی که به خوردنشون ادامه میدادن سوفی با :  
 دهن پر گفت  
 بیا بخوریم آماده میشیم میریم ، برای این بیدارت نکردیم چون تا نزدیکی های صبح بیدا .  
 \_ بودی  
 و اای اینو از کجا فهمیده بودن ، پس بگو چرا کاری بهم نداشتن تا الان مثل خرس خوابیدم.  
 بعد از اینکه به اجبارشون کمی غذا خوردم ، آماده شدیم و باهم بیرون رفتیم.  
 تقریباً نصف شهر رو گشته بودیم ولی کار کجا !  
 هیچی نبود ، یا اگر بود به درد من نمیخوردن و مشکلی داشتن.  
 بیشتر خستگیم از نداشتن ماشین بود ، که همش مجبور بودیم با تاکسی و مترو این ور و .  
 اون ور بریم  
 پاهام از درد بی حس شده بودن حس میکردم ورم کردن ، چون با کوچیکترین حرکتی درد  
 عمیقی کف پاهام  
 میپیچید .  
 با صورتی جمع شده از درد ، خودم رو به نیمکت گوشه خیابون رسوندم و آرام روش  
 نشستم  
 تموم بدنم درد میکرد و عرق سردی روی تنم نشسته بود !  
 سوفی با خستگی کنارم نشست و شروع کرد به غرُ غرُ کردن .  
 \_ په کار درست و حسابی نیست ، مُ ردیم از صبح راه رفتیم .  
 ناراحت و گرفته نگاهی به صورتاشون که ازشون خستگی میباید انداختم و ناراحت :  
 زمزمه کردم  
 \_ ببخشید بخاطر من اذیت شدید .  
 جولیا به طرفم اومد و شروع کرد به حرف زدن ولی من فقط نگاهم خیره کسی بود که اون  
 طرف خیابون توی  
 ماشین خیره من بود و پلکم نمیزد .  
 باورم نمیشد این اینجا چیکار میکرد !  
 فکر میکردم الان اگه ببینه که دیدمش ، په طورایی خودش رو قایم میکنه یا په جوری رفتار  
 میکنه که یعنی من  
 بخاطر چیز دیگه ای انجام و نگاهش رو برمیگردونه.  
 ولی برعکس تصورم ، دست به سینه تکیه اش رو داد و با اون چشمای وحشیش خیره .  
 چشمام شد

خاطر من؟؟ دیوونه شدی نورا  
 مگه تو رو بیشتر از چند روز هست ،که میشناسه که بخاطرت تا اینجا دنبالت بیاد.  
 اصلا چرا باید من رو تغیب کنه !  
 نمیدونم چقدر خیره استاد بودم که جولیا رد نگاهم رو گرفت و با دیدن استاد با تعجب زیر :  
 لب زمزمه کرد  
 \_ این اینجا چیکار میکنه؟؟  
 درحالی که نگاهم رو ازش نمیگرفتم لبم رو با دندون کشیدم و گفتم:  
 \_ نمیدونم  
 با حرفای ما سوفی کنجکاو پرسید :  
 \_ درباره کی حرف میزنید؟؟  
 خواست به عقب برگرده که ناخودآگاه جیغ زد :  
 \_ نهههه برنگرد !!  
 با تعجب و چشمای گرد شده نگاهم کرد و با نگرانی گفت:  
 \_ چرا مگه کی اونجاس؟؟  
 طره ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم و درحالی که بلند میشدم خطاب به هردوشون با :  
 صدای بلندی گفتم  
 \_ اینجا میمونید تا برگردم .  
 هنوز یه قدم بر نداشته بودم که مُ چ دستم بین دست سوفی قفل شد و سوالی پرسید :  
 \_ کجا میری؟؟ نمیخوای بگی چی شده!  
 صورتم رو به طرفش برگردوندم و برای اینکه الکی نگران نشن با آرامش ظاهری :  
 زمرمه کردم  
 هیچی نشده گلم ، فقط یه آدم علاف اون سمت خیابون زاغ سیاه منو چوب میزنه میخوام برم  
 \_ به حسابش  
 برسیم.  
 خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی دستم رو محکم گرفته بود و با چشم های گرد  
 شده نیم نگاهی  
 به اون سمت خیابون انداخت ، انگار استاد رو دیده باشه زیر لب با بهت گفت:  
 \_ این استادت نیست؟؟  
 نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که نگاهم رو به ماشین مدل بالای استاد میدوختم :  
 پوزخندی زد و گفتم

\_ آره خودشه !  
 با تعجب نگاهی به جولیا انداخت  
 \_ استاد این چشه؟؟  
 بدون اینکه به حرف زدنشون اهمیت بدم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با قدم های  
 عصبی خودم رو به  
 اون سمت خیابون رسوندم.

هر قدمی که برمیداشتم ، بیشتر دستام رو از حرص مشت میکردم !  
این لعنتی چی از جون من میخواست ، هرچی میخواستم ازش دور بمونم انگار اون بدتر  
دنبالم کشیده میشد

نه اینطوری فایده نداره باید حسابش رو کف دستش بزارم.  
می دیدم که چطور نگاهش از داخل ماشین روی اندام میچرخه و این بدتر عصیم میکرد .  
اینکه نگاهش بجای صورتم روی اندام بود آزارم میداد ، معنی این رفتاراش رو نمیفهمیدم .  
یه جورایی این مرد مرموز بود و عجیب !!  
ماشینش رو دور زدم و عصبی در رو باز کردم و داخل نشستم .  
بدون اینکه به سمتم برگرده همونطور مغرور نگاهش رو به بیرون دوخته بود .  
عصبی از اینکه انگار اصلا منی وجود ندارم ، رفتار میکرد دندونام روی هم فشار دادم .  
دستی به گردنم که بخاطر بد خوابی دیشبم درد میکرد ، کشیدم و عصبی از پشت دندونای  
چفت شده ام  
غریدم:

\_ برای چی منو تغیب میکنی؟؟  
دستش روی دکمه های کنارش نشست و با فشردن یکی از اونا پنجره کوچیک که بین  
خودش و راننده بود  
بسته شد .

با همون غرور همیشگیش به طرفم برگشت و توی چشمای عصیم خیره شد  
لعنتی بوی عطر تنش چرا اینقدر خوب بود ، من که با بوییدن هر عطری سر گیجه .  
میگرفتم و حالم بد میشد  
چرا الان با حس این عطر باید اینقدر ترغیب بشم که جلو برم و سرم رو به سینه اش  
بچسبونم و بوی عطرش  
رو که با بوی تنش ترکیب شده بود رو عمیق بو بکشم .  
نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود که با غرور پوزخندی صدا داری بهم زد !

با شنیدن صدای پوزخندش از هیروت بیرون اومدم و باز اخمام رو توی هم کشیدم .  
انگشت شصتتش رو به گوشه لبش کشید و سوالی پرسید :  
\_ کی گفته من تو رو تعقیب میکنم؟؟  
یه نگاه به معنی اینکه خر خودتی بهش انداختم و طعنه زدم:  
\_ از اونجایی که شما دو ساعته اینجا موندید و از پشت شیشه خیره من هستید .  
با این حرفم سرش رو کج کرد و نگاهش رو به اطراف چرخوند .  
از اینکه کم آورده بود و حرفی برای گفتن نداشت حس خوبی بهم دست داد و حالا من بودم  
که با غرور  
نگاهش میکردم .  
نمیدونم چقدر خیره اش بودم و حرص خوردم که یکدفعه به طرفم برگشت و درحالی که  
نفسش رو عمیق

بیرون میفرستاد گفت:

\_ میخوام برم سر اصل مطلب !

من اهل مقدمه چینی و بحث بیخود نیستم

از اینکه میخواست برام بگه که دلیل این رفتارهای ضد و نقیضش چیه حرص و عصبانیت

از بین رفت و با

کنجکاو خیره دهنش شدم.

پاش روی اون پاش انداخت و درحالی که انگار داره به جنسی نگاه میکنه ، نگاهی به سرتا

پام انداخت و

راحت لب زد.

\_ من میخوامت !

خشکم زد و با چشمای گشاده شده خیره دهنش بودم که دستی به موهاش کشید و بیخیال :

گفت

\_ میخوامت ، حتی شده برای یه شب !

بدون توجه به چشمای گرد شده من ادامه داد

من بیماری جنسی دارم و با وجود هزاران دختر دور و برم علاقه ای به رابطه باهاشون

\_ ندارم و یه جورایی با

دیدنشون ت.حریک نمیشم ولی وقتی اولین بار تو رو لمس کردم از خود بیخود شدم .

میفهمی ؟ منی که اصلا تا حالا کسی نتونسته به خودش جذب کنه !

با چشمای گرد شده خیرش شدم ، داشتم فکر میکردم خوب اینا چه ربطی به من داره ، که :

ادامه داد

از وضع مالی پدرت باخبرم و میدونم دنبال کار میگردی ، شده حتی یه شبت رو به من بده

\_ و با من بگذرون

ولی در عوضش زندگیت رو تامین میکنم !

با این حرفش حس کردم نفسم گرفت ، و قلبم ایستاد ، با شوک خیره دهنش شدم و پلکم

نمیزدم

این لعنتی چی پیش خودش فکر کرده بود که جرات میکنه همچین حرفی به من بزنه !

بغض توی گلو هر لحظه بزرگتر میشد و داشت راه نفسم رو میبست .

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم دکمه های پیراهنم رو باز تر کنم تا راه تنفسم باز شه !

ولی دستام جونی

نداشتن.

صدای خس. خس سینه ام اتاقت ماشین رو پُر کرده بود که با سیلی محکمی که به .

صورتم خورد

انگار از شوک بیرون اومده باشم نفس عمیقی کشیدم و اشک بود که از گوشه چشمم .

جاری میشد

استاد ولی با نگرانی خیره صورتم بود و درحالی که توی بغلش نگهم داشته بود با نگرانی :

لب زد

\_حالت خوبه؟؟ نفس بکش لعنتی!  
 توی بغلش فشارم داد و فریاد زد:  
 \_ببرم بیمارستان زود باش.  
 خواست ماشین رو به حرکت دربیاره که جیغ کشیدم:  
 \_نگه دار  
 با دستای کم جونم کنارش زدم و درحالی که ازش جدا میشدم با بغض نالیدم:  
 \_دست کنیفتو به من نزن عوضی!  
 \_ولی تو حالت خوب نیست  
 خواست باز بغلم کنه که جیغ زدم.  
 \_ولم کن کثافت من برده جنسی تو نیستم.  
 با این حرفم سرجاش خشکش زد و حرفی نزد که پاهای بی حسم رو تکون دادم و با بدنی  
 لرزون در ماشین رو  
 خواستم باز کنم نمیشد  
 دستش به طرفم اومد که هیستریک جیغ کشیدم  
 \_مگه نمیگم نزدیکم نشو  
 دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و آرام زمزمه کرد

\_باشه باشه  
 از ماشین به زور پیاده شدم ولی قبل از اینکه در رو ببندم توی چشمای وحشیش خیره:  
 شدم و با نفرت گفتم  
 \_دیگه نمیخوام دور و برم ببینمت  
 با این حرفم اخماش توی هم رفت ولی من بدون توجه به حالتش در ماشین رو محکم بهم  
 کوبیدم  
 ”امیر علی“  
 مگه چی بهش گفتم که اینطوری بهش برخورد و حالش بد شد!  
 توی این کشور که این چیزا عادی بود!  
 پوووف یادم نبود این یه دختر ایرانیه و اصولا باید این چیزا براش عیب و گناه باشه.  
 عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون، نمیدونم چرا حالم بد بود و ته دلم یه نگرانی.  
 خاصی موج میزد  
 با صدای راننده که گفت آقا بریم؟ به خودم اومدم و درحالی که سعی میکردم به اعصابم  
 مسلط باشم  
 شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهی به همون دختر ایرانی اسمش چی بود؟؟  
 آهان نورا انداختم  
 با قدم های کوتاه و حالی پریشون که از همینجا هم معلوم بود به طرف دوستاش رفت که  
 اونام با نگرانی  
 دورش جمع شدن و کمکش کردن روی نمیکت بشینه.  
 هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم، نگاهش شد پر از!  
 !

خشم و نفرت  
 نمیدونم چرا از نفرت توی چشماش برای لحظه ای ته قلبم لرزید .  
 چرا باید اصلا این دختر برای من مهم باشه ، با این فکر اخمام رو توی هم کشیدم و بدون  
 اینکه دیگه نیم  
 نگاهی سمتش بندازم عصبی خطاب به راننده گفتم:  
 \_ حرکت کن میرم خونه!  
 بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو به حرکت درآورد .  
 باز اون سر درد قدیمی سراغم اومده بود با درد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو  
 که به شدت  
 میسوختن روی هم گذاشتم.  
 با بستن چشمام ، چشمای معصوم اون دختره توی ذهنم نقش بست !  
 نمیدونم این لعنتی چی داشت که برای اولین بار من رو اینطور به خودش جذب میکرد.

| Page 86

این دختر از خود همون روز اولم با همه فرق داشت ، وقتی که برای اولین بار بعد سال ها  
 باعث شد من بخندم  
 .  
 منی که سال هاس اصلا خنده رو از یاد برده بودم ، حتی اعضای صورتمم فراموش کرده  
 بودن چیزی به نام  
 خنده اصلا وجود داره.  
 همون روزی که من رو با دوست دخترم دید و سعی کرد فضولی کنه عصبی شدم .  
 نه از اون ، بلکه از خودم وقتی میدیدم که نگاهم برای اولین بار روی کسی میچرخه و  
 چشمام بدون اختیار من  
 دنبالش هرجایی باشه ، میگرده.  
 حرص و عصبانیتیم از این بود که نمیخواستم کسی وارد حریم شخصیم بشه.  
 فرداش توی کلاس هم خواستم تهدیدش کنم که توی کارهای من فضولی نکنه ولی نمیدونم  
 چی شد که وقتی  
 توی کلاس بهش نزدیک شدم بی اختیار بهش چسبیدم و دوست داشتم ببوسمش!  
 حتی با فکری که به ذهنم اومد و حسی که داشتم ، خودم هم متعجب بودم !  
 من که تموم دخترای خوشکل شهر دور و برم بودن و برای یه شب باهام خوابیدن له له  
 میزدن و این من بودم  
 که نمیتونستم باهاشون باشم و کششی بهشون نداشتم ، یا وسط رابطه که به اجبار بود نصفه  
 و نیمه با حالی  
 خراب و لثون میکردم ، حالا چطور داشتم برای حتی بوسیدن این دختر از دورن میسوختم.  
 نمیتونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم و نمیدونم چی شد که وقتی به خودم اومدم که لبام  
 روی لباش بود  
 و داشتم به شدت میبوسیدمش.  
 اونم کجا؟؟ وسط کلاس توی دانشگاه!

این دختر باعث شده بود تموم قانون هام و معادلاتم بهم بخورن .  
 وقتی ازش جدا شدم و نگاهم به صورتش خورد با دیدن چشمای اشکیش باورم نمیشد این  
 من بودم که مثل  
 وحشیا به جون این دختر افتاده بودم !  
 برای اینکه غرورم رو زیر پام نزارم و به چیزی شک نکنه ، تهدید و تحقیرش کردم.  
 تموم این روزا بدون اینکه بخوام ذهنم به سمتش کشیده میشد و انگار تموم غرایض و  
 احساساتی که هیچ  
 وقت انگار نداشته بودمشون و همیشه بخاطر همین موضوع توی عذاب بودم ، بیدار شده .  
 بودن  
 حس میکردم این دختر میتونه من رو درمان کنه !  
 وقتی که باعث شد من بدون کنترل فقط با حس کردن عطر تنش ، دوبار ببوسمش!

| Page 87

پس میتونه من رو اینقدر تح...ریک کنه که به رابطه بکشه و من رو از همه این سال ها  
 عذاب و جنگ درونی  
 نجات بده.  
 نمیدونم چی شد که به یکی از افرادم گفتم که برام درباره اش تحقیق کنه و وقتی فهمیدم  
 باباش توی ایران  
 یکی از افراد سرشناسه و الان برشکست شده و نورا دنبال کار میگرده ، و با دیدنش توی  
 رستوران به عنوان  
 گارسون مطمئن شدم .  
 وقتی توی این وضعیت دیدمش باورم نمیشد و ناباور پلکی زدم ولی با دیدنش که با لباسای  
 گارسونی نزدیکم  
 میشد  
 نمیدونم چرا عصبانیت کل وجودم رو گرفت و از حرص دستام رو مشت کردم  
 حتی توی اون لباس گارسونی هم میدرخشید ، وقتی نگاه مردا رو ، روی اندامش میدیدم  
 عصبانیتم بیشتر  
 میشد و باعث شد بی اختیار تحقیر و اذیتش کنم .  
 با نگاهای این مردا معلوم نبود تا چند وقت دیگه کدومشون از دستم درش بیاره.  
 پس باید زود بجنبم و دست به کار بشم  
 میدیدم که وقتی نگاهم دنبال نوراس چطور آنا مشکوک نگاهم میکنه ولی اصلا برام مهم .  
 نبود  
 دوست نداشتم یه روز دیگه هم اونجا کار کنه ، باید مال من میشد این دختر ، هر طوری !  
 شده  
 حتی به زور  
 قبل از اینکه از رستوران خارج بشم سراغ مدیر رستوران رفتم و با کمی وعده و وعید و  
 پول دادن راضیش کردم  
 نورا رو در اولین فرصت از رستوران اخراج کنه.

خودم نمیدونستم دلیل این کارهای که انجام میدم چیه !! فقط حرص گرفته بود و میخواستم هر طوری شده این دختر رو داشته باشم. از وقتی که یادمه هرچیزی رو که خواستم به دست آوردم ! با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و با باز شدن در ، دستی به گردنم کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم از ماشین پیاده شدم و همونطوری که دستم روی گردنم بود خودم رو به اتاقم رسوندم و بدون درآوردن هیچ لباسی روی تخت دراز کشیدم. باید این گربه وحشی رو رام خودم میکردم . چشمام رو روی هم نگذاشته بودم که در اتاق زده شد ، صدای ملیحه توی اتاق پیچید:

| Page 88

\_ آقا مادرتون پشت خطه !  
وقتی دردم شروع میشد نمیتونستم حتی چشمام رو باز کنم .  
خسته دستم رو به سمتش کشیدم و با درد لب زدم :  
\_ گوشه ؟؟  
خودش رو بهم رسوند و با عجله گوشه رو کف دستم گذاشت.  
با چشمای بسته گوشه رو دم گوشم گذاشتم که صدای شاد مامان توی گوشم پیچید:  
\_ سلام دردت به جونم !  
با شنیدن صدایش ، لبخندی روی لبم نقش بست  
\_ سلام مامان ، چطوری ؟؟  
خنده کرد و با مهربونی گفت :  
\_ مگه میشه صدای پسرم بشنوم و ناراحت باشم.  
دستی روی چشمام کشیدم و با صدای گرفته لب زدم :  
\_ بابا چطوره؟ نمایه سری به من بزنید .  
با شنیدن صدای گرفته ام انگار فهمیدم که بازم حالم بده که صدای نگرانش توی گوشه :  
پیچید  
\_ بازم حالت بده ؟؟ آره  
نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین به دروغ خنده بلندی کردم  
\_ نه حال خوبه مادر من ، توپه توپم !  
مثل همیشه زود فهمید دروغ میگم چون با دلخوری گفت:  
منشا تموم دردا و مشکلات تو یه چیز دیگه اس تا زمانی که نخوای به حرف من گوش بدی  
\_ دیگه نه من و  
نه تو !  
از اینکه همه چی رو به مشکلم ربط میدادند خشم کل وجودم رو فرا گرفت .  
با حرص روی تخت نشستم و درحالی که دندونام رو با حرص روی هم فشار میدادم ، بدون اینکه کنترلی روی  
خودم داشته باشم با خشم غریبم:



چرا هر چیزی میشه به ناتوانی و مشکل من ربطش میدید مادر من !  
من هیچم نیست فهمیدید ؟

| Page 89

بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو محکم به دیوار کوبیدم که هزار تکیه شد که ملیحه با ترس جیغ خفه ای کشید:

یه قدم جلو اومد که چیزی بگه ، ولی اونقدری عصبی بودم که با حرص فریاد زدم.  
برو بیرون !  
با صدای دادم با عجله از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید.  
روی تخت دراز کشیدم ، از حجم خشم و ناراحتی سینه ام تند بالا پایین میشد و وجودم داشت آتیش میگرفت .  
خیلی برای یه مرد سخته که یه طورایی بهش بگن مرد نیستی و خصلت مردها رو نداری.  
وقتی برای اولین بار مامان فهمید مشکلم چیه ، دیگه از اون روز من رو میخواست هر روز پیش یه دکتر و مشاور بیره .  
هرچی من مقاومت بیشتر میشد اون حرفش رو بیشتر میزد و کوتاهم نمیومد .  
این آخری هام اصرار میکنه باید زن بگیری ، نمیدونم کدوم خری بهش گفته با زن گرفتن !  
مشکلش حل میشه  
یکی نیست بگه آخه مادر من وقتی من حسی به طرف مقابلم ندارم زن چی بگیرم.  
مترسک بگیرم بزارم توی خونه ام !  
چند ساله که حالم خرابه و تقریباً یه شب هم خواب راحت نداشتم !  
بیشترین تایم خوابم ۳۰ دقیقه تا ۱ ساعت بود که اونم به زور قرص و دارو خودم رو به .  
خواب میزدم  
شده بودم دقیق شبیه مرده های متحرک ، فرقم با مرده فقط این بود که من جسم داشتم ولی روحم در عذاب بود.  
هیچ جا و با هیچ کس حس آرامش نداشتم ولی بعد از سال ها این دختر یه حسی در من به وجود آورده بود  
که یادم افتاد منم آدمم !  
اینقدر توی ذهنم برای اون گربه وحشی نقشه کشیدم و از درد سرم توی خودم جمع شدم که نمیدونم کی بیهوش شدم.  
خودکار سر همون تایم همیشگی بیدار شدم ! سر درد کلافه ام کرده بود .  
بلند شدم و به طرف استخر رفتم ، باید شنا میکردم تا کمی حالم سر جاش بیاد .  
پیرهنم رو در آوردم و بعد از تعویض لباسام تنها با یه لباس زیر ، بدون معطلی توی آب .  
پریدم

آب مثل همیشه سرد بود ، چیزی که همیشه باب میل من بود .  
 با آب سرد انگار شوکی به بدنم وارد میشد و دوباره حس زندگی توی وجودم میچرخید .  
 سرم رو زیر آب فرو کردم و بعد از چند دقیقه بیرون آوردم که چشمم خورد با ملیحه ای که  
 باز لب استخر  
 گوشه به دست ایستاده.  
 دستی به صورت خیسیم کشیدم و با صدای که گرفته بود خطاب به ملیحه ای که با کنجکاوی  
 خیره نگاهم  
 میکرد گفتم:  
 \_ کاری داشتی؟؟  
 با این حرفم دست پاچه شد و از جاش پرید ، معلوم بود توی فکر بوده و حواسش کامل .  
 اینجا نبوده  
 نگاهش رو ازم دزدید و با لکنت لب زد:  
 \_ آقا مادرتون پشت خطه  
 با شنیدن اسم مامان دندونام با حرص روی هم فشار دادم و چنگی به موهای خیسیم زدم.  
 نه بیخیال نمیشد ، خدای من !  
 مادرم بود و دوستش داشتم ولی این گیرهای بیخودش باعث شده بودن این چند ساله ازش .  
 دوری کنم  
 وقتی توی اون خونه بودم حس میکردم همش دارم زیر نگاهها و نصیحت های مامان تحقیر .  
 و کوچیک میشم  
 اون میخواست به من کمک کنه و من رو خوشبخت ببینه ولی اون مدت بدتر من رو منزوی  
 و گوشه گیر کرده  
 بود .  
 و اگر به سرم نمیزد از شون جدا بشم و جدا زندگی کنم ، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد .  
 با حرص مشت محکمی روی آب کوبیدم که قطرات آب محکم روی سر و صورتم پاشید .  
 شنا کردم و با یه حرکت لبه استخر نشستم ، آب از سر و صورتم میچکید ولی من بدون  
 توجه دستم رو به  
 سمت ملیحه کشیدم که گوشه رو کف دستم گذاشت .  
 گوشه رو دم گوشم گذاشتم و با دست به ملیحه اشاره کردم حولم رو بیاره .  
 صدام رو با سرفه ای صاف کردم و جدی گفتم:  
 \_ بله مامان !  
 صدای نگرانش توی گوشم پیچید :  
 \_ خوبی عزیز دلم !

از صبح از دستش عصبی بودم برای همین بی اختیار اخمام توی هم رفتن و ناراحت :  
 زمزمه کردم  
 \_ بد نیستم !  
 آهی کشیدم که صدایش توی گوشم پیچید و با صدایی که بغض توش موج میزد صدام کرد :  
 \_ امیرعلی پسر من از من ناراحت نباش میدونی که من خیر و صلاح تو رو میخوام  
 دوست نداشتم ناراحت ببینمش ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که مایچه حوله به دست از  
 رختکن بیرون  
 اومد .  
 حوله روی شونه هام انداخت که با دست بهش اشاره کردم بره !  
 دوست نداشتم وقتی درباره خصوصی ترین چیزام صحبت میکنم کسی دور و برم باشه و .  
 چیزی بشنوه  
 صدای پاهاش که از من دور میشد توی فضای خلوت استخر پیچید که در جواب صدا کردن  
 های مکرر مامان  
 عصبی بلند شدم که حوله از روی شونه هام پایین افتاد .  
 لبم رو گزیدم و خودم رو داشتم کنترل میکردم حرفی بهش نزنم که از من ناراحت بشه.  
 \_ باشه مامان ازت ناراحت نیستم ولی بار آخری بود که از اون حرفا میشنوم فهمیدی؟؟  
 میدونستم نمیتونه بیخیال من بشه و گفتن این حرف براش سخته ، چون صدایش از بغض  
 میلرزید و به اجبار  
 این حرفا رو میگفت :  
 \_ باشه سعیم رو میکنم  
 با این حرفش از حرص منفجر شدم ، سعیم رو میکنم یعنی چی؟؟  
 یعنی چند وقت دیگه روز از نو روزی از نو ، و چند وقت بگذره میخواد باز شروع کنه.  
 قبلا هم از این قول ها داده بود ، و بعد چند روز زده بود زیرش !  
 عصبی دندون هام روی هم فشار دادم و با حرص فریاد زدم  
 \_ سعی میکنی مامان؟؟ هاااان  
 من نمیخوام کسی بیاد توی این زندگی خراب شده ام.  
 خودم کم بدبختی ندارم یکی هم بیاد توی این منجلا با من گرفتار شه!  
 توی حرفم پرید و با ناراحتی لب زد :  
 ولی بالاخره توام به کسی نیاز داری که همدمت باشه ، نمیتونی که تا آخر عمرت تنها !  
 \_ بمونی  
 بازم بحث های همیشگی ، بازم سرکوفت ، بازم دلسوزی بیخودی !!

چرا نمیفهمیدن من از دلسوزی و ترحم بدم میاد !  
 مثل دیوونه ها گوشه توی دستم میفشردم و تموم طول استخر رو بالا پایین میکردم .  
 کلافه از حرفاش لبم رو با دندون کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و عصبی فریاد :  
 زدم  
 \_ من به هیچ کس توی زندگیم نیازی ندارم مادر من !

چرا درکم نمیکنی؟؟ من کسی رو نمیخوام !  
خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم و با صدای خفه ای زمزمه کردم :  
\_دیگه برای امروز بسه مادر من ، باشه عزیزم بسه ، دیگه کشش بحث ندارم  
صدای هق هق گریه اش توی گوشی پیچید که با ناراحتی پشت سر هم به خودش نفرین .  
میکرد  
\_ الهی من بمیرم که تو رو به این حال و روز نندازم  
خدانکنه ای گفتم و درحالی که پیشونیم رو که از دردش ، سرم سنگین شده بود رو میمالیدم  
خطاب بهش با آرامش ظاهری گفتم :  
\_ بیا این بحث رو تموم کنیم باشه مامان ؟؟ انگار نه تو چیزی گفتی و نه من چیزی شنیدم.  
صدای ضعیفش بعد از مکثی توی گوشی پیچید :  
\_ باشه پسرم هرچی تو بخوای.  
بعد از خدافظی کوتاهی گوشی قطع کردم و کلافه حوله رو تنم کردم و بیرون رفتم.  
باید میرفتم سراغ اون دختره ، تا قبل از اینکه دیر نشده یا راضیش میکردم یا مجبور میشد  
با من باشه  
ولی نباید خانواده و هیچ کسی از این موضوع خبر دار میشد .  
”نورا“  
با پاهای سست شده و صورتی بی رنگ و رو خودم رو به اون سمت خیابون پیش بچه ها .  
رسوندم  
جولیا و سوفی با نگرانی دورم جمع شدن و همش پشت هم تکرار میکردم که چمه و حالم  
برای چی خراب  
شده!  
وقتی دیدن جوابشون رو نمیدم و قدرت تکون دادن لبام ندارم سوفی با عجله بلند شد و از  
مغازه کناری با یه  
لیوان آب برگشت و سعی کرد آب به خوردم بده.

ولی جولیا نه ! اون نگاهش رو به مائشین استاد دوخته بود و با اخمای درهم پلکم نمیزد و  
چیزی رو با  
عصبانیت زیر لب زمزمه میکرد.  
رد نگاهش رو گرفتم که با نگاه خیره استاد روی خودم مواجه شدم .  
چرا باز اینجا مونده لعنتی ! چی از جون من میخواد که دست بردار نیست .  
اگه میدونستم میخواد این حرفا رو بهم بزنه هیچ وقت تا یک قدمیشم نمیرفتم پسره... لا اله الا  
اله الله  
با یادآوری حرفاش دلم بهم میپیچید و حالم بد میشد !  
مگه من چه رفتاری انجام داده بودم که این اینطور به خودش اجازه داده بود بیا این پیشنهاد  
رو به من بده و  
بخواد ازم سو استفاده کنه.  
توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و .

به طرفش برگشتم  
 \_اون استاد لعنتی چی بهت گفته که حالت شده این ???  
 نمیخواستم از این حرفا چیزی بفهمن ، حس میکردم فردا درباره ام فکر بد میکنن و من رو مقصر میدونن که باعث شدم همچین پیشنهادی بهم بشه.  
 بغضم رو که هر لحظه بزرگتر میشد قورت دادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم  
 هیچی نگفت ، ازش پرسیدم چرا اینجایی گفت که کاری داشته و اینجا اومده ، ما رو هم .  
 \_اتفاقی دیده  
 جولیا یه نگاه به معنای اینکه خر خودتی بهم انداخت و صورتش رو ازم برگردوند.  
 سوفی نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل کرد و سوالی پرسید:  
 \_مطمعنی راست گفته ??  
 نمیدونستم چی جوابش رو بدم و اصلا بلدم نبودم دروغ سر هم کنم برای همین چشمام و بستم و با صدای لرزون لب زدم:  
 \_بچه ها رفتیم خونه براتون همه چی رو توضیح میدم ولی اینجا و الان نمیشه !  
 صدای متعجب جولیا باعث شد چشمام باز کنم .  
 \_چی شده که اینقدر مضطربی و استرس داری ??  
 زبونی روی لبهام کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که سوفی به کمک اومد و درحالی که زیر بغلم رو میگرفت تا بلند شم خطاب به جولیا لب زد:  
 \_گفت که حالش خوب نیست بریم خونه میگه دیگه !

جولیا عصبی موهای کنار گردنش رو کنار زد و جلوتر از ما شروع کرد به راه رفتن.  
 با کمک سوفی سوار تاکسی شدم و به طرف خونه رفتیم .  
 رسیدیم ولی هنوز داخل نشده بودیم که جولیا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:  
 \_خوب داریم کم کم به خونه نزدیک میشیم بهتره بگی!  
 چشم غره ای تووپ بهش رفتم و کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد از اینکه درخونه رو باز کردم کنار ایستادم  
 تا بچه ها داخل بشن.  
 سوفی داخل شد ولی جولیا با ناز ازم رو برگردوند و داخل خونه شد.  
 از این حرکتش خنده ام گرفت و درحالی که سرم رو به نشونه تاسف براش تکون میدادم .  
 در رو بستم  
 حرفای استاد مدام توی ذهنم مرور میشد و حالم بد میشد !  
 از اولم ته دلم حسی بهش داشتم ولی درکنارش یه ترس بزرگی ازش داشتم و همیشه حس میکردم یه جورایی مرموزه!  
 حالا میفهمم که درست حدس زده بودم ، همیشه که منو میدیده به شکل یه برده جن..سی

نگاهم میکرده و منتظر زمانی بوده که اعلامش کنه .  
 من که جوابم بهش منفی بود ولی میترسیدم نتونه بیخیال من بشه و باز سراغم بیاد و به .  
 طریقی مجبورم کنه  
 آخه لحظه آخر توی اون چشمای لعنتیش چیزی بود که من رو به وحشت می انداخت.  
 درحالی که لباس هام رو عوض میکردم توی فکر و خیال های خودم خودخوری میکردم و مدام خودمو  
 سرزنش میکردم که چرا هرچی از دهنم درنیومده بارش نکردم .  
 که دراتاق باز شد و هر دو با حالتی مشکوک ، داخل شدن و بدون توجه به منی که درحال تعویض لباس و نیمه لخت بودم روی تخت نشستن و خیره ام شدن.  
 با دستام جلوی بدنم رو گرفتم و عصبی غریبم:  
 \_ مگه نمیبینید دارم لباس عوض میکنم چرا میاید داخل ???  
 سوفی با نیش باز نگاهی به هیکنم انداخت و درحالی که نمایشی آب دهنش رو با سرو صدا قورت میداد  
 صداش رو کلفت کرد و گفت :  
 \_ جووون هیکل خانوم رو ببین ! امشب به حسابت میرسم

با این حرف سوفی ، قهقهه هر دو به هوا رفت ولی فقط من بودم که همونطور وسط اتاق خیره به خنده هاشون ، خشکم زده بود.  
 یاد حرفای استاد افتادم و تموم تنم میلرزید ، آگه نخواد دست از سرم برداره چی ???  
 نکته از این مردایی باشه که زن ها رو به عنوان برده شکنجه میکنن و همه جور کاری ! ازشون میکشن  
 زن هام حق اعتراض ندارن و دقیق مثل یه برده که خریده باشن زیر دست و پای این مردا .  
 جون میدن  
 با این فکر امیدونم کی چشمام پر از اشک شد و وقتی به خودم اومدم که جولیا با تعجب :  
 جیغ کشید  
 \_ داری گریه میکنی ??  
 همونطوری نیمه برهنه روی زمین نشستم و گریه ام اوج گرفت ، نمیتونستم حرفای اون لعنتی رو از یاد برم و بیشتر گریه هم از ترس بود.  
 جوابی به جولیا ندادم یعنی نمیتونستم بدم ، انگار زیونم قفل شده باشه نمیتونستم تکونش بدم  
 جولیا با عجله بلند شد و کنارم نشست  
 \_ چی شده نورا ، بگو دیگه !  
 صورتم رو با دستام پوشوندم که دستاش روی شونه هام نشستن و به شدت تکونم داد و :  
 تقریباً داد کشید

چرا نمیگی چی شده هااا؟؟ اون عوضی چیکارت کرده.  
 سرم رو به نشونه نه تکون دادم که عصبی دستام از صورتم کنار زد و توی صورتم فریاد زد  
 \_میگی یا برم سراغ اون عوضی هااا  
 دماغم رو بالا کشیدم و درحالی که دستی به صورت خیسم میکشیدم نگاهم رو بین  
 هردوشون چرخوندم و با  
 صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم:  
 \_استاد به من به من ...  
 نتونستم ادامه بدم و بغض گلوم رو گرفت ،سوفی دستم رو گرفت و با مهربونی نگاهی به  
 چشمای خیسم  
 انداخت و گفت:  
 \_حیف این چشمات نیست که اینطوری قرمز شدن ، آروم باش و یه نفس عمیق بکش.  
 نفس عمیقی کشیدم که با دستش بهم اشاره کرد یکی دیگه !  
 بازم نفس عمیق دیگه ای کشیدم که دستش روی گونه ام نشست و با مهربونی لب زد:  
 \_حالا بگو چی شده ؟

بغض توی گلوم کمتر شده بود و انگار حال کمی سر جاش اومده باشه موهای چسبیده به  
 گردنم رو کنار زدم و  
 با صدای خفه آروم زمزمه کردم  
 \_بهم پیشنهاد داد که باهش رابطه داشته باشم  
 با چشمای گرد شده و متعجب خیرم بودن که آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:  
 \_گفت که همخوابش بشم و در عوض تموم نیازهای زندگیم رو تامین میکنه  
 جولیا عصبی چنگی به موهایش زد و جیغ کشید  
 \_عوضی ! مگه میخواد برده بخره بهت میگه نیازات تامین میکنم  
 بلند شد و کلافه شروع کرد توی اتاق راه رفتن و با خودش حرف زدن  
 ولی سوفی نگاهی به من انداخت و با چشمای ریز شده گفت :  
 \_شاید دوست داره و میخواد دوست دخترش باشی ، الکی این حرفا رو زده  
 با این حرفش، جولیا مثل بمبی منفجر شد و با قدم های عصبی درحالی که نزدیکمون میشد  
 خطاب به سوفی  
 داد زد  
 دوستش داشت و میخواستش بهش پیشنهاد میداد دوست دخترش باشه نه اینکه بگه نیاز هاتو  
 \_تامین  
 میکنم اون فقط یه برده میخواد همین و بس  
 دوست دختر بودن فرق میکنه تا همخوابه بودن !  
 اون کسی رو میخواد که کس و کاری نداشته باشه ازش سواستفاده بکنه و بعدا که  
 سواستفادش رو کرد مثل یه  
 آشغال بندازتش کنار

سوفی دستش رو دور شونه هام انداخت ، خودم رو توی بغلش انداختم و سرم رو به سینه .  
 اش چسبوندم  
 شاید اینجور که ما فکر میکنیم نباشه ، همه ما دوست پسر داشتیم و باهاشون هم رابطه  
 \_ داشتیم پس این  
 نباید چیز عجیبی باشه  
 جولیا انگار خیلی عصبی بود چون با چند قدم بزرگ خودش رو به ما رسوند و درحالی که  
 جلوی پای من زانو  
 میزد عصبی از پشت دندان های کلید شده اش غرید:  
 آره همه داشتیم ولی این آدم فرق میکنه ، یکی از دخترهای پولدار دانشگاه که سال قبل با  
 \_ هزار جور ناز و ادا  
 با استاد دوست شده بود و ادعا میکرد دوست دخترشه بعد چند وقت باهاش کات کرد و یه  
 حرفایی پشت  
 استاد میزد که هنوزم با یادآوریش بدنم میلرزه

| Page 97

با تعجب خیره دهنش شدم و لب زدم:  
 \_ مگه چی گفت دربارش؟  
 لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای آرومی گفت:  
 گفت که یه شب که پیشش بوده و خواستن باهام باشن اتفاقای بدی بینشون پیش اومده ....  
 \_ که  
 سوفی کنجکاو خودش رو جلو کشید و گفت:  
 \_ زود بگو دیگه چی شده؟  
 نمیدونم چرا از اینکه جولیا میگفت قبلا با کسی رابطه داشته داشتم از دورن میسوختم  
 آخه اون مریض روانی به تو چه ربطی داره !  
 لب پایینش رو گزید و درحالی که نگاهش رو بین ما میچرخوند گفت :  
 دقیق نگفت چی شده فقط گفت که اون شب از خونه استاد تقریبا فرار کرده و دیگه هیچ وقت  
 \_ به خاطر  
 مشکلش سمتش نرفته.  
 توی فکر فرو رفتم نکنه مشکلش همون چیزی بود که خودش میگفت ، خوب آگه اینطور  
 باشه که فکر کنم  
 آسیبی به کسی نمیرسونه چطور این دختره گفته از ترسش فرار کرده.  
 ترس بدی به دلم چنگ انداخت ، نکنه واقعا مشکلش چیزی دیگه ای باشه الکی به من چیز  
 دیگه ای گفته  
 باشه.  
 تازه من درباره مشکلش هم تحقیق نکردم و نمیدونم اصلا چی هست و طرف مقابل چه .  
 خصوصیاتِ داره  
 وای نوار اصلا به تو چه میخوای بری درباره اش تحقیق کنی هاااان؟؟  
 کلافه از فکر و خیال های بیخودم سرم رو تکون دادم و دستی به چشمم کشیدم.



جولیا و سوفی هنوزم داشتن سر استاد بحث میکردن ولی من خسته از این حرفا همونطوری که کنارشون نشسته بودم، لباسام رو عوض کردم .  
 بلند شدم و جلوی چشمای کنجکاوشون به طرف تخت رفتم و زیر پتو خزیدم.  
 جولیا که مشغول حرف زدن با سوفی بود ولی با چشماش من رو تغیب میکرد ، وقتی دید پتو روی خودم میکشم با تعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت:  
 \_ الان و خواب؟؟ زود نیست  
 به پهلو چرخیدم و درحالی که دستمو زیر سرم میبردم خسته نالیدم:

| Page 98

\_ بدنم درد میکنه ، چشمام سنگین شدن نمیتونم بیشتر از این بیدار بمونم .  
 در واقعا بدنم خسته و کوفته نبود ، فشار حرفایی که امروز شنیده بودم به قدری زیاد بود که داشت از پا درم میآورد.  
 از طرفی پیشنهاد عجیب و غریب استاد ، از طرف دیگه فشار کار ، و حالام که حرفایی جولیا درباره رابطه های استاد با دانشجو هاش!  
 پس من اولین نفر نبودم ، بازم بودن دانشجو هایی که این لعنتی بهشون پیشنهاد داده بود.  
 با این حرفم جولیا بلند شد و کنارم روی تخت نشست و درحالی که نگرانی از چشماش :  
 میبارید آروم لب زد  
 \_ اصلا به حرفاش فکر نکن ، سعی کن فراموشش کنی باشه !  
 بدون اینکه جوابش رو بدم ، چشمام روی هم فشار دادم . سردرگمی و اینکه میخوام چیکار کنم داشت از پا درم میآورد.  
 حالا فردا چطور سر کلاسایی که اون استادشه حاضر بشم .  
 من بخاطر درسم داشتنم به هر دری میزدم تا پول دربیارم و خرج خودم رو بدم  
 حالا این پیشنهاد عجیب استاد گند زده بود به همه چی !  
 میترسیدم برام مشکل درست کنه و باعث شه نتونم درس بخونم.  
 نمیدونم چقدر توی خودم غرق بودم که با نشستن دست کسی روی صورتم به خودم اومدم و چشمام رو باز  
 کردم که با نگاه نگران جولیا روبه رو شدم.  
 \_ نورا حالت خوبه ؟  
 دستام ستون بدنم کردم و درحالی که سعی میکردم روی تخت بشینم آب دهنم رو قورت :  
 دادم و کلافه نالیدم  
 \_ آره ، آره خوبم .  
 نگاه نگرانش رو به چشمام دوخت و بار دیگه لب زد:  
 بهش فکر نکن باشه ???

دستی به گردنم کشیدم و بعد از مکثی با صدایی که از شدت سردرد و حال بد دورگه شده :  
 بود نالیدم  
 \_باشه سعیم رو میکنم!  
 حقیقتش هم این بود که نمیتونستم فکر نکنم ، میخواستتم نمیشد و تا چشمام روی هم میزاشتم  
 اون  
 چشمای لعنتیش توی ذهنم نقش میبست و حرفاش مدام توی سرم میچرخید.

| Page 99

نمیخواستم بیش از این نگران من بشن ، لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و به دروغ :  
 گفتم  
 \_حالم خوبه نگران نباش  
 با نگرانی سرش رو به نشونه باشه تکون داد و به طرف سوفی که هنوز روی زمین :  
 نشسته بود برگشت و گفت  
 \_من امشب پیش نورا میمونم ، تو میخوای پاشو برو سر کارت تا تو رو هم اخراج نکردن.  
 با این حرفش ، سوفی جیغ کشید و با استرس از جاش پرید.  
 \_چطور رستوران یادم رفته ، وای الان لارا پوستم رو میکنه.  
 از اینکه بخاطر من نرفته بود خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم .  
 \_ببخشید به خاطر حال بد من ، حتما یادت رفته ! شرمندم  
 سرم رو پایین انداختم که سوفی نزدیکم شد و با عجله بوسه ای روی گونه ام نشوند و  
 درحالی که ازم دور  
 میشد داد زد:  
 \_تو خواهر منی ، دیگه نبینم از این حرفا بزنی  
 سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که با عجله کیفش رو زیر بغلش زد و از همون در  
 اتاق بوسه ای روی  
 هوا برامون فرستاد و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در توی سکوت خونه پیچید.  
 جولیا نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و از کنارم بلند شد  
 \_من برم یه چیزی درست کنم بخوریم.  
 میلی به غذا نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشه سری به نشونه تاکید برایش تکون دادم که .  
 از اتاق خارج شد  
 هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم که با بلند شدن صدای موبایلم پوووف کلافه ای کشیدم .  
 و بلند شدم  
 یادم رفته بود آخرین بار کجا گذاشته بودمش ، تقریبا تموم اتاق رو گشتم ولی نبودش.  
 هرکی بود پشت هم زنگ میزد و ول کن هم نبود ، کلافه روی تخت نشستم که چشمم خورد  
 به لباس های  
 روی زمین که تعویض کرده بودم.  
 با عجله به طرفشون رفتم و دستم و داخل جیب شلوارم که روی زمین بود فرو بردم که .  
 گوشه رو پیدا کردم  
 با دیدن شماره کسی که زنگ میزد استرس کل وجودم رو گرفت .

حالا چی جواپشون رو بدم و چه دروغی سرهم کنم !  
 مامان ول کن نبود و پشت هم زنگ میزد ، میدونستم بخاطر شرط بابا زنگ زده ببینه چه !  
 خیره

| Page 100

حتما بابا بهش گفته از زیر زبونم حرف بکشه یا به برگشتن راضیم کنه !  
 آب دهنم رو قورت دادم و انگشتم رو وصل تماس کشیدم  
 موبایل رو با دستای لرزوم کنار گوشم گذاشتم که صدای غمگین مامان توی گوشی پیچید:  
 \_الووو نورا دخترم  
 شروع کردم به قدم زدن و با استرس لب زدم  
 \_سلام مامان خوبی؟؟  
 صداهش بعد از چند ثانیه به گوشم رسید  
 -نمیدونم چرا خطا امروز قطع وصل میشن ، چ خبرا عزیزم ؟  
 مامان یه عادتی داشت که وقتی برای چیزی زنگ میزد نمیتونست طاقت بیار و همون .  
 اول نپرسه  
 \_هیچ سلامتی ، درس خبری خاصی نیست  
 گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و جدی گفت :  
 کار چی شد پیدا کردی؟؟  
 \_آهان بالاخره پرسید ، نمیدونستم چی بگم که نفهمن دروغ میگم  
 لبه پنجره رو به خوابون نشستم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم:  
 \_آره پیدا کردم  
 صدای شادش چنگی زد به قلب ناراحت و غمگینم .  
 با خوشحالی زمزمه کرد :  
 \_چه کاریه ها؟؟ خوبه ؟ بابات خیلی سخت گیره دخترم  
 آب دهنم رو قورت دادم و به سختی بابت دروغی که مجبور بودم بگم ، لب زدم :  
 \_آره کارش خوبه پیش یکی از استادام کار میکنم  
 مامان با شادی که توی صداهش موج میزد خوبه ای زیر لب گفت و ادامه داد:  
 \_خداروشکر که کار خوبی پیدا کردی ، اصلا دلم نمیخواست درست رو ول کنی و برگردی  
 صداهش غمگین شد و آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:  
 اون از خدا بی خبر ما رو بدبخت کرد ، دوست نداشتم آرزوهای توام پر پر بشن ، امشب  
 \_بعد از مدت ها  
 خیلی خوشحال شدم عزیز دلم.

| Page 101

از این که این همه دروغ تحویلشون میدادم از خودم خجالت میکشیدم و حالم گرفته تر از .  
 قبل میشد

توی دورغ هایی که گفته بودم دست و پا میزدم و راه فراری هم نبود  
روی شیشه خاک گرفته پنجره اشکال نامفهوم میکشیدم و در جواب حرف های مامان همش  
با آره یا نه جواب میدادم.

حالم از خودم بهم میخورد و احساس خفگی میکردم  
مامان فهمید بی حوصله ام، بعد از چند دقیقه حرف زدن بالاخره راضی شد قطع کنه.  
میدونستم دیریه زود بابا وکیلشو میفرسته تا سر از کار من دربیاره و راست و دروغ .  
ماجرارو بفهمه  
گوشی به دست همونطور لبه پنجره خیره به خیابون مونده بودم که با نشستن دست جولیا  
روی شونه ام به  
خودم اومدم

\_ با کی حرف میزدی؟؟  
بدو اینکه به سمتش برگردم زیر لب زمزمه کردم.  
\_ باید کار پیدا کنم هر چه زودتر  
جولیا نزدیکم شد و کنارم لبه پنجره نشست.  
\_ باز چی شده نورا؟؟ با کی صحبت میکردی؟  
لبم رو با دندان کشیدم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم:  
\_ مامانم بود

\_ نگاهی به قیافه ناراحتم انداخت و کنجاو پرسید:  
\_ خوب؟؟ چی گفت که حال و روزت این شده؟؟  
پیشونیم رو ماساژ دادم و نفسم رو کلافه آه مانند بیرون فرستادم.  
\_ بابا گذاشته بودش که زنگ بزنه آمار من رو دربیاره ، منم گند زدم به همه چی!  
دستای سردم رو بین دستاش گرفت و سوالی پرسید:  
\_ مگه چی گفتی!؟

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با استرس نالیدم:  
\_ برای اینکه ناراحت نشن گفتم که کار میکنم و درآمد خوبه.

سکوت کردم که پشت دستم رو نوازش کرد آروم لب زد:  
\_ خوب این کجاش بده؟؟

\_ نگاه ازش دزدیدم و با ناراحتی لب زدم:  
\_ اشتباهی از دهنم در رفت و گفتم ، پیش استادم کار میکنم و شخص مطمئنه.  
دستم توی دست جولیا فشرده شد و عصبی گفت:  
\_ از همه این آدم چرا گفتی استادم؟؟  
چنگی به موهای پیشونم زدم و درمونده نگاهم رو از پنجره به ساختمون رو به رو دوختم.  
\_ خودمم نمیدونم چرا این حرف رو زدم .  
به طرفش برگشتم و با استرس ادامه دادم:  
ولی هرچی بود ذهنم خیلی درگیره، اون لعنتیم ذهنم رو مشغول کرده بود نمیتونستم روی

حرف زدنم تمرکز  
کنم.

توی فکر فرو رفت و درحالی که لباس رو جلو میداد بی تفاوت لب زد:

چیزی که شده ، پس بیخیال باش!

بلند شدم و درحالی که باز به طرف تخت خوابم میرفتم لب زدم:

نمیشه بیخیالتش شم ، حالا کار از کجا پیدا کنم.

موهاش رو یک طرف سرش جمع کرد و درحالی که نگاهش رو به اطراف میچرخوند :  
گفت

باز از فردا باید شروع کنیم به گشتن دنبال کار !

بی حوصله خودمو روی تخت انداختم و ناراحت لب زدم:

پیدا نمیشه ، لعنتی نیست هرچی میگردم

بلند شد و بدون توجه به لحن ناراحت من به طرف در اتاق رفت و در همین حال گفت:

به جای دراز کشیدن و افسرده شدن بلند شو بریم به چیزی بخور ، بعد بیایم به فکری به .

حالت بکنیم

نگاهی به وضعیت خودم انداختم دیدم راست میگه ، جدیداً یا درحال گریه کردنم یا توی .

رختخوابم پهنم

از اون نورای شاد و شیطان قدیمی هیچی نمونه بود ، جز یه دختر افسرده بیمار !

با این فکر بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم.

باید اول صورتم رو میشستم و سرحال میومدم ، بعد میرفتم برای غذا .

با دیدن خودم توی آینه وحشت کردم ، من چرا اینطور شدم ؟؟

توی این دو روز از بس خودمو اذیت کرده بودم که رنگ صورتم به شدت رنگ پریده و .

زرد بود

از طرف دیگه زیر چشمم گود شده بود ، حالم از خودم به هم میخورد ، آدمی که همیشه

شاد و سرحال و

مرتب بود حالا به روزی رسیده بود که حتی خودشم از دیدن خودش توی آینه چندشش .

میشه

دستامو زیر شیر آب سرد فرو بردم و آب رو محکم به صورتم پاشیدم ، انقدر آب ریختم که

نفسم از سرما بریده

بریده بیرون میومد و حس تازگی و طراوت وجودم رو گرفت.

بعد از بستن شیر آب ، حوله رو بیرون کشیدم و درحالی که صورتم رو خشک میکردم

بیرون رفتم

داخل آشپزخونه که شدم با دیدن جولیای که مشغول درست کردن غذایی بود و با سلیقه سفره

رو چیده بود

شرمنده سرم رو پایین انداختم

خیلی لطف کردی ، اگه تو نبودی معلوم نبود چطور میخواستم از پس کارهام بریام و قطعا

از گرسنگی هم

تلف شده بودم  
 صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم ، جولیا با صدای صندلی به طرفم برگشت  
 \_اِه بالاخره اومدی؟؟  
 بشقابی که یه نوع غذای که نمیدونستم چیه ، رو جلوم گذاشت و خودشم رو به روم نشست .  
 \_بخور سرد نشه!  
 قاشق رو بلند کردم و شرمنده نگاه ازش دزدیدم و گفتم:  
 \_ببخشید همه کارهای منم افتاده گردن تو !  
 غذای توی دهنش رو قورت داد و با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و گفت:  
 \_این چه حرفیه میزنی؟ تو مثل خواهرم میمونی.  
 خنده ریزی کرد و بریده بریده گفت:  
 \_از شر خوابگاه هم خلاص شدم دیگه اومدم اینجا.  
 لبخندی به لحن شوخش زدم و غذا رو توی دهنم گذاشتم که با حس طعم تندش صورتم .  
 جمع شد  
 با عجله لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن که جولیا با  
 تعجب نگاهم کرد  
 و گفت :  
 \_چی شده؟؟

اشاره ای به غذا کردم و با صورتی گر گرفته نالیدم :  
 \_خیلی تنده  
 با لذت قاشق بعدی رو توی دهنش گذاشت .  
 \_این یه غذای فرانسویه ، مامانم یادم داده ، عاشقشم خیلی خوشمزس نه؟؟  
 به اجبار سری به نشونه تاکید برایش تکون دادم و شروع کردم به خوردن!  
 اون شب با هزار فکر و خیال خوابیدم و همش استرس فردا رو داشتم  
 نمیدونستم کجا برم و به کجا پناه ببرم  
 صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم سردرگم و درمونده همراه با جولیا دانشگاه رفتم.  
 میترسیدم با استاد رو به رو بشم ، دوست نداشتم بعد از اون حرفایی که بهم زده بود باز .  
 ببینمش  
 حس میکردم نگاهش روی من ، فقط برای اندامه و هیچ حسی به من نداره.  
 نمیدونم چرا این موضوع آزارم میداد که فقط برایش یه محرک جن...سی ام نه چیز دیگه .  
 ای  
 بعد از کلاس مهمی که داشتم همراه با جولیا داشتم از سالن بزرگ دانشگاه بیرون میرفتم که  
 با دیدن استاد که  
 داشت از رو به رو میومد قلبم از حرکت ایستاد.  
 سرش پایین بود و به سمت ما میومد که با نزدیک شدن چند دانشجو دختر بهش ایستاد و  
 شروع کرد به  
 حرف زدن باهاشون ، پیراهن جولیا رو کشیدم که با تعجب به طرفم برگشت .

چرا اینجوری میکنی نورا؟؟  
 درحالی که چشم از استاد برنمیداشتم پیراهن جولیا رو کشیدم و بدون توجه به غرُ غراش .  
 گوشه سالن بردم  
 استاد رضایی اینجاس !  
 با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکثی بی تفاوت لب زد:  
 خوب اینجا باشه .  
 با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن دستش رو کشیدم .  
 یعنی چی این حرفت؟؟  
 لب پائینش رو دست کشید و بی تفاوت دستاش رو به اطراف تکون داد و گفت:  
 یعنی باشه که باشه !  
 دلیل همیشه تو هر دفعه که بخوای ببینیش اینطوری از دستش فرار کنی !

| Page 105

کمی سخت رفتار کن نورا ، نزار فکر کنه کم آوردی و ازش میترسی.  
 جولیا راست میگفت نباید از دستش فرار میکردم ، بالاخره اون که استاد این دانشگاس و  
 دیر یا زود باهاش  
 روبه رو میشم .  
 با این فکر سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو برگردونم .  
 من هنوز همون نورام هیچ چیزی فرق نکرده ، اونی که باید خجالت بکشه من نیستم.  
 هنوزم همونجا ایستاده بودم که استاد همراه با همون چند دختری که دورش رو گرفته .  
 بودن ، نزدیک شد  
 با اشاره که جولیا بهم داد سعی کردم صاف بایستم و بی تفاوت رفتار کنم.  
 در همین حین جان همکلاسیمون که از روز اول به من گیر داده بود به طرفم اومد و با :  
 چرب زبونی بلند گفت  
 سلام خانومای زیبا !  
 نگاهی به من انداخت و دستم رو بالا گرفت و بوسه ای پشت دستم زد.  
 حالم ازش بهم میخورد ، خواستم دستم رو عقب بکشم که با دیدن نگاه استاد که روی دست  
 من خیره شده  
 بود از لُج اون با ناز خندیدم که جان ناباور نگاهم کرد و کم کم نیشش تا بنا گوش باز شد.  
 سرم رو برگردوندم که با دیدن نگاه به خون نشسته استاد خشکم زد اینقدر نگاهش ترسناک  
 بود که با ترس  
 یکدفعه دستم رو عقب کشیدم.  
 دخترای اطرافش رو کنار زد و با قدم های عصبی به سمتم اومد ، از ترس یک قدم عقب  
 رفتم و به جولیا  
 چسبیدم  
 عقب عقب بالا رفتم ، و با ترس به جولیا چسبیدم ، استاد به شدت قیافه اش ترسناک شده بود  
 و از چشمش  
 خون میبارید.

بهمون که رسید یه نگاه ترسناک به من انداخت و بدون اینکه نگاه از من بگیره خطاب به :  
جان لب زد  
\_ آقای میلر شما ایا ایا الان نیاید سر کلاستون باشید؟؟  
دستم رو با عجله از دست جان بیرون کشیدم که نگاه استاد باز روی دست من نشست و دیدم  
که چطور  
فَ کش روی هم فشار داد .  
بی اراده از ترس به خودم لرزیدم و دست جولیا رو محکم فشردم.  
جان با تعجب نگاهی به استاد انداخت و به اجبار باشه ای زیر لب زمزمه کرد  
درحالی که بوسه ای روی هوا برام میفرستاد از مون دور شد.

| Page 106

با دیدن این حرکتش استاد گردنش رو کج کرد و از پشت دندو های کلید شده اش غریب:  
\_ شما چند لحظه با من بیاید خانوم احمدی  
\_ نگاه تند و تیزی به من انداخت که جولیا دستم رو به گرمی فشرد و درحالی که یک قدم به  
جلو بر میداشت  
دقیقا سینه به سینه استاد ایستاد و گفت:  
\_ نورا هیچ جایی با شما نمیاد.  
\_ استاد عصبی نیشخندی زد و درحالی که نگاهش رو از من نمیگرفت کلافه گفت:  
\_ کسی با شما کار نداره خانوم ! پس لطفا دخالت نکنید.  
\_ جولیا عصبی خندید کرد .  
\_ هر چیزی که به نورا مربوط باشه به منم مربوطه !  
دستم رو گرفت و خواست دنبال خودش بکشه که استاد روبه روش ایستاد و درحالی که  
سرش رو نزدیک  
گوش جولیا میبرد با صدای که از شدت عصبانیت می لرزید از پشت دندون های کلید شده :  
اش غریب  
\_ اگه دلت نمیخواه از این دانشگاه اخراج بشی ، توی کارهای من دخالت نکن فهمیدی؟  
\_ جولیا دستم رو فشرد معلوم بود که به شدت عصبیه ، انگشتش رو جلوی استاد تکون داد و  
خواست حرفی  
بزنه که نذاشتم و بازوش رو گرفت و به عقب کشیدمش.  
\_ نمیخوامم بخاطر من از دانشگاه اخراج بشه ، عصبی دستش رو از دستم بیرون کشید و  
موهایش رو چنگ زد  
و کلافه خطاب بهم گفت:  
\_ چیکار میکنی نورا ، بزار جوابش رو بدم!  
\_ با نگرانی صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و با استرسی که از اخراجش داشتم با صدای :  
لرزون لب زدم  
باشه عزیزم خودم جوابشو میدم ، فقط بزار چند دقیقه برم باهش حرف بزنم و پیام باشه  
؟؟  
\_ لب پابینش رو با دندون کشیدم و عصبی نگاهش رو به استاد دوخت و گفت :



\_باشه فقط چند دقیقه ، اونم در شرایطی که خودمم نزدیک باشم  
 استاد خواست چیزی بگه که با عجله تند گفتم:  
 \_باشه باشه !  
 استاد اشاره ای بهم کرد و راه افتاد ، نگاهی به اطراف کردم خداروشکر از بس دانشگاه  
 شلوغ بود کسی  
 حواسش به ما نبود و هرکسی سرش توی کار خودش بود

| Page 107

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و پشت سرش با فاصله راه افتادیم.  
 نزدیکی های سالنی که مخصوص پروژه های دانشگاه بود رسید ،داخل شد و در رو نیمه .  
 باز گذاشت  
 نگاهم رو اطراف چرخوندم خلوت بود و کسی نبود پشت سرش داخل شدم ولی همینکه  
 جولیا میخواست  
 داخل بشه سد راهش شد و خداست در رو ببندد که جولیا زودتر پاشو لای در گذاشت و .  
 نداشت  
 با تعجب به اون دونفر نگاه میکردم ، باورم نمیشد داشتن دعوا میکردن و اینطوری باهم لج  
 افتادن  
 جولیا با حرص هلی به در داد و با صدای خفه ای گفت:  
 \_منم باید باشم.  
 استاد بدون اینکه جوابی بهش بده سعی داشت در رو ببندد که عصبی درحالی که از دو  
 طرف موهام رو چنگ  
 میزدم عصبی جلو رفتم  
 کتک رو از عقب کشیدم که به طرفم برگشت با دست اشاره کردم کنار بره  
 پوووف کلافه ای کشید و عقب رفت ، در رو کنار زد و خطاب به جولیا لب زد:  
 \_جولی جان چند لحظه بمون تا ببینم حرف این آقای محترم چیه؟؟  
 جولیا خصمانه نگاهی به استاد انداخت و سرش رو به نشونه تاکید حرفم تکون داد و عقب .  
 رفت  
 خیالم که از جولیا راحت شد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و هنوز به عقب برنگشته  
 بودم که با حلقه شدن  
 دستی دور کمرم چشمام گشاد شدن.  
 چرخوندم و تا به خودم پیام کمرم رو محکم به دیوار کوبید و بهم چسبید.  
 از درد کمرم چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و آخی از بین لبهام خارج شد  
 هنوز چشمام بسته بود که سرش نزدیک گوشم آورد و با صدای فوق العاده عصبی لب زد:  
 \_بار آخرت باشه میبینم به اون پسره رو میدی و بهش لبخند ژکوند تحویل میدی فهمیدی؟  
 حرص تموم وجودم رو فرا گرفت ، درحالی که از خشم نفس نفس میزدم پوزخند صدا  
 داری زدم و بدون اینکه  
 نگاهش کنم لب زد:  
 به شما ربطی نداره که من بخوام جواب هرکسی رو بدم یا ندم.

عصبی فکم رو بین دستش گرفت و فشار داد و با چشمایی که از خشم زیاد قرمز شده بودند توی صورتم فریاد زد:

| Page 108

اگه جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟!  
 از دیدن چشمای به خون نشسته اش ترس بدی به دلم چنگ انداخت  
 ولی سعی کردم بی تفاوت باشم!  
 نگاهم رو ازش دزیدم و سعی کردم ازش نترسم و ترسم رو پنهون کنم  
 سرم رو چرخوندم و با نیشخندی گوشه لبم گفتم:  
 همونی که شنیدید .  
 با این حرفم چنان مشت محکمی به دیوار کنار سرم کوبیدم که از ترس جیغ خفه ای کشیدم و  
 بالا پریدم  
 توی خودم جمع شده بودم که سرش رو کنار گوشم برد و با لحن فوق العاده عصبی گفت:  
 فقط کافیه یه بار دیگه اون رو دور و برت ببینم ، من میدونم با تو!  
 روزگار تو سیاه میکنم فهمیدی نوووورا  
 نورا رو چنان با داد گفت که به خودم لرزیدم.  
 بی اختیار باشه ای زیر لب زمزمه کردم  
 دستش رو پشت گوشش گذاشت و سرش رو نزدیک تر آورد  
 چی نشنیدم؟؟?  
 آب دهنم رو قورت دادم و با بغض نالیدم :  
 گفتم باشه دیگه لعنتی دست از سرم بردار .  
 حرفام رو بریده بریده میگفتم و نفسم بالا نمیوندم  
 حالم داشت ازش بهم میخورد  
 همه چی رو به من تحمیل میکرد ، بی اراده گریه ام بالا گرفت  
 با دیدن گریه هام ، کلافه چنگی به موهایم زد و چند قدم عقب رفت .  
 با دور شدنش از خودم ، دستی به گلوی متورم کشیدم و با پشت دست اشکام پاک کردم  
 سنگینی نگاهش روی صورتم حس میکردم ولی بدون اینکه نگاهش کنم.  
 عقب گرد کردم و با پاهای لرزون به طرف در سالن رفتم .  
 دستم روی دستگیره نشست بود که با حرفی که زد با تعجب سر جام خشکم زد  
 این رو از کجا میدونست لعنتی !

| Page 109

باورم نمیشد از حرفی که شنیدم ، هنگ کرده به عقب برگشتم و درحالی که سرم رو کج  
 میکردم با چشمای ریز  
 شده سوالی پرسیدم:

\_چی گفتی؟؟

چند قدم جلو اومد و دقیق رو به روم ایستاد و با نشیخندی گوشه لبش نگاهی بهم انداخت :  
گفت

\_وکیل پدرتون گفتن بهت بگم یه سر بری پیشش، میشناسیش که ؟  
قلبم ایستاد و با چشمایی گشاد شده از ترس آروم لب زدم:

\_تو اون رو از کجا میشناسی؟؟

با غرور چرخه دورم زد ، نزدیک صورتم که رسید طره ای از موهام رو بین انگشتاش  
گرفت و درحالی که جلوی

بینیش میگرفت با همون نگاه مرموزش نگاهش رو به چشمم دوخت و لب زد:

\_من خیلی چیزا درباره تو میدونم خانوم کوچولو !

دهن باز کردم چیزی بهش بگم که موهام رو ول کرد و با قرار گرفتن انگشتش روی لبم  
حرف توی دهنم ماسید

انگشتش روی لبم کشید و درحالی که نگاه از لبام نمیگرفت گفت:

\_پس مراقب رفتارت باش !

واه زندگی شخصی من به دیگران چه مربوط ! این چیکارس که داره برای من تایین و .  
تکلیف میمکنه

عصبی دستش رو پس زدم که بالاخره نگاه از لبام گرفت و خیره چشمم شد

عصبی از پشت دندون های کلید شده ام غریدم :

\_زندگی من به تو هیچ ربطی نداره ، فهمیدی؟؟

نیشخندی به صورت متعجبش زدم، عقب گرد کردم که از سالن خارج بشم ولی لعنتی  
دستاش رو محکم دورم

حلقه کرد و از پشت محکم بهم چسبید .

صدای عصبیش کنار گوشم باعث شد باز ازش بترسم و توی خودم جمع بشم.

\_این حرفا رو نشنیده میگیرم ، توام دیگه تکرار نمیکنی فهمیدی؟؟

هیچی نگفتم که پهلوهام رو محکم توی دستاش گرفت و فشار داد.

از درد پهلوام چشمم محکم روی هم فشار دادم تا مبادا جیغم دربیاد .

ولی با فشار بیشتر دستاش بی اراده آخی از بین لبهام خارج شد

| Page 110

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود از پشت  
دندون های کلید شده

اش غرید :

\_چشم گفتنت رو نشنیدم!

نمیخواستم جلوی اون زورگو کوتاه بیام برای همین از درد به خودم میپیچیدم ولی چیزی

نمیگفتم که سرش رو

توی گودی گردنم فرو برد .

با عصبانیت گازی از گردنم گرفت که از دردش نفسم توی سینه حبس شد .

از بس از شدت درد لبم رو گاز گرفته بودم تا صدام درنیاد که طعم تلخ خون توی دهنم .  
 بیچید  
 برای اینکه از این دیوونه بازی هاش دست برداره و ولم کنه به اجبار زیر لب چشمی گفتم .  
 اینقدر صدام ضعیف بود که به زور به گوش های خودم میرسید ولی اون لعنت صدام رو .  
 شنید و ازم جدا شد  
 از اینکه اینقدر تحقیر شده بودم نفسم بالا نمیومد ، نمیخواستم برده حلقه به گوش این آدم .  
 بشم  
 کسی که به شدت دوست داره توی هر موقعیتی من رو تحقیر و آزار بده .  
 ازش جداشدم و با قدم های عصبی به سمت در رفتم دستم روی دستگیره نشستنه بود که با  
 لحن پیروزمندی  
 خطاب بهم بلند گفت:  
 \_ همیشه همینطور حرف گوش کن باش ، یادت باشه همیشه حواسم بهت هست .  
 بدون اینکه چیزی بهش بگم در سالن رو محکم بهم کوبیدم و خارج شدم .  
 از حرص و عصبانیت بدنم به لرزه افتاده بود ، تمرکزی روی راه رفتم نداشتم دستم رو به  
 دیوار سالن گرفتم و  
 آرام آرام قدم برمیداشتم که صدای نگران جولیا باعث شد سرم رو به طرفش برگردوندم .  
 \_ اون کثافت چیکارت کرده باز ؟؟  
 با عجله دستی به چشمم کشیدم و سعی کردم اشکام رو پاک کنم ولی دیر شده بود و جولیا با  
 دیدنم با حرص  
 زیر لب زمزمه کرد :  
 \_ باید ببینم حرف حساب این کثافت چیه !  
 با عجله قدمی به عقب برداشتم که به سمت سالن بره ، ولی با ترس بازوش رو گرفتم و باز  
 به سمت خودم  
 کشیدمش .  
 عصبی دستش رو تکون داد تا ولش کنم ، درحالی که بغض کرده بود با صدایی گرفته :  
 لب زد  
 \_ بزار برم حقتو کف دستش بزارم ، ببینم چی از جون تو میخواد !

به طرف خودم کشوندمش و بدون اینکه حرفی بزنم دنبال خودم بردمش .  
 اول تقلا کرد ولی وقتی دید توی حال و هوای خودم نیستم بیخیال شد و دنبالم اومد  
 توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و انگار توی این دنیا نیستم فقط بدون تمرکز راه .  
 میرفتم  
 اون از کجا وکیل بابا رو میشناخت ، نکنه از همه چی خبر داره و بخواد به وسیله این من  
 رو تحت فشار بزاره  
 لعنتی !  
 با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و سرم رو به نشونه چی شده براش تکون دادم .  
 دستش روی گونه ام نشست و با نگرانی لب زد:

حالت خوبه نورا؟؟

نه آرومی زیر لب زمزمه کردم و بی هدف شروع کردم به راه رفتن .  
 جولیا دنبالم اومد و عصبی گفت:  
 \_نگفتی باز چی بهت گفت اینطور شدی؟  
 حس میکردم سرم گیج میره و حالم خوب نیست ، زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم  
 و درحالی که به  
 عقب برمینگشتم دستم رو به نشونه سکوت جلوی جولیا گرفتم و با بغض نالیدم:  
 \_فعلا هیچی نگو جولیا حالم خوب نیست باشه؟  
 سری به نشونه تاکید برام تکون داد و آروم شروع کرد به راه رفتن کنارم.  
 تا زمانی که سوار تاکسی بشم همش توی خودم و افکار درهم و برهم غرق بودم و  
 نمیدونستم چه کاری  
 درسته چه کاری اشتباس!  
 اون لعنتی هم دست از سر من برنمیداشت و با این کارهایی که میکرد بیشتر ذهن من رو  
 مشغول خودش  
 کرده بود.  
 بخاطر درسمم مجبور بودم تحملش کنم ، به خونه که رسیدیم مستقیم به سمت اتاق خواب .  
 رفتم  
 داشتم گاوصندوق رو دنبال سند و مدرکام میگشتم که جولیا داخل شد ، کنارم نشست و با :  
 تعجب گفت  
 \_داری چیکار میکنی؟  
 برگه ها و مدارک رو زیرورو کردم و کلافه از پیدا نکردن چیزی که میخواستم گفتم:  
 \_هیچی دارم دنبال سند خونه میگردم  
 یکی از سندها رو برداشت و درحالی که نگاهش میکرد سوالی پرسید:

\_برای چپته؟؟  
 با دیدن جلد سبز رنگش از بین مدارک جداس کردم و با دقت نگاهی بهش انداختم  
 \_میخوام بزارمش برای فروش !  
 برگه توی دستشو روی زمین انداخت و با تعجب لب زد:  
 \_فروش چرا؟؟  
 بلند شدم و در حالی که کلید خونه رو برمیداشتم به طرف در رفتم که با سوال جولیا به .  
 طرفش برگشتم  
 \_نگفتی ها راستی داری کجا میری؟  
 \_میخوام بفروشمش خونه کوچیکتری بگیرم حداقل اضافه پولاً رو به زخمی بزخم  
 توی فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه درحالی که سیبی از ظرف میوه روی میز .  
 برمیداشت به طرفم اومد  
 \_بریم منم باهات میام  
 ”امیر علی“

دقیق میدونستم کلاس های نورا چه روزی هستن و تایمشون چه ساعتیه ، امروز میخواستم باهانش صحبت کنم و به هر طریقی شده راضیش کنم. دوست نداشتم با اجبار و زور اون رو مال خودم کنم ولی خودش از بس لجباز بود و کوتاه نمیومد هر بار من رو وادار به خشونت میکرد. هنوزم از حرفای مامان کلافه و عصبی بودم ، وارد دانشگاه که شدم چند تا از دانشجویهام جلوم رو گرفتند و سوال های درسیشون رو میپرسیدن. با اجبار همونطوری که به طرف دفتر اساتید میرفتم به سوال هاشون جواب میدادم . جزوه یکی از دانشجویها رو بررسی میکردم که با سوالی که یکی دیگشون پرسید سرم رو بلند کردم ، جوابش رو بدم ولی برای لحظه ای حس کردم نورا رو دیدم. چشمم ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهی به اون سمت انداختم ، که همون لحظه یکی از دانشجویهای سمجم خودش رو جلو کشید و درحالی که رو به روم می ایستاد و جلوی دیدم رو گرفته بود . سوال دیگه ای ازم پرسید کلافه سوال هاشون رو یکی یکی جواب میدادم که رد بشن برن ولی بی فایده بود و پا به پام باهام میومدن ولی تموم هوش و حواس من پیش نورایی بود که با دیدن من سعی داشت خودش رو . پنهون کنه

ااای دختره ی لج باز .... سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که با دیدن جان همون دانشجوی معروف و پولدار دانشگاه که کنار نورا ایستادا بود با دقت خیره حرکاتشون شدم. با دیدن حرکتی که جان انجام داد و دست نورا رو بوسید نتونستم خودم رو کنترل کنم و وقتی به خودم اومدم که کنارشون ایستادم و با خشم نگاه از دست نورا که توی دستای اون پسره بود ، نمیگرفتم. نورا با ترس دستش رو عقب کشید ، مطمئن بودم قیافم ترسناک شده. چون وقتی عصبی میشدم کسی جلو دارم نبود تا خودم رو خالی نمیکردم تموم چیز های اطرافم رو بهم نمیرختم و هرچی سد راهم بود رو از بین نمیردم آروم نمیشدم. دندونام رو با خشم روی هم سابیدم و با صدای که فوق العاده خشن بود یه طورایی به جان فهموندم که دمش رو بزاره روی کولش و در بره . اول با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه اخماش رو توی هم کشید و

درحالی که  
 نیشخندی به صورت خشمگین من میزد ، بوسه ای روی هوا برای نورا فرستاد .  
 از این حرکتش دستام رو با خشونت مشت کردم ، تموم سعیم این بود که اینجا توی محوطه  
 دانشگاه  
 آبروریزی راه نندازم .  
 چون اونقدری که برای من بد میشد دوبرابرش نورا ضربه میخورد .  
 با رفتن جان نگاه عصبیم رو به نورایی که به شدت سعی داشت با من چشم تو چشم نشه  
 دوختم و از پشت  
 دندان های چفت شده ام با خشم ازش خواستم دنبالم بیاد  
 باید میردمش یه جای خلوت و حرصم رو سرش خالی میکردم  
 وگرنه معلوم نبود چه حرکتی از خودم نشون بدم که صد در صد بقیه میفهمیدن چیزی بین .  
 من و نورا هست  
 ولی اون دوست سمجش ول کن نبود و میخواست با من دربیفته و توی کارهای من دخالت .  
 کنه  
 ولی هر طوری بود دمش رو قیچی کردم و نذاشتم داخل بیاد.  
 میدیدم که چطور نورا ترسیده ولی نمیخواد به روی خودش بیاره ، با تهدید ازش خواستم که  
 محل به پسرا  
 نده .  
 اینکه میدیدم با پسرا میگه و میخنده عصبیم میکرد ، اون مال من بود و حق نداشت با .  
 پسری گرم بگیره  
 خواستم تهدیدش کرده باشم که با لج یه طورایی بهم فهموند ربطی به من نداره که با کی .  
 حرف میزنه

اینقدر عصبیم کرد که منم بی اختیار ادیتش کردم وقتی به خودم اومدم که تموم صورتش  
 خیس اشک بود  
 با دیدن اشکاش ناباور یک قدم عقب رفتم و چنگی به موهام زدم.  
 نمیدونم چرا با دیدن اشکاش اینقدر بهم میریختم و انگار به قلبم چنگ میزدند.  
 نمیخواستم گریه کنه ولی نمیدونستم چطور باید ارومش کنم.  
 برای اینکه هم حواسش رو پرت کنم و هم کمی بترسونشم قضیه وکیل باباش رو به زبون  
 آوردم  
 میدونستم باباش چه شرطی براش گذاشته ، میتونستم نامرد باشم و از این طریق مجبور به  
 رابطه با خودم  
 بکنم.  
 ولی نه باید با پای خودش میومد ستم !  
 با شنیدن این حرف از زبون من دیدم چطور ترسید و با استرس دستاش رو بهم قفل کرد .  
 نگاهم زوم روی دستای لرزانش بود که ازم پرسید وکیل پدرش رو از کجا میشناسم .  
 نمیدونستم که من چیزی رو بخوام سه سوته تمام آمارش رو درمیارم اینکه چیزی نبود .

من از همه چیزش باخبر بودم ، حتی میتونستم دقیق بگم که خونشون توی کدوم منطقه تهرانه و شریک باباش که سرش کلاه گذاشته و در رفته اسمش چی بوده.

ولی حرفی بهش نزدم و سکوت کردم ، دیدم چطور با قدم های نامتعادل از سالن خارج شد خواستم دنبالش برم ولی با یادآوری اون دوستش کلافه مشتی به دیوار سالن زدم و بدون توجه به درد بدی که توی مشتم پیچیده بود ، پیشونیم رو به دیوار سرد سالن تکیه دادم .

بعد حدود چند دقیقه که به خودم اومدم از سالن خارج شدم و با ذهنی آشفته به طرف کلاس . راه افتادم

سر کلاس خیلی سعی کردم حواسم رو جمع درس کنم ولی نشد چند بار موقع درس دادن . سوتی دادم

بعد از تموم شدن کلاس ها ، که توی دوتاشون نورا غیبت داشت و نبود بدتر کلافه شده بودم

به یکی از زیر دستام پیام دادم و خواستم نورا هرجایی هست تعقیبش کنه.

به شدت امروز برام روز بدی بود ، برای اینکه کمی حالم بهتر شه و به خودم پیام به راننده گفتم به سمت باشگاه

بره باید هر طوری شده حرصم رو خالی میکردم.

وارد باشگاه که شدم بعد از تعویض لباسام ، دستکش های مخصوص بوکس رو دستم کردم و با تموم قدرتی

که داشتم شروع کردم به ضربه زدن به کیسه بوکس!

از زندگی گندی که داشتم ، از ناتوانیم ، از همه چی حرص داشتم و حالم بد بود.

اینقدر ضربه زدم که وقتی به خودم اومدم که یکی از افرادم موبایلم رو که داشت یکسره زنگ میخورد به سمتم گرفته .

درحالی که عرق از سر و صورتم میریخت یکی از دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم . و کناری انداختم

گوشی رو ازش گرفتم و دم گوشم گذاشتم

الووو قربان هستید ؟ اون خانوم اومدن دفتر فروش املاک انگار قصد فروش چیزی رو .

\_دارن

یعنی چی؟؟ تا اون جایی که میدونم جز این خونه چیزی نداره که بخواد بفروشه

نه یعنی میخواد خونه رو هم بزاره برای فروش؟؟

دستی به صورت عرق کردم کشیدم و جدی زمزمه کردم:

\_چشم ازش برندار تا خودم پیام ، آدرسش رو برام بفرس

بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و با قدم های بلند خودم رو به رختکن .

رسوندم

باید شخصا میرفتم اونجا تا ببینم چه خبره



برای اینکه زمان رو از دست نداده باشم و زودتر خودم رو اونجا برسونم باعجله لباس هام رو تنم کردم  
سوار ماشین که شدم عصبی فریاد زدم:  
زود برو به این آدرسی که میگم  
با حرص موهام رو چنگ زدم ، این دختر داشت با خودش چیکار میکرد  
اون که از ماشینش ، اینم از خونه !  
باید ببینم چه خبره !  
با توقف ماشین دستم به سمت دستگیره رفت که بازش کنم ولی با فکری که به ذهنم رسید  
یکدفعه آرام شدم  
آره خودش ، چرا قبلا به ذهنم نرسیده بود  
سرجام روی صندلی نشستم و با فکر به اینکه به زودی نورا مجبوره توی خونه من باشه کم  
کم لبخندی روی لبم  
نقش بست .  
آره حالا که خودش نمیخواد با زبون خوش با من باشه پس باید مجبور شه .  
به من میگن امیر علی کسی که هیچ وقت نشده کسی بهش نه بگه !  
حالا این دختر لجبار ، هر دقیقه برای من بهونه میاورد و من رو از خودش میروند .

باید یاد میگرفت چطوری جلوی من حرف نزنه و کوتاه بیاد ، چون من هیچ وقت تحمل نه  
شنیدن رو نداشتم  
و ندارم .  
تا حالا نشده کسی بهم نه بگه ، یا جلوم بایسته ! حالا این خانوم کوچولو برام شاخ شده .  
با فکری که توی ذهنم بودن ، بی اراده لبخندی زدم و با آرامش به پشتی صندلی تکیه دادم  
و چشمم رو  
بستم .  
نمیدونم چقدر توی ماشین منتظر ایستادم که نورا با دوستش از املای خارج شدن .  
شیشه رو پایین کشیدم و نگاهم رو به نورایی که انگار از همیشه غمگین تر بود انداختم .  
آنچنان سرش رو پایین انداخته بود و توی فکر فرو رفته بود که نمیدونم چرا دلم براش  
سوخت و ته دلم یه  
جوری شد .  
یه لحظه برای کاری که میخواستم مردد شدم ولی نه امیر علی تو نباید از خواستت دست .  
بکشی و کوتاه بیای  
با این فکر یکدفعه شیشه ماشین رو بالا کشیدم و کلافه نگاهم رو دور تا دور ماشین .  
چرخوندم  
باید درستش میکردم هر طوری شده ، برای احتیاط چند دقیقه توی ماشین موندم تا برن و  
اون دور و برا  
نباشن .  
دستم رو دو طرف کتم گذاشتم و درحالی که مرتبش میکردم و جلو میکشیدمش با قدم های

بلند از ماشین  
خارج شدم و در رو محکم بستم.  
نگاهم رو به اطراف دوختم و با ندیدن نور اونا اطراف ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم  
و به طرف املاکی راه  
افتادم.  
مطمئن بودم توی این فرصت کم نمیتونن خونه رو بفروشن و باید حداقل چند روز میگذشت  
تا براش مشتری  
خوب پیدا میشد.  
داخل املاکی شدم و با قدم های بلند به طرف مدیر رفتم و با عجله رو به روش روی مبل .  
نشستم  
مدیرش که مردی حدودا ۴۰ساله بود با تعجب نگاهم کرد ولی من بدون اینکه چیزی بگم پام  
روی اون پام  
انداختم .  
بعد از چند دقیقه که به خودش اومد صندلیشو جلو کشید و درحالی که دستاش روی میز  
قرار میداد با تعجب  
نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت:  
بله کاری داشتید؟؟

حوصله حرفای بیخود رو نداشتم ، برای همین زود رفتم سر اصل مطلب و درحالی که  
دستی گوشه لبم  
میکشیدم جدی لب زدم :  
\_ من خونه ای که اون خانومی که تازه برای فروش گذاشتن ، رو میخوام.  
با چشمای ریز شده نگاهی دقیق بهم انداخت و درحالی که سرش رو کج میکرد سوالی :  
پرسید  
\_ شما از کجا میدونید اون خانوم برای چی اومده بودن اینجا؟؟؟  
پوزخند صداداری زدم و درحالی که از گوشه چشم نگاهش میکردم لب زدم:  
\_ هیچ چیزی نیست که از من پنهون بمونه.  
به طرفش برگشتم و درحالی که سعی میکردم برم سر اصل مطلب آروم گفتم:  
\_ یه کلام من اون خونه رو میخوام !  
دستی به ته ریش کشید و سرش رو پایین انداخت و درحالی که خودش رو با وسایل روی  
میزش سرگرم  
کرده بود لب زد .  
\_ من خونه ای برای فروش ندارم  
معلوم بود لج کرده که همچین حرفایی میزنه و میگه اصلا همچین چیزی نیست.  
راه حل این مشکل رو خوب میشناختم ، دستمو داخل جیب کتم فرو بردم و دست چکم رو .  
بیرون آوردم  
روی میز خم شدم و درحالی که خودکارم رو آماده نوشتن میکردم بدون اینکه نگاهی بهش

بندازم خطاب بهش

گفتم:

\_چقد بنویسم؟؟

با تعجب نگاهش بین من و دست چکم چرخوند و ناباور لب زد:

\_چی چقد؟؟

بدون اینکه بهش توجه کنم قیمت مدنظرم روی چک نوشتم و به طرفش گرفتم  
با تردید چک رو از دستم گرفت و چند ثانیه نگاهش کرد ، کم کم بهت توی نگاهش نشست  
و ناباور زیر لب  
زمزمه کرد .

\_این پول برای چیه؟؟

دست چکمو داخل جیب کتم فرو بردم و بی حوصله فقط یه کلمه زیر لب زمزمه کردم  
\_اگه اون پول رو میخوای ، که خودت دقیق میدونی برای چی بهت دادمش.

| Page 118

قیمتی نبود که بتونه ازش بگذره ، دوباره نگاهی به چک توی دستش انداخت و باعجله :  
گفت

\_باشه خونه رو براتون جور میکنم ، اصلا از الان برای شماست.

هه حالا که بوی پول به دماغش خورده چه حرف گوش کن شده  
ازش خواستم در کوتاه ترین زمان به نورا خبر بده که برای بستن قرارداد بیاد ، چون دیگه  
آروم و قرار نداشتم و

میخواستم هرچه زودتر همه چی تموم شه و به خواستم برسم .

خواستم منم چیزی نبود جز داشتن نورا ، حتی شده به زور و اجبار !  
اول نمیخواستم با اجبار و زور مجبورش کنم با من باشه ، ولی الان با این همه لجبازی  
هایی که در برابر من

انجام میده و نمیخواد کوتاه بیاد مجبورم ، و راهی جز اجبار و زور برام نمونده.

بعد از اینکه تموم حرفام رو بهش زدم و قرار شد که نورا اصلا از وجود من با خبر نشه و  
موقع قرارداد یکی از

افرادم رو بفرستم ، از املاکی خارج شدم .

راننده با دیدنم به سرعت از ماشین خارج شد و در رو برام باز کرد تا سوار شم.

دستی روی شونه اش زدم و سوار شدم.

تا زمانی که به خونه برسم همش فکر خیالم درگیر این بود که خوب حالا خونشم رو هم  
ازش گرفتی ، میخوای

باز چیکارش کنی.

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم نسبت به آینده بی خیال باشم

به خونه که رسیدم مستقیم به طرف حمام رفتم و دوش اب داغ رو باز کردم.

حوصله وان رو نداشتم ، بعد از اینکه دوش سرسری گرفتم حوله دور خودم پیچیدم و از .  
حمام خارج شدم

حوله روی موهام میکشیدم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلم ، حوله رو پایین انداختم و با

قدم های بلند  
خودم رو به پاتختی رسوندم.  
نگاهم که به صفحه تماس خورد با دیدن شماره ناآشنایی که زنگ میزد چند ثانیه با تعجب .  
خیره اش شدم  
این دیگه کی بود !  
با دستای که از آب موهام هنوز خیس بودن ، لمس تماس رو زدم و روی پخش گذاشتمش و  
به طرف آینه  
چرخیدم.  
با پخش شدن صدای ناآشنایی توی گوشی که سلام داد با تعجب سلامی دادم که گفت:  
\_ آقای رضایی طبق خواستتون با اون خانوم تماس گرفتم.

| Page 119

اووه اینکه صاحب املاکیه ، چطور صداش رو نشناختم.  
لبم رو با دندون کشیدم و سوالی پرسیدم:  
\_ خوب چی گفت ؟؟  
صدای ضعیفش توی گوشی پیچید:  
\_ قرار شد فردا بیاد برای بستن قرارداد و صحبت نهایی.  
نگاهم رو از داخل آینه به خودم انداختم و درحالی که دستم رو توی موهای خیس میکشیدم  
لبخندی زدم و  
آروم زیر لب خوبه ای زمزمه کردم.  
\_ خوبه ، فقط حواست باشه حرفی از من نرنی به هیچ عنوان!  
با چاپلوسی گفت:  
\_ چشم قربان ، فقط فردا صبح یکی رو بفرستید برای معامله و بستن قرارداد.  
به طرف کمد لباسی رفتم و درحالی که لباسای داخلش رو زیر و رو میکردم بلند طوری :  
که صدام رو بشنوه گفتم  
\_ وکیلیم رو میفرستم فقط تو حواست رو بده نمیخوام مشکلی پیش بیاد.  
\_ چشم چشم حواسم هست .  
بعد از خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کرد که صدای بوق آژادش توی فضای خالی اتاق  
پیچید و بعد از  
چندثانیه به کل صداش ، قطع شد  
شلوارک کوتاه آبی رنگ با تیشرت سفید آبی رنگی بیرون کشیدم و درحالی که تنم میکردم  
با یاد نورا و اینکه  
چند وقت دیگه مجبور میشد هرچند نمیخواد من رو تحمل کنه و با من باشه قهقه بلند زدم  
زیر لب با خنده بریده بریده لب زدم:  
\_ به زودی برای من میشی خانوم کوچولوی لجاز  
”نورا“  
باورم نمیشد خونه اینقدر زود به فروش بره ، آخه یک روزم نشده بود .  
از یه طرف خوشحال بودم که خونه بدون درسر به فروش رفته از طرف دیگه حالم گرفته

بود  
 آگه خونه رو میفر و ختم خیلی برام سخت میشد ، تا کی میخواستم باز به خونه جدید عادت کنم و بتونم محله جدیدی که خوب باشه پیدا کنم.

| Page 120

این محله واقعا آروم و راحت بود و تازه داشتم بهش عادت میکردم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با مدیر املاکی خدافظی کوتاهی کردم و گوشی رو که توی دستام خشک شده بود ، روی مبل پرتش کردم به شدت کم حوصله شده بودم ، حرفای مرده توی ذهنم پشت هم تکرار میشدن . گفته بود فردا برای بستن قرارداد و حرف زدن درباره قیمت ، پیشش برم. با اینکه از قیمت املاک این منطقه سر درنمیآوردم ، ولی با این وجود بازم با شنیدن قیمت مخم سوت کشید یعنی واقعا خونه من اینهمه ارزش داشت و من نمیدونستم؟! باید حتما با جولیا مشورت میکردم ، ببینم اون چی میگه و قیمتا چطورن؟؟ نگاهی به خونه سوت و کورم انداختم و با یاد جولیا که امروز بعد از برگشتن از املاکی به خوابگاه رفته بود ، دلم گرفت اینجا که بود خوب بود کمتر تنها میموندم و همین باعث میشد کمتر فکر و خیال کنم. بالاخره توی این چند روز باید خونه رو خالی میکردم پس هرچی زودتر باید وسایلم رو جمع و جور میکردم با فکر به این موضوع به سمت انباری رفتم و برای وسایل توی خونه کارتون های خالی آوردم که حالا که بیکارم وسایلم رو حداقل جمع کنم. تنهایی سخت بود وسایلم رو جمع کنم ولی دیگه خجالتم میکشیدم از بچه ها کمک بخوام. به سختی هر چی کارتون بود از انباری بیرون کشیدم و داخل ساختمون بردم. اول از همه سعی کردم از پذیرایی شروع کنم ، تقریبا کمی از وسایل پذیرایی رو جمع کرده و داخل کارتون گذاشته بودم . با بلند شدن صدای اف اف با تعجب مجسمه تزیینی توی دستمو سر جاش گذاشتم و دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم. باز صدای زنگ بلند شد که بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ، از بس کار کرده بودم و بلند شده و نشسته بودم که کمرم به شدت درد میکرد . دستی به کمرم کشیدم و با اخمای توی هم رفته اف اف رو برداشتم که با دیدن سوفی و

جولیا که با قیافه های خندون پشت در ایستاده بودن ، بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست.

| Page 121

دکمه قفل رو زدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم ، چه خوب بود کسایی رو اینجا داشتم که به فکرم بودن و تنهام نمیذاشتن .  
 با بدنی خسته و کوفته در ورودی رو بر اشون نیمه باز گذاشتم و باز به طرف کارتون ها . برگشتم  
 خیلی کار داشتم و هنوز هیچی نکرده بودم ، تازه باید دنبال خونه ارزون قیمت تری هم . میگشتم  
 باید کم کم به نداری و فقر عادت کنم ، باید زحمت بکشم و کار بکنم تا بتونم جلوی خانوادم . سر بلند باشم  
 اینهمه سال بابا برای من کار کرد و زحمت کشید ، نمیخواستم الان از خودم ناامیدش کنم . توی فکر و خیال های در هم و بر هم غرق بودم که با وارد شدن بچه ها که با صدای بلند میخندیدن ، با لبخند به طرفشون رفتم .

\_ به به چه خبره صدای خندتون بالاس !

جولیا با ناز نگاهی بهم انداخت و در حالی که با عشوه لباسو جلو میداد گفت:

\_ بده خوشحال باشیم و بخندیم؟؟

این حرف رو یه طوری با ناز و ادا گفت که به خنده افتادم ، سوفی نگاهی به جولیا انداخت و در حالی که

میخندید سری به نشونه تاسف بر اش تکون داد .

چند تا جعبه پیترزا توی دستای جولیا بود ، در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت بلند گفت :

\_ بیاید شام بخوریم مطمئنم توام چیزی نخوری نورا !

انگار حواسش به وضعیت به هم ریخته پذیرایی نبود ، چون یکدفعه با جیغ اسمم رو صدا رو و گفت

\_ اینجا چرا اینقدر بهم ریخته اس؟

نگاهی به پذیرایی که هر گوشه اش کارتونی بود و وسایل بیشترش جمع شده بود کردم و :  
 گفتم

\_ نه کجاش به هم ریخته اس؟ دیگه دارم وسایلمو جمع میکنم.

وسایل توی دستش رو همونجا روی زمین گذاشت و به طرف وسایل رفت .

\_ فعلا که خونه رو نفروختی چرا شروع کردی به جمع کردن وسایلت؟؟

به طرف کارتون ها رفتم و در حالی که مجسمه توی دستم رو داخل کارتون میذاشتم گفتم :

\_ املاکی زنگ زد گفت ، که امروز عصری بعد از رفتن ما مشتری برای خونه پیدا شده !

با تعجب در حالی که دستاش رو توی هوا تکون میداد گفت :

\_ چی؟؟ یک روزه؟؟ چه شانسی واقعا

سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم و گفتم :  
 \_ آره تازه قیمت خوبی هم خواستنش!  
 سوفی به کمک اومد و سوالی پرسید :  
 \_ چه قیمتی خواستنش ???  
 وقتی قیمت رو گفتم هر دو با تعجب نگاهی بهم انداختن ، سوفی سوتی از تعجب زد و گفت :  
 \_ اوووه فکر کنم همچین قیمتی برای این خونه زیاد باشه نه جولیا !!  
 جولیا درحالی که موهاش رو از دور گردنش کنار میزد با تعجب گفت :  
 \_ آره زیاده ولی.....  
 حرفش رو قطع کرد و درحالی که نگاهش رو دورتا دور خونه میچرخوند ادامه داد:  
 \_ این خونه بد نیست اتفاقا عالیه ، ولی این قیمتم یه کم زیادی بالاس نه ??  
 کارتون رو بلند کردم و درحالی که گوشه پذیرایی میزاشتمش سری به نشونه تاکید حرفاشون تکون دادم و لب زدم:  
 \_ آره خودمم شک کرده بودم .  
 کارتون روی زمین گذاشتم و درحالی که دست به کمرم میزدم بی تفاوت زمزمه کردم :  
 \_ بیخیال بچه ها شاید قیمتا بالا رفته ، حالا هرچی بیشتر بخرنش به سود منه !  
 بیخیال بقیه وسایل شدم و دستم رو به شکم کشیدم  
 \_ بچه ها بریم غذا بخوریم خیلی گرسنمه !  
 جولیا چشم غره ای بهم رفت و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه برگشت .  
 \_ سوفی دیدی گفتم الان به فکر خودش نیست و مطمئنم گرسنه مونده !  
 از این حرفش خندم گرفت چه خوب من رو شناخته بود و بهم اهمیت میداد .  
 بعد از اینکه شام خوردیم به اصرار من نذاشتم جولیا ظرفا رو بفروشه و خودم بعد از اینکه کامل آشپزخونه رو جمع کردم قهوه درست کردم و براشون بردم .  
 قهوه ها رو داخل سینی گذاشتم و به طرف پذیرایی بردم که با دیدن اون دوتا که سخت مشغول جمع کردن وسایل من بودن ، با تعجب نگاهی بهشون انداختم و گفتم:  
 \_ شما دارید چیکار میکنید??

سوفی سرش رو بلند کرد و بی تفاوت لب زد:  
 \_ هیچی داریم کمکت میکنیم وسایلت رو زودتر جمع کنی  
 قهوه روی میز جلوشون گذاشتم و خطاب به هر دوشون گفتم:  
 \_ نمیخواد پاشید بیاید قهوه بخوریم .  
 بعد از اینکه قهوه هامون رو خوردیم با کمک هم بیشتر وسایل رو جمع کردیم و داخل جعبه گذاشتیم

با یادآوری قراری که فردا با املاکی داشتیم به طرف جولیا برگشتم .  
 راستی جولیا فردا قراره برای بستن قرارداد برم توام باهام میای؟؟  
 آخه من چیز زیادی درباره فروش خونه نمیدونم .  
 جولیا باشه ای زیر لب زمزمه کرد .  
 ولی من فکرم درگیر فردایی بود که دیگه خونه ای نداشتیم و باید دنبال خونه ای که در حد پولم باشه ، بگردم  
 اون شب تا نیمه های شب درحالی که با هم حرف میزدیم و میخندیدیم وسایل رو جمع کردیم.  
 وقتی به خودمون اومدیم که ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ما هنوزم بیدار بودیم.  
 با دیدن ساعت دیواری ، کارتون خالی توی دستمو روی بقیه کارتون ها گذاشتم و به طرف بچه ها که سخت مشغول کار بودن برگشتم.  
 بچه ها پاشید بریم بخوابیم دیگه دیر وقته !  
 اونا هم مثل من با دیدن ساعت تعجب کرده بودن و فکر نمیکردن اینهمه زمان زود گذشته .  
 باشه  
 بعد از این دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم به طرف اتاقم رفتم و از اونجا دوتا پتو و بالشت برای دخترا آوردم که جولیا با دیدنم به سرعت به طرفم اومد و یکی از پتو ها رو از دستم گرفت وسط پذیرایی پهنش کرد.  
 با تعجب خیره کارهاش بودم که دوتا بالشتو روش گذاشت و خودش با یه حرکت پرید روش و سرش روی بالشت گذاشت .  
 سوفی خنده کنان پتو دیگه رو ازم گرفت ، به طرفش رفت و کنارش دراز کشید و خطاب :  
 به من گفت  
 خیلی وقت بود روی زمین نخوابیده بودم.  
 منم با دیدنشون با دو به طرف اتاقم رفتم و پتو و بالشتم رو زیر بغلم زدم و اومدم .  
 کنارشون دراز کشیدم  
 دخترا با دیدن این حرکت با تعجب نگاهم کردن و سوفی گفت:

مگه تو نمیخواستی تو اتاق بخوابی؟؟  
 لب و لوجه ام رو آویزون کردم و مثل بچه ها لب زدم:  
 منم دلم خواست اینجا بخوابم !  
 بچه ها با دیدن این حرکتم قهقهشون بالا گرفت و با تعجب نگام میکردن  
 اون شب بالاخره دیر وقت خوابیدیم و از بس بدنم خسته و کوفته بود که نفهمیدم چی شد .  
 که بیهوش شدم  
 با صدای مکرر گوشی موبایلم به سختی لای پلکای سنگینم رو باز کردم و با چشمایی که تار میدید با دست





گوشش اسمش رو  
بلند صدا زدم.  
با ترس بلند شد و در حالی که نفس نفس میزد پشت هم مدام تکرار میکرد  
\_ چیه؟ چی شده؟؟ اینجا کجاس، دزد اومده؟ اصلا من کیم؟؟  
با حرف آخری که زد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام بالا گرفت  
سوفی که با صدای جیغ و دادهای ما بلند شده بود پشتش رو بهمون کرد و درحالی که  
بالشت روی گوشاش  
فشار میداد جیغ کشید.  
\_ اههه بزارید بخوابم دیگه!  
دستم رو به نشونه سکوت جلوی لبام گرفتم و دست جولیای که گیج خواب بود کشیدم و  
مجبورش کردم بلند  
شه و همراهم بیاد.  
به طرف دستشویی بردمش و درحالی که به داخل هُلش میدادم خطاب بهش گفتم:  
\_ زود دست و صورتت رو بشور تا بریم دیرمون شده  
همونطوری که گیج خواب بود و داخل دستشویی میشد سوالی پرسید:  
\_ قراره چی؟؟  
درحالی که به طرف اتاق میرفتم با صدای بلند طوری که بشنوه گفتم:  
\_ قرار فروش خونه دیگه، انگار همه چی یادت رفته

دیگه چیزی نگفت و بعد از اینکه بیرون اومد با عجله خودش رو آماده کرد و بدون اینکه  
صبحونه بخوریم راه  
افتادیم  
چون واقعا دیرمون شده بود، وقت برای تلف کردن نداشتیم، با عجله سوار تاکسی شدیم و  
خودمون رو به  
املاکی رسوندیم  
امیدوار بودم دیر نشده باشه و اون طرف قرارداد هنوز نیومده باشه.  
ولی وقتی رسیدیم برخلاف انتظارم همه اومده بودن و منتظر من بودن.  
با خجالت داخل شدم و درحالی که با قدم های بلند خودم رو بهشون میرسوندم خطاب به:  
هردوشون لب زدم  
\_ سلام ببخشید واقعا دیر شد و شما هم منتظر من موندید  
املاکی سری به نشونه تاسف برام تکون داد و درحالی که به مبلائی روبه روش اشاره:  
میکرد گفت  
\_ بفرمایید بشینید تا زودتر بریم سر کارمون.  
خجالت زده نشستم و جولیا بعد از گفتن سلام کوتاهی کنارم نشست.  
املاکی درحالی که چندتا برگه قرار داد تنظیم میکرد دستش رو به سمت مرد کنارش:  
گرفت و گفت  
\_ ایشون خریدار خونه شما هستن، قیمت رو هم که گفتم، مشکلی که ندارید؟؟

به طرف جولایای که چشم از مرد رو به روش نمیگرفت ، برگشتم که سرش رو به نشونه .  
 تاکید برام تکون داد  
 نه آرومی زیر لب زمزمه کردم که قرارداد رو جلوم گذاشت و ازم خواست امضاش کنم.  
 بلندش کردم که نگاهی بهش بندازم که جولیا به سرعت از بین انگشتم بیرون کشیدش و  
 درحالی که به پشتی  
 میل تکیه میداد شروع کرد به دقت خوندن.  
 چشم غره ای بهش رفتم و خواستم نگاهی بهش بندازم که تقریبا روی برگه پهن شده بود و .  
 نیزاشت  
 شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم ، بیخیال وقتی من از قرارداد ها و شرایطشون سر  
 درنمیارم پس بزار  
 خودش بخونه .  
 بعد از بستن قرارداد ، خونه رو به همون قیمت بهش فروختم ولی یه چیزی که خیلی عجیب  
 بود این بود که  
 اون مرد همش تا زمانی که اونجا بود با تلفن صحبت میکرد و یه چیزایی درباره خرید .  
 خونه به کسی میگفت  
 نمیدونم چرا حس میکردم میخواد یه چیزی رو پنهون کنه و کلا حرکاتش مشکوک بود  
 شاید من اشتباه حدس زده باشم ، نمیدونم !  
 بعد از بستن قرار داد و گرفتن پول که همون لحظه به حسابم انتقال داد از املاکی خارج  
 شدیم

باید هرچی زودتر باقی مونده وسایلم رو جمع میکردم تا دیر نشده.  
 به همون املاکی هم نمیتونستم برای پیدا کردن خونه بسپارم چون اون محله گرون قیمتی  
 بود  
 منم نمیتونستم دیگه توی اون محله بمونم ، با جولیا که بهتر شهر رو میشناخت به طرف  
 محله های پایین شهر  
 رفتیم و به چند املاکی اونجا سپردم و شرایطم رو گفتم.  
 خسته و کوفته و به شدت گرسنه بودم چون صبحم صبحانه نخورده بودم خودم ضعف داشتم  
 چه برسه به  
 جولایای بدبخت که از صبح داشت جور من رو میکشید و دم نمیزد .  
 بعد از اینکه توی یکی از رستوران های همون محله ها غذا خوردیم و به خونه برگشتیم.  
 زیاد وقت نداشتم باید توی این چند روزی که بهم فرصت داده بود زودتر کارهام رو تموم  
 میکردم  
 بعد از اینکه تموم وسایلم رو تقریبا جمع کرده بودم و توی حیاط روی هم چیده بودم .  
 همراه جولیا اینقدر از این املاکی به اون املاکی رفتیم ولی بی فایده بود و خونه ای که باب  
 میل من باشه یا  
 نبود ، یا اگر بود قیمتش بالا بود .  
 خسته و کوفته توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که با صدای

زنگ موبایلم  
 به خودم اومدم و گوشی رو از جیب کیفم بیرون کشیدم.  
 با دیدن اسم سوفی لبخندی گوشه لبم نشست و جواب دادم که صدای شادش توی گوشی .  
 پیچید  
 \_الووو نور  
 موهام که آزادانه دورم رها شده بودن رو یک طرف گردنم جمع کردم و گفتم:  
 \_بله عزیزم ؟  
 صدای خندش توی گوشی پیچید که با خوشحالی گفت :  
 \_برات خونه پیدا کردم نمیخواد دیگه دنبال خونه بگردی !  
 دستم روی موهام خشک شد و با تعجب گفتم :  
 \_یعنی چی ؟؟  
 بدون اینکه جواب درست و حسابی بهم بده درحالی که گوشی رو قطع میکرد لحظه آخر  
 صدای جیغ جیغوش  
 توی گوشی پیچید که گفت :  
 \_بیا خونه تا بهت بگم ، تازه باید وسایلت رو زودتر ببریم

| Page 128

چی وسایلم ؟ وسایلم رو میخواد کجا ببره !  
 دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با پیچیدن بوق آزاد توی گوشی ، پوووف کلافه ای کشیدم  
 و دوباره شمارش  
 رو گرفتم.  
 ولی هرچی زنگ میزدم فایده نداشت و برنمیداشت ، با حرص بلند شدم باید خودم رو به .  
 خونه میرسوندم  
 فایده ای نداشت کلاسم که تموم شده بود ، پس بهتر بود که هرچه زودتر خونه برم و ببینم  
 داره سر وسایلم من  
 چه بلایی میاره.  
 بلند شدم و با عجله خودم رو به در دانشگاه رسوندم ولی خبری از تاکسی نبود .  
 از منتظر بودن متنفر بودم ، تازه قدر ماشینی که از دست دادم رو میفهمیدم حالا باید همش  
 منتظر بمونم و  
 الاف بشم.  
 نمیدونم چند دقیقه بود که منتظر بودم ولی خبری از تاکسی نبود حوصلم سر رفته بود و بدنم  
 مخصوصا  
 پاهامم به شدت درد میکردن.  
 علتشم شب و روز کار کردن و وسایلم خونه رو جمع کردن بود .  
 نگاهم رو توی خیابون چرخوندم نه ظهری بود ، از تاکسیم خبری نبود .  
 کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و با پاهای پیاده شروع کردم راه رفتن ، حداقل تا سر  
 خیابون اصلی و محل  
 عبور و مرور تاکسی ها و اتوبوس ها می رفتم شاید خبری شد .

برای اینکه زودتر به خیابون اصلی برسم نگاهی به کوچه کناری که همیشه بچه ها از اون سمت میرفتن و از بین چند کوچه رد میشدن تا زودتر برسن انداختم ، و با یه تصمیم ناگهانی راهم رو با اون سمت کج کردم باید زودتر میرسیدم وگرنه معلوم نبود سوفی چیکار داشت میکرد ، که اینقدر مشغول بود که حتی جواب تلفنم نمیداد .

خیابون خلوت و ترسناکی بود ، با اینکه هوا روشن بود و ترسی نداشتم ولی بازم فضاش یه جورایی بود باعث ترس و وحشت آدم میشد.

پسرایه که سر خیابون ایستاده بودن با نگاهی که شرارت ازشون میبارید نگاهی بهم انداخت و با چشم و ابرو به همدیگه اشاره کردن.

با دیدن این حرکتشون با ترس آب دهنم رو قورت دادم و با عجله خواستم از کنارشون بگذرم که آنجم توسط کسی کشیده شد و با ترس سرجام خشکم زده بود ، نکنه یکی اوناست .

بدون اینکه به عقب برگردم تکونی به دستم دادم که ولم کنه ولی بی فایده بود و دستم رو اینقدری محکم فشار داد که اشک توی چشمم جمع شد .

با صدای لرزون لب زدم:

دستم رو ول کن

از پشت بهم چسبید و درحالی که دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد صدای زمختش توی گوشم پیچید

کجا حالا بودی ! خیلی خوشکلی ها

با صدای بلند یکی از دوستاش رو صدا کرد و با لحنی که شهوت توش موج میزد گفت:

مگه نه پیتر ؟؟؟ اندامش رو ببین عالیه ؟

با این حرفش ترس بدی توی دلم نشست و اشک توی چشمم نشست .

خدای من گیر چه آدمایی افتاده بودم

با ترس شروع کردم به دست و پا زدن که با یه حرکت به سمت خودش برم گردوند و تازه نگاهم بهش افتاد

اینقدر هیكلش گنده و بزرگ بود که من تا روی سینه اش هم نبودم و چیزی که خیلی ترسناکش کرده بود

پوست سیاه و چشمای رنگیش بود .

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و هیستریک با ترس شروع کردم به جیغ زدن . دستش روی دهنم نشست و درحالی که فشارش میداد توی صورتم فریاد زد :

خفه شو ، فقط چندساعت باهات کار دارم

با مشت و لگد به جانش افتاده بودم ، درحالی که دستش روی دهنم بود توی بغلش قفلم کرد و به زور به طرف خونه ای که اون نزدیکی بود ، هلم داد .  
از ته دل جیغ میزدم ولی چون دستش روی دهنم بود صدام توی گلو خفه میشد لعنتی به قدری هیكلش غول بود که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم ، اشک صورتم رو خیس کرده بود و توی دلم همش به خودم فوحش میدادم که چرا خریت کردم و توی کوچه پس کوچه هایی که هیچ شناختی روی مردمش ندارم پا گذاشتم.  
داشتم دست و پا میزدم و بقیه دوستانش انگار به تفریح جالبی نگاه میکنند با هیجان چشم . از ما برنمیداشتن از بس جیغ کشیده بودم و هق هق کرده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود.

| Page 130

تقریباً امیدم رو از دست داده بودم که صدای داد کسی رو شنیدم که یک درصدم فکر نمیکردم روزی با شنیدن صداشم اینقدر خوشحال بشم.  
\_ اینجا چه خبره ؟؟ هااااان  
صداش به قدری عصبی بود که میلرزید. با چشمایی که از ترس دو دو میزدند نگاهم رو به استاد که با دست های مشت شده از خشم به سمت ما میومد دوختم.  
نگاهش که به من خورد نمودنم چی توی نگاهم دید که یکدفعه انگار وحشی شده باشه با دو قدم بلند خودش رو به ما رسوند و قبل از اینکه پسر به خودش بیاد مشت محکمی توی صورتش کوبید  
دست پسر دور من شل شد و رهام کرد ، با بدنی که میلرزید از ش فاصله گرفتم .  
تنها حامی من اینجا استاد بود ، با پاهای که به زور سرپا نگه داشته بودن و میلرزیدن خودم رو به استاد  
رسوندم و ناخودآگاه از پشت بهش چسبیدم .  
دوستای پسر خواستن به سمتون بیان که چندتا مرد قذبلند از ماشین استاد خارج شدن .  
اونا تا نگاهشون به اون مردا خورد نگاهی بهم انداختن و ایستادن  
ولی پسر دستی به دماغ خونیش کشید و درحالی که سرش رو کج میکرد پوزخندی به قیافه ترسو من زد و گفت:  
\_ فکر نکن در رفتی باز همو میبینیم.  
این حرف کامل از دهنش درنیومده بود که استاد عصبی فریاد زد:  
\_ چی گفتی حروم زاده  
به طرفش حمله کرد و تا میخورد زدش ، باورم نمیشد اینی که اینجور مشت ولگد میزنه .

استاد باشه  
جوری با حرص میزد که من با تعجب خیره اش شده بودم ، کسای که اونجا بودن هم از ترس هیچ کدوم جلو نمیرفتن و تکون نمیخوردن.  
اون مرد هم اول چندتا ضربه به استاد زد ولی نتونست مقاومت کنه و جلوی استاد بمونه.  
از حرکات استاد معلوم بود که رزمی کاره ، چون به قدری مهارت داشت که از حرکات رزمیش معلوم بود  
بالای مرد نیمه جون رفت و درحالی که روی صورتش خم میشد با صدای عصبی فریاد زد  
\_ بار آخرت باشه که دست درازی میکنی فهمیدی؟؟  
مرد ناله ای کرد و بیهوش شد

استاد عصبی یقه پیرهنش رو صاف کرد و به طرف من برگشت ، با دیدنم دندون هاش روی هم سایید و درحالی که دستم رو میکشید عصبی کنار گوشم غرید :  
\_ بلایی سرت میارم که یادت بره هرزگی یعنی چی !  
چی ؟؟ هرزگی ؟؟؟  
این لعنتی چی داره میگه !  
” امیرعلی “  
کلاس تموم شد و سوار ماشین شدم ، امروز بعد از دانشگاه یه قرار کاری مهم داشتم و به اجبار مجبور شدم چند نفر از بادیگاردام رو با خودم بیارم !  
شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم.  
برای یه لحظه تو پیچ خیابونی که اصلا امن نبود و محل ارازل و اوباش بود حس کردم .  
نورا رو دیدم  
ماشین چند خیابون فاصله گرفت ولی نمیدونم چرا دل شوره داشتم و یه حس بد ولم نمیکرد .  
سعی کردم بیخیال باشم و تا رسیدن به خونه چشمامو روی هم بزارم ولی هنوز پنج دقیقه ام نگذشته بود  
کلافه راننده رو صدا زدم و گفتم :  
\_ دور بزن  
راننده نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:  
\_ ولی قربان ...  
توی حرفش پریدم و بدون اینکه بزارم چیزی بگه عصبی داد زدم :  
\_ هرچی زودتر دور بزن  
دیگه چیزی نگفت و دور زد ، نزدیکی اون خیابون که رسید بهش اشاره کردم داخل شه .  
داخل که شد ، با چیزی که میدیدم حس کردم خون توی رگام یخ بست و ناباور پلکی زدم.  
چی میدیدم ، خدای من اونیه که بین اون همه پسر بود واقعا نورا بود ؟؟؟

هرچی ماشین نزدیک تر میشد میفهمیدم که اشتباه ندیدم و نوراس  
دستام مشت کردم و بلند فریاد زدم:  
ماشین رو نگه دار زود باش

| Page 132

از صدای دادم راننده ترسید و با یه حرکت ماشین رو نگه داشت ، چون سرعت ماشین زیاد  
بود تکون زیادی  
خورد و ایستاد.  
عصبی پیاده شدم وقتی نگاهم به صورت بی روح و ترسیده نورا خورد که اون طور به  
خودش میلرزید  
عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت و ، وقتی به خودم اومدم که اون پسره زیر مشت و  
لگدام داشت جون  
میداد .  
وقتی کارم تموم شد تازه متوجه شدم که تموم این مدت نورا از پشت به من چسبیده و دستاش  
دور کمرم  
حلقه بودن.  
خیلی از دستش عصبی بودم ، چطور پا توی این خیابون و کوچه های خلوت میزاره و یک  
درصدم فکر نمیکنه  
ممکنه چه بلایی سرش بیاد .  
دستش رو که به شدت میلرزید گرفتم و درحالی که توی بغلم قفلش میکردم و عصبی به  
سمت ماشین  
میبردمش عصبی بهش گفتم هرزه !  
دیدم چطور با این حرفم ، چشماش به اشک نشست و نگاه ازم دزدید  
توی اوج عصبانیت بودم و هیچی حالیم نبود ، فقط میخواستم اذیتش کنم و زجرش بدم .  
وقتی یاد پسره میفتمادم که چطور بغلش کرده بود و بهش دست زده بود جنون بهم دست میداد  
و میخواستم  
نورا رو بکشم .  
اون مال من بود ، کسی حق نداشت به اموال من دست بزنه .  
معلوم بود توی حال و هوای خودش نیست وگرنه با این حرفی که من بهش زدم عمرا ساکت  
میموند و جیغ  
جیغ نمیکرد.  
همونطوری که تمنا توی بغلم بود اشاره ای به افرادم کردم تا زودتر بریم.  
بدون چون و چرایی سوار ماشین پشت ماشین من شدن ، با یه حرکت نورا رو داخل ماشین  
انداختم و در رو  
محکم بهم کوبیدم.  
گوشه صندلی کز کرد و از ترس توی خودش مچاله شد .  
با دیدن این حرکاتش کلافه نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و نگاه ازش گرفتم.  
باید میبردمش خونه خودم ، توی وضعیتی نبود که بتونم تنها بزارمش .



سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی با صدای برخورد دندان هاش روی هم ناباور به طرفش برگشتم

| Page 133

با دیدن وضعیتش بی اختیار نزدیکش شدم و زمزمه کردم :  
 \_چته حالت خوب نیست؟؟  
 هیچ حرفی نزد و شدت لرزیدنش بیشتر شد ، نگران دستش رو گرفت و به طرف خودم .  
 کشوندم  
 اختیاری روی حرکاتش نداشت و توی بغلم افتاد ، دستمو دور بدنش پیچیدم و سرم به سرش چسبوندم و  
 چشمام رو بستم و اروم لب زدم:  
 \_ترس دیگه همه چی تموم شده من اینجام .  
 بی اختیار دستم توی موهاش نشست و خواستم موهاشو کنار بزنم که با برخورد دستم با پیشونیش با  
 وحشت دستم رو عقب کشیدم  
 داشت توی تب میسوخت و از بس سرش داغ بود که وحشت زده فریاد زدم:  
 \_زود برو سمت بیمارستان سریع .  
 راننده با تعجب و نگرانی پشت هم تکرار کرد  
 \_چشم قربان  
 بدنش انگار کوره آتیش بود ، سرشو توی بغلم گرفتم و موهای پریشون روی پیشونیش رو .  
 کنار زدم  
 گونه هاش قرمز شده بودن و درحالی که میلرزید کلماتی نامفهوم زیر لب تکرار میکرد :  
 \_ولم کن دست به من نزن  
 انگار بهش شوک وارد شده بود که نرسیده به ماشین بیهوش شده !  
 بی اختیار سرم نزدیک گوشش بردم زمزمه کردم:  
 \_تا وقتی من هستم نباید از کسی بترسی!  
 تا ماشین نگه داشت در عقب باز شد و خواستم پیاده شم که یکی از افرادم دستاش رو برای  
 بغل کردن تمنا  
 جلو آورد  
 \_بدینش به من قربان  
 چی میخواست چه غلطی کنه؟؟  
 چشم غره ای بهش رفتم که از ترسش چند قدم عقب رفت و از ماشین فاصله گرفت .  
 کلافه سرم رو تکون دادم و با یه حرکت نورا توی بغلم گرفتم و از ماشین پیاده شدم.  
 با قدم های بلند خودم رو داخل بیمارستان رسوندم و با دیدن دکتر داد زدم :

| Page 134

\_ مریضم حالش خوب نیست !  
 دکتر با عجله طرفم اومد ، ازم خواست که روی تخت بخوابونمش !  
 درحالی که معاینه اش میکرد اشاره ای به پرستار کنار دستش کرد و با عجله چند دارو  
 گفت تا زودتر براش  
 بیارن.  
 خودشم مشغول وصل کردن. سُرْم به دستش شد ، هرچند میدونستم چش شده ولی نگاهی  
 به صورت رنگ  
 پریده نورا اندختم و بی اختیار نگران از دکتر پرسیدم :  
 \_ حالش چگونه دکتر ؟؟  
 دکتر سرم توی دستش فرو کرد که آخی آروم از بین لباش خارج شد  
 به طرفم برگشت و آشفته گفت:  
 \_ شوک عصبی !  
 اووه خدای من پس حدسم درست بوده ! یعنی اینقدر بهش سخت گذشته ، فکر میکردم این  
 چیزا توی این  
 کشور دیده و براش عادیه یا حداقل کمتر میترسه !  
 ولی به کل یادم رفته بود این دختر چند وقت نیست توی این کشور زندگی میکنه و تموم  
 اتفاق هایی که اینجا  
 براش میفته تازگی داره .  
 لبم رو با دندون کشیدم و چند قدم جلو رفتم و بهش نزدیک شدم .  
 آروم نفس میکشید و قرمزی صورتش کمتر شده بود ، بی اختیار دستم روی گونه اش  
 نشست و نوازشش  
 کردم .  
 دارو ها رو مصرف کنه حالش خوب میشه فقط زیاد مراقبش باشید باز دچار شوک .  
 \_ عصبی نشن  
 سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و سکوت کردم ! چون این چیزایی که داشت برام  
 توضیح میداد  
 خودم از حفظ بودم.  
 چند ساعت بیهوش بود و مثل یه دختر بچه کوچیک آروم نفس میکشید و خوابیده بود .  
 نمیدونم چقدر خیره صورتش بودم که کم کم لای پلکهایش رو باز کرد و گنگ به اطرافش .  
 خیره شد  
 انگار تازه داشت یادش میفتاد که چه اتفاقی افتاده ، چون کم کم رنگ نگاهش تغییر میکرد ،  
 وحشت توی  
 حرکاتش معلوم بود  
 از روی میل بلند شدم و با عجله خودم رو بالای سرش رسوندم که با دیدنم شروع کرد به .  
 هیستریک جیغ زدن

گرفتم

دستم دورش پیچیدم تا از وحشتش کم کنم ولی بی فایده بود  
چند دکتر و پرستار با شنیدن صدای جیغش هراسون داخل اتاق شدن !  
پرستار خواست جلو بیاد که دکتر با دست اشاره کرد صبر کنه .  
نورا رو توی بغلم تکیه میدادم و آروم کنار گوشش لب زدم:  
\_نترس دیگه تموم شد ، ببین من اینجا نمیزارم اتفاقی برات بیفته  
اینقدر در گوشش حرف زدم تا آروم شد ، هنوزم توی بغلم بود که دکتر لبخند اطمینان  
بخشی بهم زد و همراه با  
پرستار از اتاق خارج شدن  
دل نمیخواست از خودم جداش کنم ، برای اولین بار داشتم یه حس خاص رو تجربه !  
میکردم  
یه حسی که خیلی وقته توی زندگی من وجود نداشته و الان با وجودش یه تغییر بزرگ .  
دروم حس میکنم  
تغییری که داشت من رو میترسوند ، با نفس هایی آرومی که میکشید حس کردم خوابه .  
آروم از خودم جداش کردم که با دیدن چشمای بسته اش فهمیدم که باز بیهوش شده.  
البته حقم داشت ، با وجود اون داروها که این خورده بود قطعاً تا دو روز باید میخوابید .  
آروم سرش روی بالشت گذاشتم و از اتاق خارج شدم ، باید مرخصش میکردم دیگه تحمل  
موندن توی  
بیمارستان رو نداشتم.  
بعد از اینکه برگه ترخیصش رو گرفتم و تموم کارهاش رو کردم یکی از افرادم رو صدا  
زدم و بهش گفتم تموم  
وسایلش رو با خودش بیاره .  
اون داشت وسایل رو جمع میکرد که نزدیک نورا شدم و درحالی که روش خم میشدم یک  
دستم زیر پاش و  
اون یکی زیر گردنش زدم و بلندش کردم .  
توی بغلم گرفتمش و داشتم بیرون میرفتم که با دیدن چشمای گشاد شده همون کسی که داشت  
وسایل رو  
جمع میکرد رو به رو شدم .  
چشم غره ای بهش رفتم که زود سرش رو پایین انداخت و معذرت خواهی زیر لب گفت .  
نگاه ازش گرفتم و درحالی که داشتم از اتاق خارج میشدم خطاب بهش گفتم:  
به جای اینکه منو نگاه کنی وسایل رو جمع کن و زود دنبالم بیا .

نذاشتم حرفی بزنه و درحالی که نورا توی بغلم بود از اتاق خارج شدم، اولین بار بود  
دختری رو بغل میگرفتم چه  
برسه به اینکه توی جمعیت بخوام بدون ترس از عکاس و خبرنگار اینطوری راه برم  
درحالی که دختری باهامه  
اونم با این وضعیتی که من بغلش کرده بودم و به خودم چسبونده بودمش.

ولی دست خودم نبود وقتی پرستار خواست ویلچر بیاره تا راحت کنار ماشین بیاردش . نتونستم قبول کنم حتی نمیتونستم ببینم یکی از افرادم بغلش کنه و بیاردش، دوست نداشتم دستشون به بدنی که حق من بود بخوره.

آخه این نیم وجبی مگه چقدر وزن داشت خودم راحت میتونستم ببرمش . داخل ماشین نشستم و نورا رو صندلی روبه روییم خوابوندم و کتم روش انداختم. خداروشکر عکاس و خبرنگاری اون اطراف نبود ، نمیخواستم در دسر تازه ای برام . درست بشه

ماشین به حرکت در اومد و من درحالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم نگاهم رو به دختری که آروم روبه روم خوابیده بود دوختم.

مگه این دختر چی داشت که من نمیتونم بیخیالش بشم ، پوووف کلافه ای کشیدم و چنگی به موهای پریشونم زدم.

خودم نمیتونستم دقیق چی میخوام ، الان میخواستمش ، یک ساعت بعدش با یادآوری مشکلی که داشتم ازش دل زده میشدم و سعی میکردم ازش فاصله بگیرم.

از فکرایبی که توی سرم چرخ میخورد کلافه و عصبی بودم ، نمیتونم چقدر خیره صورت غرق در خوابش بودم که با توقف ماشین به خودم اومدم .

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از ماشین خارج شدم دستامو مشت کردم تا برای بغل کردنش جلو نرن ، درحالی که از ماشین فاصله میگرفتم خطاب به راننده گفتم:

\_بیارش تو اتاقم صدای چشمی که گفت شنیدم ولی هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که ایستادم و کلافه دندون هام روی هم فشار دادم .

نه نمیتونستم بزارم دست کسی بهش بخوره ، به عقب برگشتم و راننده رو که تا کمر توی ماشین خم شده بود تا بغلش کنه ، عصبی از پشت روی شونه اش کوبیدم که به طرفم برگشت.

با غضب نگاهش کردم و از پشت دندون های چفت شده ام غریبم:  
\_برو کنار خودم میارمش  
از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، با یه حرکت خم شدم و کشیدمش توی بغلم

با قدم های عصبی از پله های عمارت بالا رفتم که ملیحه با دیدن نورا توی بغلم با تعجب  
نگاهی بهم انداخت  
و جلو اومد و گفت:  
\_ آقا این ....  
انگار لال شده باشه فقط با دست اشاره ای به نورا کرد ، پوووف حالا کی میخواست !  
جواب اینو بده  
حقم داشت شوکه بشه ، اولین بار بود میدید من دختری رو بغل کردم و تازه با وضعیتی که  
نورا داشت و لباس  
بیمارستان هنوز تنش بود بدتر شوکه شده بود.  
بی تفاوت خواستم از کنارش رد بشم که با یادآوری مامان ، روی پاشنه پا به طرفش  
چرخیدم و درحالی که از  
گوشه چشم نگاهي بهش مینداختم جدی لب زدم:  
\_ نشنوم به مامانم گفته باشی هااا  
بدون توجه به من نگاه از صورت نورا نمیگرفت که عصبی فریاد زدم:  
\_ با تو بودم ملیحه !  
با صدای دادم نورا تکون خفیفی خورد ولی اقدر دز داروها بالا بود که بیدار نشد  
ملیحه از جاش پرید و با ترس پشت هم یک ریز تکرار میکرد :  
\_ چی گفتید آقا متوجه نشدم ببخشید .  
نورا روی دستام جا به جا کردم ، از خشم لبم رو با دندان کشیدم و عصبی غریدم:  
\_ نشنوم به مامان چیزی بگی هااا  
دستاش رو توی هم قفل کرد و درحالی که سرش رو پایین مینداخت با صدای ضعیفی لب :  
زد  
\_ من کی پیش خانوم چغلی کردم آقا که اینطور میگید .  
یه طوری خودش رو مظلوم نشون میده هر کی ندونه فکر میکنه راست میگه و صادق .  
تر از خودش نیست  
چشم غره ای بهش رفتم ، حرف زدن با این آدم بی فایده بود و فقط تهدیدش کارساز بود تا  
مامان نتونه از زیر  
زبونش حرف بکشه.  
بدبخت دست خودشم نبود مامان هم هر دفعه مجبورش میکرد ، و آمار من رو کامل ازش .  
میگرفت

دستم درد گرفته بود این و روجکم کم سنگین نبود، ازش فاصله گرفتم و درحالی که پشتم  
بهش بود بلند طوری  
که بشنوه گفتم:  
ایندفعه فرق میکنه ملیحه ، چیزی ازت بشنوم از کار اخراجی و مامانم هم پا درمیونی کنه .  
\_ قبول نمیکنم  
هیچی نگفت و ساکت شد ، خوبه فقط با تهدید میتونستم جلوی زبونش رو بگیرم .

به طرف اتاق مهمان رفتم ولی وسط راه دودل بودم که ببرمش اتاق خودم یا نه !  
 نمیدونم این چه حسی بود که داشت من رو وادار به این کار میکرد .  
 آخر اون حس پیروز شد و به طرف اتاق خودم بردمش و آروم روی تخت خوابوندمش.  
 توی خودش جمع شد و اخماش توی هم رفت ، پتو روش کشیدم و ازش فاصله گرفتم.  
 این دختر الان این وقت شب توی اتاق تو چیکار میکنه امیر علی؟؟؟  
 همش توی ذهنم این سوال تکرار میشد و خودم رو با این حرف که آره تنهاس و حالش  
 خوب نیست که شب  
 تنها بمونه آروم میکردم .  
 ولی خودمم میدونستم اینا همش بهانه اس  
 خیلی خسته بودم و تموم بدنم درد میکرد به حمام آب داغ نیاز داشتم حوله رو از کمد بیرون  
 کشیدم و به  
 طرف حمام رفتم .  
 زیر دوش آب ایستادم و به آینده نامعلومی که پیش روم بود فکر کردم  
 آینده ای که برام سیاه و تاریک بود ، وقتی که نمیتونستم کسی رو کنار خودم داشته باشم و  
 آروم باشم چه  
 فایده ای داشت .  
 این آینده ای که پر بود از تنهایی و بی کسی آزارم میداد .  
 یا یادآوری نورا لبخندی گوشه لبم نشست  
 یعنی واقعا این دختر میتونست به من کمک کنه ؟؟؟  
 نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم  
 و از اتاق خارج  
 شدم.  
 جلوی آئینه ایستادم و با حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که با صدای موبایلی که توی  
 اتاق پیچید با  
 تعجب به اطرافم خیره شدم.

صدای موبایل من که این نبود ، با تعجب یه دور نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن  
 نورا تازه یاد این  
 افتادم که ای وای من حتما گوشه نورا !  
 حوله رو جلوی آئینه انداختم و با قدم های بلند به طرف وسایل نورا که گوشه اتاق بودن .  
 رفتم  
 صداس از داخل کیفی که همراهش بود میومد ، درش رو باز کردم و با دیدن اون همه کتاب  
 و وسایل ریز و  
 پیزه دهنم باز موند.  
 نگاهی به نورا که غرق خواب بود انداختم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ ای دختر این کیف دانشگات بوده یا بقچه ننه بزرگت از بس شلوغ پلوغه .  
 بی حوصله کیفش رو برعکس کردم که هرچی وسایل توش بود روی زمین ریخت ، پر

اطرافم شد چیزایی که  
 برای اولین بار میدیدم .  
 گیر سر ، شونه کوچولو ، رژلب ، کتاب ، خودکار درحالی که میخندیدم سری به عنوان .  
 تاسف برآش تکون دادم  
 همه رو کنار زدم که با دیدن گوشی موبایلش که هنوزم زنگ میخورد برش داشتم ولی دستم  
 روی دکمه وصل  
 تماس نرفته بود که تماس قطع شد .  
 پوووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم ، یعنی کی بود ؟؟  
 شاید دوستاش بودن نگران شدن  
 با یادآوری اون دوستش جولیا دندان هام با حرص روی هم فشار دادم و گوشی تو مشتم  
 فشردم ، همون  
 بهتر نگران شه دختره سمج لجبار !  
 خواستم روی میز بزارمش ولی یکدفعه نمیدونم چی شد که دلم خواس ببینم چی داخل .  
 گوشیش داره  
 میدونم فضولیه ولی یه حسی بود که میخواست سر از کار این دختر دربیارم .  
 صفحه گوشیشو روشن کردم و انگشتم روش کشیدم که با راحت باز شدنش با تعجب .  
 خیرش شدم  
 یعنی گوشیش رمز نداشت ؟ یعنی اینقدر برآش مهم نیست که آگه فیلم شخصی داشته باشه .  
 شاید کسی ببینه  
 اولین دختری بود که میدیدم گوشیش رمز و پسوردی نداره ، همه خترای اطرافم برای  
 پنهون کردن گندکاری  
 هاشو بیست جور رمز داشتن حالا نورا ؟؟؟  
 دستی به لبم کشیدم و نگاهی به گوشیش انداختم باباش بود ، که تماس گرفته بود ولی  
 دوستاشم چندبار زنگ  
 زده بودن .  
 گوشیش هیچ چیزی نداشت ، جز چندتا عکس که با دوستاش گرفته بود چیز خاصی توی .  
 گوشیش نبود

این دختر داشت تمام معادلات من رو بهم میزد و حسابی گیجم کرده بود !  
 توی گوشیش که چیزی نبود یعنی واقعا دوست پسری تا به حال نداشته ؟ یا با کسی در .  
 ارتباط نبوده  
 توی فکر و خیالاتم غرق بودم که با لرزیدن گوشی توی دستم به خودم اومدم و نگاهی بهش  
 انداختم  
 با دیدن اسمس جولیا از حرص لبم رو با دندان کشیدم ، آگه بهش میگفتم نورا اینجاس صد  
 درصد میخواست  
 اینجا بیاد و نورا رو با خودش ببره .  
 با این فکر عصبی گوشیشو سایلنت کردم و روی میز پرتش کردم .

نه من حالا حالا با این دختر کار داشتم! تازه به دستش آورده بودم، نمیذاشتم به این زودی ها از دستم در بره  
 به طرف کمد لباسی رفتم و یه تیشرت و شلوار راحت پوشیدم.  
 خواستم از اتاق خارج بشم که با یادآوری نورا به طرفش رفتم و روی صورتش خم شدم  
 مثل دختر بچه ها راحت خوابیده بود، دستم روی پیشونیش گذاشتم نه خبری از تب هم نبود  
 از اینکه اینجا توی اتاق من و روی تخت من بود یه حس عجیبی داشتم که خودمم درکش .  
 نمیکردم  
 توی سیاهی و برزخ بدی دست و پا میزدم و حالم رو به راه نبود  
 فضای اتاق برام خفه کننده شده بود با عجله از اتاق خارج شدم و در رو بستم  
 به فضای باز احتیاج داشتم وگرنه خفه میشدم، دستی به گلویم کشیدم و به طرف حیاط رفتم.  
 ”نورا“  
 لای پلکای خستم رو به زور باز کردم، سرم به شدت درد میکرد و دهنم تلخ بود  
 نگاهم که به اتاق ناآشنایی که توش بودم خورد ناباور پلکی زدم و سعی کردم روی تخت .  
 بشینم  
 اینجا کجا بود، من توی این اتاق چیکار میکردم .  
 هیچ چیزی یادم نمیومد و این به شدت آزارم میداد، دستی به سرم که درد میکرد کشیدم که  
 چشمم خورد به  
 دست کی بود شدم.  
 نگاه دقیقی بهش انداختم معلوم بود جای آمپول و سرمه ولی چرا؟؟  
 کلافه دستی به چشمم کشیدم و یک پام رو از تخت پایین گذاشتم ولی سرم گیج رفت و اتاق  
 دور سرم  
 چرخید .  
 دست لرزونم رو به تخت گرفتم و آروم باز روش نشستم ولی سر گیجه ام به قدری زیاد بود  
 که آب دهنم رو به  
 سختی قورت دادم و با یه حرکت روی تخت دراز کشیدم.

حالت تهوع امونم رو بریده بود و به شدت حالم بد بود .  
 این سردرگمی که من چطور سر از اینجا درآوردن بیشتر آزارم میداد و باعث میشد به .  
 خودم بیشتر فشار بیارم  
 چشمم روی هم گذاشتم تا حالم بهتر شه که با صدای باز شدن در اتاق و نزدیک شدن کسی  
 بهم، آروم چشمم  
 رو باز کردم که با دیدن استاد از تعجب چشمم گشاد شدن و ناباور لب زدم:  
 \_ شما؟؟ من من ....  
 زبونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم و به جز صداهای نامفهوم چیزی از گلویم خارج  
 نمیشد  
 با عجله به طرفم اومد و کنارم روی تخت نشست، دستش رو به نشونه آروم باش جلوم :  
 گرفت و زمزمه کرد



آروم باش هیچی نشده باشه؟؟  
 آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به این موضوع که استاد قبلا چه پیشنهادی به من داده و  
 الانم روی تخت اتاقش توی این وضعیت چیکار میکنم فکر نکنم  
 وقتی دید هنوزم دارم با وحشت نگاهش میکنم خیره چشمم شد و با آرامش لب زد:  
 عمیق نفس بکش!  
 خودش نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد به من اشاره کرد این کار رو انجام بدم .  
 چند بار نفس عمیق کشیدم که بلند شد و به طرف تلفن کنار تخت رفت .  
 خوبه حالا که آروم تر شدمی بگم برات شام بیارن یه چیزی بخوری ضعف نکنی  
 من فقط ساکت نگاه ازش نمیگرفتم ، با فکر به اینکه نکنه بلایی سرم آورده باشع که الان  
 روی تختشم با ترس  
 پتو رو از روی خودم کنار زدم.  
 استاد که تازه تلفن رو قطع کرده بود با دیدن این حرکت نگاه عجیبی بهم انداخت و پرسید :  
 چیزی شده؟؟  
 ولی من فقط نگاهم میخکوب لباسای تنم بود ، این لباسا رو خوب میشناختم !  
 لباسای بیمارستان تن من چیکار میکردن ، یکدفعه با یادآوری بلایی که سرم اومده بود و  
 اون مردی که  
 میخواست بهم تجاوز کنه هیستریک بدنم شروع کرد به لرزیدن .  
 دست خودم نبود و نمیتونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم .  
 تازه داشت چیزایی یادم میومد ، توی خودم جمع شدم و پاهام رو توی بغلم کشیدم .  
 بدون توجه به اطرافم بدنم رو تکون میدادم و زیرلب با خودم حرف میزدم

باورم نمیشد همچین بلایی داشت سر من میومد ، حتی با فکر بهش هم حالم بد میشد .  
 هنوزم صداهش توی گوشم بود که بهم میگفت بیا بریم فقط چند ساعت میخوامت و حرکت  
 دستای کثیفش  
 روی بدنم باعث میشد از بدن خودم چندشم بشه  
 دستامو روی گوشام فشار دادم تا صدای نحسش رو نشنوم ولی صداهش توی مغزم میپیچید و  
 حالم رو بدتر  
 میکرد  
 هیستریک شروع کردم به جیغ زدن و خودم رو تکون دادن  
 ولم کن لعنتی ، دستای کثیفتو به من نزن  
 ولی یکدفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم  
 با جیغ سعی کردم از خودم جداش کنم ولی استاد بدتر بهم چسبید ، دستاس رو دور کمرم .  
 قفل کرد  
 ازش میترسیدم اونم مثل تموم مردای دیگه فقط به فکر غرایض خودش بود .  
 هرچی تقلا کردم و جیغ زدم بی فایده بود و از جاش یک سانتم تکون نخورد  
 کنار گوشم آروم شروع کرد به زمزمه کردن

با حرفی که بهم زد ناباور خشکم زد و تکون نخوردم باورم نمیشد داشت همچین حرفی به من میزد  
از بس بهم چسبیده بود وقتی حرف میزد لباس به گوشم میخورد ، باعث میشد سرم رو کج کنم و بیشتر توی خودم فرو برم  
آروم باش ، تو دختر قوی هستی میدونم میتونی از پس این مشکلتم بریبای ! من ازت بیشتر \_ از اینا انتظار دارم ! میخوام بشی همون نورای روز اول  
یعنی واقعا من رو یه دختر قوی میبینه؟؟ منی که هر دقیقه اشکم در مشکمه؟؟  
هق هقم رو خفه کردم و سعی کردم آروم باشم ولی دست خودم نبود و بدنم میلرزید.  
اینقدر دم گوشم حرف زد تا آروم شدم و وقتی به خودم اومدم که اشکا روی صورتم خشک شده بودن و از گریه خیری نبود.  
وقتی دید گریه نمیکنم یکدفعه ازم جدا شد و ایستاد ، با قدری ناگهانی این حرکت رو انجام داد که با تعجب خیره اش شدم .  
چش شد یکدفعه ! تا چند دقیقه پیش که به زور بهم چسبیده بود ، پس الان چشه!

بدون اینکه بهم توجه کنه کلافه دستی به گردنش کشید و به طرف تلفن رفت و درحالی که زیرلب با خودش چیزایی زمزمه میکرد شماره ای گرفت و صدا روی پخش گذاشت.  
با پخش شدن صدای زنی توی اتاق ، استاد عصبی تقریبا داد زد:  
\_ پس غذا چی شد؟؟?  
زن با صدای لرزونی جواب داد:  
\_ الان میارم آقا ببخشید داشتم آماده میکردم .  
پوووف کلافه ای کشید و زیرلب بلند طوری که من بشنوم گفتم:  
\_ بگو داشتم آمارتو میدادم  
دستاش رو مشت کرد و درحالی که معلوم نبود از چی اینقدر عصبیه از پشت دندان های چفت شده اش غرید:  
\_ تا پنج دقیقه دیگه غذا توی اتاقمه فهمیدی؟ شد شش دقیقه اخراجی .  
بدون اینکه بزاره زنه که بنظرم مستخدم بود حرفی بزنه گوشه رو قطع کرد و با قدم های بلند به طرف پنجره رفت و پرده رو کنار کشید .  
متعجب از رفتار های ضد و نقیضش شونه هام رو بالا دادم و سعی کردم بیخیال باشم.  
میخواستم آبی به دست و صورتم بزنم ولی اینقدر سرگیجه ام شدید بود که نمیتونستم برای چند دقیقه هم

سرم رو بالا بگیرم  
 بدون اینکه اختیاری روی خودم داشته باشم دراز کشیدم و سرم توی بالشت فرو بردم.  
 سرم به شدت درد میکرد و بیشتر علتش از گریه زیادی بود که کرده بودم.  
 نمیدونم چقدر چشمم بسته بود که صدای در اتاق و پشت بندش بوی غذا باعث شد شکمم  
 ضعف بره و بی  
 اراده صدای بلندی بده.  
 از خجالت چشمم بیشتر روی هم فشار دادم و ملافه روی خودم کشیدم.  
 صدای خنده ریز استاد باعث شد بیشتر خجالت بکشم ، صدای زنی توی اتاق پیچید که باعث  
 شد کنجکاو کمی  
 ملافه رو کنار بزنم تا ببینم کی هست.  
 با دیدن زن ریز نقشی که عجیب صورتش مهربون میزد ، با دقت بیشتری گوش ایستادم .  
 که چی میگن  
 آقا غذا رو کجا بزارم؟؟ نمیخواید بیاید سالن برای صرف شام .

استاد سینی دستش رو ازش گرفت و درحالی که بهش پشت میکرد کوتاه لب زد :  
 نه ، میتونی بری  
 سینی روی میز کنار تخت گذاشت و به طرف من برگشت که با دیدن همون زنه عصبی :  
 فریاد زد  
 پس برای چی اینجا هنوز !  
 زن که داشت من رو زیر چشمی دید میزد با صدای داد استاد بالا پرید و با ترس دستش  
 روی سینه اش که به  
 شدت بالا پایین میشد گذاشت .  
 ببخشید الان میرم  
 با عجله از اتاق خارج شد و در رو بست .  
 این استادم چقد خشن بود و من نمیدونستم ، خواستم خودم رو به خواب بزنم تا بره ولی با  
 کشیده شدن  
 ملافه از روی صورتم با وحشت خیره استاد شدم که با پوزخندی گوشه لبش نگاه از من  
 نمیگرفت  
 اخمی بهش کردم و عصبی ملافه رو خواستم از دستش بکشم که کلا ملافه رو از لچ من  
 گوشه اتاق پرتش کرد  
 و جدی گفت:  
 بلند شو زود باش  
 حیف که سرم به شدت گیج میرفت و حالم خوب نبود وگرنه یک لحظه هم این خونه ای که  
 این روانی توش  
 بود رو تحمل نمیکردم و همون موقع از دستش فرار میکردم  
 بدون اینکه تکونی به خودم بدم روی پهلو چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و درهمون حال :  
 لب زدم

غذا نمیخورم گرسنم نیست  
 با شنیدن حرفم چنان قهقهه ای زد که صدایش تو کل خونه پیچید ، با تعجب به طرفش چرخیدم  
 که علت خنده  
 بی موقعشو بدونم که چشمش بهم خورد و خندش شدت گرفت.  
 خدا شفات بده ای زیر لب زمزمه کردم که فکر نمیکردم شنیده باشه ولی با قطع شدن خندش  
 و به خون  
 نشستن چشماش لبم رو با دندون کشیدم و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم.  
 پس صورتم رو ازش برگردوندم ، صدای قدم های عصبیش که با عجله بهم نزدیک میشد  
 باعث شد با استرس  
 توی خودم جمع بشم .

| Page 145

کنارم رسید و روی صورتم خم شد ، درحالی که رگ های پیشونیش از عصبانیت بیرون  
 زده بودند با صدای  
 خشنی فریاد زد :  
 \_چی گفتی ؟؟؟ نشیندم  
 نه انگار هرچی جلوی این کوتاه میام بدتر میشه با حرص روی تخت نشستم درحالی که  
 عصبی چشمام رو  
 توی حدقه میچرخوندم گفتم:  
 \_همون که شنیدی ، یه چیز رو دوبار تکرار نمیکنن استــــاد  
 از لکش استاد رو کشیدم که متوجه حد و مرزهای بین خودمون بشه و به خودش بیاد .  
 بفهمه که جز استاد هیچ نسبت دیگه ای با من نداره ، برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه  
 ؟  
 لبخندی زد و با حالت خاصی روی صورتم خم شد ، عقب رفتم که فاصله رو حفظ کنم ولی  
 لعنتی باز جلوتر  
 میومد .  
 اینقدر جلو اومد و من خم شدم که سرم به تاج تخت خورد و باعث شد نیشخندی به صورت  
 متعجب من بزنه  
 و درحالی که نگاهش خیره لبهام بود زمزمه کرد:  
 آهان دوست نداری فقط استادت باشم ؟ اوووف جوجه اینقدر درگیر من شدی خوب زودتر !  
 \_میگفتی  
 با چشمای گرد شده خیره دهنش شدم چی ؟؟ این چی میگه !  
 پرروی عوضی با حرص دستام مشت کردم و عصبی مشت محکمی به سینه اش کوبیدم.  
 \_اصلا هم همیچین چیزی نیست  
 دستم رو گرفت و درحالی که فشارش میداد پوزخند صدا داری به صورت وار رفته من :  
 زد و گفت  
 \_نمیخواه حالا انکار کنی من درکت میکنم ، هیچ کسی نمیتونه من رو ببینه و عاشقم نشه ؟  
 موهای شلخته دورم رو کنار زدم و درحالی که با حرص دستام رو مشت میکردم داد زدم:

ارزونی همونایی که عاشقتن ، دست از سر من بردار  
 انگار از اذیت کردن من لذت میبره خنده بلندی کرد و به طرف سینی غذا رفت  
 با دیدن خنده اش بیشتر عصبی میشدم که داره من رو دست میندازه و بهم میخنده.  
 سینی رو روی پاهام گذاشت و با لحن جدی که صد درجه با چهره خندون چند دقیقه پیش  
 فرق داشت  
 گفت:  
 زود باش تا پنج دقیقه دیگه سینی رو خالی میخوام

| Page 146

اول خواستم لچ کنم و نخورم ولی با دیدن سوپ خوش عطری که توی سینی بهم چشمک  
 میزد بیخیال اون  
 گنددماغ شدم و قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.  
 استاد نیم نگاهی بهم انداخت و انگار خیالش راحت شده باشه بدون کوچکترین حرفی از .  
 اتاق خارج شد  
 اینم خداییش مشکل داشت یک ثانیه میخندید و ثانیه بعد اخماش توی هم بودن .  
 اصلا معلوم نبود برای چی زندس اصلا !  
 بی تفاوت شونه هام رو بالا فرستادم و برای اینکه بیشتر از این ضعف نکنم و صدای شکمم  
 بالا نیاد ، با عجله  
 شروع کردم به خوردن .  
 غذام که تموم شد ، انگار حالم بهتر شده باشه سرگیجه ام کمتر شد .  
 آخه دختره ی الاغ تو اینجا چیکار میکنی نصف شبی  
 آره بهتره هرچی زودتر از اینجا برم .  
 با این فکر به سختی بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم ولی تا دستم روی دستگیره نشست با  
 دیدن لباسای  
 بیمارستان تنم کلافه برگشتم .  
 حالا باید چیکار کنم ، آشفته طول اتاق رو قدم میزدم که چشمم خورد به کیف خودم که کنار  
 کیسه ای گوشه  
 اتاق بودن.  
 با عجله به سمتشون رفتم و نگاهی داخلش انداختم که با دیدن لباسام لبخندی زدم و با عجله  
 شروع کردم به  
 پوشیدن لباسام  
 برام فرقی نمیکرد الان ساعت چند بود و یا نصف شبه ، فقط میخواستم از اینجا فرار کنم.  
 بعد از پوشیدن لباسام با عجله بلند شدم و کیفم روی دوشم انداختم ولی هنوز از اتاق بیرون  
 نرفته بودم که در  
 اتاق باز شد و استاد که سرش پایین بود داخل شد.  
 یک قدم عقب رفتم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم که لباس هم رو کامل پوشیده بودم با  
 تعجب ابرویی بالا  
 انداخت و نزدیکم شد.

هر قدمی که اون جلو میرفت من عقب تر میرفتم تا اینکه پشتم به کمد خورد و ایستادم.  
روبه روم رسید و اینقدر بهم چسبید که گرمای بدنش رو کامل حس میکردم.  
دوست نداشتم حسش کنم چون تموم معادلات من رو بهم میریخت و میترسیدم بالاخره  
اختیار از دست بدم  
و روزی خودم رو ببینم که روی تختش کنارشم.

دستم روی سینه داغش گذاشتم و سعی داشتم به عقبُ هُلش بدم ولی بی فایده بود و یک ذره  
هم عقب  
نرفت.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که سعی میکردم لرزش صدام رو پنهون کنم لب زدم:  
\_برید کنار استاد!

دستاش رو دو طرف کمرم روی کمد گذاشت و در حالی که نگاهش روی صورتم سنگینی  
میکرد سرش رو خم  
کرد و آرام زمزمه کرد:

\_کی به تو اجازه داد بری ، که لباس پوشیدی؟

\_هه این پیش خودش چی فکر کرده؟! اجازه بگیرم از کی؟؟؟

انگار خودش رو مالک تمام و کمال من میدونست و من برده زر خریدش بودم که .  
اینطوری با من رفتار میکرد

سرم رو بالا گرفتم و پوزخند صداداری بهش زدم و درحالی که سعی میکردم نگاهم به :  
چشماش نیفته گفتم

\_من به اجازه کسی نیاز ندارم !

دستش روی چونه ام نشست ، سرم رو بالا گرفت .

\_مطمئنی؟؟ به اجازه کسی نیاز نداری؟؟؟

عصبی خیره چشمای وحشیش شدم و با لحن تندی لب زدم:

\_آره من برده کسی نیستم استااااااااااااد

از لج استاد رو کشیدم که باز بهش تذکر بدم که حد و مرزش رو بدونه ، قرار نیست هرچی  
اون بگه من اجرا

کنم.

توی گلو خندید و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند گفت:

اینقدر دوست داری به اسم کوچیک صدام کنی؟؟ خوب همیشه که اینجوری باید ببینی من  
\_ اجازه میدم یا نه

چون همه کسی اجازه ندارن من رو به اسم کوچیک صدا کنن .

با چشمای گشاد شده خیره دهنش شدم و ناباور پلکی زدم ، چی من بهونه میخوام که با اسم  
کوچیک صداش

کنم؟

نه خیلی دل خوشی ازش دارم ، و با حرفاش خیلی حرصم میداد !

من حرص میخوردم و اون لذت میبرد ، هیچی نمیگفت ولی با یه کلمه حرفی که میزد کل .

وجودمو آتیش زد  
زیر دستش زدم و لبم رو با دندان کشیدم و عصبی غریبم :

| Page 148

هه من هیچ اصراری ندارم با شما صمیمی بشم ، این شمايید که دارید به زور من رو به  
\_خودتون میچسبونید  
هنوز حرصم خالی نشده بود و خواستم ادامه بدم که با نشستن انگشتش روی لبم حرف توی  
دهنم ماسید و با  
تعجب خیره چشماش شدم.  
انگشتش رو چند بار روی لبم کشید که باعث شد ته دلم یه طوری بشه و بخوام از خود .  
بیخود بشم  
اینقدر اخم کرده بود و جدی بود که نمیتونستی تشخیص بدی درونش چه حسی داره و چی .  
میگذره  
آب دهنم رو قورت دادم و خواستم دستش رو کنار بزنم که با دست دیگه اش مُ چ دستم رو  
گرفت و درحالی که  
هنوز نگاهش روی لب هام قفل بود زیر لب انگار که داره با خودش چیزی رو زمزمه :  
میکنه گفت  
\_یعنی تو میتونی من رو از عذاب چند ساله نجات بدی !  
عذاب ، چه عذابی !!!  
ناپاور خیره صورت عبوسش شدم و دهن باز کردم که درباره عذاب ازش سوال بپرسم ولی  
با یک قدم بلند ازم  
فاصله گرفت و عصبی چنگی توی موهایش زد  
یعنی منظورش چی بود ؟؟  
با چشمای ریز شده خیره اش بودم که عصبی برگشت که از اتاق خارج شه ولی با دیدنم که  
هنوز وسط اتاق  
ایستادم تقریبا فریاد زد:  
\_مگه نمیخواستی بری هاااا ، برو دیگه برای چی وایسادی ؟؟؟  
با صدای دادش خشکم زد و با تعجب خیره دهنش شدم !  
این چشمه بیمار روانی ، تا چند دقیقه پیش که میگفت باید برای رفتن از من اجازه بگیری نه  
به الان که به زور  
میخواد بیرونم کنه.  
به درک !  
منو بگو که دلم به حال کی سوخت ، این لعنتی دلسوزی نداره .  
دستم رو به نشونه برو بابا به سمتش گرفتم و درحالی که از اتاق خارج میشدم بلند گفتم:  
\_انگار خیلی دلم میخواد تو خونه تو بمونم ، برو بابا .  
دستم روی دستگیره نشست ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشم با صدای فوق العاده :  
عصبی فریاد زد

هررری ، فقط اگه شب توی خیابونا بهت رحم نکردن و تیکه پارت کردن به من هیچ .  
\_ربطی نداره

| Page 149

با این حرفش از ترس یخ کردم و ایستادم ، با یادآوری اتفاقی که امروز برام افتاده بود آب دهنم رو به زور قورت دادم .  
نبايد جلوی این غول بیابونی کوتاه بیام ، من میتونم خودم تنها به خونه برم ، هر ساعتی از شبم که باشه  
با دستای لرزون در رو باز کردم ولی قبل از اینکه بیرون برم با حرص خطاب بهش گفتم:  
اگه یه روزی دیدی دارم میمیرم دلم نمیخواد دلسوزی کنی و کمک کنی ، من احتیاج به  
\_کمک آدمی مثل تو ندارم.  
از اتاق خارج شدم و با عجله از پله ها پایین رفتم ، اینقدر عصبی بودم که نگاهی به اطرافم نکرده بودم  
پایین پله ها که رسیدم با دیدن خونه ای به اون بزرگی و شیکی دهنم باز موند.  
معلوم بود از اون خرپولاس ، خونتش رو ببین لعنتی !  
از بس خونتش قشنگ بود که نمیتونستی ازش چشم برداری ، وقتی به خودم اومدم که چند دقیقه اس بی حرکت موندم و اطراف رو دید میزنم.  
کلافه از دست خودم که تا چیز جالبی میبینم به کل همه چی یادم میره و مات و مبهوت اون چیز میشم ،  
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با عجله از ساختمون عمارتش خارج شدم.  
اووه حیاطش رو ببین تا کی من بخوام پیاده برم و به در اصلی برسم!  
بدنم به شدت کوفته بود و حوصله این همه راه رفتن رو نداشتم ، نمیتونستم ساعت چنده و سیاهی شبم باعث میشد بترسم .  
با یادآوری حرفاش عصبی دستام مشت کردم و با قدم های بلند سعی کردم هرچه زودتر .  
به در خروجی برسم  
بالاخره اونجا یه بلایی سر خودم میاوردم و به یه طریقی میتونستم خودم رو به خونه برسونم  
فقط نمیخواستم امشب رو توی خونه این روانی که معلوم نبود چشمه بگذرونم.  
بعد چند دقیقه که نمیتونستم از درد پاهام دیگه راه برم به در خروجی رسیدم و از نگهبان خواستم در رو باز کنه  
نمیتونم خونه به این بزرگی برای چیه این بود وقتی خودش هم تنها زندگی میکرد .  
نگهبان ولی بی توجه به حرفام کمی از قهوه توی لیوانش رو خورد و بی تفاوت لب زد:



آقا گفتن در رو باز نکنم  
عصبی دستی به صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

| Page 150

آقاتون گوه خوردن  
موهام کنار زدم و درحالی که نگاهم رو به اطراف میچرخوندم کلافه گفتم:  
تا سه می‌شمارم در رو باز کن وگرنه؟؟  
لیوان توی دستش رو کلافه روی میز کوبید و بلند گفت:  
آقا گفتن شبه نمیتونید از عمارت خارج بشید  
آهان آقاتون! یه آقایی بسازم چهارتا از اون طرفش بزنه بیرون ، فقط وایسه و تماشا کنه .  
هرچی جلوش کوتاه میام فایده ای نداره و بدتر لج میکنه ، برات دارم یه درسی بهت بدم تا  
آخر عمرت یادت  
نره  
من هنوزم همون نورای سرسخت گذشته ام .  
لبم رو با دندون کشیدم و نگاهم رو به اطراف دوختم ولی با دیدن دیوارهای بلند و حفاظ  
دار عصبی دور  
خودم چرخیدم.  
پس چطور از این خراب شده بیرون برم !  
نگاهم که به در آهنی خورد چیزی توی ذهنم جرقه خورد ، که هم جالب و ترسناک بود و  
هم اینکه تنها راه  
باقی مونده بود.  
بدون توجه به نگهبان که مشکوک نگاهم میکرد کیفم رو یکطرفه انداختم و درحالی که دستم  
رو به میله های  
در گرفته بودم پامو روی دیوار بغل و اون یکی روی در گذاشتم و به سختی بالا کشیدم .  
هنوز نصفه در رو بالا نرفته بودم که با صدای داد استاد سعی کردم زودتر بالا برم و تا .  
دیر نشده فرار کنم  
ولی هنوز حرکتی نکرده بودم که کسی از پشت پاهام رو بغل کرد و به شدت پایین کشیدم .  
از ته دل جیغ زدم ولی ول کنم نبود و به شدت پاهام رو به سمت پایین میکشید !  
با اون یکی پام خواستم لگدی بهش بزنم که انگار متوجه شده باشه دستش روی کمرم نشست  
و با یه حرکت  
تا به خودم پیام ، توی بغلش کشیده شدم .  
از پشت توی بغلش قفل کرد و سعی داشت جلوی تقلاهام رو بگیره ولی من نمیتونستم .  
ساکت بشینم  
هیچ دلم نمیخواست حتی ثانیه ای هم پیش این بیمار روانی بمونم .  
جیغی از ته دل کشیدم و داد زدم:

\_ولم کن لعنتی ، دست از سرم بردار میخوام برم خونه ام.  
بدون اینکه جوابم رو بده خطاب به نگهبان فریاد کشید:  
احمق مگه نگفتم حواست بهش باشه و نزار بیرون بره پس چرا موندی عین مونگلا فقط  
نگاش کردی؟  
نگهبان با نگرانی جلو اومد و با لکنت لب زد:  
\_قرب..ان پیش خ..و دم فکر کردم دختره و کاری از دستش برنمیاد .  
چشم غره ای بهش رفت و بدون توجه به تفلاهای من ، همونطوری که توی بغلش چفتم  
کرده بود به طرف  
خونه کشیدم.  
تقریباً من رو دنبال خودش میکشوند چون من از پشت توی بغلش چفت بودم ، مجبورم .  
میکرد راه برم  
از بس جیغ و داد کرده بودم که گلوم میسوخت و دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم.  
با حرص دندونامو روی هم سابیدم و با صدایی که از شدت جیغ هام گرفته بود نالیدم:  
\_چیکار من داری میخوام برم خونه ام ای بابا !  
همونطوری که سرسختانه راه میرفت سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم طوری که  
نفس های داغش روی  
گوشم پخش میشدن زمزمه کرد:  
\_باید امشب اینجا بمونی ، چیزیم که من بخوام باید حتما اجرا بشه فهمیدی ؟  
چی؟؟ چیزی که اون بخواد ؟  
مگه همه چی باید به دل آقا خوش بیاد .  
از طرز حرف زدنش معلوم بود از اون خودخواه های گنده دماغه !  
نمیدونستم چطور حرصم روش خالی کنم چون داشتم میترکیدم و هیچ کاریم از دستم .  
برنمیومد که تلافی کنم  
سرم رو پایین انداختم که با دیدن دستاش که محکم از دور شونه هام رد شده بودن و من رو  
توی بغلش  
چفت کرده بود چیزی توی ذهنم جرقه خورد  
اره خودشه ، هم حرصم خالی میشه و هم شاید به این طریق ولم کنه و دست از سرم .  
برداره ، بزاره برم  
دهنم رو باز کردم و یکدفعه بدون اینکه بهش اجازه کاری رو بدم دندونام توی دستش فرو .  
کردم  
صدای دادش توی باغ پیچید و من با لذت بیشتری دندونام رو توی پوست دستش فرو کردم .  
از حرکت ایستاده و با صورتی جمع شده از درد دستش رو کنار لبهام آورد و فریاد زد:  
گوشتشو کندی لعنتی ، بسه!

ولی من انگار به چیزی که تموم این مدت خواسته باشم ، رسیدم و راحت میتونم حرصم رو

خالی کنم بدون توجه به حرفاش بیشتر فشار میدادم تا به غلط کردن بیفته که چرا من رو اینقدر اذیت میکنه

وقتی دید دیگه فایده نداره و من ول کنش نیستم دستش تو موهام چنگ شد و درحالی که میکشیدشون فریاد زد :

\_ول کن دیگه لعنتی ، بده به فکرت بودم که نصف شب نری توی خیابون آواره بشی ؟ با وجود درد بدی که توی سرم پیچیده بود بازم نمیخواستم کوتاه بیام و جلوش کم بیارم ولی با فشار محکمی که به موهام آورد و کشیدشون .

برای ثانیه ای حس کردم نفسم بند اومد ، از بس دردش زیاد بود که بی اختیار آخ بلندی گفتم و دستش رو ول کردم .

موهام رو تکون محکمی داد که سرم به چپ و راست چرخید و توی صورتم فریاد زد :

\_دختره ی خیره سر ببین چه بلایی سر دستم آوردی ؟؟

از درد سرم جلوی چشمم سیاهی رفت و دستم روی دستش گذاشتم تا از فشار دستش کم کنم ولی بدون اینکه حال من براش مهم باشه ، همونطوری که موهام توی دستش چنگ بودن حرکت کرد و من رو دنبال خودش کشوند.

پاهای سست و بی جونم رو دنبال خودم کشوندم و دنبالش رفتم.

باز حالم بد شده بود و حتی نای صحبت کردنم نداشتم چون با هر قدمی که برمیداشت فشار دستاش بیشتر میشد ، پوست سرم بیشتر تیر میکشید .

از ضعفی که دچارش شده بودم متنفر بودم و حالم از خودم بهم میخورد.

پاهام بی حس شدن و درحالی که هنوزم موهام توی دستاش بود زانو زدم و روی زمین افتادم که برگشت و با دیدن حالم بدون اینکه ناراحت بشه موهام رو ول کرد و کنارم روی زمین زانو زد ، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود ، چشماش دو گلوله آتیش بودن .

با حرصی که توی صداشم موج میزد توی صورتم فریاد زد:

\_بلایی سرت میارم که یادت نره با دم شیر بازی کردن چه عواقب سنگینی داره ناباور بهش چشم دوختم ، یعنی بخاطر یه گاز گرفتن من اینطوری وحشی شده

خواستہ ہاش پیش نمیرفتن خطرناک میشد و ہرچی جلو چشمش بود رو نابود میکرد .  
یعنی واقعا این آدم چند ساعت پیشہ کہ داشت بہ زور من رو مجبور میکرد برای اینکه  
ضعف نکنم غذا بخورم  
؟

و بہ زور اون ہمہ غذا بہ خورد من داد و از چشمش معلوم بود نگران حالہ منہ !  
پس الان چش شدہ کہ اینطور وحشی شدہ ، چون نخواستم شب پیشش بمونم!  
تا بہ خودم بجنیم و بخوام بلند شم زیر بغلم رو گرفت و با یہ حرکت بلندم کرد و ولی چون  
پاہام بی جون

بودن نمیتونستم سر پام بایستم.  
این ضعف و بی حالیم رو از ظہر داشتم ، کمی ہم کہ جون گرفته بودم این لعنتی با  
وحشیانہ کشیدن موہام  
حالم رو بدتر کردہ بود .  
وقتی دید نمیتونہ من رو تا خونہ بکشونہ با یہ حرکت دستش رو زیر زانوم برد و بغلم  
کرد

نمیخواستم توی بغلش باشم و گرمای تنش رو حس کنم .  
گرمایی کہ باعث میشد من با این ہمہ نفرتی کہ ازش دارم ، با حس کردنش از خود بی  
خود بشم

مشت بی جونم رو بہ سینہ اش کوبیدم کہ سرش رو پایین آورد و با اخمای در ہم خیرہ  
صورتم شد و با اخم  
لب زد:

\_ آروم بگیر دلت نمیخواد کہ از اینجا تا عمارت روی زمین بکشونمت و ببرمت؟  
اینقدر این حرف رو جدی زد کہ از ترس لال شدم ، اینی کہ من میدیدم عمرا کہ میزاشت  
من از این خونہ خارج  
بشم .

پس کلافہ چشمام رو بستم و سعی کردم نسبت بہ این آدمی کہ تعادل روانی نداشت بی .  
تفاوت باشم

آرہ خودشه ! باید نسبت بہ حرفاش و حرکاتش بی تفاوت باشم  
اینطوری اونی کہ اذیت میشد اون بود نہ من !

با فکری کہ بہ ذہنم رسید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریلکس باشم  
با صدای باز شدن دری بدون اینکه چشمام باز کنم فهمیدم وارد عمارت شدہ .  
از بالا و پایین شدنم میشد حدس زد کہ دارہ از پلہ ہا بالا میرہ .  
نمیخواستم باز من رو بہ اتاقش ببرہ ولی نہ نباید اعتراض میکردم!

راہش این نبود !  
باید کاری کنم خودش بہ غلط کردن بیفتہ و جلو پام زانو بزنیہ .  
توی بغلش معذب بودم و با یادآوری پیشنہادی کہ بہم دادہ بود کلا بدنم بی حس میشد و  
ناخودآگاه سعی

میکردم ازش فاصله بگیرم.  
 توی فکرای درهم برهم خودم غرق بودم که با پرت شدنم روی چیز نرمی چشمم رو با وحشت باز کردم که با دیدن خودم روی تخت ، دستام با حرص مشت شد .  
 ولی استاد بدون اینکه نگاهی به من بندازه شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و با یه حرکت از تنش بیرون کشید  
 با تعجب خیره هیكلش شدم که برگشت و نگاهم رو غافل گیر کرد .  
 پوزخند صدا داری بهم زد که آب دهنم رو به زور قورت دادم ، صورتم رو برگردوندم.  
 اصلا این چرا داشت لخت میشد؟؟؟  
 با نزدیک شدنش به تخت ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که اومد و روی تخت نشست و خواست دراز بکشد که جیغ زدم:  
 \_ با زور و کتک که من رو تا اینجا آوردی الان اینجا خوابیدنت چه معنی میده هااا ؟  
 عصبی چشمش رو بست و دستی به گردنش کشید ، معلوم بود داره جلوی خودش رو .  
 میگیره که چیزی نگه  
 ولی من نمیتونستم شب جایی بخوابم که اون لندهورم هست ، عصبی بالشتم رو زیر بغلم زدم و خواستم بلند شم که با صدای دادش به خودم لرزیدم و بی حرکت موندم.  
 واقعا وقتی عصبی میشد ترسناک بود  
 \_ خواب سرجات تا بلایی سرت نیاردم  
 از لج سعی کردم به ترسم غلبه کنم و بلند شم ولی هنوز یه ذره هم تکون نخورده بودم ، که دستم کشیده شد و تا به خودم بیام روی تخت پرت شدم و استاد روم خیمه زد :  
 زبونم از ترس بند اومده بود که عصبی کنار گوشم با حرص زمزمه کرد:  
 \_ خود خواستی !  
 با حرکتی که انجام داد جیغ خفه ای کشیدم  
 ” امیر علی ”

وقتی وارد اتاق شدم ، با دیدن نورا که لباساش رو تنش کرده بود عصبی شدم.  
 با قدم های بلند به سمتش رفتم ، اصلا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم  
 دختره نفهم ! با این حالش هنوزم دست بردار نبود  
 دیدم چطور با دیدنم ترس توی نگاهش نشست ولی زود به خودش مسلط شد و نگاه ازم گرفت ، یعنی واقعا  
 نمیفهمید شبه و میخواست این وقت شب کجا بره دقیقا؟؟  
 میخواستم بترسونمش تا دست برداره و کوتاه بیاد ولی نه این دختره کوتاه بیا نبود !  
 اینقدر عصبی شدم که از دهنم در رفت و سرش داد زدم هررری از خونه من برو بیرون.

کنترل رو از دست داده بودم و داد میزدم وقتی به خودم اومدم که از اتاق خارج شده بود و کلافه و عصبی به موهام چنگ میزدم.

اول نمیخواستم دنبالش برم ، بره به درک ، اصلا هر بلایی سرش میومد به من چه ! با این فکر خودم رو آروم کردم و روی تخت نشستم ، ولی به ثانیه ای نکشید کلافه بلند شدم و با نگهبان تماس گرفتم، تا نزاره از در خروجی بیرون بره.

اینقدر عصبیم کرده بود که به کل ماشین رو فراموش کرده بودم که باهش برم و شروع کردم به دویدن وقتی به خودم اومدم که نصف راه رو پیاده اومدم.

کلافه با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم دیگه فایده نداشت برگردم . از همینجام میتونستم صدای جیغ جیغ هاشو بشنوم که چطور سر نگهبان بدبخت رو داشت میخورد

ولی با دیدنش بالای در ناباور پلکی زدم و بهش خیره شدم . یعنی این واقعا دختر بود ؟ دختره خیره سر ببین کجا رفته.

لحظه ای با دیدنش که عین گربه سعی داشت از دیوار بالا بره خندم گرفت ولی سعی کردم بروز ندم

حیف شب بود وگرنه میزاشتم هر جایی میخواد بره ، هر طوری بود از دیوار پایین کشیدمش و مجبورش کردم به عمارت برگردیم

ولی وسط راه با وحشی گری گازی از دستم گرفت که دادم به هوا رفت . تا حالا توی عمرم همچین بلاهایی سرم نیومده بود که این دختر داشت سر من درمیآورد اوج عصبانیم رو وقتی دید که بدون توجه به حال بدش موهاش رو دور دستم پیچیدم و کشون کشون به سمت عمارت بردمش.

هیچ کس حق نداشت اینطوری با من رفتار کنه !

شانس آورد حالش بد شد ، وگرنه با عصبانیتی که من داشتم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد

با دیدنش که روی زمین نشسته بود و رنگش به شدت پریده بود ناخودآگاه دستم روی موهاش شل شد

نمیخواستم بیشتر از این بحث کنم ، بی اختیار خم شدم و وقتی به خودم اومدم که توی بغلم بود

خودم درک نمیکردم چم شده و چرا اینطوری میکنم !

انگار باورم نداشتم این دختره بتونه من رو درمان کنه ، و من محکومم تا آخر عمرم توی زندگی سیاهم دست و پا بزنم.

تا زمانی که به اتاق برسیم بهش چشم دوختم و توی فکرای درهم و برهمم غرق بودم. همش توی فکرم چرخ میخورد که آگه بالاخره نتونم تسلیم خودم کنمش چی؟ پیشم نمونه و نخواد کمک کنه  
چیکار کنم؟  
هرچند بهش حق میدادم ولی یه جورایی نمیتونستم ازش بگذرم.  
با فکرای که توی سرم میگذشت عصبی نورا روی تخت انداختم.  
بدون توجه به چشمای گرد شده از ترسش پیرهنم رو با یه حرکت از تنم بیرون کشیدم و .  
کناری انداختم  
زیادی گرم شده بود و حس میکردم تنم کوره آتیشه و حرارت از تنم بیرون میزنه  
امشب از اون شبا بود که دلم عجیب گرفته بود، آخه خدا این چه دردی بود که توی جون .  
من افتاده  
چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشم  
اصلا یادم نمیومد اولین باری که فهمیدم این مشکل رو دارم کی بود، ولی هر بار با نزدیک شدن دختری بهم و  
لمس کردنشون هیچ حسی بهم دست نمیداد و هیچ لذتی نمیبردم که بخوام رابطه برقرار کنم.  
ولی وقتی برای اولین بار نورا رو لمس کردم حس کردم این همون کسیه که میتونه کمک کنه  
نمیدونم منشا این حس و حال از کجا میومد ولی هرچی که بود یه کشش قوی نسبت بهش .  
داشتم  
نمیتونستم منکر این بشم که برای اولین بار خوشم از دختری اومده و دوست دارم کنارم باشه  
حتی شده به زور !!  
همینطوری که توی فکر و خیال های خودم غرق بودم دستم به سمت شلوارم رفت که با دیدن چشمای از حدقه بیرون زده نورا، بیخیال شدم ولی برای منی که همیشه لخت بودم با لباس خوابیدن .  
سخت بود  
ولی امشب مجبور بودم تحمل کنم !

بدون توجه بهش که گارد گرفته و آماده حمله بود خواستم روی تخت دراز بکشم که با جیغی که زد با ترس روی تخت نشستم و با بهت و تعجب خیره اش شدم.  
شروع کرد به حرفای بیخود و چرت و پرت گفتن، دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم و داشتم از حرص منفجر میشدم.  
دندون هام روی هم سابیدم و کلافه دستی پشت گردنم کشیدم .  
خواستم بیخیال باشم ولی دیگه داشت زیاد روی میکرد .  
با یه حرکت روی تخت خوابوندمش و تا به خودش بجنبه روش خیمه زدم.

با حرص نفس نفس میزدم و هرکس دیگه ای جای نورا بود قطعاً تا حالا گردنش رو . شکسته بودم  
وحشت زده خواست کنارم بزنه که سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و گاز محکمی .  
از گردنش گرفتم  
قصدم فقط ترسوندنش بود وگرنه هیچ چیزی نمیتونست من رو تحریک کنه و همیشه  
دیگران بودن که  
تلاششون رو برای تحریک کردن من بکار میگرفتن .  
ولی همیشه کارشون بی نتیجه میموند و ناراضی از پیشم میرفتن.  
حتی شده بود ساعت ها بخوام با کسی رابطه داشته باشم ولی هرکاری کردم نشده و همین  
باعث تحقیر و از  
بین رفتن غرورم شده بود .  
هر بار غرور و شخصیتم بیشتر از قبل خورد میشد برای همین با وجود اصرار های مامان  
برای ازدواج هیچ وقت  
زیر بار نرفتم .  
وقتی بدن هیچ زنی من رو تحریک نمیکرد ، برای چی باید خودم رو آزار بدم ولی این  
دختر داشت تموم  
معادلات من رو بهم میریخت .  
با گازم صدای آخش بلند شد و عصبی با ناخن هاش چنگی به سینه ام زد .  
دو دستش رو بالای سرش قفل کردم و درحالی که پاهام دو طرفش میزاشتم توی چشمش  
خیره شدم و با  
صدای که از شدت حرص میلرزید فریاد زدم:  
\_ آروم میگیری؟ یا نههههه؟؟؟؟  
چند ثانیه توی چشمام خیره شد ، یک دفعه آب دهنش رو توی صورتم پاشید و درحالی که  
تقلاً میکرد با  
بغض لب زد:  
\_ عوضی آشغال ، تو از اون آدمایی که اون بیرونن که وحشی تری !

با این حرفش اینقدر عصبی شدم که با وجود اینکه هیچ کششی به رابطه نداشتم  
دستم به سمت پیرهنش رفتم و درحالی که با یه حرکت از وسط پاراش میگردم توی :  
صورتش فریاد زدم  
\_ آره من یه حروم زاده ام که نذاشتم زیر دست و پای اونا جون بدمی !  
درحالی که با حرص نفس نفس میزدم ادامه دادم:  
\_ باید میزاشتم مثل یه حیوون بدنت رو تیکه تیکه کنن  
نیشخندی به صورت ترسیده اش که سعی داشت بدنش رو بپوشونه زدم و عصبی داد زدم :  
\_ حالام دیر نشده منم که عین اونام ، پس باید کارم رو تموم کنم آره؟؟  
با وحشت شروع کرد به دست و پا زدن و خواست کنارم بزنه ولی اینقدر حرص و  
عصبانیت زیاد بود که زورش



بهم نمیرسید  
 پیرهنش رو از تنش بیرون کشیدم و عین وحشیا به جون تن و بدنش افتادم .  
 جیغ میزد و تقلا میکرد و درحالی که به بدنم چنگ مینداخت هق هقش بالا گرفت  
 ولی من توی حال و هوای خودم نبودم و تموم کارهایی که میکردم از لذت نبود بلکه از  
 حرص بود  
 انگار میخواستم تموم حرص و عصبانیت عمرمو سر نورا خالی کنم ! حرفش برام خیلی .  
 سنگین بود  
 اینکه من رو هم عین همون لاشخورها میدید ، برام سخت بود  
 بدون توجه به تقلاهاش دستمو روی بالا تنه برهنش گذاشتم ، و فشاری بهش آوردم که از  
 ترس بود یا لذت  
 آاااا بلندی از بین لبهاش بیرون اومد .  
 درحالی که از خشم نفس نفس میزدم عصبی فریاد زدم :  
 \_ حالا شدم عین همونا آره ؟ وحشی ، لجن خوست میاد ؟  
 بدون اینکه چیزی بگه فقط با ترس و وحشت سعی داشت کنارم بزنه .  
 عصبی لبامو روی لباش گذاشتم درحالی که به زور میوسیدنش دستم رو به سمت پایین .  
 تنش بردم  
 با این حرکت سرش رو کج کرد و آنچنان جیغ بلندی زد که حس کردم گوشام کَر شدن .  
 هیستریک جیغ میزد و با مشت به سر و صورتم میکوبید ، انگار از این که ازم ترسیده بود  
 و اشکش در اومده  
 بود حرصم کمتر شده بود با نفس های بریده بریده لب زدم:  
 \_ چیه ؟؟ مگه نگفتی منم عین همونام پس چرا میترسی هااان ؟؟

چیزی نگفت و با دست به سینه ام کوبید:  
 نوووووچ اشتباه کردی که اون موقع فرار نکردی الان من میخوام کار نصفه اونا رو تموم .  
 \_ کنم  
 با این حرفم صورتش از حرص قرمز شد و درحالی که به صورتم چنگ میزد جیغ کشید :  
 \_ حالم ازت بهم میخوره عوضی ، دست از سرم بردار بزار برم !  
 تموم صورتش از اشک خیس بود و هق هق گریه اش به قدری بلند بود که مطمئن بودم  
 نصف عمارت الان  
 فهمیدن توی این اتاق چه خبره!  
 ولی برام مهم نبود ، مهم این بود که این دختر باعث شده بود به قدری عصبی بشم که بخوام  
 بر خلاف عقایدم  
 ، پا روی احساساتم بزارم و به بدترین روش یعنی ، رابطه بخوام اندیتش کنم.  
 هر چند کاری از دستم برنمیومد ، ولی تنها راهی که الان برای آزار دادن نورا به فکرم  
 میرسید همین رابطه  
 لعنتی بود.  
 دستم به سمت شلوارش رفت و خواستم به کارم ادامه بدم که جیغ کشید:

\_اگه باز دستت بهم بخوره خودم رو میکشم فقط کافیه انگشتت بدنمو لمس کنه  
 نمیدونم چرا با این حرفش حس کردم برای تاینه ای قلبم نزد و با بهت خیره صورت خیس .  
 از اشکش شدم  
 این حرف رو چنان با اطمینان گفت که مطمئن بودم جدی میگه .  
 دستام دو طرف سرش روی بالشت گذاشتم و برای چند ثانیه خیره لبه‌اش که از بغض .  
 می‌لرزیدن شدم  
 به معنای واقعی امشب به همه چی گند زده بودم ، دختره اینقدر ازم ترسیده بود که عمرا  
 پیشنهادمو قبول  
 میکرد و بخواد پیش من بمونه!  
 ازش پیدا بود توی اولین فرصتی که به دست بیاره از دستم فرار میکنه و میره و پشت !  
 سرشم نگاه نمیکنه  
 کلافه از گندی که زده بودم با عجله از روی تن لرزونش بلند شدم و درحالی که به سمت  
 پنجره میرفتم چنگی به  
 موهای پریشونم زدم.  
 از روی تصویرش که روی پنجره افتاده بود دیدم چطور با هر قدمی که ازش دور تر میشدم  
 ، بیشتر توی  
 خودش جمع میشد.  
 انگار میترسید برگردم و کار ناتمام رو تموم کنم !  
 ولی من اگه میخواستتم نمیتونستم ، فقط قصدن ترسوندنش بود وگرنه من چه چیز زندگیم  
 شبیه آدم های  
 معمولی بود که رابطه ام باشه.

درحالی که هق هقش اوج گرفته بود با دستای لرزونش سعی کرد بدن برهنه اش رو .  
 بپوشونه  
 چون میدونست هیچ راه فراری نداره و مجبوره طبق خواسته من عمل کنه  
 به سختی به پهلو چرخید و ملافه رو روی خودش کشید ولی لرزش بدنش به قدری زیاد بود  
 که میدیدمش  
 چطور زیر ملافه به خودش میپیچه و لرزش بدنش رو نمیتونه کنترل کنه.  
 حالم از خودم بهم میخورد ، چطور نتونسته بودم به اعصابم مسلط باشم و با این دختر شبیه  
 تموم افراد دور و  
 برم رفتار نکنم .  
 حالا چطور با این رفتارهای دلت خوشه که پیشت میمونه ، هاااا امیر علی ؟  
 همیشه حرف حرف من بود و عادت به این نداشتم که کسی بیاد و بخواد تموم زندگی من رو  
 تحت الشعاع  
 خودش قرار بده.  
 هنوز عادت نکرده بودم یا شایدم یاد نگرفته بودم با نورا چطور رفتار کنم.  
 این دختر با تموم کسایی که دور و بر من بودن فرق داشت .

نمی‌دونم چقدر خیره آسمون شدم و سیگار کشیدم که با صدای ناله های کسی به عقب برگشتم و آروم سیگار  
توی دستمو توی جاسیگاری خاموش کردم.  
توی تاریک روشن اتاق میدیدم چطور ناله میکنه و به خودش میپیچه ولی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم.  
میترسیدم باز بهش نزدیک بشم و آزارش بدم ، خودمم قبول داشتم رفتارام قابل پیش بینی نبودن و کلا آدم نرمالی نیستم.  
سرم رو به شیشه سرد تکیه دادم و چشمام رو بستم ، شاید سردیش باعث میشد کمی از التهاب صورتم کم شه.  
با صدای بلند شدن ناله هاش چشمام رو که به شدت میسوختن باز کردم و نگران به سمتش .  
چرخیدم  
پوووف امشب چه شب پر دردسری شد خدااای من !!  
بوی سیگاری که توی اتاق پیچیده بود به قدری زیاد بود که نمیشد نفس کشید.  
پنجره سرتاسری اتاق رو که یه جورایی مانع بین هوای سرد بیرون بود با یه حرکت .  
کشیدم  
هوای سرد داخل میشد بهتر بود تا اینکه نورا از بوی سیگار خفه شه.

انقدر توی خودم و مشکلاتم غرق بودم و سیگار پشت سیگار کشیده بودم که اصلا حواسم به نورایی که روی تخت خوابیده نبوده.  
هوای تازه و البته سرد توی اتاق پیچید که با قدم های کوتاه به سمت نورا رفتم، برای نزدیک شدن بهش دودل بودم چون میدونستم حال بدش بخاطر منه!  
بالای سرش ایستادم ، دستم رو آروم روی پیشونیش گذاشتم ، تکون آرومی خورد و ناله .  
آرومی کرد  
خداروشکر تب نداشتم ، اووووف نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.  
برای امروز بس بود دیگه نمی‌کشیدم ، کنارش روی تخت نشستم و خیره صورتش شدم.  
این دختر چی داشت که من اینطور جذبش شدم ، کنارش روی تخت با فاصله دراز کشیدم و اینقدر خیره صورتش شدم که کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد .  
نمی‌دونم چقدر خوابیده بودم که با سر و صداهایی که از اطرافم به گوشم میخورد گیج .  
چشمام باز کردم  
نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن دختری که تا کمر توی کمد خم شده و دنبال چیزی میگرده ،

چشمم ریز کردم و ناباور لب زدم :  
 \_چیکار میکنی اونجا ???  
 ولی بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنه به کارش ادامه داد.  
 این کیه اصلا ??  
 کلافه روی تخت نشستم و درحالی که دستی به گردنم میکشیدم فریاد زدم:  
 \_با تو هستم هاااا !  
 صورتش رو که برگردوند با دیدن نورا ، تازه فهمیدم چی شده !  
 اتفاقای دیشب جلوی چشمم نقش بست و با نوک انگشت گوشه لبم رو خاروندم  
 حالا این وقت صبح توی کمدم من چیکار میکرد ، لبم رو با زبون خیس کردم و خطاب به  
 نورایی که هنوزم به  
 کارش ادامه میداد لب زدم:  
 \_دنبال چی میگردی !!!?  
 لباسی از بین لباسام بیرون کشید و درحالی که پشتش بهم بود بی خجالت پیراهنش رو از .  
 تنش بیرون کشید  
 ناباور خیره نورایی که با ادم دیشب صد درجه فرق میکرد شدم.

| Page 162

چطور اینطوری جلوی من راحت لباس عوض میکرد درحالی که من از پشت داشتم کامل  
 بدن لختش رو  
 میدیدم.  
 چشمم کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه که پیرهن من رو تنش کرد و با صورتی بی .  
 روح به طرفم برگشت  
 انگار نه انگار اتفاقی افتاده ، لباس دیشبش رو که من پاره کرده بودم رو از پایین پاش بلند  
 کرد و با یه حرکت  
 به طرفم پرتش کرد که توی صورتم خورد.  
 عصبی از جلوی چشمم کنارش زدم و درحالی که با حرص نگاهش میکردم فریاد زدم:  
 \_این چه کاری بود کردی احمق !  
 پوزخندی به صورت عصبیم زد و درحالی که کیفشو روی دوشش مینداخت به طرف در .  
 اتاق رفت  
 هنوز بیرون نرفته بود که انگار چیزی دیده باشه ایستاد و به طرف آینه رفت و گوشیش رو  
 برداشت و درحالی  
 که عجیب نگاهش میکرد ، نیم نگاهی به سمت انداخت و نیشخندی زد و گفت :  
 \_یاد بگیر به وسایل شخصی دیگران دست نزنید استااااا .  
 دندون هام روی هم سابیدم و خواستم چیزی بارش کنم که بی تفاوت بیرون رفت و در رو .  
 بهم کوبید  
 یعنی اینقدر ازم متنفر شده که اول صبح زود پا شده تا از پیشم فرار کنه !  
 خودمم نمیدونستم چه مرگمه ، آخه با اون بلاهایی که تو دیشب سرش آوردی توقع داشتی .  
 عاشقت بشه

بی حوصله خودم روی تخت انداختم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.  
اینطوری که بوش میومد باید میرفتم سراغ نقشه قدیمیم این دختره به این آسونیا کوتاه نمیداد.  
”نورا“  
سر درگم توی خیابون راه میرفتم ، وقتی یاد کارهایی که دیروز باهام کرد میفتم حرص .  
کل وجودم رو میگیره  
لعنتی آخرش مجبورم کرد شب رو تا صبح پیشم بخوابه!  
هرچند هیچی متوجه نشده بودم و انقدر خسته بودم که تا خود صبح تقریبا بیهوش روی .  
تخت افتاده بودم  
صبح وقتی چشمم باز کردم اولش با دیدن صورت استاد که چند سانت باهام فاصله داشت  
تعجب کردم و  
وحشت زده روی تخت نشستم .  
ولی وقتی نگاهم به پیراهن پاره شده ام افتاد تموم اتفاقای دیشب جلوی چشمم نقش بستن.

| Page 163

به قدری خشمگین بودم که میخواستم توی خواب بهش حمله کنم و اینقدر با دستام به گلویش  
فشار بیارم تا  
زیر دستام جون بده  
لعنتی ! دیشب تا حد مرگ من رو ترسوند پس هر بلایی سرش میاوردم حقش بود.  
اینقدر فشار روم بود که شبیه مرده های متحرک شده بودم و موقعی به خودم اومدم که با  
بالا تنه ای برهنه  
روبه روش ایستادم و دارم پیراهنم رو عوض میکنم.  
همون پیراهنی که دیشب خود لعنتیش پارش کرده بود .  
درحالی که راه میرفتم و به سنگ فرش های خیابون خیره بودم که با بلند شدن صدای  
گوشیم به خودم اومدم  
و به سختی نگاه از اون نقطه نامعلوم گرفتم  
بی حوصله دستم رو داخل کیفم فرو بردم و گوشیم رو بین اون همه خرت و پرت بیرون .  
کشیدم  
چشمم رو ریز کردم و با دیدن اسم جولیا روی صفحه گوشی پوووف کلافه ای کشیدم و  
سرم رو به سمت  
آسمون گرفتم  
\_ اووووف خدا حتما نگران شدن ، حالا چی جوابشو بدم.  
اینقدر به گوشی توی دستم خیره شدم تا تماس قطع شد ، زبونی روی لبهای خشک شده ام  
کشیدم و با دیدن  
تاکی که داشت به سمت میومد با عجله دستم رو به نشونه نکه دار جلوش تکون دادم .  
تاکی جلوی پام متوقف شد که سوار شدم و خسته به صندلی تکیه دادم.  
خونه لعنتیش اینقدر از شهر دور بود و از بس پیاده راه اومده بودم که نفسم بالا نمیومد.  
توی محله مرفه نشینا که زندگی بکنی نیاز نداری که پیاده بری از بس همشون پولدارن و  
ماشین شخصی

دارن.  
کیفم رو توی بغلم جا به جا کردم که با لرزیدن گوشی توی دستام بدون اینکه سرم رو تکون بدم گوشی رو بالا  
گرفتم و با دیدن پیامی از جولیا روی صفحه با عجله بازش کردم که نوشته بود خیلی نگرانمه و کجام و چرا  
جواب نمیدم.  
اینا چه گناهی داشتن که باید شب و روز درگیر کارها و مشکلات من و نگران من باشن.  
خواستم شمارشو بگیرم و دستم یه سمت وصل تماس رفت ولی قبل از اون زودتر شماره جولیا روی صفحه  
افتاد که داشت باهام تماس میگرفت.

| Page 164

نگاهم رو به بیرون دوختم و با استرس پوست لبم رو کشیدم ، حالا چی جوابش رو بدم که نگران نشه و باور کنه.  
هیچ چیز خاصی به خاطر نميومد لعنتی! با دردی که توی لبم پیچید آخی گفتم و دستم روی لبم گذاشتم که  
با خونی شدن انگشتم فهمیدم که باز از بس توی فکر و خیال بودم نفهمیدم چطور لبهام رو .  
تیکه تیکه کردم  
عادت خیلی بدی داشتم ولی نمیتونستم ترکش کنم و بتونم موقعی که نگرانم یا استرس دارم اینطور لبم رو  
خونی نکنم!  
همونطوری که با انگشتم تماس رو وصل میکردم با دست دیگم داخل جیب های شلوارم  
دنبال دستمال  
کاغذی میگشتم  
تماس وصل شد و صدای نگران جولیا توی گوشی پیچید که پشت هم تکرار میکرد  
\_الووو نورا خودتی؟؟؟ چرا جواب نمیدی  
دستمالی از داخل جیبم بیرون کشیدم و همونطور که روی زخم لبم فشارش میدادم لب زدم:  
\_سلام ببخشید نگرانتون کردم آره خوبم ، دارم میام خونه !  
صدای نفس راحتی که کشید توی گوشی پیچید و بعدش مثل بمب منفجر شد و شروع کرد به  
جیغ و داد  
کردن  
دختره بیخیال چرا زنگ میزد جواب نمیدادی هاااا ، نمیگی شاید کسایی هم باشن که  
\_نگرانت بشن؟؟  
نمیدونستم چی جوابش رو بدم ، حق داشت که اینطور از دست من عصبی باشه وقتی دید  
سکوت کردم و  
چیزی نمیگم بعد از مکثی ادامه داد  
دیشب تا صبح من و سوفی پلک روی هم نداشتیم ، تقریباً تموم شهر رو دنبال تو زیر پا

گذاشتیم  
 درحالی که صدایش می لرزید سکوت کرد ، گوشی رو محکم توی دستم فشردم و با لبهای :  
 لرزون زمزمه کردم  
 جولیا من.....  
 توی حرفم پرید و نداشت ادامه بدم  
 میدونی کجاها رو دنبال گشتیم ، هاااان !!  
 اونقدر عصبی بود که به من مهلت حرف زدن نمیداد ، دستمال رو از لبم کنار دادم که  
 نگاهم به خون روش  
 خورد و کلافه از حرفا و ناراحتی جولیا ، مچاله اش کردم و از پنجره ماشین بیرونش .  
 انداختم

| Page 165

باید آرومش میکردم تا برسم خونه و همه چی رو براشون توضیح بدم ، نمیتونم بیش از این  
 پنهون کنم و بریزم  
 تو خودم ، همین الان هم داشتم از حرص میترکیدم.  
 نگاهم رو به جاده دوختم و با دیدن خیابون های آشنا گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک :  
 کردم و لب زدم  
 ببخشید مقصر من بودم میدونم ، بزار پیام خونه همه چی رو براتون توضیح میدم باشه؟؟  
 راستی خونه  
 منید دیگه؟؟  
 حدس اینکه دیشب از نگرانی از خونه من تکون نخوردن کار سختی نبود ، چیزی نگفت که  
 کلافه زیب کیفم رو  
 باز کردم و درحالی که دنبال کیف پولم میگشتم زمزمه کردم:  
 باشه جولیا؟؟  
 ایندفعه باشه ای آرومی گفت که با عجله گوشی رو قطع کردم و ته کیفم انداختم.  
 بعد از پرداخت کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با پاهای که به زور دنبال خودم  
 میکشوندم به طرف خونه  
 رفتم.  
 کلید رو توی در ننداختم بودم که یهویی در باز شد و توی آغوش گرمی فرو رفتم.  
 سوفی بود که قربون صدقه ام میرفت و همش پشت هم تکرار میکرد که نگرانت بودیم از  
 دیشب کجا بودی  
 ولی جولیا درحالی که به قاب در تکیه داده بود با اخمهای درهم خیره صورت من بود و پلکم  
 نمیزد  
 از اینکه اینقدر نگران من بودن و اذیتشون کرده بودم خجالت زده سرم رو پایین انداختم و  
 خسته داخل خونه  
 شدم .  
 به شدت به دوش آب گرمی احتیاج داشتم ، حس میکردم بدنم نجس شده و همش گرمی  
 دستاش روی تنم

احساس میکردم .  
 الان نای توضیح دادن نداشتم ، بدون توجه به چشمای گرد شدشون حولم رو از بین وسایل جمع شده ام  
 بیرون کشیدم و با قدم های نامتعادل به سمت حمام رفتم.  
 ولی دستم روی دستگیره حمام ننشسته بود که به شدت به سمت عقب کشیده شدم.  
 ناباور به جولایای که با اخمای درهم خیرم بود چشم دوختم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم کلافه  
 زمزمه کردم:  
 \_چی شده؟؟  
 پوزخندی به قیافه داغون من زد و با ناراحتی لب زد :

| Page 166

\_آره نبایدم بدونی چی شده ، اصلا ما برات مهم نیستیم  
 دستش رو به سمت سوفی که نگران نگاهمون میکرد گرفت و ادامه داد :  
 ما از دیروز در به در خیابونا دنبال تویم اونوقت خانوم راحت اومدن بدون اینکه بگه کجا  
 \_بوده و چی شده  
 میخواد بره حمام  
 واقعا الان کشش صحبت کردن نداشتم و حس میکردم چیزی به نام حس و انرژی توی .  
 بدن من نمونه  
 ولی جولیا به قدری ناراحت و کلافه بود که نمیشد بیخیالش بشم.  
 نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم و گفتم:  
 \_باشه میگم  
 حوله روی مبلا انداختم و درحالی که سرم رو به پشتی مبل تکیه میدادم چشمام رو بستم.  
 از نگاه خیرشون خجالت میکشیدم ، شرم میشد بگم استاد دیشب قصد چه کاری رو با .  
 من داشتم  
 هنوزتوری که چشمام بسته بودن شروع کردم به تعریف کردن ماجرا ، از گیر افتادنم بین  
 اون آدم تا اومدن  
 استاد و بیمارستان و بردنم به خونه اش !  
 وقتی به اون قسمتی که استاد قصد داشت بهم دست درازی کنه رسیدم بدنم شروع کرد به  
 لرزیدن و بی اراده  
 دسته های میل رو چنگ زدم.  
 هر تیکه ای که تعریف میکردم حسم بدتر میشد و حس میکردم از بدنم داره حرارت !  
 بیرون میزنه  
 دیروز دوبار بهم شوک وارد شده بود و بایدم بدنم بخواد نسبت به این مسائل واکنش نشون  
 بده و حالم بد شه  
 دست جولیا روی شونه ام نشست و به شدت تکونم داد و جیغ کشید:  
 \_بسه دیگه نمیخواد ادامه بدی  
 ولی من بدون توجه به حرفاش بی اختیار ادامه میدادم !



تک تک لحظه هایی که دیروز زجر کشیدم رو به زیون میاوردم و بدنم هیستریک وار .  
 میلرزید  
 انگار همه اون لحظه ها داشتن دوباره برام اتفاق میفتادن چون جلوی چشمم نقش بسته  
 میبستن و بیش از  
 این من رو زجر میدادن.  
 صداهای گنگ اطرافم رو میشنیدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم ، بدنم خشک  
 شده بود  
 جولیا به شدت تکونم میداد و ازم میخواست چشمم رو باز کنم .

| Page 167

ولی دست خودم نبود و انقدر اون اتفاقا برام زنده بودن و توشون غرق بودم که صدای جولیا  
 گنگ و نامفهوم  
 به گوشم میرسید  
 با سیلی محکمی که توی گوشم خورد وحشت زده چشمم باز کردم که جولیا با صورتی که  
 از اشک خیس بود  
 سرمو توی آغوشش گرفت و نفسش رو با فشار بیرون فرستاد  
 قلبم اینقدر تند میزد ، که نفسم بالا نمیومد و چشمم از وحشت گرد شده بودن .  
 جولیا مضطرب و نگران همش پشت هم تکرار میکرد :  
 \_ غلط کردم گفتم بگو ، نباید روت فشار میاوردم .  
 با صدای که میلرزید ادامه داد :  
 \_ حال بد الانت فقط باعث و بانیش منم !  
 دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم ، چشمم به شدت میسوختن .  
 دیروز به کل روز بدی برام بود و با یادآوریش کل اعصابم بهم ریخته بود  
 سرم به قدری سنگین شده بود که نمیتونستم تکونش بدم و با هر حرکتی که میکردم گردنم  
 تیر میکشید  
 دستم رو آرام به گردنم کشیدم و خودم رو از جولیا جدا کردم که سوفی با صورتی که  
 از شدت گریه قرمز شده  
 کنارم نشست و با صدایی که میلرزید لب زد:  
 \_ اووه خدای من چه اتفاق هایی بدی دیروز برات افتاده و اذیت شدی !  
 نگاهش رو به جولیا دوخت و ادامه داد :  
 \_ من و جولیا خیلی دوستای بدی هستیم که تو شرایط بدی بودی و ما کنارت نبودیم !  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستش رو گرفتم و درحالی که نوازشش میکردم با  
 صدایی که گرفته بود لب  
 زدم:  
 اینطوری نگو شماها خیلی خوبید و حواستون بهم هست ، اگه نبودید نمیتونستم چیکار .  
 \_ کنم  
 به طرفش خم شدم و درحالی که با کف دست اشکای صورتش رو پاک میکردم بوسه ای .  
 روی لپش زدم

چشماش درخشید و با مهربونی نگاهم کرد و لبخند کوچیکی روی لبهاش نقش بست .  
دستام روی مبل گذاشتم و بی حوصله بلند شدم و بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم حوله  
رو برداشتم و  
درحالی که روی دوشم مینداختم به طرف حمام رفتم.  
شاید حمام میتونست حالم رو کمی خوب کنه ، و سر حال بیارتم .

| Page 168

داخل حمام که شدم و با قدم های کوتاه به طرف وان رفتم قبل از اینکه بزارم کامل پُر شه  
داخلش نشستم و  
شیر آب رو باز کردم ، چشمام روی هم گذاشتم.  
کمی آب بالا اومد و بدنم هر لحظه گرم تر میشد ، دستم توی آب فرو بردم و نفسم رو آه .  
مانند بیرون فرستادم  
شاید آب میتونست بدنم رو از رد دستای اون عوضی پاک کنه ، لعنتی هنوزم گرمای !  
تنش رو حس میکردم  
چیزی توی چشماش بود که نمیفهمیدمش و این آزارم میداد ، یه حس گنگ و پیچیده !  
اینو فهمیده بودم که میخواد و سعی میکنه خودش رو بد و خشن نشون بده ولی نمیتونست .  
واای نورا اصلا تو چرا داری به اون فکر میکنی ؟؟  
نمیدونستم این حس لعنتی چی بود که من رو ول نمیکرد و هرچی سعی میکردم از اش متنفر  
باشم بازم خود  
به خود توی ذهنم راه پیدا میکرد .  
من این رو نمیخواستم که بیاد و بشه ملکه ذهنم و آزارم بده  
خودم درک نمیکردم چمه و این حس سردرگم آزارم میداد .  
اینقدر توی حمام موندم تا کمی حالم بهتر شد و بالاخره از وان بیرون اومدم.  
حوله رو دور خودم پیچیدم و درحالی که باهاتش موهام رو خشک میکردم به طرف اتاقم .  
رفتم  
با دیدن تخت بی اختیار خمیازه ای کشیدم و به طرفش قدم برداشتم .  
دیشب اصلا درست حسابی خوابیده بودم و به شدت خوابم میومد .  
تقریبا تموم وسیله های خونه رو جمع کرده بودم جز همین تخت !  
حالا با دیدنش خوشحال شدم که جمعش نکردم و حالا راحت میتونستم یه دل سیر بخوابم.  
با یادآوری روز آخری که سوفی بهم زنگ زد و گفت برام خونه پیدا کرده افتادم و خواستم  
بلند شم و برم از اش  
بپرسم.  
ولی خیلی خوابم میومد .  
موهام رو دور حوله کوچیکتری پیچیدم و زیرلب زمزمه کردم:  
\_بیخیال نورا خواب و به هیچ چیزی هم فکر نکن !  
میدونستم اگه چیزی از سوفی بپرسم این بحث باز داغ میشه و الان حس بحث کردن نداشتم  
و بدنم به  
شدت به خواب و استراحت نیاز داشت.

روی تخت دراز کشیدم و درحالی که پتو روی خودم میکشیدم چشمم بستم و نمیدونم کی به خواب عمیقی

فرو رفتم و بیهوش شدم.

با تکون های شدید کسی چشمم رو گنگ باز کردم که نگاهم خورد به سوفی که روی صورتم خم شده بود و

نگران صدام میکرد .

بلند شدم و به سختی روی تختی نشستم که درد بدی توی گردنم پیچید

آخ آرومی از بین لبهام خارج شد و با اخمای درهم دستمو به گردنم کشیدم .

حتما بخاطر بد خوابیدنم بود که گردنم گرفته بود و نمیتونستم تکونش بدم .

سوفی با نگرانی دستشو روی گردنم گذاشت و لب زد :

\_چی شد؟

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و به سختی زمزمه کردم:

هیچی نیست کمی درد میکنه فقط !

نگران نگاهی بهم انداخت و درحالی که از اتاق خارج میشدید عصبی گفت:

\_آخه با موهای خیس چرا خوابیدی اینطور شدی ها ؟

چیزی نگفتم که نزدیک در اتاق که رسید به طرفم برگشت و گفت:

\_حالام بلند شو بیا غذا آمادس یه چیزی بخوری تا بیهوش نشدی !

سرم رو به نشونه تاکید حرفاش برآش تکون دادم که با قدم های بلند بیرون رفت.

بلند شدم و با درد بدی که هنوزم توی گردنم بود حوله رو به سختی از دور موهام باز کردم و در حالی که دستی

به موهای نم دارم میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم .

باید هر چه زودتر برم دنبال کارهای خونه !

اینطوری حداقل کمی از کارهام کمتر میشد ، باید زودتر با خودم کنار میومدم !

کارهام سر و سامون میدادم تا وکیل بابا سراغم نیومده کار درست و درمونی پیدا کنم.

دیگه مهلتی برام نمونده !

نباید بزارم استاد به خواستش برسه باید بفهمه من زیر خواب کسی نیستم !

بعد از اینکه غذا خوردیم بلند شدم که ظرفا رو جمع کنم ولی سوفی صدام کرد و با دیدن

اخمای درهمش ، از

کارم پشیمون شدم و ظرفا رو سرجاشون گذاشتم برای این که بخندونمشون به شوخی بلند :

گفتم

\_انگار من بچتونم هاااا

نگاهم رو بین هر دو که با تعجب نگاهم میکردن چرخوندم و خنده ریزی کردم و گفتم:

\_ جولیا بیشتر به باباهه میخوره  
 سوفی نیم نگاهی به صورت درهم جولیا انداخت و یکدفعه مثل بمب منفجر شد و درحالی  
 که میخندید با  
 دست جولیا رو نشون میداد .  
 جولیا اولش سعی کرد اخم کنه و نخنده ولی نتونست و کم کم شروع کرد به خندیدن !  
 بعد از اینکه خوب خندیدیم سوفی ظرفای کثیف رو بلند کرد و به طرف ظرفشویی برد و  
 درهمون حال زمزمه  
 کرد :  
 \_ راستی فردا اسباب کشی داریم ها حواست باشه !  
 قرار بود امروز باشه که این اتفاق افتاد و نصفه نیمه موند.  
 اسباب کشی ، چه اسباب کشی ؟؟  
 درحالی که با دستم پشت گردنم رو که هنوز درد میکرد میمالیدم سوالی پرسیدم:  
 \_ چه اسباب کشی ؟؟ من که خونه پیدا نکردم .  
 شیر آبی رو ظرفا باز کرد و درحالی که باقی مونده غذا رو توی یخچال میزاشت با :  
 خوشحالی لب زد  
 خونه رو من برات پیدا کردم تو فکرش نباش فقط فردا وسایل رو باید زود جمع کنیم و  
 بفرستیم  
 وقتی دید با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکنم در یخچال رو بست و درحالی که باز  
 دستشو زیر شیر آب  
 میگرفت با خوشحالی بلند گفت:  
 چیه چرا چشمت رو اینطوری میکنی ! باشه بابا خونه خودمون دو طبقه اس و کوچیکه ،  
 \_ همسایه قبلیمون  
 رفته منم خواستم قبل از اینکه کسی بیاد خونه رو بگیره وسایل تو رو زودتر ببرم اونجا  
 بزاریم که این اتفاق برات  
 افتاد.  
 زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و طره ای از موهام دور دستم پیچیدم .  
 واقعا ؟؟ چه خوبه پیام پیش شما منم دیگه تنها نمیومم، خوب به صاحب خونتون میگفتی من  
 \_ میخوامش  
 به کسی نده؟

مایع روی بشقاب ریخت و در حالی که شروع به شستشون میکرد، پوزخند صدا داری یه  
 قبافه متعجب من  
 زد و گفت:  
 \_ اون پول رو میبینه ، تا وقتی اون توی دستاش نباشه کسی رو تحویل نمیگیره  
 کلافه نگاهم رو به وسایل گوشه خونه دوختم حالا چطور میخواستم این همه وسایل رو جا  
 به جا کنم ، نمیشد  
 به بچه هام بگم دیگه از شون خجالت میکشیدم.

جولیا که کنارم نشسته بود رد نگاهم رو گرفت و بلند شد و درحالی که به طرفشون میرفت :  
گفت  
\_بلند شید بقیه خورده ریزه ها رو هم جمع کنیم برای فردا وقتی نمونده .  
کارتونی بلند کرد و به طرف بقیه وسایل رفت ،در همون لحظه نگاهش به من که  
همونطوری ماتم زده سر جام  
نشستم خورد .  
تو که هنوز نشستی نورا ، فردا صبح بیکار نیستیما ، باید بریم دانشگاهم دو کلاس مهم .  
\_داریم  
با این حرفش به فکر فرو رفتم ، امروز مگه چند شنبه اس ، با یاد آوری کلاس هایی که  
فردا با اون لعنتی دارم  
سرم تیر کشید و با درد چشمم بستم.  
چطور میتونستم باز تحملش کنم ، جولیا که خیره حرکاتم بود با نگرانی بلند شد و به سمت  
اومد  
\_چی شد؟؟  
پیشونیم رو مالیدم و برای اینکه نگران نشه به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم  
\_هیچی نیست یه سر درد کوچیکه فقط همین !  
یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و همونطوری که به سمت یخچال میرفت عصبی :  
گفت  
من که میدونم چته ! حق نداری فردا اینطوری رفتار کنی که فکر کنه پیشش کم آوردی ،  
\_فهمیدی؟؟  
کلافه چشمم توی حدقه چرخوندم و چیزی نگفتم .  
آب میوه توی لیوان ریخت و در یخچال رو یه طوری بهم کوبید که با ترس پریدم که نگاهم  
به صورت  
خشمگینش خورد .  
لیوان رو جلوی لبهام گرفت و درحالی که با نگاهش برام خط و نشون میکشید گفت:  
\_اینجا ایستادم نگات میکنم تا آخرین قطره میخوریش هااا .  
از دستش گرفتم و بدون اینکه حرفی بزارم یکدفعه همشو سر کشیدم !  
جولیا راس میگه نباید جلوش کوتاه بیام ، نمیدونم چرا اینقدر من کم طاقت و شکننده شدم.

منی که وجودم پُر بود از زندگی و شادی ، چرا حالا باید اینقد گوشه گیر و منزوی بشم.  
شاید همه اینا دلایلش یکدفعه برشکست شدن بابا و از عرش به فرش افتاندم بود .  
شاید چون عادت به اینجور زندگی نداشتم ، این خودش یه شوک بزرگ برام بود .  
ولی تا کی میخوام اینطوری باشم ، دلم برای نورای شر و شیطان گذشته تنگ شده بود .  
همونی که بزرگ ترین دغدغه اش تیپ و مد و زیبایییش بود .  
اونی که اینقدر شیطنت داشت که همه از دستش عاصی شده بودن و به دختر شر و .  
شیطان معروف بود  
با یادآوری اسمی که بابا همیشه صدام میکرد لبخندی بی اختیار گوشه لبم نشست .

همیشه صدام میزد شیطان بلا !  
وقتی بابا به این اسم صدام میکرد قهقهه همه بالا میگرفت و اکثرا میگفتن این اسم واقعا !  
برازندته  
واقعا هم شیطان بودم و هم سر به هوا !  
حالا چی مونده ازم ، جز اینکه شدم یه موجود بی خاصیت و افسرده  
توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و نمیدونم کی آب میوه رو تموم کرده بودم و هنوزم  
لیوان روی لبهام  
بود و بی اراده ادای خوردن رو درمیآوردم .  
با صدای قهقهه بچه ها به خودم اومدم و با ترس از جا پریدم و درحالی که دستم روی سینه  
ام که به شدت بالا  
پایین میشد میگذاشتم با چشمای گشاد شده از ترس تقریبا فریاد زدم :  
\_ چیه چی شده ؟؟  
سوفی با دستایی کفی به سمتم اومد و درحالی که نمیتونست جلوی خودش رو بگیره با خنده  
بریده بریده  
اشاره ای به دستم که لیوان رو محکم گرفته بودم کرد و گفت:  
یه ساعته زیر نظرت داریم ، لیوان خالی گذاشتی روی لبات و اونوقت نمیدونم داری چی  
\_ میخوری که ما  
نمیبینیمش .  
با فهمیدن سوتی که دادم خندم گرفت و لیوان روی میز گذاشتم و درحالی که دستی به دماغم  
میکشیدم  
خطاب به جولیا گفتم:  
\_ پاشو بریم بقیه وسایل رو جمع کنیم .  
تا چند ساعت تموم وسایل رو جمع کردیم و گوشه خونه گذاشتیم .

قرار بود فردا بعد از اینکه از سر کلاس برگشتیم اسباب کشی کنم .  
بچه ها طبق معمول شب پیشم موندن ، چون به قدری خسته شده بودیم که نمیتونستیم بزارم  
این همه راه رو  
تا خونه هاشون برن.  
چند تا بالشت روی زمین گذاشتیم و دراز کشیدیم چون دیگه تخت خوابی هم نبود که برم .  
روش بخوابم  
بچه ها به خواب عمیقی فرو رفته بودن ولی من درحالی که توی تاریک روشن اتاق به .  
سقف خونه خیره بودم  
به فردا فکر میکردم ، به فردایی که باز قرار بود استاد رو ببینم .  
کلافه از حس های مبهمی که جدیداً درگیرشون شده بودم به پهلو چرخیدم و سرم توی .  
بالشت فرو بردم  
اینقدر فکر و خیال کردم که از خستگی نمیدونم کی پلکام روی هم رفتن و به خواب .  
عمیقی فرو رفتم

صبح زود همراه جولیا به دانشگاه رفتیم امیدوار بودم استاد بیخیال من شده باشه .  
 وگرنه نمیدونستم میتونم خودم رو کنترل کنم یا نه ، که حرفی بارش نکنم.  
 سر کلاس به اصرار من صندلی های آخر نشستیم تا کمتر توی دید استاد باشیم .  
 ربع ساعت از وقت کلاس گذشته بود ولی خبری از استاد نبود .  
 از استادی که همیشه سر تایمش حاضر میشد بعید بود این غیبت !  
 بچه ها هر کدوم بیخیال شروع به حرف زدن کردن ولی من خوشحال از اینکه مجبور نیستم  
 چشمم بهش  
 بیفته و تحملش کنم ، بودم .  
 به طرف جولیا برگشتم و دهن باز کردم که بگم پاشو بریم  
 که با پیچیدن صدای استاد توی کلاس ، چشمم محکم روی هم فشار دادم و آروم سرمو به  
 طرفش چرخوندم  
 با دیدنش که نیومه کتتش رو از تنش درمیاورد و به طرف پروژکتور میرفت عصبی .  
 دستام مشت کردم  
 از همه بخاطر دیر کردنش عذرخواهی کرد  
 داشتم همینطوری حرص میخوردم که دست جولیا روی دستم نشست و درحالی که نوازشش  
 میکرد آروم کنار  
 گوشم لب زد:  
 \_بیخیال باش عزیزم !  
 سرم رو با نشونه تایید حرفاش برآش تکون دادم و به طرف استادی که شروع به درس .  
 دادن میکرد برگشتم  
 استاد اول نگاهش یک دور توی کلاس چرخید و انگار دنبال کسی میگشت.

یکدفعه با دیدن من برای چند ثانیه نگاهش خیره صورتم شد ولی زود به خودش اومد و  
 شروع کرد به درس  
 رو ادامه دادن.  
 من به جایی اینکه حواسم جمع درس دادنش باشه ، نگاهم روی عضله ها و اندام استاد .  
 میچرخید  
 از دیروز که بدنش رو برهنه دیده بودم ناخودآگاه هر لحظه جلوی چشمم نقش میبست.  
 دستم زیر چونه ام زده بودم همینطوری از بالا تا پایین براندازش میکردم که سرش رو بلند  
 کرد و نمیدونم توی  
 نگاهم چی دید که برای ثانیه ای مات و مبهوت خیرم شد .  
 ولی کم کم لبخند خبیثی روی لبهاش نقش بست و بلند خطاب به هم گفت:  
 \_بچه ها آگه یه مدل زنده زن برای توضیح دادن من اینجا باشه بهتر متوجه میشید آره ؟  
 پسرا با خنده همه راضی بودنشون رو اعلام کردن  
 استاد شروع کرد به قدم زدن و در همون حال گفت :  
 \_حالا کی داوطلب میشه؟؟  
 تقریباً تموم دخترها دستشون رو بالا گرفتن که استاد نگاهش رو بینشون چرخوند و درحالی

که روی من زُم کرده  
 بود بلند گفت:  
 \_ خانوم احمدی شما بیاید اینجا ببینم  
 تکونی نخوردم و بی حرکت ایستاده بودم که جولیا دستی روی شونه ام زد و کنار گوشم با :  
 حرص غریب  
 \_ استاد با توعه ها  
 چی ؟ با منه ؟؟ هینی از ترس کشیدم و از جام پریدم که خنده جمع بالا گرفت  
 به اجبار بلند شدم و کنارش ایستادم  
 به طرفم برگشت و درحالی که چرخ میزد بلند گفت :  
 \_ خوب موضوع تدریس امروز ما چی بود ؟؟  
 حالا چی میگفتم ، من که حواسم به درس نبود و اصلا نفهمیده بودم چی درس داده .  
 وقتی دید من سکوت کردم با ابروهای بالا رفته به طرف بچه ها برگشت .  
 سوالی دستش رو تکون داد و گفت:  
 \_ چی بود بچه ها ؟؟  
 بچه ها بلند گفتن :

| Page 175

\_ عفونت های داخلی زنان  
 زیر چشمی نگاهی به استاد کردم که نزدیکم شد  
 خوب خانوم احمدی شما که حتی نمیدونید موضوع درس امروز چی بوده سر کلاس من  
 \_ چیکار میکنید؟؟  
 عوضی ، لعنت بهت !  
 قصدش فقط دست انداختن من بود و دوست داشت من رو اذیت کنه فقط همین !  
 آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، حالا چی میگفتم ؟  
 میگفتم تو درس میدادی نگاهم ناکجاآباد تو بوده و داشتم دیدت میزدم.  
 با دیدن سکوتم نزدیکم شد و آرام کنار گوشم لب زد :  
 اگه نمیخواهی این درس بندازمت ، شب میای خونم اونجا درس امروز رو برات تشریحی  
 \_ توضیح میدم  
 با شنیدن حرفی که زد چشمام گرد تر از این نمیشن ، بی حیای بی تربیت !  
 میدونست اینجا نمیتونم چیزی بارش کنم اینطوری میگه !  
 دستام مشت کردم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم تا آبروی خودم توی .  
 دانشگاه بره  
 چون اینجا بحث درس بود و نمیخواستم به هیچ وجه مشکلی توی درس پیش بیاد.  
 ولی مثل خودش که میتونستم تلافی کنم با فکری که به ذهنم رسید پوزخند صدا داری زدم و  
 یکدفعه بلند  
 گفتم:  
 \_ چیزی گفتید استاد ؟؟  
 استاد با این حرفم رنگش پرید و با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی زود به خودش اومد و



درحالی که به طرف  
میزش میرفت بلند زمزمه کرد:  
\_ نه !  
برای اینکه اذیتش کنم نگاهم رو بین بچه ها که با کنجکاوای نگاهمون میکردن چرخوندم و  
خطاب به استاد  
گفتم:  
\_ آهان الان دارم متوجه میشم منظورتون چی بوده ؟  
سرش رو بلند کرد و در حالی که چشم غره ای بهم میرفت کلافه گفت:  
\_ برید بشینید خانوم !  
ولی من تازه بازیم شروع شده بود و قصد تفریح داشتم ، چرا همش اون بتونه من رو !  
اذیت کنه

| Page 176

من نتونم؟؟ با این فکر خنده ریزی کردم و با لوندی موهای دورم رو کنار زدم و درحالی  
که به سمت استاد  
میرفتم بلند گفتم:  
\_ بچه ها میدونید استاد چی بهم گفت ؟  
دانشجوها که انگار به بازی مهیجی نگاه میکنن با کنجکاوای بلند گفتن نه !  
حالا نوبت اون بود که حرص بخوره ، خودکار توی دستش رو محکم فشار داد و درحالی  
که سعی میکرد لبخند  
بزنه دستشو به طرفم گرفت و گفت:  
\_ بفرمایید بشینید ، اگه دلکک بازی هاتون تموم شده !  
چی؟؟ به من گفت دلکک !  
عوضی بیشعور!  
همه بچه ها با این حرفش خندیدن ولی من مثل بمب آماده انفجاری بودم که فقط به یک  
تلنگر احتیاج  
داشتم.  
میدونستم چطور حرصش بدم صندلی گوشه کلاس رو کشیدم و درحالی که وسط میزاشتمش  
، با یه حرکت  
روش نشستم  
لباسم تا سر زانو بود ولی با یهوایی نشستم با یه حرکت بالا پرید تقریباً تموم رون هام و  
پاهای برهنه ام در  
معرض دید قرار گرفتن .  
صدای اووووه کشیدن پسرای کلاس بالا گرفت ، این موارد خیلی برام مهم نبودن و از  
بچگی به لباس باز  
پوشیدن بین مردا عادت داشتم ولی این مورد رو که از قصد بخوام اینطوری توی  
دید بزارم از لج استاد  
بود .

دستی به چونه ام کشیدم و سوالی پرسیدم :  
 خوب نظرتون چیه درباره درس امروزی که استادن دادن بحث کنیم و نظر بدیم؟  
 نگاهمو بینشون چرخوندم هرکدوم چیزی میگفتن که با دیدن جولیا که از شدت خنده قرمز  
 شده بود و نگاه  
 از استاد نمیگرفت با تعجب از گوشه چشم نگاهی به استاد انداختم .  
 با دیدن صورتش یه لحظه جا خوردم ، رگ های پیشونیش بیرون زده بودن و یه طوری با  
 حرص و عصبانیت  
 ، نگاهم میکرد و دستاش رو مشت کرده بود که از ترس به خودم لرزیدم .

| Page 177

ناخودآگاه لباسم رو چنگ زدم و پایین کشیدم و پاهامو جفت کردم.  
 عه نور ا اصلا به اون چه مربوط پسر سه نقطه ، بزار ببینه حرص بخوره !  
 نگاه ازش گرفتم و در حالی که موهام رو یک طرف گردنم جمع میکردم با ناز خواستم  
 حرفی بزنم که دست  
 کسی روی شونه هام نشست و حرف توی دهنم ماسید .  
 استاد بود که فشار محکمی به شونه هام آورد و با صدایی که سعی میکرد نلرزه و  
 عصبانیتش معلوم نباشه بلند  
 گفت :  
 \_ خوب بچه ها وقت کلاس تمومه میتونید برید .  
 بچه ها که انگار دلشون نمیخواست برن و داشتن بازی مهیجی رو دنبال میکردن سر جاشون  
 نشسته بودن که  
 استاد این بار فشار محکم تری به شونه هام آورد .  
 یکدفعه فریاد کشید :  
 \_ مگه با شماها نیستم ؟؟؟  
 درد بدی توی بدنم پیچیده بود و تکونی به خودم دادم تا از زیر دستاش بیرون بیام که  
 عصبی ازم جدا شد و به  
 سمت میزش رفت .  
 بچه ها دونه دونه از کلاس خارج میشدن که جولیا با خنده به سمتم اومد و در حالی که کیفم  
 رو به سمت  
 میگرفت با شیطنت لب زد :  
 \_ فرار کنیم تا نیومده ! خیلی روی اعصابش اسکی رفتی  
 با عجله کیفمو روی دوشم انداختم ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای عصبی استاد  
 توی کلاس خالی  
 پیچید :  
 \_ شما بمونید خانوم احمدی !  
 جولیا با حرص نگاهی به استاد انداخت و با اخمای در هم دست به سینه کنارم ایستاد و :  
 زیر لب زمزمه کرد  
 \_ تو خواب ببینه تو رو باهات تنها بزارم.

میدونستم الان این دوتا باز بهم گیر میکنن و دعوا بالا میگیره ، کلافه به طرف جولیا برگشتم و با مهربونی لب زدم:

بزار ببینم حرف حسابش چیه باشه عزیزم؟ نمیخوام سر من باز بهت توهینی کنه . کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و دهن باز کرد که مخالفت کنه ، دستمو جلوش گرفتم و با : خواهش گفتم

| Page 178

باشه عزیزم بخاطر من نه نیار لطفا؟! پوووف کلافه ای کشید و درحالی که نگاهی به استاد که با اخمای گره خورده خیره ما بود ، میکرد با قدم های تند از کلاس خارج شد و در رو محکم بهم کوبید . با رفتن جولیا ، دست به سینه وسط کلاس ایستادم و خیره اش شدم در حالی که دستاش رو زیر چونه اش زده بود با اخمای که به شدت توی هم بودن نگاهی به سرتا پام انداخت

هرچی نگاهش پایین تر میومد حس میکردم بیشتر دندوناش رو از حرص روی هم فشار میده یکدفعه آنچنان مثل جن زده ها از جاش پرید که باعث شد از ترس تکونی بخورم . ولی زود به خودم اومدم و نگاهم رو ازش دزدیدم تا نفهمه ازش میترسم و باز بخواد اذیتم !

کنه نزدیکم شد و یکدفعه پیرهنم رو چنگ زد و کشید ، جیغ خفه ای کشیدم و با چشمای گشاد شده خیره صورت سرخ از عصبانیتش شدم که چطور با حرص نفس نفس میزد .

این چیه پوشیدی ها!!!! چنان دادی زد که ترسیدم بچه ها بریزن توی کلاس و آبروم بیشتر از این بره ! از ترس بی اختیار دستمو روی دهنش گذاشتم و با خشم غریبم: چه خبرته صداتو بیار پایین ، دوما طرز لباس پوشیدن من به تو ربطی نداره فهمیدی؟ درحالی که نگاه ازم نمیگرفت گازی از کف دستم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم . با مشت به سینه اش کوبیدم که نه تنها ولم نکرد بلکه بدتر دندوناش رو توی گوشت دستم فرو کرد

از دردش اشک توی چشمم جمع شده بود و هرچی مشت به سر و صورتش میکوبیدم مثل بیمار ای روانی دست بردار نبود .

از درد به خودم میپیچیدم که دستم رو ول کرد از درد دستم خم شده بودم که صدای خشمگینش کنار گوشم باعث شد سرم رو بالا بگیرم . بار آخرت بود از این لباسا پوشیدی و تن و بدنی که حق منه رو به نمایش دیگران گذاشتی

وگر نه بلایی سرت  
میارم که حتی اسم خودتم یادت بره !

| Page 179

چی؟؟؟ این چی میگه ! بدن اون؟؟  
اون چه حقی درباره من داره که اینطوری صحبت میکنه !  
با چشمای گشاد شده از تعجب خیره دهنش شدم درحالی که سرم رو کج میکردم ناباور لب :  
زدم  
چی؟؟  
عصبی یقه پیراهنم رو توی مشتش گرفت ، و درحالی که تکونم میداد گفت :  
\_ بار آخرت بود این رفتار رو ازت دیدم فهمیدی؟  
دستم روی دستش گذاشتم و درحالی که سعی میکردم از خودم جداش کنم با حرص نالیدم:  
\_ ولم کن ببینم اصلا به تو هیچ ربطی نداره !  
با این حرفم فکم رو توی دستش گرفت و درحالی که عصبی فشارش میداد گفت :  
\_ چی گفتی؟؟ هاااا جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن  
لبام رو به زور میخواستم تکون بدم نمیتونستم ، ولی از حرصش به زور شروع کردم به  
حرف زدن و با کلمات  
نامفهوم سعی داشتیم حرفم رو بهش بفهمونم .  
با این حرفام چشماش شدن دوتا کاسه خون و یکدفعه تا به خودم بیام به دیوار کلاس کوبیدم  
داد و بهم  
چسبید .  
درحالی که دستاش رو دو طرف سرم به دیوار تکیه میداد سرش رو نزدیک گوشم آورد و  
کلافه از پشت دندان  
های کلید شده اش غرید:  
اینو خوب توی گوشات فرو کن ، آره تو مال منی ! همه چیت حتی هوای که توش نفس !  
\_ میکشی  
به این حرفش پوزخند صدا داری زدم و درحالی که سرم رو کج میکردم تا ازش فاصله  
بگیرم با لحن حرص  
دراری لب زدم:  
\_ من مال تو نیستم و مال توام نمیشم ! این آروزت رو به گور میبری ، مطمئن باش .  
دندوناش روی هم سایید و کلافه چنگی به موهاش زد و یک قدم ازم فاصله گرفت :  
خوشحال از اینکه بالاخره ولم کرده خواستم نفس راحتی بکشم که یکدفعه مثل جن زده ها .  
باز بهم چسبید  
اینقدر محکم بهم چسبیده بود که حس میکردم استخوان هام در حال خورد شدن.  
گرمای بدنش حالم رو بد میکرد و نمیخواستم بیشتر از این بهم بچسبه!  
دستام روی سینه اش گذاشتم که به عقب هولش بدم که دستام رو گرفت و به زور دور .  
کمر خودش قفل کرد

نمیدونم منظورش از این کارا چی بود ، اصلا اینو نمیفهمیدم ، با تعجب نگاهی به دستام که به زور دور کمر خودش قفل کرده بود ، شدم .  
 عصبی توی صورتش فریاد زدم :  
 \_چیکار میکنی دیوونه ولم کن !  
 نیشخندی بهم زد و در حالی که نگاهش رو به در کلاس میدوخت تهدید آمیز لب زد:  
 \_کافیه الان یکی از دانشجوها داخل شه و ما رو ....  
 حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو به چشمای ترسیدم دوخت و ادامه داد:  
 \_ما رو توی این وضعیت ببینه ، اونوقت پیش خودش چی فکر میکنه؟؟  
 وقتی دید سکوت کردم و از ترس چیزی نمیگم ، ابروهاش رو بالا فرستاد و درحالی که نوچی زیر لب زمزمه میکرد لب زد :  
 \_دوستی و رابطه استاد با دانشجوش اوووف اونم کجا توی کلاس!  
 با ترس تقلا کردم تا ازش جدا بشم و درهمون حین نالیدم :  
 \_هیچ کس همچین چیزی رو باور نمیکنه!  
 سرم رو بین دستاش گرفت و درحالی که لباش رو نزدیک صورتم میاورد با خنده حرص :  
 دراری گفت  
 \_اگه ما رو در حین بوسیدن و اینطوری بهم چسبیده ببینن چی؟؟  
 هرچی تقلا میکردم تا از دستش راحت بشم بی فایده بود و یه طوری من رو محکم چسبیده بود که  
 نمیتونستم تکون بخورم.  
 منم رو توی بغلش چفت کرده بود و اینقدر قدش بلند بود و هیکلش دوبرابر من ، که انگار بچه ای رو بغل کرده ، قدرت هر حرکتی رو از من گرفته بود.  
 با این حرفاش دیگه مطمئن شده بودم مشکل داره و دیوووانس و از اذیت کردن من لذت میبره  
 از اینکه میدید اینطوری با ترس نگاهش میکنم و تقلا میکنم حس برتری و قدرت بهش .  
 دست میداد  
 الان توی موقعیت بدی بودم باید هر طوری شده راضیش میکردم تا ولم کنه ، وگرنه معلوم نبود چی پیش بیاد .  
 میترسیدم کسی داخل کلاس بشه و ما رو توی این موقعیت ببینه !

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم درحالی که لبم رو با دندان میکشیدم

نگاهم رو به چشمای کشیده جذابش دوختم .  
 \_میشه ازم فاصله بگیری و آروم باشی ، اونطوری باهم حرف بزیم ؟  
 چشماش رو ریز کرد و مشکوکانه پرسید:  
 \_ترسیدی آره ؟؟  
 لعنتی ! اصرار داشت من اعتراف کنم که ضعیفم و دارم جلوش کم میارم .  
 دهن باز کردم که جواب دندان شکنی بهش بدم ولی با یادآوری موقعیتی که توش بودم  
 عصبی چشمام روی  
 هم فشار دادم.  
 توی دلم با خودم زمزمه کردم:  
 آروم باش نورا ، آروم !  
 تو میتونی رام خودت بکنیش ، اون در برابر تو هیچی نیست فهمیدی ؟؟  
 تو همون دختر شر و شیطان گذشته ای پس به اعصاب خودت مسلط باش و کاری کن !  
 باورت کنه  
 با این حرفا انگار آروم تر شده بودم چشمام رو باز کردم که با دیدن صورتش یک سانتی  
 صورتم که خیره لبهام  
 بود ، پلکم نمیزد متعجب شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.  
 با لحن آرومی لب زدم :  
 \_باشه روی حرفایی که زدی سعی میکنم فکر کنم ، باشه ؟  
 انگار باور نداشت من همچین حرفی بزیم ازم فاصله گرفت ، اوووف داشتم خفه میشدما  
 لعنتی مثل کنه بهم  
 چسبیده بود ولم نمیکرد.  
 دستی به چونه اش کشید و مشکوک پرسید :  
 \_مگه من گفتم فکر کن ؟؟ یا حق فکر کردن بهت دادم .  
 حالا نوبت من بود که تعجب کنم ، این دیوونه باز داره چی میگه ؟؟  
 مگه خودش از صبح نداره اصرار میکنه که من قبول کنم ! پس الان چی داره میگه.  
 پیراهنم رو مرتب کردم ، لبم رو با زبون خیس کردم ، با تعجب گفتم:  
 \_یعنی چی ؟؟  
 به طرفم قدم برداشت که با ترس از دیوار فاصله گرفتم و عقب تر رفتم .

نیشخندی به صورت ترسیده من زد و در حالی که به طرف میزش میرفت کتتش رو .  
 برداشت و تنش کرد  
 من هنوز همونجا ایستاده بودم که با دیدن اینکه انگار نمیخواد چیزی بگه عقب گرد کردم تا  
 از کلاس خارج  
 بشم.  
 که صداس از پشت سرم بلند شد ، دیگه اون عصبانیت قبل توی صداس نبود و با لحنی :  
 آروم گفت  
 \_جواب سواتو نگرفته میخوای کجا بری؟

ایستادم ، سرم رو به سمتش کج کردم و درحالی که از گوشه چشم به اون که درحال مرتب کردن کتتش بود نگاه میکردم لب زدم:

مهم نیست

کیفش رو توی دستش گرفت و درحالی که نزدیکم می شد کنارم ایستاد و گفت :

نه اتفاقا خیلی هم مهمه ! میدونی چرا ؟؟ چون اصلا من اجازه فکر کردن به تو ندارم و حق هم در این مورد نداری!

روی صورتم خم شد و درحالی که نگاهش رو داخل چشمم میدوخت ادامه داد:

توووو چه بخوای و چه نخوای مال منی ! پس بیش از این دست و پا نزن .

با این حرفش وسط کلاس خشکم زده بود و ناباور به اون که بیرون میرفت چشم دوختم . باورم نمیشد داشت راحت میگفت که من مال اونم و چه بخوام و چه نخوام نمیتونم از دستش در برم

دستام رو عصبی مشت کردم و از بس حرص و عصبانیتم زیاد بود که جیغ خفه ای کشیدم.

مردک دیوووانه با این حرفا چه چیزی رو میخواست ثابت کنه اینکه من رو میتونه !

راحت به دست بیاره

از درون داشتم میسوختم ، به شدت احساس گرما میکردم ، کلافه موهام از داخل گردنم کنار زدم با دست

شروع به باد زدن خودم کردم !

وقتی این حرف رو میزد توی نگاهش و صدایش یه جدیت خاصی بود که همینش من رو میترسوند

میترسیدم دست از سرم بر نداره و برام مشکل ساز بشه !

میخواستم در نهایت آرامش درسم رو بخونم و پیش خانوادم برگردم .

ولی اینطوری که بوش میومد اون نمیخواست بیخیال من بشه و خودش رو مالک من میدونست

چند دقیقه تو کلاس موندم تا حالم سر جاش بیاد بعد کیفم رو چنگ زدم و کلافه از کلاس بیرون زدم

عجیبش اینجا بود که چطور جولیا سراغ من نیومده ، خسته از افکار درهم برهمی که توش غرق بودم از کلاس خارج شدم .

ولی با ندیدن جولیا توی سالن با تعجب چرخی دور خودم زدم ، به قدری سالن شلوغ بود که سخت بود

بخوای کسی رو اینطوری پیدا کنی .

درحالی که نگاهم رو بین بچه ها میچرخوندم گوشی رو از جیب کیف بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم

هر چی بوق میخورد جواب نمیداد این باعث تعجبم شده بود ، آخه مگه امکان داشت من

پیش استاد باشم و جولیا من رو تنها بزاره مگه اینکه اتفاق مهمی افتاده باشه .  
 نمیدونستم چیکار کنم و چطوری پیدااش کنم ، شونه هام رو بی حوصله بالا فرستادم و درحالی که هنوزم درحال زنگ زدن بهش بودم بیرون رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم.  
 مثل دیوونه ها نگاهم رو به اطراف چرخوندم ولی با ندیدن جولیا عصبی از اینکه داشت دیرمون میشد و باید میرفتیم دنبال کارهای خونه ، روی صندلی گوشه حیاط نشستم و باز شمارش رو از سر .  
 گرفتم ولی هرچی بوق میخورد باز برنمیداشت ، از یه طرفیم نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود که نکنه اتفاقی واسش افتاده که گوشه رو برنمیداره .  
 اونم کسی که حاضر نبود یک ثانیه با وجود استاد من رو تنها بزاره .  
 حالا مگه چه اتفاقی افتاده بود که هیچ خبری ازش نبود !  
 نمیدونم چقدر توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و مدام پشت هم شمارش رو میگرفتم که با نشستن کسی پیشم سرم رو به سمتش کج کردم که با دیدن جولیا عصبی کیفمو روی نیمکت کوبیدم و بلند شدم جلوش ایستادم.  
 دستامو روی کمرم زده بودم و طلبکار نگاهمو به رو به رو دوختم.  
 \_ کجا بودی از صبح دارم زنگ میزنم؟؟ چرا برنمیداشتی ؟  
 صدای خسته اش به گوشم رسید که گفت:  
 \_ یه سر رفته بودم درباره وام دانشجویی حرف بزنم  
 وام؟؟ دستام رو پایین انداختم و با تعجب درحالی که کنارش مینشستم سوالی پرسیدم:  
 \_ چی؟ چرا درخواست وام دادی؟

دستی به چشمش کشید و درحالی که اخماش توی هم فرو رفته بودن با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد زمزمه کرد:  
 \_ شهریه این ترم یه کم...  
 حرفش رو خورد و درحالی که نگاه ازم میدزدید ادامه داد :  
 \_ یه کم برام زیاده نمیتونم پرداختش کنم .  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و درحالی که به رو به رو خیره بودم سوالی پرسیدم:  
 \_ چقدر هست حالا؟؟؟  
 خم شد و درحالی که سرش رو بین دستاش میگرفت کلافه نالید :  
 \_ اون قدری بالا هست که من نتونم پرداختش کنم .  
 اوووف خدایا خسته شدم ، هر روز یه مشکل و درگیری داشتیم .



همیشه پشتم بودن و کمک کردن حالا باید هرکاری از دستم بر میومد براشون انجام بدم .  
 با یادآوری مقدار پولی که از فروش ماشین و خونه باقی مونده بود و هنوزم دست نخورده  
 توی بانک گذاشته  
 بودم تا کاری باهاش راه بندازم خوشحال به طرف جولیا برگشتم .  
 \_پاشو بریم که جور شد  
 سرش رو بالا آورد و با تیز بینی چشمش رو ریز کرد و مشکوک پرسید :  
 \_چطور به این زودی؟؟  
 میدونستم الان اگه بگم پولای خودمو میگم قبول نمیکنه ، میگه خودت بهش محتاج تری !  
 ولی وقتی خواهرم و دوستم ناراحت و به پول احتیاج داشته باشه ، میشه من با وجود پولی  
 که دارم ازش  
 دریغ کنم و بزارم ناراحت و درگیر بمونه .  
 کلافه چشممو توی حدقه چرخوندم و برای فرار کردن از سوال هاش ، کیفم رو برداشتم و  
 درحالی که ازش  
 فاصله میگرفتم بلند گفتم:  
 \_دنبالم بیا تا برات بگم  
 صدای قدم هاش که با عجله دنبالم میومد به گوشم میرسید .

منم قدم هام رو بلندتر برمیداشتم تا بیشتر ازش فاصله بگیرم ، نیاز داشتم فکر کنم و ببینم  
 چه دروغی میتونم  
 برایش سرهم کنم.  
 چون این جولیاپی که من میشناسم عمرا اگه بفهمه پولای منن ازم قبولشون کنه.  
 نمیتونستم حال بدش رو ببینم و کاری براش نکنم ، وقتی اینقدر توی دردسر و سختی .  
 افتاده بود  
 دنبالم میوند و همش سوال پیچ میکرد تا از زیر زبون بیرون بکشه پول رو میخوام از .  
 کجا جور کنم  
 کنار جاده منتظر تاکسی ایستاده بودیم و داشتم سوال های جور و جور جولیا رو جواب .  
 میدادم  
 که با دیدن جان که داشت با نیش باز به سمتون میومد بی حوصله جولیا رو صدا زدم .  
 عصبی دسته کیفش رو توی دستاش فشار داد بلند داد زد :  
 \_چیه خووب؟؟ چرا جواب من رو نمیدی !  
 اینقدر بلند این رو گفت که تموم کسایی که از کنارمون رد میشدن با تعجب نگاهشون رو .  
 بینمون چرخوندن  
 با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_چته آروم باش؟؟ باشه بریم خونه جوابتو میدم حالا اونجا رو ببین .  
 اخماش رو توی هم کشید و سوالی پرسید:  
 \_کجا رو؟؟  
 با چشم و ابرو به سمتی که جان داشت نزدیکمون میشد اشاره ای کردم و گفتم :

ببین داره میاد یه طوری ردش کن بره تا نکشتمش!  
 با این حرفم لبخند پلیدی روی لبهاش نقش بست و زیر لب طوری که من بشنوم گفتم:  
 من رو اذیت میکنی و چیزی نمیگی؟ بد جور تلافیشو سرت درمیارم حالا بمون و تماشا کن  
 لبم رو با دندان کشیدم و خسته از بچه بازی های جولیا خواستم برای تاکسی که نزدیک  
 میشد دست بلند کنم  
 تا نگهداره که جان کنارم ایستاد و درحالی که سرتا پا بردازم میگرد گفتم:  
 کجا میرید خانوما؟؟؟ ماشین من هست بیاید برسونمتون!  
 از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و پوزخند صدا داری زدم به فارسی گفتم:  
 مگه از جونم سیر شدم سوار ماشین تو بشم ، همین الان کم مونده با نگاهت من رو ...  
 بخوری پسر سه نقطه  
 میدونستم از حرفام هیچی متوجه نمیشه و راحت میتونستم هرچی دلم میخواد بار این پسر  
 چلغوز کنم بلکه  
 دلم خنک شد و کمی از حرص کم بشه!

جان سویچ توی دستش رو چرخوند و با تعجب پرسید:  
 چی گفتی؟؟ متوجه نشدم.  
 دستم رو برای تاکسی که داشت نزدیک میشد بلند کردم و اروم لب زدم:  
 هیچی گفتم ممنونم خودمون میریم  
 سرش رو به تایید حرفم تکون داد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده!  
 داشتم همینطوری میخندیدم که با حس سنگینی نگاهی روی خودم ، بی اختیار نگاهمو توی  
 جمعیت  
 چرخوندم که با دیدن استاد که با اخمای درهم و چشمای به خون نشسته خیره منه و پلکم  
 نمیزنه  
 با ترس آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سرعت نگاهم رو دزدیدم .  
 وای خدا من اینم کم بود ، گاوم زایید ، دیگه تا تلافی نکنه ول کنم نیست  
 با عجله به طرف جولیا برگشتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم این پسر رو رد کنه تا  
 زود بریم  
 منظورم رو زود گرفت و به طرف جان چرخید و با مهربونی گفتم:  
 ممنون جان ولی کار داریم خونه نمیریم ، مسیرمون با تو یکی نیست  
 جان ولی مگه ول کن بود ، چند قدم جلو تر اومد و درحالی که نگاهش روی هیکنم بالا  
 پایین میشد و انگار به  
 بدن برهنه ای نگاه میکنه گفتم:  
 هر جایی میخواید من میرسونمتون ، اصلا فکر کنید من راننده شخصیتونم!  
 بابا تو چقد کنه ای!  
 نه خیلی ازت خوشم میاد با اون نگاه هیزت ، او هوووووع راننده شخصیمم میخواد بشه  
 با چشمای از حدقه درآمده خیره جان شدم که با دیدن نگاه چشمش درخشید و دستش رو

به سمت  
ماشینش گرفت و گفت:  
\_بریم خانوما؟؟  
دیگه شورش رو درآورده بود هرچی هیچی نمیگم! دهن باز کردم که تا مخالفت کنم ولی با  
شنیدن صدای  
استاد توی فاصله نزدیکی ازم آب دهنم رو قورت دادم و با استرس لبم رو گاز گرفتم.  
حالا کی میخواست جواب این رو بده و اای خدای من!  
به روز نباید آرامش داشته باشم.

| Page 187

خانوم احمدی جزوه ای که صبح بهتون دادم از روش کپی بگیرید رو میشه لطف کنید بدید  
؟  
این حرفاش همه بهونه بودن تا خودش رو توی جمع ما جا بده و به طورایی به من بفهمونه  
که آره من  
همیشه این دور و برام و حواسم بهت هست ، پس دست از پا خطا نکنی!  
سعی میکرد آروم باشه ولی از چشمای به خون نشسته و دستای مشت شده اش میتونستم  
بفهمم تا چه حد  
عصبیه .  
جان با ابروهای گره خورده نگاهی به استاد انداخت و دندوناش روی هم سابید.  
چه گیری افتاده بودما ، کلافه نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم و به اجبار برای اینکه  
جان چیز خاصی پیش  
خودش فکر نکنه کیفمو باز کرم و درحالی که یکی از جزوه هام بیرون میکشیدم به طرف .  
استاد رفتم  
تقریبا چند قدم با جان و جولیا فاصله داشت وقتی که نزدیکش شدم جزوه به سمتش گرفتم :  
و گفتم  
\_بفرمایید استاد  
یه طوری ایستاده بودم که جان دیدی روی من نداشت و استادم جلوم ایستاده بود و اون  
اصلا نمیتونست  
چیزی ببینه.  
دستش به سمت جزوه اومد و درحالی که اون رو میگرفت دستم رو از زیر جزوه توی .  
دستش محکم قفل کرد  
چون جزوه تقریبا بزرگ بود و روی دستم بود کسی متوجه چیزی نمیشد ، درحالی که  
نگاهمو رو به اطراف  
میچرخوندم تکونی به دستم دادم و زیرلب عصبی زمزمه کردم:  
\_دستمو ول کن! کسی میبینه زود باش  
عصبی نگاهش رو توی چشمام دوخت و پوزخندی زد و گفت:  
\_این پسره چیکار میکنه کنار تو!!  
سکوت کردم چون نیاز نبود چیزی بگم و اصلا به اون مربوط نبود که بیاد و دخالت کنه!

وقتی سکوت رو دید عصبی یک قدم نزدیک تر اومد  
 اصلاً تو چرا همش نیشِت باز بود هااا؟؟؟  
 رگ های پیشونیش بیرون زده بودن ، میترسیدم کارم دستم بده و آبرو ریزی راه بندازه !  
 با نگرانی نگاهم رو به اطراف چرخوندم ، اینجا جای کل کل نبود که بخوام چیزی بارش  
 کنم ، فعلاً باید کاری  
 میکردم میرفت و ازم فاصله میگرفت .  
 با استرس پایین لباسم رو چنگ زدم

| Page 188

خیره چشمای به خون نشسته اش شدم و درحالی که سعی میکردم آرام باشم لبم رو با زبون  
 خیس کردم و  
 گفتم:  
 \_من داشتم به چیز دیگه ای میخندیدم ، باور کن !  
 حالام دستمو ول کن میخوام برم کار دارم .  
 به جای اینکه ولم کنه بدتر دستمو محکم فشار داد ، از دردش اخمام توی هم فرو رفتن و آخ  
 آرومی از بین  
 لبهام بیرون اومد .  
 خوب که فشارش داد ، سرش رو نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد :  
 \_بار آخری بود که کنار این پسره دیدمت و نیشتم باز بود ، فهمیدی ؟؟؟  
 از درد لبم رو اینقدر گاز گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید .  
 به اون ربطی نداشت من با کی صحبت میکنم و حق دخالت توی زندگی من نداشت  
 حاضر بودم درد بکشم ولی جلوی حرف زورش کوتاه نیام ، وقتی دید سکوت کردم و  
 حرفی نمیزنم عصبی گفت  
 :  
 \_هووووم ! نشنیدم بگی چشم ؟!  
 لبامو بهم فشار دادم و جوابی بهش ندادم ، طوری ایستاده بودیم که کسی متوجه نمیشد داره  
 دستم رو فشار  
 میده و تقریباً توی جای خلوتی بودیم و به کسی دید نداشت .  
 سرش رو بالا گرفت و نمیدونم توی صورتم چی دید که دستم رو ول کرد و درحالی که ازم  
 فاصله میگرفت کلافه  
 دستی توی موهاش کشید و گفت:  
 دفعه دیگه پسری رو دور و برت ببینم اینطوری باهات رفتار نمیکنم تاوانش رو بد پس .  
 \_میدی  
 با چشمش برام خط و نشون کشید و با قدم های بلند و حالتی که کاملاً معلوم بود عصبیه ،  
 ازم فاصله گرفت  
 و از دانشگاه خارج شد .  
 پسره روانی احمق ! نمیدونم چی از جون من میخواد لعنتی !  
 سوزش عجیبی توی لبم احساس میکردم ، دستم رو به لبم کشیدم که از دردش صورتم .

جمع شد

دستم رو که جلوی صورتم گرفتم با دیدن خون صورتم ، توی هم رفت .  
 اه لعنتی باز حرصم گرفته بود و نفهمیدم چطور لبام رو تیکه پاره کرده بودم .

| Page 189

با دیدن جان که داشت نزدیکم میشد با عجله کف دستم رو به لبم کشیدم تا اثری از خون ها نمونه ، و باز این  
 بخواا سوال پیچم کنه .  
 و اااای حالا نوبت این بود !

رو به روم ایستاد و درحالی که موشکافانه نگاهم میکرد سوالی پرسید :  
 پس چرا جزوه رو به استاد ندادی؟؟

با دیدن جزویی که دستم بود و وقتی استاد مچم رو ول کرده بود  
 از شدت بی حسی جزوه از بین انگشتم روی زمین افتاده بود و متوجه اش نشده بودم  
 پوووف کلافه ای  
 کشیدم .

بی توجه به نگاه های مشکوک جان خم شدم و در حالی که از روی زمین برش میداشتم :  
 بی تفاوت گفتم

یادم افتاد از ش کیپی نگرفتم و قرار شد چند روز دیگه بهشون پس بدم.  
 دستی به ته ریشش کشید و با لحنی که معلوم بود حرفم رو باور نکرده بود نیشخندی زد و :  
 گفت

جدیدا استاد خیلی مرموز شده نه؟؟

نگران از اینکه به چیزی شک کنن و فکر کنه من با استاد رابطه دارم و توی دانشگاه پخش  
 بشه با چشمایی که

از ترس دو دو میزدن بهش خیره شدم و با نگرانی لب زدم :  
 نه اصلا من متوجه همچین چیزی نشدم.

دستی به دماغش کشید و زیر لب با خودش چیزی زمزمه کرد که با ترس و نگرانی خیره  
 دهنش شدم و خشکم

زد

با لحن مرموزی زیر لب زمزمه کرد :  
 ولی من میدونم چشه !

با ترس نگاهش کردم ، و ااای نکنه فهمیده استاد به من پیشنهاد داده !  
 اگه این رو بدونم کار من زاره و از فردا کم کم همه بچه ها میفهمن و برام دردسر درست !  
 میشه

اوووف لعنت بهت استاد از وقتی که پا توی زندگی من گذاشتی داری اینطوری گند میزنی !  
 بهش

با تکون خوردن دست جان جلوی صورتم به خودم اومدم و کلافه نگاهم رو بهش دوختم :  
 و لب زدم

بله؟؟

لبخندی بهم زد و درحالی که جولیا رو نشونم میداد گفت :

| Page 190

\_بریم دیگه ، جولیا خیلی وقته منتظره!  
 چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو بره ، ولی این بشر پروتر از این حرفا بود و تا زمانی که سر من رو به باد نمیداد  
 ول نمیکرد .  
 بدون توجه بهش با قدم های بلند خودم رو به جولیا رسوندم و درحالی روبه روش می ایستادم نامحسوس با  
 چشم ابرو بهش اشاره کردم که هر طوری شده این رو بیچونیم و در بریم .  
 جولیا زود گرفت که چی میگم ، سرش رو به نشونه باشه پرام تکون داد که بدون توجه به جانی که شاد و  
 شنگول پشت سرمون میومد خودمون رو به خیابون رسوندم و دستم رو برای تاکسی که از روبه رو میومد  
 تکون دادم.  
 جان با دیدن این حرکت عصبی چند قدم جلو اومد و درحالی که سعی میکرد صداسش بالا :  
 نره گفت

\_ این بچه بازیا چیه درمیارید؟؟ میشه بدونم؟؟  
 بدون اینکه نگاهی بهش بندازم در تاکسی که منتظرمون ایستاده بود رو باز کردم و درحالی که دستم رو پشت  
 کمر جولیا میزاشتم تا زودتر سوار شه ، خطاب به جان لب زد:  
 ما امروز خیلی کار داریم جان ، نمیخوایم مزاحم تو هم بشیم !  
 نگاهش رو به ماشینا دوخت و کلافه درحالی که دندون هاش روی هم میسایید گفت:  
 \_ من از صبح صدباره دارم میگم مزاحم نیستید !  
 صورتش رو برگردوند و درحالی که خیره چشمام میشد پوزخندی زد و آرام طوری که فقط من بشنوم زمزمه  
 کرد:

\_ تو همش داری بهونه میاری که یک لحظه کنار من نباشی ، هه ولی کور خوندی!  
 سرش رو نزدیک آورد و دقیق کنار گوشم ادامه داد:  
 \_ من بالاخره تو رو رام خودم میکنم منتظرم باش گربه کوچولو !  
 بدون توجه به دهن باز مونده از تعجبم ، با قدم های بلند ازم فاصله گرفت و سوار ماشینش شد  
 این لعنتیا پیش خودشون چی فکر کردن ، هرکی از راه میرسه میخواد من رو برده و !  
 مطیع خودش بکنه  
 ای بابا شاید ما دلمون شما رو نمیخواد مگه زوریه؟؟ حق انتخاب نداریم  
 نمیدونم چند ثانیه مات و مبهوت خیره رو به رو بودم که با صدا کردن های مکرر جولیا به

سختی نگاهم رو  
گرفتم و خسته سوار ماشین شدم.

| Page 191

سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم ، خسته بودم از درگیری ها و کش مکش های اطرافم .

دلَم میخواست بخوابم وقتی بیدار شدم ببینم همه اینا چیزی جز کابوس ، نبودن این روزا زیادی خسته بودم ! جولیا سرشو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی لب زد :  
\_ زیاد بهشون فکر نکن ، بیخیال باش نزار ذهن و فکرت رو درگیر کنن باشه عزیزم؟  
از این که در همه حال حواسش بهم بود لبخندی روی لبهام نقش بست و برای اینکه خیالش رو راحت کنم  
باشه ای زیر لب زمزمه کردم .  
تا زمانی که به خونه برسیم چشمام رو باز نکردم و توی فکر و خیال های خودم غرق شدم .  
با فکر به اینکه قراره باقی پولا رو به جولیا بدم ، و دیگه کاری نمیتونم برای خودم راه بندازم و در به در کوچه و  
خیابونا برای پیدا کردن کار میشم عصبی شدم !  
از فکر به بدبختیام سردرد عجیبی گرفته بودم ، حالا خوبه شانش آوردم خبری از وکیل بابا نیست وگرنه  
نمیدونستم باید چطوری ردش کنم که به بابام خیر نده .  
با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدیم !  
داخل خونه که شدیم با دیدن سوفی که دست تنها تقریبا نصف وسایل رو تا در ورودی آورده بود خجالت زده  
به طرفش رفتم و بغلش کردم .  
بوسه محکمی روی گونه اش نشوندم و با خجالت گفتم :  
\_ بخدا شرمندم ! همه کارا افتاد گردنت ، میموندی ما هم میومدم با هم انجامش میدادیم .  
با مهربونی خندید و درحالی که به طرف باقی وسایل میرفت گفت :  
\_ حالام دیر نشده بیاید کمک!  
کیفمو روی سکوی آشپزخونه گذاشتم و با خنده در حالی که به کمکشون میرفتم بلند داد :  
زدم  
\_ من اگه شما رو نداشتم چیکار میکردم؟؟  
نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده  
به ماشینی برای بردن وسایل زنگ زدم و تقریبا حدود یک ساعت طول کشید تا کامل خونه خالی شد و همه  
چی رو بار ماشین زدیم .

دیگه اون دختر پولداری نبودم که باید کوچیک تری کارمم خدمتکار انجام میداد ، مجبور شدم پایه پای بچه ها تموم وسایل رو داخل ماشین بزارم. چون پولی برای گرفتن کارگر نداشتم و از این به بعد هم چون پس اندازی دیگه نداشتم کارمم سخت تر میشد

باید هر طوری شده کاری پیدا میکردم وگرنه زیر خرج و مخارج دانشگاهم میموندم و نمیتونستم از پیش بر بیام.

بعد از اینکه کارمون تموم شد جولیا تاکسی خبر کرد تا دنبال ماشین وسایل بریم. برای برداشتن کیفم داخل خونه شدم و نگاه کلی به خونه انداختم ! دور خودم چرخی زدم و با دقت همه چی رو بخاطر سپردم ، ببین نورا دیگه همه چی ! تموم شد

اینم آخرش بود ، آخرین چیزی که از زندگی مرفه ای که داشتی برات مونده بود . ببین همه چی رو چه راحت از دست دادی؟؟ تو موندی و یه جیب خالی ! هیچ وقت یک درصدم فکر نمیکردم اینقدر محتاج بشم که به فکر خرج های شخصی که میکنم باشم

منی که پول تو جیبی یک روزم خرج بیشتر از ده روز الانم بود. کلافه دستی به چشمای اشکیم کشیدم و با قدم های بلند به سمت کیفم رفتم و عصبی چنگش زدم

لعنت بهت نورا پس کی میخوای قوی باشی؟ هرچی هم غصه بخوری هیچی حل نمیشه به خودت بیا ! با این فکر نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت در خونه رو بستم و قفلش کردم. نگاهی به کلیدای توی دستم انداختم و کلافه ته کیفم پرتشون کردم . توی اولین فرصت باید برم و کلیدا رو به صاحب املاکی تحویل بدم . سوفی با دیدنم بی حوصله داد زد:

پس کجایی بدوووو بریم دیر شد! با عجله به طرفشون رفتم که با دیدن سوفی که نگاهش میخ خونه همسایه بود کلافه با دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

چطور یادم رفته بود که آمار پسره رو در بیارم ، وای چطور به سوفی قول داده بودم و فراموش کرده بودم نورا ببین یه بار یه چیزی ازت خواست و تو باز گند زدی !

با عجله سوار ماشین شدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم !



هرچی ماشین از محله ای که زندگی میکردم دور تر میشد به محله هایی که خونه هاشون کوچیک تر و ساده تر بودن نزدیک تر میشدیم.

دل توی دلم نبود تا خونه جدیدم رو ببینم ، کاشکی حداقل قابل تحمل باشه و بتونم توش . زندگی کنم

وگرنه با این پولی که من داده بودم بعید میدونم میشد باهش یه خونه درست و درمون . گرفت

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و درحالی که موهای خیس به پیشونی چسبیده ام رو کنار میزدم ، سعی کردم بی تفاوت باشم .

البته همش سعی ! وگرنه درونم آشوب بود و استرس داشتم.

با توقف ماشین ، سوفی درحالی که پیاده میشد بلند گفت :

\_ رسیدیم زود پیاده شید وسایل ببریم داخل پیاده شدم و ناباور به رو به روم خیره شدم ! یعنی واقعا این خونه ای بود که من قراره از این به بعد توش زندگی کنم!

با اینکه خونه ای کوچیک و نقلی بود ولی به قدری خوشگل بود که مات و متحیر مونده . بودم

یعنی واقعا با پول به اون کمی ، این خونه گیرم اومده بود؟؟

باورم نمیشد ، بتونم همچین جایی گیر بیارم ، اصلا مگه توی پایین شهرم همچین خونه هایی قشنگی ، وجود داشت؟؟

از شوق و ذوق نمیدونستم چیکار کنم و روی پا بند نبودم .

با خوشحالی به طرف سوفی برگشتم و ناباور لب زدم:

\_ اینجا خونتونه؟؟

سوفی درحالی که به سمت ماشین وسایل میرفت بلند خندید و بریده بریده گفت:

\_ خونه توام هست از این به بعد

لبخندی زدم و با خوشحالی که به خونه تمیز و کوچولوم خیره شدم .

از اینجام معلوم بود که نصف خونه قبلیم نیست ، ولی هرچی بود توی این شرایط عالی . بود

مادر سوفی یه زن مهربون و خوشگل بود با اینکه سنش بالا میزد ولی معلوم جووونی . زیبایی داشته

به استقبالمون اومد و با مهربونی بهم خوش آمد گفت و توی آغوشش گرفتم .

با بغل کردنش یاد مامانم افتادم و اشک توی چشمم جمع شد ، آگه الان بود کمکم میکرد و حداقل توی سختی ها کسی رو داشتم ، که سرمو روی پاش بزارم و گریه کنم .

با دیدن اشکام با مهر بونی دستی به صورتم کشید و درحالی که بوسه ای روی گونه ام :  
 میزاشت گفت  
 \_ چرا گریه میکنی عزیزم؟؟  
 با خجالت دستی به چشمم کشیدم و با لکنت لب زدم :  
 \_ هیچی ، یه لحظه یاد مامانم افتادم  
 با این حرفم ناراحت شد و درحالی که با دستاش صورتمو قاب میگرفت با مهر بونی خیره  
 چشمای خیسم شد  
 و آروم لب زد :  
 \_ منم عین مامانت عزیزم ، از این به بعد من جز سوفی دختر دیگه ایم دارم .  
 سوفی درحالی که کارتون کوچیکی دستش بود ، به طرف ما برگشت و درحالی که لب و  
 لوجه اش رو آویزون  
 میکرد گفت:  
 \_ مامان چه زود من رو فروختی ! نورا مامانمو دزدیدی؟؟  
 نمایشی هق هقی کرد که همه زدن زیر خنده ، خاله با خنده خطاب بهش گفت:  
 \_ کم فیلم بازی کن بچه ! زود این وسایل رو ببرید بالا تا دیر نشده.  
 سوفی ناراحت سرش رو پایین انداخت و با لحن بچگونه ای لب زد:  
 \_ دیدی گفتم ! نکنه من سر راهی بودم هااا نورا دختر واقعیته؟؟  
 آره مامان بگوو من طاقتشو دارم.  
 اینقدری این حرف رو بامزه زد که قهقهه ام بالا گرفت ، خاله درحالی که گوشش رو  
 میگرفت و میپیچوند با خنده  
 گفت :  
 \_ ای دختره دیووونه بیا برو دیگه به کارت برس  
 سوفی با خنده دستشو روی گوشش گذاشت و درحالی که صورتش رو نمایشی جمع :  
 میکرد جیغ کشید  
 \_ اااا مامان چطور دلت میاد گوشم کنده شد!  
 خاله با خنده گوشش رو ول کرد و درحالی که داخل میرفت بلند گفت :  
 \_ من برم یه چیزی آماده کنم بخورید شمام زودتر وسایل رو خالی کنید بیارید داخل .

با این حرف خاله نگاهم به راننده ماشین خورد که کلافه به ماشینش تکیه داده بود و نگاهش  
 رو بین ما  
 میچرخوند.  
 با عجله به سمت ماشین رفتم و به جولیا اشاره کردم دنبالم بیاد تا زودتر وسایل رو پیاده .  
 کنیم  
 بالاخره بعد از چند ساعت یک ریز کار کردن ، تموم وسایل رو تقریباً خالی کردیم و .  
 داخل خونه بردیم  
 بدنم به شدت درد میکرد و حس میکردم تک تک عضلاتم زیر فشار کار زیاد دارن له .  
 میشن

پول راننده رو دادم و با بدنی خسته داخل خونه شدم ، طبقه بالا از من بود که درکل یه اتاق داشت با پذیرایی کوچیک ولی نقلی و جمع و جوریش بدجور به دلم نشست بود در کل خونه تمیز و شیک بود و هنوزم باورم نمیشد تونسته بودم خونه گیر بیارم . با این پولی که برام مونده بود و قرار یود نصفشو به جولیا بدم ، بعید نبود که آواره خیابونا بشم ماجرا خونه که حل شد میموند کار فقط ، اونم جور میشد دیگه نگرانی از جانب وکیل بابا نداشتم و هم خیال خانوادم راحت میشد هم خیال خودم ! با کمک بچه ها بیشتر وسایل خونه رو چیدیم و مرتب کردیم ! تقریبا نصف خونه مرتب شده بود و دیگه دغدغه ای نداشتم اون کارهای خورده ریزه رو هم میتونستم خودم بعدا کم کم مرتب کنم . فقط مونده بود صاحب خونه که سوفی باهانش حرف زده بود و قرار بود امروز بیاد پول رو تحویل بگیره و قرار داد ببندیم ولی انگار کاری براش پیش اومده بود گفت بود چند روز دیگه میاد . از بس خم و راست شده بودم حس میکردم کمرم از وسط دونیم شده و اصلا توانایی دو قدم راه رفتن رو هم ندارم. دستمو به کمرم گرفتم و به سختی تا مبل رفتم و آروم روش نشستم . تکیه ام رو دادم و به سختی چشمای دردناکمو روی هم گذاشتم . جولیا کنارم نشست و در حالی که نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد با خوشحالی گفت : \_اوووف تموم شد دیگه ! چشمامو باز کردم و در حالی که نگاهم رو توی خونه مرتب شده میچرخوندم خطاب به بچه ها تشکر آمیز لب زدم: \_واقعا ازتون ممنونم بچه ها اگه شما نبودید معلوم نبود من باید چیکار میکردم

جولیا خودش رو بهم نزدیک کرد و دستاشو دور شونه هام محکم قفل کرد و گفت : \_ ما هم ممنونیم از دوستی که به خوبی تو داریم ! صورتمو به سمتش برگردوندم و درحالی که از گوشه چشم نگاهش میکردم با خنده گفتم: آخه چه خوبی من داشتم که خودم خبر ندارم ، از روزی که با من آشنا شدید فقط در دسر \_ براتون داشتم نه چیز دیگه ای! سوفی گلدون شیشه ای توی دستشو روی میز جلوی تلوزیون گذاشت و در حالی که به طرفمون میچرخید با صدایی که خستگی ازش میبارید آروم زمزمه کرد:

این چه حرفیه میزنی !  
 راستی بچه ها بریم پایین تا دیر نشده مامان گفت شام آمادس.  
 خجالت زده بلند شدم و به طرف سوفی رفتم و دستاشو گرفتم :  
 خیلی ازت ممنونم سوفی ، اگه تو  
 دستمو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم:  
 اگه تو نبودی معلوم نبود تا کی باید دنبال خونه میگشتم و فکر نکنم میتونستم خونه ای به  
 این خوبی پیدا  
 کنم واقعا عالیه! ممنونم.  
 خنده ریزی کرد و با خوشحالی گفت :  
 زیاد خوش حال نشو آوردمت همسایه خودم کردم تا هر روز خونت تلپ شم .  
 سرش رو پایین انداخت و با گریه نمایشی گفت :  
 جون تو وقتی مامی از خونه بیرونم مینداخت نمیدونستم کجا برم !  
 با این حرفش قهقهه من و جولیا بالا گرفت و درحالی که بغلش میکردم زیر لب زمزمه کردم:  
 امروز چقد شیطان شدی!  
 با همدیگه طبقه پایین رفتیم و شام رو اونجا خوردیم !  
 خونه اونا یه کمی بزرگ تر از سویت من بود و دیزاینش خیلی ساده و شیک بود .  
 موقع شام وقتی دور هم نشستیم و با خنده و شادی شروع به خوردن کردیم برای اولین بار  
 بعد از مدت ها  
 حس کردم از ته دلم خوشحالم و خانواده دارم.  
 خانواده ای که توی این کشوری که من هیچ کس رو نداشتم بزرگترین نعمت برام بودن .

در همه حال حواسشون بهم بود و موقع ناراحتیم ناراحت میشدن و با خنده هم میخندیدن !  
 مگه چیزی عالی تر از اینم بود ، اینکه حس کنی یه خانواده داری !  
 نگاهم رو بینشون چرخوندم و درحالی که ته دلم از خدا بابت داشتن اونا تشکر میکردم ، بی  
 اختیار لبخندی  
 گوشه لبم نشست.  
 شام که تموم شد بلند شدم تا به خاله کمک کنم که نداشت و گفت که شماها خسته اید برید .  
 بشینید  
 سوفی که انگار از خداهش بود با نیش باز نگاهی به مامانش انداخت و با قدم های بلند جلوی  
 تلوزیون نشست  
 .  
 نگاهی به جولیا که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود انداختم و درحالی که سرم رو به  
 نشونه تاسف برای  
 سوفی تگون میدادم رفتم و کنارش نشستم.  
 از بس خسته بودم و بدنم درد میکرد که فقط به یه دوش آب نیاز داشتم شاید کمی .  
 سرحال میومدم  
 از خاله بابت شام و پذیرایی تشکر کردم و همراه جولیا برای خواب بالا رفتیم.

قرار بود یه امشب رو پیشم بمونه چون اینقدر خسته بودیم که فقط نیاز به خواب داشتیم و  
 بس  
 ” امیر علی “  
 با صدای هشدار مکرر گوشی چشمامو باز کردم و کلافه دستمو کشیدم و گوشی رو از  
 روی پاتختی برداشتم  
 با دیدن ساعت ، غلٹی روی تخت زدم و بالشت رو توی بغلم چفت کردم .  
 تا یک ساعت دیگه وقت داشتم.  
 دیشب تا نزدیکی های صبح توی ماشین روبه روی خونه ی جدید نورا نشسته بودم و مثل  
 دیوونه ها به  
 خونه غرق در تاریکیش خیره شدم .  
 خودم نمیدونستم چه مرگمه ، از یه طرف میخواستم کاری کنم محتاج من بشه و از طرف  
 دیگه وقتی ناراحت  
 میشد حاضر بودم هرکاری بکنم تا بخنده.  
 ولی برای به دست آوردنش برای اینکه برای همیشه مال من بشه ، باید محتاج و نیازمند  
 من میشد  
 پس همه این کارهایی که میکنم هم به نفع نورا بود و هم خودم !  
 به وکیلتم گفتم موقع فروش خونه یه قیمت خوب بخره !  
 ولی اون اصرار میکرد که این قیمت رو ندیم چون بهمون شک میکنه و این خونه با وجود  
 اینکه توی محله  
 های بالا شهره ولی این قیمت پیشنهادی من براش یه کمی زیاده !

ولی من قصدم چیز دیگه ای بود ، میدونستم نورا چند وقت دیگه هیچ پولی نداره .  
 پس میخواستم تا زمانی که کاملاً حس نداری و بی پولی نکرده تا با پای خودش بهم پناه  
 بیاره حالا حالا توی  
 دنیا خودش خوش باشه .  
 چون خوشحالیش زیاد طول نمیکشید و اینقدر لجباز بود که مطمئن بودم باهام راه نیامد و  
 مطمئن اینم  
 باعث دردسر زیادی میشد .  
 همه دیروز از دور زیر نظر داشتمش ، که چطور وسایل رو پا به پای دوستاش جمع .  
 میکرد و خوشحال بود  
 انگار دیگه اون دختر ناز پرورده روزای اول نبودش و یه آدم دیگه شده .  
 اگه از روز اول سر و وضعش رو نمیدیدم باورم نمیشد ، این دختر یک روزی اینقدر به  
 خودش میرسید و مثل  
 پرنسس ها راه میرفت که هر کسی با نگاه اول میدیدش میفهمید که این دختر از خانواده !  
 پولداریه  
 من که بلاخره میدونستم مال خودمه ولی این جاسوس بازی ها و اینکه با وجود افرادم باز  
 خودم تعقیبش

میکردم خودمم برایش دلیلی نداشتم و همه ی این کارها رو بی اراده انجام میدادم .  
 افرادم دورا دور خبرشو بهم میرسوندن ولی نمیدونم ولی بازم خودم دنبالش راه میفتم تا از  
 کارهاش سر  
 دربیارم.  
 این دختر برام یه طورایی عجیب بود و مثل یه رازی بود که هر لحظه اشتیاقم برای .  
 فهمیدنش بیشتر میشد  
 با یادآوری اون پسره جان که دیروز اون طوری دنبال نورا میگشت باز عصبی شدم .  
 اگه توی دانشگاه و مقام استادش نبودم معلوم نبود اون لحظه چه عکس العملی نشون .  
 میدادم  
 میدونستم نگاهش دنبال نوراس ولی من عمرا نمیزارم اون فقط مال منه !  
 تنها کسیه که برای اولین بار دلم خواسته کنارم باشه .  
 پس به این آسونیا از دستش نمیدم  
 نگاهم به ساعت روی پاتختی خورد و با عجله بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم .  
 باید هرچه زودتر آماده میشدم تا دیر نشده !  
 بعد از شستن دست و صورتم ، درحالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم از پله ها .  
 پایین رفتم  
 ولی با دیدن مامان توی پذیرایی که با خوشحالی چشم ازم برنمیداشت و بهم لبخند میزد  
 نمیدونم چرا کلافه  
 شدم.  
 شاید چون میدونستم پشت این لبخندای مهربونش باز چه چیزی رو پنهون کرده.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و درحالی که حوله تو دستمو روی مبل پرت میکردم ،  
 برای اینکه ناراحت نشه  
 لبخندی روی لبهام نشوندم .  
 به طرفش رفتم که بلند شد ، بغلش کردم و روی موهای بیرون زده از شالش رو بوسه ای  
 زدم و با تعجب  
 پرسیدم:  
 \_ سلام مامان از این طرفا؟؟؟  
 مامان ازم جدا شد و روی مبل نشست و با لحنی که ازش ناراحتی میباید گفت:  
 \_ چیه؟؟؟ حق ندارم خونه پسرم بیام؟  
 کلافه چشمام رو توی حدقه چرخوندم و به مبل تکیه دادم و بی تفاوت لب زدم:  
 \_ منظورم این نبود مادر من ! اگه یه نگاه به ساعت بندازی میفهمی چرا اینطوری میگم!  
 چشم غره ای بهم رفت و درحالی که نگاهش رو توی خونه میچرخوند با ناراحتی زمزمه :  
 کرد  
 \_ حتما کاری دارم که اول صبحی اومدم  
 کلافه نگاهمو ازش گرفتم و دستی به صورتم کشیدم !  
 وقتی این حرف رو میزد معلوم بود باز میخواد شروع کنه و بحث های قدیمی رو باز کنه!

لبم رو با دندون کشیدم و سوالی پرسیدم:  
 \_اونوقت چیکار مادر من ???  
 بلند شد و درحالی که به طرف میز صبحونه میرفت بلند گفت:  
 \_حالا بیا صبحونه بخوریم بعدا بهت میگم!  
 با دیدن این کاراش به شدت عصبی میشدم ، سرم رو پایین انداختم و چنگی بین موهای  
 پریشونم زدم  
 \_امیرعلی بیا دیگه مادر !  
 زیرلب مدام با خودم تکرار میکردم :  
 \_آروم باش امیر ، آروم  
 با فکر به اینکه این کار همیشگی مامان میتونه چی باشه و منم همیشه باهش مخالفت  
 میکردم پس دلیلی  
 برای عصبانیت نبود ، فوقش بازم میگی نه !  
 پاشو خودتو نباز پسر !

بلند شدم و کنارش روی صندلی نشستم که ملیحه با سینی آب پرتغال نزدیکمون شد و روی  
 میز جلوم  
 گذاشت.  
 زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با ترس نگاهش رو ازم دزدید و لیوان بعدی رو با  
 دستای لرزون جلوی  
 مامانم گذاشت .  
 با چشمای ریز شده خیره اش شدم ، این چرا امروز اینقدر عجیب شده !  
 درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم توی فکر بودم که با اشاره ای که مامان بهش کرد بلافاصله  
 با عجله ازمون فاصله  
 گرفت و با قدم های تند به طرف آشپزخونه رفت.  
 نههههه خدای من ! یعنی بازم؟؟  
 پس باز ملیحه دهن لقی کرده و ماجرای نورا رو به مامان گفته ، ا ونم کنجکاو با عجله اول .  
 صبح اینجا اومده  
 حالا میفهمم جریان از کجا آب میخوره !  
 ای ملیحه آب زیرکاه ، بهت هشدار داده بودم چیزی به مامان نگی که برام دردسر نشه !  
 با وجود تهدید به اخراج هم دست از این کار هاش برنداشته و همه چی رو مو به مو برای .  
 مامان تعریف کرده  
 وگرنه مامان برای چی باید اول صبح خونه من بیاد ؟  
 معلومه از شدت کنجکاوای نتونسته تحمل کنه ، اومده تا آمار نورا رو دربیاره !  
 ولی کور خوندن ! من تا زمانی که از نورا مطمئن نشم هیچ حرفی نمیزنم.  
 چون دوست ندارم مامان رو امیدوار کنم و بعدش اگه نشد و نتونستم باز غصه من رو .  
 بخوره و افسرده بشه  
 ولی میرسیم به ملیحه !

اگه ایندفعه اخراجت نکردم و از این خونه بیرون ننداختم امیر نیستم.  
 عصبی اصلا نفهمیدم چی کوفت کردم و خواستم با عجله قبل از اینکه مامان سوالی .  
 بپرسه بلند شم  
 ولی مامان درحالی که لیوان چایشو روی میز میزاشت جدی گفت:  
 \_ بشین کارت دارم!  
 همونطوری ایستاده دستامو روی میز گذاشتم و درحالی که به طرف مامان خم میشدم بی :  
 حوصله پرسیدم  
 \_ چیکار آخه عزیز من؟؟ کار دارم دیرم شده .  
 بدون اینکه نگاهم کنه عسل رو برداشت و جدی لب زد:  
 \_ دختره کیه؟؟!

| Page 201

خودمو زدم به اون راه و با تعجب پرسیدم:  
 \_ کدوم دختر؟؟  
 درحالی که گازی به لقمه توی دستش میزد سرش رو بلند کرد و جدی پرسید :  
 همونی که شخصا توی بغلت داخل خونه آوردیش و نگرانش بودی و مهم تر از همه شب  
 \_ توی اتاقت  
 خوابیده !  
 لعنتی ببین چه نکته به نکته همه چیز رو بهش گزارش داده بود و حتی یه واو هم از قلم .  
 ننداخته  
 نمیدونم این خدمتکار منه یا جاسوس مامان !  
 حوصله بحث و اعصاب خوردی های همیشگی رو نداشتم برای همین قبل از اینکه بحث .  
 بالا بگیره بلند شدم  
 مامان باز خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و کلافه لب زدم:  
 \_ حرفی برای گفتن ندارم فعلا مامان !  
 ولی مامانم کسی نبود که زود کوتاه بیاد و از چیزی که میخواد دست بکشه!  
 مخصوصا الان که موضوع دقیق باب میلش بود  
 با قدم های بلند داشتم به طرف اتاقم میرفتم که با حرفی که مامان زد خشکم زد و عصبی  
 دستامو مشت کردم  
 .  
 \_ باشه تو حرف نزن خودم میگردم پیداش میکنم .  
 عصبی به طرفش چرخیدم و کنارش ایستادم کلافه نگاهم رو توی خونه چرخوندم .  
 \_ مادر من این حرفا چیه که شما میزنی؟؟ چی رو بگردی پیدا کنی  
 بدون اینکه اصلا نگاهی سمتم بندازه لیوان آب پرتغال رو برداشت و با آرامش کمی ازش  
 خورد و بعد از چند  
 ثانیه بی تفاوت لب زد:  
 \_ همون دختر خوشکله رو دیگه !  
 عصبی دندون هامو روی هم سابیدم ، ای خدا بگم چیکارت نکنه ملیحه با اون دهنه که



چاک و بست درست

حسابی نداره ، ببین چه بلایی سر من آوردی و مامان رو به جون من انداختی!  
دستم روی صندلیش گذاشتم و درحالی که به طرفش خم میشدم سرم رو کج کردم و :  
شمرده شمرده لب زدم  
\_ آخه مادر من ، چیکار دختر مردم داری ! بری سراغش که چی بشه؟؟  
از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و ریز ریز خندید و گفت :

| Page 202

\_ برم عروسم رو ببینم دیگه !  
چشمام از تعجب گرد شد و ناباور خیره اش شدم و درحالی که سرم رو تکون میدادم لب :  
زدم  
\_ چی؟؟؟؟ عروست!  
انگار توی فکر و خیال های خودش غرق باشه به رو به رو خیره شد و لب زد:  
\_ آره فکرشو بکن بالاخره دارم به آرزوم میرسم.  
پوووووف خدای من !  
مادر ما رو ببین داره برای خودش میبره و میدوزه و تن ما میکنه !  
نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم ، وقتی مامان میخواست کاری کنه کسی نمیتونست  
جلودارش باشه و حتما  
صد در صد سراغ نورا میرفت.  
ولی من که قصد ازدواج با نورا رو نداشتم ، فقط میخواستم برای یه مدت با من باشه و هم  
من میتونستم  
شانسمو امتحان کنم و هم به نفع اون بود که من میخوام حمایتش کنم هم از شر وکیل باباش  
راحتش میکردم  
و هم بهش قول میدادم بعد از اینکه از هم جدا شدیم نزارم سختی بکشه و هرچی میخواد !  
براش میخریدم  
چه خونه ، چه ماشین ! نمیزارم بعد من توی زندگیش کمبودی رو حس کنه !  
ولی مگه مامان اصلا به این حرفا توجه میکرد یا براش مهم بود.  
اون فقط در حال حاضر عروس میخواست و به خیال خودش من تا زن بگیرم خوب میشم !  
یعنی واقعا درک کردن من اینقدر سخت بود ، وقتی نمیتونستم به فردای خودم مطمئن باشم  
و بگم آره من  
این دختر و میخوام و میتونم خوشبختش کنم چی؟!  
من یه آدم نرمال با زندگی عادی نبودم ، چرا مامان نمیخواست این رو درک کنه !  
من زندگیم پر شده از سیاهی و بدبختی ، هرکی از بیرون به زندگی من نگاه میکرد پیش  
خودش میگفت  
چقدر خوشبخته !  
ولی پول برای من خوشبختی نداره وقتی نمیتونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم ، خانواده و  
کسی رو داشته  
باشم که بهش عشق بورزم.

دستی به ته ریشم کشیدم و کلافه صندلی کنار مامان رو بیرون کشیدم و درحالی که روش  
 مینشستم آروم لب  
 زدم:  
 \_میخوام باهات حرف بزنم مامان!

| Page 203

روی صندلی به طرفم چرخید و با خوشحالی زمزمه کرد :  
 \_بالاخره میخوای دربارش حرف بزنی آره؟؟  
 دیرم شده بود و از این بابت کلافه بودم دستی به پیشونیم کشیدم و شمرده شمرده لب زدم:  
 \_آره مادر فقط تو رو خدا منطقی باش و دقیق به حرفام گوش بده .  
 سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و زیر لب گفت:  
 \_بگو میشنوم .  
 لیوان روی میز رو توی دستم گرفتم و در حالی که تکونش میدادم آروم لب زدم:  
 همیشه تا زمانی که من میخوام ، نه حرفی درباره این دختر بزنی و نه چیزی دربارش  
 \_پرسی؟؟  
 با این حرفم اخماش رو توی هم کشید و جدی پرسید :  
 \_اونوقت میشه دلیلم بدونم؟؟  
 نگاهمو از چشمای کنجکاوش دزدیدم ، خوب دلیل چی میتونستم بگم !  
 نمیشد واقعیت رو بگم چون مامان صد درصد مخالفت میکرد و همه چی رو بهم میریخت  
 باید به یه طریق  
 دیگه ای راضیش میکردم اینطوری فایده ای نداشت.  
 لیوان رو توی دستم فشار دادم و در حالی که نگاهم روی آب پرتغالی که با هر تکون دست  
 من روی دیوار های  
 لیوان پخش میشد و حباب های کوچیک و بزرگی درست میکرد میدوختم ، آروم لب زدم:  
 \_خودمم دقیق نمیدونم مامان .  
 نگاهم رو به چشمای مهربونش دوختم و ادامه دادم :  
 \_فقط اینو میدونم که یه حس هایی به این دختر دارم همین !  
 چشمای مامان با این حرفم درخشید و ناباور لب زد :  
 \_یعنی واقعا بهش حس داری؟  
 اینقدر با ذوق و شوق این حرف رو زد که برای ثانیه ای خندم گرفت .  
 حق داشت ذوق کنه چون توی عمرم برای اولین بار بود که داشتم از دختری تعریف !  
 میکردم و اونم چه تعریفی  
 لبخندی به این لحن شادش زدم و سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم.  
 خوشحال به طرفم خم شد و درحالی که دستاش رو دور گردنم حلقه میکرد بوسه ای روی  
 گونه ام نشوند و بلند  
 زمزمه کرد:

\_والای خدایا شکر  
 برای ثانیه ای دلم گرفت ، خانوادم داشتن پا به پای من میسوزن مخصوصا مامان!  
 اگه از روز اول مشکلمو نمیفهمید ، خودم میمردم ، لام تا کام چیزی بهش نمیگفتم تا .  
 باعث ناراحتیش نشم  
 بغلش کردم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم .  
 مامان آروم ازم جدا شد و دستی به چشمش کشید !  
 باورم نمیشد یعنی باز گریه کرده ، نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ناراحت لب زدم:  
 \_حالا چرا گریه میکنی مادر من !  
 توی بغض خندید و برای اینکه من ناراحت نشم از دورغ گفت:  
 \_گریه کجا بود عزیزم ، چیزی رفته بود توی چشمم.  
 با چشمای ریز شده خیره اش شدم و درحالی که دستی به گونه اش میکشیدم عصبی لب :  
 زدم  
 \_نبینم دیگه بخاطر من گریه کنی ها  
 لبخندی زد و با خوشحالی درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند زمزمه کرد :  
 \_حالا حسست جدیه ؟؟ میتونم امیدوار باشم  
 نمیخواستم حالا که اینقدر امیدوار شده از خودم ناامیدش کنم .  
 اینقدر با ذوق این جمله رو گفت که باعث شد نفسم توی سینه ام حبس بشه .  
 لب باز کردم که بگم خودمم دقیق نمیدونم حسم چیه و مطمئن نیستم از خودم و اگه نورا رو  
 میخوام برای اینه  
 که کمک کنه خوب شم فقط همین !  
 نه چیزی که توی ذهن مامان بود !  
 مطمئن اون تا عروسی و بچه دار شدنم رفته بود  
 ولی دلم نیومد باعث از بین رفتن لبخند روی لبهاش بشم ، لبخندی که خیلی وقت بود روی  
 لبهاش ندیده بودم  
 .  
 هنوزم با کنجکاوای و ذوق چشم ازم برنمیداشت تا جوابشو بدم.  
 لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و درحالی که سرم رو به نشونه تایید حرفاش تکون  
 میدادم آروم زیر لب  
 زمزمه کردم :  
 \_آره امیدوار باش !

لبخندش بزرگتر شد و درحالی که از روی صندلی بلند میشد با ذوق لب زد:  
 \_خیلی خوشحالم کردی ، من برم دیگه عزیزم!  
 میدونستم الان میخواد بره و همه رو باخبر کنه برای همین قبل از اینکه از کنارم تکون  
 بخوره

بازوهایش رو توی دستام گرفتم ، رو به روش ایستادم و گفتم :  
 مامان اون دختره روحشم خبر نداره ، تا زمانی که راضی نشده نمیخوام کسی بدونه هیچ !  
 \_ کس فهمیدی  
 با این حرفم صورتش توی هم رفت و ناراحت نگاه ازم گرفت ، تابلو بود که میخواست بره  
 بگه و حدسم درست  
 بوده .  
 البته حقم داشت ، از بس برام غصه خورده بود که حالا با این خبر کوچیک اینطور بال  
 درآورده بود و سر از پا  
 نمیشناخت  
 بالاخره مامان رو به زور و اجبار راضیش کردم حرفی نزنه و سکوت کنه ، وگرنه  
 میخواست تموم فامیل رو خبر  
 کنه!  
 من که قصد ازدواج نداشتم ولی مامان اینطوری که داشت پیش میرفت امروز فردا نورا رو  
 به ریش من  
 میبست !  
 کی مامان و بقیه میخوان درک کنن که من از ازدواج میترسم ، آره اعتراف میکنم میترسم!  
 میدونید چرا ؟؟ چون من یه آدم نرمال با غرایض و خواسته های نرمال و عادی نبودم و .  
 نیستم  
 پس نمیخوام کسی توی زندگی آشفته ام بیاد ، ولی خدایش خودم تا حالا خوشم از هیچ  
 دختری نیومده  
 بود .  
 نه اینکه بگم دوست دختر تا به حال نداشتم نه !  
 بودن دختری که به اصرا بیش از اندازه خودشون رو بهم چسبوندن ، ولی اینکه من بخوام  
 خوشم از کسی بیاد  
 و پیشنهاد دوستی و رابطه بدم تا حالا پیش نیومده بود .  
 اولین کسی که تا حالا خودم شخصا بهش پیشنهاد دادم نورا بوده !  
 که اونم در حال حاضر قبول نکرده و پرامون ناز میاد .  
 هر دختر دیگه ای بود من بهش پیشنهاد میدادم با کله قبول میکرد ولی این دختره برعکس  
 همه اس و کم  
 مونده بیاد من رو بکشه .

یه طوری این چموش و دست نیافتنی بودنش تحریکم میکرد ، که بیشتر جلو برم و تموم  
 سعیم رو برای به  
 دست آوردنش بکنم .  
 وقتی ازم فرار میکرد و تموم تلاش رو میکرد با من رو به نشه ، آتیش من رو برای  
 داشتنش شعله ور تر  
 میکرد .

بعد از اینکه خوب برای مامان حرف زدم و به زور با شرط اینکه نورا رو بیارم ببینه  
 بالاخره راضی شد حرفی نزنه  
 و به خونه برگشت .  
 سرسری و به دروغ یه قولی بهش دادم وگرنه اون دختره مغز خر نخورده بود که بخواد باز  
 پا توی این خونه  
 بزاره.  
 روز آخر یه طوری از خونه فرار کرد که انگار از زندون فرار کرده ولی نمیدونست که به  
 زودی مجبوره توی این  
 خونه زندگی کنه.  
 بعد از رفتن مامان تازه نگاهم به ساعت افتاد ، وای خدا دیرم شده بود از دست تو مامان !  
 با عجله به اتاقم رفتم و بعد از لباس پوشیدن سوار ماشین شدم و تا جایی که میتونستم با  
 آخرین سرعت به  
 سمت دانشگاه راندم .  
 نمیخواستم که برای اولین بار به کلاس نرسم چون به شدت روی نظم و انضباط حساس .  
 بودم  
 ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با عجله پیاده شدم.  
 درحالی که با قدم های بلند راه میرفتم دستمو جلوی صورتم گرفتم تا زمان دقیق رو ببینم که  
 با دیدن ساعت و  
 اینکه ده دقیقه بیشتر دیر نکردم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .  
 حالا که زیاد دیر نشده بودن دستی به کتم کشیدم و به طرف ته سالن جایی که این کلاس .  
 بود رفتم  
 وقتی وارد کلاس شدم با دیدن وضعیت دانشجویها چشمم از تعجب گشاد شدن و ناپاور لب :  
 زدم  
 نه !  
 یکی از پسرای کلاس تا چشمش بهم خورد درحالی منو با دست به بقیه نشون میداد بلند :  
 داد زد  
 استاد اومد  
 پشت میزش نشست و با نگرانی خیره ام شد ، چشم غره ای توپ بهش رفتم و درحالی که  
 نگاهم رو بین همه  
 میچرخوندم عصبی داد زدم:  
 کاری کی بوده ها؟؟ این چه وضعیتی که ما توش گرفتار شدیم

همه پشت میزاشون نشستن و ساکت شدن ، شبیه بچه های مهدکودکی تموم کلاس رو بهم .  
 ریخته بودن  
 با دیدن سکوتشون پوووووف کلافه ای کشیدم و خواستم برم بشینم که برای لحظه ای چشمم  
 به تخته خورد و  
 با دیدن چیزی که روش کشیده شده بود

همونطوری وسط کلاس خشکم زد و ناباور خیره کاریکاتوری که عجیب شبیه من بود شدم. عصبی دستامو مشت کردم و یکدفعه کنترل خودم رو از دست دادم و بلند داد زدم:  
 \_ این کار کیه هااا!؟  
 صدای ریز ریز خندیدن کسی باعث شد به عقب برگردم و عصبی نگاهم رو بین همه ! بچرخونم  
 بچه ها همه میدونستن من وقتی عصبی میشم کسی جلودارم نیست برای همین هم سکوت کرده بود و با نگرانی نگاهشون رو بین هم میچرخوندن.  
 ولی این کی بود که اینقدر نترس به ریش من میخندید !  
 همونطوری که نگاهم بین بچه ها میچرخید با قدم های بلند و عصبی به طرف میزم رفتم و درحالی که کیفمو  
 روش پرت میکردم کلافه بلند گفتم :  
 \_ آهان نمیخواید بگید پس عواقبش پای خودتون !  
 با دیدن کسی که ته کلاس روی میزش خم شده و شونه هاش آروم تکون میخوردن عصبی دستامو مشت کردم .  
 نگاهم که به بغل دستیش خورد و با دیدن جولیا حدس اینکه اونی که داشت ریز ریز میخندید کیه؟ سخت نبود .  
 پس کار تو بوده خانوم کوچولو !  
 اگه تو رو من درست نکردم امیر نیستم.  
 وقتی یاد نقاشی پای تخته میفتم که چطور من رو با سری کوچیک که دماغش تموم صورتش رو گرفته بود و گوشای بزرگ و دست و پای کشیده و دراز درحالی که داشتم درس میدادم کشیده بود حرص تموم وجودم رو فرا میگرفت .  
 با قدم های بلند و عصبی به طرف ته کلاس جایی که اون و روجک شیطان نشسته بود . رفتم  
 همه بچه ها با نگاهشون من رو تغیب میکردن و منتظر دعوی حسابی از من بودن.  
 چون میدونستن در افتادن با من چه عواقب سنگینی داره !

جولیا با دیدنم لبخند روی لبهاش خشک شد و با استرس صاف سر جاش نشست و نامحسوس از زیر میز نیشگونی از پای نورا گرفت .  
 ولی اون درحالی که هنوز سرش روی میز بود به خندیدنش ادامه میداد یعنی اینقدر از عصبی کردن من لذت میبیره که اینطوری از ته دل داره میخنده.

دیگه نتونستم تحمل کنم و عصبی با کف دست روی میز کوبیدم .  
 با ترس از جاش پرید که موهاش توی هوا پخش شدن و پریشون روی صورتش ریختن .  
 دست پاچه و هول ، یکریز پشت هم تکرار میکرد :  
 \_چیه چی شده کی رو کشتن ، کجا آتیش گرفته ؟  
 یکریز چرت و پرت میگفت که کلاس از خنده منفجر شد .  
 موهاش رو آروم از جلوی صورتش کنار زد که نگاهش به من خورد ، به قدری عصبی  
 بودم که اگه دختر نبود  
 مطمئن الان گردنش بین دستام بود و فشارش میدادم.  
 نمیدونم توی صورتم چی دید که به جای اینکه از عصبانیتم بترسه ، بدتر نیشش باز شد و  
 یکدفعه شروع به  
 بلند بلند خندیدن .  
 به طوری بلند قهقهه میزد که با تعجب خیره اش شدم .  
 ولی با فکر به اینکه باز حتما داره به من میخنده ، عصبی دستامو مشت کردم و بی :  
 اختیار فریاد زدم  
 \_به چی میخندید خااانوم احمدی !  
 درحالی که سعی میکرد به زود جلوی خنده خودش رو بگیره ، صاف ایستاد و دستش رو  
 جلوی دهنش  
 گذاشت تا خندیدنش رو من نبینم  
 به رو به رو اشاره کرد و بریده بریده لب زد :  
 \_اگه اونجا رو ببینید متوجه میشید .  
 به جایی که اشاره میکرد نگاهی انداختم که با دیدن کاریکاتور روی تخته ، عصبی دستامو  
 مشت کردم و از  
 پشت دندان های کلید شده ام غریدم:  
 \_خوب اون کجاش خنده داره ؟  
 چنگی به موهای جلوش زد و درحالی که به عقب هدایتشون میکرد با خنده رمزمه کرد:  
 وقتی عصبی شدید دیدم شباهت زیادی باهاتون داره ، برای همین خندم گرفت ، !  
 \_مخصوصا دماغتون

شباهتش با من زیاده؟؟؟ حالا من رو دست میندازی و به ریشم میخندی ، دارم برات !  
 کوچولو  
 به قدری عصبی بودم که فقط نفس عمیق میکشیدم تا آروم بشم ولی بی فایده بود .  
 با دیدن باز خندیدنش دیگه اختیار از دست دادم و فریاد کشیدم:  
 \_برو بیرون خانوووم دیگه هم حق شرکت سر کلاسای من رو ندارید .  
 بی خیال باز به خندیدنش ادامه داد و درحالی که کیفش روی کولش مینداخت خواست از  
 کنارم بگذره که  
 پشیمون شده بازوش رو گرفتم و توی یه حرکت به طرف خودم برش گردوندم.  
 بدون توجه به چشمای از تعجب گرد شده اش ، دنبال خودم کشیدمش و کنار تخته بردمش .

نباید به همین سادگی از گناهِش که تمسخر من بود بگذرم .  
 هه کور خوندی که راحت میزارم بری !  
 باید تاوان پس بدی اونم سنگین دختره ی چموش وحشی !  
 همه دانشجوها انگار داشتن به بازی مهیجی نگاه میکردن سکوت کرده بودن و مشتاق به ما  
 دو نفر خیره شده  
 بودن .  
 عصبی در حالی که طول و عرض کلاس طی میکردم به شاهکارش اشاره کردم و فریاد :  
 زدم  
 \_زود باش پاک کن !  
 تکون نخورد و دست به سینه صورتش رو برگردوند ، نه این آدم بشو نیست .  
 با فکری که به خاطر رسید عصبی پوزخند صدا داری زدم و به طرفش رفتم و دقیق پشت  
 سرش ایستادم  
 سرم رو کنار گوشش بروم و آروم زمزمه کردم :  
 یا کارهایی که الان میگم دونه دونه انجام میدی یا الان جلوی همه کارای اون شبی که خونم  
 \_بودی رو باهات  
 میکنم تا از فردا روت نشه پاتو توی دانشگاه بزاری؟؟ میدونی که جدیم !  
 دیدم چطور ترس توی نگاهش نشست ، دستی به پشت لب کشیدم و با خنده زمزمه کردم:  
 \_دوست داشته باشی اینجا عملی انجام میدیم هااا  
 شاید روی منم تاثیر داشت از این سردی در میومدم.  
 چشمش گرد شدن و همینطوری بی حرکت ایستاد و دیدم چطور آب دهنش رو با ترس .  
 قورت داد  
 پس هنوزم چیزایی وجود داره ، که باعث ترست میشد خانوم کوچولو!  
 نگاهی به دانشجوها که با کنجکاوی نگاه از مون نمیگرفتن انداختم و بلند گفتم :

\_ خوب زود باش خانوم احمدی میخوام درس بدم .  
 دستاش رو مشت کرد و بازم بدون حرکت ایستاد ، برای اینکه اذیتش کنم و حرصش بدم  
 چرخش زدم و  
 درحالی که زیر لب نوچ نوچی میکردم بلند خطاب به همه دانشجوها گفتم :  
 \_بچه ها دوست دارید امروز یه فیلم زنده ببینید ، نظرتون چیه ؟؟  
 به طرفشون چرخیدم و سوالی سرم رو برآشون تکون دادم و ادامه دادم:  
 \_مثلا بازیگر نقش اولش من باشم و دانشجوی عزیزم !  
 همه که از اخلاق خاص من با خبر بودن میدونستن قصدم چیه و الان که دارم این حرفا رو  
 با آرامش میزنم  
 طوفان شدیدی توی راهه!  
 به قدری عصبی بودم که جرات حرف زدن نداشتم و فقط سکوت کرده بودن ، به طرف  
 نورا چرخیدم و درحالی  
 که نگاهی به چشمای گستاخ و وحشیش مینداختم .



دستم به سمت صورتش بردم و آرام سرمو تکون دادم و درحالی که پوزخند صدا داری بهش زدم سوالی پرسیدم:

\_ نظرت چیه شروع کنیم؟ هااا

میخواستم کوتاه بیاد و کم بیاره ، فقط قصدم همین بود ولی از بس غرور داشت که فقط با چشمای سرخ شده خیرم شده و پلکم نمیزد.

دستم که روی صورتش نشست انگار تازه فهمیده چه اتفاقی داره میفته مثل برق گرفته ها چند قدم ازم فاصله گرفت .

با دست اشاره ای به تخته کردم و به فارسی خطاب بهش لب زدم :

\_ برو کارهایی که میگم رو انجام بده وگرنه تهدیدم رو عملی میکنم!

بالاخره کوتاه اومد و درحالی که با قدم های عصبی به طرف تخته می رفت و در همون : حال زمزمه کرد

\_ بدون تلافیشو بدجور سرت درمیارم فقط بشین و تماشا کن !

عصبی سرم رو به سمت بالا گرفتم و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم .

لعنتی کم نمیآورد ، یکی نیست بهش بگه اگه حرف نزنم قول میدم هیچ کس بهت نگه !

لالی

باید حتما حرفی میزد و من رو به شدت عصبانی میکرد وگرنه راحت نمیشد .

نمیخواستم بیش از این توی محیط دانشگاه بهش گیر بدم و بعدا برایش دردرس بشه وگرنه میدونستم چیکارش کنم .

اگه هرکسی دیگه ای جاش بود انچنان بلایی سرش میآوردم که دیگه جرات نکنه پاشو .

سر کلاس من بزاره ولی تنبیه های تو بمونه برای بیرون از دانشگاه ، وقتی که مجبورت کردم توی خونه من و توی اتاق من بمونی !

اون بزرگ ترین عذابه برای تو !

نقاشی مسخرش رو پاک کرد و با اخمای در هم خواست بره بشینه ، دیگه خونم رو به جوش آورده بود بی اختیار فریاد زدم:

\_ کی به تو اجازه داد بری بشینی؟؟؟

با صدای فریادم از حرکت ایستاد چون که توقع همچین عکس العملی رو از من نداشت و باورش نمیشد تا این حد از کوره در برم که اینطوری سرش فریاد بزنم .

نورا با این رفتارش میخواست چی رو ثابت کنه ، اینکه تا این حد من برایش بی ارزشم و

راحت سرکلاس خودم  
 میتونه منو نادیده بگیره !  
 نه دیگه تحمل این رفتارش برام غیر ممکن و سخت بود .  
 برمیکردی و جلوی همه همکلاسیهات از من عذر خداهی میکنی اونوقت درباره نشستنت  
 \_ سرکلاسم تصمیم  
 میگیرم فهمیدی !  
 سرش رو کج کرد و درحالی که از گوشه چشم خصمانه نگاهی بهم مینداخت عصبی  
 دستاش رو مشت کرد و باز  
 به راهش ادامه داد :  
 اینبار دیگه واقعا بدجور از کوره در رفتم و دستم رو آنچنان محکم روی میز کوبیدم که  
 توجه همه بهم جلب شد  
 ، کلافه فریاد زدم :  
 همین الان از کلاس من میری بیرون و اینم بگم این ترم امیدی به قبول شدننت نداشته باش  
 \_ من تحمل  
 دانشجوی بی ادب رو ندارم .  
 نگاهی به بقیه دانشجوها که عجیب و غریب و بعضیام با ترس نگاهم میکردن انداختم و :  
 ادامه دادم  
 \_ حالام هرچه زودتر از کلاسم برو بیرون میخوام درس رو شروع کنم زود باشید .  
 اینقدر مغرور بود که حتی حاضر نبود برای کار اشتباهی که کرده یک عذرخواهی سادم .  
 بکنه

پس دیگه هرچی باهانش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود !  
 باید ادب میشد تا با من درست صحبت کنه ، تقصیر خودمم بود از بس هواش رو داشتم و  
 حرفی بهش نزده  
 بودم تا این حد گستاخ شده بود .  
 که بره کاریکاتور منو روی تابلو بکشه و مورد تمسخر قرارم بده.  
 نه بی فایده بود باید ایندفعه دیگه به شدت باهاش برخورد کنم  
 با قدم های عصبی به طرف کیفش رفت و درحالی که چنگش میزد روی دوشش انداخت و  
 بدون توجه به  
 صدا کردن های مکرر دوستش جولیا از کلاس خارج شد.  
 دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و برای ثانیه ای چشمامو روی هم فشردم ، خدای من  
 ! امروز چه روز  
 بدی بود.  
 اون از صبح و گندی که ملیحه زده بود و دردم برام برای راضی کردن مامان !  
 اینم از الانم که نورا اینطوری روی اعصابم رژه رفت و باعث شد بالاخره از کلاس !  
 بنذازش بیرون  
 وقتی حاضر به عذرخواهی از من نبود و حتی به عنوان استادش هم نمیخواست در برابرم

کوتاه بیاد و اینطوری لج میکرد بایدم اخراج میشد . اگر اخراج نمیشد از فردا هیچ کدوم از دانشجویهام ازم حساب نمیردن و هر غلطی میخواستن سر کلاس من انجام میدادن . باید یاد میگرفت این مترسک بازی هاشون بیره جای دیگه ، نه سر کلاس درس من ! سعی کردم ذهنم رو از فکر و خیال های بیخودی که غرقش بودم آزاد کنم ، پس نفسه عمیقی کشیدم و درحالی که بلند میشدم موضوع درس امروز رو بلند گفتم و شروع کردم به درس دادن . خیلی از وقت کلاس بخاطر دلک بازی های خانوم تلف شده بود پس با عجله شروع کردم به درس رو توضیح دادن . با اعصابی که من داشتم یه چیزایی رو به زور سرهم کردم تا وقت کلاس بگذره و زودتر . بتونم به خونه برگردم امروز که مامان و نورا گند زده بودن و هیچ اعصابی برام نذاشته بودن به قدری عصبی و پر از استرس بودم که فقط یه جایی رو برای تخلیه خودم میخواستم . پس رفتن به خونه گزینه مناسبی برای من نبود .

| Page 213

بعد از اینکه به زور کلاس رو تموم کردم در حال جمع کردن وسایلم بودم که حضور کسی رو کنار خودم حس کردم . قفل کیفم رو زدم و برای ثانیه ای سرم رو بالا گرفتم که با دیدن اون دختره دوست نورا کلافه اخمامو توی هم کشیدم . اعصاب این یکی رو دیگه نداشتم ، بلند شدم و بدون توجه به حضورش خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد . عصبی پوووف کلافه ای کشیدم و در حالی که دستم رو جلوش تکون میدادم بی تفاوت لب : زدم \_بله ، امری داشتیدی لیدی؟ پوزخندی بهم زد و دستش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت : \_اگه یک بار دیگه دور و بر نورا ببینمت یه طور دیگه ای باهات برخورد میکنم . با این حرفش بی اختیار زدم زیر خنده و بریده بریده زمزمه کردم : \_مت..لا....چطور...بر...خورد...میکنی؟؟ نگاهش رو سرتا پام چرخوند و دندون هاش روی هم سابید و گفت :

وقتی یه بلایی سرت آوردم که نتونی توی این دانشگاه سرت رو بالا بگیری و...  
 بشکنی جلوی صورتم زد که از فکر و خیال بیرون اومدم، نیشخندی به حواس پرتیم زد :  
 و گفت  
 اونوقت خودت دُم ت رو میزاری روی کولت و از این دانشگاه میری؟! پس حواست رو !  
 خوب جمع کن  
 عصبی از اینکه یه دختر بچه ام میاد منو تهدید میکنه مچ دستش رو گرفتم و درحالی که  
 فشارش میدادم  
 دندون هامو روی هم سابیدم و توی صورتش غریبم:  
 تو یه الف بچه الان داری مثلاً ، من رو تهدید میکنی ؟  
 یک قدم بهم نزدیک شد و درحالی که گردنش رو کج میکرد لباسش رو جلو داد و بی تفاوت :  
 ززمه کرد  
 امتحانش مجانیه استاد !  
 به قدر کافی امروز با همه بحث کرده بودم و دیگه حوصله این دختر بچه رو هم نداشتم .  
 عصبی به عقب هُلش دادم که چند قدم عقب رفت .  
 کیفم رو چنگ زدم و درحالی که تنه محکمی بهش میزدم از کنارش گذشتم و بیخیال لب :  
 زدم  
 هرکاری دلت میخواد بکن خالانوم .

با عجله از کلاس خارج شدم تا هرچه زودتر از این محیط پر از تنش و بحث دور بشم بلکه  
 کمی از سر دردم کم  
 میشد .  
 سوار ماشینم شدم و عصبی درش رو بهم کوبیدم ، داشتم از دانشگاه خارج میشدم که با دیدن  
 چیزی که  
 نزدیک خروجی دانشگاه میدیدم مشت محکمی روی فرمون کوبیدم.  
 دیگه این خارج از تحمل بود و مثل بمب آماده انفجاری بودم که هر ثانیه نزدیک بود .  
 منفجر بشه  
 مشتم چند بار روی فرمون کوبیدم و داد کشیدم:  
 ایندفعه دیگه خونتو میریزم دختره ی خیره سر !  
 پام روی گاز فشردم و با آخرین سرعتی که میشد رفت ، دنبال ماشین جان رفتم .  
 نباید میزاشتم باهش تنها میشد ، این دختره لعنتی با چه حسابی در دانشگاه سوار ماشین .  
 این پسره میشه  
 پسری که تا حالا از هیچ دختری نگذشته و مزه همه دخترها رو چشیده .  
 عصبی میروندم و زیر لب مدام تکرار میکردم :  
 فقط از خدا بخواد دستم بهت نرسه وگرنه آنچنان بلایی سرت میارم که یادت نره گوش ندادن  
 به حرفای من  
 یعنی چی!  
 روز قبل به خاطر اینکه تا نزدیکی های صبح مشغول مرتب کردن خونه و اسباب کشی

بودم  
 به شدت خسته و عصبی بودم ، دوست داشتم بخوابم ولی امروز با این استاد لعنتی کلاس  
 مهمی داشتم و  
 نمیشد که سر کلاسش حاضر نشد .  
 کلافه لباس پوشیدم و همراه جولیا به سختی خودمون رو به دانشگاه رساندیم .  
 خونه جدید تنها مشکلش این بود که فاصله زیادی تا دانشگاه داشت و یکم رفت و آمد رو  
 برام مشکل کرده  
 بود .  
 ولی همین که یاد خونم میفتمادم تموم خستگیم از یادم میرفت ، چون واقعا ازش راضی بودم .  
 تا به دانشگاه برسیم یه کم طول کشید و از ترس اینکه دیر شده باشه و اون گودزیلا سر  
 کلاس راهمون نده  
 تموم طول دانشگاه رو تا کلاس تقریبا دویدیم .  
 ادمای توی حیاط با تعجب نگاهمون میکردن ولی ما بی اهمیت به راهمون ادامه میدادیم .  
 چون اونا که نمیدونستن ما با چه موجود ناشناخته ای رو به رو هستیم که الان بهمون گیر  
 میده و صد در صد  
 نمیزاره سر کلاس بریم .

| Page 215

با نفس نفس وارد کلاس شدیم که با دیدن جای خالی استاد با چشمای گرد شده از تعجب به  
 طرف جولیا  
 برگشتم و متعجب لب زدم:  
 \_این واقعا نیومده یا من توهم زدم؟  
 به این لحظه جولیا خنده ریزی کرد و همونطوری که ته کلاس میرفت که بشینه گفت :  
 \_توهم نیست واقعا نیومده!  
 با خوشحالی بالا پریدم و درحالی که جیغ خفه ای میکشیدم گفتم:  
 \_وااای یعنی امروز از دستش راحت شدیم !  
 تموم کلاس توی سکوت بدی فرو رفتن و همه با بهت و تعجب خیره دهن من شدن .  
 صاف ایستادم و درحالی که دستمو توی موهام می بردم با خنده نگاهی بهشون انداختم و :  
 گفتم  
 \_چیه خوب استاد نیومده خوشحال شدم دیگه .  
 با این حرف همه زدن زیر خنده ، کیفمو روی یکی از میزها پرت کردم  
 درحالی که به طرف تخته میرفتم ادای استاد رو درآوردم و بلند گفتم:  
 خوب ! موضوع بحث امروزمون درباره مشکلات زنان هستش و میخوایم بحث امروز رو  
 \_کلی باز کنم  
 و به طرف بچه ها برگشتم و درحالی که با دستم بهشون اشاره میکردم ادامه دادم :  
 \_تا شاید شما خنگا یه چیزی یاد گرفتید تا منو اینقدر آزار ندید  
 بچه ها فقط میخندیدن و به اداهای من که سعی میکردم شبیه استاد راه برم و حرف بزنم .  
 نگاه میکردن

جولیا که روی میز پهن شده بود و قهقهه میزد ، با یادآوری صورتش موقعی که عصبی میشه به طرف تخته رفتم شروع کردم به کشیدن صورتش ، اینقدر از دستش عصبی بودم که حد نداشت. از بچگی نقاشیم خوب بود و همه تحسینم میکردن ! حالا دلم میخواست این خودشیفته رو قشنگ نقاشی بکشم.

سعی کردم قیافش رو توی ذهنم مجسم کنم ، اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که با قهقهه بچه ها که دست و سوت میزدن.

یک قدم عقب رفتم و نگاه کلی به کاریکاتورم انداختم . واقعا شبیه خودش شده بود ولی نمونه زشت و بی ریختش !

| Page 216

وقتی کارم تموم شد خنده کنان دستی برای بچه هایی که تشویقم میکردن تکون دادم و به ته کلاس جایی که جولیا نشسته بود رفتم.

روی صندلی ولو شدم که جولیا خنده کنان کیفش رو باز کرد و در همون حال گفت: \_استاد الکی بهت نمیگه دلکعی !

سوالی به سمتش چرخیدم که با خودکار توی دستش اشاره ای به بچه ها که هنوزم داشتن میخندیدن کرد و گفت :

\_ببین جو کلاس رو چقدر عوض کردی ، خودشون رو کشتن از بس خندیدن. لبام آویزون شد و شونه هام رو به معنی نمیدونم بالا انداختم . از الفاظی که اون روانی برام به کار میبرد بدم میومد ، حالا هم جولیا داشت حرفاشو . تکرار شون میکرد

تموم کلاس بهم ریخته بود و انگار من باعث شده بودم همه دیوونه بشن و بریزن وسط ! کلاس

داشتم به دیوونه بازی هاشون میخندیدم و از اینکه استاد نیومده بود خوش حال بودم که با ورود امیر علی به کلاس خشکم زد

این اینجا چیکار میکنه ، بالاخره خودت رو رسوندی لعنتی پووووف !

نمیشد یه روز نمیومدی حالا ، وای چقدر خوش حال بودم .

کلافه سرم روی میز گذاشتم و چشمامو بستم که با صدای دادش بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

از اینکه اذیتش کنم و حرص بخوره لذت میبردم و حالم سر جاش میومد .

یه کم داد زد و خودش رو به در و دیوار کوبید تا بفهمه کیه ولی بی فایده بود و دم بچه ها گرم لام تا کام حرفی نزدن.

ولی من نمیتونستم جلوی خنده های خودمو بگیرم و از اینکه با دیدن نقاشی خودش اینقدر داشت حرص میخورد بی اختیار خندم گرفته بود و لذت میبردم با حضورش بالای سرم نفسم توی سینه حبس شد و کلافه چشمام روی هم گذاشتم و سعی کردم جلوی خنده هام رو بگیرم . بلند که شدم یک لحظه نگاهم به نقاشی روی تخته خورد باز زدم زیر خنده یکدفعه انگار اتیشش زده باشن چشماش شد دو تا کاسه خون !

| Page 217

بعد از کلی بحث کردن قصد داشتم ازش عذرخواهی کنم ولی با تهدیدش وقتی بهم گفت میخواد عملی جلوی بچه ها کلاس اون شب عذاب آور رو یادآوری کنه ! از کوره در رفتم و هرکاری کرد تا عذر خواهی کنم زیر بار نرفتم و فقط با دستای مشت شده وسط کلاس بی حرکت ایستاده بودم. اینقدر اون بحث کرد تا منو وادار به عذر خواهی کنه و من سکوت کرده بودم که حرف آخرش رو زد و از کلاشش برای همیشه محروم کرد. از اینکه جلوی بچه ها تا این حد غرورم رو خورد کرد و باعث تحقیرم شده بود اشک توی چشمام جمع شد و سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمام نشه . فقط میخواستم از اینجا دور شم ، از این محیطی که این آدم سنگ داشت داخلش نفس میکشید از کلاس که خارج شدم با دو خودم رو به دستشویی های دانشگاه رسوندم . در رو بستم و در حالی که بهش تکیه میدادم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم. وقتی یاد حرفاش میفادم اشکام بودن که بی اختیار از چشمام پایین میریختن و صورتم رو . خیس میکردن عصبی چنگی به موهای پریشون روی پیشونیم زدم و درحالی که به عقب هدایتشون میکردم بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. به خودم توی آینه خیره شدم ، شیر آب رو باز کردم و درحالی که مشتم رو پر آب : میکردم زیر لب زمزمه کردم آروم باش نورا ، تو میتونی از پشش بریبای ، کاری کن کل وجودش بسوزه و عذاب بکشه با این فکر مشت آب سردی رو به صورتم پاشیدم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون اومدم

بی حوصله کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که با توقف ماشین جان کنار پام نگاهم به سمتش کشیده شد .  
 شیشه رو پایین کشید و درحالی که نگاهشو توی صورت سرخ شده از گریه ام میچرخوند :  
 نگران لب زد  
 \_حالت خوبه نورا !  
 لبخند خسته ای زدم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم سرم رو به نشونه آره براش تکون دادم.  
 خم شد و در طرف من رو برام باز کرد و با لحن نگرانی گفت :  
 \_تو حالت خوب نیست بیا بالا برسونمت.  
 اول نمیخواستم سوار شم ولی با یادآوری امیرعلی که اینقدر روی جان حساس بود

| Page 218

دندونام روی هم ساییدم و بدون فکر سوار ماشینش شدم و در رو بستم.  
 جان سعی میکرد من رو به حرف بیاره ولی بی فایده بود اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که حوصله هیچ کس رو نداشتم.  
 فرمون ماشین رو چرخوند و درحالی که توی خیابون فرعی میپیچید با هیجان گفت:  
 \_الان میبرمت یه جایی که به کل حال و هوات عوض شه ، فقط خودت رو به من بسپار  
 اینقدر توی حال و هوای خودم غرق بودم که بی تفاوت نگاهم رو به جاده دوخته بودم و .  
 حرفی نمی‌زدم  
 جان با خوشحالی و خنده برام حرف میزد و از خودش میگفت ، منم شبیه یه مرده متحرک فقط سرم رو به نشونه تایید حرفاش براش تکون میدادم.  
 یکدفعه با توقف ماشین به خودم اومدم و تازه به اطرافم توجه کردم ، با دیدن جایی که بودیم ناباور پلکی زدم  
 و با ترس لب زدم:  
 اینجا کجاس جان !  
 نگاهی به چشمام انداخت و درحالی که لبهاس میخندید آروم زمزمه کرد:  
 \_پیاده شو خودت میفهمی !  
 ویلای رو به روم و فضای اطرافش اینقدر قشنگ بود که نمیشد نگاه ازش گرفت ، ولی وقتی به فکر این میفتم که من چطور تا اینجا با جان اومدم و مثل خنگا چیزی نگفتم از دست خودم عصبی میشدم  
 از ماشین پیاده شدم و نگران نگاهی به اطرافم انداختم.  
 پرنده پر نمی‌زد و معلوم بود خارج از شهره ، از ترس و دلهره نمیدونستم چیکار کنم .  
 با صدای جان به خودم اومدم و نگاهم به سمتش کشیده شد.  
 دستش رو به سمتم گرفت و با خوشحالی لب زد :  
 بیا بریم کنار آب قدم بزنیم .



این چی پیش خودش فکر کرده من رو آورده اینجا حالا توقع داره دستتم بگیرم .  
ولی فضای اینجا به قدری قشنگ بود که نمیشد از ش دل کند، پس بدون اینکه توجه ای به  
دستش بکنم از  
کنارش گذشتم.  
روی شن های ساحل نشستم و به دریای روبه روم خیره شدم .  
به قدری آروم و زیبا بود که دوست داشتنی ساعت ها بشینی و بهش خیره بشی.

| Page 219

دستامو تکیه گاه بدنم کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که جان با یه حرکت کنارم  
نشست و ناراحت  
زیر لب گفت :  
\_ اینجا نیاوردمت که نیومده بشینی روی زمین ، گفتم پاشو بریم قدم بزنیم !  
خم شدم و در حالی که چشمامو ریز میکردم شروع به کشیدن اشکال نامفهوم روی شن .  
های ساحل کردم  
اینقدر اون لعنتی ذهنم رو آشفته کرده بود که دوست نداشتم با کسی حرف بزنم.  
جان کلافه درحالی که بلند میشد دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم .  
با اخمای درهم بلند شدم و درحالی که روبه روش می ایستادم بی حوصله لب زدم :  
\_ چیه ??? چیکار من داری ول کن دستمو.  
متعجب از عکس العمل من ، دستمو ول کرد و درحالی که دستاش روی هوا تکون میداد :  
نگران گفت  
نورا من فقط میخواستم ببرمت یه چیز قشنگ و جالب رو نشونت بدم ، اینجا اوردمت که  
\_ حال و هوات  
عوض شه .  
کلافگی از سر و صورتش میبارید ، دستی به چونه اش کشید و بعد از چند دقیقه مکث :  
ادامه داد  
\_ من قصد اذیت کردنتو ندارم پس از من نترس ! باشه ؟  
حقیقتش این بود که وقتی که دیدم دور از شهریم و توی منطقه ای هستم که هیچ کس جز من  
و اون اون  
اطراف نیست نگران شده بودم و از استرس نمیدونستم باید چیکار کنم.  
انگار از رفتارم متوجه نگرانیم شده بود که اینطوری سعی در قانع کردنم داشت ، سعی  
کردم به ترسم غلبه کنم  
پس برای همین لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و درحالی که از کنارش میگذشتم بلند :  
خطاب بهش گفتم  
\_ بیا بریم ببینم چی میخواستی نشونم بدی .  
لبخندی روی صورتش نشست و با خوشحالی درحالی که کنارم قدم برمیداشت دستش رو به  
سمت ویلا گرفت  
و گفت :  
بریم داخل نشونت میدم

برای یک لحظه برای داخل رفتن مردد شدم و پاهام از حرکت ایستاد .  
جان به طرفم برگشت و سوالی سرش رو تکون داد و گفت :  
چیزی شده ؟؟  
نگاهی بهش انداختم و عصبی لبم رو با دندون کشیدم .

| Page 220

نوورا این همون پسر هیز و چشم چرون دانشگاس که هر دفعه با نگاهش داشت میخوردت  
چطور داری  
بهش اطمینان میکنی .  
تازه یادت نرفته که استاد گفت دور و برت نبینمش ، با یادآوری امیرعلی بی اختیار .  
پوزخندی زدم  
به اون لعنتی هیچ ربطی نداره من میخوام با کی رابطه داشته باشم و با کی نداشته باشم !  
با یادآوری حرفاش که همش برای من امر و نهی میکرد و میخواست من رو برده حرف  
گوش کن خودش بکنه  
، عصبی شدم و بدون اینکه به حس بدم اهمیت بدم دنبال جان وارد خونه شدم.  
داخل خونه به قدری شیک و مجلل بود که معلوم بود جان از خانواده پولداریه!  
هرچند جولیا قبلا دربارش یه چیزایی بهم گفته بود .  
اینکه وضع مالیش خیلی خوبه ولی از بس مغرور و خودشیفته اس که تقریبا با نصف  
دخترای دانشگاه دوست  
بوده.  
البته اینم گفت که دخترا بیشتر بخاطر پولش و موقعیتی که داره دورش جمع شده بودند و  
جان هیچ وقت  
شخصا سمت دختری نرفته.  
از این در تعجبم پس چرا زرت و زرت دنبالم من میاد و هر جایی من میرم ،حتما میخواد .  
حضور داشته باشه  
شانس منه دیگه ، دو تا دیوونه گیرم افتاده بودن.  
با دیدن نقاشی روی دیوار کنجکاو نزدیکش شدم و با تعجب نگاه کلی بهش انداختم .  
چقدر قشنگ طراحی شده بود ، معلوم بود کار طراح عادی نبوده ، هرجایی که تابلویی یا  
بوم رنگ و قلمویی  
میدیدم  
بی اختیار به طرفش میرفتم و جذبش میشدم ، دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم که با حلقه  
شدن دستایی  
دور کمرم از ترس یخ زدم و دستم روی هوا خشک شد.  
خودش رو بهم چسبونده بود و درحالی که سرش رو داخل گردنم فرو میبرد با صدایی که  
میلرزید کنار گوشم  
زمزمه کرد:  
\_والای خدای من ! باورم نمیشه بالاخره توی بغل منی دختر .  
با بهت دستامو روی دستای داغ جان گذاشتم و درحالی که سعی میکردم دستاش رو از دور

کمرم باز کنم جیغ

زدم:

ولم کن عوضی حیف من که فکر کردم آدمی و حرفای پشت سرت همه دورغن!

| Page 221

دستاش رو بیشتر دورم پیچید و درحالی که بوسه های ریز روی گردنم میزد با نفس های :

بریده آروم گفت

فقط بزار ازت آرامش بگیرم ، خیلی وقته منتظر این لحظه ام.

از اینکه مثل خر دنبالش راه افتاده بودم به شدت از خودم عصبی بودم

اون از اونجا که با وجود اون همه هشدار ی که دربارش بهم داده بودن راحت سوار ماشینش

شده بودم و اینم

از الان که ساده باورش کرده بودم و داخله خونش شدم.

دندونامو روی هم ساییدم و با غیض جیغ کشیدم :

حالم ازت بهم میخوره کثافت .

شروع کردم به بالا پایین پریدن و تکون خوردن تا ولم کنه و ازم جدا بشه .

ولی اون بی توجه به تقلاهای من ، با یه حرکت توی بغلش قفل کرد که با ترس جیغی

کشیدم که گلوی خودم

درد گرفت چه برسه به گوشای اون !

روی مبل انداختم و خواست روم خیمه بزنه که پام رو بلند کردم و با یه حرکت محکم .

وسط پاش کوبیدم

تموم دق و دلم رو روش خالی کردم ، دادی از درد کشید و توی خودش جمع شد روی .

زمین نشست

درحالی که از ترس نفس نفس میزد از روی مبل بلند شدم و خواستم فرار کنم که پام به

گوشه مبل گیر کرد و

با کله زمین خوردم.

درد بدی توی صورتم پیچید ولی الان وقت برای تلف کردن نداشتم ، دست لرزوم رو

ستون بدنم کردم و با یه

حرکت بلند شدم .

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن جان که از درد سرخ شده بود و به خودش

میپیچید ولی در

همون حال سعی داشت بلند شه و دنبالم بیاد.

با دو به طرف در ورودی رفتم و از خدا خواستم باز باشه ، انگار خدا حرف دلم رو شنیده

بود در با یه حرکت باز

شد.

با نفس نفس بیرون رفتم و تا میتونستم شروع به دویدن کردم.

باید هرچی زودتر از اینجا دور میشدم تا قبل از اینکه بتونه دنبالم بیاد.

همینطوری آشفته و پریشون بی هدف می دویدم و نفس نفس میزد که حس کردم ماشینی

داره تغیبم  
میکنه.

| Page 222

از ترس اینکه جان باشه بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم ، بی اراده جیغ میکشیدم و سعی میکردم تند تر راه برم .  
ماشین با سرعت از کنارم گذشت تا خواستم نفس راحتی بکشم که مسیر جلوم رو بست و ماشین رو نگه داشت.  
جیغی از ترس کشیدم و تا دیر نشده خواستم فرار کنم که با پیچیدن دستی دور کمرم و صدای نگران امیرعلی با بهت به طرفش چرخیدم.  
این اینجا چیکار میکرد ، نگاه کلی به صورتم انداخت و کم کم اخماش توی هم فرو رفتن :  
و فریاد کشید  
\_چه اتفاقی برات افتاده هااااا ؟  
از بغلش جدا شدم و مثل دختر بچه هایی که خرابکاری کردن توی خودم جمع شدم و :  
لرزون لب زدم  
\_جان ... هع ... جان ...  
عصبی چرخی دور خودش زد و در حالی که داد میکشید لگد محکمی به ماشین پشت .  
سرش کوبید  
از صدای دادش با ترس یک قدم عقب رفتم که چنگی به موهایش زد و با فکی که از شدت عصبانیت میلرزید  
به سمتم اومد  
از حالت های عصبی به شدت میترسیدم ، از اینکه اینطور بدنش میلرزید و با فکی قفل شده به سمتم میومد .  
یک قدم عقب رفتم که ازش فاصله بگیرم که نزدیک شد و مچ دستمو گرفت و کشید .  
\_بیا ببینم ، مگه من به تو نگفته بودم نزدیک این پسره نمیشی هااااا؟؟  
با صدای دادش چشمامو بستم و با ترس لبم رو گزیدم که عصبی چونه ام رو تو دستش .  
گرفت و فشار داد  
\_همیشه که خوب زیونت درازه پس الان چته؟؟ لال شدی .  
خودم قبول داشتم مقصرم و با وجود اون همه حرف و هشدار ی که بهم داده بود ، باز مثل یه روانی دنبالش راه افتاده بودم و تا اینجا اومده بودم .  
شانس آوردم خدا بهم رحم کرد و تونستم فرار کنم وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن بود .  
سرم بیاد  
ولی باعث و بانی تموم این اتفاقا خودش بود پس حق نداشت من رو سرزنش کنه ، حق

نداشت من رو  
مسخره خودش کنه.

| Page 223

وقتی اونطور جلوی بچه ها من رو کوچیک و تحقیر کرد باعث شد به قدری عصبی بشم که توی حال و هوای خودم نباشم و جان از حال سواستفاده بکنه تا اینجا بیارم و این بلاها سرم بیاد. دستش رو پس زدم و توی صورتش داد کشیدم :  
\_ به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم !  
یکدفعه با درد عمیقی که توی صورتم پیچید ناباور دستمو روی گونه ام گذاشتم و نگاهم رو به امیرعلی که با صورتی سرخ شده از خشم نگاه ازم نمیگرفت دوختم.  
باورم نمیشد اون این کار رو کرده و من رو سیلی زده !  
به چه جراتی دست روی من بلند کرده بود ، لعنتی چطور به خودش اجازه داده. از شدت ضربه اش سرم کج شده بود و صورتم از دردش میسوخت.  
اولین بار بود توی زندگیم ، که کسی به خودش اجازه داده بود من رو بزنه ، حتی بابا هیچ وقت بالا تر از گل به من نگفته بود  
در بدترین شرایط دلش نیومده بود سرم داد بزنه چه برسه به اینکه بهم سیلی بزنه. بغضم هر لحظه بزرگتر میشد و اشکای لعنتی جلوی دیدم رو گرفته بودن.  
نمیخواستم با دیدن اشکام بفهمه بالاخره تونسته من رو بشکنه و غرورم بیشتر از این !  
خورد بشه  
با پشت دست محکم به صورتم کشیدم و درحالی که اشکای لعنتیم رو پاک میکردم به طرفش رفتم و توی صورتش فریاد زدم:  
\_ به چه جراتی دست روی من بلند کردی هااااا لعنتی !؟  
سکوت کرده بود و فقط با حرص عجیبی نفس نفس میزد ، با مشت به جوش افتادم و تا میتونستم به سینه اش ضربه زدم.  
با هر ضربه ای که میزدم با هق هق لرزون زیر لب زمزمه میکردم:  
\_ چی از جون من میخوای لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری ؟  
نمیدونم چقد مشت به سینه اش کوبیدم تا اینکه دستام سست و بی جون شدن و جالب اینجا بود که هیچ حرکتی نمیکرد و همینطوری رو به روم ایستاده بود تا من بزمنش.  
با بدنی که دیگه جونی توش نمونده بود ازش جدا شدم و با صدای که از شدت دادهایی که زده بودم گرفته بود ، خفه لب زدم:

زندگی شخصی من به تو هیچ ارتباطی نداره فهمیدی؟ بار آخرت بود توی زندگی من .  
 \_دخالت کردی  
 عقب گرد کردم که ازش فاصله بگیرم که پوزخند صدا داری زد و با حرص عجیبی بلند :  
 گفت  
 \_میخوای من دخالت نکنم تا با اون پسره جان راحت تر باشی؟؟  
 با این حرفش گوشام سوت کشید و ناباور به سمتش چرخیدم ، این دیوانه باز داشت چی  
 سرهم میکرد؟؟  
 با قدم های بلند روبه روش ایستادم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم با لکننت لب :  
 زدم  
 \_ج..ی چی گفتی؟؟ یه بار دیگه تکرار کن  
 اخماش رو توی هم کشید و عصبی فریاد زد :  
 \_همونی که شنیدی !  
 هیستریک خندیدم و برای اینکه لجش رو بیشتر در بیارم با خنده بریده بریده گفتم:  
 \_آره فکر نمیکردم به این زودیا بفهمی ، الحق که خیلی باهوش !  
 دیدم چطور از خشم رگ های روی پیشونیش بیرون زد و از بس تند تند نفس میکشید که  
 صداش توی فضای  
 اطراف پیچیده بود .  
 ته دلم از اینکه عصبی شده بود و داشت میسوخت کمی خنک شد ، نیشخندی به صورت  
 عصبیش زدم و  
 ادامه دادم:  
 حالا که اینقدر هوش و درکت بالاس ، از این به بعد کاری به رابطه های من نداشته  
 \_باش! فهمیدی؟  
 سعی در عصبی کردنش داشتم که موفق هم شدم ،چون به قدری داشت خودش رو کنترل  
 میکرد تا حرکتی  
 ازش سر نزنه که صورتش به کبودی میزد .  
 دستمو جلوی صورتش تکون دادم و درحالی که نگاهمو به چشمای قرمزش می دوختم و با  
 پوزخندی گوشه  
 لبم گفتم:  
 \_شاید کسایی که باهاشون رابطه دارم خوششون نیاد توی هی دور و بر....  
 هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که دستش پشت گردنم نشست و لبای داغش روی  
 لبام گذاشت  
 لبهش آنچنان داغ بود و با حرص روی لبهام میکشیدشون که ناخودآگاه لال شده بودم و .  
 حرفی نمیزدم  
 چشماش رو بسته بود و همینطوری بی حرکت لباش رو ثابت نگه داشته بود  
 با پیچیدن دست دیگه اش دور کمرم و نفس عمیقی که کشید ، به خودم اومدم و تقلا کردم تا  
 ازش جدا بشم

ولی اون با حرص و عصبانیتی که توی رفتارش کاملا پیدا بود بدون توجه به تقلاهام ولم  
 نمیکرد و بیشتر بهم  
 چسبید .  
 از اینکه من رو بازیچه خودش میدونه که هر وقت میخواد راحت میتونه از من سواستفاده کنه  
 با تموم خشمی که  
 توی وجودم بود  
 گاز محکمی از لبش گرفتم که صدای آخش بلند شد ، خواست از من جدا شه که بی توجه بهش  
 دندونامو بیشتر  
 فرو کردم  
 هرکاری میکرد ولش نمیکردم و درحالی که نگاه از اون چشمای لعنتیش نمیگرفتم به عذاب  
 دادنش ادامه  
 میدادم.  
 مگه چی میشه؟ یک بارم من باشم که اون رو عذاب بدم تا خشمم رو کمتر کنم .  
 با دستش فشار محکمی به بالا تنه ام آورد که از درد صورتم توی هم رفت و به اجبار .  
 ازش جدا شدم  
 دستشو روی لبش فشار داد و داد کشید:  
 \_دختره ی وحشی !  
 ولی من بدون توجه به غرغرای اون دستمو جای فشار دستاش گذاشتم و با درد چشمامو .  
 روی هم فشار دادم  
 به طرف آینه بغل ماشین رفت و درحالی که تنظیمش میکرد شروع کرد به بررسی .  
 کردن صورتش  
 نمیدونم توی آینه چی دید که نعره کشید:  
 \_میگشمت دختره روانی  
 عصبی به سمت اومد که با دیدن لبش که ورم کرده بود و به شدتی قرمز شده بود که توی  
 صورتش علامت  
 میداد قهقه ام بالا گرفت .  
 آخ خدا دلم خنک شد ، تا تو باشی من رو اذیت نکنی و به پرو پام نیچی .  
 قبل از اینکه بهم نزدیک بشه دستمو جلوش گرفتم و با تهدید لب زدم:  
 نزدیک نیا دیگه کشش و توان دعوا ندارم ، برو پی زندگیت استاد و دیگه نبینم دور و بر  
 \_من بپلکی  
 از لج استاد صداس میزدم ، عقب گرد کردم و بدون توجه به چشمای گرد شده اش ازش .  
 فاصله گرفتم  
 هنوز چند قدم نرفته بودم که دستی دور کمرم پیچید و تا به خودم بیام روی هوا معلقم .  
 روی دوشش انداختم و بدون توجه به جیغ و داد های من با کف دست ضربه محکمی به  
 باس..م زد که اخ  
 بلندی از درد کشیدم.

\_ ساکت باش گربه وحشی !  
 به چه حقی من رو میخواست دنبال خودش بیره شروع کردم به مشت زدن به کمرش که  
 بدون اینکه آخ بگه  
 به راهش ادامه داد  
 با حرص شدت ضربه هام رو محکم تر کردم که عصبی فریاد زد :  
 \_ دختره ی احمق یک درصد فکر نکن من تو رو اینجا تنها میزارم و میرم  
 پس خفه شو تا مجبور نشدم دست و پاتو ببندم.  
 به قدری عصبی بود که مطمئن بودم تهدیدشو عملی میکنه پس از ترس حرفی نزدم و .  
 سکوت کردم  
 با یه حرکت عقب ماشین پرتم کرد و تا بخوام به خودم پیام در رو محکم بهم کوبید.  
 بحث و کلکل کردن باهاش بی فایده بود و فقط باعث میشد من تنها حرص بخورم .  
 پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و حرفی نزنم ، چون توی این مدت کم فهمیده بودم از بی  
 محلی و اینکه بهش  
 اهمیت ندی به شدت بیزاره پس همین براش بهترین تنبیه بود.  
 بدون توجه به نگاهای گاه و بیگاهش از آینه جلوی ماشین، روی صندلی دراز کشیدم و .  
 چشمامو بستم  
 برای امروز به حدی کافی ظرفیتم تکمیل شده بود و دیگه توان مقابله و بحث با کسی رو .  
 نداشتم  
 به قدری روی اعصابم راه رفته بودن که دیگه حوصله دعوا رو نداشتم و دوست داشتم  
 خونه که رسیدم  
 تموم اتفاقای امروز رو فراموش کنم روی تختم دراز بکشم و یه دل سیر بخوابم تا تا .  
 خستگی امروز از تنم دربیاد  
 صدای نفس عمیقی که کشید توی ماشین پیچید ولی من بدون کوچکترین حرکتی چشمامو  
 بسته نگه داشتم  
 چون هم از دیروز خسته بودم و هم امروز به قدر کافی اذیت شده بودم  
 اینقدر فکر و خیال بیخود کردم که نمیدونم کی بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم .  
 جالبش اینجا بود که پیش کسی احساس امنیت میکردم و راحت خوابم میبرد که خودش  
 باعث و بانی و سر  
 دسته تموم مشکلات من بود .  
 این حس لعنتی که با وجود آزار و اذیت هاش باز احساس امنیت پیشش میکردم از کجا  
 میومد خودمم  
 نمیدونستم.  
 توی خواب و بیداری بودم که حس کردم توی آغوش گرمی فرو رفتم ولی از بس خسته  
 بودم که حتی نای باز  
 کردن چشمام رو نداشتم.



اینقدر این چند روز بدنم خسته و کوفته بود و دیشبم تا نزدیکی هام صبح بیدار مونده بودم و امروزم که به این شکل بد گذشته بود باعث شده بود کلا سیستم بدنم بهم خورده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم. بدنم به خواب احتیاج داشت منم این چند روزه اصلا درست و حسابی نخوابیده بودم. از بچگی عادت داشتم وقتی که دیر میخوابیدم اینطوری بدنم بی حرکت و سست میشد و تا زمانی که درست و حسابی خستگی از تنم بیرون نمیومد با مرده هیچ فرقی نداشتم. مشکلی که داشتم این بود که وقتی میخوابیدم، فقط نای باز کردن چشمام و حرکت بدنم رو نداشتم وگرنه محیط اطرافم رو حس میکردم که داره چه اتفاقی اطرافم میفته. از بوی عطرش فهمیدم توی بغل امیرعلیم طبق معمول خواستم تقلا کنم از ش جدا شم ولی نمیشد یعنی نمیتونستم و این دست خودم نبود. صدای باز کردن در اتاقی اومد و بعدم روی چیز نرم و راحتی خوابوندم، از راحتیش میشد حدس زد که تخت خوابه. هرچی تلاش میکردم چشمامو باز کنم و یا حرکتی بکنم نمیشد و بدنم به شدت کرخت و بی حس شده بود. میخواستم از اینجا برم ولی اینقدر خسته بودم که کوچکترین حرکتی نمیتونستم بکنم پاهام رو توی دستاش گرفت و یکی یکی کفشامو برام بیرون آورد. بعد از چند ثانیه حس کردم کسی کنارم دراز کشید و از نفس های داغش روی پوست صورتم حس میکردم که چقدر بهم نزدیکه! با نوک انگشتاش آرام روی گونه ام کشید و من اونقدر خمار خواب بودم که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به خواب عمیقی فرو رفتم "امیرعلی"

درحالی که دستمو زیر سرم گذاشته بودم خیره صورت غرق خوابش شدم. چقدر توی خواب قیافه اش معصوم و شیرین بود، اینقدر آرام خوابیده بود که باورت نمیشد این همون دختری که یک ساعت پیش اون بلاها رو سر من آورد. با یادآوری لبم دستمو روش گذاشتم که با درد عمیقی که توی صورتم پیچید با عجله از روی تخت بلند شدم و به سوی آینه رفتم.

با دیدن لبم توی آینه که چطور ورم کرده و کبود شده بود نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.  
 دختره لجباز ببین چه بلایی سرم آورده تا فردا حتما کبود میشه و اای خدای من!  
 اونوقت فردا چطوری میخوام سر کلاسام برم ، سرمو جلوتر بردم و نگاه دقیقی به لبم .  
 انداختم  
 اوووف ببین چیکارش کرده با اون دندونای کوچولوش ، لبم رو کلا پاره کرده بود.  
 این الان وضعش اینه ، فردا میخواد چی بشه ، حتما سیاه و کبود میشه .  
 عصبی نگاهی بهش که اینطوری راحت و بیخیال خوابیده بود انداختم و با عجله از اتاق .  
 خارج شدم  
 به سالن که رسیدم بلند ملیحه رو صدا زدم که با عجله خودش رو بهم رسوند و با سری :  
 پایین افتاده لب زد  
 \_بله آقا !  
 با اخمای درهم نگاهی به سرتا پاش انداختم ، یه طوری سرش رو پایین انداخته بود و  
 خودش رو مظلوم  
 نشون میداد که انگار اون نبود که برای مامانم خبر میبره و میاره .  
 انگار مظلوم ترین آدم روی کره خاکیه!  
 با یادآوری کار هاش دستامو مشت کردم و عصبی فریاد زدم :  
 \_برو برام یه کوفت و زهرماری بیار که سوزش و ورم زخم رو کمتر کنه !  
 از صدای دادم به خودش لرزید و دست پاچه درحالی که به طرف آشپزخونه میرفت با :  
 لکنت زمزمه کرد  
 \_چشم آقا الان میارم.  
 به طرف مبل رفتم و کلافه از دردی که توی صورتم پیچیده بود روش نشستم  
 ملیحه با جعبه کمک های اولیه با عجله به طرفم اومد و درحالی که رو به روم روی زمین  
 مینشست با لحن  
 نگرانی لب زد:  
 \_کجاتون زخمی شده آقا !  
 سرم رو کج کردم و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، نه انگار ول کن نبود و باید امشب که من  
 اینقدر عصبی  
 هستم روی اعصابم اسکی میرفت.  
 من که از اون دفعه دل خوشی ازش نداشتم حالام با حرف زدنش یاد کارهای که در حقم  
 کرده بود میفتادم و  
 حالم رو بدتر میکرد .  
 یکدفعه کنترلم رو از دست دادم و عصبی زیر جعبه کمک های اولیه زدم و بلند فریاد :  
 کشیدم  
 تو از امروز به بعد اخراجی فهمیدی؟؟ همون صبح باید اخراجت میکردم تا باز چشمم .  
 \_بهت نیفته

تموم وسایل و داروها روی زمین ریخته شده بود و من بدون توجه به چشمای به اشک نشسته اش بلند شدم و درحالی که به طرف حیاط میرفتم زیر لب زمزمه کردم: اول صبح از اینجا میری نمیخوام کسی که توی خونه ام کار میکنه ، ولی از پشت سر بهم خیانت میکنه و جاسوسی منو میکنه یک لحظه ام توی خونه ای من بمونه . به فضای باز احتیاج داشتم ، پام رو که توی حیاط گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم و سینه ام رو از هوای تازه پر کردم. نمیونم چقد توی حیاط قدم میزدم و به آینده نامعلوم فکر میکردم که با روشن شدن هوا به خودم اومدم چشمم از شدت بی خوابی میسوخت و از بس امروز حرص خورده بودم اعصابم به کل . بهم ریخته شده بود این قدم زدن خیلی توی آروم کردنم تاثیر داشت و دیگه از اون خشم و عصبانیتم خبری نبود و حس سبکی میکردم. سرمو به سمت آسمون گرفتم و زیر لب با خودم زمزمه کردم: خدایا به دادم برس ، جر تو کسی رو ندارم این حرف همیشه ورد زبونم بود و گاه و بیگاه وقتی به شدت احساس سرخوردگی و شکست میکردم به زبون میاوردم. فکر و خیال های بیخودم رو فراموش کردم و با قدم های بلند خودم رو به اتاق رسوندم. تا چشمم بهش خورد که اونطوری راحت خوابیده و کوچک ترین تکونی نمیخوره بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

ااخ لعنتی یادم رفته بود لبام زخمه ! دستمو به لبام کشیدم و به طرف آینه رفتم خدا بگم چیکارت نکنه نورا !! ببین با یه خنده چطور داره از لبم خون بیرون میزنه لعنتی! خم شدم و چند دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشیدم و با عجله روی زخم لبم فشار دادم از دردش صورتم جمع شد ، دختره وحشی رو ببین رسماً تیکه پارم کرده بود . نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمال رو آروم از لبم جدا کردم که با دیدن مقدار خونی که ازش اومده بود.

با تعجب دستمال های کثیف رو توی سطل زباله انداختم و با اخمای توی هم چند برگه دیگه بیرون کشیدم و درحالی که روی زخمم فشارشون میدادم از اتاق خارج شدم و به طرف پذیرایی جایی که جعبه کمک های اولیه رو ، روی زمین . پخش کرده بودم رفتم هر کدومشون یه قسمتی از پذیرایی افتاده بودن ، با حالی داغون خم شدم و از زیر میلا و اطراف بیرون دونه دونه پیداشون کردم و توی جعبه گذاشتمشون . بعد از اینکه کمی پماد و دارو به لبم مالیدم خسته به طرف اتاق رفتم به شدت به استراحت نیاز داشتم بدون اینکه چراغ روشن کنم روی تخت زیر پتو کنار نور خزیدم و به پهلو به طرفش . چرخیدم توی تاریک روشن اتاق نگاهم به صورت غرق در خوابش خورد ، دختره سرتق آگه من تو رو سر جات ننشوندم امیر علی نیستم . باید یاد بگیره با من چطور رفتار کنه ، خیلی گستاخ شده بود ، اون دیگه اون دختر پولدار گذشته نبود که بخواد جلوی من بلُبل زبونی کنه ! وقتی یاد کارهای که میکرد میفتم از یه طرفی بخاطر شیطنتاش خندم میگرفت و از طرف دیگه ای حرص میگرفت که اینطوری من رو دست مینداخت و مسخرم میکرد . نمیدونم چقدر بهش خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم . صبح با صدای هشدار گوشیم قلمی توی جام زدم و بالشت رو بیشتر توی بغلم کشیدم . طبق معمول سرمو توی بالشت فرو کردم ، اوووم عجب بالشت گرم و نرمیه ! نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر زنونه ای توی دماغم پیچید . با تعجب لای پلکام رو باز کردم که با دیدن دختری که توی بغلم مچاله شده بود چشمام گرد شدن این کی بود که به خودش اجازه داده بود توی تخت من و کنار من بخوابه . دستی به چشمام کشیدم و ناباور چند بار پلک زدم که با دیدن صورت غرق در خواب نورا همه چی به خاطر من اومد . اینقدر سفت و محکم بالشت رو بغل کرده بود و موهاش پریشون دورش ریخته بودن که با دیدن حالتش بی اراده لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد . چند بار صداش کردم ولی بی فایده بود و تنها عکس العملی که به حرفام نشون میداد این بود که فقط محکمتر بالشت رو توی بغلش فشار میداد .

معلوم بود که توپم بالای سرش بترکونی بیدار نمیشه !  
دستی به گردنم که عجیب درد میکرد کشیدم و به طرف گوشی که هنوزم یکسره هشدار .  
میزد چرخیدم  
بعد از قطع کردن صداس ، با احساس بهتری که نسبت به دیشب داشتم بلند شدم و بعد از  
شستن دست و  
صورتم پایین رفتم.  
توی پذیرایی که رسیدم با دیدن میز خالی از صبحانه اخمامو توی هم فرو بردم و عصبی  
چند بار ملیحه رو صدا  
زدم.  
ولی دریغ از یه کلمه جواب دادن ، با یادآوری دیشب و اینکه اخراجش کردم کلافه چرخی  
دور خودم زدم و با  
قدم های بلند به طرف آشپزخونه رفتم .  
مقصر خودم بودم که به حرف مامان گوش دادم و به جز ملیحه کسی رو برای کارهای  
خونه نیآورده بودم و  
تمام کارهای خونه رو خودش انجام میداد.  
حالا با نبودش کارهای خونه لنگ میموند و نمیدونستم باید چیکار کنم !  
من خیلی دیر به کسی اعتماد میکردم و الانم نمیتونستم زود خونم رو به کسی بسپرم  
پس تا یه مدت باید غذا از بیرون سفارش بدم و اینطوری روزا و شبام رو بگذروندم .  
پاکت شیر رو از توی یخچال بیرون کشیدم و به طرف لیوان های توی کابینت رفتم .  
یکی رو توی دستم گرفتم که با پخش شدن صدای تلفن توی خونه با عجله لیوان شیری برای  
خودم ریختم و  
به طرف گوشی که داشت خودکشی میکرد رفتم.  
ولی قبل از اینکه بهش برسم تماس قطع شد و روی منشی تلفنی رفت.  
با پخش شدن صدای مامان و حرفی که زد شیر توی دهنم رو به زور قورت دادم و به .  
سرفه افتادم  
سلام امیرعلی مادر چرا هرچی زنگ میزنم گوشیت جواب نمیدی؟ میخوام راه بیفتم پیام  
\_ پیشت کار مهمی  
باهات دارم  
با عجله خم شدم و لیوان توی دستمو روی میز گذاشتم و با قدم های بلند به طرف تلفن رفتم.  
اگه اینجا میومد و چشمش به نور میخورد دیگه ول کن نبود و تا سر از ماجرا در نمیآورد  
از اینجا نیمرفت ، به  
معنای واقعی بدبخت میشدم .  
\_ سلام مامان ، ببخشید تازه از خواب بیدار شدم چه کاری باهام داشتی؟  
صداس رو صاف کرد و بعد از مکثی گفت:

پشت تلفن همیشه گفت ، باید پیام اونجا تا درست باهم صحبت کنیم .  
این چه حرفی بود که باید حتما بیاد اینجا ! پوووف...  
نمیدونستم چطور راضیش کنم اینجا نیاد ، با استرس پام رو تکون میدادم و توی ذهنم در به در دنبال گفتن  
حرفی بودم تا از اومدن منصرفش کنم .  
با یادآوری ملیحه کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم !  
والای خدای من چطوری فراموش کرده بودم ، حتما بخاطر اونه که میخاد بیاد.  
خوب هرچی باشه جاسوس بیست و چهار ساعته اش رو از دست داده و دیگه نمیتونه آمار  
هر لحظه من رو  
داشته باشه و برای اون ناراحته !  
بخاطر اونه هم ، که صبح به این زودی زنگ زده و من رو عاصی کرده.  
به پشتی مبل تکیه دادم و سرمو روش گذاشتم و درحالی که نگاهم رو به سقف سفید خونه  
میدو ختم سوالی  
پرسیدم:  
\_ اچیانا این کار مهمتون ربطی به ملیحه نداره؟؟  
خنده ریزی کرد و صدای آرومش توی گوشی پیچید:  
\_ چه پسر باهوشی دارم من!  
با انگشتام پلکام رو ماساژ دادم و بدون توجه به لحن شادش بی تفاوت لب زدم:  
\_ مامان من دیگه اون رو داخل خونه ام راه نمیدم  
با لحن دلجویانه ای صدام زد:  
یه بار دیگه بهش فرصت بده ، خودم قول میدم خطایی ازش سر نزنه و توی کارهات .  
\_ دخالت نکنه  
از این که مثل همیشه حرف حرف خودش بود و به نظرهای من اهمیت نمیداد کلافه شده .  
بودم  
نه اصلا و ابدا قبول نمیکنم ، این بار چندمشه که بهش فرصت میدم و باز میزنه همه چی  
\_ رو خراب میکنه  
صدای فین فین کردنش توی گوشی پیچید باورم نمیشد بخاطر ملیحه بخواد گریه کنه شایدم  
این فیلم  
جدیدشدن برای نرم کردن دل من بود !  
با صدای گرفته اش به خودم اومدم .  
\_ خودت که بهتر میدونی اون تقصری نداره و مقصر همه کارها منم !

واقعا این رو قبول داشتم چون مامان هر ثانیه بهش زنگ میزد و ازش میخواست آمار منو  
بهش بده و اگر  
قبول نمیکرد مثل الان گریه زاری راه مینداخت و مجبورش میکرد  
سکوت کردم و حرفی نزدم ، یعنی در واقع حرفی برای گفتن نداشتم .  
با دیدن سکوتم به حرف اومد و ادامه داد:

اگه تو هر دفعه جواب تماس های منو بدی یا اصلا بیای با ما زندگی کنی ، منم اینقدر  
 \_ نگران تو نمیشم که  
 این بدبخت رو تحت فشار بزارم که اینطوری بشه.  
 بازم بحث های قدیمی بازم حرفای تکراری ، دهن باز کردم که مخالفت کنم که با پیچیدن  
 صدای نورا توی  
 خونه نفسم توی سینه حبس شد و همینطوری گوشی به دست خشکم زد !  
 آهااای استاد من اینجا چیکار میکنم ، چطور باز من رو آوردی خونت ! بیا جواب گو باش  
 \_ تا خونتو روی سرت  
 خراب نکردم.  
 لعنتی اینقدر صدات بلند بود که دیگه نیاز به بلند گو نداشت ، با صدای هیجان زده مامان که  
 پشت هم  
 میپرسید صدای کیه!!  
 با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم.  
 مامان مدام پشت هم میپرسید کیه و من همینطوری مونده بودم که چه جوابی بهش بدم .  
 دختره زبون دراز نمیشد ، چند دقیقه دیر تر بیدار میشدی اونوقت خونه رو میزاشتی !  
 روی سرت  
 همینطوری داشتتم حرص میخوردم که از پله ها پایین اومد و نزدیکم شد ، با دیدنم صداشو  
 بالاتر برد و با جیغ  
 جیغ گفت:  
 \_ سه ساعته دارم صدات میکنم کری آیا؟؟؟  
 میگم ---ن توی خونه تو چیکار میکنم؟؟  
 دیگه داشت زیادتر از بلیطش حرف میزد از یک طرف این ، از طرف دیگه مامان از پشت  
 گوشی داشت مغزم  
 رو میخورد از بس یکسره صدام میزد و سعی داشت ازم جوابی بگیره  
 عصبی بدون اینکه جوابی به مامان بدم گوشو روی دستگاه کوبیدم و با یه حرکت بلند شدم.  
 اینقدر این حرکت یهویی بود که نورا از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت .  
 لعنتی تموم معادلاتم رو بهم ریخته بود و گند زده بود به همه چی !  
 الان نمیدونستم جواب مامان رو چی بدم !

نمیزارن یک روز آدم عصبی نباشه و حتما باید گند بزنن توی خوشیم !  
 خانوم خودش مثل خرس توی ماشین من خوابیده حالا از من میپرسه من توی خونه تو  
 چیکار میکنم ؟  
 عصبی به طرفش رفتم و درحالی که مچ دستشو محکم میگرفتم و فشار میدادم از پشت  
 دندون های چفت  
 شده ام غریدم:  
 \_ تو نمیتونی یه ساعت مثل بچه آدم ساکت بمونی هااا؟؟  
 از صدای دادم چشمش رو برای لحظه ای بست ولی زود به خودش اومد و سعی کرد کم !

نیاره  
 با کف دستش محکم به سینه ام کوبید و درحالی که با تموم وجودش داد میکشید گفت:  
 \_ نه نمیتونم ، فهمیدی؟؟؟؟  
 اصلا چرا من رو آوردی اینجا هااا؟؟  
 فکرم مشغول مامان بود و نمیدونستم چیکار باید بکنم و چه رفتاری باید از خودم نشون بدم.  
 باید هرچی زودتر از اینجا دورش میکردم آره همینه ! نباید اینجا بمونه  
 معلوم نبود کی سر و کله مامان پیدا بشه.  
 عصبی دستش رو گرفتم و درحالی که به طرف بیرون میکشوندمش ز پشت دندان های :  
 کلید شده ام غریدم  
 \_ زود باش بریم تا بیشتر از این گند نزدی!  
 تقلا میکرد که ازم جدا شه و مدام پشت سرهم تکرار میکرد :  
 تا نگی من اینجا چیکار میکردم و چرا توی رخت خواب تو ، از خواب بیدار شدم پامو از  
 \_ این خونه بیرون  
 نمیزارم فهمیدی؟  
 نه نمیخواست بفهمه و نفهم تر از این حرفا بود ، عصبی به سمتش چرخیدم و توی :  
 صورتش فریاد زدم  
 \_ بزار از این خراب شده بریم بیرون ، باشه همه چی رو برات توضیح میدم.  
 لب برچید و با اخمای درهم صورتش رو ازم برگردوند ، پوووووف کلافه ای کشیدم از  
 دست اینا باید سر میزاشتم  
 به کوه و بیابون .  
 با بلند شدن صدای تلفن خونه دستامو مشت کردم و درمونده زبونی روی لبهای خشک .  
 شده ام کشیدم  
 حتما باز مامان بود و میخواست از همه چی سر در بیاره و تا نفهمه هم چه خبره، ول کن .  
 نیست  
 چشم غره ای به نورا رفتم و درحالی که با دست به تلفن اشاره میکردم ، عصبی لب زدم:  
 \_ همینو میخواستی هااان؟؟

با چشمای گشاد شده و دهنی باز خیرم شد و خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش از  
 کنارش گذشتم و به  
 طرف گوشی تلفن رفتم.  
 باید یه طوری قانعش کنم تا اینجا نیاد ولی میدونستم که به احتمال هشتاد درصد الان توی  
 راهه و نزدیک  
 اینجاس !  
 گوشی رو برداشتم و درحالی که چشمامو توی حدقه میچرخوندم کلافه لب زدم:  
 \_ بله مامان !  
 صدای پر از هیجانش که توی گوشم پیچید فهمیدم گام زاییده!  
 چرا یکدفعه گوشی قطع شد عزیزم؟؟ راستس مهمونت هنوزم اونجاس پیام ببینمش؟



دستی به گردنم کشیدم و نگاهم رو به نورا دوختم ، که چطور مثل ببر زخمی وسط پذیرایی منتظرم ایستاده بود و نگاه ازم نمیگرفت.

بهترین راه این بود که بزنم زیرش و انکارش کنم وگرنه اینجا میومد و بدتر از این گذش . درمیومد

\_ مهمون؟؟؟ کدوم مهمون مامان ؟ از چی حرف میزنی !  
صدای متعجبش توی گوشی پیچید که با غیض لب زد:  
این حرفت یعنی چی؟؟؟ میخوای بگی این صدایی که چند دقیقه پیش شنیدم مال یه دختر نبود؟؟؟

هر طوری فکر میکردم نمیشد انکارش کرد و زیرش زد ، صدای این دختره جیغ جیغو به قدری بلند بود که جز محالات بود که مامان نشنیده باشه.

با اضطراب پامو روی زمین کوبیدم و بعد از مکثی لب زدم:  
\_ اوووم اون صدا رو میگی ؟؟؟ اون مال مستخدم جدیدمه که استخدامش کردم با این حرفم چشمای نورا گرد شد و با تعجب سرش رو کج کرد و کلافه لب زد:  
\_ چی ؟؟؟  
با چشمای ریز شده دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم که مامان وحشت زده نالید:  
چی ؟؟ میخوای بگی مستخدمت بود که تا این حد عادی صدات میکرد و بهت میگفت  
\_ استاد؟؟؟  
و اای این قسمتش رو هم شنیده بود ، توی دلم برای نورا خط و نشون میکشیدم که مامان :  
ادامه داد  
\_ بسه هرچی دروغ گفتی ، تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم.

اینجا بیاد ، و اای کارم در اومده بود ، دهن باز کردم که بگم نه ! ولی مامان جلوتر تماس رو قطع کرده بود و من گوشی به دست وسط سالن خشکم زده بود. باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ، به طرف نورا برگشتم که با دیدنش یک قدمی خودم ، در حالی که عصبی نگاهش توی صورتم میچرخید متعجب یک قدم عقب رفتم.

انگشت اشاره اش رو به سینه ام کوبید و درحالی که سرش رو کج میکرد کلافه از پشت دندان های کلید شده اش غرید:  
\_ نشنیدم پای تلفن چی گفتی؟؟ کی مستخدمته؟؟  
خیلی از دستش عصبی بودم ، کلا این دختر از روزی که پاش توی زندگی من باز شده . بود  
هر روز یک مشکل و ماجرای جدید درست میکرد و انگار با اومدن خودش علاوه بر آرامش یه طوفان بزرگی هم همراهش آورده بود

طوفانی که داشت همه چیز من رو با خودش میبرد و تموم نظم زندگیم رو بهم میزد . فرصت بیشتر برای کلکل باهاش رو نداشتم ، میدونستم اگه الان باهاش دهن به دهن بشم .  
 ول نمیکنه  
 من یکی بگم اون دوتا جوابم رو میده و اصلا هم کوتاه بیا نیست .  
 برای همین دستی به چونه ام کشیدم و یکدفعه تا به خودش بیاد ، با یه حرکت خم شدم و روی دوشم انداختمش .  
 بخاطر حرکت یهویی ، جیغ خفه ای کشید و با ترس از پشت پیراهنم رو چنگ زد .  
 \_چیکار میکنی دیووونه ، بزارم زمین !  
 بی اهمیت به حرفاش به راهم ادامه دادم که مثل همیشه شروع کرد به تقلا کردن و جیغ و داد زدن  
 بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم عصبی نیشگونی ، از رونش گرفتم که با درد :  
 جیغ کشید  
 \_ آااای روانی بدبخت دردم اومد .  
 به ماشین که رسیدم زود سمت عقب انداختمش تا به خودش بیاد و بخواد پیاده شه ، خودم سوار شدم و قفل مرکزی رو زدم .  
 با ترس توی جاش نشست و با چشمایی که نگرانی توش موج میزد جیغ کشید:  
 چیکار میکنی روانی ، اون از دیشب که معلوم نبود من روی تخت تو چیکار میکردم و \_هیچیم یادم نمیومد و اینم از الانت !

بدون اینکه جوابش رو بدم ماشین روشن کردم و با سرعت بالا به طرف در خروجی راندم باید قبل از اینکه مامان میرسید از خونه دور میشدم وگرنه با دیدن نور دیگه دست بردار نبود  
 بوقی برای نگهبان زدم که با عجله در خروجی رو باز کرد ، با سرعت از خونه خارج شدم  
 اووووف خدایا راحت شدم ، هنوز نفسم رو با خیال راحت بیرون نفرستاده بودم که با شنیدن صدای نورا دقیق کنار گوشم خشکم زد .  
 \_بگو دیگه و من رو بیشتر از این عصبی نکن !  
 عصبی از این حرکتش دستش رو گرفتم و با زور به سمت جلو کشوندمش .  
 اینقدر دستش رو فشار میدادم که آخی از درد کشید و فریاد زد :  
 \_چیکار داری میکنی عوضی؟  
 کنارم روی صندلی نشست و هنوزم از درد دستش صورتش توی هم بود که دستمو محکم روی فرمون کوبیدم

\_ بار آخرت باشه با من اینطوری رفتار میکنی هاااان ، فهمیدی دختره نفهم !  
 با این حرفم چند ثانیه بی حرکت ایستاد و یکدفعه مثل دیوونه ها به طرفم حمله کرد و تا به  
 خودم بیام موهام  
 توی دستش بود و میکشید .  
 موهامو بین دستاش گرفته بود و میکشید دختره نفهم فقط وحشی گری رو یاد گرفته بود نه !  
 چیز دیگه ای  
 هیچ چیزی که بلد نبود جز این کارا ، درحالی که هنوزم بهم آویزون بود ماشین رو با یه  
 حرکت گوشه خیابون  
 پارک کردم و عصبی به سمتش چرخیدم .  
 دستاش به سمت اومد و خواست باز به سمت بیاد که عصبی سیلی محکمی روی گونه اش .  
 کوبیدم  
 از شدت ضربه ام سرش کج شد و ناباور ازم فاصله گرفت و بهت زده با چشمای اشکی .  
 خیرم شد  
 دیگه هرچی باهانش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود ، دیگه تحمل این بچه بازی هاش .  
 رو نداشتم  
 دستمو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم و با خشم لب زدم :  
 \_ بار آخرت باشه به خودت جرات میدی که به من دست بزنی خانوم کوچولو وگرنه .؟  
 سرمو جلوتر بردم و نزدیک صورتش ادامه دادم :  
 \_ بد تاوان پس میدی !

دستشو روی صورتش گذاشت و لبه‌اش از زور بغض لرزید ، با دیدن نگاه خیره ام با  
 غیض نگاه ازم گرفت و  
 صورتش رو برگردوند .  
 پوزخند صداداری بهش زدم و صورتمو ازش برگردوندم ، باید از این به بعد اینطوری  
 باهانش برخورد میکردم تا  
 حساب کار دستش بیاد .  
 هنوز خیلی مونده بود تا امیرعلی واقعی رو بشناسه !  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و ماشین رو به سرعت به حرکت درآوردم ، باید هرچی  
 زودتر به خونش  
 میرسوندمش تا بیشتر از این دیوونه ام نکرده بود .  
 مسیر خونش یه کمی دور بود و تا میرسیدیم یه ده دقیقه ای طول میکشید ، اینم برای من .  
 خیلی بد بود  
 برای منی که خیلی عجله داشتم تا به خونه برگردم و بعد از تعویض لباسام به بیمارستان .  
 برم  
 مامان اینقدر هولم کرده بود که حتی لباسام عوض نکرده بودم و با همون لباسای تو .  
 خونه بیرون زده بودم  
 فرمون ماشین رو توی دستم فشار دادم و سعی کردم بیخیال باشم .

ولی با بلند شدن صدای موبایلم ، درحالی که سعی میکردم نگاهم به جاده باشه ، موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم .  
 درحالی که تماسو روی پخش میزاشتم گوشی رو جلوم کنار شیشه پرت کردم و حواسم .  
 رو به رانندگیم دادم  
 که با پیچیدن صدای مامان عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون !  
 وای خدای من این چرا دست بردار نبود .  
 \_الووو امیر ، چرا خونه نیستی؟؟  
 درحالی که نگاهمو دنبال اسم خیابون به اطراف میچرخوندم بی تفاوت لب زدم:  
 \_کار داشتم مامان مجبور شدم زود برم.  
 با گفتن اسم مامان ، نورا بدون اینکه حرفی بزنه کنجاو کمی به طرفم متمایل شد و معلوم بود داره گوش میده .  
 مامان با لحن عصبی که معلوم بود داره زیادی حرص میخوره گفت :  
 \_حالا کارت به جایی رسیده مامانت رو هم میپیچونی و سر کارش میزاری؟؟  
 این حرف رو چنان با حرص خاصی زد که به جای اینکه عصبی شم خندم گرفت !  
 درحالی که سعی میکردم خندمو بخورم دستی به پشت لبم کشیدم و دلجویانه لب زدم:

\_کدوم پیچوندنی آخه مادر من ، از بیمارستان زنگ زدن مجبور شدم خودمو زود برسونم .  
 بعد از چند دقیقه مکث ، صداش همراه با نفس نفس توی گوشی پیچید که با لحن مچ :  
 گیراناته ای گفت  
 \_اینا چیه توی اتاقت ، میشه بدونم؟؟  
 به ذهنم فشار آوردم ولی چیزی به خاطرم نمیرسید که توی اتاقت جا مونده باشه که با حرفی که مامان زد  
 نگاهم میخ ، پاهای برهنه نورا شد.  
 \_این جفت کفش زنونه چیه توی اتاقت؟؟  
 اوووه خدای من ، اینو کم داشتم!  
 با غیض از گوشه چشم نگاهمی به نورا انداختم همش تقصیر این دختره چموش بود!  
 اگه اونقدر جیغ جیغ نمیکرد و باهام راه میومد منم مجبور نمیشدم برای اینکه از دست مامان فرار کنم اونطور  
 روی دوشم بندازمش و با عجله از خومه خارج بشم که کفشای لعنتیش جا بمونن .  
 زبونی روی لبهام کشیدم و با لکنت لب زدم:  
 \_کفشا؟؟ کدوم کفشا مامان ؟  
 با عصبانیتی که کمتر ازش دیده بودم فریاد زد :  
 \_همون چکمه های دخترونه که پایین تخت افتادن !  
 لبم رو با دندان کشیدم و کلافه در حالی فرمون رو توی دستام میپیچوندم و سعی داشتم  
 میدون رو دور بزنم

لب زد:  
 \_ آهان اونا رو میگی؟؟ برای خدمتکارس دیگه!  
 نورا با خشم بهم پوزخندی زد و نگاه ازم گرفت  
 از لرزش صدای مامان معلوم بود که تا چه حدی عصبی و کلافه شده .  
 \_ کم منو بازی بده بچه ، من که بالاخره اون دختره رو میبینم حالا تو هی از من پن...  
 نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و با عجله مقابل چشمای گرد شده نورا گوشی رو از روی  
 پخش برداشتم و دم  
 گوشم گذاشتم.  
 مامان داشت با حرفاش همه چی رو لو میداد و کاری میکرد نورا بدتر از این از دستم .  
 فراری بشه  
 \_ چی میگی مامان؟ میام خونه تا یه ساعت دیگه باهم صحبت میکنیم باشه؟

| Page 240

بعد از اینکه به هزار زور و التماس مامان رو راضی کردم قبول کنه که تا اومدم به خونه  
 صبر کنه ، تماس رو  
 قطع کردم .  
 مامان جدیداً خیلی بهم گیر میداد و اصرار میکرد که نورا رو ببینه .  
 دیگه از دستش کلافه شده بودم ، باید کاری میکردم ول کنه این قضیه بشه و دست برداره .  
 جلوی خونه نورا ماشین رو متوقف کردم که با چشمای گرد شده به طرفم برگشت و با :  
 لکننت لب زد  
 \_ وایسا ببینم تو خونه من رو از کجا بلدی؟؟  
 بدون اینکه جوابش رو بدم نگاهم رو به رو به رو دوختم  
 منتظر بودم پیاده شه تا هرچه زودتر سرکارم برم ، به قدر کافی دیرم شده بود ولی اون بی  
 تفاوت دست به  
 سینه لم داده بود و خیره من شده بود.  
 به طرفش چرخیدم و درحالی که سرمو براش تکون میدادم سوالی پرسیدم:  
 \_ چرا پیاده نمیشی زود باش .  
 دستی به گونه اش که هنوزم جای انگشتم روش معلوم بود کشید و با خشم لب زد :  
 \_ جواب سوال منو بده  
 برای اینکه لجش رو دربیارم که برام مهم نیست ، عین خودش سرمو به پشتی صندلی تکیه  
 دادم و درحالی که  
 چشمامو روی هم فشار میدادم زمزمه کردم :  
 \_ اینجا کسی که سوال میپرسه منم نه تو ! اینو خوب توی گوشات فرو کن فهمیدی؟؟  
 چشمام بسته بودن ولی میتونستم حدس بزنم تا چه حد به خونم تشنه اس و اگه الان میتونست  
 با دستاش  
 خفم میکرد.  
 صدای عصبیش توی گوشم پیچید که گفت :  
 بالاخره از زندگیم میندازمت بیرون عوضی ، اینو خوب به خاطرت بسپار .

در جواب حرفش با چشمای بسته پوزخندی زدم که عصبی از ماشین پیاده شد و آنچنان در رو محکم بهم کوبید که کلافه لای پلکام رو باز کردم .  
 با پاهای برهنه و قدم های عصبی به طرف خونس رفت و باز در رو محکم بهم کوبید .  
 خدا روزگار من رو با نورا و مامان به خیر بگذرونه !  
 نگاه آخرم رو به در بسته خونس انداختم و ماشین رو با سرعت به حرکت در آوردم

| Page 241

”نورا“  
 کف پاهام از درد میسوخت ولی دردش بیشتر از قلبم نبود .  
 به قدری تحقیر و عصبیم کرده بود ، که توی کل عمر تا این حد تحقیر نشده بودم  
 لعنتی اعصاب خورد کن !  
 با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و در سویتم رو باز کردم و داخل شدم.  
 هنوزم ذهنم درگیر این بود که چطور من سر از خونه استاد در آوردم و اونم کجا ؟ توی اتاق خوابش و روی تختش !  
 هر چی به ذهنم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد ، با فکری که به ذهنم رسید کلافه با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم.  
 من که چیزی یادم نمیاد ، نکنه بیهوش بودم این لعنتی بهم دست درازی کرده باشه !  
 اووووه خدای من  
 کلافه چرخی دور خودم زدم و چنگی به موهام زدم ولی با یادآوری اینکه اون بیمار ه و حتی با دیدن بدن برهنه منم تحریک نمیشه ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.  
 با سوزشی که کف پام حس کردم از دردش نفسم توی سینه حبس شد درحالی که لنگون لنگون به طرف میبلا میرفتم زیرلب همش به اون وحشی فوحش میدادم.  
 دیوونه روانی ببین چه بلایی سر پای نازنیم اومده ، آخه احمق تو که اونطوری من رو \_میندازی روی کولت و درمیری ، اینو نمیدونی که موظفی از در خونه ام کولم کنی بیاریم داخل.  
 همینطوری که یک ریز فوحش میدادم کف پام رو بلند کردم که با دیدن خون مردگی و تیکه شیشه کوچیکی که داخل پام فرو رفته بود.  
 آه از نهادم بلند شد ، اینم از شانس منه !  
 گوه توی شانس من ، آخه این دو قدم راه چی بود که این شیشه به این کوچیکی داخل پام .  
 رفته  
 نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و همونطوری لنگون لنگون به طرف آشپرخونه رفتم و جعبه کمک های اولیه رو

بیرون کشیدم .  
بعد از اینکه به سختی اون تیکه کوچیک رو بیرون کشیدم چسب زخمی روی زخمش زدم .

| Page 242

درحالی که سعی میکردم روی پام فشار نیارم به طرف اتاقم رفتم ، حس میکردم بدنم به شدت کوفته اس روی تخت دراز کشیدم و با بستن چشمم سعی کردم کمی به خودم فرصت فکر کردن بدم. یکدفعه با یادآوری حرفی که استاد درباره من به مادرش زده بود عصبی چشممو باز کردم و با یه حرکت روی تخت نشستم.

نمیدونم منظورش از این حرکات و حرفا چی بود و چرا میخواست من رو حرص بده ! ولی اینو خوب میدونستم که این آدم ، تا زمانی که به خواستش نمیرسید دست بردار من نبود

حالا من خدمتکارتم آره آقا؟؟؟

یه خدمتکاری نشونت بدم تا آخر عمرت یادت نره پسره پرو !

باید هر طوری شده بفهمم من شب اونجا چه غلطی میکردم ، تا اونجایی یادمه که به زور سوار ماشینش کردم و دیگه چیزی یادم نمیومد .

لعنتی انگار حافظه ام رو دلیت کرده بودن خالی بود از هرچیزی !

توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با یادآوری جولیا و پولی که قرار بود بهش بدم و اای بلند زیر لب زمزمه کردم.

چطور فراموش کرده بودم ، با عجله از روی تخت بلند شدم که درد کمی توی پام پیچید ولی بدون توجه بهش خودم رو به تلفن رسوندم .

باید تا دیر نشده بود به جولیا زنگ میزدم ، الان حتما توی دردسر افتاده بود. شمارش رو گرفتم که به دو بوق نکشیده صدای خسته و درمونده اش توی گوشی پیچید .

بله !

نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بهش بگم که هم بهش برنخوره و هم پول رو قبول کنه . لبم رو با زبون خیس کردم و با لحن شادی صدایش زدم و گفتم:

سلامت کو دختر ، ایا موش خوردت؟؟؟

با لحن کلافه ای که از صدایش معلوم بود گفت :

سلام عزیزم خوبی ؟ ببخشید یه خورده حال ندارم

آهانی زیر لب زمزمه کردم ، معلوم بود از چی ناراحته حتما هنوز نتونسته پول رو جور کنه

آروم درحالی که روی میبل مینشستم با احتیاط پامو کشیدم .

نمییدونستم چطوری مطرحش کنم ، توی ذهنم دنبال یه حرف منطقی می‌گشتم که صدای متعجب جولیا من رو به خودم آورد و از فکر و خیال بیرونم کشید  
 \_ چیزی شده نورا؟؟  
 با عجله پشت سر هم چند بار تکرار کردم  
 \_ نه نه اینطور نیست  
 با صدای نگرانی لب زد :  
 \_ به من دروغ نگو ، دارم حس میکنم چیزی شده و سعی داری ازم پنهونش کنی  
 من چی میخوامم بگم ، جولیا چی حس کرده بود !  
 برای اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم ریز خندیدم و با لحن شادی زمزمه کردم :  
 \_ حسست بهت اشتباه می‌گه عزیزم ، خبرای خوبی برات دارم .  
 با کنجکاوای سوالی پرسید:  
 \_ چه خبری؟؟؟  
 کف پامو بلند کردم و درحالی‌که ماساژش میدادم بی مقدمه گفتم:  
 \_ پول جور شد ، دیگه نمیخواد توی فکر باشی !  
 با تعجب پرسید :  
 \_ چی؟؟؟ چطور جور شد اون همه پول از کجا آوردی ؟  
 برای اینکه شک نکنه که پولاً از خودمن با عجله گفتم :  
 \_ از یکی از دوستانم برات قرض گرفتم.  
 چند دقیقه سکوت کرد و بعدش مشکوک پرسید :  
 \_ اونوقت کدوم دوستت؟؟  
 حالا چی می‌گفتم ، انگار شک کرده بود ، البته حق داشت من اگه دوستی اینجا داشتم بتونه پول برای جولیا بده چرا قبلاً برای خودم ازش نگرفته بودم  
 که مجبور به فروش خونه و ماشینم بشم ، لب گزیدم و با لکنت لب زدم:  
 \_ اوووم میدونی چیه ، تو نمیشناسیش آخه ایرانیه ، از اون خرپولاس !  
 چیزی نگفت و سکوت کرد ، لبم رو با استرس گزیدم و با نگرانی لب زدم :

\_ بیا اینجا تا پولاً رو بهت بدم باشه؟؟  
 با صدای که انگار داشت از ته چاه بیرون میومد آروم زمزمه کرد:  
 \_ باشه  
 دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با قطع شدن یهویی گوشی همینطور خشکم زد و بی حرکت ایستادم  
 جولیا به شدت از ترحم بیزار بود و الانم با این حرکتش مطمئن شدم شک کرده که پولاً !  
 از خودم منن



ولی چیکار میکردم وقتی اینطوری درمونده میدیدمش نمیتونستم دست روی دست بزارم و .  
 کاری براش نکنم  
 نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم و عکس العملی نشون ندیم !  
 هر طوری شده باید این پول رو قبول میکرد نمیتونستم بزارم بیشتر از این ناراحت باشه و  
 روز تا شب برای جور  
 کردن پول دنبال قرض و وام ،سگ دو بزنه .  
 درحالی که کنترل تلوزیون رو برمیداشتم روی مبل دراز کشیدم و شروع کردم به شبکه .  
 ها رو بالا و پایین کردن  
 با دیدن برنامه کودک لبخندی روی لبم نشست که با صدای بلند شدن گوشی بدون اینکه .  
 بلند شم  
 دستم رو دراز کردم و گوشی رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم با لحن :  
 کلافه ای گفتم  
 \_به جای زنگ زدن و من رو باز خواست کردن بیا اینجا تا همه چی رو برات توضیح بدم.  
 سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ، خسته از اینکه باید باز باهانش سروکله بزنم سرشُ غر :  
 زدم  
 \_با تو بودما بالاخره میای یا نه؟؟  
 با پیچیدن صدای بابا توی گوشی با چشمای گشاد شده از تعجب با عجله سر جام نشستم و  
 نگاهی به صفحه  
 تماس انداختم.  
 ولی دیگه دیر بود چون واقعا شماره از ایران بود و اونیم که پشت خط بود کسی نبود جز .  
 بابا  
 \_با کی حرف میزدی نورا ؟  
 دستی به بند تایم کشیدم و درحالی که بین دستم میچلوندمش از هیجان زیاد با لکنت لب زدم :  
 \_ها...هی..چ کسی بابا با دوستم بودم ، فکر کردم باز خودشه تماس گرفته  
 اینقدر استرس داشتم که بدنم میلرزید شاید به این خاطر بود که مطمئن بودم بابا برای چی .  
 تماس گرفته  
 یعنی به این زودی مهلتش داشت تموم میشد ، خدای من مگه امروز چندم بود؟؟  
 از بس این چند وقته مشکل برام درست شده بود که حتی خودمم فراموش کرده بودم چه  
 برسه به مهلتی که  
 بابا بهم داده بود

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و با مهربونی پرسید :  
 \_پرنسس من چگونه؟ خوبی بابا.  
 از این که همیشه اینطور صدام میکرد و از داشتن بابای مثل اون که توی همه شرایطی .  
 حواسش پیشم بود  
 ته دلم غنچ رفت و انگار تموم استرسم دود شه بره هوا ، با نیش باز گفتم:  
 \_قربون بابام برم عالیم ! شما چگونه؟

بعد از چند دقیقه احوالپرسی و رفع دل‌تنگی باهم ، بابا حرفی رو به زبون آورد که نمیدونستم چه جوابی بهش بدم و سکوت کردم ، درواقع حرفی برای گفتن نداشتم.

با استرس ناختم رو جویدم که بابا بار دیگه سوالش رو تکرار کرد و باعث شد از ترس اینکه بفهمه دروغ گفتم عرق سردی روی پیشونیم بشینه .

نگفتی دخترم ، وکیل رو بفرستم؟؟

بازم سکوت کردم و لیم رو با حرص جویدم که بابا با دیدن سکوت سوالی پرسید:

نورا دخترم هستی؟؟؟

لیم رو از زیر دندونم بیرون کشیدم و با لکنت تقریباً نالیدم :

آره هس..تم بابا

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با نگرانی زمزمه کرد :

پس چرا جواب نمیدی دخترم؟

بی اختیار نگاهم میخ صفحه تلوزیون شده بود ولی ذهنم درگیر سوال بابا بود !

بدجوری گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری نبود ، هنوزم درگیر این بودم که چی جوابش رو بدم که اسمم رو صدا کرد و با نگرانی پرسید :

نکنه اصلاً کاری پیدا نکردی !

با ترس از اینکه متوجه بشه و بویی ببره با دستای لرزون ، دست پاچه گوشی رو توی دستم فشردم و لرزون لب زدم:

نه بابا اصلاً همچین چیزی نیست.

روی میل خم شدم و در حالی که به موهام چنگ میزدم دنبال حرفی بودم تا قانعش کنم که با چیزی که به ذهنم رسید بدون فکر لب زدم:

الانم میبینید دیر به دیر جوابتون میدم دارم آماده میشم برم سرکارم حواسم پیش حرفاتون نبود ببخشید بابا

چند ثانیه سکوت کرد و انگار ذهنش درگیر حرفام شده بود چون سوالی مشکوک پرسید :

یعنی الان داری آماده میشی بری سرکارت آره؟

یه طوری این سوال رو پرسید که یه لحظه شک کردم نکنه داره با دوربینی چیزی نگام میکنه و از اینکه سرکارش گذاشتم مطمئنه !

بی اختیار نگاهم رو به اطراف دوختم چرخه دور خودم زدم .

پووووف نورا دیووونه نشده بودی که اونم شدی لعنتی !

آخه خونه جدید تو رو بابا از کجا میدونه که بیاد دوربین وصل کنه دیوووانه .

دستی به گردنم کشیدم ، درحالی که از اینکه داشتم دروغ میگفتم حالم از خودم بهم :

میخورد کلافه لب زدم  
 \_ آره دارم آماده میشم  
 صدای خوشحالش توی گوشی پیچید که با امیدواری همش قربون صدقه تک دخترش  
 میرفت که به قول  
 خودش خانوم و بزرگ شده و سر کار میره .  
 از اینکه اینقدر به دروغ امیدوارش میکردم بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و سعی  
 میکردم مانع از ریزش  
 اشکام بشم ولی خیلی سخت بود .  
 بابا یکریز با خوشحالی از اینکه از کار و خونم مطمئنه و دارم درس رو بدون مانع .  
 ادامه میدم حرف میزد  
 ولی من در سکوت فقط اشک میریختم و به حرفاش گوش میدادم ! خیلی سخت بود ، بخوای  
 برای شادی  
 عزیزای زندگیت و اینکه میون اون همه بدبختی غصه تو رو هم نخورن دروغ بهش بگی .  
 و بازیشون بدی  
 ولی مجبور بودم ، نمیخواستم دل نگران منم باشن از صدای بابا معلوم بود چقدر حالش بده  
 و برای اینکه من  
 متوجه نشم خودش رو شاد نشون میده .  
 دلم گرفت و درحالی که توی خودم جمع میشدم با پشت دست اشکامو پاک کردم نفسم رو  
 کلافه بیرون  
 فرستادم.  
 صدای نفسم که توی گوشی پیچید بابا با خنده ای که من کاملاً مصنوعی بودنش رو حس :  
 میکردم گفت  
 \_ ببخشید دخترم حواسم نبود میخوای بری سرکارت من یک ریز دارم حرف میزنم.  
 آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه آروم زمزمه کردم :  
 \_ این چه حرفیه که میزنی بابا .

با مهربونی صدام زد و گفت :  
 پس به وکیلیم زنگ میزنم توی این چند روز بیاد پیشت ، یه سری بهت بزنه کم و کسری  
 \_ نداشته باشی  
 من که میدونستم منظور بابا از این حرف چیه و میخواد که از این طریق ، از وضع زندگی  
 و کار من مطمئن بشه  
 و دلش آروم بگیره .  
 حقم داشت پدر بود و نمیخواست با شک به اینکه ، واقعا بچه اش اونجا راحت زندگی کنه .  
 شک که توی دل آدم باشه ، نمیتونی طاقت بیاری و همش استرس اون رو داری .  
 برای اینکه بیشتر از این ، میون اون همه مشکلات خودش استرس و دلشوره منم نداشته  
 باشه بی اراده لب  
 زدم:

باشه بهش بگو بیاد ولی قبلش بهم خبر بده  
 با این حرفی که زدم انگار از کار کردن و وضع زندگیم ، مطمئن شده باشه با خوشحالی :  
 گفت  
 باشه عزیزم برو به کارت برس دیر نرسی اخراجت کنن !  
 دیگه کم کم داشت حال از خودم بهم میخورد از این همه دروغی که سر هم میکردم و .  
 تحویل بابا میدادم  
 حس میکردم نفسم بالا نمیاد دیگه طاقت حرف زدنم نداشتم ، دستی به گلویم کشیدم  
 درحالی که به  
 زور میخندیدم گفتم:  
 باشه پس فعلا خدافظ  
 بعد از خدافظی باهانش ، که باز طبق معمول کلی قریبون صدقه تک دخترش رفت گوشه .  
 رو قطع کردم  
 حس کردم چطور بعد از اون که با اطمینان بهش گفتم ، و کیلش رو بفرسته چطور .  
 خوشحال شد  
 خوشحالیش برای این بود که مطمئن شده بود کار و شغلی وجود داره .  
 حالا اگه میفهمید همه این ها دروغ بودن چه اتفاقی میفتاد .  
 برای منی که بار اولم بود بهش دروغ میگفتم سخت بود گفتن این حرفا ، ولی خدا خودش  
 میدونست مجبور  
 بودم.  
 گوشه رو توی دستام فشردم و خودمو روی مبل رها کردم .  
 حس و حال هیچ کاری رو نداشتم ، نگاه کلی به خونه انداختم خوب خونه که خوب بود ،  
 میتونستم به وکیل  
 بگم مجبور شدم خونه و ماشین رو بفروشم تا خونه کوچیکتری بگیرم و بقیشم پس انداز  
 کنم  
 ولی حالا کار از کجا گیر میاوردم ، اووووف خدایا !

درحالی که خم میشدم دستام دو طرف سرم توی موهام فرو کردم و کلافه کشیدمشون.  
 توی ذهنم فکر و خیال های زیادی رژه میرفت و نمیدونستم توی این چندروزی که هر لحظه  
 اش ممکن بود سر  
 و کله وکیل بابا پیدا شه چه خاکی توی سرم بکنم .  
 با بلند شدن صدای اف اف بدون اینکه توجه کنم سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم.  
 ولی هرکی بود دست از روی زنگ برنمیداشت و یکریز زنگ میزد .  
 یکدفعه با یادآوری جولیا که قرار بود پیشم بیاد با عجله بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ،  
 با دیدن چهره اش  
 که خستگی ازش میبارید .  
 دکمه اف اف رو فشردم و در حالی که در ورودی رو براش نیمه باز میزاشتم به طرف .  
 آشپرخونه رفتم

نباید جولیا چیزی از قضیه بابا و پولایی که مال منه بویی میبرد وگرنه عمرا پولا رو .  
 قبول میکرد  
 مشکل من که درست نمیشد حداقل یکی از مشکلات اون رو کم میکردم !  
 با صدای در ورودی فهمیدم داخل شده ، پاکت آمیوه رو بیرون کشیدم و لیوانا رو پر کردم  
 و درحالی که لبخند  
 مصنوعی روی لبهام مینشوندم به طرف پذیرایی رفتم.  
 با دیدنش که ناراحت روی مبل نشسته و حرفی نمیزنه بلند سلام کردم و سعی کردم خودمو  
 شاد نشون بدم تا  
 از این حال و هوا بیرون بیاد .  
 \_سلااااا رفیق بی معرفت من ، سراغی از من نگیری یه وقتا؟؟  
 بدون اینکه سرش رو بالا بگیره با صدایی که به شدت گرفته بود آروم گفت :  
 \_از دیروز تا حالا درگیر بودم ببخش .  
 نزدیکش شدم و درحالی که جلوش خم میشدم سینی رو به طرفش گرفتم  
 \_باشه ایندفعه بخشیدمت  
 بدون حرکت ایستاده بود که متعجب صدایش زدم  
 \_بردار دیگه دستم خسته شد  
 سرش رو که برای لحظه ای بالا گرفت با دیدن چشماش خشکم زد و ناباور خیره .  
 صورتش شدم  
 خدای من این دختر چه بلایی سر خودش آورده بود  
 پلکاش از بس متورم بودن و قرمز ، که اصلا خود چشماش رو نمیتونستی ببینی و فقط دوتا  
 دایره قرمز رو  
 میدیدم که چطور قرمز شدن .

با وحشت اسمش رو صدا زدم و سینی رو با عجله روی میز گذاشتم و کنارش نشستم .  
 \_اوووه خدای من این چه بلایی که سر خودت آوردی؟؟?  
 سرش رو برگردوند و درحالی که سعی میکرد صورتش رو از من پنهون کنه بی تفاوت :  
 گفت  
 \_هیچی نمیدونم چرا دیشب اینطوری شدن!  
 معلوم بود از گریه زیاد چشماش به این شکل افتادن ، ولی خودش از بس غرور داشت  
 دوست نداشت کسی  
 بفهمه ، هیچ وقت دوست نداشت کسی بهش ترحم کنه .  
 آهانی زیر لب زمزمه کردم و درحالی که از کنارش بلند میشدم همونطوری که به طرف :  
 اتاقم میرفتم بلند گفتم  
 \_پاشو برو صورتت رو با آب سرد بشور ، شاید از ورم و سرخی چشمام کم شد.  
 داخل اتاق شدم بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی ازش باشم ، به سراغ کارت و .  
 حساب بانکیم رفتم  
 خودم کم بخاطر دورغایی که به بابا گفته بودم ناراحت و عصبی نبودم ، اونوقت با دیدن

وضعیت جولیا که  
اونطور چشمای خودش و با گریه نابود کرده بود ، ولی سعی داشت به من دورغ بگه  
عصبی وسایل داخل  
کمد رو بیرون ریختم.  
هرچی دنبال چیزی که میخواستم گشتم نبود ، یا چشمای من کور شدن و نمیبینن یا یخاطر  
فشارهای روحی  
و روانی که از صبح رومه اینطور کلافه شدم ، که حواسم سر جاش نیست.  
دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم همه چی رو به خاطر بیارم ، که موقع اسباب کشی  
این مدارک لعنتی  
رو کجا گذاشتم .  
با یادآوری کشوی پایین تخت با عجله به سمتش رفتم و بازش کردم .  
این حساب بانکی رو جداگانه برای مواقع ضروری قایم کرده بودم و حالا ضروری بود ، با  
خوشحالی کارتم رو  
بیرون کشیدم .  
باید چیزی سرهم میکردم تا جولیا راحت بپذیره ، نمیتونستم باز توی این وضعیت ببینمش.  
چی میگفتم بهش خدا ، که باور کنه !  
کلافه دور خودم میچرخیدم و دنبال حرف قانع کننده ای برایش بودم.  
که با شنیدن صدای جولیا که پشت هم صدام میکرد با عجله از اتاق خارج شدم.  
\_ نوار کجایی دوساعته؟؟  
به طرفش رفتم و درحالی که سعی میکردم خودم رو شاد نشون بدم با خنده بلند گفتم:

\_ اومدم بابا !  
درحالی که کنارش مینشستم از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و با بغض ساختگی ادامه :  
دادم  
\_ یعنی اینقدر طاقت دوریمو نداری؟؟ توام عاشقم شدی رفت آخی !  
یه طوری با سوز و ناله این حرف رو زدم که جولیا بالاخره خندید.  
مشت آرومی به بازوم کوبید و با لبخندی که نمیتونست پنهونش کنه گفت :  
\_ اره عاشقت شدم چطور دیر فهمیدی!  
درحالی که نگاهم رو به چشمای قرمزش میدوختم با خنده زمزمه کردم :  
\_ جون تو از همون روز اول میدونستم بهم نظر داری و چشمت دنبالمه !  
پشت چشمی برایش نازک کردم که دیگه نتونست خودش رو کنترل قهقه اش بالا گرفت .  
با لذت خیره صورت خندونش شدم و توی دلم از خدا خواستم همیشه اینطور خندون باشه و  
غم توی دلش  
نشینه .  
نمیدونم چقد خیره صورتش بودم که با حرکت دستش جلوی صورتم به خودم اومدم و نگاه  
ازش گرفتم  
\_ کجا غرق شدی ، پیش من یا استاد؟؟

باز اسم لعنتیش اومد و خونم به جوش اومد ، درحالی که صاف سر جام مینشستم چشم غره ای توپ بهش رفتم با پوز خند گفتم :

نه خیلی دل خوشی ازش دارم ، حالا غرق رویاشم بشم عوووق  
 نمایشی دستم جلوی دهنم گرفتم و عوقی زدم که جولیا درحالی که ریز ریز می خندید بلند :  
 گفت  
 \_باشه بابا فهمیدم دل خوشی ازش نداری ولی.....  
 کارت رو توی دستم فشار دادم و درحالی که سعی میکردم دستمو بغل پام نگه دارم تا از دید جولیا مخفی بمونه سوالی پرسیدم :  
 \_ولی چی؟؟  
 بی تفاوت لباش رو جلو داد و نگران نگاهش رو توی صورتم چرخوند گفت:  
 \_ناراحت نشی ها ولی حس میکنم .....اووووم چطور بگم؟؟

| Page 251

عصبی از اینکه داره همش حرف رو میپیچونه پوووف کلافه ای کشیدم و عصبی اسمش رو صدا زدم که دستش رو جلوی صورتم گرفت !  
 \_باشه باشه میگم آروم باش ، ولی این فقط حس منه نه چیز دیگه ای !  
 چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:  
 حس میکنم در آینده بهم ربط پیدا میکنید یعنی چطور بگم؟؟ اینی که من میبینم ول کن تو .  
 \_نمیشه  
 خودمم همچین حدسی میزدم ولی نمیخوام بهش فکر کنم و یا باورش داشته باشم ولی الان این حرف جولیا ، تاییدی شده بود روی فکر و چیزایی که نمیخوام باورشون کنم و یا حتی یک لحظه بهش فکر کنم .  
 از فکر به اینکه یک روزی مجبور بشم باهاش باشم عصبی دندونامو روی هم ساییدم و دستمو مشت کردم .  
 اگه من نورام نمیزارم همچین اتفاقی بیفته ، من اسباب بازی اون عوضی نمیشم که بخواد هر طوری که بخواد باهام بازی کنه.  
 با حس سنگینی نگاهی صورتم رو به سمت جولیا چرخوندم که با دیدن نگاه نگرانش سعی کردم چیزایی که داشتن توی سرم چرخ میخوردن رو فراموش کنم.  
 با این فکر برای اینکه حرف رو به جایی دیگه بکشونم کاملا به سمتش چرخیدم و درحالی که از استرس دستامو بهم میچلوندم خطاب بهش گفتم :  
 \_اووووم اون رو بیخیال ، تو بگو پول چی شد؟؟ تونستی جورش کنی؟؟

دستی به چشمای متورم و قرمزش کشید و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:  
 \_ نه لعنتی به هر دری میزنم جور نمیشه ، نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، خستم شدم .  
 با دستم که آزاد بود گونه اش رو لمس کردم که سرش رو بالا گرفت ، با دیدن قطره اشکه  
 توی چشمش ،  
 بغض به گلوم چنگ انداخت .  
 اول میخوام برات مقدمه چینی کنم که از کی برات پول قرض کردم و اینا .  
 ولی الان با دیدن وضعیتش طاقت نداشتم بیشتر از این صبر کنم و حرفی نزنم ، آروم گونه  
 اش رو نوازش کردم  
 و با صدای لرزون لب زدم :  
 \_ من پول رو برات جور کردم ، نمیخوام دیگه ناراحت ببینمت باشه ???  
 با این حرفم چشمش از تعجب گرد شدن ، و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و سوالی :  
 پرسید

| Page 252

\_ چی ???  
 از کنارش بلند شدم و شربتای توی لیوان که دست نخورده گرم شده بودن رو توی سینی  
 گذاشتم ، درحالی که  
 به طرف آشپرخونه میرفتم بی تفاوت لب زدم :  
 \_ گفتم پول جور شد  
 داخل آشپرخونه که شدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف سینگ ظرفشویی .  
 رفتم  
 صدای قدم هاش که با عجله از پشت سر بهم نزدیک میشد باعث شد برای فرار از سوالاتی  
 زیادش ، دست پاچه  
 یکی از لیوان ها رو بردارم و به بهانه شستنشون خودم رو سرگرم نشون بدم.  
 پشت سرم ایستاد و بعد چند ثانیه این پا و اون پا کردن ، بالاخره سوالی که ازش فراری :  
 بودم رو پرسید  
 \_ پول از کجا جور شده ??? نورا نکنه پولای فروش خونه و ماشینتن ها ??  
 لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و درحالی که بی هدف فقط میخستمش خنده ریزی کردم  
 \_ ن بابا از یکی از دوستانم برات قرض گرفتم ! زود پیش میدیم دیگه ، نگران نباش .  
 دستش روی شونه ام نشست و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند  
 درحالی که با زیرکی نگاه از صورتم نمیگرفت سوالی پرسید :  
 \_ یعنی میخای بگی پولای خودت نیستن ???  
 لیوان رو آروم کنارم گذاشتم و از دروغ سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم که  
 نگاهش دلخور شد و آروم  
 لب زد :  
 هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که توام چیزی رو از من پنهون کنی و بهم دروغ !  
 \_ بگی  
 از من جدا شد و با قدم های بلند از آشپرخونه خارج شد و من مات و مبهوت سرجام خشکم .



زده بود  
 با عجله دنبالش رفتم و قبل از اینکه از خونه خارج بشه خودم رو بهش رسوندم و با یه حرکت در رو محکم بهم کوبیدم .  
 بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، خواست دستم رو از روی دستگیره پس بزنه که بدون اینکه بزارم حرکتی بکنه با یه حرکت محکم توی بغلم کشیدمش .  
 همینطوری که توی بغلم بود به طرف خودم برش گردوندم ، ولی همش سعی میکرد نگاه ازم بدزده  
 دستم زیر چونه اش نشست و سرش رو بالا گرفتم ، زیر دستم زد و خواست ازم فاصله بگیره که ناراحت صداش زدم و گفتم :

| Page 253

\_باشه بیا بشینیم و قشنگ صحبت کنیم.  
 صورتش رو ازم برگردوند و با ناراحتی که از صورتش پیدا بود آروم زیر لب گفت :  
 \_فعلا میخوام برم خونه !  
 پوووف کلافه ای کشیدم و بدون توجه به حرفاش دستش رو گرفتم و به طرف مبلا .  
 کشوندمش  
 \_بیا بشین ، حرف بزنیم  
 دنبالم اومد و دلخور کنارم روی میل نشست ولی صورتش رو ازم برگردوند .  
 نمیونستم از کجا شروع کنم و چی بگم ، میدونستم بگم پولای منن عمرا قبول نمیکرد ، و از طرفی هم تقریباً مطمئن بود پولای خودم از طرز رفتاراش میتونستم حدس بزنم.  
 مرگ یه بار شیونم یه بار آگه باز شک داشت و خیلی اصرار کرد بهش میگم هرچی شد !  
 ، دیگه شد  
 ولی قبلش بزار تلاش خودم رو بکنم شاید شکش برطرف شد و دیگه گیر نداد.  
 زبونی روی لبم کشیدم و درحالی که نمیدونستم دقیق چی بگم شروع کردم به چیزایی .  
 سرهم کردن  
 اوووم گفتم که پولای رو از یکی برات قرض گرفتم ، قرار شد سر ماه نشده هر طوری .  
 \_شده پیش بدیم  
 عصبی به طرفم برگشت و درحالی که چپ چپ نگاهم میکرد با غیض گفت :  
 \_نمیخوای درست حرف بزنی چرا گفتم بیام بشینم هااا؟؟  
 عصبی خواست بلند شه که با عجله مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم باز کنارم بشینه.  
 \_باشه باشه قهر نکن .  
 بدون اینکه بهم اهمیت بده باز خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که عصبی بلند :  
 گفتم  
 \_گفتم باشه دیگه جولیا !!

دست از تقلا کردن برداشت که همونطوری که دستش هنوز توی دستم بود ادامه دادم :  
 \_حالا من خودتو ناراحت نکن و بشین کنارم ببینم زود باش.  
 ولی کوتاه بیا نبود و همونجور مثل عجل معلق بالای سرم و ایساده بود و تکونم نمیخورد .  
 از دیشب کار من شده بود درگیری و بحث !  
 اون از صبحم که با اون گودزیلا دعوا شده بود و بعدشم بابا و حرفاش و حالا که جولیا !  
 و ناراحتیش از من  
 ببین قربونت برم باشه میدونم ، ازم ناراحتی بخدا خودمم حال و روز درست حسابی ندارم  
 \_ پس اگه چیزی  
 میگم ناراحت نشو و درکم کن باشه ؟

| Page 254

با نگرانی کنارم نشست و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند سوالی پرسید :  
 \_ باز چی شده ؟؟  
 حرفی نزدم و سکوت کردم که با نگرانی اسمم رو صدا زد و عصبی ادامه داد :  
 \_ نکنه باز اومده سراغت ، اون دیگه چی از جون تو میخواد که دست بردار نیست.  
 با یاد آوری دیشب که نمیدونم چطور سر از تخت خواب اون لعنتی درآوردم ، عصبی  
 چشمامو روی هم فشار  
 دادم و دهن باز کردم که از دیشب براش بگم شاید تونست راهنماییم کنه .  
 ولی وقتی چشمامو باز کردم و با دیدن رنگ پریده و صورت بی رنگ و روش که معلوم  
 بود ، از صبح گریه کرده  
 و حال نداره پشیمون شده دهنم رو بستم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم که حرفی .  
 بهش نزنم  
 جولیا که تیز بین تر از این حرفا بود ، مشکوک دستش رو جلوی صورتم تکون داد .  
 \_ چی میخوای بگی که نمیتونی هان ؟ حواست باشه هنوزم ازت دلخورم ها .  
 نمیخواستم فعلا که درگیر مشکل اون هستیم بیشتر از این ناراحتش کنم ، برای همین دست  
 پاچه لبخندی  
 زدم .  
 \_ هیچی نشده باور کن!  
 فقط بابا صبح زنگ زد کمی دلتنگ خانوادم شدم فشار رومه ، همین فقط !  
 یه طوری بهم چشم غره رفت که معلوم بود باور نکرده ! ولی سرش رو به نشونه تایید  
 حرفام تکون داد و  
 سوالی پرسید:  
 \_ بعدا به اون موضوع رسیدگی میکنم ، حالا جریان پولا رو بگو ببینم از کجا آوردی !  
 دستش رو عصبی جلوم تکون داد و ادامه داد:  
 \_ ببینم دروغ روی هم بیفای ها ؟؟ میدونی که از دروغ متنفرم.  
 میدونستم بخوام باز دروغ بگم بی فایده اس ولی دیگه حوصله بحث هم نداشتم .  
 هرچی از دیروز تا حالا بحث کرده بودم بسم بود ، دیگه کشش دعوا نداشتم .  
 نمیدونستم از کجا شروع کنم ، کلافه نگاهم رو توی خونه چرخوندم و لب زدم:

میدونم حرفی که الان میخوام بهت بزنم شاید ناراحت بشی و دلت ازم بگیره ولی....  
نگاهم رو به چشماش دوختم و ادامه دادم :

| Page 255

\_ولی بهم حق بده نتونم تو رو توی سختی و مشکلات ببینم !  
بهم حق بده از ناراحتیت دلم بگیره و غصه بخورم.  
سرش رو پایین انداخت و درحالی که با پایین پیرهنش بازی میکرد سکوت کرد و چیزی نگفت .  
از سکوتش استفاده کردم و درحالی که با سرفه ای صدام رو صاف میکردم ، سر جام .  
جا به جا شدم  
\_تو توی همه مشکلاتم پشتم بودی و حتی یک ثانیه ام تنهام نذاشتی و کمک کردی !  
پس چطور الان توقع داری من دست روی دست بزارم و کاری برات نکنم هان عزیز دلم ؟؟  
معلوم بود باز بغضش گرفته اینو از سکوت طولانی حدس میزدم .  
وگرنه جولیای که نمیتونست ساکت بشینه چطور الان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد !  
مگر اینکه نمیتونست بغضش گرفته بود .  
روی مبل خودم رو به طرفش کشیدم و درحالی که بغلش میکردم و دستم رو دور کمرش میپیچیدم با صدای  
آرومی گفتم:  
\_ آره حدست درسته اون پولاً برای منه !  
با این حرفم یکدفعه انگار جنی شده باشه ازم فاصله گرفت و عصبی خواست حرف بزنه .  
\_ولی م.....  
دستمو جلوش گرفتم و نذاشتم ادامه بده  
من اون موقعی که توی سختی و مشکلات بودم و توی این کشور هیچ کس رو نداشتم تنهای  
\_ کسایی که به  
دادم رسیدن اولی تو بودی بعد سوفی !  
پس ازم نخواه کمکت نکنم.  
لبه‌اشو که از زور بغض می‌لرزیدن رو تکون داد و به سختی لب زد :  
باور کن نمیتونم اینهمه پول رو از تو قبول کنم وقتی که میدونم تو خودت چقدر پول .  
\_ لازمی و احتیاج داری  
با این حرفش یاد بابا و حرفای صبحش افتادم ولی سعی کردم فراموش کنم و به روی .  
خودم نیارم  
یعنی مجبور بودم !  
خدا خودش بزرگ بود خونه که داشتم ، میموند کار که تا چند روز دیگه شاید تونستم پیدا .  
کنم  
برای اینکه دلش از بابت پول ، قرص بشه و بیش از این ناراحت نباشه و فکر کنه من حالا  
حالا بهش احتیاج  
ندارم

لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و با خنده گفتم :  
 الکی خودت رو حرص نده بالاخره دستت میاد پسم میدی ، آگه ندی که دونه دونه موها تو  
 \_ میکنم  
 با این حرفم میون بغض خندید ، از اینکه بالاخره بعد از اون همه گریه تونستم لبخندش رو  
 ببینم خوشحال  
 بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.  
 به شدت گرسنم بود و حدس اینکه جولیا از دیشب چیزی نخورده این رو از رنگ و روی  
 پریشون و چشمای  
 سرخش ، راحت میشد فهمید  
 یه چیزایی زود آماده کردم و میز مختصری چیدم و از همون جا جولیا رو بلند صدا زدم .  
 با ورودش به آشپزخونه و دیدن میز غذا ، نمایشی دستی به شکمش کشید و با لذت بلند :  
 گفت  
 \_والای از کجا فهمیدی این قدر گرسنمه ، دستت درد نکنه !  
 لبخند مهربونی به روش زدم و درحالی که دست پاچه پشت میز مینشستم با خنده گفتم :  
 \_پس بدووو بیا که مردم از گرسنگی  
 بعد از اینکه صبحونه که چه عرض کنم ناهارمون خوردیم نمایشی دستی روی شکمم کشیدم  
 \_والای ترکیدم  
 جولیا لقمه توی دستش رو به زور داشت توی دهنش جا میداد ، که با این حرکت خنده اش  
 گرفت و لقمه توی  
 گلوش پرید .  
 به جایی اینکه نگرانش بشم بیشتر با دیدن حالش ، خندم گرفته بود و زدم زیر خنده .  
 درحالی که لیوان رو پر آب میکرده تا بهش بدم سعی کردم نگاهم به قیافه سرخ شده اش .  
 نیفته  
 لیوان رو ازم گرفت و یک نفس سرکشید ، حالش که کمی بهتر شد دستشو روی سینه اش  
 که به شدت بالا  
 پایین میشد گذاشت و بریده بریده گفت:  
 \_والای داشتم خفه میشدما  
 درحالی که هنوز میخندیدم بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن ظرفا .  
 \_منم لقمه به اون بزرگی رو به زور میخواستم بدم پایین ، مسلما خفه میشدم .  
 بشقاب توی دستم رو توی سینگ ظرفشویی گذاشتم و با ابرو هام گره خورده با تعجب :  
 ادامه دادم  
 \_ولی با دهن گشادی که تو داری ، فکر نکنم خفه بشی این بار استثنا بود .  
 جیغ کشید:

چی گفتی؟ دهن من گشاده مشکمت بخدا نورا  
 با صدای جیغش خنده بلندی کردم که به طرفم حمله کرد، با دو از آشپزخونه خارج شدم  
 مثل دیوونه هام دنبالم میومد و همش جیغ میکشید .  
 \_ حرفتو پس بگیر وگرنه تاوانشو بد پس میدی !  
 وقتی موقع غذا خوردن هربار چشمم به صورت و چشمای متورمش میفتاد دلم میگرفت و  
 غذا انگار توی گلوم  
 گیر میکرد  
 از اولش قصدم این بود که کاری کنم سرگرم شه و تموم گریه ها و ناراحتی هاش از یادش  
 برن پس نمیخواستم  
 به این زودیا دست بردارم.  
 به طرفش برگشتم و همونطوری که زبونم رو براش بیرون میاوردم با خنده داد زدم:  
 \_ اونجوری نخور تا بهت نگن دهننت گشاده !  
 انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه که داشت زار زار گریه میکرد الان دقیقاً مثل دختر  
 بچه ای شده بود که  
 میخواست تلافی کنه و لج دربیاره.  
 جیغ میکشید و سعی داشت من رو بگیره ولی من زرنگ تر از این حرفا بودم.  
 وقتی میدیدمش که اینطوری حرص میخوره و دنبالم میاد به جایی اینکه ناراحت بشم از .  
 ته دل میخندیدم  
 چون این حال و هوای بود که من برای جولیا میخواستم ، میخواستم بدون هیچ غم و دردی  
 به زندگیش ادامه  
 بده .  
 مثل همین الان که انگار بچه اس و میخواد موهای هم بازیش ، رو بکشه !  
 توی سالن چون کوچیک بود و چند بار نزدیک بود منو بگیره ، داشتم از دستش فرار می  
 کردم که یکدفعه با  
 جیغ بلندی جلوم سبز شد.  
 با دیدنش یک لحظه کپ کردم و خنده امونم رو برید ، خودمو توی اتاق انداختم تا از دستش  
 فرار کنم ولی  
 قبل از اینکه در رو ببندم پاش رو لای در گذاشت.  
 بخاطر خندیدن کنترلی روی خودم نداشتم و ناخودآگاه با یه هل محکمی که به در آورد .  
 عقب رفتم داخل شد  
 با دیدنش انگار جن دیده باشم جیغ بلندی کشیدم و به طرف تخت فرار کردم.  
 هنوز یه پام رو کامل روی تخت نذاشته بودم که از پشت روی کمرم پرید و باعث شد .  
 روی تخت پهن شم

به حدی چاق بود و حالام روی کمر من نشسته بود و برای خودش قر میومد.

نفسم از سنگینی تنش بالا نمیومد ، با نفس نفس نالیدم:  
 \_ وای جولیا پاشو خفه شدم  
 قهقهه ای زد و درحالی که تکونی به خودش میداد بیشتر وزنشو روم انداخت .  
 \_ حالت چطورره نورا اون پایین مایینا بهت خوش میگذره آره ؟؟؟  
 برای اینکه بیشتر لج من رو دربیاره اینطور میگفت  
 \_ پاشو از روی من !  
 خودش رو روی کمرم بالا پایین کرد و با حرصی که از صداش معلوم بود گفت :  
 \_ کی دهن گشاد بود گلم ؟؟؟  
 اینقدر این کلمه رو با حرص میگفت که بی اختیار خندم میگرفت .  
 سرمو روی تخت گذاشتم و در حالی که کنترلی روی خندیدم نداشتم بریده بریده لب زدم :  
 \_ معل..ومه دیگه کیه عزیزی..زم !  
 معلوم بود باز حرصش رو درآورده بودم که جیغ کشید :  
 \_ خودت میخوای کشته شی نورا  
 منتظر بودم بدتر بهم حمله کنه ولی با بلند شدنش از روی کمرم ، چشمم کم مونده بود از !  
 حذقه بزنه بیرون  
 دستی به کمر دردناکم کشیدم و سعی کردم روی تخت بشینم  
 هنوز کامل روی تخت ننشسته بودم که جولیا به طرفم حمله کرد و تا خودم بیام شروع کرد  
 به شدت قفلک  
 دادم.  
 از بچگی به شدت قفلکی بودم و از طرفیم ازش متنفر بودم .  
 شاید دلیل تنفرم این باشه ، که بدنم زیادی حساسه و کوچکتترین انگشتی که بهم بخوره از  
 شدت خنده کم  
 مونده غش کنم .  
 دستاش که روی شکم نشست با خنده شروع کردم به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن.  
 از یه طرفی خنده امونم رو بریده بود و نمیتونستم بیشتر از این تقلا کنم و از طرف دیگم  
 دستای جولیا بودن که  
 بیکار ننشسته بود و حالا سراغ کف پاهام رفته بود

اینقد به کارش ادامه داد که دیگه تحمل نداشتم ، توی خودم جمع شده بودم تا از دستش در  
 امان باشم ولی  
 اون بدتر سراغ پاهام و پهلو هام رفته بود.  
 خنده دارش اینجا بود که من و اذیت میکرد ولی با دیدن صورتم و حالتی که خوابیده بودم ،  
 بلند بلند همراه با  
 من قهقهه میزد.  
 بی فایده بود باید کوتاه میومدم وگرنه ولم نمیکرد و اینقدر ادامه میداد تا خرابکاری کنم .  
 اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود و دهنم از بس خندیده بودم حس میکردم کش .  
 آورده

با بدنی بی جون بریده بریده لب زدم:  
 \_باش..ه باشه من ده..ن گش..ادم  
 بی حرکت ایستاد و درحالی که ازم جدا میشد با تعجب پرسید:  
 \_عه ! درست شنیدم اعتراف کردی بالاخره؟؟  
 روی تخت ولو شدم و با نفس های که به زور بالا پایین میشد صورتم رو به سمت جولیاپی  
 که خودشم از خنده  
 دیگه نایی براش نمونه بود برگردوندم.  
 حالا که ازم جدا شده بود فکری به سرم زد ، آروم روی تخت عقب رفتم و درحالی که ازش  
 فاصله میگرفتم مثل  
 دیوونه ها بلند جیغ کشیدم:  
 \_دروغ گفتم ، خودتی عزیزم!  
 با حرص موهاش رو کشید و باز به طرفم حمله کرد.  
 اینقدر جیغ و داد کردیم و بالا پایین پریدیم که دیگه رو به موت بودیم .  
 هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیده بودیم و نفس نفس میزدیم  
 بعد از اون همه کشش و دعوا واقعا به این خنده ها احتیاج داشتم ، حس میکردم سر حال  
 اومدم و روحیه  
 تازه ای گرفتم .  
 آروم روی تخت نشستم و درحالی که دستی به چشمای اشکیم میکشیدم برای ثانیه ای نگاهم  
 به قاب عکس  
 کنار تختم خورد.  
 با دیدن خانوادم که شاد و خوشحال کنارم هم ایستاده بودن بی اراده لبخند روی لبم خشک  
 شد  
 واقعا بچه خوبی براشون نبودم ، اونا معلوم نبود تو چه حال و روزین اونوقت خنده های من  
 دوتا کوچه اون  
 طرف ترم رفته بود.

باز حالم بد جور گرفته شد و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم  
 دستم به سمت قاب عکس رفت و برش داشتم ، نگاهم روی صورت مهربون و اون خنده .  
 از ته دل بابا چرخید  
 با یادآوری حرفایی که صبح زده بودیم نفسم توی سینه حبس شد و بی اراده دستمو مشت  
 کردم  
 باید تا قبل از اینکه وکیل بیاد و دیر نشده یه کاری میکردم .  
 یکدفعه با حرفی که جولیا زد دست پاچه قاب عکسو سر جاش گذاشتم و سعی کردم .  
 چیزی به روم نیارم  
 جولیا زرنگ تر از این حرفا بود که چیزی متوجه نشه و نفهمه که مشکل کار کجاست .  
 \_چیزی شده نورا؟؟  
 دست پاچه به طرفش چرخیدم و با تعجب نگاهم رو به چشمای کنجکاوش دوختم .

نه چی مخوای بشه؟؟  
 دستش رو زیر سرش گذاشت و درحالی که دستی به شکمش میکشید گفت:  
 \_هیچ یکدفعه حس کردم توی خودت رفتی و ناراحت شدی!  
 بلند شدم و برای اینکه به چیزی شک نکنه درحالی که مصنوعی میخندیدم از اتاق خارج شدم.  
 \_الان میام  
 باید تا مشکلات خودم بهم فشار نیاوردن پولاً رو به جولیا بدم ، چون معلوم نبود فردا چه اتفاقی قرار بود برای خودم بیفته .  
 میترسیدم با زنگ وکیل بابا بی اراده شم و پولاً رو از ترسش خرج کنم !  
 اونوقت من میموندم و رو سیاهی در برابر جولیاپی ، که روی این پولاً حساب باز کرده بود به سالن که رسیدم فکر کردم که کارت رو کجا گذاشتم ولی چیزی بخاطرم نمیومد .  
 فقط یادم میومد آخرین بار روی مبل دستم بوده و سعی داشتم از جولیا پنهونش کنم.  
 با قدم های بلند خودم رو به مبلا رسوندم ولی هرچی اطراف رو نگاه میکردم چیزی .  
 نمیدیدم  
 کلافه کمر راست کردم و دستی به پیشونیم کشیدم !  
 زیر میز ، مبلا و اطرافش رو گشتم ولی نبود و این بیشتر عصبیم کرده بود.  
 بلند شدم و کلافه چرخی دور خودم زدم که با دیدن چیزی روی زمین نزدیک تلوزیون ،  
 خشکم زد  
 با چشمای ریز شده به طرفش رفتم که با دیدن کارت اعتباریم روی زمین، درحالی که خم میشدم پوووف کلافه  
 ای کشیدم و بلندش کردم.

عصبی توی دستم فشردمش و به طرف اتاق رفتم .  
 واقعا پول چه بلایی که سر آدم نمیآورد ، با داشتنش توی اوج بودی و هیچ مشکلی نداشتی و با نداشتنش  
 تموم بدبختی و دردها شروع میشد .  
 درست عین من که قبلاً با داشتن پول و امکانات حس میکردم هیچ غمی توی دنیا ندارم  
 به طرف جولیا رفتم و درحالی که کنارش روی تخت مینشستم آروم صداش کردم و با لحنی  
 که بهش برنخوره  
 گفتم:  
 \_بیا عزیزم این رو بگیر !  
 کارت رو به سمتش گرفتم که بلند شد و درحالی که روی تخت مینشست با حالتی که  
 ناراحتی ازش میباید  
 کلافه لب زد:  
 \_من من نمیت.....  
 میدونستم باز میخواد شروع کنه و بگه نمیخوام و خودم پولو جور میکنم ، بی حوصله دستم



رو جلوش گرفتم  
و نذاشتم باز شروع کنه .  
\_بسه جولیا بخدا دیگه حوصله بحث و ناراحتی ندارم .  
دستش رو گرفتم و کارت رو کف دستش گذاشتم .  
میدیدم هنوزم چقدر معذبه و از اینکه من دارم بهش پول میدم چقدر در عذابه!  
نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و درحالی که لبخند میزدم با مهربونی گفتم:  
خودت رو الکی اینقدر درگیر این پول و من نکن ، خیالت راحت باشه من حالا حالا بهش .  
\_احتیاج ندارم  
دستم رو به اطراف تکون دادم و با خوشحالی ادامه دادم:  
از بابت خونه ناراحت بودم که میبینی الان بهترین خونه رو دارم ! ازشم راضیم و میمونه  
\_ کار که اونم از فردا  
باهم میریم دنبالش باشه؟؟  
با سری پایین افتاده خوب به حرفام گوش کرد و بالاخره سرش رو به نشونه مثبت تکون داد  
و دیگه حرفی  
نزد.  
انگار خودشم از کلّ کلّ بیخود خسته شده بود و از طرفی خیلی به این پول احتیاج داشت و  
همه راه هام به  
روش بسته شده بودن.  
”امیر علی“

برای اینکه از دست سوال جواب های همیشگی مامان فرار کنم به اجبار با همون لباسا .  
سرکار رفتم  
شانس آوردم چند دست لباس توی کمد داشتم و از این بابت خیالم راحت بود.  
تا نزدیکی های غروب خودم رو به هر طریقی سرگرم کردم ، تا به تماس های گاه و .  
بیگاه مامان بی توجه باشم  
چون به قدری زنگ میزد که کلافه ام میکرد برای همین گوشی رو روی سایلنت گذاشتم .  
و ته کمد پرتش کردم  
با تنی خسته بعد از تعویض لباسام از بیمارستان ، خارج شدم و خودم رو به ماشین رسوندم.  
پشت فرمون که نشستم ، با یادآوری مامان گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم که با روشن  
شدن صفحه اش  
چشمام میخواست از حدقه بیرون بزنه.  
\_ خدایا من ۱۵۸ بار تماس بی پاسخ !!  
از دست تو مامان ، این مواقع از بچه هم بچه تر میشد .  
کلافه چنگی به موهام زدم و دستم به سمت لمس تماس رفت ولی وسط راه پشیمون شده  
گوشی رو خاموش  
کردم و صندلی کنارم پرت کردم.  
مطمئن بودم الان بس توی خونه منتظرم نشسته تا برگردم ، پس تماس بی فایده بود و تنها

خودم رو خسته  
میکردم.  
با رسیدن به خونه ، یکسره دستمو روی بوق ماشین گذاشتم که نگهبان با عجله در خونه .  
رو باز کرد  
بدون اینکه به سلام دادنش توجه کنم با سرعت از کنارش گذشتم.  
حس اینکه ماشین رو به پارکینگ ببرم نداشتم برای همین نزدیک در ورودی پارکش کردم.  
خسته از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم ، هنوز پام رو داخل نذاشته بودم که با  
دیدن مامان که روی  
مبل رو به روی در دست به سینه منتظرم نشسته بود خشکم زد.  
چند ثانیه بی حرکت ایستادم ولی زود به خودم اومدم و سعی کردم بی تفاوت باشم.  
تنها راه حلش همون بی تفاوتی بود وگرنه تا صبح از بس باید سوال و جواب میشدم که .  
پدرم در میومد  
زیر لب سلامی به مامان دادم و به طرف پله ها رفتم که با حرفی که زد ، از حرص دستمو  
مشت کردم و از  
حرکت ایستادم.  
\_ به به اینه احترامی که به مادرت میزاری؟؟ دستت دردکنه ، اصلا ازت توقع نداشتم  
با بلند شدن صدای گریه هاش کنترلم رو از دست دادم و درحالی که از عصبانیت .  
میلرزیدم به طرفش برگشتم  
میدونست من روی گریه هاش حساسم همیشه از این روش برای به حرف درآوردن من .  
استفاده میکرد

ولی اینبار از بس این چند روز فشار روم بود که دیگه عصبی شده بودم و اختیار اعصابم .  
رو از دست داده بودم  
کنتم که دستم بود روی مبل پرت کردم و درحالی که کنارش مینشستم دستی به ته ریشم :  
کشیدم و گفتم  
\_ چی میخوای بشنوی مامان؟؟  
پایین روسریش رو به گوشه چشمش کشید و فین فینی کرد و با صدای تو دماغی گفت :  
\_ دیگه نمیخوام چیزی بهم بگی ، الانم برام ماشین بگیر میخام برم خونه  
میدونست نمیتونم ناراحتیش رو تحمل کنم داشت روی اعصابم میرفت.  
خم شدم و درحالی که از دو طرف دستامو توی موهام فرو میکردم آرام زیر لب زمزمه :  
کردم  
\_ تو رو خدا بس کن مامان !  
باشه میارم ببینیش هر طوری شده.  
صدای ذوق زده اش باعث شد سرمو بالا بگیرم و ناباور خیره مامانی بشم که چطور با  
ذوق میخندید و اشکاش  
رو پاک میکرد.  
انگار همونی نبود که الان داشت گریه میکرد

پوووف زنا موجودات عجیبین !  
مخصوصا مادرا ، چون تا زمانی که از زندگی و آرامش بچشون مطمئن نشن تموم .  
تلاششون رو میکنن  
وقتی نگاه خیرمو روی خودش دید به پایین مبلا اشاره کرد و گفت :  
\_ از کفشاش معلوم خوش سلیقه اس عروسم !  
با دیدن کفشای نورا و حرکت مامان ، توی اوج عصبانیت خندم گرفت .  
حالا فردا باید چطوری اون دختر چموش رو راضی به اومدن پیش مامان کنم خدا داند  
ولی نمیدونستم فردا با آوردن نورا پیش مامان دارم بزرگترین اشتباه زندگیم رو میکنم  
وگرنه هیچ وقت راضی  
به اومدنش نمیشدم  
بعد از اینکه مامان از من مطمئن شد که نورا رو به زودی ببینه با خوشحالی بوسه ای  
روی گونه ام گذاشت ، و  
درحالی که از کنارم میگذشت با خنده بلند گفت:  
\_ فردا میبینمت آقا پسر !  
از این رفتارهای بچگونه اش توی اوج عصبانیت خندم گرفته بود .  
با خنده سرم رو تکون دادم و از پشت سر خیره رفتنش شدم .

تا زمانی که صد بار من رو وادار به قسم خوردن نکرد و دلش از بابت دیدن نورا قرص  
نشد ، راضی به رفتن  
نمیشد .  
با یادآوردی نورا کلافه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، حالا با وجود اون دختر چموش .  
باید چیکار میکردم  
میترسیدم مامان با دیدن نورا ول کنش نباشه و وابسته اش بشه !  
اونم مامان من که به شدت روی من حساسه و حالا که فهمیده من نظری نسبت به این دختر  
دادم ،  
حساستش بدتر از قبل میشه .  
پوست لبم رو به قدری محکم کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید .  
این دختر داشت تموم معادلات زندگی من رو بهم میریخت ، میدونستم آگه پاش به خونه ام  
باز بشه زندگیم  
به کل تغییر میکنه .  
ولی یه حسی ته دلم این تغییر رو میخواست !  
هم میخواستمش و نسبت بهش کشش داشتم و هم وقتی به گذشته برمینگشتم با دیدن زندگی  
تاریک و  
سیاهم از اومدن نورا میترسیدم .  
میترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و باعث آزار و اذیت بیش از اندازه اون دختر بشم .  
دستامو روی زانو هام گذاشتم و آروم از روی مبل بلند شدم که با بلند شدن صدای عجیبی از  
شکمم با تعجب

دستی روش کشیدم.  
 تازه یادم اومد که از صبح جز اون کیک و قهوه توی بیمارستان ، چیز دیگه ای نخوردم و  
 به شدت احساس  
 معده درد میکردم.  
 باید دنبال یه خدمتکار خوب برای خونم باشم وگرنه امروز فرداس که از گرسنگی تلف  
 شم  
 مخصوصا منی که بیش از حد شکمو بودم و وعده های غذاییم بیش از اندازه زیاد بود و به  
 قول بابام عین  
 خرس میخوردم.  
 به سمت اتاقم رفتم و درحالی که برای حمام رفتن آماده میشدم شماره رستورانی که همیشه  
 ازش غذا میگیرم  
 رو گرفتم .  
 بعد از اینکه غذا سفارش دادم ، دوش کوتاهی گرفتم.  
 از حمام که خارج شدم حوله سر تا پایی تنم کردم که با بلند شدن صدای اف اف همونطوری  
 که با کلاهش روی  
 موهام میکشیدم و سعی در خشک شدنشون داشتم به طرف در ورودی قدم برداشتم.

| Page 265

با باز کردنش و دیدن نگهبان در رو نیمه باز رها کردم  
 همونطوری که به طرف اتاقم برمینگشتم بلند خطاب بهش داد زدم:  
 \_میز رو برام بچین تا پیام !  
 با اینکه پشتم بهش بود ، هم میتونستم چشمای از حدقه در اومده اش رو ببینم.  
 وقتی خدمتکار نبود باید چیکار میکردم ؟  
 چیزی ازش کم نمیشه که فقط چیدن یه میز شامه همین !  
 بعد از خوردن شام به قدری بدنم کوفته بود و از صبح این ور و اون ور رفته بودم و قضیه  
 های مامان و نورا هم  
 بماند که چقدر اذیتم کرده بودن .  
 خسته زودتر از همیشه به رخت خواب رفتم و درحالی که دستمو زیر سرم میزاشتم کلافه  
 نگاهم رو به سقف  
 دوختم.  
 همه امروز این دختر ذهنم رو مشغول کرده بود ، چه زمانی که بیمارستان و سر شیفت  
 بودم و چه زمانی که  
 حمام میکردم و حتی سر میز شام !  
 باید به هر طریقی مجبورش میکردم که قبول کنه باهام راه بیاد  
 هرچی فکر میکردم راهی جز باباش و وکیلش به خاطر نمیومد !  
 تنها راه اینکه بتونم تحت فشارش بزارم همون راه حساسیت بیش از اندازه خانوادش بود !  
 و بس  
 با این فکر روی تخت نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم باید به وکیل پدرش زنگ میزدم .

و از ش خبر می‌گرفتم  
 به زور و پارتی شمارش رو پیدا کرده بودم  
 با پول و رشوه از ش خواسته بودم هرچی شد باهام تماس بگیره و اطلاعات جدید در .  
 اختیارم بزاره  
 بدون توجه به اینکه شبه شمارش رو گرفتم ، پول اضافه که نداشتم به مفت خور بدم باید  
 پاسخگوم باشه هر  
 زمانی که من میخوام.  
 هرچی بوق میخورد و برنمیداشت کلافه تر میشدم ، مرتیکه مفت خور !  
 موقع پول دادن و گرفتن خوب میتونست با بوق اول زود گوشی رو برداره.  
 دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد که صدای گوش خراشش توی گوشی پیچید.  
 \_ جونم آقا  
 مرتیکه پول پرست رو ببین چطور بخاطر پول داره جونم به ناف من میننده.

| Page 266

بی تفاوت به لحن پاچه خوارش زبونی روی لبهام کشیدم :  
 \_ از خانواده احمدی چه خبر؟؟  
 صدای آرومش توی گوشی پیچید :  
 \_ چند دقیقه صبر کنید آقا  
 پوووف اینم امشب که من حوصله ندارم چطور بازیش گرفته و داره من رو میپیچونه !  
 یکدفعه سر و صدا اطرافش کم شد و انگار جایی خلوتی برای صحبت کردن با من رفته  
 باشه ، چون ایندفعه با  
 آرامش شروع به صحبت کردن کرد  
 اتفاقا امروز صبح باهام تماس گرفتن و ازم خواستن اگه کاری ندارم و سرم خلوته ، برم یه  
 \_ سری به دخترشون  
 بزنم و از وضع زندگیش بهشون خبر بدم !  
 عه قضیه داشت کم کم جالب میشد پس بابای نورا بالاخره داشت خودی نشون میداد این به  
 نفع منم بود و  
 راحت میتونستم کارمو پیش ببرم .  
 با هیجان روی تخت نشستم و گوشی رو محکم بین دستم فشردم .  
 خوب تو چی گفتی؟؟  
 \_ گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای بالاخره دهن باز کرد و گفت:  
 بخاطر شما و تاکیدی که درباره خانوم داشتید بهونه آوردم ، که سرگرمم و چند روز دیگه  
 \_ حتما بهشون سر  
 میزنم.  
 بی اختیار لبخندی روی لبم نشست !  
 از اینکه زرنگ بازی درآورده بود و حرفای که باب میل من بودن و میخواستم زده بود ،  
 خوشحال دستی به  
 گردنم کشیدم و آروم زیر لب زمزمه کردم:

خوبه !  
فکر میکرد عصبیم ، با صدایی که راحت میشد ازش دست پاچگیش رو تشخیص داد به حرف اومد و با عجله گفت:  
ببخشید آقا خبرتون نکردم ، صبح که زنگ زدن مشکلی برام پیش اومد و به کل یادم رفت تا الان که خودتون زنگ زدید .  
از دستش و اینکه بهم خبر نداده بود عصبی که بودم و تنبیه اش هم سرجاش بود

| Page 267

ولی به موقع اش !  
چون من کسی نبودم که کوچکترین بدی در حقم بکنن رو ببخشم و از یاد ببرم هرچند که اون آدم برام مهم باشه  
از اینکه بهترین موقعیت نصیبم شده بود، بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست .  
بدون توجه به حرفش آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و بعد از مکثی لب زدم :  
\_ خوب آقای احمدی دیگه چی گفت ؟؟  
سوالی پرسید:  
\_ مثلاً چی بگه آقا ؟؟  
اوووف این بشر چقد خنگ بود ، باید من دونه دونه براش توضیح میدادم که منظورم چیه؟؟؟  
زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و کلافه گفتم :  
\_ درباره دخترش !  
زیر لب با حرص اضافه کردم : احمق  
هیچی فقط خیلی اصرار داشتن به دخترشون سر بزمنم و از وضع زندگیش با خبر شم و همش هم تاکید  
\_ میکرد که آگه میتونم فردا برم ولی من به خاطر شما جواب درست حسابی بهش ندادم.  
درحالی که رو به رو خیره بودم توی فکر فرو رفتم ، حالا باید با نورا چیکار میکردم !  
انگار وقتش بود بازی جدید رو شروع میکردم و میاوردمش وسط بازی !  
زندگیم به یه هیجان ، نیاز داشت و چه چیزی بهتر از نورا و هیجانانش !  
با این فکر لبخندی زدم و دستی به گوشه لبم کشیدم ! باید با این مردک هماهنگ میکردم یه وقت نره و گند بزنه.  
با آرامش روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم  
\_ باشه !  
حالا به حرفای که میزنم خوب دقت کن !  
توی حرفم پرید و دست پاچه و با عجله پشت هم تکرار کرد :

تموم حواسم پیش شماسست آقا  
مرتیکه پاچه خوار ، ببین چطور بخاطر پول کم مونده بیاد کفشامم آیس بزنه!

| Page 268

از قدیم متنفر بودم ، از ادمای که پاش برسه شرفشون رو هم به پول میفروشن.  
ولی فعلا به این آدم نیاز داشتم و مجبور بودم تحملش کنم تا کارهام راه بیفتن .  
زیر لب همش با خودم زمزمه میکردم :

تحمل کن امیر !

بدون توجه به چاپلوسی هاش ، عصبی حرفش رو قطع کردم فریاد زدم :  
یک ! بدون که هیچ خوشم نمیاد توی حرفم بیای و قطعش کنی .

دو ! زیاد از حدت حرف نزن

تو گوش میدی ببینی من چی میگم اجرا میکنی فقط همین.

در حد چشم قربان حرف ازت بشنوم نه بیشتر .

بار دیگه تکرار بشه کاری میکنم اسم خودتم یادت بره ، فهمیدی؟

اینقدر این حرفا رو عصبی به زبون آوردم که برای ثانیه ای حس کردم نفسش قطع شد و .  
هیچی نگفت

انگار توقع این نوع برخورد رو از من نداشت ولی دیگه دست خودم نبود و نتونستم به .  
خشمم غلبه کنم

از بچگی عادت داشتم به بقیه ریاست کنم و دستور بدم و کسی هم جرات نداشت خلاف میل  
عمل کنه وگرنه

بد باهاش برخورد میکردم .

الانم این وکیل پا روی خط قرمزای من گذاشته بود .

بعد از چند دقیقه که انگار از شوک بیرون اومده باشه ، بت صدای خفه ای لب زد :

ببخشید قربان دیگه تکرار نمیشه !

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم ، درحالی که توی اتاق راه میرفتم تموم  
جزئیات کارهایی

رو که باید انجام میداد رو تیکه به تیکه براش باز گو کردم

چون میترسیدم خراب کاری کنه و کار دستم بده !

میخواستم همه چی برنامه ریزی شده و مطابق میل من پیش برن نه چیز دیگه ای !

بعد از اینکه همه چی رو براش توضیح دادم که چیکار کنه و چی بگه ، با خیال راحت .

روی تخت دراز کشیدم

سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی و کسی بخوابم !

چون فردا روز سختی برام بود و باید سراغ اون دختره چموش میرفتم !

| Page 269

با یادآوری اون چشماش که وقتی تعجب میکرد به طور عجیبی گرد میشدن لبخندی زدم و

زیر لب با خودم  
 زمزمه کردم:  
 \_ امروز فردا که توی دمام بیفتی ، منتظر باش جوجه !  
 صبح با روحیه شادی که برای خودم عجیب بود از خواب بیدار شدم !  
 اولین بار بود توی زندگیم تا اینقدر خوشحال بودم و نمیخواستم قبول کنم ، دلایلش همون  
 چیزیه که توی ذهنم  
 میگذره!  
 نه نمیتونست دلایلش نورا باشه !  
 نورا برای من قراره فقط یه همخواب ، باشه نه چیز دیگه ای!  
 نگاهی به تخت انداختم و با فکر به اینکه به زودی باید روی این تخت و کنار من بخوابه  
 حس عجیبی وجودم  
 رو فرا گرفت!  
 یه حس غرور !  
 حسی که من هرکی رو بخوام باید مال من باشه و نمیتونه از دستم در بره! ولی خودم  
 میدونستم ایندفعه  
 فرق داره!  
 فرقتش هم نورایی بود که به شدت ازم فراری بود و این من بودم که برای اولین بار ، دلم  
 بودن با کسی رو  
 میخواست.  
 فکر و خیال های بیخود رو سعی کردم کنار بزنم و بعد از تعویض لباسام با انرژی زیادی  
 که درونم شعله  
 میکشید خودم رو به دانشگاه رسوندم.  
 امروز قرار بود تاریخ آزمون رو مشخص کنم و مطمئن بودم اولین نفری که سرکلاس !  
 حاضر میشه خودش  
 چون توی این مدت کم از نمره های خوبش فهمیده بودم به شدت به درسش اهمیت میده .  
 سر کلاس که رسیدم ناخودآگاه با چشمام دنبالش گشتم که طبق معمول ، ته کلاس پیش اون  
 دوستش جولیا  
 نشسته بود.  
 باید نقشه ام رو اجرا میکردم و امروزم بهترین زمان بود .  
 پشت میزم نشستم و نگاه کلی به بچه ها انداختم :  
 \_ خوب میدونید که امروز قراره تاریخ آزمون رو مشخص کنم؟؟  
 سر و صدایشون کم شد و با کنجکاوی خیرم شدن !

ولی من حالا فقط خیره کسی بودم ، که سعی میکرد نگاه ازم بدزده و نسبت بهم بی تفاوت .  
 باشه  
 هر کسی توی این آزمون نفر اول بشه ، خودم شخصا آموزشش رو به عهده میگیرم و تا  
 \_ زمانی که درسش



تموم شه میتونه دستیار شخصی من باشه چه توی دانشگاه و چه بیمارستان !  
 سر و صدای بچه ها بالا گرفت و هر کدوم با خوشحالی سوالی میپرسیدن .  
 میتونستم کنجکاوی و تعجب رو توی صورتش بخونم هرچند هنوزم سعی میکرد بی .  
 تفاوت باشه  
 یکی از دخترای کلاس که بلند شد و با خوشحالی سوالی پرسید :  
 ببخشید استاد بعد از قبولی توی آزمون ، هرجایی که شما غیر بیمارستان و دانشگاه برید  
 \_ اون شخص میتونه  
 همراهتون باشه!  
 با این حرفش تموم بچه های کلاس زدن زیر خنده ، ولی من درحالی که خنده ام گرفته بود  
 سعی میکردم بروز  
 ندم .  
 این دختر رو خوب میشناختم از روز اولی که با من رو به رو شده بود همش به طریقی  
 میخواست خودش رو  
 به من نشون بده .  
 نظر من رو نسبت به خودش جلب کنه ! این رو از رفتارهای جلف گاه و بیگاهش حدس .  
 زده بودم  
 دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به بچه ها با تمسخر پرسیدم:  
 اون جاهایی که من میرم میشه بگید دلایلش چیه که بیاد؟؟ نه خانوم قراره دستیارم باشه نه !  
 \_ خدمتکارم  
 نگاهی به قیافه آویزونش که با ناراحتی نگاهم میکرد انداختم ، و درحالی که سرم رو تکون  
 میدادم سوالی  
 پرسیدم:  
 نکنه اینجا کسی غیر از دستیار ، دوس داره خدمتکارم بشه؟؟ اگه هست که عالییه ، اتفاقا  
 \_ چند روزه  
 خدمتکارمو اخراج کردم .  
 همه باز زدن زیر خنده و بعضی از این بی جنبه هام به قدری قهقهه میزدند ، انگار توی قفس  
 بودن و الان  
 آزادشون کرده باشی.  
 با خنده سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که نگاهم به چشمای نورا خورد که برای اولین  
 بار در طول امروز  
 داشت مستقیم نگاهم میکرد .  
 باید تیر آخرم میزدم تا جوجه رنگی مستقیم توی تورم بیفته !  
 چون میترسیدم بخاطر اینکه دستیار من نشه از لج سوالا رو پاسخ نده تا نمره اش کمتر !  
 از بقیه شه

با کف دست ضربه ای به میز کوبیدم که سر و صدای همه خوابید و توجهشون به سمت جلب شد

خبر خوب دیگه ای هم که میخوام به نفر اول بدم اینکه ، همه کاره‌اش با حقوق و مزایا هستن

نگاهم که به چشمای نورا خورد فهمیدم که تیرم به هدف خورده و اون برای به دست آوردن این شغل هر کاری

میکنه نفر اول شه هر چند از بهترینای کلاسسم بود

با کنجکاوی نگاه ازم نمیگرفت ، معلوم بود که خوب تونستم نظرش رو نسبت به این موضوع جلب کنم و اینم

برای من عالی بود !

چون خوب میدونستم نورا الان دنبال چیه و اون چیزی جز یه شغل ثابت ، برای جلب . اعتماد باباش نبود

کار خودم رو کرده بودم و حالا مونده بود نورا ، که چقدر برای به دست آوردن این کار ! تلاش کنه

بلند شدم و در حالی که با سرفه ای صدام رو صاف میکردم بلند خطاب به همه گفتم :

\_ خوب جلسه بعد تاریخ آزمونه ، پس دیگه نگم بچه ها تموم تلاشتون رو بکنید . دوباره داشت سرو صداشون بالا میگرفت که دستمو به نشونه سکوت بالا بردم

\_ دیگه هرچی حرف زدیدن بسه بچه ها میخوام درس امروز رو شروع کنم !

با این حرف همه سکوت کردن ، نگاهی به جزوه توی دستم انداختم و با یادآوری موضوع درس امروز ، شروع کردم به درس دادن .

ولی تموم مدتی که تدریس میکردم نگاهم دنبال نورایی بود که درحالی که به روبه رو خیره شده بود عجیب

توی فکر فرو رفته بود و پلکم نمیزد.

این نشونه خوبی بود یعنی داره به حرفای من فکر میکنه !

تا اینجای نقشه ام که خوب پیش رفته بود ، حالا باید منتظر میموندم اون پا جلو بزاره که مطمئن بودم زیاد طول نمیکشد .

جزوه دستمو روی میز گذاشتم و درحالی که سرم پایین بود و وسایلم رو جمع میکردم بلند خطاب به

دانشجوها لب زدم :

\_ کلاس تمومه بچه ها خسته نباشید میتونید برید

بیشتر دانشجوها دور میزم حلقه زدن و درباره آزمونی که دو روز دیگه بود سوال پیچم .

میکردن

بتونه راحت از کنارش بگذره .  
 همه وسوسه شده بودن تا توی این آزمون نفر اول بشن ، ولی من تقریباً مطمئن بودم کسی که برنده این رقابته کسی نیست جز نورا !  
 چون از شناختی که از سابقه تحصیل و معدلش داشتم میدونستم که اگه بخواد میتونه نفر اول باشه  
 کافیه که فقط بخواد !  
 با آرامش ظاهری به تک تک سوالاتشون پاسخ میدادم که برای ثانیه ای حس کردم چشمم به نواری خورد که پشت به جمعیت کنار دوستش ایستاده بود .  
 سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده ، ولی میتونستم حدس بزنم که تموم حواسش پیش من و حرفای منه!  
 برای همین همش با آب و تاب از حقوق و مزایا و اینکه میتونه کار ثابتی برای یه دانشجوی باشه حرف میزد  
 خوب که آتیشش رو تند کردم با لبخندی که نمیتونستم از روی لبهام پاکش کنم از کلاس خارج شدم  
 امروز عجیب سر حال بودم و کسی نمیتونست حال خوبم رو خراب کنه !  
 تموم مدتی که داخل اتاق مخصوص کارهای مربوط به دانشگاه رو انجام میدادم فکرم درگیر نورا بود  
 درگیر این که فردا بخواد پا توی خونه من بزاره چطور از مامان پنهونش کنم !  
 اصلاً بگم این دختره اینجا چیکار میکنه ???  
 چطور بگم دارم مجبور به این کارم میکنم ، پوووف از دست تو مامان !  
 یکدفعه با یادآوری اینکه مامان الان منتظر منه تا نورا رو به دیدنش ببرم ، کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم.  
 وای خدای من حالا باید چیکار میکردم  
 کلافه بلند شدم تا قبل از اینکه نورا از دانشگاه خارج بشه یه کاری بکنم و نزارم بره !  
 از اتاقم که خارج شدم با حدس به اینکه نورا ممکنه کجا باشه با عجله به پاتق همیشگی اون و جولیا رفتم  
 به پشت دانشگاه که رسیدم با دیدن نورایی که خودش تنها به درختی تکیه داده بود و سرش توی کتابش بود ناخودآگاه خندم گرفت.  
 پس موضوع رو تا این حد جدی گرفته ، و از همین الان شروع کرده به درس خوندن

به نورا نزدیک  
 میشد .  
 خشم تموم وجودم رو فرا گرفت ، دستام رو با عصبانیت مشت کردم .  
 لعنتی !  
 باز داشت روی اعصابم رژه میرفت ، نه این درست بشو نیست .  
 عقب گرد کردم و خواستم از اونجا دور بشم ولی یه چیزی مانع شد و یکدفعه مثل دیوونه  
 ها با قدم های  
 بلند به سمتشون رفتم .  
 باید این پسره رو شیرفهم میکردم که پاشو از زندگی ما بکشه بیرون و گرنه بد میبینه !  
 چند قدم مونده بود تا بهشون برسم که نورا برای لحظه ای سرش رو بالا گرفت .  
 نمیدونم توی صورتم چی دید که برای ثانیه ای ماتش برد ولی زود به خودش اومد .  
 دیدم چطور با دیدن جان که داشت نزدیکش میشد خشکش زد و رنگش پرید .  
 انگار از وجودش خبر نداشته و تازه چشمش بهش خورده بود ، اینو از رنگ پریده ، و  
 چشماش که با ترس  
 دودو میزدن حدس زدم .  
 با این فکر که نوار راضی به با اون بودن نیست ، یکدفعه از خشم کم شد و آرام گرفتم .  
 این پسره زیاد از حد داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد باید سرجاش مینشوندمش !  
 هنوز خیلی مونده بود تا من بهشون برسم چون حیاط پشتی دانشگاه خیلی بزرگ بود و  
 فاصله من باهاشون  
 زیاد از حد بود  
 نزدیک نورا شد و خواست کنارش بشینه که نورا با ترس توی خودش جمع شد و با عجله  
 بلند شد و فاصله  
 گرفت .  
 نمیدونم دقیق داشت چی به نورا میگفت ، که همش دستاش رو توی هوا تکون میداد و با  
 اصرار ازش  
 میخواست بشینه و آرام باشه .  
 نورا ولی همش سعی داشت ازش فاصله بگیره هرچند خودش رو سرسخت نشون میداد ولی  
 میتونستم  
 حدس بزنم تا چه حد ترسیده و از همینجا هم میتونستم لرزش بدنش رو ببینم !

کلافه قدم هام رو تند تر برداشتم تا زودتر حساب اون لعنتی رو برسم .  
 نورا خواست از کنارش بگذره که با یه حرکت جلوش رو گرفت و مانع از رفتنش شد .  
 پسره بیشعور لیوان قهوه رو همش به سمتش میگرفت و ازش میخواست که از دستش  
 بگیره و بخوره  
 آدمم تا این حد بیشعور و نفهم !  
 به قدری عصبی بودم که هرجایی دیگه ای جز دانشگاه بود ، تا حالا داد زده بودم که ازش  
 فاصله بگیره ولی

نمیشد .  
 نمیخواستم فردا برای نورا بد بشه و موقعیتش توی دانشگاه به خطر بیفته .  
 با نزدیک شدنم حالا کاملا حرفاشون رو میشنیدم نوار نگاهش بهم گره خورد و یکدفعه  
 انگار شجاع شده باشه  
 و ترسش ریخته باشه.  
 جلوی جان ایستاد و عصبی توی صورتش فریاد زد :  
 \_چی از جون من میخوای؟؟ برو کنار وگرنه جیغ میکشم !  
 به طوری سینه سپر کرده بود و شیر شده بود که انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه ،  
 که داشت از ترس  
 خودش رو خیس میکرد.  
 توی اوج عصبانیت با دیدن حالت گارد گرفتنش خندم گرفت و برای چند ثانیه سرجام خشکم  
 زد و با تعجب و  
 بهت خیره حرکاتش شدم.  
 اینقدر بامزه و رجه رجه میکرد و سعی داشت قلدری کنه ، که به زور جلوی خودم رو .  
 گرفته بودم  
 زیر چشمی نگاهی به من انداخت و یه طورایی انگار من رو ندیده محکم زیر لیوانی که  
 جان به طرفش گرفته  
 بود زد و جیغ زد :  
 \_دیگه دور و برم نبینمت وگرنه بلایی بدتر از اون روز توی ویلا سرت درمیارم  
 اخمام توی هم رفتن و با دقت به حرفاش گوش دادم چه اتفاقی افتاده مگه توی ویلا؟؟  
 نورا مکثی کرد و در حالی که با انگشت اشاره محکم به سینه جان میکوبید ادامه داد :  
 \_یادت که نرفته آقا پسر؟؟  
 جان که انگار خیلی بهش برخورده بود ، پوزخند صدا داری زد و درحالی که به طرف  
 نورا خم میشد با خشم از  
 پشت دندان های قفل شده اش غرید :  
 \_مطمعن باشن کار نیمه تموم اون روزم رو به زودی تموم میکنم ، منتظر باش !

نورا عصبی دستشو بالا برد که سیلی محکمی به صورتش بزنه که وسط راه جان دستش  
 رو با یه حرکت گرفت  
 و پیچوند.  
 ولی من همونطوری خشکم زده بود و به حرفاشون گوش میدادم .  
 چطور از نورا نپرسیده بودم اون روز چه اتفاقی افتاده و چی بینشون گذشته .  
 با صدای آااااا گفتن نورا به خودم اومدم و با دیدن جانی که دست نورا رو پیچونده بود و از  
 پشت بغلش  
 کرده بود سرش داخل موهاش بود و میبوسید ، خشم تموم وجودم رو فرا گرفت.  
 عصبی با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و چند بار محکم روی شونه اش ضربه زدم.  
 از عصبانیت در حال انفجار بودم دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم .

تا سرش رو برگردوند مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که نورا رو ول کرد و درحالی که از درد داد می کشید روی زمین افتاد .

توی خودش جمع شده بود و ناله میکرد ، بدون توجه بهش عصبی به طرف نورا رفتم و زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم .

نورا با صورتی از درد جمع شده درحالی که دستش رو محکم گرفته بود کنارم ایستاد . با چند قدم بلند خودم رو به جان رسوندم و همونطوری که دست نورا توی دستام بود و محکم فشارش میدادم عصبی بهش هشدار دادم :

بار آخره میبینمت دور و برش میپلکی فهمیدی؟؟ وگرنه کاری میکنم از این دانشگاه که هیچ از این شهر گورتو گم کنی و بری !

با چشمای که ازش خون میچکید خیره دستامون شد و خون توی دهنش رو روی زمین تف کرد

میدونستم از پدرش زیادی حساب میبره و اونم روی درسش حساسه ! پس اخراج از دانشگاه بهترین تهدید براش بود که بترسه !

دست نورا رو عصبی کشیدم و دنبال خودم بردمش ! باید توضیح میداد اون روز چه . اتفاقی افتاده

سرم داشت از فکرای مختلفی که داخلش چرخ میخورد منفجر میشد بدون توجه به نورا با قدم های بلند راه میرفتم ، و اون رو دنبال خودم میکشوندم . حرصم گرفته بود و میخواستم زودتر بفهمم بینشون چی گذشته !

چون سر ظهري بود خداروشکر خلوت بود ، کمتر کسی این ساعت این طرفا پیداش میشد . وگرنه با دیدن وضعیت جان و دست نورا توی دستام ، مشکلات زیادی برای نورا به وجود میومد و من این رو نمیخواستم .

دستش رو محکم توی دستام فشار دادم ، که آخ و اوخش بالا گرفت و به زور دنبالم قدم برمیداشت

باید میبردمش به جای خلوت و از زیر زبانش حرف بیرون میکشیدم . اینجا که جای مناسبی برای حرف زدن نبود و هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه !

با حرص پوست لبم رو کشیدم و با یادآوری اتاق خودم به طرفش برگشتم و با حرص :  
غریدم

من میرم اتاقم ، زود دنبالم میای فهمیدی؟؟

نزدیک حیاط اصلی شده بودیم و نمیشد بیشتر از این کنارش باشم چون من شخصی بودم که همه زیر نظر داشتنم پس نمیتونستم دست از پا خطا کنم .

بدون اهمیت دادن به حرفم صورتش رو ازم برگردوند که عصبی از عکس العملش و چیزی که احتمالاً توی ذهنش چرخ میخورد ، که میخواد قالم بزازه و دنبالم نیاد سد راهش شدم . با تعجب نگاهش رو توی چشمای عصبیم چرخوند و یک قدم عقب رفت . با یک قدم نزدیکش شدم و فاصله به وجود اومده رو کم کردم ، درحالی که روی صورتش خم میشدم عصبی دستم رو تکون دادم .

تا ده دقیقه دیگه اتاقم نباشی اون روی سگ منو میبینی !

برای تأیینه ای لبهات تکون خوردن ولی حرفی نمیزد ، انگار خودشم دقیق نمیدونست چی . میخواد بگه چشم غره ای به صورت وارفته اش زدم و به طرف اتاقم رفتم . برای اینکه دانشجوها و مخصوصاً دخترها دورم رو نگیرن ، سرم رو پایین انداختم و باعجله خودم رو به اتاقم رسوندم .

کلافه پشت میز نشستم ، دستامو زیر چونه ام زدم خیره در ورودی شدم . منتظر بودم تا داخل شه و باز خواستش کنم ، ولی نمیدونم چرا نمیومد . عصبی بلند شدم و درحالی که نگاه از در اتاق نمیگرفتم کلافه شروع کردم به قدم زدن زیر لب همش با خودمُ غر میزدم :

والای به حالت نورا اگه نیای !

چند دقیقه گذشته بود و خبری ازش نبود ، دستامو مشت کردم و با دندونایی که از شدت حرص روی هم میساییدم به طرف در اتاق رفتم.

دستم روی دستگیره ننشسته بود که در باز شد و نورا بی تفاوت داخل شد بدون توجه به صورت سرخ شده از خشم من ، از کنارم گذشت و به طرف میلا رفت . از حرص نفس نفس میزدم ، باید و اداری به حرف زدنش میگردم پس باعجله درو قفل کردم . قبل از اینکه بشینه عصبی بازوش رو گرفتم و با یه حرکت یه دیوار پشت سرش کوبیدم . صورتش از درد توی هم رفت ، و ناله ای از بین لبهات خارج شد . بهش چسبیدم و دستامو دو طرف سرش به دیوار تکیه دادم . چشماتش رو که از درد بسته بود رو باز کرد و گنگ خیره صورتم شد .

این کارا چه معنی میده استاد ؟

بازم گفت استاد لعنتی ! نمیدونم چرا اینقدر روی این کلمه حساس شده بودم و وقتی این کلمه از زبونش خارج میشد از عصبانیت دستامو مشت میشد . سرم رو کج کردم و عصبی گفتم :

نگو استاد !

کف دستم رو کنار گوشش محکم به دیوار کوبیدم ، که از ترس به خودش لرزید

عصبی ادامه دادم :  
 \_به من نگوووو استاد لعنتی !  
 چشمش از ترس گشاد شدن و با تعجب زیر لب زمزمه کرد :  
 \_یعنی چی ؟ پس چی بگیم ؟؟  
 سرم رو به گوشش چسبوندم و همونطوری که لاله گوشش رو بین لبهام می گرفتم و با  
 حرص میکشیدم اروم  
 کنار گوشش لب زدم :  
 \_اسم رو صدا کن  
 سکوت کرد و چیزی نگفت ، ولی من حرص و عصبانیتیم به قدری زیاد بود که فقط قصدم  
 آزارش بود همین  
 وبس !

| Page 278

میدونستم لمس کردن و نزدیک شدن بهش، تنها راه آزار دادنش و اذیت کردنش!  
 دستای لرزانش روی سینه ام قرار گرفت  
 \_برو کنار ازم فاصله بگیر  
 پوزخند صدا داری زدم و با طعنه گفتم:  
 \_چیه ؟؟ از منی هم که میدونی کاری از دستم برنمیاد ، هم میترسی؟  
 دستاش شل شد و بی حرکت خیره چشمش شد !  
 نمیدونم توی نگاهم چی خوند که انگار اروم شده باشه گفت:  
 \_چرا گفتی پیام توی اتاقت  
 با این حرفش تازه یاد قضیه جان و حرفاشون توی حیاط افتادم !  
 کنترلم رو از دست دادم و یکدفعه با خشم صدام رو بالا بردم :  
 \_منظور اون عوضی توی حیاط چی بود ؟؟ هااااان  
 با ترس دستشو روی دهنم گذاشت و بریده بریده لب زد:  
 \_آروم تو رو خدا  
 ولی نمیتونستم اروم باشم ، باید میفهمیدم اون روز چه اتفاقی افتاد که اونطوری نورا توی .  
 جاده فرار میکرد  
 با فکر به اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه داغ کردم و دستش رو با یه حرکت پس زدم  
 \_بگووو منظورش چی بود ، که گفت کار نیمه تمومش رو تموم میکنه هاااا  
 پیرهنم رو چنگ زد و التماس گونه لب زد:  
 \_هیچی چون زده بودمش اینطوری میگفت .  
 چی ؟؟ زده بودش !  
 وقتی دید سکوت کردم زبونی روی لبهای خشک شده اش کشید و ادامه داد :  
 \_اون روز ... اون روز میخواست اوووم چطوری بگم ؟؟  
 داشت حرف رو میپیچوند و این داشت کلافم میکرد  
 ف\_ کش رو بین دستام گرفتم و عصبی نگاهمو توی صورتش چرخوندم



\_ میخواست چی؟؟ هااا؟؟

حرفتم بزنی تا نرفتم با یه تیپا از دانشگاه ننداختمش بیرون عوضی رو .

| Page 279

دستش روی دستم نشست و درحالی که از خودش جدام میکرد سرش رو عصبی تکون داد

\_ میخواست بهم دست درازی کنه

پس حدسم درست بوده ، با عصبانیت دندون هامو روی هم ساییدم و داد زدم :

\_ چه گوهی میخواستته بخوره عوضی !

خون جلوی چشمم رو گرفته بود، خیلی برام سخت بود دختری که قرار بود مال من شه

دست کسی بهش

خورده باشه.

اون تا زمانی که من بخوام فقط مال منه ، و کسی حق نداره نزدیکش بشه.

من به شدت روی داشته هام حساس بودم و هرکسی که میخواست بهشون ناخونک بزنه .

رو از بین میبردم

با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم و خواستم کلید رو توی قفل بچرخونم

که دستای نورا دور کمرم قفل شد و از پشت بهم چسبید .

\_ تو رو خدا داخل دانشگاه نه !

از خشم نفس نفس میزدم و هیچ کنترلی روی رفتار خودم نداشتم .

به قدری عصبی بودم که اگه الان دستم به جان میرسید قطعاً بلائی سرش میاوردم

ولی با این حرکت نورا به قدری تعجب کرده بودم که همونطوری که دستم روی قفل در بود

خشکم زده بود و

بدون تحرک مونده بودم.

بدنش میلرزید و خوب اینو میدونستم که از ترس آبرو و اینکه از دانشگاه اخراج بشه و

مشکلی براش پیش

بیاد اینقدر ترسیده

نمیدونم چرا اروم گرفتم و بی اختیار دستم روی دستاش نشست.

با این حرکت محکم تر دستاش رو چفت کمرم کرد ، بدنش عین بید میلرزید .

\_ هیچی نیست فقط میخوام برم به چیزایی رو بهش شیرفهم کنم !

سرش رو به کمرم تکیه داد و با بغض نالید :

\_ نه نمیخوام بری!

من میدونم هیچی نیستی که تو میگی، یعنی اینکه میخوای دعوا راه بندازی و همه چی رو .

داغون کنی

چشمم از تعجب گرد شدن ، چه خوب توی این مدت کم تونسته بود من رو دقیق بشناسه !

دقیق فهمیده بود این حالش قبل از طوفانه ، آرامشم فقط ظاهریه !

| Page 280

ولی این حرفای نورا نمیتونست یک درصدم از خشمی که توی وجودم زبونه میکشید رو ! کم کنه  
 باید به طریقی خشمم رو تخلیه میکردم وگرنه تا این حدی که من عصبی بودم تا یک ساعت دیگه سخته رو رد میکردم.  
 عصبی قفل دستاش رو از دور کمرم باز کردم و به عقب هلش دادم .  
 \_ولم کن کاری نمیخوام بکنم فقط یه کم عصبیم ، میرم باهات منطقی صحبت کنم .  
 خودم نمیدونستم دقیق دارم چی میگم، و چه چرت و پرتایی رو دارم سرهم میکنم و بهم میبافم  
 فقط میدونستم حال خوب نیست !  
 بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم با دستایی که از شدت خشم میلرزیدن کلید رو داخل قفل در چرخوندم  
 .  
 در رو باز کردم که بیرون برم ، ولی هنوز یک قدمم بیرون برنداشته بودم که با حرفی که نورا زد سرجام خشکم زد .  
 \_خودم با زدن اونجاش حقشو کف دستش گذاشتم ، ولی فکر کنم عقیمش کردم !  
 نمیدونستم به این طرز حرف زدنش بخندم یا هنوزم عصبی باشم !  
 یه طوریی مظلوم گفت عقیمش کردم که توی اوج عصبانیت بی اختیار خندم گرفت .  
 دستمو جلوی دهنم گرفتم و با عجله در اتاق رو بستم .  
 نمیدونم خنده یکدفعه ایم بخاطر این بود که نورا اون رو زده و بامزه تعریف کردنش بود !  
 ، یا چیز دیگه ای  
 ولی نمیتونستم این رو انکار کنم که ته دلم بیشتر از این خوشحال بودم که نتونسته به کسی که مال منه دست درازی کنه .  
 میخوام برم و یه دل سیر کتکش بزنم حالا هرجایی شده !  
 ولی با فهمیدن به این موضوع که همون موقع حقش رو کف دستش گذاشته حس آرامش وجودم رو گرفت و  
 انگار تموم عصبانیتم دود شد و به هوا رفت.  
 پس سعی کردم به خودم مسلط باشم و توی دانشگاه موقعیت نورا رو به خطر نندازم.  
 چون من حالا حالا با این دختر کار داشتم .  
 دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به قیافه بهت زده نورا رفتم و پشت میزم نشستم.  
 با حالتی آشفته که هنوزم از حرکاتش پیدا بود به طرفم اومد و رو به روم روی مبل نشست

دیگه کاریش نداری نه؟!  
 یکی از پوشه های روی میز رو بلند کردم و درحالی که مثلا خودم رو باهش سرگرم نشون میدادم با عصبانیتی  
 که هنوزم سعی در نادیده گرفتنش داشتم لب زدم:  
 نه! باید درس عبرت بگیره به داشته های من نظر نداشته باشه اینم شده بلاخره به زور ،  
 توی اون مغز  
 پوکش فرو میکنم .  
 سرش رو کج کرد و با چشمای ریز شده سوالی زیر لب زمزمه کرد :  
 \_ داشته های تو ؟  
 پوشه رو عصبی روی میز پرت کردم و در حالی که نگاه از چشماش نمیگرفتم ، در :  
 جواب حرفش بلند گفتم  
 \_ آره درست شنیدی داشته های من ، چیزایی که من صاحبشونم و مال من!  
 پوزخند صدا داری زد و با طعنه جواب داد:  
 \_ از کی تا حالا جز اموال شخصی تو شدم و خودم خبر ندارم!  
 برای اینکه حرصش رو دربیارم و اذیتش کنم نگاهمو روی هیكلش چرخوندم .  
 از روزی که چشم من تو و گرفتم ، و حس کردم همونی هستی که باید تخت خواب منو!  
 \_ گرم کنه  
 دستاش رو عصبی مشت کرد .  
 \_ مگه توی خواب ببینی که من بشم ، زیرخواب تو استاد!  
 لعنتی میدونست من روی این کلمه حساسم هی تکرارش میکرد و از لج من موقع تلفظش هم  
 اینقدر  
 میکشیدش که بدتر عصبیم کنه .  
 تو گلو خندیدم و نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و درحالی که به صندلی تکیه میدادم  
 نگاهمو به رو به رو  
 دوختم و آرام زمزمه کردم :  
 \_ به زودی توی واقعیت میبینی!  
 نگاهمو به چشماش دوختم تا تاثیر حرفامو روش ببینم و ادامه دادم:  
 فقط قبل اون روز مثل دختر خوبی میری و درباره مشکل من تحقیق میکنی و یاد میگیری  
 \_ چطوری من و  
 باید تحریک کنی چون من آدم صبوری نیستم!  
 به قدری این حرف رو جدی زدم که دیدم چطور سرجاش وا رفت و ترس و نگرانی توی .  
 صورتش پیدا شد

بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه خواست بیرون بره ، که یاد مامان و اصرارش افتادم باید  
 کاری میکردم  
 خودش با پای خودش همراه بیاد .  
 پس برای این کار ، به ترسیدنش نیاز داشتم وگرنه این دختر غدی که من میدیدم بامن قدم

از قدم  
برنمیداشت.  
با فکری که به ذهنم رسید بدجنس خطاب بهش گفتم:  
\_ تا شب نشده باید حسابم با این پسر صاف بشه هر طوری شده!  
بی حرکت موند و با ترس به طرفم برگشت:  
\_ مگه نگفتی دیگه کاری باهش نداری؟  
حقیقتش از وقتی فهمیده بودم چیکارش کرده دیگه اون عصبانیت اول رو نداشتم و این حرفا  
رو همه برای  
اجرای نقشه ام میزدم.  
سرمو پایین انداختم و درحالی که پوشه ای رو جلوم باز میکردم و الکی برگه هاش رو:  
ورق میزدم گفتم  
نه هر طوری میبینم همیشه بیخیالش شم، باید یه کاری باهش بکنم تا حرص و خشمم کم.  
\_ شه  
با عجله به سمتم اومد و کنارم ایستاد:  
\_ اگه من نخوام تو طرفداری من رو بکنی باید کی رو ببینم؟؟ هااا  
اصلا به توجه آقا، من حوصله درد سر ندارم.  
بی تفاوت بلند شدم و طوری که انگار اون رو نمیبینم از کنارش گذشتم که کتم رو از پشت  
گرفت و کشید  
\_ وایسااا ببینم کجا داری میری، مگه دارم با دیوار حرف میزنم؟؟  
من کسی نبودم که هرکی از راه رسید به خودش اجازه بده صداشو روی من بالا بیره یا  
اینطوری باهام برخورد  
کنه!  
کسی جراتش رو نداشت به من امروز و نهی کنه!  
حالا این دختر بچه به قدری بهش رو داده بودم که داشت همه خط قرمزهای من رو زیر  
پاش میزاشت  
عصبی با یه حرکت به طرفش برگشتم و دستش رو طوری پیچوندم که با درد جیغ آرومی!  
کشید  
\_ آاااااااا دستم وحشی!  
لبامو به گوشش چسبوندم و از پشت دندون های قفل شده ام عصبی غریدم:

بار آخرت بود در برابر من اینطوری رفتار کردی وگرنه دفعه بعد کاری بهت میکنم خودت  
\_ رو توی آینه دیدی  
شناسی فهمیدی؟؟  
از بس لجبار بود سکوت کرده بود و حرفی نمیزد!  
با خشم فشار بیشتری به دستش آوردم و عصبی تکرار کردم:  
\_ یالا نشنیدیم بگی بله قربان  
صورتش از درد جمع شده بود ولی حاضر نبود یه کلمه بگه بله قربان!

منم لجاز تر از اون بودم و این جور موارد به قدری سگ میشدم که کسی جلو دارم نبود .  
 خوب سعی داری در برابر من مقاومت کنی ولی منم اونی نیستم که کوتاه بیام ، کافی بود  
 فشار دیگه ای به  
 دستت بدم تا حالتی شه دنیای دست کیه !  
 فشار کوچیکی به دستش دادم که باز صدای آخش بلند شد و با درد نالید :  
 ولم کن عوضی !  
 کنار گوشش با لحن ترسناکی آروم زمزمه کردم:  
 یا همین الان میگی غلط کردم قربان یا به قدری دستت رو میچونم که جیغت همینجا بلند !  
 شه  
 پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم :  
 دیوار های اتاقم عایق صدا دارن ، نه صدایی بیرون میره و نه کوچیکترین صدایی داخل  
 میشه ، پس اینجا از  
 درد زجه بزنی هم کسی متوجه نمیشه!  
 با ترس تقلا کرد تا ازم جدا شه که از حرص با یه حرکت به دیوار چسبوندمش و از پشت .  
 سر بهش چسبیدم  
 هرچی اون بیشتر تقلا میکرد من بیشتر حرصم میگرفتم و عصبی میشدم .  
 اولین کسی بود که اینقدر در برابرم تقلا میکرد و سعی میکرد از خودش مقاومت نشون .  
 بده  
 وقتی شدت عصبانیتم زیاد میشد کنترل خودم رو از دست میدادم و انگار به یه آدم دیگه .  
 ای تبدیل میشدم  
 چنگی داخل موهای بلندش زدم و به قدری محکم کشیدم که صدای آخش بلند شد و سرش به  
 سمت عقب  
 کشیده شد .  
 پاهاشو بین پاهام قفل کردم تا نتونه کوچیک ترین حرکتی بکنه !  
 خوب میخوای بازی رو از کجا شروع کنم هااان؟؟  
 بعد از چند ثانیه صدای بغض آلودش به گوشم رسید که با هق هق بریده بریده لب زد :

ولم کن کثافت !  
 با دیدن گریه اش فهمیدم که زیادی تنبیه شده و مقاومتش در برابرم شکسته  
 با چیزی که توی ذهنم چرخ میخورد ریلکس گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم :  
 به شرطی ولت میکنم که الان مثل بچه آدم میری خونت و خودت رو آماده میکنی تا شب  
 همراه من جایی  
 بیای .  
 فکر میکردم الان باز میخواد از خودش مقاومت نشون بده و بخواد باهام لج کنه ولی  
 برعکس صوراتم با این  
 حرفم دست از تقلا برداشت و آروم گرفت .  
 دستم بین موهای شل شد و درحالی که از پشت سر نگاهم رو توی صورت اشکیش

میچرخوندم خشن لب

زدم:

\_ خوب؟؟؟ شکنجه رو میخوای یا باهام میای کدومش؟؟

میدونستم از بس چموشه تا تحت فشارش نزارمش در برابرم کوتاه نمیداد!  
الانم خودش با اون حرکاتش باعث شده بود اونقدری خشمگین بشم که نتونم در برابرش  
خودم رو کنترل کنم  
و بشم همون امیری که هر کسی از اطرافیاناش بر خلاف میلش عمل کردن بخواد بد جور .  
تلافی سرش دربیاره

این دختره دیگه زیادی داشت حوصلم رو سر میبرد و حالم رو بد میکرد!

عصبی موهاش رو کشیدم و با حرص فریاد زدم:

\_ لال شدی؟؟

بازم چیزی نگفت و لبهاش رو بهم فشار داد ، فقط اشکاش بودن که از گوشه چشماش

سرازیر بود و چیزی

نمیگفت .

با این سکوتش به جایی اینکه آروم بشم برعکس بیشتر آتیشی میشدم و حالم خراب میشد!  
به قدری زیاد آتیشی بودم که هرکسی دیگه ای جاش بود ، قطعاً الان زیر مشت و لگد .  
گرفته بودمش

بدنم از حرص و خشم به قدری میلرزید که کنترلی روی اعصابم نداشتم ، کنار گوشش

عصبی از پشت دندون

های چفت شده ام غریدم :

\_ عه ! پس اینطور گزینه اول یعنی شکنجه رو می پسندی هااان ؟ باشه

دیگه واقعا به قدری دیوونه شده بودم که میخواستم به سیم آخر بزنم

که صدای ضعیفش به گوشم رسید لرزون لب زد:

| Page 285

\_ میام !

باروم نمیشد بالاخره کوتاه اومده ، هیچ کس نمیتونست در برابر من مقاومت کنه ولی این

دختر برخلاف تموم

ذهنیات من تا الان مقاومت کرده بود .

هنوزم از خشم نفس نفس میزدم حس میکردم سرم داره منفجر میشه .

اووه خدای من باز میگردم شروع شده بود ، موهاش بین دستام شل شد و با یه حرکت .

ازش فاصله گرفتم

درحالی که با دستام سرم رو محکم گرفته بودم ، با قدم های که هیچ تعادلی روشن نداشتم

به طرف میز

رفتم و پشتش نشستم .

حس میکردم چشمم دارن از حدقه بیرون میزنن و حالم به قدری خراب بود که تعادلی .

روی حرکاتم نداشتم

از لای پلکام که به زور باز نگه داشته بودم ، دیدم که چطور نورا به طرفم برگشت و

درحالی که نگاه از رو به  
 روش نمیگرفت به دیوار تکیه داد و کم کم سر خورد و روی زمین نشست .  
 همونطوری که اشک از گوشه چشماش سرزیر بود هق هق خفه ای از بین لبهاش خارج  
 شد  
 خودم حالم خراب بود و میگرتم به قدری زیاد شده بود که به زور چشمام رو باز میکردم .  
 اینم با گریه هاش داشت روی اعصابم رژه میرفت .  
 سرم روی میز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم به صدای گریه هاش بی توجه باشم بی :  
 تفاوت لب زدم  
 پاشو به جای گریه کردن برو خودت رو آماده کن شب میام دنبالت ، ولی وای به حالت آگه  
 \_ بخوای بهم کلک  
 بزنی و منو بیچیونی !  
 چندثانیه گذشت ولی هیچ صدای ازش به گوشم نرسید .  
 عصبی همونطور که دستم رو پشت گردنم میزاشتم سرمو بلند کردم و به زور نگاهی .  
 بهش انداختم  
 هنوزم مثل فلک زده ها همونجا با ظاهری آشفته و موهای بهم ریخته نشسته بود.  
 نمیخواستم کسی بیاد و اون رو توی این وضعیت ببینه و به چیزی پیش خودش شک کنه !  
 پوووف کلافه ای کشیدم و عصبی مشت محکمی روی میز کوبیدم که با ترس سرجاش پرید  
 و یه طرفم برگشت  
 .  
 \_ یالا یالا پاشووو از اتاقم برو بیرون و کم در گوشم وز وز کن .  
 با چشمای گشاد شده خیره ام شد و پلکم نمیزد چشمام رو مالوندم و با حرص در حالی که  
 صدلیم رو عقب  
 میکشیدم فریاد زدم :

مگه نمیبینی نمیتونم باهات کل کل کنم و چشمام باز نمیشن ولی انگار دلت میخواد باز  
 \_خودم بیام هااا؟ باشه  
 هنوز یک قدم به سمتش برنداشته بودم که با عجله بلند شد و درحالی که با نفرت نگاهش رو  
 ازم می گرفت  
 گفت :  
 یه روزی تاوان همه این تحقیرها رو بدجور سرت درمیارم ، اینو خوب یادت بمونه !  
 \_جناب رضایی  
 این حرف رو چنان با حرص زمزمه کرد که برای ثانیه ای ته دلم لرزید .  
 نمیونم چرا من لعنتی با وجود همه این بلاهایی که سرش درمیآوردم بازم دلم نمیخواست  
 ازم متنفر باشه  
 ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم که روزی ورق برگرده و همه چی برعکس صوراتم پیش  
 بره  
 “ورا“

لباسام رو مرتب کردم و با حالی خراب از اتاق کارش بیرون اومدم !  
 لعنتی به قدری تحقیر و اذیتم کرده بود که با تک تک سلول های تنم درد ، رو حس .  
 میکردم  
 خداروشکر وقتی از اتاقش خارج شدم کسی منو ندید ، میدونستم ظاهرم آشفته اس و باعث  
 جلب توجه  
 دیگران میشه.  
 پاهای لرزونم رو به زور دنبالم کشوندم و خودم رو داخل دستشویی ها انداختم .  
 با دیدن خودم داخل آئینه وحشت زده نگاهی به گردن و چونه ی قرمز شده و متورمم .  
 انداختم  
 جای فشار انگشتاش دقیق روی پوست صورتم رد انداخته بود و دقیق مونده بود .  
 با دیدن وضعیتی که توش گرفتار شدم اشک توی چشمم جمع شد و عصبی شیر آب رو .  
 باز کردم  
 مشتم رو پُر از آب کردم و با فشار به صورتم کوبیدم ، نمیخوام بیشتر از این صورت  
 گریون و قرمز ، و موهای  
 آشفته ام رو ببینم .  
 دستی به صورتم کشیدم و باز نگاهم رو به آئینه دوختم ، با دیدن درموندگی که توی نگاهم  
 موج میزد  
 دستامو به روشویی تکیه دادم و درحالی که خم میشدم هق هق گریم بالا گرفت .  
 نمیدونم چقدر برای زندگی جهنمی که برام درست شده بود گریه کردم که در باز شد و یکی  
 از دخترهای  
 دانشگاه داخل شد .  
 با صدای در با عجله قد راست کردم و درحالی که پشتم رو به در ورودی میکردم چند برگه  
 دستمال کاغذی جدا  
 کردم ، با عجله به صورتم کشیدم.

صورتم رو پاک کردم با رفتن اون دختر داخل یکی از دستشویی ها دستام رو خیس کردم ،  
 با عجله به موهام و  
 لباسای کشیدم .  
 وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم کیفمو روی دوشم تنظیم کردم ، و با قدم های نامتعادل از  
 دستشویی ها  
 بیرون رفتم .  
 با یادآوری رفتاری که باهام داشت ، حرفایی که بهم زده بود بغض توی گلویم هر لحظه .  
 بزرگتر میشد  
 سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمم نشه و با قدم های بلند  
 از دانشگاه  
 خارج شدم .  
 عصبی راه میرفتم و زیر لب با خودم زمزمه میکردم :



کور خوندی آگه یک درصدم فکر کردی من با تو یا جایی میزارم !  
 لب پایینیم رو با حرص کشیدیم و سوار تاکسی که جلوی پام توقف کرده بود شدم .  
 با وضعی آشفته به خونه رسیدم و برای این که سوفی و مادرش من رو نبینن و بیخود  
 نگرانم نشن با قدم های  
 بلند از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل خونه انداختم .  
 از همون در ورودی کیفم رو با یه حرکت روی مبل ها پرت کردم و کلافه شروع کردم .  
 توی خونه راه رفتن  
 چرا از عذاب دادن من لذت میبرد اصلا قصدش از این کارها چی بود ، چرا اینقدر .  
 مرموز و عجیب بود  
 و هزاران چرای دیگه توی سرم چرخ میخورد و کلافه ام کرده بود .  
 نمیدونستم با این آدم باید چطوری برخورد کنم تا دست از سرم برداره .  
 انقدر طول خونه رو راه رفتم و فکر کردم که دیگه پاهام از جون افتاده بودن !  
 خودم روی مبل انداختم و اینقدر فکرای ناجور کردم که پلکام کم کم سنگین شدن و روی هم  
 افتادن  
 با صدای مکرر زنگ تلفن از خواب پریدم و متعجب نگاهی به اطرافم انداختم .  
 روی مبل خوابم برده بود و گردنم به شدت درد میکرد ، بدون توجه به صدای موبایل دستی  
 به گردنم کشیدم  
 که صورتم از درد جمع شد .  
 آااا خدا  
 گوشه تقریبا داشت خودکشی میکرد ولی گردنم به قدری درد میکرد و دستم بی حس شده  
 بود که  
 نمیتونستم کوچیک ترین تکونی به خودم بدم .

با صدای قطع شدنش به سختی نشستم که باز صدای گوشی بلند شد ، با بدنی که به شدت  
 درد میکرد بلند  
 شدم و به زور دنبال دنبال کیفم که احتمالا گوشیم داخلش بود گشتم.  
 با دیدنش پایین مبل خم شدم و بی حوصله کیفم رو برعکس کردم.  
 تموم وسایل کتاب ها، جزوها ، خودکار و بقیه خرده ریزهای ته کیفم روی زمین پخش شدن  
 ولی من بی توجه به اونا گوشیم رو که داشت خودکشی میکرد، از لابلاشون بیرون کشیدم .  
 نگاهم که به اسم تماس گیرنده خورد ، با تعجب و چشمای ریز شده با دقت بار دیگه بهش  
 توجه کردم  
 شماره برام ناآشنا بود ، از ایران که نبود !  
 معلوم بود از همین کشوره ولی لعنتی عجب شماره ای هم داشت ها ، رُند بود و از اینا که  
 راحت تو حافظه آدم  
 موندگار میشن .  
 بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و تماس رو وصل کردم !  
 با پیچیدن صدای داد کسی با تعجب بلند شدم و درحالی که به سمت آشپزخونه میرفتم به

حرفاش گوش کردم .  
 از صبح تا حالا صد دفعه زنگ زدم کجا بودی دختره چموش ، مگه قرار نبود آماده بشی !  
 \_ تا پیام دنبالت  
 حدس اینی که اون ور خط کی میتونه باشه کار سختی نبود !  
 یعنی این واقعا فکر میکرد من باهات جایی میرم با اون بلاهایی که صبح سرم آورده بود .  
 تماسو روی پخش زدم و بدون توجه به داد و فریاد هاش سماور پر آب کردم و گذاشتم .  
 جوش بیاره  
 \_ چرا لال شدی هااا ، مگه دستم بهت نرسه حالا من رو سر کار میزاری آره؟؟؟  
 اون پشت تلفن داد و بیداد میکرد و من این سمت با دقت نگاهمو داخل یخچال میچرخوندم و  
 دنبال چیزی  
 برای خوردن میگشتم .  
 با شنیدن صدای که چطور جلز و ولز میکرد خندم گرفته بود و انگار اشتها دو برابر  
 شده بود  
 الویه رو از یخچال بیرون کشیدم و همونطوری که با لذت با انگشت یه مقدارشو داخل دهنم  
 فرو میبردم زیر  
 لب زمزمه وار لب زدم :  
 \_ بسوز استاد که بدجور بوی سوختنت بلند شده !  
 خنده ریزی کردم که فکر کنم شنید !  
 چون بلافاصله عربده ای زد که فکر کنم دیوارهای خونه هم از صدای لرزیدن.

حالا جواب من رو نمیدی و به ریشم میخندی آره؟؟ بلایی سرت بیارم نورا که به دست و  
 \_ پام بیفتی فقط  
 منتظر باش !  
 گوشه رو قطع کرد که صدای بوق آزادش توی فضای خونه پیچید .  
 این حرف رو با یه لحن ترسناکی بیان کرد که نمیدونم چرا برای ثانیه ای از ترس ماتم .  
 برد و ته دلم خالی شد  
 این چند وقته فهمیده بودم آدم خشن و ترسناکیه ولی امشب خیلی عصبانیش کرده بودم.  
 بی اختیار دستام میلرزید ، خواستم ظرف الویه رو میز آشپزخونه بزارم که از دستم سر  
 خورد و کف آشپزخونه  
 ریخته شد .  
 آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همونطوری که با عجله سعی در تمیز کردن کف  
 آشپزخونه داشتم مدام  
 چند بار پشت سر هم با خودم زیر لب تکرار کردم.  
 \_ هیچی همیشه نورا ، نمیتونه نزدیک بیاد بلووف زده همین !  
 ولی هنوز چند ثانیه از گفتن این حرفم نگذشته بود که با صدای وحشتناک شکستن چیزی از  
 ترس جیغ بلندی

کشیدم  
 با ترس بلند شدم و با قدم های کوتاه به طرف محلی که صدای وحشتناک شکستن رو .  
 شنیده بودم رفتم  
 با دیدن شیشه شکسته آشپزخونه و خورده شیشه های که تقریباً تموم آشپزخونه رو پر کرده  
 بودند پاهام بی  
 حس شدن و با ترس دستمو به دیوار تکیه دادم .  
 چطور این شیشه شکسته؟؟  
 حتما کار اون لندهوره ، چون باهش نرفتم میخواد من رو اذیت کنه و کاری کنه که بترسم !  
 گوشیمو توی دستم فشار دادم و عصبی شماره اش رو گرفتم .  
 با هر بوق آزادی که میخورد و برنمیداشت اخمام بیشتر توی هم میرفتن .  
 همونطوری که ناخونم رو میجویدم قدم میزدم و منتظر بودم گوشی لعنتیش رو جواب بده .  
 صدای بی تفاوتش توی گوشی پیچید که با لحن سردی جواب داد :  
 \_چیه دلتنگم شدی زود زنگ زدی کوچولو ؟  
 پوست لبم رو کشیدم و با خنده هیستریکی که کنترالش از دستم خارج شده بود بریده بریده :  
 گفتم  
 \_آ..ره نمی..دونی؟؟ کش ت م ر..دتم

سکوت کرده بود و فقط صدای نفس های عصبیش به گوشم میرسید .  
 دستی به لبام که از شدت خنده حس میکردم. کش آوردن کشیدم ، که نگاهم به خورده شیشه  
 های روی زمین  
 و شیشه شکسته پنجره خورد .  
 از آشپزخونه فاصله گرفتم و با بدنی که هنوزم از شدت شوک میلرزید روی مبل نشستم.  
 \_تو بودی الان زدی شیشه رو شکستی هااان؟؟ قصدت از این کارها چیه؟؟  
 منتظر بودم اعتراف کنه که خودش بوده و به این شاهکار جدیدش افتخار کنه ولی برعکس  
 تصوراتم صدای  
 متعجبش توی گوشی پیچید که گفت :  
 \_چی، شیشه!؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟  
 با ترس توی خودم جمع شدم و درحالی که نگاهمو توی تاریک روشن خونه میچرخوندم :  
 لرزون لب زدم  
 \_مگه تو الان نبودی بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم زدی شیشه رو شکستی هان ؟  
 صدای نگرانش توی گوشی پیچید :  
 \_چی؟؟ کی زده شیشیت رو شکسته؟؟؟ تو الان کجایی؟؟  
 واقعیتش بخاطر ترسم حتی نرفتم ببینم کی اینکارو کرده فقط از دور نگاهی انداختم و .  
 دور شدم  
 زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم  
 نمیونم بعد از اینکه تماس رو قطع کردم شیشه آشپزخونه شکست و از ترس نرفتم ببینم !  
 \_کی بوده اصلاً

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و بعد از مکثی گفت :

\_ امشب رو برو پایین پیش اون دوستت و مادرش بمون ! نبینم تنها توی خونه بمونی چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور گوشو توی دستم فشردم !  
یعنی الان این نگران من شده ؟؟  
تا چند دقیقه پیش که خودش به شخصه من رو تهدید میکرد  
سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و با یادآوری اینکه سوفی و مادرش به خونه خالش رفتن و معلوم نیست چند روز دیگه برگردن ته دلم خالی شد و لرزون لب زدم:  
\_ اونا که خونه نیستن !  
از بچگی از تاریکی و تنهایی میترسیدم ، مخصوصا با اتفاقی که الان برام افتاد که ترسم .  
بیشتر شده بود  
میدونستم که اگه امشب تنها بمونم مطمئناً تا صبح از ترس صد بار بیهوش میشم .

| Page 291

لبم رو با دندان کشیدم و به اجبار ادامه دادم:  
\_ مجبورم یه طوری تا صبح سر میکنم دیگه !  
صدای کلافه اش توی گوشی پیچید:  
\_ الان مثل دختر حرف گوش لباس میپوشی تا من پیام دنبالت !  
این برای خودش داره چی میگه ؟؟ کجا برم با اون نصف شبی !  
دهن باز کردم که مخالفت کنم که عصبی ادامه داد :  
\_ پیام و ببینم آماده نیستی من میدونم با تووو ...  
بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم گوشو رو قطع کرد  
گوشی به دست همونطوری روی مبل خشکم زده بود و ناباور به رو به روم خیره بودم .  
بین عقل و ترسم گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم .  
از یه طرفی میترسیدم شب رو اینجا خودم تنها بمونم و از طرف دیگه هم امیرعلی خودش برای من یه خطر محسوب میشد .  
وقتی یاد تهدیدهای یک ساعت پیشش میفتادم از بی کسی خودم بغض گلوم رو میگرفتم .  
اگه تنها و بی کس توی این کشور نبودم ، الان به جایی اینکه به کسی که خودشم تهدیدم کرده پناه ببرم به خانوادم پناه میبردم .  
ولی صداقتی که توی صدایش موقعی که حرف میزد و ازم میخواست آماده شم موج میزد .  
که باعث میشد ته قلبم یه حس عجیبی حس کنم !  
میدونستم اگه این بار بیاد و باهش نرم تموم محله رو روی سرش میزازه و آبرویی این اطراف برام نمیمونه  
اگه یک ساعت پیش به جای لج بازی باهش اونجایی که میخواست میرفتم الان این بلاها سرم نمیوند  
به شدت کنجکاو بودن که یعنی میخواست من رو کجا و پیش کی ببره ، کلا این آدم .

عجیب مرموز بود

به هر طریقی میخواستم چیزی ازش کشف کنم ولی هر دفعه بی نتیجه میموندم .  
اون همه جیک و پوک زندگی من رو میدونست و این من رو آزار میداد.  
بیخیال فکرای آزار دهنده شدم و سعی کردم بیش از این به چیزایی بیخود فکر نکنم  
از بس ترسیده بودم که یادم رفته بود حتی لامپ های خونه رو روشن کنم .

| Page 292

تقریباً توی تاریک ، روشن خونه کورمال کورمال به طرف اتاقم قدم برداشتم.  
به زور توی تاریکی با ترس در کمد رو باز کردم و دستم به سمت پیراهنام رفت که  
پشمن شده به عقب  
برگشتم و با چنگ زدن کت کوتاه چرمم که روی تخت افتاده بود با قدم های بلند از اتاق .  
خارج شدم  
میترسیدم حتی لباسام عوض کنم ، همش حس میکردم یه کسی این اطرافه و یا توی .  
تاریکی بهم زل زده  
با عجله به طرف پذیرایی رفتم و دستمو روی لامپ گذاشتم تا از این تاریکی خفقان گیر .  
خلاص بشم  
ولی هر چند بار که دستم رو بیشتر فشار میدادم هیچ عکس العملی نشون نمیداد .  
انگار برق هام رفته بودن ، با قدم های لرزون خواستم لامپ اتاقم امتحان کنم شاید اصلا  
اون یکی سوخته  
باشه که روشن نمیشد .  
ولی با فشردن و روشن نشدنش اون هم ، صدای بلند ضربان قلبم رو میشنیدم.  
آب دهنم رو قورت دادم و گوشه اتاق توی خودم جمع شدم .  
فوبیای تاریکی داشتم همیشه از مکانی که تاریک بود به شدت میترسیدم و کم کم حس  
میکردم دارم خفه  
میشم و نفسم بالا نمیاد.  
دستی به گلویم کشیدم و به سختی سعی کردم نفس بکشم و به ترسم غلبه کنم .  
ولی با پیچیده شدن صدای پاهایی که با عجله توی خونه قدم برمیداشت بدنم بی اختیار  
شروع کرد به  
لرزیدن.  
دستامو روی گوشام فشار دادم و با ترس توی خودم جمع شدم ، صدای برخورد دندونام توی  
فضای خونه  
پیچیده بود و بیشتر اعصابم رو تحریک میکرد .  
حس میکردم هرچی بیشتر توی خودم جمع بشم ترسم کمتر میشه یا دارم از خودم محافظت  
میکنم ولی بی  
فایده بود.  
صدای قدم ها تا نزدیکی در اتاق اومدن، هر قدمی که به سمتم برمیداشت حس میکردم  
نمیتونم نفس بکشم

با باز شدن در اتاق از ترس جیغ خفه ای کشیدم و ناباور به شخصی که توی تاریکی بهم نزدیک میشد خیره شدم

| Page 293

امیرعلی با بهت نگاهم کرد ، با قدم های بلند به سمت اومد ولی من هیستریک جیغ میکشیدم و بیشتر توی خودم جمع میشدم.

هرچند فکر میکردم شخص دیگه ایه که داره بهم نزدیک میشه و حالا با دیدن امیر باید خوشحال باشم و نترسم

ولی بی اختیار هیستریک بدنم میلرزید و جیغام بودن که سکوت خونه رو بهم میزدن. تا به خودم اومدم که توی آغوش گرمی فرو رفتم و هق هقم توی سینه اش خفه شد . دستاش رو دورم حلقه کرد و درحالی که دستش رو نوازش وار روی کمرم حرکت میداد ، در گوشم حرفایی زمزمه کرد که تا آروم شم.

نترس من انجام ، ببین منو !

مثل یه جوجه ی بارون زده توی آغوشش میلرزیدم و برعکس همیشه که ازش فراری بودم بیشتر خودم رو بهش چسبوندم ، تا گرمای تنش رو حس کنم و از بودنش کنارم مطمئن بشم .

نمیدونم چقدر توی آغوشش لرزیدم و نوازشم کرد که کم کم آروم شدم و هق هقام به سسکه های خفیفی تبدیل شد.

ازش ممنون بودم که گذاشته بود خوب خودم رو خالی کنم و پیشم مونده بود وگرنه تا صبح از ترس معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

باورم نمیشد این همون مردیه که اونقدر خشن و عصبی باهام رفتار میکرد و چند ساعت پیش خودش شخصا تهدیدم کرد .

تازه میفهمیدم ته قلبش آدم مهربونه ولی خودش نمیخواد که بروز بده و سعی داره خودش رو سخت نشون بده.

دستی روی موهام کشید و با لحن آرومی که برای اولین بار ازش میشنیدم در گوشم : زمزمه کرد

اگه حالت بهتره پاشو بریم !

من که تا دیروز ازش فراری بودم حالا دقیق عین کوالا بهش چسبیده بودم .

خجالت زده ازش فاصله گرفتم و بی اختیار کف دستمو به دماغ کشیدم و پر سر و صدا . بالا کشیدم

از بچگی این عادت بد رو داشتم و همیشه باعث خجالتم میشد چون موقعی که این کار رو میکردم به کل زمان و مکان از دستم خارج میشد و یادم میرفت کجام و تو چه حالتیم!

| Page 294

خاااک تو سرت نورا حال پسر مردمم بهم زدی واقعا که !  
 حتما باید اونم میفهمید چقد چنندشی؟؟  
 همینطوری که با خودمُ غر میزدم ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.  
 با دیدن چشماش که میخندید و به زور سعی داشت جلوی خودش رو بگیره از خجالت یخ زدم  
 دستی به ته ریشش کشید و درحالی که سعی میکرد خنده اش رو جمع کنه با صدای که بر اثر خنده لرزش داشت بریده بریده گفت :  
 \_پاش...و بری...م دیر شد  
 با حرص از سوتی بزرگی که پیشش دادم چنگی به موهام زدم .  
 \_نورای احمق !  
 به طرفم برگشت و سوالی پرسید :  
 \_چیزی گفتمی ???  
 دستامو ستون بدنم کردم و سعی کردم بلند شم دست پاچه لب زدم :  
 \_نه نه با خودم بودم.

متعجب نگاهی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت .  
 هنوزم چند قدم ازم فاصله نگرفته بود که با عجله خودم رو بهش رسوندم و از پشت بهش چسبیدم  
 با تعجب به طرفم برگشت و درحالی با دستاش صورتم رو قاب میگرفت توی تاریک روشن اتاق نگاهش رو توی صورتم چرخوند ، و آرام لب زد :  
 \_جایی نمیرم نترس !  
 با بغض آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم .  
 لبخند مهربونی بهم زد که کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم .  
 این اصلا بلده هم بخنده ???  
 بدون توجه به چشمای گرد شده من ، دستش رو به سمتم گرفت ، سعی کردم عادی رفتار کنم پس بدون معطلی دستش رو گرفتم .  
 از این ضعف و سستی خودم بدم میومد ولی خیلی خوب بود که الان کنارم بود .

بی اختیار درحالی که باهاش هم قدم شده بودم از نیمرخ به صورت مردونه اش خیره شدم .  
 چرا این مرد اینقدر جذاب بود !  
 با فکری که توی ذهنم چرخید با تعجب لبم رو گزیدم .  
 و اای خدای من! این منم که به این غول بیابونی میگم جذاب !  
 دستی به پلکام کشیدم و سعی کردم این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم .  
 اصلا من چرا دست این رو گرفتم و دارم باهاش میرم ، برای یک ثانیه خواستم دستم رو  
 بیرون بکشم ولی با  
 دیدن خونه ای که توی تاریکی مطلق فرو رفته بود  
 از ترس دستش رو محکم تر گرفتم و باهاش همقدم شدم .  
 من که هنوزم بدنم میلرزید و کنترلی روی خودم نداشتم ، خودش حواسش به همه چی بود و  
 درحالی که در  
 اصلی خونه رو می بست به طرفم برگشت و سوالی پرسید :  
 \_ چیزی که داخل خونه احتیاج نداشتی ؟؟  
 موهای پریشونی که به گردنم چسبیده بودن رو خشن کنار زدم و با استرس چند بار سرم رو  
 به نشونه نه تکون  
 دادم.  
 با دیدن این حرکت خنده اش گرفت و لبش رو با دندون کشید .  
 \_ چرا حالا حرفی نمیزنی ؟؟  
 در جواب حرفش سکوت کردم که یه طوری با حیرت و تعجب نگاهم کرد که انگار باورش  
 نمیشد اینی که الان  
 جلوش ایستاده من باشم.  
 همیشه من رو حاضر جواب و درحالی که جلوی حرفای زورش ایستاده بودم دیده بود و  
 حقم داشت الان  
 تعجب کنه .  
 ولی دست خودم نبود وقتی میترسیدم بی اختیار به یه دختر کوچولوی مظلوم تبدیل میشدم .  
 البته این حرف رو همیشه بابا میزد !  
 این حالت من انگار خیلی براش جالب بود چون میدونست از ترس هیچ کاری نمیکنم .  
 با خنده دستم رو گرفت و دنبال خودش به طرف ماشینش کشوندم .  
 سوار ماشین شدیم و برای اولین بار دیدم خودش پشت فرمون نشست .  
 وقتی نگاه متعجبم رو دید ، بدون اینکه به طرفم برگرده سویچ رو با یه حرکت چرخوند

\_ بعد از اینکه بهم زنگ زدی متوجه نشدم چطور پشت ماشین نشستم و تا اینجا راندم.  
 این مرد عجیب مرموز بود !  
 چرا باید تا این حد نگران من بشه درحالی که روزی نبوده که باهم دعوا نداشته باشیم .  
 ولی نمیدونم چرا با این حرفش یه حس عجیبی که برای اولین بار بود حسش میکردم توی



وجودم پیچید و نتیجه اش شد لبخند ناخواسته ای که روی لبم نشست.

برای اینکه متوجه لبخند بی موقعم نشه ، تند صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم و . دستی روی لبهام کشیدم

انگار امشب خیلی سرحال بود ، این رو از حرکاتش راحت میشد تشخیص داد . ضبط ماشین رو روشن کرد که آهنگ ملایمی توی فضای پیچید .

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم ، این جور آهنگ به روحیه خشن اون نمیومد.

فرمون رو بین دستاش فشار داد و با دقت خیره جاده شد و من همونطوری هنوزم خیره اش بودم و پلکم نمیزدم.

\_ چیزی توی صورت من هست اینطوری خیره شدی ???

دست پاچه به خودم اومدم و درحالی که دستامو بهم قفل میکردم با لکنت لب زدم :

\_ کی م...ن...؟؟ نه !

چ...را باید خیره تو بشم

فرمون رو با یه حرکت چرخوند و در حالی که نیم نگاهی بهم مینداخت با خنده سری .

برام تکون داد

لبم رو با خجالت گزیدم و موهامو با یه حرکت جمع کردم و یه طرف گردنم رهانشون کردم

\_ اوووه نورا بازم که گند زدی ببین چطور نیشش باز شده و داره بهت میخنده

\_ میمردی حالا نگاهش نمیکردی !

داشتم پیش خودم یکسره غر میزدم که با توقف ماشین جلوی خونه ای که به شدت برام آشنا بود سوالی پرسیدم :

\_ چرا من رو اینجا آوردی ؟

انگار من اصلا اونجا حضور ندارم چون بدون اینکه به حرفم توجه کنه چند تا بوق زد که نگهبان با عجله در ورودی رو براش باز کرد.

دستی برای نگهبان تکون داد و با سرعت ماشین رو داخل خونه هدایت کرد .

حیات خونش توی تاریکی ، زیبایی روز رو نداشت و برعکس ترسناک به نظر میرسید و درختای بزرگ و بلند

خونه فضای رعب انگیزی رو ایجاد کرده بودند .

دیدن این فضا برای منی که از شوک اتفاقی که چند دقیقه پیش برام افتاده بود هنوزم بدنم میلرزید ، خیلی وحشتناک بود.

با توقف ماشین کنار انبوهی از درخت ها ، امیرعلی خواست پیاده شه که با ترس مُ چ . دستش رو گرفتم

با تعجب به طرفم برگشت و ناباور لب زد :  
 \_چی شده؟؟  
 یکی نیست بگه مگه خونه تو پارکینگ نداره لعنتی ، که میای وسط درختا توی تاریکی .  
 ماشینتو پارک میکنی  
 عرق سردی روی بدنم نشست و با استرس نالیدم :  
 \_من پیاده نمیشم !  
 با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند و انگار تازه فهمیده بود مشکلم چیه ، لبخند  
 اطمینان بخشی به  
 صورتم زد و با مهربونی گفت :  
 \_هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته ، به من اطمینان کن !  
 فوبیای تاریکی داشتم به شدت از تاریکی میترسیدم ، کنترل ترس و احساساتم دست خودم  
 نبود  
 به اجبار سری به عنوان تایید حرفاش تکون دادم ، از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به  
 سمت من که  
 هنوزم سر جام خشکم زده بود اومد .  
 در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمت گرفت .  
 بدون معطلی دستمو توی دستش گذاشتم ، از بس بی جنبه شده بودم که کم مونده بود خودمو  
 توی بغلش  
 بندازم .  
 فاصله ماشین تا خونه اش زیاد بود ، یکی نیست بگه اخه مگه مرض داری اینجا ماشین .  
 رو پارک کردی  
 شایدم از اینکه من محتاجش شده بودم خوشش اومده بود و اینطوری داشت بهم ثابت میکرد  
 که آره دیدی  
 بالاخره توام به من احتیاج پیدا کردی !  
 پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که تقریباً بهش چسبیده بودم به طرف خونه اش .  
 رفتیم  
 به محض ورودمون ، با عجله دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت .

داشتم با تعجب به حرکات عجیب و غریبش نگاه میکردم ، اینم خودش با خودش مشکل داره  
 ها؟!  
 نه تا چند دقیقه پیش که هی یا بغلم میکرد و یا دستم رو میگرفت ، نه به الانش که با این  
 سرعت داره از  
 دستم فرار میکنه .  
 هنوزم خیره اش بودم که با دیدن خانمی که شباهت زیادی به استاد داشت و با لبهایی که  
 میخندید با عجله  
 بهم نزدیک میشد سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و صاف بایستم .  
 دستی به پیراهنم کشیدم که بهم نزدیک شد و درحالی که با دستاش صورتم رو قاب میگرفت

با خوشحالی زیر لب زمزمه کرد :

\_چقد تو خوشکلی عزیز دلم !

نمیدونستم از اینکه تعریفم رو میکرد خوشحال باشم ، یا از اینکه به این زودی سعی میکرد خودمونی باشه و هیچ شناختی ازش نداشتم تعجب کنم .

نگاه کوتاهی به امیر علی انداختم و با بهت زیر لب تشکر کردم .

ازم جدا شد و در حالی که به طرف امیر برمیگشت با شیطنت چشمتی بهش زد و به من اشاره ای کرد بلند خطاب بهش گفت:

\_این عروسک رو از کجا پیدا کردی شیطان !

امیر سرخ شد و دست پاچه شروع کرد پشت سر هم سرفه کردن .

به این لحن شوخش که شبیه دخترهای بچه های تخس و شیطونش کرده بود بی اختیار .

خندم گرفت

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم .

امیر با دیدن خندیدن من ، عصبی دندان هاش روی هم سایید و با غیظ بلند گفت:

\_مامان !

چی ، مامانشه ! پس دلیل این همه شباهتشون اینه .

ولی چقدر جوون و سر زنده اس ، انگار نه انگار این غول بیابونی رو زاییده .

اگه میگفت خواهرشه کمتر تعجب میکردم تا مادرش !

مثل ندید بدیدا سر تا پاش رو چک میکردم که با خنده به طرفم برگشت و با دیدن طرز نگاهم ، خنده اش اوج گرفت.

خجالت زده لبخندی گوشه لبم نشوندم ، به طرف اومد و درحالی که دستم رو میکشید و دنبال خودش به طرف مبلا میبرد شروع کرد به سوالاتی مختلفی ازم پرسیدن.

این مادر و پسر اصولاً عادت داشتن هی این دست صاحب مرده من رو دنبال خودشون بکشن

به قدری پر شور و نشاط بود که به کلی قضیه شب و ترسم رو فراموش کرده بودم.

روی مبلا کنارش نشستیم بودم و به حرفاش گوش میدادم که مدام از خانوادم و سن و تحصیلاتم میپرسید

انگار میخواست یک شبه از همه چی من با خبر بشه ، توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و بی هدف سرم رو به نشونه تایید حرفاش تگون میدادم .

که با نشستن دستش روی شونه ام به خودم اومدم که سوالی پرسید :

\_این پسر من که ادیتت نمیکنه ??

با این حرفش خبیث نگاهی به استاد انداختم ، الان بهترین موقعیت بود تا تلافی کارهایش رو دربیارم و حرصش بدم.

مظلوم سرم رو پایین انداختم و با صدایی که سعی میکردم بلرزه و تاثیر گذار باشه ، :

تقریباً نالیدم  
\_ نه اذیتم نمیکنه .

دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سعی میکرد سرم رو بالا بگیره با تعجب لب زد:

\_ چیکار کرده راستشو بگو؟؟

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن چشمای از حدقه دراومده امیرعلی که برام ابرو بالا مینداخت و دستش رو به علامت سکوت جلوی دهنش گرفته بود کم مونده بود خندم بگیره و همه چی رو خراب کنم .

لبم رو گزیدم و با ناراحتی نگاهمو توی چشمای مامانش چرخوندم و گفتم :

\_ خیلی اذیتم میکنه سر کلاس !

دستش زیر چونه ام سست شد و با بهت پرسید :

\_ مگه دانشجو امیرعلی هستی؟؟

خوبه تا الان جیک و پوک من رو درآورده بودااا ، حالا نمیدونه این لندهور استاد منه!

سرم رو به نشونه بله در جواب حرفش تکون دادم و لبامو بهم فشردم، یعنی یعنی من از بس بغض کردم نمیتونم حرف بزنم .

با خشم به طرف امیرعلی که هنوزم از پشت سر مادرش داشت بال بال میزد و من رو تهدید میکرد سکوت کنم ، برگشت .

با دیدن اخم مادرش خنده مصلحتی روی لبهایش نشوند و درحالی که سعی میکرد الکی بخنده به من اشاره کرد و گفت:

\_ داره دروغ میگه مامان !

امیر دندون هاش روی هم سابید و نگاه ازم گرفت .

ناپاور خیره حرکاتش شدم ، دقیق عین بچه ها رفتار میکرد .

فکر نمیکردم تا این حد از مادرش حساب ببره ، با فکری که به ذهنم رسید لبخند پلیدی .

روی لبهام نشست

دستامو روی صورتم گذاشتم و نمایشی شروع کردم به گریه کردن !

حالا یه قطره اشکم از چشمام نمیوند ها ولی برای حرص دادن این غول بیابونی مجبور !

بودم دیگه

مامانش چشم غره ای بهش رفت و با غیض خطاب بهش گفت :

\_ چیکار این دختر کردی که این شده حال و روزش !

فاصله بین انگشتام رو زیاد کردم تا بتونم بهتر ببینمش !  
چشمش فقط روی من کار میکرد و یه طورایی برام خط و نشون میکشید .  
برای اینکه بیشتر حرصش بدم دستام رو برداشتم و شروع کردم به خندیدن .  
دستش رو به سمت من گرفت با خشم گفت:  
\_ببینش مامان داره میخنده ، همش فیلمشه !  
با عجله صورتم رو پوشوندم و صدای هق هقای دروغینم رو بالاتر بردم .  
مامانش عصبی از کنارم بلند شد و درحالی که دستش رو به سمت بیرون میگرفت با :  
صدای بلند گفت  
\_از جلوی چشمام فعلا دور شو و برو تا بدتر تا عصبی نشدم .  
با تعجب دستشو روی سینه اش گذاشت  
\_با منی مامان ???  
مامانش چشم غره ای بهش رفت و سوالی پرسید :

| Page 301

\_مگه کسی دیگم اینجا هست که من نخوام ببینمش??  
عصبی بلند شد و درحالی که تهدید وار دستش رو جلوی صورتش تکون میداد خطاب بهم :  
گفت  
\_من و تو که بالاخره بهم میرسیم?  
قیافم رو کج و کوله کردم و زبونم رو براش بیرون کشیدم .  
انتظار داشتم عصبی بشه ولی برعکس پقی زد زیر خنده !  
حالا نخند کی بخند !  
یه طوری قهقهه میزد که مامانش با تعجب به سمت من برگشت که با دیدن زبون بیرون  
اومده و قیافه کج و  
کوله ام چشماش از تعجب گرد شدن و ناباور خیرم شد.  
یکدفعه انگار بمب ترکیده باشه بلند بلند همراه با پسر خل و چلش شروع کرد به خندیدن !  
از خجالت نمیدونستم چیکار کنم و هنوزم مثل احمقا زبونم بیرون مونده بود.  
دست پاچه زبونم رو داخل کشیدم و لبخند عجولی روی لبهام نشوندم.  
نمیدونم چقدر به دیوونه بازی های من خندیدن و من از خجالت عرق ریختم.  
تا مامانش درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره ، دستش رو جلوی دهنش  
گرفت و به سمت  
اومد.  
\_نمیدونستم تا این حد با نمکی دخترم!  
توی دلم پوزخندی به این حرفش زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:  
\_آره نمیدونی گیخوام پسرت رو دیوونه کنم !  
به طرفم برگشت و بی مقدمه پرسید:  
\_چیزی گفتم عزیزم ??  
دست پاچه زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :  
\_من ??? نه

امیرعلی که انگار خیلی از ضایع شدن من خوشحال بود نیشخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند  
از گرسنگی دلم ضعف میرفت و میترسیدم صدای غار و قور شکم بلند شه و جلوی بقیه !  
آبروریزی شه  
بدون توجه به خنده های زیر زیرکی مامانش دستمو روی شکم کشیدم و از ضعف صورتم درهم شد  
صدای نگران مامانش باعث شد چشمم باز کنم .

| Page 302

\_ چیزی شده؟؟ دلت درد میکنه؟  
خجالت میکشیدم بگم گرسنه هستم و یادم نمیاد امروز بار آخری که غذا خوردم کی بوده .  
امیرعلی با تیز بینی نگاهی بهم انداخت و یکدفعه انگار عصبی شده باشه از پشت دندان های چفت شده اش  
غرید :  
\_ کی غذا خوردی؟؟  
به طوری باهام رفتار میکرد انگار از قصد غذا نخوردم  
خجالت زده سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو از مادرش دزدیم ، که امیرو صدا زد و با اشاره که به من کرد چشم غره ای بهش رفت.  
\_ باهام میای بریم آشپزخونه ، به چیزی برای این شازدم درست کنم بخوره توام کمک کنی ؟  
میدونستم بخاطر من و خجالتمه که اینطور میگه  
انگار لال شده باشم بدون اینکه چیزی بگم بلند شدم و همراهش به طرف آشپزخونه رفتم  
داخل آشپزخونه که شدیم با دیدن اون همه تجهیزات با اینکه خودم از بچگی توی پول و رفاه بزرگ شده بودم بازم دهنم باز موند ، و با تعجب به اطرافم خیره شدم.  
آخه ما هرچی پولدارم بودیم دیگه در حد این غول بیابونی نبودیم ، کوچکتترین وسیله برقی آشپزخونه رو هم داشت .  
از بس بزرگ بود و شیک که نمیدونستی کجاش رو نگاه کنی .  
نگاهی به مادرش انداختم که پشتش به من بود و سرگرم بیرون کشیدن قابلمه از توی کابینت بود  
با قدم های آروم به طرف یخچال بزرگش که داشت بهم چشمک میزد رفتم .  
بدون کوچک ترین سر و صدایی درش رو باز کردم  
با دیدن خوراکی هایی که داخلش بود بی اختیار آب از دهنم راه افتاد و با لذت نگاهمو روی تک تکشون  
چرخوندم.  
لعنتی ببین چقدر به خودش میرسه !  
نگاه به مامانش که حواسش به من نبود و داشت از بچگی این نرغول یه چیزایی تعریف .

میکرد انداختم  
خوبه حواسش نیست !

| Page 303

با عجله ظرف نوتلا رو به طرف خودم کشیدم و انگشتمو داخلش بردم.  
با لب و لوجه ای که آب ازش آویزون بود انگشتمو داخل دهنم بردم و با لذت چشمم رو بستم که کسی از پشت سرم بلند گفت:  
\_مامان موش تو خونه نداشتیم که پیدا کردیم  
با این حرفش توی گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن .  
مامانش برگشت و نگاهش رو بین در یخچال باز مونده و ظرف نوتلا توی دستم چرخوند و یکدفعه انگار تازه فهمیده بود چی شده.  
درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره با عجله لیوان از آب پُر کرد و به .  
طرفم اومد  
چشم غره ای به امیر علی که با بدجنسی با نیش باز نگاهم میکرد رفت و گفت :  
\_چرا اینقدر این دختر و اذیت میکنی؟؟  
امیر با خنده ظرف نوتلا رو از دستم بیرون کشید در حالی که نگاهی به انگشت من که هنوزم آثار جرم روش بود مینداخت گفت:  
\_من که کاریش ندارم مامان !  
هنونطوری که به سختی سعی میکردم جلوی سرفه کردنم رو بگیرم ، با عجله آب رو از دستش گرفتم و سر کشیدم.  
پسره سه نقطه امشب یکسره داشت من رو جلوی مادرش ضایع میکرد .  
سرم پایین انداختم و توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با دیدن صحنه رو به روم با حرص دندونامو روی هم ساییدم.  
انگشتش رو داخل نوتلا فرو کرده بود و با لذت جلوی چشمای من میخورد .  
چی میشد میزاشتی منم بخورم کوفتت شه ایشالله !  
مثل گربه شرک موقعه ای که مظلوم میشد خیره اش شدم و با سر و صدا آب دهنم رو .  
قورت دادم  
سرش رو بالا گرفت که با دیدنم پوووف کلافه ای کشید و درحالی که سعی میکرد به صورتم نگاه نکنه ظرف رو به طرفم گرفت  
\_بگیر بابا

مامانش با خنده سری به نشونه تاسف برامون تکون داد و درحالی که از کنارمون میگذشت بلند خطاب به هر دو مون گفت:

\_ من پای تلوزیونم غذا پای خودتون؟، زود باشید گرسنمه !  
با نگرانی صدایش زدم :

\_ ولی... خاله من که درست حسابی بلد نیستم غذا درست کنم .  
واقعیتش این بود از بچگی دست به سیاه و سفید نزده بودم و این مدتی کوتاهی که توی رستوران به عنوان گارسون کار میکردم بازم کمک زیادی بهم نکرده بود .  
این مدتم با کمک غذاهای آماده و جولیا زنده مونده بودم .  
\_ اول نگو خاله بگو نرگس جون  
دوما من نمیتونم بشینم اینجا به دعوای و کلکل های شما نگاه کنم .  
به آشپزخونه اشاره کرد و ادامه داد :

اینقدر اینجا میمونید و توی سر و کله هم میزنید بالاخره یه غذایی سر هم میکنید تا از گرسنگی غش نکنید  
چون مجبورید .  
دستش رو برامون تکون داد و از آشپزخونه خارج شد .  
ظرف نوتلا روی میز کوبیدم و با حرص به طرف امیرعلی برگشتم.  
\_ همش تفصیر توعه ، حالا چی بخورم !  
چشم غره ای بهم رفت و در یکی از کابینت ها رو باز کرد  
با دیدن پاکت لازانیا با هیجان به طرفش رفتم.  
\_ نگو بلدی درست کنی !  
چپ چپ نگاه کرد و شروع کرد به کار کردن .  
همونطوری که کنارش ایستاده بودم و با دقت خیره اش بودم ، بیکار نبودم و میخوردم و مطمئن بودم تموم لب و دهنم کثیف شده .  
اینقدر ملچ و ملوچ میکردم که هر از گاهی کلافه چشمش رو میبست و باز میکرد.  
میدونستم زیادی دارم روی مخش اسکی میرم ولی دست خودم نبود و یه طورایی از اینکه اذیتش کنم لذت میبردم.

نمیدونم این بشر چی داشت که با وجود همه کارهایش دوست داشتم اذیتش کنم و سر به .  
سرش بزارم  
بدون توجه به لبهایش که به زور بهم فشارشون میداد تا حرفی بهم نزنه ، انگشتمو نوتلایی کردم و تا ته توی



دهنم فرو بردم .  
 داشتم با چشمای بسته به انگشتم لیس و مک میزدم که با کشیده شدن ظرفش از توی دستم با تعجب چشمام رو باز کردم.  
 اینقدر بلدی بخوری چرا انگشت؟؟ میخای جای دیگه بزخم بخوری امتحان کنی شاید منم !  
 لذت بردم  
 در ادامه حرفش به بین پاش اشاره کرد  
 با فهمیدن منظوری که داشت جیغ خفه ای کشیدم  
 \_ چی گفتی بی ادب؟؟ جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن!  
 دستاش رو دو طرفم به سینگ ظرفشویی تکیه داد و درحالی که کاملاً بهم میچسبید تکرار کرد  
 میگم حالا که اینقدر با حس و حال میخوری برای منم امتحان کن شاید تاثیر داشت و  
 \_ تحریک شدم و  
 همینجا دست از سرت برداشتم.  
 با حس گرمای بدنش و بوی عطر خاصی که زده بود ته دلم یه حس عجیبی نقش بست که دوست داشتم  
 بهش بچسبم و محکم بغلش کنم.  
 از فکرای که توی سرم میچرخید ترسیدم کاری دست خودم بدم ، با تقلا سعی کردم ازش .  
 فاصله بگیرم  
 ولی نمیشد و اونم با لبخند مرموزی گوشه لبش خیرم بود.  
 یه طوری نگاه میکرد انگار میدونست توی سرم چی میگذره .  
 \_ مثل بچه ها صورتت رو کثیف کردی؟  
 نگاهش روی لبهام چرخید و تا به خودم پیام انگشت داغش روی لبم نشست و چند بار اطراف لبم و روش کشید.  
 اینقد فاصلمون کم بود که هرم نفساش روی پوست صورتم حس میکردم.  
 نمیدونم چرا اینقدر بی جنبه شده بودم ، نمیتونستم جلوی نگاهامو ، که روی لبهای نیمه بازش در گردش بودن رو بگیرم.  
 چقدر لبه‌اش خواستنی بودن لعنتی !  
 نفس هاش که توی صورتم پخش میشد ، گرمای تنش که بهم چسبیده بود ، لبه‌اش نیمه باز و خواستنیش

همه و همه باعث شدن منی که تمام عمرم هیچ وقت پسری تا این حد نزدیکم نشده و تقریباً بی جنبه بودم  
 حالم بد شه و انگار مغزم از کار افتاده باشه بی اختیار دقیق مثل دیوونه ها با نفس هایی که به زور میرفتن و

میومدن مسخ شده سرم رو جلو ببرم و لبهامو روی لبهای داغش بزارم  
 نمیدونم دقیق این چه حسی بود که داشت از پا درم میاورد ، و کاری بهم کرده بود که .  
 اختیار از کف داده بودم  
 لبهامو همینطور بی حرکت روی لبهاش گذاشته بودم و با نفس عمیقی که کشیدم چشمام .  
 روی هم گذاشتم  
 چرا به این لعنتی اینقدر حس و کشش داشتم ، دقیق شبیه دیوونه ها شده بودم.  
 انگار خودم نیستم و یکی دیگه اس که داره این کارها رو میکنه اختیار از کف داده بودم.  
 نرم بوسه ای روی لبهاش گذاشتم .  
 بوسه های کوتاه روی لبهاش میکاشتم و بی اختیار انگار حریص تر میشدم لبهام رو بیشتر  
 روی لبهای داغش  
 میکشیدم.  
 انگار شوک بهش وارد شده باشه بی حرکت سر جاش مونده بود .  
 بخاطر قد بلندش روی نوک پاهام ایستاده بودم ، دستام بی اختیار پشت گردنش قفل شدن و  
 سرش رو بیشتر  
 به طرف خودم کشیدم.  
 با این حرکت انگار به خودش اومد باشه درحالی که خم میشد دستاشو دور کمرم پیچید.  
 صدای تپش های بلند قلبم داشت گوش هام رو کر میکرد .  
 دستمو آروم توی موهاش بردم و درحالی که چنگشون میزدم ، لبای داغش رو بین لبهام  
 گرفتم و با عطش  
 بوسیدم و گاز کوچیکی گرفتم.  
 آخی از دهنش بیرون اومد که باعث شد چشمام رو باز کنم و با دیدن صورتش که توی هم  
 فرو رفته بود به  
 خودم بیام .  
 وای خدایا !  
 من داشتم چه غلطی میکردم ، چه بلایی سر خودم آورده بودم !  
 لبهام هنوزم روی لبهاش بود .  
 آروم لبم رو جدا کردم که با این حرکت چشماش قفل چشمام شد.  
 از خجالت میخواستم آب شم و زمین برم ، به شدت گرم شده بود و دستام شروع کردن به .  
 لرزیدن

این چه کاری بود که از من سر زده بود!  
 هنوزم فاصله لبهامون اندازه بند انگشت بود ، نگاهش روی توی صورتم چرخوند و روی .  
 لبهام مکت کرد  
 عرق سردی روی تنم نشست و دست پاچه سعی کردم که ازش فاصله بگیرم که کمرم رو  
 محکم گرفت و با  
 لبهایی که میخندید روی صورتم خم شد و گفت:  
 کجا کجا خانوم کوچولو ، پس سهم من چی؟؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم ، منظورش از سهم من چیه؟؟  
 با دیدن حالت چشمام ، تو گلو خندید و یکدفعه با کاری که کرد تنم داغ شد و چشمام خود به خود بسته شدن.  
 چنان با مهارت خاصی زبونشو روی لبهام میکشید با لبهام بازی میکرد که خشن دستام دو طرف صورتش گذاشتم و به شدت شروع کردم باهانش همکاری کردن.  
 من که هیچ چیز خاصی از بوسیدن نمیدونستم و هرکاری که اون میکرد و فقط من تکرار میکردم  
 نمیدونم چقد توی حال و هوای هم بودیم و همو میبوسیدیم که با صدای اهوم اهوم گفتن شخصی امیرعلی بی حرکت موند.  
 ولی من انگار توی این دنیا نیستم به کارم ادامه میدادم و از اینکه نمیبوسیدم کم کم داشتم عصبی میشدم  
 عصبی لبهامو ازش فاصله دادم و غرُ غرکنان گفتم:  
 \_یه بار ما دلمون یه چیزی خواست هااا ببین چیکار میکنه پسره...  
 همینطوری داشتمُ غر میزدم که با دیدن کسی که دقیق پشت سر امیرعلی به دیوار تیکه داده بود و با لبخند عجیبی نگاه ازمون نمیگرفت ، حرف توی دهنم ماسید و خشکم زد.  
 \_اینجا چه خبره؟؟  
 ابروم رفت ، خاااک توی سرت نورا !!  
 سرمو بالا گرفتم که با دیدن چشمای بسته امیرعلی که محکم بهم فشارشون میداد و شونه هاش از شدت خنده تکون میخوردن نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.  
 آخه الان موقع خندیدن به حرف منه!  
 یه جورایی سرمو توی سینه امیر قایم کردم تا از دید مادرش پنهون بشم .  
 از خجالت رو به موت بودم ، در بدترین حالت ممکن من رو دیده بود و این یعنی افتضاح !

با شنیدن صدای قدم هاش که داشت بهمون نزدیک میشد لبم رو با دندون کشیدم .  
 از کنارمون گذشت و درحالی که پشتش رو بهمون میکرد با حالت طلبکاری دست به سینه نگاهی به قابلمه انداخت .  
 \_پس غذا کو؟؟  
 امیر دستی به لبش کشید و درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره سراغ وسایلش رفت و بلند خطاب به مادرش گفت:  
 \_الان تموم میشه .

نرگس جون انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون داد و گفت :  
 \_زود باشید من گرسنمه !  
 با این حرفش سرم رو بالا گرفتم که با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد ، ولی ثانیه آخر  
 دلیل اون لبخندی  
 که گوشه لبش جا خوش کرده بود رو نمیفهمیدم.  
 خداروشکر با اینکه این آبروریزی رو دیده بود به روم نیاورده بود وگرنه از خجالت .  
 میمردم  
 همه مدتی که اون حرف میزد من سرم رو اینقدری پایین انداخته بودم که حس میکردم !  
 گردنم داره میشکته  
 ولی حقم بود !  
 من چطور به این کار دست زده بودم و اختیارم رو از دست داده بودم.  
 حتی وقتی یادش میفتمم شرمم میشد و خجالت تموم وجودم رو میگرفت.  
 شرمم میشد به چشمای هردوشون نگاه کنم ، تو بدترین حالت ممکن من رو دیده بودن .  
 اون از مادرش که دیده یه جورایی مثل دیووونه ها دارم لبای پسرش رو میکنم ، اونم از  
 پسره که اولین بوسه  
 من رو دیده که چطور مثل گودزیلا بهش حمله کردم و اینقدر بی جنبه و ندید پدید بودم که  
 کم مونده بود  
 همین جا بهش ت..جاوز کنم.  
 نه از اول که اینقدر ازش فراری بودم نه از امشب که اینطوری مثل کوالا بهش آویزون .  
 شده بودم  
 این آدم هرچی بود نزدیک بودنش برای من خطرناکه !  
 باید هرچه زودتر از اینجا میرفتم ، نمیتونستم یک دقیقه ام دیگه بمونم تحمل نگاهاشون رو .  
 نداشتم  
 با این فکر با قدم های بلند خواستم از آشپزخونه بیرون برم ، ولی هنوز چند قدم برنداشته  
 بودم که صدام زد و  
 سوالی پرسید :

\_ کجا ؟؟  
 بدون اهمیت دادن به حرفش خواستم به راهم ادامه بدم که عصبی تقریباً فریاد زد:  
 \_با توام  
 با صدایی آروم که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم:  
 \_میخام برم خونم !  
 به طرفم اومد و روبه روم ایستاد ، دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سرم رو بالا  
 میگرفت با حرفی که  
 زد ناباور لب زدم :  
 \_چی !  
 نگاهش رو توی صورتم چرخوند و درحالی که توی گلو میخندید گفت:

حالتو کردی حالام میخوای فرار کنی؟؟  
 با این حرفش حس کردم از صورتم آتیش بیرون میزنه و از خجالت گرم شده بود .  
 نگاهمو از چشمای خندونش دزدیدم و با عجله خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت  
 و مانع از رفتنم شد  
 .  
 وایسا ببینم کجا کجا؟؟  
 حالا من یه غلطی کرده بودم ، اینم دیگه ول کن نبود و هی میخواست به روم بیاره !  
 لبم رو با حرص زیر دندونام بردم و کلافه نگاهی به چشماش انداختم  
 \_گفتم که کجا میخوام برم !  
 بدون توجه به حرفم دستم رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبرد بی تفاوت لب زد:  
 \_اول با من غذا درست میکنی بعد هرجایی دلت خواست برو!  
 از وقتی بوسیده بودمش از نزدیکی بهش احساس گرما میکردم و دمای بدنم خود به خود بالا  
 میرفت و نگاهم  
 جاهایی در گردش بود که نباید باشه.  
 نمیخواستم نزدیکش باشم ای بابا !  
 تکونی به دستم دادم و زیر لب زمزمه کردم :  
 \_غذا نمیخوام گرسنه نیستم  
 \_آستین های پیرهنش رو بالا زد و در حالی که چاقو رو دستش میگرفت خشن گفت:

\_بیا اینجا کمکم ، کم روی مخ منم برو !  
 خودت بهتر میدونی من نمیزارم از جات تکون بخوری پس ، بس کن !  
 اون حرف میزد ولی من تموم حواسم پیش عضله های دستش و چند دکمه باز شده از  
 پیراهنش که سینه  
 برنزه شده اش رو به نمایش گذاشته بود در گردش بود.  
 نمیدونم چرا امشب اینطوری شده بودم ، چیزیم نخوردم جز اون نوتلا ، که بگم چیزی به  
 خوردم داده دیوونه  
 شدم  
 پس این حالم بخاطر چی میتونست باشه.  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سختی نگاهم رو ازش دزدیدم .  
 امشب تا بلایی سر خودم نیاوردم باید از اینجا فرار کنم هر طوری شده.  
 پس سعی کردم تموم حس های بد رو کنار بزنم و با خیال راحت کارم رو تموم کنم.  
 چاقویی برداشتم و شروع کردم با عجله مواد مورد نیازی رو که داشت خرد کردن.  
 این کار که دیگه از دستم برمیومد !  
 از شدت گرسنگی هر چیزی که خرد میکردم دور از چشم امیرعلی یه مقداریش رو توی .  
 دهنم میزاشتم  
 صدای غار و غور شکم بلند شده بود و متوجه نگاه های زیر زیرکی امیر به خودم شده .  
 بودم

پس هر چیزی دم دستم میومد میخوردم و اونم خودش رو به ندیدن و بی تفاوتی زده بود بعد از تموم شدن کار ، با وجود اون چیزایی که خورده بودم بازم به شدت گرسنه بودم و بدنم ضعف میرفت دستام رو با عجله شستم و از غفلت امیر علی که سرگرم فر بود از آشپزخونه خارج شدم. قبل از اینکه مادرش من رو ببینه باید بیرون میرفتم ولی از شانس بدم هنوز چند قدم برداشته بودم که صداس از پشت سرم بلند شد.

\_ کجا؟ بیرون الان هوا سرده عزیزم ، بیا اینجا پیشم بشین ببینمت .  
 کلافه دستام رو مشت کردم و درحالی که دندان هامو از حرص روی هم می ساییدم به طرفش برگشتم و لبخند مصنوعی گوشه لبم نشوندم  
 \_ باشه !  
 به اجبار با سری پایین افتاده کنارش روی مبل نشستم ، حس میکردم دارم زیر نگاه های ! سنگینش له میشم

| Page 311

یه جورایی عین خریدارها و مادرشوهرها نگاهم میکرد و این باعث شده بود کمی معذب بشم و توی جام وول بخورم .  
 امیر علی با عجله از آشپزخونه خارج شد و درحالی که عصبی به طرف در خروجی :  
 میرفت بلند گفت  
 \_ لعنتی !  
 نرگس جون با نگرانی صداس زد :  
 \_ چی شده امیر؟؟  
 چنگی به موهاش زد و خواست حرفی بزنه که چشمش به من خورد .  
 با دیدن نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با قدم های بلند به طرفمون اومد .  
 ازش معلوم بود عصبیه دهن باز کرد که حرفی بزنه که مامانش انگار فهمیده بود چیزی شده با صدا خندید و گفت:  
 \_ باز سر یه غذا درست کردن عصبی شدی؟؟ بیا بریم کمکت کنم.  
 قبل از اینکه بزاره چیزی بگه دستش رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبردش چیزهایی در گوشش زمزمه میکرد  
 ولی امیر انگار برای رفتن باهاش دو دل بود و تا لحظه ای که از دیدم خارج بشه نگاه .  
 ازم نمیگرفت  
 با رفتنشون پوووف کلافه ای کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.  
 بی خیال رفتن شدم !  
 میخواستم برم هم نمیشد ، هم از تنهایی موندن خونه میترسیدم و هم اینقدر گرسنه بودم که

مطمئن بودم  
 نمیتونم تا در خروجی خودم رو برسونم چون از بس خونش بزرگ بود!  
 توی فکر و خیال های درهم غرق بودم و یک لحظه ام لبه اش و بوسیدنمون از جلوی  
 چشمام کنار نمیرفت که  
 با شنیدن اسمم توسط نرگس جون به خودم اومدم  
 \_بیا عزیزم شام آمادس!  
 هنوزم از صحبت کردن و نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم .  
 پس بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو پایین انداختم و با پاهایی که از شرم و خجالت هنوزم  
 لرزش داشتن خودم  
 رو به میز شام رسوندم .  
 میز رو به قدری شیک و قشنگ چیده بود که با دهن باز خیره اش شدم و چند ثانیه .  
 متعجب خشکم زد

| Page 312

یعنی این کار خودشه؟؟؟ نه بابا حتما مامانش بوده .  
 شونه هام رو بی تفاوت بالا فرستادم و خواستم بشینم که با حرفی که نرگس جون زد با  
 تعجب به طرفش  
 برگشتم  
 نرگس جون با خوشحالی نگاهی به میز انداخت و گفت:  
 \_دستت درد نکنه پسرم بازم مثل همیشه عالی!  
 چی؟ یعنی این لندهور این میز به این قشنگی رو چیده؟؟  
 اصلا مگه بلده!  
 ناباور نگاهم بین وسایل سفره چرخوندم ، من رو بگو دخترم هیچی بلد نیستم حالا این با  
 اون هیکلش ببین ،  
 عجب میزی چیده!  
 نمیدونم قیافم چطوری شده بود که وقتی نگاه خاله بهم خورد با تعجب پرسید:  
 \_چیزی شده عزیزم؟  
 برای اینکه بیشتر از این ابروم نره دست پاچه بشقاب رو جلوی خودم کشیدم و بی تفاوت :  
 لب زدم  
 نه!  
 ولی لبخند گوشه لب امیرعلی وقتی که با چشم و ابرو به میز اشاره میکرد ، عجیب روی .  
 مخم بود  
 تیکه بزرگی از لازانیا جدا کردم و جلوی چشمای متعجب دوتاشون شروع کردم به .  
 خوردن  
 به شدت گرسنم بود و وقتی هم این شکلی میشدم هیچ چیزی جز شکم ، برام مهم نبوده و .  
 نیست  
 نمیدونم چقدر خوردم که دیگه نفسم بالا نمیومد ، دستمو روی سینم گذاشتم و نفسم رو آه  
 مانند بیرون

فرستادم .  
 خدای من ! داشتیم می‌ردم از گرسنگی .  
 به تیکه ازش ته بشقابم مونده بود و عجیب بهم چشمک میزد ، نمیتونستم دل ازش بکنم  
 نگاهی به اونا که  
 سرگرم خوردن بودن انداختم و با یه حرکت همشو به چنگال زدم و توی دهنم فور بردم .  
 حس میکردم لپام در حال ترکیدن ، داشتم با لذت میجویدمش که یکدفعه نگاهم به  
 صورت بُهت زده امیرعلی  
 خورد که با چشمای از حدقه درآمده خیره صورتم بود و پلکم نمیزد .  
 لقمه توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم جوری که حس میکردم دارم خفه میشم .

| Page 313

نرگس جون با عجله لیوان پر آبی به طرفم گرفت و نگران دستشو روی کمرم کشید .  
 بعد از خوردن آب ، به زور آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .  
 با دیدن نیش باز امیرعلی که داشت ریز ریز میخندید عصبی چشم غره ای بهش رفتم و .  
 نگاهمو ازش گرفتم  
 امشب چه برای من خوش خنده شده !  
 خاله نگران به طرفم برگشت و سوالی پرسید:  
 چت شد یکدفعه ، حالت خوبه الان ؟  
 با خجالت لبم رو گزیدم و خواستم حرفی بزنم که امیر با خنده گفت:  
 هیچیش نیست مامان !  
 نگاهش رو به چشمام دوخت و ادمه داد :  
 فقط یه مقدار پر خوری کرده همین!  
 خاله چپ چپ نگاهش کرد و با مهربونی من رو خطاب قرار داد و گفت :  
 نوش جونت عزیزم !  
 فکر میکردم من ناراحت شدم ، نمیدونستم پوست کلفت تر از این حرفام و این چیزا روم  
 تاثیر نداره مخصوصا  
 در مورد غذا  
 دور از چشم خاله زبونمو برای امیری که داشت آب میخورد بیرون کشیدم .  
 فکر میکردم الان مثل همیشه حرص میخوره ولی برعکس صورتم پقی زد زیر خنده .  
 حالا نخند کی بخند  
 بی فایده بود من نمیتونستم امشب این رو حرص بدم  
 اینقدر خندید که اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و من فقط با حرص نگاهش میکردم .  
 امشب عجیب مشکوک میزد و اون آدم مغرور همیشگی نبود .  
 نکنه تاثیر بوسه ی چند ساعت قبله !  
 وای نه !  
 الان پیش خودش چه فکری که نمیکنه ، حتما خیال میکنه پیشنهادشو قبول کردم .  
 الانم با این فکراس که داره با دمش گردو میشکنه دیگه !  
 تقصیر خودم بود که با این حرکت امشبم گند زده بودم .



آخه از همه این پسر باید بیای این رو که بهت پیشنهاد داده ببوسی و نسبت بهش حس داشته باشی .  
 کلافه از فکراییی که توی سرم چرخ میخورد اخمام خود به خود توی هم فرو رفتن و دست از خوردن کشیدم  
 نرگس جون که حواسش بهم بود ظرف لازانیا رو به طرفم کشید .  
 \_برات بکشم عزیزم ؟  
 از فکر بیرون اومدم و درحالی که بلند میشدم با عجله چند بار پشت سرهم زیرلب تکرار کردم  
 \_نه نه مرسی !  
 بدون توجه به نگاهای خیره اونا ، بشقاب های خالی جلوشون رو بلند کردم و به طرف سینگ ظرفشویی رفتم  
 بهتر بود خودم رو با چیزی سرگرم میکردم و چه چیزی بهتر از ظرف شستن.  
 با اخمایی که به شدت توی هم فرو رفته بودن ، دونه دونه ظرف ها رو از روی میز بلند میکردم و توی سینگ میزاشتم .  
 دستم به سمت بشقاب جلوی امیر رفت که مچ دستم رو گرفت .  
 کلافه سرم رو بالا گرفتم و نگاهمو به چشماش دوختم .  
 با تیز بینی پرسید :  
 \_چیزی شده؟؟  
 نمیونم چم شده بود و از ترس از اینکه الان چه فکری دربارم کرده بود نمیتونستم تمرکزی روی اعصابم داشته باشم .  
 بدون اینکه حرفی بزنم لبم رو با دندون کشیدم که نگاهش روی لبم ثابت شد.  
 با خجالت لبهامو بهم فشردم که نرگس جون بلند شد و درحالی که بقیه ظرف ها رو جمع میکرد بدون اینکه  
 نگاهی سمتون بندازه گفت :  
 \_ظرفا رو میزارم توی ظرف شوی ، نمیخواد تو بهشون دست بزنی دخترم!  
 با لبخند کوتاهی سرم رو به نشونه باشه براش تکون دادم که به طرف ظرف شویی رفت .  
 و روشنش کرد  
 دستمو تکون دادم تا امیر ولم کنه به کمک خاله برم ، ولی امیر بدون اینکه دستمو ول کنه بلند شد و تقریباً من  
 رو دنبال خودش کشید .  
 هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد فایده ای نداشت ، پس سعی کردم آروم باشم.  
 از پله ها بالا رفت و در اتاق بزرگی رو باز کرد و تا به خودم پیام توی اتاق هلم داد و .  
 در رو بست

با اخمای درهم دستمو جلوی صورتش تکون دادم و سوالی پرسیدم :

\_چیه؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه بهم نزدیک شد

هر قدمی که بهم نزدیک میشد من عقب تر میرفتم معلوم نبود باز چشه !

کلافه پرسیدم :

\_بگو دیگه چی ازم میخواستی کشونیدم اینجا؟

بازم سکوت بود و با نگاهی مرموز به سمت میومد ، اینقد عقب رفتم که پام به تخت گیر

کرد و تا به خودم پیام

روی تخت پهن شدم .

با دیدن لبخند مرموز گوشه لبش با عجله دستام رو ستون بدنم کردم تا بلند شم

ولی با کاری که کرد از ترس جیغ کوتاهی کشیدم.

تا خواستم بلند شم روم خیمه زد و درحالی که توی چشمای نگرانم خیره میشد سوالی :

پرسید

\_چته؟

از این حجم نزدیکی حس میکردم دارم آتیش میگیرم و گونه هام در حال سوختن .

درحالی که دستامو روی سینه اش میزاشتم و سعی داشتم از خودم جداش کنم صورتم رو

ازش برگردوندم و با

صدایی که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم:

\_برو کنار ، هیچیم نیست

سرش رو پایین آورد و درحالی که گاز کوچیکی از چونه ام میگرفت باز حرفش رو تکرار

کرد

از دردش صورتم توی هم رفت و درحالی که سرم رو کج می کردم و بی اختیار دستم روی

صورتش نشست تا

از خودم جداش کنم

ولی با این حرکت بدتر سرش رو داخل گودی گردنم فرو برد و با صدای خفه کنار گوشم :

لب زد

نترس از بوسیدن و حسست تحریک نمیشم فقط یه حس عجیبی بهم دست میده که تا حالا

\_تجربه اش نکردم

.

از درون در حال انفجار بودم ، به شدت گرم شده بود و اختیار بدنم رو نداشتم و تقریباً

خودم رو در اختیارش

گذاشته بودم .

منم اولین بار بود این حس های خاص رو تجربه میکردم و بدنم سریع به هر حرکتی که

اون انجام میداد بی

اختیار واکنش نشون میداد .  
 یه چیزی درونم میگفت خوب لعنتی تو از لمس من حسی بهت دست نمیده ،چرا به فکر من  
 که دارم اینجا  
 داغون میشم نیستی ؟  
 مخصوصا اینکه دفعه اولم بود که این حس بهم دست میداد ،حس عجیبی بود که آمیخته بود  
 با ترس و لذت  
 !  
 دستم توی موهایش چنگ شد و سعی کردم برخلاف میل باطنیم از خودم دورش کنم ولی نه  
 من تلاش زیادی  
 برای جدا شدن میکردم و نه اون تمایلی برای دور شدن داشت.  
 با صدای لرزون لب زدم :  
 \_چیکار میکنی برو کنار !  
 لباسش روی گردنم کشید و با حرفی که زد انگار آب یخ روی صورتم ریخته باشن یخ زدم  
 ببین تو به من حس داری ، پس تقلا نکن و همخواب من شو ، هم تو لذت میبری و هم یه  
 \_شانس کوچیک  
 برای منه هوووم چی میگگی ؟  
 تموم حس و حال های خوبی که داشتم توشون غرق میشدم با این حرفش دود شد و به هوا .  
 رفتن  
 چیزی که ازش میترسیدم بالاخره به سرم اومد و حرفی که نباید زده میشد به زبون آورد .  
 دستم توی موهایش بی حس شد و پایین افتاد و مثل مرده متحرکی فقط بی حرکت مونده بودم  
 و به سقف  
 اتاق خیره شدم .  
 ولی اون بدون توجه به حال من لباس رو روی گردنم میکشید و حرفایی زیر لب تکرار  
 میکرد  
 \_این حس خاصی که من به تو دارم چیه دختر؟؟ تو میدونی !  
 اون میگفت و من هنوزم ناباور خیره سقف بودم .  
 باورم نمیشد خودم با پای خودم اومدم و توی دامش افتادم ، منی که تا این حد ازش فراری  
 بودم چطور  
 باهانش تا اینجا پیش رفتم .  
 توی یه حالت شوک بودم که نه میتونستم حرف بزنم نه حرکتی انجام بدم .  
 حس میکردم نفسم کم کم داره میگیره و بالا نمیاد و خفگی بهم دست داده بود.  
 با فکر به اینکه با دست خودم خودم رو بدبخت کردم

و نتونستم جلوی دل صاحب مرده ام رو بگیرم اون داره به خواستش میرسه بغضم بزرگ .  
 تر شد  
 من نمیخواستم وسیله تحریک نیاز های اون بشم و ازم سو استفاده بشه !  
 بالاخره بغضم شکست و بی اختیار هقی از بین لبهای کم جونم بیرون اومد .

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و ناباور خیره صورتم شد .  
 نمیدونم توی صورتم چی دید که با عجله از روم بلند شد با نگرانی توی آغوشش گرفتم و  
 درحالی که دستش  
 روی صورتم میکشید نگران پشت هم تکرار کرد :  
 \_ چته چی شده نورا؟؟  
 باهام حرف بزن چی شدی ؟  
 ولی من بدون اینکه چیزی بگم همینطوری خیره به سقف مونده بودم و اشک بود که از  
 چشمم سرزیر میشد  
 و هق های ریزی که از گلویم خارج میشد.  
 صورتم رو قاب گرفت و با ترس نگاهش رو به چشمم دوخت .  
 \_ داری میترسونی منو بگو یکدفعه چت شد؟؟  
 وقتی دید من حرفی نمی‌زنم و همینطوری بی حرکت موندم فریاد زد :  
 \_ مامان مامان بیا کمک تا زنگ بزنی دکتر بیاد !  
 صدای قدم های خاله که با عجله به سمت اتاق برمیداشت ، توی سکوت خونه پخش شد  
 با دیدنم با دست محکم به صورتمش کوبید و با نگرانی جیغ کشید :  
 \_ چی شده؟؟  
 عصبی همونطور که توی بغلش بودم جیب های شلوارشو گشتم و یکدفعه عین دیوونه ها :  
 فریاد زد  
 \_ پس این گوشه لعنتی کوش !  
 نرگس جون گوشیشو از روی پاتختی برداشت و درحالی که به دستش میداد نگران گفت :  
 \_ بیا اینجاس ، نترس هیچیش نیست پسرم !  
 با عجله بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آب قندی برگشت و سعی کرد من رو از  
 بغل امیرعلی بیرون  
 بکشه .  
 امیر ولی با اخمای گره خورده درحالی که نگاه از صورت رنگ پریده من نمیگرفت من  
 رو بیشتر توی بغلش  
 میفشرد و مدام سعی میکرد با کسی تماس بگیره ولی انگار موفق نبود.

ولی من توی فکر و خیال های درهم غرق بودم که چطور تک دختر خانواده احمدی اینقدر  
 خار و خفیف شده  
 که مداوم پیشنهاد همخوابگی بهش داده میشه این فکر ا هم باعث میشدن حال بدتر از قبل .  
 بشه  
 با یادآوری بابا و خانواده ام اشکام شدت بیشتری گرفتن  
 لیوان آبی روی لبهام قرار گرفت و با بغضی که داشت خفه ام میکرد سعی کردم به زور به  
 کمی ازش بخورم ولی  
 انگار بدنم قفل کرده بود قادر به تکون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنم نبودم .  
 توی تاریکی بدی دست و پا می‌زدم و این برای منی که قبلا از این شوک ها داشتم چیز .

خوبی نبود  
 وقتی توی شرایط روحی خیلی بدی قرار می‌گرفتم بدنم به شدت قفل میکرد و نمیتونستم  
 کوچکترین تکونی  
 بخورم.  
 خودم میدونستم چیز عادی برای منه و بعد چند ساعت کم کم انقباض بدنم کم میشه و از این  
 حالت بیرون  
 میام .  
 ولی امیر با چشمای که از نگرانی قرمز شده بودن نگاه از من نمیگرفت و با داد از کسی  
 میخواست زود خودش رو  
 برسونه .  
 حس قطره های آب سردی که از گوشه لب هام روی گردنم میریخت آرام میداد.  
 فقط همینطور آب قند داخل دهنم میشد بدون اینکه من بخوام روی گردنم و صورتم .  
 میریخت  
 نمیدونم چقدر توی این حالت بودم که کم کم چشمام روی هم افتاد ولی لحظه آخر صدای داد  
 امیر که مدام  
 پشت هم کسی رو صدا میزد به گوشم رسید و برخلاف همیشه زودتر بیهوش شدم .

---

” امیر علی “  
 نورا رو به مامان سپردم و درحالی که بلند میشدم ، گوشه توی دستم فشار دادم  
 و عصبی فریاد زدم  
 :  
 \_بابک کم مسخره بازی دربیار زود پاشو بیا .  
 من داشتم این ور تلفن خودم رو میکشتم ولی اون بی تفاوت بود و این من رو آزار میداد .  
 \_خودت ناسلامتی دکتری معاینه اش کن ببین چشه !  
 چنگی به موهای پریشونم زدم و عصبی فریاد کشیدم :

لعنتی خودت که بهتر میدونی درد من چیه و بعد اون اتفاق نمیتونم به افرادی که بهم نزدیکن  
 دست بزنم  
 لعنتی الانشم دستام دارن میلرزن.  
 پووووف کلافه ای کشید و عصبی گفت:  
 \_تا کی میخوای خودت رو مقصر اون اتفاق بدونی هاللا ؟  
 بس کن !  
 به خودت بیا امیر .  
 با یادآوری اتفاقات گذشته مشت محکمی به دیوار کوبیدم و چشمام با درد روی هم فشار .  
 دادم  
 \_تمومش کن بابک ، فقط بیا همین رو ازت میخوام ، نمیتونم کاری برایش بکنم لعنتی !  
 هیچ حرفی نزد و سکوت کرده بود با فکر به اینکه تلفن قطع شده نگاهی به گوشی انداختم



کیف وسایلم رو بیار مامان زود باش!  
 با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه که برام خیلی سخت گذشت با کیف وسایلم .  
 اومد  
 کنارش روی تخت نشستم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.  
 همش زیر لب با خودم تکرار میکردم:  
 \_ تو میتونی امیر هیچی نیست! به فکر نورا باش.  
 میدونستم به احتمال زیاد این حالتش عصبی باشه و چون از انقباض بدنش میشد این رو  
 حدس زد  
 بالاخره به ترسم غلبه کردم و شروع کردم به معاینه کردنش ، ولی تموم مدت دستام  
 میلرزید و میترسیدم  
 اشتباهی بکنم.  
 خداروشکر تموم چیزای که احتیاج داشتم توی خونه بود .  
 با اعصابی متشنج سُر می براش وصل کردم و چون بیهوش بود دارو هاش رو داخل .  
 سرم براش تزریق کردم  
 خداروشکر چیزی جدی نبود فقط از فشار عصبی بیهوش شده بود  
 ولی چرا عصبی؟؟ تا اونجایی که یادمه حالش خوب بود و داشت باهام همکاری میکرد و  
 از صورتش میشد  
 فهمید داره لذت میبره .  
 حالا که از حالش مطمئن شده بودم کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به صورت  
 رنگ پریده اش  
 انداختم

درحالی که موهاش رو که پریشون توی صورتش پخش شده بودن کنار میزدم زیر لب :  
 زمزمه کردم  
 \_ آخه چت شد یکدفعه تو دختر!  
 درحالی که خیره صورتش بودم به امروز فکر میکردم ، امروز بهترین روز زندگیم بود .  
 وقتی که یاد اون اتفاق داخل آشپزخونه می افتادم بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست .  
 این حرکتش یعنی اینکه به من حسی داره و این یعنی برگه برنده ای برای من!  
 از طریق همین حسش میتونستم تحت فشار بزارمش تا با پای خودش سمتم بیاد و بشه همون  
 کسی که من  
 میخوام و بیاد روی همین تخت کنارم!  
 دستمو ستون سرم کردم و هنوزم داشتم خیره نگاش میکردم که در اتاق با عجله باز شد و با  
 دیدن کسی که  
 توی قاب در قرار گرفت ، عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت.  
 نمیخواستم سر و صدا کنم که نورا بیدار شه ، چون حالش هنوزم خوب نبود و نگرانش .  
 بودم  
 آروم از کنارش بلند شدم و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفتم با قدم های عصبی به .

طرفش رفتم  
خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و با یه حرکت بیرون از اتاق هلهش دادم و در رو قفل کردم  
قصد داد و بیداد و دعوا داشتم و نمیخواستم نورا کوچیک ترین صدایی بشنوه ، بدون اینکه دستشو ول کنم به  
طرف پذیرایی بردمش و در حالی که دستامو روی کمرم میزاشتم توی چشمای خندونش خیره شدم و عصبی  
گفتم:  
\_ الان وقتیه که اومدی؟؟؟ تازه لبخند ژکوندم برام تحویل میدی؟؟  
چیزی نمیگفت و هنوزم با همون لبخند مسخره اش نگاهم میکرد ، عصبی از حرص های که پشت تلفن  
بخاطرش کشیدم و داد هایی که زده بودم یقه اش رو گرفتم در حالی که تکونش میدادم :  
فریاد زدم  
\_ لعنتی حالش اونقدر بد بود التماس تو میکردم ، میگفتی نمیالام و بهونه های الکی میاوردی !  
دستش روی دستم نشست و با خنده خطاب بهم گفت :  
\_ میخواستم به هدفم برسم که رسیدم !  
دندونامو روی هم سابیدم و درحالی که ازش جدا میشدم هل محکمی بهش دادم که چند قدم عقب رفت و با  
خنده دستی به یقه اش کشید:  
چشم روشنم قلدرم شدی !

هنوزم ازش عصبی بودم ، بدون اینکه جوابش رو بدم پشت بهش به سمت تلوزیون رفتم و خودمو روی مبل انداختم .  
بی هدف شبکه ها رو بالا پایین میکردم که اومد و دقیق کنارم روی مبل نشست و خیره .  
صورتش شد  
سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم ولی سنگینی نگاهش اذیتم میکرد .  
بدون اینکه نگاهش کنم بی تفاوت گفتم:  
\_ تلوزیون رو به رو احیاناً ، نه توی صورت من !  
تو گلو خندید و سوالی پرسید:  
\_ خودشه؟؟  
با اخمای درهم به طرفش برگشتم و درحالی که توی چشمای کنجکاوش خیره میشدم :  
متعجب لب زدم  
\_ چی خودشه؟؟  
دستاش رو دو طرف مبل تکیه داد  
\_ همونی که روی اون تخت خوابیده بود و شما داشتی براش خودکشی میکردی!  
دوست نداشتم کسی توی مسائل شخصیم دخالت کنه ولی بابک کسی نبود که بشه چیزی رو ازش مخفی کرد



بدون اینکه جوابش رو بدم بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم و به تلوزیون دوختم .  
 میدونستم فضول تر از این حرفاست و الان داره از کنجکاو میمیره ، ولی به قدری ازش  
 عصبی بودم که  
 نمیتونستم راحت باهاش حرف بزنم و از درد دلم بگم .  
 بهم نزدیک تر شد و درحالی که دستشو دور شونه ام حلقه میکرد با کنجکاو پشت سر هم  
 شروع کرد به  
 سوال پرسیدن:  
 اسمش چیه؟؟ از کجا اومده؟؟ چرا من تا حالا ندیدمش؟؟ و مهم تر از همه چرا داشتی براش  
 خودکشی  
 میکردی و اونطور سر من داد میزدی؟؟  
 از بس سوال میپرسید و امون نمیداد جوابشو بدم خنده ام گرفت ، یکدفعه دستمو روی دهنش  
 گذاشتم و  
 درحالی که نمیزاشتم حرف بزنه با خنده گفتم:  
 بسه دیگه چقد حرف میزنی؟؟  
 به زور دستم رو پس زد و درحالی که نفس نفس میزد چشماشو ریز کرد و گفت:  
 حالا که خندیدی ، یعنی دیگه عصبی نیستی پس زود تند سریع همه چی رو برام توضیح !  
 بده

اخمامو توی هم فرو بردم و عصبی نگاه ازش گرفتم :  
 \_ کی گفته نیستم؟؟ فقط زیادی در گوشم حرف زدی خندم گرفت همین !  
 با یادآوری نورا خواستم از کنارش بلند شم که یکدفعه از پشت سر دستاش دور کمرم حلقه  
 کرد و درحالی که  
 سرش رو به کمرم تکیه میداد صداشو زنونه کرد و نالید:  
 \_ نه نگو دیگه دوسم نداری عشقم !  
 بی تو میمیرم تو رو خدا تنهام نزار .  
 اینقدر تقلید صداش خوب بود که انگار واقعا زنی داشت این حرفا رو میزد نه این لندهور .  
 از طرز حرف زدنش خندم گرفت و بلند شروع کردم به قهقهه زدن .  
 وقتی نگاهم به هیکل به اون گندگیش میخورد بیشتر خندم میگرفت اگه دختر میشد حتم دارم  
 کسی  
 نمیگرفتنش.  
 میدید خندم گرفته ول کن نبود و بدتر به حرفاشو ادامه میداد ، دستاش رو به زور از دور  
 کمرم باز کردم و  
 درحالتی که بخاطر خنده اصلا تسلطی روی خودم نداشتم  
 خواستم ازش فاصله بگیرم که این بار پام رو محکم بغل گرفت و با گریه نالید:  
 \_ عشقم اگه تنهام بزاری خودمو میکشم.  
 درحالی که پامو با یه دستش گرفته بود نمایشی چاقو میوه خوری روی میز بلند کرد و روی  
 گردن خودش

گذاشت.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و از بس خندیده بودم اشک بود که از گوشه چشمام سرازیر بود کنارش روی مبل افتادم و درحالی که نمیتونستم جلوی خنده هام رو بگیرم با دست بهش ! اشاره کردم بس کنه

از صدای بلند خندیدم مامان در حالی که از پله ها پایین میومد با دقت خیره من شد ، انگار باورش نمیشد

اینی که داره اینطوری قهقهه میرنه منم ! چشمش که به بابک خورد با خنده سری تکون داد و بلند گفت :

\_ مگه تو کاری کنی این پسر من ، بخنده !

با صدای مامان دست پاچه ، پامو ول کرد و درحالی که چاقو روی میز مینداخت سعی کرد صاف سر جاش بشینه .

\_ سلام خاله جان چطورید؟؟

| Page 324

مامان نزدیکمون شد و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفت با مهربونی خطاب بهش گفت :

\_ سلام به روی ماهت پسرم خوبم خداروشکر ، مامان بابت چطورن بابک که انگار اون آدم چند لحظه پیش نبود ، دستی به پیراهنش کشید و خیلی جدی گفت:

\_ خوبن سلام دارن خدمتتون !

ولی من هنوزم نمیتونستم جلوی قهقهه هامو بگیرم ، وقتی چشمم به صورتش میفتاد یاد ناله و التماساش

میفتادم ، خندم شدت میگرفت.

دیدن میگن بعد از هر ناراحتی یه خوشحالی و خنده ای هست یا برعکس؟

الان منم اینطور شده بودم که بعد از اون همه استرس و نگرانی بخاطر نورا الان که از حال خوبش مطمئنم

اینطوری قهقهه میزنم .

مامان با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :

باز چیکارش کردی بابک جان ، که اینطوری داره میخنده والا چند ساعت قبل جرات

\_ نداشتم نزدیکش بشم از بس که عصبی بود.

با این حرف مامان چشمای بابک برق زدن ، و با کنجکاو در حالی که به طرف مامان : خم میشد سوالی پرسید

\_ چرا؟؟ بخاطر اون دختره؟؟

مامان خنده ریزی کرد و نگاهی به من انداخت

\_ آره نمیدونی که چی....

توی حرفش پریدم و گفتم :

\_ مامان حالش چطور بود ؟

آگه مامان رو میزاشتی سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف میکرد و آبرو برام نمیزاشت ، واقعا

اون لحظه توی حال و هوای خودم نبودم حالا آگه بابکم میفهمید دستم مینداخت و فکر میکرد خبریه سر به سرم . میزاشت  
برای این نگرانش شده بودم ، چون مهمونم بود و توی خونه من این اتفاق برایش افتاده بود ، نه چیز دیگه ای !  
ولی خودمم بهتر میدونستم اینا همش بهونه اس و ته قلبم یه چیزایی داره تغییر میکنه ولی نمیخوام قبولش کنم .  
مامان که فهمید نمیخوام چیزی درباره اش بگه ، لبش رو با زبون خیس کرد و گفت:

| Page 325

\_تا از پیشش اومدم که خواب بود . دستی به ته ریشم کشیدم و برای این که زیر نگاه سرزنش بار بابک فرار کنم ، بلند شدم تا به بهونه سر زدن به نورا از اونجا فرار کنم .  
از طرز نگاهش معلوم بود به خونم تشنه اس و دنبال اینکه تنها گیرم بیاره و بفهمه !  
جریان چیه  
لبم رو با دندون کشیدم و با عجله درحالی که بلند میشدم گفتم :  
\_برم یه سری بهش بزنم بیام .  
با عجله بلند شدم و از پله ها بالا رفتم ، نمیخوام با حرفای بابک باورم بشه که دارم کم کم خوشم از این دختره میاد چون آگه یک درصد از چیزایی بینمون خبر دار میشد هزار تحلیل و تفسیر برام میکرد که تو عاشق این دختره شدی .  
در اتاق رو آرام باز کردم و داخل شدم ، با دیدن نواری که هنوزم خواب بود و عین یه دختر بچه معصوم موهاش توی صورتش پخش شده بودن نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .  
هرچی بیشتر نزدیکش میشدم عطر تنش بهتر حس میشد .  
کنارش روی تخت نشستم و نگاهمو توی صورتش چرخوندم .  
با دیدن لبهای نیمه بازش بی اختیار با نوک انگشت روی لبهاش کشیدم .  
یه چیزی من رو به طرفش میکشید که ببوسمش ، بی اراده روی صورتش خم شدم که در اتاق با یه حرکت باز شد و من همونطوری سر جام خشکم زد  
همونجوری بی حرکت مونده بودم که با صدای متعجب بابک چشمامو با حرص روی هم . فشار دادم  
\_واقعا این تویی امیر؟؟  
لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که نگاهمو توی صورت غرق در خواب نورا میچرخوندم

، به این فکر میکردم  
 که من چقدر بدبختم! با این چیزی که بابک دیده ، دیگه عمرا آگه ول کن باشه  
 چون چیز بزرگی کشف کرده و حالا تا از زیر زبون من همه ی ماجرا رو بیرون نکشه .  
 از اینجا نمیره  
 با صدای قدم های تندش که با عجله به سمتون برمیداشت آروم از نورا جدا شدم و با حس  
 سنگینی نگاه  
 بابک به طرفش برگشتم.  
 نگاهش رو بین من و نورا میچرخوند و ناباور لب هاش برای گفتن حرفی باز میشد ولی جز  
 آوای نامفهوم  
 چیزی از بین لبهاش خارج نمیشد.

| Page 326

دستشو گرفتم و قبل از اینکه گند بزنه و نورا رو بیدار کنه به طرف بیرون از اتاق .  
 کشیدمش  
 \_ اوووی دستم ! چیکار میکنی پسر خوب؟؟ تازه داشتم چیزایی خوبی کشف میکردم  
 چشم غره ای بهش رفتم و درحالی که به طرف حیاط میرفتم بلند گفتم :  
 \_ دنبالم بیا  
 خودم به کسی احتیاج داشتم باهاش دردو دل کنم چه کسی بهتر از صمیمی ترین دوستم ،  
 که بیشتر از ده  
 ساله که میشناسمش و از برادر برام عزیز تره!  
 بابک تقریبا از تمام مشکلاتم خیر داشت و برای همین با دیدن اینکه داشتم نورا رو  
 میبوسیدم اینطوری تعجب  
 کرده بود و چشماش داشتن از کاسه درمیومدن ، تا همه قضیه رو از زیر زبونم بیرون  
 نکشید کوتاه نیومد و ولم  
 نکرد  
 به درخت پشت سرش تکیه داد و برخلاف انتظارم که الانم مثل همیشه شوخی میکنه ،  
 عصبی نگاهی بهم  
 انداخت و گفت:  
 \_ چرا میخوای اجبارش کنی که کنارت باشه؟  
 لبخند روی لبهام خشک شد و برای چند ثانیه مات صورتش شدم ، این داره چی میگه؟؟  
 اصلا به اون چه  
 مربوط؟؟  
 کلا هر چیزی که قصد داشت نورا رو از من بگیره باعث میشد جلوش جبهه بگیرم!  
 زود به خودم اومدم و با حرص به  
 طرفش رفتم و درحالی که رو به روش می ایستادم لب زدم:  
 \_ دوست دارم تو مشکلی داری؟؟  
 دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت:  
 \_ از کی تا حالا اینقدر بی منطق شدی امیر؟؟

نمی‌دونم این دوست من بود یا دشمنم؟؟  
 دستمو با حرص جلوی صورتش تکون دادم و در حالی که سرم رو کج میکردم سوالی :  
 پرسیدم  
 اصلاً فکر کن آره بی منطقم و میخوام مجبورش کنم جز پذیرفتن من راهی نداشته باشه  
 \_ میخوای چیکار کنی  
 هان؟  
 برای چند ثانیه خیره چشمام شد و انگاری داره دنبال چیزی میگرده زیر لب زمزمه کرد:

| Page 327

تو خوشت از اون دختر اومده و بهش حس داری درست میگم؟؟ ولی این راهی که انتخاب  
 \_ کردی درست  
 نیست ، میترسم آخرش بشه یه دنیا پشیمونی برات !  
 وقتی دید چیزی نمیگم و دارم به حرفاش گوش میدم دستشو روی شونه ام گذاشت و ادامه :  
 داد  
 \_ اینو بفهم اگه دارم حرفی میزنم فقط بخاطر خودته نه چیز دیگه ای  
 من نمیتونستم منتظر بمونم تا ببینم کی نورا تسلیم خواسته های من میشه ، من هرچی زودتر  
 برای خودم  
 میخواستمش!  
 آره شاید بگید خودخواهی یا هر چیز دیگه ای ، ولی این شخصیت منه که نمیتونم تغییرش !  
 بدم  
 بی تفاوت دستی روی شونه اش زدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم خطاب بهش گفتم :  
 \_ تو نگران من نباش ، خودم میدونم دارم چیکار میکنم .  
 پوووووف کلافه ای کشید و بلند فریاد زد :  
 \_ از همینت میترسم دیگه !  
 تا زمانی که اینجا بود همش با نگاهش من رو تغیب میکرد و نمیزاشت قدم از قدم بردارم ،  
 برای اینکه سوژه  
 جدید دستش ندم به اجبار نزدیک اتاقم نمیشدم .  
 بعد از رفتنش تا چند ساعت حرفاش ذهنم رو مشغول کرده بودن ولی سعی کردم !  
 فراموش کنم  
 توی باغ قدم میزدم و به نورا فکر میکردم ، اینکه حس واقعیم بهش چیه و یا قراره بعد از  
 اینکه کارم باهش  
 تموم شد چیکارش کنم !  
 اینقدر فکر کردم که دیگه مغزم کار نمیکرد و حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفی که  
 توش چرخ میخوره  
 منفجر میشه.  
 به اتاقم رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم با وجود داروهای که بهش زده بودم مطمئن  
 بودم تا صبح از  
 خواب بیدار نمیشم .

این خوابم برای اون شوک عصبی که بهش وارد شده بود خوب بود ، هرچی فکر میکردم چرا اینطوری شده  
هیچی چیز خاصی به خاطر نمیومد.  
روی پهلو به طرفش چرخیدم و نمیدونم چقدر خیره صورتش شدم که پلکام کم کم سنگین شد  
و روی هم  
افتادم.

| Page 328

صبح با احساس چیزی دور گردنم از خواب بیدار شدم ، به زور چشمامو نیمه باز کردم که  
با دیدن نواری که  
تقریباً روی من افتاده بود و دستش دور گردنم حلقه کرده بود و سرش روی سینه ام بود بی  
اختیار لبخندی  
گوشه لبم نشست.  
دستم دور کمرش حلقه کردم و باز چشمامو روی هم گذاشتم، با وجود اینکه باید سرکارم  
میرفتم ولی یه حسی  
مانع از بلند شدنم میشد.  
با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و کلافه نگاهی به اطرافم انداختم ، گوشی رو که  
تماسش قطع شده بود  
برداشتم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد  
\_والای چرا من اینقد خوابیدم .  
چشمم که به نور خورد همه چی یادم اومد ، نمیتونستم با وجود حال بدش توی خونه تنها .  
ولش کنم و برم  
توی همین فکر بودم که باز گوشی توی دستم زنگ خورد .  
با دیدن شماره بیمارستان ، تماس رو وصل کردم و بهشون گفتم امروز نمیتونم بیام و .  
مشکلی برام پیش اومده  
مامان که همون دیشب همراه بابک خونه رفته بود و ملیحه هم که اخراج کرده بودم ، پس  
باید قبل از اینکه  
نورا بیدار شه باشم ، براش یه چیزی آماده کنم بخوره.  
مطمئنم تا از خواب بیدار بشه اینقدر ضعف داره که میتونه یه میز کامل رو بخوره.  
آروم سرشو روی بالشت تنظیم کردم و به طرف آشپزخونه رفتم ، صبحونه مفصلی داخل  
سینی آماده کردم و به  
طرف اتاق بردم.  
با دیدن چشمای نیمه بازش که هنوزم زیر پتو بود با عجله به سمتش رفتم و سینی رو میز  
گذاشتم و درحالی  
که به طرفش میچرخیدم پتو رو روی بدنش کنار زدم و بلند گفتم :  
\_پاشوو دختره لوس هرچی خوابیدی بسه!  
دستش رو گرفتم و خواستم کمکش کنم بشینه که با حرفی که زد ناباور از نیم رخ خیره  
صورت گرفته اش شدم

لبه‌اش رو با زبون خیس کرد و با لحن فوق العاده سردی گفت:  
 \_میخوام برم خونه ام  
 دستم پشت کمرش خشک شد و بی اراده نگاهی به چشماش انداختم ، دهن باز کردم که  
 حرفی بهش بزنم  
 ولی دیدم بی فایده اس و باید فعلا باهش کنار بیام.  
 \_باشه فعلا بلند شو صبحونت رو بخور .

| Page 329

برخلاف انتظارم کوچک ترین نگاهی به سینی صبحونه نذاخت و با قدم هایی که تعادل  
 نداشتن به سمت  
 دستشویی رفت.  
 کلافه روی تخت نشستم و دستی به چشمام کشیدم ، نه این دختر کوتاه بیا نبود و نمیخواست  
 حتی یک قدم  
 با من راه بیاد .  
 باید بیشتر روی نقشه ام تمرکز میکردم و بلکه اون روش تاثیر داشت و مجبور شد پیشم  
 بمونه و باهام درست  
 رفتار کنه.  
 بلند شدم که از اتاق بیرون برم ولی تا چشمم به دستشویی خورد پاهام بی اراده سست شدن  
 و بی حرکت  
 موندم.  
 خودم دقیق نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری اشتیاس !  
 نگرانش بودم با اون بدن ضعیفی که اون داره بلایی سرش نیاد  
 با صورتی که آب ازش چکه میکرد از دستشویی بیرون اومد و بی تفاوت به ، سراغ کتتش  
 که پایین تخت  
 افتاده بود رفت و بلندش کرد .  
 با دیدنش که با سری پایین افتاده و پاهایی که جون نداشتن داشت به سمت در اتاق میرفت  
 خود به خود  
 اخمام توی هم فرو رفتن و عصبی زیر لب زمزمه کردم:  
 \_باز میخوای چیکار کنی؟؟  
 دستش روی دستگیره نشست که با فکر به این که باز دیوونه بازیش گُل کرده و میخواد  
 شروع کنه ، با قدم  
 های بلند به سمتش رفتم و با یه حرکت در حالی که توی بغلم قفلش میکردم بدون توجه به  
 جیغ کوتاهی که  
 کشید به طرف تخت بردمش .  
 دستش رو از ترس دور گردنم حلقه کرد و نفس نفس میزد ، اینقدر بدنش ضعف داشت که  
 توی بغلم بی حال  
 مونده بود و به زور دست و پاش رو حرکت میداد ، این دختر چقد لجبازه !  
 بدون اینکه حرفی بزنم همونطوری که نورا توی بغلم بود روی تخت نشستم و توی بغلم .

قفلش کردم  
 تقلا کرد که ازم جدا بشه ولی نمیتونست ، سینی جلو کشیدم و لقمه ای براش گرفتم و .  
 جلوی دهنش گرفتم  
 مثل بچه ها لبه‌اش رو بهم چفت کرد و صورتش رو برگردوند ، بی اختیار خندم گرفت و با  
 فکری که به سرم زد  
 لقمه رو توی دهنم گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردنش.

| Page 330

چند لقمه همینطوری می‌گرفتم و می‌خوردم ، اونم راحت توی بغلم لم داده بود و یه طوری  
 رفتار میکرد یعنی  
 حواسم پیش تو نیست ولی از آب دهنش که هر چند دقیقه ای یک بار قورت میداد میتونستم  
 حدس بزدم که  
 دارم به هدفم نزدیک تر میشم.  
 این بار لقمه ای گرفتم ، بدون اینکه نگاه صورتش کنم تا خجالت بکشه جلوی دهنش گرفتم .  
 از برخورد لبه‌اش با نوک انگشتم متوجه شدم که لقمه رو گرفته و لبخندی که میرفت کنج  
 لبم جا بگیره رو  
 خوردم و سعی کردم به روم نیارم.  
 با لذت پشت سر هم براش لقمه می‌گرفتم و اونم درحالی که سرش رو به سینه ام تکیه داده  
 بود بدون اینکه  
 اعتراضی بکنه میخورد .  
 اولین بار بود که داشتم برای کسی از این کارها می‌کردم و درحالی که برام عجیب بود یه  
 لذت و حس خوبی  
 داشتم .  
 لقمه آخری رو جلوی دهنش گرفتم و بی اختیار لبام رو به موهاش چسبوندم و بوسه ای .  
 آروم روش نشوندم  
 با تکیه ای که خورد با عجله ازش فاصله گرفتم ، این چه کاری بود که من کردم خدا میدونه  
 ! داشتم کم کم  
 دیوونه میشدم.  
 ”نورا“  
 با اون هیكلش که دو برابر من بود به زور توی بغلش قفل کرده بود به طوری که جرات .  
 تکون خوردن نداشتم  
 اولین لقمه ای که جلوی دهنم گرفت رو نمیخواستم بخورم ، ولی از بس ضعف داشتم و اون  
 لعنتیم با لذت  
 میخورد که نتونستم خودمو کنترل کنم و نمیدونم چطور لقمه رو ازش گرفتم. یکدفعه با حس  
 لبه‌اش روی  
 موهام ماجرای دیشب توی دهنم تداعی شد.  
 نورا لعنتی اون عشقت یا دوست پسرت نیست ، که اینطوری توی بغلش لم دادی و صبحونه  
 میخوری اون



فقط تو رو بخاطر زیر خواب بودن میخواد که حالش خوب بشه نه چیز دیگه ای!  
 با این فکر لقمه ای که توی دهنم بود زهر مارم شد ، دست لرزونم رو جلو بردم و لیوان شیر  
 رو برداشتم و به  
 کمک اون بغض توی گلویم رو که هر لحظه بزرگ تر میشد رو قورت دادم.  
 به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من از این پسر خوشم اومده بود و کم کم داشتم بهش حس  
 پیدا میکردم  
 ولی من این رو نمیخواستم.

| Page 331

هروقت یادم میفتاد که برای چی منو میخواد تا این حد دنبالمه ، حالم به قدری بد میشد که  
 دوست داشتم  
 زمین و زمان رو بهم بدوزم.  
 لیوان توی دستام چرخوندم و سوالی که همیشه ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون آوردم.  
 \_ چرا من؟؟  
 سرش رو کج کرد و درحالی که به نیم رخم خیره میشد سوالی تکرار کرد:  
 \_ چی چرا تو؟؟  
 گازی از لبم گرفتم و از اینکه داشت خودش رو به کوچه علی چپ میزد عصبی تکرار .  
 کردم  
 \_ چرا من رو انتخاب کردی؟؟  
 نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و درحالی که دستشو روی تک تک اعضای بدنم تکون  
 میداد شروع کرد به  
 حرف زدن  
 چون اولین دختری هستی که وقتی راه میره باعث میشه خیره اندامش بشم و اولین بار وقتی  
 \_ بغلت کردم و  
 بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم اونجوری لباتو بوسیدم ، فهمیدم تو همونی هستی  
 که باید توی  
 زندگی من باشه.  
 فقط همین؟؟ هرچی گفت که همه از لذت خودش بودن و بس!  
 یه طورایی غیر مستقیم داشت بهم میگفت اولین کسی هستی که تحریکم میکنی .  
 هه میخواستی چیزی غیر از این ازش بشنوی؟؟ مگه خودت نمیدونستی اون سنگه و هیچ  
 حسی نمیتونه  
 نسبت بهت داشته باشه.  
 حرفی برای گفتن نداشتم ، ناراحت دستاشو که دور کمرم حلقه کرده بود باز کردم و از .  
 آغوشش بیرون اومدم  
 بغض داشت خفه ام میکرد ، بدون اینکه سرمو بالا بگیرم کتم رو تنم کردم و خواستم بیرون  
 برم که مچ دستم  
 رو گرفت و آرام لب زد:  
 \_ کجا؟ خودم میرسونمت

نه به تنهایی احتیاج داشتم ، میترسیدم سرم رو بالا بگیرم و اشکای حلقه شده توی چشمام !  
رسوام کنن  
لبهای لرزوم رو با زبون خیس کردم و دست پاچه گفتم:  
نه خودم میخوام برم .

| Page 332

چیزی نگفت و سرش رو به نشونه باشه برام تکون داد ، نفهمیدم چطود با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم از عمارتش خارج شدم .  
هر قدمی که برمیداشتم اشک میریختم و همش زیر لب مثل دیوونه ها تکرار میکردم :  
دیدی حتی نگرانتم نشد که با این حالت تنهایی میخوای بری ! منتظر چی بودی هاااا حقته ؟؟  
انگار داشتم خودمو تنبیه میکردم که چرا دلبسته کسی شده ام که اصلا چیزی به عنوان احساس توی وجودش نیست و یه تیکه از سنگه !  
پاهام از درد میلرزیدن و به راه رفتنم ادامه میدادم ، اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم و !  
مسیرم کجاس فقط در حالی که توی فکر و خیال های جور واجورم غرق بودم به جاده خیره بودم .  
بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم و با درد چشمامو بستم ، میخواستم چه بلایی سر این بیارم وقتی که  
جدیدا کنترالش داشت از دستم خارج میشد و همش بی قراری میکرد.  
با قرار گرفتن ماشینی کنار پام ، با فکر به اینکه حتما مزاحمه ، بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم به راه رفتنم ادامه دادم.  
ولی بیخیال نمیشد و پا به پام میومد ، وقتی دید نگاهش نمیکنم شروع کرد به بوووق زدن ،  
عصبی به طرفش برگشتم که چیزی بارش کنم  
با دیدن کسی که توی ماشین نشسته بود و با چشمای ریز شده نگاه ازم نمیگرفت خشکم زد .  
امیرعلی بود که با اون نگاه نافذش خیره چشمام بود و پلکم نمیزد ، از ترس اینکه از چشمام نخونه که چقد از او مدنش خوشحال شدم زود سرم رو پایین انداختم و بی توجه به تپش های بلند قلبم خواستم بی توجه از کنارش رد بشم  
که جدی صدام زد و بلند گفت :  
زود بیا سوار شو میرسونمت !  
کتتم رو بیشتر به خودم چسبوندم و بی تفاوت لب زدم:  
میخوام پیاده برم .  
با این حرفم انگار عصبی شده باشه دستش رو محکم روی فرمون ماشین کوبید و با لحنی

که کلافگی از اش

میبارید گفت :

میدونی که بالاخره مجبوری سوار شی پس چرا بازی در میاری؟؟ یا لا زود باش پیر بالا .

کار دارم

| Page 333

هر چند طرز حرف زدنش بهم برخورد بود ، ولی اینم نمیتونستم انکار کنم از اینکه دنبالم اومده خوشحال شده

بودم و به زور جلوی لبخندی که میخواست روی لبهام نقش ببندد رو گرفتم .  
توی ماشین کنارش نشستم ، بوی عطر تلخش فضای ماشین رو پر کرده بود بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و

پلکام روی هم فشردم ، توی سکوت کامل با اخمای گره خورده به جاده خیره شده بود .  
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از نیم رخ خیره صورتش شدم .  
این آدم چی داشت که من داشتم دلپسته اش میشدم ، یعنی میتونستم از اش دل بکنم و فاصله بگیرم؟؟

حتی نمیتونستم بهش فکر کنم چه برسه به عملش !  
از خود روزای اول از اش خوشم اومده بود و میخواستم برای خودم داشته باشمش ولی وقتی بهم گفت قصدش

چی و برای من چه فکرای توی سرشه ، از ترس اینکه بر اش فقط نقش یه همخواب رو قرار داشته باشم فاصله  
گرفتم و سعی کردم نسبت به حسی که داشت توی قلبم رشد میکرد بی تفاوت باشم و جدیش .  
نگیرم

ولی هر چی بیشتر گذشت این حس لعنتیم بیشتر شد و کشش نسبت بهش شدیدتر !  
با فکر به آزمونی که قرار بود چند روز دیگه از مون بگیره خوشحال صورتش رو از  
نظر گذروندم

اگه نفر اول میشدم هم میتونستم کار و درآمدی داشته باشم و از اون مهم تر میتونستم بیشتر  
نزدیک امیر علی

باشم و از طریق دیگه ای وابسته خودم کنم که دوستم داشته باشه و نتونه از من جدا بشه  
آره درستش همینه !

با این فکرای که توی سرم چرخ میخورد یه خورده خیالم راحت شده بود و انگار از  
سردرگمی خارج شده بودم  
خیلی حس بهتری داشتم ، شیشه ماشین رو پایین کشیدم و با آرامش نفس عمیقی کشیدم ، من  
کسی نبودم

که کم بیارم ، باید حتما همونی میشد که من میخواستم .  
با این کار با یه تیر دو نشون میزدم ، هم اون رو مال خودم میکردم هم صاحب کار میشدم  
و خیال خانوادم رو  
راحت میکردم .

با توقف ماشین به خودم اومدم که با دیدن خونه ام ، دستگیر ماشین رو کشیدم که پیاده شم

که با صدام زد و

گفت:

\_ امروز سر کلاس نمیای و استراحت میکنی فهمیدی؟؟ شیم میام بهت سر میزنم  
پس بلد بود نگرانم بشه و اونقدر ا هم سنگ دل نبود ، به طرفش چرخیدم و سوالی پرسیدم:  
\_ شب چرا؟؟

| Page 334

از فشار فرمون بین دستاش و سفید شدن بند بند انگشتاش فهمیدم که باز عصبی شده ، ضبط ماشین روشن کرد و در همون حال گفت :

\_ مگه نگفتی دوستت و مادرش چند روزی خونه نیستن؟؟

اوووه خوب حواسش به همه چی بوده وگرنه خودم به کل فراموش کرده بودم که قراره امشب تنها بمونم ، زیر لب تشکر کوتاهی کردم و از ماشین پیاده شدم ، تا زمانی که داخل خونه بشم همونجا مونده بود و تکونم نمیخورد .

از این حساسیت ها و نگرانی هایی که نسبت به من داشت لبخندی زدم و کلید رو داخل قفل در چرخوندم که با یه حرکت باز شد.

باید هرچی زودتر میرفتم سر کتاب هام و شروع به خوندن میکردم ، وقت زیادی نداشتم و برای نفر اول شدن به خیلی زمان احتیاج داشتم

هنوزم یه خورده ضعف داشتم ولی چیزایی که توی سرم چرخ میخورد باعث میشد انرژی بگیرم و نتونم دست رو دست بزارم ، بعد از دوش کوتاهی که گرفتم با همون حوله تن پوشی که تنم بود پای کتابام نشستم بالاخره باید از جایی شروع میکردم .

نمیدونم چقدر غرق کتاب ها شده بودم که با غار و قور شکم به خودم اومدم و دستی . روش کشیدم

از صبح که امیر علی بهم صبحانه داده بود هیچ چیز دیگه ای نخورده بودم بایدم اینقدر . گرسنه ام باشه

بلند شدم و با عجله غذایی آماده کردم تا از دست صداهای عجیب و غریب شکم راحت باشم

تا خود شب یکریز درس خوندم و تموم نمونه سوالا و تست های دوره های قبل رو مرور کردم ، تقریبا نیمی از کتاب رو خونده بودم و اینقدر غرق درس شده بودم که از دنیای اطرافم غافل شده بودم که با بلند شدن صدای اف اف موهامو پشت گوشم زدم وبا فکر به اینکه حتما جولیا با بدون اینکه بپرسم کیه قفل .

در رو زدم  
با  
روی میل دراز کشیدم و درحالی که پاهامو روی دسته اش میزاشتم کتاب جلوی صورتم رو  
ورق زدم که  
صدای عصبی امیر علی پریدم و هینی از ترس کشیدم.  
چرا بدون اینکه بدونی کیه در رو باز میکنی هاان؟  
ولی من تموم حواسم پیش تاب و شلوارک کوتاه تنم بود آخه اینا چی بود که پوشیده بودم ،  
کتاب رو طوری  
جلوم گرفته بودم تا برهنگی بالا تنه ام معلوم نباشه ، وقتی دید سکوت کردم با قدم های بلند  
به طرفم اومد و  
چونه ام توی دستاش گرفت

| Page 335

مگه با تو نیستم؟؟ هاا  
این چرا امشب وحشی شده بود ، اینقدر چونه ام رو محکم گرفته بود ، که از درد ناله ای  
کردم و بی اختیار  
کتاب از دستم افتاد.  
صورتش از خشم قرمز شده بود ، ولی یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و با یک قدم بلند .  
ازم فاصله گرفت  
با تعجب خیره حرکاتش بودم که به طور عجیبی سعی میکرد نگاهم نکنه !  
حتما دیوونه شده !  
شونه ای بالا انداختم و خم شدم که کتابم رو بردارم ولی با دیدن وضعیتم از خجالت حس  
کردم گونه هام دارن  
آتیش میگیرن .  
نمیشد به چیزی که تنم بود تاپ گفت بیشتر شبیه نیم تنه ای بود که تموم بالا تنه ام رو به  
نمایش گذاشته بود  
و از پایینم ناف و شکم توی دید بود .  
واای شلوارکم که از بس کوتاه بود بیشتر به شرت شباهت داشت تا هر چیز دیگه ای !  
تقریبا نیمه لخت رو به روش بودم ، عرق سردی روی کمرم نشست و خجالت زده .  
نمیدونستم باید چیکار کنم  
آب دهنم رو قورت دادم و با دیدن حالتش که پشتش رو به من کرده بود . خواستم با عجله به  
سمت اتاقم برم  
ولی با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی گوشه لبم نشست .  
با اینکه معذب بودم ولی سعی کردم برای بهتر اجرا شدن نقشه ام به روی خودم نیارم و .  
با وضعیتم کنار بیام  
روی میل نشستم و درحالی که سعی می کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم گفتم:  
خوب فکر کردم جولیا که قفل رو زدم ، مگه من کی رو دارم بیا بهم سر بزنه !  
به طرفم برگشت و دستش رو به سمت نشونه گرفت که چیزی بارم کنه ولی با دیدن حالت

دهنش از تعجب  
 باز موند و همونطور بی حرکت ایستاد.  
 انگار باورش نمیشد اینی که اینطور بی حیا نیمه لخت جلوش نشسته من باشم !  
 ترسی توی دلم داشتم ولی از یه طرف با فکر به اینکه کاری از دستش برنمیاد و تقریباً  
 برای من عین کبریت بی  
 خطر میمونه از استرسم کم میشد.  
 با سنگینی نگاهم به خودش اومد و در حالی که کلافه دستی به پیراهنش میکشید با صدای :  
 خفه ای لب زد  
 \_باشه ولی از این به بعد اول ببین کیه بعد قفل اف اف رو بزن فهمیدی؟؟

| Page 336

از این سرگرمی جدید خوشم اومده بود ، با ناز طره ای از موهامو دور انگشتم پیچیدم و با  
 عشوه چشمامو  
 خمار کردم  
 \_چشم استاد  
 چشم غره ای بهم رفت و درحالی که به سمت آسپزخونه ام میرفت بلند گفت :  
 \_صدبار نگفتم بهم نگو استاد؟؟؟  
 به طوری این حرف رو با حرص میزد که خندم گرفت و ریز ریز شروع کردم به خندیدن ،  
 نمیدونم چرا کرم  
 گرفته بود که سر به سرش بزارم و اندیتش کنم .  
 \_چشم دیگه نمیگم استاد !  
 نیم تنش رو از آسپزخونه بیرون آورد و با تعجب پرسید :  
 \_الان تو داری با من لج میکنی؟؟؟  
 چشمامو توی حدقه چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم با شیطننت گفتم :  
 \_شاید  
 ابرویی بالا انداخت و سرش رو با تعجب تکون داد ، انگار هنوزم توی شوک حرکت .  
 عجیب و غریب من بود  
 البته حقم داشت ، یکدفعه از این رو به اون رو شده بودم و کارهایی جدید ازم سرمیزد ،  
 ولی بخاطر رسیدن به  
 هدفم نیاز بود .  
 دیگه چیزی نگفت و منم کتابمو از روی زمین برداشتم و بی هدف صفحاتش رو ورق زدم .  
 هرچی میخواستم درس بخونم نمیشد ، و تموم حواسم پیش امیرعلی بود که نمیدونم داخل  
 آسپزخونه داشت  
 چیکار میکرد .  
 حس کنجکاوای امونم رو بریده بود بالاخره نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم و اروم و بدون  
 سر و صدا سرکی  
 داخل آسپزخونه کشیدم.  
 با دیدنش که در حال آماده کردن یه چیزی شبیه سالاد بود ابرویی بالا انداختم و با تعجب :

زیر لب زمزمه کردم  
\_ این داره چی کار میکنه؟  
وقتی توی این حالت میدیدمش باورم نمیشد این همون استاد مغرور و خشکه سرکلاسه !

| Page 337

یه جوری با حوصله خیارها رو خورد میکرد و کنار هم میچید که انگار داره از این کار .  
لذت میبره  
به طرفش رفتم که برای ثانیه ای سرش رو بلند کرد و با دیدن نگاهش رو از بالا تا پایین  
روی اندامم چرخوند ،  
به شدت گرم شده بود و از خجالت بی اختیار با دست گوشه تاپم رو کشیدم .  
لبخندی گوشه لبش نشست که زود جمعش کرد و به کارش ادامه داد ، وقتی دیدم دیگه نگاهم  
نمیکنه  
موهای که از شدت گرما به گردنم چسبیده بودن رو کنار زدم و به طرفش قدم برداشتم  
باعجله روبه روش  
پشت میز نشستم.  
هنوزم بخاطر پوششم معذب بودم ، میخواستم اون رو اذیت کنم ولی انگار برعکس شده !  
بوده  
دستمو زیر چونه ام زدم و سوالی پرسیدم:  
\_ داری چیکار میکنی؟؟  
تیکه از خیار توی دهنش گذاشت  
زنگ زدم برامون غذا بیارن ولی منم غذامو بدون سالاد نمیخورم و از سالادای آماده هم  
\_ اصلا خوشم نمیاد ،  
دیدم توی یخچال تو یه چیزایی هست گفتم درست کنم وگرنه غذا از گلوم پایین نمیره.  
باید شکمو بودن رو هم به خصلت هاش اضافه میکردم ، همینطوری خیره حرکاتش بودم  
که با بلند شدن  
صدای اف اف از آشپزخونه خارج شدم و گوشی رو برداشتم.  
پیک از رستوران بود ، بهش گفتم منتظر بمونه و درحالی که کیف پولم رو برمیداشتم به  
سمت در رفتم ، در رو  
نیمه باز نکرده بودم که دستی از پشت سر اومد و قبل از اینکه ببینم کی پشت دره ،  
محکم در رو بهم کوبید  
با تعجب همونطوری بی حرکت ایستادم که امیرعلی تقریباً به عقب هلم داد و با اخم  
درهم در رو باز کرد و  
بعد از پرداخت هزینه پاکت های غذا رو از دستش گرفت و داخل شد .  
درحالی که از کنارم رد میشد تنه نسبتاً محکمی بهم زد و عصبی گفت :  
\_ هنوز یاد نگرفتی با این تیپ و قیافه جلوی پسری ظاهر نشی؟؟  
از اینکه غیرتی شده بود ته دلم غنچ رفت و درحالی که سعی میکردم نیشم رو ببندم .  
دنبالش رفتم  
\_ اینجا که اینطوری لباس پوشیدن عادیه و اصلاً به من نگاه نمیکنن

پاکت های توی دستشو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت و با یه حرکت هلم داد که  
کمرم به دیوار خورد و  
خودش بهم چسبید  
از درد کمرم چشمامو محکم روی هم فشار دادم و بی اختیاری آخ ارومی از بین لبهام .  
خارج شد

| Page 338

صدای عصبی کنار گوشم باعث شد از ترس به خودم بلرزم  
فکر نکن چون توی ایران نیستی حق اینو داری که جلوی هر خری لخت بگردی شیرفهم!  
شدی  
با تعجب خیره چشماش که به سرخی میزدن شدم ، مگه من چی گفتم که تا این حد عصبانیه  
، تازشم اینجا از  
بس دختر لخت هست کی به من نگاه میکنه ، اینم دلش خوشه ها .  
وقتی دید جوابش رو نمیدم و پوکر نگاش میکنم طره ای از موهامو توی دستش گرفت و  
درحالی که بین  
انگشتاش میچرخوندش سوالی پرسید :  
\_ نشنیدم بگی چشم!  
بازم دستوراتش شروع شدن ، چینی به دماغم دادم و چشم غره ای بهش رفتم که یکدفعه تو  
گلو خندید و  
پیشونیش رو پیشونیم تکیه داد .  
واه اینم یه چیزیش میشه هااا ، تا یک دقیقه پیش عصبی بود و میخواست کله من رو بکنه !  
الان میخنده و انگار من معشوقه اشم اینطوری ناجور بهم چسبیده .  
درحالی که گلوم رو با سرفه ای صاف میگردم تکونی به خودم دادم تا ازم فاصله بگیره .  
ولی انگار نه انگار بدتر بهم چسبید و ایندفعه دستاش بودن که صورتم رو قاب گرفتن ،  
فشاری به لبام آورد که  
با چشمای گرد شده و لبایی که از شدت فشار دستاش غنچه شده بودن خیره چشمای .  
خندونش شدم  
با خنده نگاهش رو بین لبام و چشمام چرخوند و یکدفعه با حرفی که زد نزدیک بود چشمام  
از فرط تعجب ، از  
حدقه بیرون بزنه .  
\_ تو چی داری دختر ، که باعث میشه عصبانیتم از بین بره !  
جلل الخالق ، یعنی واقعا این حرفا رو به من میزنه؟؟ اینقدر تعجب کرده بودم که فقط  
همینجوری بی حرکت  
ایستاده بودم که با بوسه ای که روی بینیم کاشت ، ازم جدا شد به خودم اومدم و ناباور .  
پلکی زدم  
پاکت های غذا رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم ، به شدت گرم شده بود و با دستام  
شروع کردم خودمو  
باد زدن.



همش این سوال توی ذهنم تکرار میشد که یعنی واقعا اونم به من حس داره؟؟ یا همه اینا  
فلیمشن که به  
هدفش برسه .  
با صدای بلندش که چند بار پشت سر هم صدام میزد که بیام شام بخورم لبم رو با دندان  
کشیدم و با تردید  
قدمی جلو گذاشتم .

| Page 339

دستی روی دماغم کشیدم و با یادآوری بوسه اش ته دلم یه جوری شد و حس خوبی بهم .  
دست داد  
تصمیم گرفتم به طرف اتاقم برم تا لباسامو عوض کنم ولی اون بخش از شیطنت وجودم  
نمیزاشت و  
میخواست بازم سر به سرش بزارم.  
قبل از اینکه به اتاق برسم پشیمون ایستادم و با لبخند شیطانی که روی لبهام نقش مییست  
عقب گرد کردم و  
با لوندی به طرف آشپزخونه قدم برداشتم .  
پاکت غذا ها رو باز کرده بود و همینطوری بدون اینکه داخل ظرفی چیزی بریزه داشت .  
میخورد  
چطور دلش میومد توی این ظرفای پلاستیکی غذا بخوره ؟  
با چندش صورتمو جمع کردم و ظرفا رو روی میز چیدم و با آرامش شروع کردم به .  
خالی کردن غذا ها  
سنگینی نگاهش روی صورتم باعث شد به طرفش برگردم و سوالی سری به عنوان چیه .  
براش تکون بدم  
دستاش رو زیر چونه اش زد و درحالی که مرموز نگاهش روی تنم بالا پایین میشد گفت:  
\_هیچی به کارت برس!  
یکی نبود بگه با وجود نگاه خیره تو روی تن نیمه لختم ، مگه میتونم آرام باشم و به .  
کارهام برسم  
نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با بدنی که بی اختیار شروع به لرزیدن کرده بود  
پاکت ها رو داخل  
سطل زباله انداختم.  
با اینکه پشتم بهش بود ولی هنوزم نگاهش روم سنگینی میکرد ، دستی به صورتم کشیدم که  
با یادآوری  
شلوارک کوتاه و منظره ای که اون از پشت سرم داره میبینه جیغ کوتاهی کشیدم و به .  
طرفش چرخیدم  
چشمش که به صورتم خورد یکدفعه قهقهه اش بالا گرفت و بریده بریده لب زد :  
\_ داشتم خوب چیزی رو دید میزدما نداشتی!  
بی اختیار بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم ، پوزخند صدا داری به صورت خندونش زدم :  
و با تلخ زبونی گفتم

همون فقط باید دید بزنی و حرص بخوری و گرنه هیچ کاری از دستت برنمیداد.  
 با این حرفم دیدم چطور لبخند روی لبهاش خشک شد و با تعجب خیره صورتم موند .  
 کم کم به خودش اومد و درحالی که دستاش رو از عصبانیت مشت میکرد ناباور زیر لب :  
 زمزمه کرد  
 \_چی گفتی ???  
 پشیمون شده دستامو توی هم قفل کردم و با لکنت گفتم :  
 \_ه..بیچی !

| Page 340

رگ های پیشونیش بیرون زده بودند و از بس قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید که .  
 ازش ترسیده بودم  
 سرش رو پایین انداخته بود و انگار داشت خودش رو کنترل میکرد چون نفس های عمیق  
 میکشید و لبهاش  
 رو بهم فشار میداد .  
 از حرفی که بی اختیار زده بودم ناراحت یک قدم بهش نزدیک شدم و در حالی که آب دهنم  
 رو به زور قورت  
 میدادم گفتم:  
 \_من نفه.....  
 هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که سرش رو بالا گرفت و با دیدن چشمای به  
 خون نشسته اش  
 حرف توی دهنم ماسید و شرمنده نگاه ازش گرفتم.  
 برای یه مرد چیزی سخت تر از این نیست که مردونگیش زیر سوال بره و من احمق این  
 کارو کرده بودم و حال  
 خویش رو بهم زده بودم.  
 از اینکه تحقیرش کرده بودم اشک به چشمم نشست و سرمو پایین انداختم .  
 برخلاف تصورم که الانم مثل همیشه عصبی میشه و داد و فریاد راه میندازه قاشق توی  
 دستش روی میز  
 انداخت و بلند شد .  
 همونطور با سری پایین افتاده بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای بلند بسته شدن در خونه  
 بهم فهموند که  
 بدون اینکه حرفی بزنه گذاشته و رفته.  
 پاهام سست و بی حس خم شدن که لرزون دستمو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشم  
 حالم بد بود و به شدت نگرانش بودم ، از بس اشک ریخته بودم چشمم میسوختن و باز .  
 نمیشدن  
 آخه من لعنتی چرا اون حرفا رو بهش زدم و باعث شدم دلش بشکنه ، اصلا نفهمیدم چی شد  
 شاید چون فکر نمیکردم همچین عکس العملی بخواد نشون بده ، همیشه با داد و بیداد برام  
 شاخ و شونه  
 میکشید .

یه در صدم به ذهنم خطور نمی‌کرد که بخواد همچین بشه، حالش رو درک میکردم این حرف من خیلی بهش فشار آورده بود چون دقیق غرورش رو نشونه گرفته بودم. نمیدونم چند ساعت خیره میزد دست نخورده و غذاهای سرد شده، مونده بودم که با تقه آرومی که به در خورد سرمو از دیوار فاصله دادم و با چشمای ریز شده نگاهی به اطراف انداختم.

| Page 341

چند دقیقه موندم ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید، با فکر به اینکه حتما اشتباه شنیدم آب دماغ رو بالا کشیدم و سعی کردم بلند شم. از بس گوشه دیوار توی خودم جمع شده بودم که بدنم خشک شده بود، دست لرزوم رو ستون بدنم کردم و به سختی سعی در بلند شدن داشتم که با شنیدن صدای دوباره در با چشمایی که از ترس دو دومیزدن بلند شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. یعنی نصف شبی کی میتونست باشه؟ تا اونجایی که میدونستم در اصلی خونه که بسته اس کسی نمیتونست داخل بشه. با یادآوری امیرعلی اشک توی چشمم جمع شد آگه اینجا بود از چی میخواستم بترسم! از ترس سکسکه ام گرفته بود و لبهام از زور بغض میلرزیدن، با قدم های کوتاه به سمت در رفتم و درحالی که دستمو روی چشمی در میزاشتم به زور جلوی خودم رو گرفتم تا صدای سکسکه ام بلند نشه. با هزار تا سلام و صلوات به ترسم غلبه کردم و آروم از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم چشمم جز سیاهی چیزی نمیدید و این باعث ترس بیشترم شده بود. از در فاصله گرفتم و همونطوری که نگاهم بهش بود با پاهای لرزون عقب عقب میرفتم که یکدفعه پام به دسته مبل گیر کرد. با افتادنم، تیزی لبه میز توی بازوم فرو رفت که از دردش جیغ بلندی کشیدم. از درد به خودم میپیچیدم و اشک بود که از چشمم پایین میومد، از یه طرفی با یاد امیرعلی و از طرف دیگه از بی کسی خودم گریه ام شدت گرفت و هق هقم بود که سکوت خونه رو می شکست. با صدای بلند کوبیده شدن در خونه و فریادهای امیرعلی که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد، ناباور دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و هق هق ام خفه شد.

یعنی با وجود حرفایی که بهش زده بودم تنهام نذاشته و برگشته؟؟  
 ناباور با بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد بلند شدم و با قدم های بلند خودمو به در .  
 رسوندم  
 با وجود لرزش دستام به زور در رو باز کردم ، امیرعلی با نگرانی نگاهی بهم انداخت :  
 و بُهت زده پرسید  
 چرا گریه میکنی؟

| Page 342

بی اختیار به طرفش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گریه ام بالا گرفت ، بعد از  
 چند ثانیه انگار به  
 خودش اومده باشه دستاشو دور کمرم پیچید و همراه خودش داخل بردم  
 سرمو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم ، حالا میفهمیدم چقدر دل  
 بسته اش شدم  
 که از وقتی بدون اینکه چیزی بگه تنهام گذاشته بود اون همه نگرانش شده بودم و انگار  
 نفسم داشت بند  
 میومد.  
 حالا که پیشم بود و گرمای تنش رو حس میکردم به کل درد بازوم از یادم رفته بود و  
 حریصانه دوست داشتم  
 فقط توی بغلش باشم و از بودنش کنارم مطمئن شم.  
 در حالی که هنوزم توی بغلش بودم روی مبل نشست و منو توی آغوشش گرفت ، ولی از  
 رفتارش میتونستم  
 بفهمم چقدر سرد شده و هنوزم ازم ناراحته !  
 چون هیچ حرفی نمیزد ، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو به پشتی مبل تکیه .  
 داد  
 سرمو روی سینه اش تکون دادم و با صدای ضعیف که به زور به گوش های خودم  
 میرسید زیر لب زمزمه  
 کردم:  
 ببخشید  
 بازم جوابی بهم نداد و سکوت کرد ، عادت نداشتم اینطوری کلافه و ناراحت ببینمش برام .  
 سخت بود  
 عصبی دستمو به سمت دهنم بردم و شروع کردم به جویدن ناخون های دستم .  
 وقتی کلافه یا عصبی میشدم بی اختیار این کار رو انجام میدادم و وقتی به خودم میام که  
 تموم ناخون های  
 دستم رو جویدم و تک تک انگشتما میسوزن.  
 دستش روی دستم نشست و تا به خودم بیام دستمو از دهنم بیرون کشید و کلافه گفت:  
 بس کن !  
 خجالت زده سرم رو به نشونه باشه براش تکون دادم که پوووف عصبی کشید و زیر لب  
 انگار داره با خودش

حرف میزنه آروم لب زد :  
 \_خیلی خسته ام ، اونقدری که دوست دارم بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم.  
 برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت ، سرمو بالا گرفتم و نگاهمو بین صورت خسته و  
 چشمای قرمزش  
 چرخوندم.

| Page 343

از اینکه بخاطر اون حرف من که مشکلمو به روش آوردم اینطوری غمگین شده و از  
 چشماش ناامیدی میبارن  
 بغض به گلوم چنگ انداخت.  
 بی تفاوت نگاهشو ازم گرفت و چشماشو روی هم گذاشت  
 توی فکر فرو رفتم ، من میتونستم کمکش کنم ، پس چرا دارم ازش دریغ میکنم درحالی که  
 از این حسی که  
 توی وجودم داشت هر لحظه بزرگ تر میشد خبر داشتم.  
 با دیدن حال بدش نتونستم بی تفاوت بمونم و تصمیم رو گرفتم شاید تونستم کمکش کنم برای  
 من چه فرقی  
 میکرد وقتی اینقدر دل بسته اش شدم که نمیتونم ازش جدا بمونم.  
 زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و درحالی که روی سینه اش خط های فرضی  
 میکشیدم لرزون زمزمه  
 کردم:  
 \_من حاضرم باهات باشم.  
 با تعجب چشماش رو باز کرد و ناباور زیر لب زمزمه کرد:  
 \_چی گفتی؟  
 یه طوری با بهت و تعجب این سوال رو پرسید که دودل شدم و با ترس لبم رو با دندون .  
 کشیدم  
 به فکر فرو رفتم نکنه دارم زود تصمیم میگیرم و کارم اشتیاس ، من که اطلاع دقیقی از  
 مشکلمش نداشتم و اصلا  
 نمیدونستم باید چیکار کنم.  
 ولی وقتی نگاهم به چشمای منتظر و امیدوارش خورد انگار تموم استرس و نگرانی هام  
 دود بشن برن هوا  
 آرامش وجودم رو فرا گرفت ،  
 نه !نباید زیر حرفی که بهش زدم بزنم.  
 به زور لبخندی روی لبهام نشوندم و درحالی که نگاهمو به چشمای منتظرش می دوختم با  
 صدای آرومی زیر  
 لب زمزمه کردم:  
 \_گفتم که میخوام باهات باشم و بهت کمک کنم .  
 با نگرانی نگاهشو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید :  
 \_مطمعنی ??

دلَم برای مظلومیت توی صدایش گرفت موهامو پشت گوشم زدم و با اطمینان سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

| Page 344

هیچ وقت توی زندگیم تا این حد مطمئن نبودم .  
 با این حرفم کم کم لبخندی روی لبهاش نقش بست و تا به خودم پیام محکم بغلم کرد و دستاشو دورم پیچید .

با این حرکتش حس خوبی بهم دست داد و بی اختیار سرمو به گردنش نزدیک کردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم .  
 یکدفعه با فهمیدن کاری که دارم میکنم غمگین چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .  
 وای خدا... من داشتم چیکار میکردم؟  
 این چه کارهایی بود که داشت ازم سر میزد ، اصلا خودمو نمیشناختم انگار به آدم دیگه .  
 ای تبدیل شده بودم  
 جدیداً تا نزدیک امیر میشدم اختیارم رو از دست میدادم ، اگه به حال خودم میزاشتم دوست داشتم هر دقیقه بغلش باشم و لبهاش رو.....  
 با فکرای که توی سرم چرخ میخورد عصبی چنگی به موهام زدم و پوووف کلافه ای کشیدم  
 داشت چه بلایی سرم میومد خدا میدونه؟ کاش بتونم خودم رو دربرابرش کنترل کنم اینقدر سفت بغلم کرده بود که انگار میخوام فرار کنم استخون هام داشت از فشار دستاش میشکست ، از این حالش خندم گرفته بود سرمو توی سینه اش مخفی کردم و سعی کردم جلوی خندیدنمو بگیرم  
 با لرزیدن شونه هام دستش روی بازوم نشست که یکدفعه از درد زیادی که توی دستم پیچید آخ بلندی از بین لبهام خارج شد ، با نگرانی از خودش جدام کرد  
 چی شد؟؟؟  
 بدون اینکه جوابش رو بدم چشمامو بستم و دستمو روی جایی که درد میکرد محکم فشار دادم ، وقتی دید حرفی نمیزنم سرش رو نزدیک آورد و با نگرانی گفت:  
 دستت رو بردار ببینم چت شده؟؟  
 وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستم رو پس زد و یکدفعه عصبی فریاد زد :  
 چیکار خودت کردی؟؟

چشمامو باز کردم که با دیدن خون روی دستم و کبودیش اشک توی چشمام حلقه زد ،  
چطور وقتی که دستم  
به میز خورده بود رو فراموش کرده بودم .

| Page 345

امیرعلی نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و کلافه دستی پشت گردنش کشید  
\_گریه نکن چیزی نیست!  
با احتیاط روی مبل گذاشتم و بلند شد ، با عجله به سمت آشپزخونه رفت ، انگار تازه فهمیده  
بودم چه بلایی  
سر دستم آمده.  
لبم رو از درد گاز گرفتم که امیر با عجله کنارم روی مبل نشست و در جعبه کمک های .  
اولیه رو باز کرد  
وسایلی که نیاز داشت بیرون آورد و با اخمای گره خورده نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_دستت رو بیار جلو ببینم!  
چون بازوم بود باید به طرفش خم شدم و دستم رو جلوش گرفتم ، با احتیاط نگاهی بهش  
انداخت و شروع  
کرد به پانسمان کردنش.  
وقتی بتادین روی زخم ریخت از سوزش زیادش چشمام با حرص روی هم فشار دادم و .  
آخی گفتم  
بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، باز پنبه رو روی دستم گذاشت که از سوزش و درد زیادش  
به دستش چنگ زدم  
، از بس لبم رو گاز گرفته بودم طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود  
پانسمان رو دور دستم پیچید و در همون حال آروم لب زد:  
\_چیزی نیست الان تموم میشه !  
پانسمانش که تموم شد سرش رو بالا گرفت و نگاه کوتاهی بهم انداخت که یکدفعه نمیدونم  
چی توی صورتم  
دید که عصبی از پشت دندان های چفت شده اش غرید :  
\_هر دفعه یه بلایی سر خودت میاری!!  
متوجه منظورش نشده بودم که عصبی چند برگه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و  
محکم روی لبم  
گذاشت ، با تعجب خیره اش بودم که دستمال رو برداشت و جلوی چشمم گرفت .  
لکه های کوچیک خون روی دستمال معلوم بود و سوزش کمی توی لبهام احساس میکردم ،  
زبونی روی لبهام  
کشیدم که نزدیک تر اومد و باز دستمال رو آروم روی لبهام گذاشت .  
خیره لبهام شده بود و با حالتی که انگار توی این دنیا نیست به قدری آروم دستمال رو تکون  
میداد که انگار  
داره لبهام رو نوازش میکنه.  
خدای من یعنی نمیدونست داره با این کار هاش من رو تح..ریک میکنه ، آب دهنم رو به

زور قورت دادم که سرش نزدیک تر اومد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

| Page 346

بی اختیار نگاهم روی لبهاش لغزید و با دیدن لبهای نیمه بازش نفسم توی سینه ام حبس شد ، و اای پاک دیوونه و منحرف شدم.

کی اینطور روانی شده ام؟؟ نکنه برعکس اون من بیش فعالی دارم؟

با فکر به این موضوع که احتمالاً دوتا مشکل دار گیر هم افتادیم بی اختیار خنده ام گرفت ، با دیدن لبخندم

نگاهی به چشمم انداخت و با تعجب پرسید:

برای چی میخندی؟؟

خنده ام رو خوردم و دست پاچه لب زدم :

هیچی !

اینم مونده بود که فکرای توی سرم رو برآش بگم ، که حس میکنم بیش فعالی دارم و جدیداً نمیتونم خودم رو در برابرت کنترل کنم.

لبخندی روی لبهاش نشست و سرش رو نزدیک صورتم آورد و حالا فاصله بین لبهامون اندازه یه بند انگشت بود

با تعجب خیره حرکاتش شدم که دستش روی سینه ام نشست و با یه حرکت رو میل خوابوندم و روم خیمه زد

سرش که توی گودی گردنم فرو رفت بی اراده دستم توی موهاش نشست و چنگی به .

موهاش زدم

” امیرعلی “

دوست داشتم بغلش کنم و اینقدر به خودم فشارش بدم که آخش دربیاد ، وقتی با اون چشمای به اشک

نشسته اش خیره چشمم شد و توی بغض خندید نتونستم خودم رو کنترل کنم روی میل خوابوندمش و

روش خیمه زدم.

وقتی اون حرفا رو بهم زد و مشکلمو به روم آورد حس خیلی بدی بهم دست داد ، دوست داشتم از اونجا فرار

کنم و جایی برم که ساعت ها با خودم خلوت کنم.

خیلی حس بدیه که همه به روت بیارن که مشکل داری و هیچ وقت نمیتونی زندگی آرومی کناری کسی داشته باشی .

با یادآوردی زندگی پُر از تنشی که داشتم به قدری اعصابم بهم ریخت که میگرتم عود کرد ،



حس میکردم  
چشمام از درد دارن از حدقه درمیان .

| Page 347

اینقدری عصبی بودم که بدون توجه به صورت پشیمونش از خونه اش بیرون زدم، نمیدونم  
چقدر توی کوچه  
پس کوچه ها پیاده رفتم که پاهام درد گرفته بودن ، خسته و داغون خواستم به خونم برم ولی  
با یادآوری  
نورایی که از تنهایی میترسید نتونستم بیخیالش بشم و وقتی به خودم اومدم که در خونه اش .  
بودم  
حالم که با گفتن اینکه کنارم میمونه سوپرایزم کرده بود ، واقعا انتظار گفتن این حرفو ازش  
نداشتم ، این که با  
میل خودش دوست داشت باهام باشه خیلی بران ارزش داشت .  
با فکر به اینکه دیگه از این به بعد مال منه ، حرص و عطش داشتنش تموم وجودم رو  
گرفت و بی اختیار  
سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم با چنگ شدن موهام  
تو دستش و  
صدای تند نفس هاش که کنار گوشم میکشید ، باعث شد برای اولین بار حس خاصی بهم .  
دست بده  
یه حسی که درکش برام سخت بود و یه جورایی لذت میبرد از اینکه اینطوری با لمس من  
تح..ریک میشه و  
لذت میبره.  
لباش رو که به لاله گوشم چسبوند سرمو بالا گرفتم و نگاهی به چشمای خمارش انداختم .  
برام عجیب بود که با یه لمس کوچیک من اینطوری لذت میبره و عطش خواستن توی .  
صورتش بیداد میکنه  
شایدم علتش این رفتار هاش این بود که اولین بارشه که پسری تنش رو لمس میکنه و این  
روابط برایش تازگی  
داشتن.  
یه جورایی بدنش ناب و دست نخورده بود ، چشمای خمارش رو به لبام دوخت و پلکم نمیزد  
، با دیدن این  
حالش خندم گرفته بود .  
پس دختر کوچولوی ما دلش هوای شیطونی کرده ؟  
زبونی روی لبهام کشیدم که آب دهنش رو قورت داد چشماشو بست و محکم روی هم .  
فشارشون داد  
با دیدن این رفتار معلوم بود از اون کسانی که همیشه از بودن باهاش زیادی لذت برد چون  
اینطوری که  
پیداس خودش همیشه بدون اینکه من بگم برام آماده بود .  
حالا که من نمیتونستم لذت زیادی ببرم چرا اون نبره ؟ با این فکر با لبخند سرمو پایین بردم

و لبامو روی لباش کشیدم .  
 با این کارم نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و چشمش رو باز کرد .  
 دلم بازی میخواست ، دوست داشتم کمی از این شور و هیجانی که توی وجودش داشت لذت ببرم  
 نگاهمو توی صورتش چرخوندم و نفسمو توی صورتش فوت کردم ، صورتش رو کج کرد و نگاه ازم دزدید

| Page 348

اون یکی دستم رو کنار سرش ستون بدنم کردم و انگشتمو آروم روی پوست نرم صورتش کشیدم ، حس میکردم چطور از هیجان بدنش میلرزه .  
 لبش رو به دندان گرفت ، با انگشت آروم لبش رو از حصار دندونش خارج کردم و نگاهمو به چشمش دوختم .  
 از این بازی خوشم اومده بود و تازه داشت بهم خوش میگذشت ، میخواستم بار اولی که با منه ، حسابی لذت ببره .  
 هرچند خودم لذتی نمیبردم ولی اون حقیقت بود حداقل برای یه بارم شده در کنار من این حس لذت بهش دست بده .  
 لبم رو روی لبش گذاشتم و آروم شروع کردم به بوس های ریز زدن روی لبهانش ، بوسه های ریز میزدم و سرمو عقب میکشیدم .  
 اولش حرکتی نکرد ولی کم کم به خودش اومد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و شروع کرد باهام همکاری کردن .  
 لبام رو با عطش خاصی میبوسید و دستاش بودن که موهام رو چنگ میزد و خودش رو بهم میفشرد  
 برای اینکه حس بدی بهش دست نده باهانش همکاری میکردم و با دستام موهانش رو ناز میکردم  
 گازی از لبم گرفت که صورتم از درد جمع شد و با تعجب نگاهی به چشمای بسته اش انداختم  
 دستمو روی تنش لغزوندم و شروع به نوازش بدنش کردم ، دستم که زیر تاپش رفت برای ثانیه ای مکث کرد و دست از بوسیدنم کشید .  
 گوشه تاپش رو بالا کشیدم و دستمو آروم روی تنش کشیدم که نفسش توی سینه حبس شد .  
 خواستم دستمو روی بدنش بکشم که با دستای لرزونش دستمو محکم گرفت و با صدای خفه

ای بالکننت لب

زد:

نه...بس...ه

خشکم زد و دستم از حرکت ایستاد ولی دلم نمیخواست اذیتش کنم ، خم شدم و بوسه ای آرام روی بینیش زدم و از روش بلند شدم.  
وقتی خودش میخواست بیشتر از این جلو نرم پس نبایدم میرفتم ، فعلا برای روز اول .  
همینش هم بس بود  
بلند شدم و درحالی که به سمت تنها اتاق میرفتم خطاب بهش گفتم:

| Page 349

\_خیلی خوابم میاد من برم بخوابم.

صدای ازش نیومد و من به خیال اینکه حتما خجالت میکشه باهام حرف بزنه به طرف اتاقش رفتم و درش رو باز کردم.

سرم باز درد گرفته بود خودمو روی تختش انداختم و سعی کردم خودم به خواب بزنم ، تازه چشمم داشت گرم میشد که در اتاق باز شد و با دیدن نورایی که توی قاب در ایستاده بود چشممو باز روی هم گذاشتم  
وسرمو توی بالشت فرو بردم.  
صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم ولی بخاطر سردردم چشمم سنگین شده بودن و باز نمیشدن.

با کشیده شدن پتو از روی تنم چشممو نیمه باز کردم ، یکدفعه نورا توی بغلم خزید و توی بغلم گلوله شد

با ب'هت چشممو باز کردم و نگاهی بهش انداختم ، از کی تا حالا اینقدر متحول شده بود . هرچند با این کارش ، نمیدونم چرا به قدری خوشحال شدم که بی اختیار با چشمای بسته بوسه ای روی

موهاش نشوندم

سرمو توی موهاش فرو بردم و عطرشون رو عمیق نفس کشیدم بلکه خوابم ببره ولی بی فایده بود ، به قدری

سر درد داشتم و میگرتم عود کرده بود که خوابم نمیبود ، با درد دستی به چشمم کشیدم و پلکامو روی هم فشار دادم.

دستم از دور نورا باز کردم و درحالی که به پشت روی تخت میخوابیدم بی اختیار آخ آروی از درد کشیدم و سرمو بین دستام فشار دادم.

توی این مدت از بس فشار روحی و عصبی بهم وارد شده بود که هزار تا درد و مرض .

گرفته بودم  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم باز خودمو .  
 به خواب بزنم  
 تخت که کوچیک بود و منم از بس تکون میخوردم و به این پهلو و اون پهلو میشدم که نورا  
 از خواب بلند شد  
 و درحالی که روی تخت مینشست موهای شلخته دورش رو کنار زد و با صدای خفه ای :  
 پرسید  
 \_چی شده؟؟  
 از اینکه نذاشته بودم بخوابه شرمنده دستی به چشمم کشیدم  
 \_هیچی سرم درد میکنه تو بخواب!

خمیازه ای کشید و بدون اینکه چیزی بگه خوابالو از اتاق خارج شد ، کلافه ملافه روی  
 سرم کشیدم ، حتما  
 نذاشتم بخوابه رفته توی پذیرایی بخوابه دیگه !  
 ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم نورا کنارم نشست و درحالی که به طرفم خم  
 میشد ملافه رو از  
 روی صورتم کنار زد .  
 \_پاشو این قرص رو بخور و بخواب !  
 چشمامو نیمه باز کردم و نگاهی به لیوان توی دستش که به طرفم گرفته بود انداختم ، وقتی  
 دید هیچ حرکتی  
 نمیکنم سرش رو بی حوصله تکون داد و لب زد :  
 \_باعث میشه راحت بخوابی و درد نکشی !  
 چی پیش خودش فکر میکرد که با این قرص خوب میشم و خوابم میبره ؟ دستمو ستون بدنم  
 کردم و با  
 اخمای توی هم به تاج تخت تکیه دادم که یکدفعه قرص رو داخل دهنم گذاشت و تا به خودم  
 پیام لیوان آب  
 رو جلوی دهنم گرفت .  
 با چشمای گرد شده کمی از آب خوردم ولی اون همون جور لیوان جلوی دهنم گرفته بود و  
 تکونش نمیداد ،  
 کلافه لیوان رو کنار زدم که چشمای خمار از خوابش رو باز کرد و دست پاچه لیوان .  
 روی پاتختی گذاشت  
 منتظر بودم بره بیرون ولی در کمال ناباوری با همون چشمای نیمه بازش به طرفم چرخید  
 و درحالی که دستشو  
 روی شونه ام میزاشت آرام زمزمه کرد :  
 \_دراز بکش کار دارم !  
 برای اینکه ناراحتش نکنم نیم نگاهی به سمتش انداختم و آرام روی تخت دراز کشیدم ،  
 ولی اون بدون اینکه

کنارم دراز بکشه بالای سرم نشست ، با تعجب گفتم:  
 پس چرا نمیخوابی؟؟  
 بدون اینکه حرفی بزنه دستش روی پیشونیم نشست و آرام شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه  
 ها و پیشونیم ،  
 با این حرکتش بی اختیار چشممو بستم.  
 اینقدر آرام این کار و میکرد که کم کم درد سرم رو فراموش کرده بودم و به حرکت  
 انگشتاش روی صورتم فکر  
 میکردم.  
 دستاش روی صورتم تکون میخوردن و من به این فکر میکردم که چقدر عطر نتش !  
 خوب و لذت بخشه  
 اینقدر به این کارش ادامه داد که نمیدونم کی چشمم گرم خواب شدن و به خواب عمیقی .  
 فرو رفتم

| Page 351

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که آرام لای چشممو باز کردم که با دیدن اتاقی که توشم با  
 تعجب دستی به  
 پلکام کشیدم و توی تاریک روشن اتاق نگاهمو بین وسایلیش چرخوندم.  
 یکدفعه با یادآوری اتفاق های دیروز لبخندی روی لبهام نقش بست و نگاهی به بغلم انداختم  
 که با دیدن  
 نورایی که همونطوری بالای سر من خوابش برده بود لبخندم کش آورد و آرام روی .  
 تخت نشستم  
 معلوم نیست تا کی بالای سر من بیدار مونده که همونطوری خوابش برده ، هرچند همون  
 لحظه هم خوابش  
 میومد و چشماش خمار خواب بودن ولی از بس لجباز بود که بیخیال من نشد .  
 دستمو زیر گردنش و اون یکیم دور کمرش حلقه کردم و آرام کمکش کردم روی تخت .  
 دراز بکشه  
 سرش که روی بالشت قرار گرفت اخماش توی هم رفت و توی خواب دستی به گردنش  
 کشید ، معلوم بود از  
 اینکه بد خوابیده گردن درد گرفته !  
 سرمو کنار سرش روی بالشت گذاشتم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم دستمو روی  
 گردنش گذاشتم و  
 آرام ماساژش دادم.  
 دستش زیر دستم سست شد و پایین افتاد ، با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود .  
 خیره صورتنش شدم  
 این دختر چی داشت که اینطوری من رو دیوونه کرده بود ، نقشه ام این بود که مجبور به  
 این کارش کنم که  
 کنارم بمونه ولی با کاری که امشب کرد ، تموم معادلات من رو بهم ریخت !  
 یعنی میتونستم بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد ازش جدا بشم؟؟

نمی‌دونم چرا وقتی به این موضوع فکر می‌کردم ناخودآگاه ذهنم هر چیزی که مربوط به این موضوع بود رو پس می‌زد .  
 اینقدر به خودم و نورایی که با اومدنش تموم زندگیم داشت تغییر می‌کرد فکر کردم ، که باز چشمم گرم شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.  
 با سر و صدای که به گوشم میرسید از خواب بیدار شدم و بدون اینکه چشممو باز کنم دستمو کنارم کشیدم که با حس نکردن چیزی چشممو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم .  
 نورا داخل اتاق نبود و از سر و صدایی که به گوشم میرسید معلوم بود توی آشپزخونه اس ، بلند شدم و با حال خوبی که وجودمو گرفته بود از اتاق بیرون رفتم .

| Page 352

با دیدنش توی آشپزخونه که سرگرم درست کردن صبحونه بود به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستم دست و صورتم با حوله ای که باهش صورتم رو خشک می‌کردم پشت میز صبحونه نشستم و صبح بخیری کوتاهی گفتم به طرفم برگشت و با مهربونی لب زد :  
 \_صبح توام بخیر  
 زود نگاهش رو ازم گرفت و با عجله تند تند باقی وسایل روی میز چید و با سری پایین افتاده از خجالت رو به روم نشست ، تیکه نونی جدا کردم و درحالی که داخل دهنم می‌زاشتم با دیدن خجالتش لبخندی زدم و سوالی پرسیدم:  
 \_امروز نمی‌خواه بیای دانشگاه!  
 با عجله سرش رو بلند کرد و دست پاچه لب زد :  
 \_نه همیشه ، حتما باید بیام !  
 حالش خوب نبود ، تازه با یادآوری حالش از اینکه پاشده با عجله میز صبحونه رو برام چیده عصبی بهش توپیدم .  
 \_باید و حتما نداریم فهمیدی؟؟ دستت هنوزم ورم داره و درست نمیتونی تکونش بدی.  
 نگاه کوتاهی به دستش انداخت و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد :  
 \_آخه آزمون چی میشه پس؟؟  
 پس آزمون تا این حد براش مهمه ، که می‌خواه هر طوری شده سرکلاس حاضر بشه ، با فکری که به ذهنم رسید با شیطننت خندیدم و گفتم:  
 باشه بیا ولی خودم میبرم و میارمت.

با تعجب نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه تاکید برام تکون داد ، ولی روحشم خیر  
 نداشت که دلم  
 بازی جدید میخواد  
 بعد از اینکه صبحونه خوردیم حاضر و آماده شد تا با من به دانشگاه بیاد ، جدیداً حرف  
 گوش کن شده بود و  
 اصلاً باهام کلّ کلّ نمیکرد .  
 عادت به این نورای حرف گوش کن نداشتم ، سوار ماشین که شدیم با سرعت به طرف  
 خونه رفتیم و بعد از  
 تعویض لباسام به طرف دانشگاه روندیم.

| Page 353

نزدیکای دانشگاه که رسیدیم ، برای اینکه نمیخواستم کسی ما رو باهم ببینه همون نزدیکای  
 ماشین رو کنار  
 خیابون پارک کردم و به طرفش چرخیدم.  
 منتظر بودم پیاده بشه ولی نورا بدون توجه به من به بیرون خیره شده بود و انگار توی عالم  
 دیگه ای سیر  
 میکرد چون لبخندی روی لبهاش جا خوش کرده بود.  
 با سرفه ای صدام رو صاف کردم که به خودش اومد و به طرفم چرخید :  
 \_ چیزی شده؟؟ چرا نگه داشتی؟  
 یعنی واقعا توقع داشت من تا در دانشگاه ببرمش ، اون وقت باید چه توضیحی به بقیه  
 درباره رابطمون  
 میدادم ؟  
 دستی به ته ریش کشیدم و با پوزخندی لب زدم :  
 \_ برای اینکه پیاده شی !  
 با این حرفم حس کردم برای ثانیه ای خشکش زد و ناباور خیره دهنم شد ، دهنش برای  
 گفتن حرفی باز و  
 بسته شد ولی یکدفعه لبهاش رو بهم فشرد و عصبی صورتش رو ازم برگردوند و بدون  
 اینکه چیزی بگه از  
 ماشین پیاده شد.  
 میدونستم از اینکه گفتم اینجا پیاده شه ناراحت شده ولی این رابطه ای که ما قرار بود داشته  
 باشیم همیشگی  
 نبود و یه روزی بالاخره باید از هم جدا شیم پس نباید کسی ما رو باهم میدید.  
 کلافه ماشین رو روشن کردم و با سرعت از کنار نورایی که با قدم های عصبی راه میرفت  
 گذشتم و داخل  
 دانشگاه شدم.  
 از ماشین پیاده نشده بودم که یکی از دخترهای دانشجو به طرفم اومد و درحالی که سعی  
 میکرد جلب توجه  
 کنه صدام زد و گفت :

استاد خوبید ، ببخشید آزمون امروز برگزار میشه؟؟  
 چپ چپ نگاهش کردم ، بی تفاوت کیفمو توی دستم جا به جا کردم و گفتم :  
 بله !  
 توقع داشتم حالا که سوالشو پرسیده بره ولی نه سخت در اشتباه بودم چون درحالی که قدم به  
 قدم باهام راه  
 میومد سوالی پرسید :  
 استاد میشه توی درسا یه کم کمک کنید توی بعضی شون مشکل دارم .

| Page 354

دیگه داشن زیاده روی میکرد مگه من استاد خصوصیشم که همچین درخواست هایی از من  
 داره ، قدم هام رو  
 تند تر برداشتم و در پاسخ به حرفش فقط یه کلمه نه جواب دادم .  
 دختر خوش اندام و خوشکلی بود ولی من هیچ حسی به هیچ دختری نداشتم، اینطوری که  
 معلوم بود داشت  
 به من نخ میداد ولی من هیچ وقت از کسی که اینطوری راحت خودش رو در دسترش  
 دیگران قرار میداد  
 خوشم نمیومد و اونا رو چیزی جز یه هرزه نمیدیدم.  
 با حالت لوسی جلوم ایستاد و با ناراحتی گفت :  
 خواهش میکنم استاد !  
 این چه رفتاری بود که از خودش نشون میداد ، اخمام توی هم فرو بردم و عصبی لب باز  
 کردم که چیزی بهش  
 بگم که چشمم به نورایی خورد که با دستای مشت شده از خشم ، نگاهش بین من و اون .  
 دختره میچرخید  
 نیم نگاهی بهش انداختم و بدون توجه بهش اخمی به دختره روبه روم کردم و عصبی لب :  
 زدم  
 وقت این کارا رو ندارم ، پس بیشتر از این اصرار نکنید خانوم !  
 با دیدن اخمام یک قدم عقب رفت و با ترس زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد  
 با قدم های بلند به طرف دفترم رفتم و در رو عصبی بهم کوبیدم .  
 نیم ساعت دیگه با نورا کلاس داشتم ولی این دختره کلافه ام کرده بود با اون سوال و !  
 جواب های بیخودش  
 با ورودم سر کلاس ، همه یه احترامم بلند شدن جز نورایی که سر جای همیشگیش ته کلاس  
 با اخمای درهم و  
 دست به سینه نشسته بود.  
 با دیدنش ابرویی با تعجب بالا انداختم و پشت میزم نشستم ، نگاهم رو بین بچه ها چرخوندم  
 و درحالی که  
 سعی میکردم جدی باشم گفتم :  
 این آزمون خیلی برام مهمه از یه طرفی بهترین دانشجویم میشه دستیارم !  
 و از طرف دیگه با این کار شما رو مَحک میزنم ببینم چقدر سطح علمیتون بالاس!



بلند شدم و در حالی که سوالاتی آزمون رو بینشون پخش میکردم ادامه دادم:  
 \_ با دقت به سوالات پاسخ میدید و به فکر ساعت و تایم هم نباشید هیچ عجله ای نیست .  
 دانشجویها هر کدوم سرشون رو پایین انداختن و سرگرم سوالات شدن ، به نورا نزدیک شدم و  
 آخرین آزمون توی  
 دستم رو به طرفش گرفتم .  
 بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه آزمون رو ازم گرفت و با اخمای درهم شروع کرد به .  
 پاسخ دادن

| Page 355

معلوم بود هنوزم از ماجرای صبح ناراحته ، ولی من نمیتونستم ریسک کنم و موقعیت  
 اجتماعی خودم رو به  
 خطر بندازم ، کسی نبودم که دنبال حاشیه سازی روزنامه ها و مطبوعات باشم .  
 اگه کسی من رو با نورا میدید مسلما سر تیتراژ اول روزنامه ها میشدم و هر روز یک خبر  
 ازم پخش میکردن ،  
 همش هم این نبود که مهم این بود رابطه من و نورا یه تاریخ انقضایی داشت.  
 سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم چون این چیزی نبود که بتونم تغییرش بدم ، باید  
 باهاش کنار میومدم .  
 تموم مدت آزمون خیره نورایی بودم که برای یک ثانیه هم اخماش رو باز نکرد و با دقت .  
 به سوالات پاسخ میداد  
 تقریباً تموم بچه ها بیرون رفتن و کلاس داشت خالی میشد و به جز نورا و دو نفر دیگه .  
 کسی نمونه بود  
 با شناختی که من از نورا داشتم مطمئن بودم این سوالات برایش مثل آب خوردن میمونن حالا  
 واسم تعجب بود  
 که چطور بلند نمیشد .  
 درحالی که به طرفش قدم برمیداشتم نیم نگاهی به اون دونفرم انداختم ببینم وضعیت جواب  
 دادنشون در چه  
 حاله !  
 چون نورا آخر کلاس نشسته بود کسی بهش دیدی نداشت ، درحالی که خم میشدم آرام کنار  
 گوشش زمزمه  
 کردم :  
 \_ روی کدوم سوال موندی ؟؟  
 بدون اینکه چیزی بگه ، انگار که من وجود خارجی ندارم و چیزی نشنیده باشه بی تفاوت  
 خودش رو با سوالات  
 سرگرم نشون داد .  
 از اینکه نادیده ام گرفته بود یه طورایی حرصم گرفت ، لبم رو جویدم و عصبی دستمو  
 روی رون پاش گذاشتم  
 میدونستم از اینکه من بهش دست بزنم حساسه و زود خودش رو میبازه .

با این حرکتک چشماش رو بست و بهم فشارشون داد ، خواست دستم رو پس بزنه که نیشخندی زدم و دستمو

بالا تر نزدیک بین پاش بردم ولی با صدای کسی که گفت :  
استاد

از ترس خشکم زد و بی حرکت ایستادم  
اینم کم مونده بود که توی دانشگاه من و درحال ور رفتن با دانشجوام ببینند ، از چی می ترسیدم چی سرم اومد.

| Page 356

چشمم با حرص روی هم فشارش دادم و با مکت طولانی سرمو بالا گرفتم ، ولی با دیدن همون دانشجو که

پشتش به ما بود و همونطوری که روی صندلی نشسته بود دستش رو به نشونه سوال بالا گرفته بود با

آسودگی نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.

سرمو پایین بردم و آرام کنار گوش نورا زمزمه کردم :

فعلا که به خیر گذشت ولی جواب این بی محلیتو میدی!

نیشخندی بهم زد و سرش رو پایین انداخت ، از اینکه اینطوری داشت تلافی کار صبحمو پس میداد عصبی لبم

رو با حرص جویدم و با قدم های بلند به طرف اون دانشجو رفتم.

بالای سرش ایستادم و سوالی پرسیدم:

بله ، چیزی شده؟؟

بعد از اینکه مشککش رو گفت و توی سوالش بهش کمک کردم ، با اعصابی داغون به طرف میزم رفتم و روش

نشستم !

دستامو زیر چونه ام زدم و خیره نورایی شدم که بی تفاوت با سوالا سرگرم بود ، بعد از چند دقیقه بلند شد و

بدون اینکه نگاهی سمت من بندازه از کلاس خارج شد .

پامو روی اون یکی انداختم و درحالی که عصبی تکونش میدادم با فکری که به ذهنم رسید گوشه رو از کیفم

بیرون آوردم و با عجله پیامی براش فرستادم که بمونه تا پیام برسونمش!

ولی برخلاف انتظارم جوابی بهم نداد

نگاهمو کلافه بین دونفری که مونده بودن چرخوندم و بلند گفتم:

دیگه بسه هرچی فکر کردید ، وقت جلسه تمومه!

بعد از اینکه کارهام تموم شد با عجله از کلاس بیرون رفتم و توی راهرو نگاهمو به اطراف دنبال نورا چرخوندم ،

میدونستم این کارهام مضحکن ولی دست خودم نبود .

هرچی چشم چرخوندم ندیدمش ، دستامو مشت کردم و با سری پایین افتاده درحالی که به

طرف ماشینم

قدم تند میکردم ، مدام زیر لب برای نورا خط و نشون میکشیدم .  
\_ دختره لجباز ، ببین چطور سر چیزای بیخود با من در میفته !  
سوار ماشین شدم و درحالی که شمارشو میگرتم تماسو روی پخش گذاشتم .

| Page 357

ولی هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت ، با سرعت از دانشگاه خارج شدم و خیابون های اطراف رو با دقت از نظر گذروندم !  
نه اثری ازش نبود دختره چموش !  
بهش رو داده بودم پرو شده و فکر میکنه چه خبره ! باید تحویلش نگیرم تا حساب کار .  
دستش بیاد  
با این فکرایه که توی سرم چرخ میخورد پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت خونه  
روندم .  
آره راهش همینه که نسبت بهش بی تفاوت باشم تا حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه که من بهش محتاجم  
!

باید اول کاری یاد میگرفت که توی زندگی اجتماعی من جایی نداره و نمیتونه توی هر مکان عمومی همراه من بیاد ، اگه این موضوع باعث شده بود بهش بربخوره و ناراحت بشه اصلا برام مهم نبود چون اصرار بیش از حدش یعنی پا گذاشتن روی خط قرمزای من!  
با رسیدنم به خونه مستقیم سمت باشگاه خونگیم که توی قسمت زیر زمینی خونه بود رفتم ، نیاز به تخلیه

خشم داشت و چه چیزی بهتر از کیسه بوکس!  
نمیدونم چقدر با مشت های گره خورده ضربه زدم که کم دستام از جون افتادن و بی .  
حس شدن

با نفس های بریده روی زمین سر خوردم و به دیوار تکیه دادم ، عرق از سر و صورتم جاری بود و من به این

فکر میکردم که چطور قراره با این حجم حساس بودن نورا کنار بیام .  
از این که هیچ فکری به خاطر نمی رسید عصبی دستکش های مخصوص رو از دستم بیرون کشیدم و به طرف حمام رفتم و زیر آب دوش ایستادم.

حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفی که توش چرخ میخوره منفجر میشه  
از حمام که خارج شدم با همون حوله تن پوشی که تنم بود نشستم به صحیح کردن آزمون !  
های امروز

زودتر میخواستم ببینم نفر اول کی میتونه باشه ، امیدوار بودم اون آدم نورا باشه وگرنه توی

بد دردمندی  
 میفتم ، چون توی این همه سال های کاریم هیچ وقت دستیاری نداشتم و اصلا حوصله  
 کسی رو نداشتم که  
 بخواد هر جایی که رفتم همراهم بیاد .  
 این کارم فقط بخاطر نورا کردم که مطمئن بودم اول میشه ، ولی الان با رفتارهایی که از  
 نورا دیدم کلافه شده  
 بودم ، چنگی بین موهای خیسم زدم و سعی کردم بدون هیچ فکری به کارهام برسم.

| Page 358

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی با فهمیدن اینکه تا الان ، نفر اول جان بودش به قدری  
 عصبی شدم که  
 شقیقه هام نبض میزدن و اونقدر دندان هامو روی هم سابیده بودم که فک کم درد گرفته .  
 بود  
 هرکسی رو میتونستم تحمل کنم جز اون جان لعنتی ، همین جوریشم داشتم به زور تحملش  
 میکردم تا از  
 کلاس بیرونش نندازم حالا بخواد دستیارم بشه که همون روز اول میکشتمش.  
 بخاطر نورا چه بلاهایی که داشت سرم درمیومد ، تا زمانی که از نفر اول بودن نورا  
 مطمئن نشدم خودخوری  
 کردم !  
 ولی وقتی دیدم ضریب آزمونش از همه بیشتره ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست و زیر  
 لب با خودم زمزمه  
 کردم:  
 \_ دختره چموشه لجباز !  
 حالا دیگه خیالم راحت شده بود بلند شدم و درحالی که شماره محمد یکی از افرادم که چند  
 سال بود پیشم کار  
 میکرد و بهش اعتماد داشتم و امشبم گذاشته بودمش مواظب نورا باشه رو میگرفتم ، به این  
 فکر میکردم که  
 نورا الان در چه حاله !  
 با پیچیدن صدای محمد توی گوشی ، زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که با یه دست  
 موهامو خشک  
 میکردم یه کلمه سوالی پرسیدم :  
 \_ چه خبر؟!  
 صدای خسته اش توی گوشی پیچید  
 \_ خوبن آقا ! فقط یه ساعتی رفتن بیرون خرید کردن الانم خونن .  
 حوله روی موهامو کناری انداختم و با سرفه ای گلو صاف کردم و گفتم :  
 تا وقتی که نگفتم از جات تکون نمیخوری ، هر اتفاقی هم افتاد بهم زنگ بزن فرقی نمیکنه  
 \_ چه ساعتی از شبه  
 فهمیدی؟؟

بعد از مکتی صداش به گوشم رسید  
\_چشم آقا .

بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختمش !  
نیاز به استراحت داشتم چون فردا روز پر کاری رو با نورا داشتم ، با فکر به فردای پر  
هیجانی که قرار بود بیاد تو  
گلو خندیدم و روی تخت دراز کشیدم.

| Page 359

فردا روز خوبی بود و قرار بود نورا خانوم زیادی حرص بخوره.  
اینقدر به فردا فکر کردم که کم کم چشمم گرم خواب شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.  
“نورا”  
از دیروز که به خیابون پایین تر دانشگاه پیادم کرد از حرص نمیدونستم چیکار کنم ، باورم  
نمیشد با اون  
وضعیتی که ما دیشب داشتیم حالا در بیاد غیر مستقیم بهم بگه که نمیخواد کسی ما رو باهم  
ببینه ، با فکر  
بهش عصبی کتاب رو محکم بستم و گوشه اتاق پرتش کردم .  
یک ساعت دیگه باهاش کلاس داشتم و با رفتار دیروزش اصلا دلم نمیخواست حالا حالا  
ببینمش ، ولی مجبور  
بودم بخاطر اینکه به جایی برسم و جلوی خانواده ام رو سیاه نشم این کارو بکنم.  
خسته در کمد لباسی رو باز کردم و بی تفاوت نگاهم رو بینشون چرخوندم ، با فکری که به  
خاطرم رسید انگار  
جرقه ای توی ذهنم زده باشن لبخندی زدم .  
آره خودشه ! اون که نمیخواد کسی از رابطمون خبر دار بشه ، پس به اون مربوط نیست !  
من چی میپوشم  
یک قدم عقب رفتم و رو به روی آئینه ایستادم با دیدن موهای شلخته و آشفته دورم ، لبم رو  
کج کردم و  
شکلکی برای خودم درآوردم و زیر لب با خودم 'غر' غرکنان گفتم :  
\_با این موها و سر و وضعت لابد میخوای حرصش بدی!؟؟  
حوله ام رو از بین لباسا بیرون کشیدم و با عجله به سمت حمام رفتم ، برای اجرای نقشه ام  
باید امروز عالی  
باشم .  
بعد از دوش کوتاهی که گرفتم سشوار رو به برق زدم و با عجله رو به روی آئینه نشستم و  
شروع به آماده کردن  
خودم کردم .  
نمیدونم چقدر پای آئینه ایستاده بودم و به سر و وضعم میرسیدم که وقتی به خودم اومدم  
زمان زیادی باقی  
نمونده بود و داشت دیرم میشد.  
در کمد لباسی رو باز کردم و نگاهمو بین انبوه لباسام چرخوندم ، قبلا از بس لباس خریده

بودم هنوزم  
خیلیاشون رو سالم حتی با وجود اتیکت روشن دست نخورده توی کمدم داشتم!  
بهترین لباسم رو بیرون کشیدم و بدون توجه به اینکه زیادی بازه تنم کردم و روبه روی  
آینه ایستادم، موهامو  
که آزادانه دورم ریخته بودن رو کنار زدم و به تیمم خیره شدم.

| Page 360

حالا تنها چیزی که کم داشتم یک جفت کفش شیک بودن، چکمه های چرمم رو پام کردم و  
با ناز و عشوه ای  
که توی وجودم بود از خونه بیرون زدم.  
باید میشدم همون نورای یک سال پیش، نورایی که مارک دار ترین لباسا رو تنش میکرد و  
از بس ناز و لوند  
بود که وقتی از مکانی رد میشد تموم پسرای اون منطقه خیره هیکلش میشدن.  
با اعتماد به نفسی که وجودم رو گرفته بود، لبخندی زدم و یه طرف دانشگاه رفتم، همیشه  
عادت داشتم با  
پوشش ساده به دانشگاه بیام و حالا با این تیمم که صد درجه فرق کرده بود، یه کمی سخت!  
بود برام  
ولی یه روز اینطوری اومدن بخاطر اینکه حال یه پسر مغرور رو بگیرم عیبی نداشت.  
با وارد شدنم به دانشگاه میدیدم چطور بیشتر پسرا نگاهشون روی هیکلم بالا پایین میشه و  
این یعنی نقشه  
ام داشت به خوبی پیش میرفت، حالا باید قیافه آقای غیرتی رو درباره تیمم بدونم.  
برای اینکه بیشتر حرصش بدم و دقیق زیر ذره بین نگاهش باشم، از قصد چند دقیقه دیرتر  
سر کلاس رفتم تا  
همه باشن.  
تقه ای به در زدم و با لبخند حرص دراری در رو باز کردم و داخل شدم، سرش پایین بود  
ولی همینکه سرش رو  
بالا گرفت با دیدنم لحظه ای ماتش برد.  
کم کم صورتش از بهت خارج شد و جاشو به یه اخم وحشتناک داد، همونطوری که نگاه  
ازم نمیگرفت سرش  
رو کج کرد و عصبی گفت:  
این چه وقت اومدن سر کلاسه؟؟؟  
نگاهمو بین دانشجویها چرخوندم و با عشوه درحالی که موهامو کنار میزدم گفتم:  
زیاد که دیر نشده فقط چند دقیقه اس!  
پوزخند صداداری زد و گفت:  
دیر اومدید زبون درازی هم میکنی؟؟ بفرمایید بیرون خانوم!  
ولی من اینقدر به خودم نرسیده بودم که حالا به این زودی کوتاه بیام، زبونی روی لبهای  
رژ خورده ام کشیدم و  
با عشوه گفتم:

حالا اینبار رو شما ببخشید استاد .  
 انگار دیگه طاقتش تموم شده باشه دندون هاشو روی هم سایید و با خشم گفت :  
 بار آخرتون باشه که نظم کلاس رو بهم میریزید ، حالام زود برید سر جاتون بشینید !

| Page 361

هه زود برم؟؟ نمیدونی چه خوابی برات دیدم آقا ! از لُج با قدم های آروم داخل شدم و با  
 عشو در رو به  
 آرومی پشت سرم بستم ، اینقدر این کارها رو آروم انجام میدادم که انگار فیلمی رو دور .  
 خیلی کند زده باشی  
 حتی با این فاصله هم صدای نفس های تندش که از روی عصبانیت میکشید رو حس  
 میکردم ، از اینکه  
 اینطوری داشتم حالش رو میگرفتم بی اراده لبخندی رو لبهام نقش بست .  
 تیمم اینقدر نفس گیر شده بود که میتونستم سنگینی نگاه خیره پسرا رو روی خودم حس کردم  
 و این هم  
 باعث عصبانیت بیش از حد امیر علی شده بود.  
 اینقدر آروم راه میرفتم که کم مونده بود امیر عصبی پاشه من رو دو دستی از کلاس بیرون  
 بندازه ، ولی این  
 حقش بود ، وقتی دوست نداشت دیگران از رابطه ما چیزی بدونن پس به اونم مربوط نبود  
 هر لباسی که من  
 بپوشم.  
 تا آخر کلاس چند تا از پسرای کلاس نخ که چه عرض کنم طناب بهم میدادن که بهشون رو  
 بدم منم از لُج  
 بهشون لبخند ژکوند تحویل میدادم .  
 میدیدم که چطور امیر تمرکزی روی درس دادن نداره و هی قرمز میشه و دستاش رو مشت  
 کرده ، ولی به  
 قدری ازش ناراحت بودم که هیچ برام مهم نبود در چه حالیه ! کتاب توی دستشو روی :  
 میز گذاشت و گفت  
 آزمون رو صحیح کردم و مطابق انتظارم همتون خوب بودید و ازتون راضی بودم ولی  
 کسی که قراره دستیارم  
 باشه کسی نیست نفر اول آزمون !  
 با این حرفش پیچ پیچ ها شروع شد و همه با هیجان به امیر خیره شدن !  
 امیر علی درحالی که به صندلیش تکیه میداد نگاه خیره شو به من دوخت و با حرص خاصی  
 که توی صداش  
 پیدا بود گفت:  
 اون نفر اولم کسی نیست جز خانوم احمدی  
 با این حرفش بیشتر بچه ها شروع کردن بهم تبریک گفتن و سر و صداها بالا گرفت ، ولی  
 من فقط با یه نگاه  
 مغروری خیره امیر علی بودم ، برخلاف انتظارم لبخند پر حرصی بهم زد و خطاب به :

همه گفت

\_ خوب بچه ها جلسه تمومه میتونید برید !  
هنوز بلند نشده بودم که اسمم رو صدا زد و گفت :  
شما بمونید خانوم احمدی درباره اینکه قراره دستیارم بشید و شرایط کاری یه توضیحاتی .  
\_ بهتون بدم  
به دختر هایی که با حسرت نگاه میکردن پوزخندی زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

| Page 362

\_ شما که نمیدونید چه طوفانی در راهه وگرنه اینطوری با حسرت نگام نمیکردید.  
خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم نشون میداد ولی میدونستم عصبیه این رو از رگ های بیرون زده از پیشونیش و نفس های تندى که میکشید راحت میشد حدس زد !  
بعد از اینکه کلاس خالی شد و کسی نمود انگار منتظر بود من پیشش برم و باهاش !  
صحبت کنم  
ولی وقتی دید دست به سینه راحت روی صندلیم نشستم و با غرور نگاهش میکنم عصبی دستش رو محکم روی میز کوبید .  
از صدای بلندش از ترس از جام پریدم و نگاه نگرانی به در کلاس انداختم ، این چشه یکدفعه رم میکنه ؟؟  
با این کارهاش کم مونده تموم دانشگاه بفهمن توی این کلاس چه خبره ؟؟  
لبم رو با دندان کشیدم و با نگرانی لب زدم :  
\_ چرا اینطوری میکنی؟؟  
انگار دیگه تحملش تموم شده باشه عصبی بلند شد و با قدم های بلند به سمت اومد ، سعی کردم به روی خودم نیارم که ترسیدم ، کنارم رسید و درحالی که دستشو از پشت روی صندلی تکیه میداد به طرفم خم شد و با صدای فوق العاده خشمگینی کنار گوشم گفت :  
\_ مادمازل در چه حالن؟؟  
جوابی بهش ندادم و بی اختیار سرمو کج کردم و ازش فاصله گرفتم ، انگار دیونه شده باشه دستش پایین لباسم نشست تا به خودم بیام و مانعش بشم با یه حرکت بالا کشیدش ، حالا پاهاى سفید و خوش تراشم توی معرض دید افتاده بودن ، با چشمایی از ترس گشاد شده به طرفش برگشتم و ناباور :  
نالیدم  
\_ داری چیکار میکنی دیوونه !  
با چشمای به خون نشسته نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت :  
مگه قصدت این نبود که خودت رو برای همه به نمایش بزاری ؟؟ هاااااا دارم کارت رو !  
\_ راحت میکنم دیگه



از این میترسیدم توی دانشگاه آبرو ریزی بشه ، این که تا دیروز نمیخواست ما رو کسی باهم ببینه پس این نعره هایی که الان میزد چی بود. دست لرزونمو روی دستش گذاشتم و با لکنت بریده بریده گفتم : ول...م کن می...خوام برم

| Page 363

با حرص گازی از لاله گوشم گرفت و درحالی که به رون پام چنگ میزد عصبی توی : گوشم غرید  
\_ تازه کارم با تو شروع شده  
با این حرفش لرزی بدی به تتم نشست و بدنم شروع کرد به لرزیدن ، باورم نمیشد این امیری که الان میبینم  
همون کسی که دیشب تا صبح توی بغلش خوابیدم .  
به قدری ترسناک شده بود و عصبی حرف میزد که دوست داشتم هرچی زودتر از دستش فرار کنم و جایی پنهون بشم  
به قدری پام رو محکم فشار میداد که از دردش اشک توی چشمم جمع شده بود ، دستم روی دستش نشست  
و آخ ارومی از بین لبهام خارج شد که با خشم توی صورتم غرید :  
حالا با این تیپ و قیافه میای که چی بشه ؟؟؟ پسرا بیشتر اندامت رو دید بزنی و توی فکر و خیالشون زیر  
\_ خودشون فرصت کنن و هزار و یک نقشه برات بکشن؟  
حرفاش عین یه پتک توی سرم میخوردن ، من قصد همچین کاری رو نداشتم ، با دستش فشار بیشتری به  
رون پام آورد که به خودم جرات دادم ، زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم و با خشم :  
گفتم  
\_ گیریم اینطوری که تو میگی باشه ؟؟؟ خوب ؟؟؟ آره من دوست دارم زیر خو....  
هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با پشت دست آنچنان محکم توی دهنم کوبید  
که طعم تلخ  
خون توی دهنم پیچید ، از درد صورتم توی هم فرو رفت و چشمامو محکم روی هم فشار  
دادم ، انگار بهم  
شوک وارد شده بود همینطوری خشکم زده بود و تکون نمیخوردم !  
باورم نمیشد من رو زده باشه ، دستمو از جلوی دهنم کنار زدم و بُهت زده نگاهی به کف .  
دستم انداختم  
با دیدن خون اشک توی چشمم حلقه زد و به زور هق هق ام رو توی گلو خفه کردم .  
ولی اون درست عین کسایی که جنون دارن نگاهی به من انداخت و بدون توجه به خونی که  
از دهنم خارج  
میشد موهامو از پشت توی چنگش گرفت و با صدایی که به زور سعی میکرد بالا نره گفت:

تو گوه میخوری فهمیدی لعنتی ??? هر پسری که چپ نگات کنه و بخواد حتی به همچین  
\_ چیزی فکر کنه  
میکشمش به ولله خونش رو میریزم .  
میدونم یه کمی زیادی رفتم ولی اونم حق نداشت دست روی من بلند کنه ، بدون اینکه جوابی  
بهش بدم  
دستش رو کنار زدم و بدون توجه به جلزولزی که میکرد بلند شدم و با تنه محکمی که بهش  
زدم به طرف در  
کلاس رفتم .

| Page 364

نمیدونستم چطوری با این سر و وضعی که برام درست کرده بود بیرون برم ، نگاه خیرشو  
روی خودم حس  
میکردم ولی اینقدر دلم ازش سیاه شده بود و ناراحت بودم که کوچکترین نگاهی بهش .  
ننداختم  
با صورتی که از اشک خیس بود کیفم رو بالا گرفتم و به دنبال دستمال یا چیزی میگشتم که  
جلوی دهنم بزارم  
و خون رو پاک کنم.  
ولی هیچی نبود لعنتی هیچی !  
با پشت دست زیر چشمم کشیدم و سعی کردم هق هق ام رو توی گلو خفه کنم ، که با قرار  
گرفتن دستمالی  
جلوی صورتم سرمو بالا گرفتم و با چشمای به خون نشسته اش رو به رو شدم.  
من اگه میمردم چیزی ازش نمیگرفتم ، پوزخند صدا داری بهش زدم و کیفمو روی دوشم  
انداختم ولی هنوز  
دستم به دستگیره در نرسیده بود که با یه قدم بلند راهم رو سد کرد و مانع از بیرون رفتنم .  
شد  
با خشمی که توی وجودم شعله میکشید مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از  
بغض میلرزید  
گفتم:  
\_ برو کنار لعنتی ، دیگه چی از جونم میخای هاااا !!!  
با خشونت خاصی چونه ام رو توی دستش گرفت و دستمال رو محکم روی لبم کشید ، تقلا  
کردم تا ازش جدا  
بشم ولی با یه حرکت دستشو دور کمرم حلقه کرد و تا به خودم بیام به در کلاس چسبوندم ،  
لعنتی همه  
کارهات با زود بود.  
دستمالو دور لبم محکم میکشید و درحالی که سعی داشت خون ها رو پاک کنه نگاهی به  
چشمای سردم  
انداخت و گفت:  
کم تقلا کن بخاطر تو نیست که این کارو میکنم نمیخوام با این شکل و قیافت از کلاسی که

من تو شم ، خارج  
 شی!  
 با این حرفش انگار به جونم آتیش زده باشن از شدت عصبانیت کبود شدم ، هنوزم به فکر  
 خودش بود که  
 کسی متوجه رابطمون نشه ، من تو چه فکری بودم اون چی فکر میکرد !  
 مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و از حرص زیادی زده بود به سرم ، دهن باز کردم که  
 جیغ بزنم ولی فهمید  
 و با اولین صدای آرومی که از دهنم خارج شد ، دستش رو محکم جلوی دهنم گرفت و .  
 جیغمو خفه کرد  
 واقعا دیوونه شده بودم و اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز اینکه حال اون لعنتی رو .  
 بگیرم  
 عصبی سرش رو کنار گوشم آورد و با حرفی که زد از تقلا ایستادم و ناباور خیره دهنش  
 شدم؟؟

چی؟؟؟ این چی پیش خودش فکر کرده؟؟  
 ناباور خیره دهنش شدم و پلکم نمیزدم این چی گفت الان؟؟  
 \_ امروز که صیغه ات کردم میفهمی که دیگه صاحب داری و نباید دست از پا خطا کنی !  
 چی؟؟ من برم صیغه اش شم که چی بشه ، دلم به چیش خوش باشه که حالا بخوام صیغه !  
 اش هم بشم  
 اصلا چی پیش خودش فکر کرده که همچین انتظاری ازم داشت ، اول چند ثانیه شوک زده  
 خیره دهنش شدم  
 ولی یکدفعه بی اختیار شروع کردم به خندیدن !  
 چند ثانیه بهت زده نگاهم کرد ولی کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و ازم فاصله گرفت ولی  
 من بی اختیار  
 اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود .  
 دستمو به دلم گرفتم و درحالی که سعی میکردم صاف بایستم ناباور زیر لب مدام با خودم :  
 تکرار میکردم  
 \_ ازم میخواد صیغه اش بشم؟؟ از من؟؟  
 این حرف مدام تکرار میکردم و درست عین کسایی که دیوونن میخندیدم ، به سمت میزش  
 رفت و عصبی در  
 حالی که کیفش رو چنگ میزد گفت :  
 اینو توی مغزت فرو کن چه بخوای و چه نخوای باید صیغه من بشی! الانم یه کوچه پایین  
 \_ تر دانشگاه  
 منتظرتم فقط از خدومه ببینم دورم زدی و در رفتی اونوقت که اون روی سگمو میبینی !  
 بدون توجه به من از کلاس خارج شد و در رو بهم کوبید ، اولین صدای رو کنار کشیدم و  
 روش نشستم ، چی  
 پیش خودش فکر میکرد هه برم صیغه دو روزه آقا بشم که بعدش هر وقت دلش خواست

مثل یه تفاله دورم  
 بندازه؟؟ آره!  
 با اینکه میدونستم مشکل داره و کاری از دستش برنمیاد ولی بازم گفتن کلمه صیغه باعث شده بود بهم  
 بربخوره و ترس بدی توی دلم بشینه مخصوصا با دیدن رفتار امروزش!  
 بعد از چند دقیقه که حالم جا اومد بلند شدم و با سری پایین افتاده از کلاس خارج شدم، با عجله خودم رو به  
 دستشویی رسوندم که با دیدن صورت خودم وحشت زده یک قدم عقب رفتم.  
 واقعا این من بودم که این بلا سرم اومده بودم؟  
 تموم رژم دور لبم پخش شده بود و هنوزم یه کم از قرمزی خون دور لبم پیدا بود، آب رو باز کردم و بدون  
 توجه به آرایشم چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم.  
 دستام رو دو طرف سنگ روشویی تکیه دادم و با سری پایین افتاده خیره آبی که همچنان!  
 باز بود شدم

| Page 366

هنوزم وقتی یاد حرفاش و کارهایش میفتم باورم نمیشد اون همون امیرعلی دیشب باشه،  
 به قدری عصبی  
 بود که واقعا ازش ترسیده بودم.  
 قطرات آب رو حس میکردم که چطور از روی بینیم پایین میان ولی اینقدر توی خودم غرق شده بودم که توان  
 سر بلند کردن نداشتم.  
 با باز شدن در به خودم اومدم و زود صورتم رو از دختری که داخل میشد برگردوندم،  
 وقتی که وارد یکی از  
 دستشویی ها شد با عجله چند دستمال کاغذی بیرون کشیدم و شروع به پاک کردن.  
 صورتم کردم  
 هر دستمالی که روی صورتم میکشیدم اشکام با سرعت بیشتری پایین میومدن، بعد از چند دقیقه که صورتم  
 تقریبا تمیز شد کیفم رو دوشم انداختم و از دستشویی خارج شدم.  
 نمیدونم چطور از دانشگاه بیرون زدم و خودم رو سر خیابون رسوندم، با یادآوری حرفی  
 که زده بود یک قدم به  
 طرف جایی که قرار گذاشته بود برداشتم ولی وسط راه پشیمون شده پاهام از حرکت  
 ایستادن  
 عصبی عقب گرد کردم و سر خیابون برای اولین ماشینی که رد میشد دست بلند کردم و  
 بدون معطلی سوار  
 شدم، تموم طول مسیر به این فکر میکردم که الان توی چه حالی و حتما حالش گرفته!  
 شده  
 سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و با دردی که هر لحظه توی لبم بیشتر میشد چشمامو.

بستم  
 با توقف ماشین و صدای راننده ای که صدام میزد با درد چشمامو باز کردم و نگاهمو به  
 اطراف دوختم ، در  
 خونه بودیم !  
 کی رسیده بودیم که من متوجه نشده بودم، با دستایی که میلرزیدن کرایه راننده تاکسی رو  
 حساب کردم و  
 پیاده شدم.  
 از بچگی بدنم به شدت ضعیف بود و زود ضعف میکردم و فشارم پایین میفتاد ، زبونی  
 روی لبهای خشک شده  
 ام کشیدم و با قدم هایی که تعادل نداشتن به سمت خونه رفتم و در همین حال سعی کردم کلید  
 رو از کیفم  
 بیرون بکشم که با نشستن دست کسی رو دستیگره در با تعجب سرمو بالا گرفتم.  
 با دیدن چشمای به خون نشسته امیر علی که با رگ های ورم کرده و نفس های تندى که  
 میکشید خیرم بود از  
 ترس یه قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم.  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدایی که میلرزید گفتم :  
 \_برو کنار میخوام برم داخل !  
 بدون اینکه حرفی بزنه مُ چ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ، جیغ خفه ای کشیدم و با :  
 استرس نالیدم

\_داری چیکار میکنی دیووونه ، من با تو هیچ جایی نیام !  
 بدون توجه به تقلاهای من دستم رو کشید و دنبال خودش میبرد که عصبی جیغ کوتاهی  
 کشیدم و فریاد  
 زدم:  
 \_دوست ندارم باهات جایی پیام چرا نمیفهمی لعنتی ، دست از سرم بردار !  
 از شدت بغض و عصبانیت به خودم میلرزیدم به طرفم برگشت و نگاه ترسناکی بهم انداخت  
 وقتی زن موقت من شدی ، اونوقت میفهمی که سرخود نمیتونی هر غلطی که دلت !  
 \_میخواد بکنی  
 با یه حرکت دستمو از دستش بیرون کشیدم و با بغض توی صورتش فریاد زدم :  
 \_هه زن موقت تو بشم؟؟ تو خواب ببینی آقا ....  
 آگه دیشب بهت گفتم باهات میمونم و کمکت میکنم ، فقط دلم برات سوخته بود همین  
 فهمیدی؟؟؟  
 بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم پوزخند صدا داری زدم و نگاهمو از بالا تا پایین روی  
 هیكلش چرخوندم و  
 ادامه دادم :  
 ولی انگار دلسوزی من باعث شده دور برت داره هه ! ولی سخت در اشتباهی آگه فکر  
 میکنی بازم روی حرفم

هستم .  
 من میگفتم و اون همینطوری که خشکش زده بود خیرم بود و کوچکتترین حرکتی نمیکرد ،  
 به سیم آخر زده  
 بودم و به قدری عصبیم کرده بود که نمیفهمیدم دارم چی میگم .  
 با صدای فوق العاده خشمگینش به خودم اومدم که عصبی گفت :  
 دلت سوخته آره ؟؟؟ امیر نیستم اگه کاری نکنم که خودت بیای به دست و پام بیفتی !  
 \_ اونوقت عین یه برده  
 برام میشی که تنها وظیفه اش تامین نیاز های جن..سی منه !  
 یه طوری با خشم و جدیت اینا رو میگفت که از ترس به خودم لرزیدم ، بهم نزدیک شد و  
 انگشت اشاره اش رو  
 جلوی صورتم تکون داد و باز تکرار کرد :  
 \_ یه برده جن..سی اینو خوب به خاطرت بسپار و منتظر باش !  
 عقب گرد کرد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت و با سرعت از منی که مات و  
 مبهوت سر جام خشمک  
 زده بود دور شد  
 نمیدونم چقدر سر خیابون خشمک زده بود و خیره جاده ای که امیرعلی از اون رفته بود ،  
 بودم

که با صدای بوق ماشینی که به شدت از کنارم گذشت به خودم اومدم و عصبی به طرف  
 خونه ام قدم تند کردم  
 و داخل شدم.  
 هه برده جن..سی ، چی پیش خودش فکر کرده بود که من بشم برده اون ؟؟  
 اگه میمردم تن به این خاری و ذلت نمیدادم ، تقصیر خودم و این دل لعنتیم بود که عاشق بد  
 کسی شده بود  
 و کنترالش از دستم خارج شده .  
 تا زمانی که به اتاقم برسم همش زیر لب با خودمُ غر میزدم و قدم های عصبی برمیداشتم ،  
 جلوی آئینه  
 ایستادم که با دیدن لباسای تنم یاد رفتارهای امیرعلی افتادم .  
 عصبی هرکدوم از لباسمو که از تنم در میاوردم گوشه ای از اتاق پرتشون میکردم ، .  
 انگار با خودم لج افتاده بودم  
 وقتی یاد حرفاش میفتادم خشمم به قدری زیاد میشد که تنم کوره آتیش میشد ، از لجش که  
 شده هر روز با  
 تیپ آزاد تر از اینی که امروز تنم بود میرم دانشگاه ببینم ، چیکار میخواد بکنه .  
 حالا تقریباً هیچی تنم نبود و لخت شده بودم ، با تنی برهنه روی به روی آئینه ایستادم ،  
 دستامو دو طرف میز  
 تکیه دادم و با اعصابی داغون درحالی که از آئینه نگاهی به خودم مینداختم زیر لب :  
 زمزمه کردم

\_ آخه اون لعنتی چی داره که تو اینطوری دل باختی اش شدی؟؟  
 کلافه دستامو توی موهام گذاشتم و کشیدمشون ، همون طوری بدون اینکه لباسی بپوشم به  
 طرف حمام رفتم  
 و زیر دوش آب سرد ایستادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.  
 بعد از اینکه از حمام خارج شدم ، تاپ و شلوارک کوتاهی پوشیدم و با موهای خیس خودمو  
 روی مبلها پرت  
 کردم.  
 با یاد جولیا گوسی رو برداشتم که باهاش تماس بگیرم ولی هنوز شماره ای نگرفته بودم که  
 با لرزیدنش توی  
 دستم و دیدن شماره بابا با نگرانی نگاهی به گوشی انداختم  
 \_ وای باباس حالا چیکار کنم .  
 با هزار ترس و لرز گوشی رو برداشتم که صدای مهربونش توی گوشی پیچید  
 \_ الووو دخترم !  
 اینقدر دست پاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ، آب دهنم رو قورت دادم و اروم :  
 لب زدم  
 \_ سلام بابا خوبی؟؟  
 با مهربونی خندید و گفت :

| Page 369

\_ مگه میشه صدای دور دونه ام رو بشنوم و خوب نباشم؟  
 موهای خیس روی گردنم رو کنار دادم و با لبخندی که داشت روی لبهام شکل میگرفت :  
 اروم لب زدم  
 \_ قربونت بشم الهی بابا  
 از صدای خوشحالی میبارید ، خدا نکنه ای زیر لب گفت و با حرفی که زد حس کردم .  
 روح از تنم بیرون رفت  
 \_ وکیل قراره فردا صبح بیاد سرکارت بهت سر بزنه .  
 گوشی توی دستم لیز خورد و نزدیک بود از دستم بیفته که محکم توی دستم نگاهش داشتم ،  
 اون حرف میزد و  
 من به بدبختی که جدیداً گرفتارش شدم فکر میکردم .  
 بهم شوک وارد شده بود و اصلاً نمیدونستم باید چی بگم ، آب دهنم رو قورت دادم که :  
 ادامه داد  
 \_ فقط اگه میشه آدرس محل کارت رو بده تا بهش بدم .  
 چی؟؟ وای به معنی واقعی بیچاره شده بودم ، لبهای لرزونم رو تکیه دادم و با عجله گفتم :  
 \_ حالا حتماً آدرس باید بدم؟؟  
 با این جوابی که دادم معلوم بود بابا تعجب کرده چون بعد از مکث نسبتاً طولانی مشکوک :  
 پرسید  
 \_ یعنی چی؟؟؟  
 تازه فهمیدم چه سوتی دادم خنده مسخره ای کردم و درحالی که بلند میشدم و بی قرار طول

خونه رو راه  
میرفتم گفتم:  
هیچی بابا ، اووم منظورم اینکه شمارش رو بدید خودم بهش زنگ بزنم آدرس بدم ،  
\_ میدونید که من دقیق  
اینجاها رو نمیشناسم چرت و پرت یه چیزی بهم میبافم بدبخت گم میشه .  
آهانی زیر لب زمزمه کرد و گفت :  
\_ باشه یادداشت کن .  
نگاه هیروم رو به اطراف به دنبال خودکاری چرخوندم ولی از بس ذهنم آشفته بود انگار  
چشمام جایی رو  
نمیدید !  
کلافه دستی به صورتم کشیدم و در حالی که باعجله به طرف اتاقم قدم تند میکردم خطاب به  
بابا با صدای  
آرومی لب زدم :  
\_ یه لحظه بزار بابا تا چیزی بیارم شمارش رو بنویسم

| Page 370

با باشه ای آروم جوابم رو داد و سکوت کرد ، با دیدن خودکاری روی میز آرایش برش  
داشتم و با عجله خطاب  
به بابا گفتم:  
\_ حالا بگو بابا  
بعد از اینکه شماره رو گفتم منم چون چیزی نداشتم کف دستم نوشتم، باعجله گفتم کار داره  
و گوشی رو قطع  
کرد ولی تا لحظه آخرم تاکید کرد که فردا به وکیل زنگ میزنه و ازش درباره وضع و .  
زندگی من میپرسه  
با این حرفش یه جورایی بهم گوش زد کرد که منو توی این کشور به حال خودم رهام  
نمیکنه و همیشه  
حواسش به همه چی هست .  
گوشی رو عصبی روی تخت پرت کردم و کلافه موهامو چنگ زدم ، وکیل لعنتی حالا .  
وقت سر زدن به من بود  
روی تخت نشستم و در حالی که سرمو پایین انداخته بودم دستامو توی موهام چنگ زدم و  
عصبی  
کشیدمشون !  
نمیدونستم با این مشکل جدید چطوری کنار بیام ، آخ خدا نباید یه روز من بی دردم باشم ،  
یکدفعه با  
یادآوری آزمون و اینکه قراره بود دستیار امیرعلی بشم با خوشحالی روی تخت به دنبال  
گوشی دولا شدم  
ولی یکدفعه با یاد آوری دعواموی امروزمون عصبی جیغ خفه ای کشیدم و بالشت رو بلند  
کردم و به دیوار رو



به رو کوبیدم.  
 سر درگم شده بودم و نمیدونستم به کجا باید پناه ببرم ، به پشت روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم.  
 حالا از همه جا رونده شده بودم ، کاشکی با اون مغرور لعنتی دعوا نمیشد ، آگه اینطوری نمیشد الان کارم راحت بود.  
 همش توی فکر راهی بودم که چطوری بتونم وکیل بابام رو دور بزنم و راضیش کنم که چیزی به بابام نگه ولی یک درصدم فکر نمیکردم که کسی که پشت این ماجراس سر سخت تر از این حرفاس و فکرش نابودی منه !  
 ” امیرعلی “  
 عصبی توی خونه قدم میزدم و حرفاش توی ذهنم مرور میشد ، دختره مغرور ببین چطور سر یه چیز بیخود زد زیر همه چی !؟

اینا به کنار ، وقتی یاد لحظه ای میفتم که اونطوری سرد توی چشمم زل زد و تمسخرآمیز گفت نمیخواهت ، به قدری خشمگین میشدم که آگه هر کسی دیگه ای جاش بود قطعاً گردنش رو میشکستم.  
 لگدی به میز کنارم کوبیدم و عصبی به کناری پریش کردم ، با صدای گوش خراشی . روی زمین افتاد و شکست اونم من رو به بازی گرفت به خاطر مشکلم مسخرم کرد ، من روی هرچی گذشت داشته باشم روی این یه مورد نداشتم !  
 از اینکه کسی بخاطر عیبی که داشتم دستم بندازه بیزار بودم و اون دختر کوچولو همین کار رو کرد و غرورم رو جریحه دار کرد .  
 به طرف میز آشپزخونه رفتم و برای خودم لیوان آبی برداشتم ولی هنوز به لبهام نزدیکش نکرده بودم که باز اون چشمای مظلوم نمایش جلوی چشمام نقش بست ، عصبی با یه حرکت چرخیدم و لیوان رو کف آشپزخونه کوبیدم .  
 وقتی یادش میفتم عصبانیت کل وجودم رو میگرفت ، نه اینطوری فایده نداشت باید کاری میکردم تا حرصم نمیگرفتم .  
 دستمو داخل جیب های شلوارم فرو بردم و هرچی دنبال موبایلم گشتم نبود ، پووووف لعنتی

کجا افتاده که  
متوجه نشدم .  
با عجله به طرف مبل ها رفتم و دور و برشون رو گشتم که با دیدن موبایلم که نزدیک  
تلوزیون روی زمین افتاده  
بود با قدم های بلند به سمتش رفتم.  
حتما موقعه ای که پامو به میز کوبیدم از جییم بیرون افتاده و اونجا پرت شده ، میون خرده  
شیشه ها بلندش  
کردم که با دیدن صفحه خورد شده اش اخمام توی هم رفت .  
با روشن شدنش با عجله شماره وکیل رو گرفتم و ازش خواستم به بابای نورا زنگ بزنه و  
بهش بگه که بیکار  
شده و میتونه سری به نورا بزنه.  
اونم که فقط پول دوست بود با کوچیکترین اشاره من ، حاضر بود هرکاری بکنه ، گوشه  
رو قطع کردم و  
درحالی که روی مبل دراز میشکیدم سرمو رو روی دسته مبل جابه جا کردم و چشمامو .  
بستم  
ولی سرم به قدری درد میکرد که خوابم نمیبرد ، یاد اون شب نورا افتادم که چطوری  
پیشونیم رو ماساژ میداد  
بی اختیار از شدت درد شروع به ماساژ دادنش کردم ولی بی فایده بود.  
لعنتی دستای اون انگار جانو میکردن !

کم کم پلکام داشت سنگین میشد و روی هم میفتاد ، که با بلند شدن صدای گوشی دندون هامو  
روی هم  
سابیدم و نشستم .  
گوشی رو که برداشتم با دیدن شماره وکیل تماس رو وصل کردم و عصبی غریدم:  
\_ امیدوارم موضوع مهمی باشه که زنگ زده باشی و گرنه...؟  
توی حرفم پرید و دست پاچه گفتم :  
\_ آقا خبرای خوبی براتون دارم  
کنجکاو روی مبل جا به جا شدم و سوالی پرسیدم :  
\_ چی شده؟؟  
با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و همه مکالمه بین خودش و بابای نورا رو برام تعریف  
کرد ، بعد از ساعت ها  
لبخندی روی لبهام نقش بست ، بعد از گفتن اینکه بهت خبر میدم چیکار کنی گوشیهو روش .  
قطع کردم  
باز روی مبل خودم رو پرت کردم و با فکر به اینکه قیافه نورا الان چه شکلی میتونه شده  
باشه قهقهه ام بالا  
گرفتم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:  
\_ منتظرتم دختره چموش!

میدونستم زوده ولی همش منتظر بودم که هرچه زودتر خبری ازش بیاد و به دست پام !  
بیفته  
غرورم لگد مال شده بود و تا به دست و پام نمیفتاد حال دلم خوب نمیشد و درست حسابی  
سر حال نمیومدم  
بلند شدم و با انرژی که بهم دست داده بود به طرف اتاق کارم رفتم تا باقی مونده کارهام !  
رو انجام بدم  
نمیدونم چند ساعت بود که درگیر کارها و پروژه ها بودم که نگیهان زنگ زد و گفت آنا  
الان دم در منتظر مونده  
و میخواد بیاد داخل !  
خودم کم کلافه نبودم و حالام آنا میخواست با حساسیت بی موردش کلافه ترم کنه دستی به  
دماغم کشیدم و  
با اخمای در هم خواست بگم نزاره بیاد داخل ، ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید  
پشیمون شدم و بدون  
تفاوت لب زدم:  
\_فرستش تو !  
مدت ها بود با آنا ارتباطی نداشتم یعنی نذاشته بودم که برای پیش کشیدن رابطه نزدیکم بیاد  
و بخواد باهام  
باشه!

میخواستم یه بار دیگه برای بودن با خودم یه شانسی بهش بدم ، شاید تونست و دیگه نیازی  
به اون دختره  
چموش نداشتم و میتونستم راحت تر با فکر یه اینکه نیازی بهش ندارم و اون محتاج منه .  
زیر پاهام لهش کنم  
تقه ای به در اتاق زده شد که بفرماییدی زیر لب زمزمه کردم ، میدونست هیچ خوشم نمیاد  
سر خود داخل  
اتاقم بشه و توی کارهام دخالت کنه ، همه چیزا رو رعایت میکرد برعکس اون دختره .  
لجباز  
وارد که شد با دیدن زیبایی نفس گیرش ، ابرویی بالا انداختم و نگاهمو سرتا پا روی هیکل  
بی نقصش  
چرخوندم.  
اینقدر به خودش رسیده بود که بوی عطرش تموم فضای اتاق رو پُر کرده بود ، با لوندی به  
طرفم اومد و با  
دیدن برق چشمام لبخند پر عشوه ای زد و گفت:  
\_اوووه امیر خیلی دلم برات تنگ شده بود  
ولی من بدون اینکه جوابی بهش بدم مغرورانه به صندلی تکیه دادم و پامو روی اون یکی .  
پام انداختم

عادت داشتم به این که خود دخترا به سمتم بیان و التماس کنن باهاشون باشم ولی در رابطه با اون دختره نورا همه چی داشت برعکس میشد .

نزدیکم شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت و با لوندی روی میز کنارم نشست ، فاصله من با پاهای برهنه اش فقط چند سانت بود و به قدری لباسش کوتاه بود و اندامش رو به نمایش گذاشته بود که به راحتی میتونستم لباس زیر قرمز رنگش رو ببینم .

این مدت که نزاشتی ببینمت خیلی دلم برات تنگ شده

بعد از این حرفش لبش رو با لوندی گازی گرفت و نگاهشو روی هیگلم چرخوند ، با دیدن هیچ کدوم از این حرکاتش تح..ریک نمیشدم ولی به چیزی توی وجودم بهم میگفت یه شانس دیگه بهش بده. لبخندی به صورتش زدم و نگاهمو به لباس دوختم که فهمید این یعنی چراغ سبز من !

چشمات خمار شد و روی پاهام نشست .

آنا هم جز معبود دخترایی که قبلا باهاشون رابطه هرچند نصف و نیمه داشتم ، بود ولی بعد از اینکه فهمیدم خوب نمیشم رابطم رو با همشون قطع کردم و جز همین آنا که اونم وقتی دیدم زیاد پیگیرم نیست و پایبم همیشه قبول کردم کنارم بمونه!

دستش که رو دکمه های بالای پیراهنم نشست از فکر بیرون اومدم و نگاهمو بهش دوختم ، درحالی که دونه دونه دکمه های پیراهنم رو باز میکرد با لوندی لبهاش رو روی لبهام گذاشت و بوس های . ریز میزد

با باز شدن چند دکمه بالایم با لوندی انگشتاشو روی سینه برهنم کشید و با صدایی که از شدت خماری گرفته شده بود آ..ه و نال..ه های آرومی زیر لب زمزمه میکرد

تموم سعیم رو میکردم که بهش نزدیک شم و این فرصت رو ازش نگیرم ، آگه آنا میتونست فقط یک درصد امشب تحری..کم کنه برای همیشه دور رابطه با اون دختر چموش رو میزدم

اون وقت بود که باید از من میترسید ، کسی حق نداشت غرور من رو زیر پاش له کنه باید تقاص پس میداد

آنا با مهارت دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لباسو روی رگ گردنم گذاشت و میبوسید ، چشمام رو بسته بودم و سعی کردم تموم حس و حال رو بیدار کنم

دستامو توی موهای چنگ زدم و باهاش همکاری کردم ، لباس رو نزدیک گوشم آورد و در حالی که لاله گوشم رو بین لبهاش میگرفت با صداهای تح..ریک آمیزی کنار گوشم زمزمه میکرد.

شاید هر پسر دیگه ای جای من بود الان از این دختری که بهش چسبیده بود و خودش رو راحت در اختیارش گذاشته بود نمیگذشت .

ولی من لعنتی هیچ میل و کششی نسبت بهش توی وجود خودم حس نمیکردم ، نه نباید به این زودی تسلیم میشدم.

با این فکر دستمو روی بدنش کشیدم و به آرومی خواستم بلند شم که پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و دستاش بودن که توی موهام چنگ شدن.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و همونطوری که به طرف بیرون میرفتم لبه‌اش رو به . بازی گرفتم

با دیدن همکاریم نال... ه ای توی دهنم کرد و با عطش بیشتری لبهام رو بوسید .

با پا در اتاق مهمان رو باز کردم و به طرف تخت رفتم و همونطوری که آنا توی بغلم بود روی تخت خوابوندمش و روش خیمه زدم .

وقتی دید فقط روش خیمه زدم و هیچ کاری نمیکنم ، بی قرار هلم داد که با پشت روی تخت خوابیدم و خودش روم خیمه زد و دستش به سمت کمر بندم رفت و.....

نمیونم چقد از رابطه مون میگذشت و به زور داشتم تحمل میکردم ، از این حالت خودم به شدت بیزار بودم

از اینکه هیچ دختری نمیتونست راضیم کنه ، چشمام بستم که صورت نورا جلوی چشمان نقش بست با حرکت دستای آنا روی بدنم حس میکردم نوراس و یه حس های خوبی داشت توی وجودم شکل میگرفت که عصبی چشمام رو باز کردم و آنا رو از روی خودم کنار زدم.

با نفس نفس روی تخت افتاد و با صدای که از شدت خماری گرفته بود آروم لب زد :

چی شد امیر؟؟

شلوارم رو از روی زمین برداشتم و درحالی که پام میکردم عصبی با بالا تنه برهنه به طرف در اتاق رفتم که بلند

صدام زد و گفت :

با توام امیر؟؟؟

خودم عصبی بودم و اونم داشت میرفت روی اعصابم ، به طرفش برگشتم و برای اینکه صداش رو بالا برده بود

چشم غره ای توپ بهش رفتم و از پشت دندان های قفل شده ام فریاد زدم:

نمیخواهم نمیتونم فهمیدی؟؟؟ خفه شوووو حالا

بدون توجه به قیافه زارش ، از اتاق بیرون رفتم و عصبی در رو بهم کوبیدم .

آخ خدای من داشتم دیوونه میشدم ، حس میکردم از شدت عصبانیت سرم داره میترکه ، این بارم نتونستم بازم نشد .

با قدم های بلند به طرف باشگاه رفتم و بدون پوشیدن دستکش شروع به ضربه زدن به کیسه بوکس کردم ،

هر ضربه ای که از حرص میزدم به این فکر میکردم که چرا چشمای اون لعنتی باید موقع رابطه توی ذهنم بیاد .

اینقدر مشت کوبیدم که دیگه بدنم از جون افتاده بود ، با بدنی که خیس عرق بود به طرف استخر رفتم و با یه حرکت خودمو داخل آب انداختم .

با برخورد آب سرد با بدن برهنه ام نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون فرستادم و درحالی که چشمام رو می بستم تن خستم رو به آب سپردم .

نمیدونم چقدر شنا کردم که دیگه خسته از آب بیرون زدم و همونطوری که به طرف رخت کن میرفتم به این فکر میکردم که قدم بعدیم برای اجرای بهتر شدن نقشه ام چی میتونه باشه؟؟

با رابطه امشب فهمیدم که هنوزم هیچ دختری جذب و راضیم نمیکنه ، با یادآوری نورا و بدنش که چطور حتی بوی تنش هم جذبم میکنه و دوس دارم ساعت ها توی بغلم بگیرمش و بوش کنم با درد .

چشمام رو بستم این دختر بدجوری روی ذهن و مخ من رفته بود و قصد خارج شدن هم نداشت ، باید یه کاری میکردم و زود به دستش بیارم ، باید فرداشب توی تخت من باشه هر طوری شده!

بعد از پوشیدن لباس با حوله کوچیکی که موهام رو خشک میکردم با عجله به طرف اتاقم رفتم

با عجله در اتاق رو باز کردم که با دیدن آنا که هنوزم با بدنی برهنه روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود اخمام توی هم رفتم و بدون توجه بهش به طرف گوشی موبایلم رفتم .

دلیل اینکه هنوزم اینجا بود رو نمیفهمیدم ، با صدای در سرش به سمتم چرخید ، سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی من کوچکترین عکس العملی نسبت بهش نشون ندادم .

گوشی رو برداشتم که صدای خفه اش به گوشم رسید :

چرا نمیزاری بیشتر بهت نزدیک شم !

به طرف در قدم تند کردم که با حرفی که زد بی اختیار پاهام از حرکت ایستادن و از شدت سردرگمی دستی به

صورت‌م کشیدم .  
 \_من دوست دارم امیرعلی ، چرا نمیخواهی من باهات باشم و بهت لذت بدم ؟  
 پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که نیم رخم رو به سمتش می‌گرفتم با بی :  
 حوصلگی گفتم  
 \_من نمیتونم لذتی حس کنم ، یعنی لذتی بهم نمیدی آنا اینو بفهم !  
 سکوت کرد و چیزی نگفت ، از اتاق بیرون زدم و همونطوری که از پله ها پایین میرفتم  
 شماره و کیل رو گرفتم و  
 بهش گفتم که هر طوری شده به بابای نورا زنگ بزنه و نورا رو تحت فشار بزاره !  
 دیگه نمیتونستم برای داشتنش تحمل کنم و هرچی تا الان کنار او مدم و چیزی نگفتم بسه !  
 خیلی هواس رو داشتم و با فکر و خیال های بیخود فکر می‌کردم میتونم با رضایت خودش  
 داشته باشمش ولی  
 الان میدیدم این دختره چموش تر از این حرفاس!  
 برای اینکه حال و هوام عوض شه و بادی به سرم بخوره روی صندلی های توی حیاط  
 نشستم و منتظر تماس  
 و کیل سرمو به پشتی میل تکیه دادم و چشمام روی هم گذاشتم.  
 هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که با حس کسی کنارم که بدون شک آنا بود و خم شدن روی  
 صورتم چشمام باز  
 کردم و نگاهمو به صورتش دوختم .  
 بوسه ای روی گونه ام گذاشت و همونطوری که لباس رو نزدیک گوشم می‌آورد با صدای :  
 آرومی زمزمه کرد  
 \_ فعلا که دارم میرم ، ولی اینو بدون من ازت دست نمی‌کشم .  
 دستام با حرص مشت کردم و نگاه سردمو بهش دوختم ، ولی اون بی اهمیت با لوندی از .  
 کنارم گذشت

دستی به موهای نیمه خیس کشیدم و نگاه دوباره ای به صفحه گوشی انداختم ، نه هیچ  
 خبری نبود ! دیگه  
 کم کم داشتم صبرم تموم میشد که با بلند شدن صدای گوشی دست پاچه تماس رو وصل  
 کردم  
 \_چی شد ؟؟؟  
 صداسش قطع و وصل میشد که با عصبانیت غریدم :  
 مردک من اینقدر پول پای تو میریزم اون وقت بعد دو ساعت که زنگ میزنی اینطوری  
 هستی ؟؟  
 \_انگار صدام رو شنیده چون درحالی که صداسش بریده بریده به گوشم میرسید گفت :  
 \_آقا همه چی حل شد تموم !  
 نفسم رو به راحتی بیرون فرستادم و بدون اینکه چیزی بگم با خوشحالی گوشی رو قطع  
 کردم ، پس حالا باید  
 منتظرش می‌وندم .

هرچه زودتر مجبور بود سراغم بیاد ، چون با این سرعت هیچ کاری گیرش نمیومد .  
 با فکر به فردایی که قرار بود توی رختخوابم باشه نیشخندی زدم و با یادآوری خدمتکار  
 خواستم شماره مامان  
 رو بگیرم تا یکی رو بفرسته ولی با یادآوری اینکه نورا میتونه کارهای خونه رو انجام بده  
 و تمام و کمال در  
 اختیارم باشه تماس رو قطع کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.  
 فرداشب هر اتفاقی هم بیفته باید با من باشه هر طوری که شده حتی به زور و اجبار  
 ”نورا“  
 گوشه اتاق توی خودم جمع شدم و با درموندگی خیره دیوار رو به روم بودم ، یاد تماس چند  
 ساعت پیش بابا  
 افتادم و سرمو بین دستام گرفتم ، حالا باید چه خاکی توی سرم میکردم !  
 دیگه پول و کاری نداشتم حتی دیگه پس اندازم کم کم داشت تموم میشد و فردا پس فردا به  
 نون شبم  
 محتاج میشدم ، حالا هم که بابا از هر جهتی داشت بهم فشار میآورد .  
 هیچ راهی جلوی پام نبود تا یه خاکی توی سرم بریزم ، حالا بابا رو با هر دوز و کلکی رد  
 کردم چند روز دیگه که  
 همین ته مونده پولامم ته میکشید میخواستم چه غلطی کنم.  
 با یادآوری پولایی که به جولیا دادم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، نمیتونستم به اونیم که  
 اینقدر دستش  
 خالیه بگم پول رو پس بده .  
 سرمو روی زانو هام گذاشتم و با درد چشمامو بستم ، یکدفعه با یادآوری امیر علی و جایزه  
 نفر اول شدن یه  
 حسی قلقلکم میداد تا برای به دست آوردن جایزه ام بجنم .

میتونستم بینمون بهم خورده و اونم منو تهدید کرده ولی اون نمیتونست زیر حرفی که بین  
 اون همه دانشجو  
 زده بزنه ، حق این کارو نداشتم.  
 با خنده ای که رفته رفته روی لبهام بزرگ تر میشد بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسام .  
 از خونه بیرون زدم  
 وقت زیادی نداشتم باید هرچه زودتر امیر رو میدیدم ، از اوندفعه قبلی که به خونش رفته  
 بودم یه چیزایی  
 یادم بود کاشکی آدرس رو اشتباه نرم.  
 توی تاکسی برای اطمینان نگاهی به لباسام انداختم ، با اینکه با عجله بیرون اومده بودم ولی  
 خداروشکر لباسام  
 پوشیده بودن چون حوصله غرُ غرهاش رو نداشتم .  
 نگاهمو به بیرون دوختم تا بلکه با دیدن خیابون ها مسیر خونه اش رو بهتر پیدا کنم ، با  
 دقت داشتم خیابون



های اون منطقه رو نگاه میکردم که با دیدن خونه ای که به شدت برام آشنا بود و شک نداشتم خودش با عجله به طرف راننده برگشتم و گفتم :  
 نگاهدارید  
 تا کسی که ایستاد با عجله از ماشین پیاده شدم و روبه روی خونه ایستادم و نگاهمو بهش دوختم .  
 امکان نداشت اشتباه گرفته باشم ، آخه مگه چند تا خونه توی این منطقه وجود داشت که دیوار هاش با حصار های آهنی پوشیده شده بودن و اینقدر بزرگ بود که تقریباً نصف اون خیابون رو گرفته بود .  
 یه لحظه برای اومدم تا اینجا پشیمون شدم و پاهام از حرکت ایستاد ولی با فکر به اینکه این آخرین برگ برندهم آب دهنم رو قورت دادم و با قدم های بلند به طرف در خونه اش رفتم .  
 نگهبان در رو باز کرد و با اخمای درهم نگاهش رو بهم دوخت ، یه طوری نگاهم میکرد که یادم رفت چی میخواستم بگم !  
 پایین لباسم رو چنگ زدم و درحالی که از کنار بدنش به داخل خونه سرک میکشیدم با :  
 استرس لب زدم  
 \_ میخوام برم داخل !  
 دستشو به سینه زد و با چشمای ریز شده نگاهش رو به چشمام دوخت و یه کلمه گفت :  
 \_ با کی کار داری ؟؟  
 یه قدم جلو رفتم و درحالی که سینه به سینه اش می ایستادم ، نگران کف دستای عرق کرده ام رو به پایین لباسم کشیدم و گفتم :  
 با استاد کار دارم

با این حرفم ابرویی با تعجب بالا انداخت و در حالی که سرش رو تکیه میداد به طرف قسمت نگهبانیش رفت ، گوشه رو برداشت و نگاهش رو بهم دوخت .  
 نمیدونم پشت تلفن چی بهش گفتن که دستی به ریشش کشید و با باشه ای گوشه رو قطع کرد ، هنوزم  
 داشتم خیره نگاهش میکردم که دستش رو بلند کرد و درحالی که به داخل خونه اشاره :  
 میکرد بلند گفت  
 \_ میتونی بری داخل آقا اجازه دادن .  
 چند قدم به طرف خونه برداشتم که با دیدن همون نگهبان اون شبی که داشت از طرف درختا به سمت میومد بی تفاوت نگاه ازش گرفتم .

مگه این خونه چند نگهبان داشت ، شونه ای بالا انداختم و با قدم های سریع به طرف خونه قدم تند کردم ،  
 باید هرچه زودتر با اون مغرور بداخلاق صحبت میکردم.  
 داخل که شدم با دیدن خونه خالی صورتم توی هم فرو رفت ، با ترس نگاهمو به اطراف !  
 چرخوندم  
 چرا هیچ کس توی خونه اش نبود ، داشتم با کنجکاوای اطراف رو دید میزدم که صدای تمسخر آمیزش از پشت سرم باعث شد با دست هایی مشت شده به طرفش برگردم.  
 بهت یاد ندادن بی اجازه تو خونه مردم سرک نکشی؟؟  
 با دیدنش توی اون لباسای خونگی ست مشکی که به شدت بهش میومدن با فکر به اینکه چرا اینقدر این بشر خوشتیپ و خوشکله بی اختیار اخم مهمون صورتم شد و با ترش رویی گفتم:  
 \_ من جایی سرک نکشیدم !  
 با چشم و ابرو به روبه رو اشاره کرد و گفت :  
 \_ لابد اونی که الانم داشت توی همه چی فضولی میکرد من بودم؟؟  
 لعنتی داشت به من طعنه میزد ، پوزخند صدا داری بهش زدم و درحالی که بدون تعارف روی مبلا مینشستم  
 گفتم :  
 \_ برای این حرفا اینجا نیومدم ، اومدم ازت بپرسم از کی باید پیام سر کارم؟  
 با این حرفم نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و بدون تفاوت درحالی که از کنارم میگذشت :  
 لب زد  
 \_ هر قراری بین ما بود لغو شده  
 عصبی بلند شدم و در حالی که دنبالش راه میفتم تقریباً جیغ زدم :

\_ یعنی چی این حرفت ها!!!؟؟  
 شونه ای بالا انداخت و همونطوری که از پله ها بالا میرفت گفت :  
 \_ یعنی همینی که شنیدی !  
 در اتاقش رو باز کرد و درحالی که روی تخت دراز میکشید خیره من که عصبی نگاهش میکنم ، شد  
 \_ میتونی بری ، گفتم که همه چی تموم شد !  
 بدنم از شدت خشم زیاد میلرزید ، با صدای که سعی میکردم نلرزه زیر لب ناباور زمزمه :  
 کردم  
 \_ ولی حرفایی که سر کلاس زدید.....  
 توی حرفم پرید و عصبی فریاد زد :  
 \_ گفتم که نه فهمیدی؟؟ یا تا صبح میخوای در گوش من وز وز کنی !  
 بی اختیار اشک توی چشمام حلقه زد ، هرچی التماس کردم بس بود ، ناامید عقب گرد کردم  
 که از اتاق که با

حرفی که زد پاهام از حرکت ایستادن  
 \_ولی آگه شرایط من رو قبول کنی میتونم روش فکر کنم.  
 با هیجان به طرفش رفتم و کنار تخت ایستادم  
 \_شرایطت چیه؟؟  
 مغرورانه نگاهشو روی هیکنم چرخوند  
 \_امشب روی این تخت با من میخوابی و از امروز به بعد مطابق میل من عمل میکنی!  
 عصبی دستامو مشت کردم ، لعنتی همش به فکر لذتش بود دهن باز کردم که هرچی لایقشه  
 بارش کنم ولی با  
 یاد اینکه دیگه هیچ فرصتی توی این کشور ندارم و شاید این آخرین برگ برنده لبم رو به  
 دندون گرفتم و  
 درحالی که سعی میکردم از شدت بغض صدام نلرزه گفتم :  
 \_باشه قبوله  
 قهقه اش به هوا رفت و گوشه رو از روی پاتختی برداشت و بدجنس گفت:  
 تا من به عاقد زنگ میزنم تا برای خوندن صیغه بیاد ، برو حموم به خودت برس دوس دارم  
 \_امشب همه  
 چی کامل باشه ! میفهمی که چی میگم؟  
 مجبور بودم برای اینکه توی این کشور لعنتی بمونم و با تموم شدن درس به جایی برسم  
 زیر بار هر خفت و  
 خاری برم، با این فکر با اشکایی که از چشمم سرازیر بودن به طرف حمامی که توی  
 اتاقش بود رفتم

بدنم میلرزید و استرس به جونم افتاده بود ، با پاهایی لرزون داخل حمام شدم و در رو از  
 داخل قفل کردم  
 روبه روی وان و دوش آبش ، دیوارش تماما آئینه کامل بود ، به طرفش رفتم و با دیدن  
 خودم که رنگم به  
 سفیدی میزد و موهام آشفته دورم ریخته شده بودن غمگین دستمو روی آئینه گذاشتم.  
 چرا من به اینجا رسیدم و کارم به اینجا کشیده ، قطره اشک سمجی از گوشه چشم روی  
 گونه ام چکید ، با  
 خشم کف دستم رو محکم به چشمم کشیدم .  
 جلوی همون آئینه ایستادم و شروع به بیرون آوردن لباسام کردم ، به خودم خیره شده بودم و  
 اشکام با شدت  
 بیشتری پایین میومدن.  
 میخوام این صحنه رو توی ذهنم ثبت کنم و تا آخر عمرم یادم نره به خاطر اینکه توی این  
 کشور لعنتی  
 بمونم و درس بخونم دست به چه کارهایی زدم و چطور خاری و خفت کشیدم.  
 حالا با بدنی برهنه توی حمام چندصد میلیونی استادم ایستاده بودم ، کسی که حتی حاضر  
 نبود برای به دست

آوردن دلم تلاش کنه و دوستم داشته باشه فقط خودش بر اش مهم بود و بس!  
امشب با حرفی که زد فهمیدم بر اش هیچ ارزشی ندارم و دوستم نداره و این بودم که داشتم  
عاشقش میشدم  
و این همون چیزی بود که داشت من رو از پا در میاورد و آزارم میداد که فقط بر اش نقش یه  
برده و کلفت رو  
دادم که هر وقت دلش خواست مثل یه آشغال دورم بندازه.  
آب رو باز کردم و بدون توجه به سرد یا گرم بودنش زیر دوش رفتم ، هر قطره آبی که  
روی بدنم مینشست بدتر  
بهم یادآوری میکرد که بیرون از این اتاق چی در انتظارمه !  
نمیدونم چقدر زیر دوش ایستادم و به خودم توی آینه خیره بودم که با صدای امیر علی که  
محکم به در حمام  
میکوبید به خودم اومدم و نگاه یخ زدم رو از آینه گرفتم .  
\_زودتر بیا بیرون حوله هم توی حمام هست .  
با بدنی که لرزشش بیشتر شده بود شیر آب رو بستم و نگاهمو توی حمام چرخوندم ، هنوزم  
برای تصمیم  
عجولی که گرفتم دودل بودم و استرس داشتم ، لبه وان نشستم و با دستای لرزونم بازو هام  
رو گرفتم و توی  
خودم جمع شدم .  
از بدنم آب چکه میکرد و دندان هام از شدت لرزش روی هم بند نمیشدن ولی من به بیرون  
از این اتاق فکر  
میکردم به عاقبتی که اومده بود و به تختی که امشب باید کنار اون روش میخوابیدم.

ولی بالاخره که چی؟؟ باید با واقعیت کنار میومدم !  
با این فکر بلند شدم و با قدم های لرزون به طرف حوله تن پوشی که روی گیره بود رفتم و  
با عجله تنم کردم ،  
پامو که بیرون گذاشتم با دیدن اتاق خالی نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلند به طرف کمد  
لباس هاش  
رفتم ولی هنوز دستم به کمد نرسیده بود که در اتاق باز شد و با پیچیدن صدایش توی گوشم  
چشمامو کلافه  
توی حدقه چرخوندم.  
میبینم که دست از لجاجت برداشتی و درست عین یه دختر خوب داری هرکاری که میگم !  
\_رو انجام میدی  
بدون توجه به حرفاش در کمدش رو با فشار باز کردم و نگاهمو به لباساش دوختم ، حالا  
باید چی میپوشیدم ،  
دونه دونه لباساش رو کنار میزدم که به طرفم اومد و پیرهن مردونه ای از بین لباسا بیرون  
کشید و به سمتم  
گرفت.

بی تفاوت لباس رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم ، اینقدر بزرگ بود که صد در صد من توش غرق میشدم ، خواستم یکی از شلوارک هاشم بیرون بکشم که در کمدرم و به طرف خودش برم گردوند

\_ همین پیرهن رو تنت کن بسه !  
چشم غره ای بهش رفتم و با اخمای توی هم ، عصبی گفتم :  
\_ من اینطوری از اتاق بیرون نمیام !  
با این حرفم عصبی نگاهشو روی هیکنم چرخوند و گفت :  
فکر کردی من میزارم اینطوری لخت بگردی؟؟ عاقد نمیاد قراره تلفنی بابای بابک صیغه رو بخونه

کلافه نگاه ازش گرفتم و عصبی با پیرهنی که دستم بود به سمت حمام رفتم و حوله رو از تنم بیرون آوردم و پیرهنی که دستم بود رو تنم کردم.  
بلندیش تا یه وجب زیر باسنم میومد و تقریباً جز لباس زیر هیچی دیگه تنم نبود ، پاهای برهنم رو بهم چسبوندم و خجالت زده دستمو روی گونه هام که از شدت شرم داغ شده بودن گذاشتم.  
میخواستم امشب به این فکر کنم که اون کسیکه دوستش دارم نه کسی که آزارم داده!  
برای اینکه راحت با این قضیه کنار بیام باید امشب به هیچ چیزی فکر نکنم و ذهنم رو آزاد بزارم ، نباید بزارم به خواسته اش برسه.  
امیرعلی کاری میکنم وابسته ام بشی و نتونی یه شب بدون من بمونی !

با این فکر لبخندی روی لبهام نشست و درحالی که دستی به موهای خیسم می کشیدم و با همون وضعیتم از اتاق خارج شدم !  
روی تخت دراز کشیده بودم که با صدای در حمام به سمت برگشت و از بالا تا پایین نگاهش روی اندامم چرخوند و ابرویی با تعجب بالا انداخت !  
همونجا سر جام ایستاده بودم و هنوزم بی اختیار از درون میلرزیدم ، دستشو ستون سرش کرد و درحالی که به طرفم میچرخید با انگشت اشاره بهم گفت که نزدیک برم.  
نفس عمیقی کشیدم و همش زیر لب با خودم زمزمه میکردم نترس ، اون هیچ کاری از دستش برنمیاد فقط باید اونو وابسته خودت کنی!  
روی تخت کنارش نشستم ، نگاهش انچنان روی تنم در گردش بود که برای لحظه ای شک کردم که این آدم واقعا مشکل داره یا نه؟؟

دستش که به طرف رون پام اومد خودم رو عقب کشیدم و نه آرومی زیر لب زمزمه کردم.  
کلافه بلند شد و در حالی که روی تخت مینشست گوشی رو برداشت و تماسو روی پخش  
گذاشت

\_ سلام حاجی !

\_ سلام امیر علی جان خوبی پسرم ??

\_ بد نیستم ، بابک که بهتون گفته برای چی مزاحمتون شدم ??

-بله الان میخونم خطبه رو

هنوزم باورم نمیشد با چند تا جمله عربی من زن صیغه ای امیر علی شدم ، و الانم داره بی  
تفاوت نگاهم میکنه

آب دهنم رو قورت دادم که راحت روی تخت دراز کشید و درحالی که چشماشو میبست :  
گفت

\_ حالا دیگه من شوهرت به حساب میام کارتو شروع کن!

آب دهنم رو قورت دادم ، خدایا من که اصلا تا حالا کوچکتین رابطه ای با کسی نداشتم  
پس چطور اون توقع

داشت من کسی باشم که باید شروع کننده باشم ؟

بی حرکت گوشه تخت بی تحرک ایستاده بودم که پوزخند صدا داری زد و گفت :

\_ نکنه عرضه این کارم نداری?? اگه اینطوره هیچ قراری بینمون نمیمنه !

دستامو عصبی مشت کردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم ، داشت تحت فشارم میزاشت لبم  
رو با زبون خیس

کردم و با فکر به اینکه منم میتونم تمام تلاشم رو بکنم شاید بتونم ، به طرفش خم شدم.

هرچند برام سخت بود ولی روی بدنش خم شدم و دستامو دو طرف بدنش قرار دادم ، با  
حس بدنم چشماش

رو با تعجب باز کرد و لبش رو با زبون خیس کرد !

باید امشب بلایی سرش میاوردم که بفهمه من کی هستم ، همینطوریش هم با حرکات عادیم  
میتونستم

هرکسی رو که بخوام دیوونه خودم کنم.

سرم رو نزدیکتر بردم و تحر..یک وار نفسمو روی صورتش فوت کردم ، بوسه ای کوتاه  
روی لبهای خیسش زدم

ولی دریغ از کوچیکترین عکس العملی، روی بدنش خیمه زدم و سرمو توی گردنش فرو  
کردم ، لبهامو روی

گردنش تا روی چونه اش کشیدم و بوسه های کوتاه روی چونه اش نشوندم .

دیگه کم کم داشت اعصابم رو خراب میکرد ، چون تقریبا نیمه لخت توی بغلش بودم و هیچ  
کاری نمیکرد و

مثل مجسمه ایستاده بود ولی من برای رسیدن به هدفم مجبور بودم تحمل کنم .

لبامو روی لبهاش گذاشتم و درحالی که با ناخن های دستم روی بدنش میکشیدم با عطش

شروع کردم به بوسیدنش.  
 برای اینکه تحریک بشه لبهام رو از لبه‌اش فاصله دادم و با شهوت نا..له ای کردم که یکدفعه عین وحشی‌ها روی تخت انداختم و درحالی که روم خیمه میزد گفت:  
 \_بزار یادت بدم باید چیکار کنی کوچولو  
 با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن نگاهش کردم ، دقیقاً میخواست چی رو یاد من بده !  
 آب دهنم رو قورت دادم که بدنشو روی بدنم کشید و درحالی که انگشتاشو روی صورتم تکون میداد زیر لب :  
 زمزمه کرد  
 \_وقتی میخوای به مرد رو تح..ریک کنی باید بدونی روی چه چیزایی حساسه !  
 دستشو روی پای برهنه ام کشید و با صدایی که خمار شده بود ادامه داد :  
 \_مثلاً من لمس کردن رو خیلی دوست دارم  
 دستشو روی پاهام تکون داد که حس کردم ته دلم خالی شده ، و یه حس عجیب خواستن توی وجودم  
 پیچید لبشو روی رگ گردنم گذاشت و با صدای خفه ای گفت :  
 \_اول هر رابطه ای حس کردن و بوسیدن رو خیلی دوست دارم .

| Page 385

چشمام بی اختیار خمار شدن و درحالی که سرمو بالا میگرفتم دستم توی موهاش نشست و چنگی بهشون زدم ،یک دستمو روی کمرش کشیدم و دست دیگم روی گردنش در گردش بود ، یه حسی توی وجودم بود که باعث میشد دوست داشته باشم با امیرعلی یکی بشم.  
 انگار من اون ادم یه ساعت پیش که گریه زاریم به راه بود ،نبودم که از این رابطه فراری بودم ، الحق که امیرعلی میدونست با آدم چطوری رفتار کنه ،آ..ه آرومی از بین لبهام خارج شد که جوووونی زیر لب زمزمه کرد  
 و سرش رو بالا گرفت ، با دیدن چشمای خمارش لبم رو گاز گرفتم و زود نگاه ازش گرفتم ، دستش روی چونه ام نشست با انگشت شصتش آروم روی لبم رو کشید.  
 \_گاز بگیر !  
 با این حرفش بی اختیار لبم از حصار دندان هام خارج شد و نگاه حرصیم رو به لب هاش دوختم ،انگار فهمید  
 داره توی ذهنم چی میگذره که لبشو خیس کرد و بوسه آرومی روی لبهام گذاشت ، کنار :  
 گوشم آروم زمزمه کرد  
 \_چون روز اولته دارم مراعاتتو میکنم وگرنه ما الان نباید توی این حالت باشیم  
 ولی من توی حال و هوای دیگه ای بودم و اصلاً توجه ای به حرفاش نداشتم ، اینقدر تنم داغ

بود که انگار توی کوره آتیشم و دارم میسوزم. اولین بار بود داشتم همچین لذتی رو تجربه میکردم ، منی که با یه لمسش اینطوری بی قرار شده بودم نکته با رابطه زیاد نتونم تحمل کنم و اون وقت من اونی باشم که هر لحظه دنبال اونم ، دوست داشتم هرچی لباس تنشه رو دربیارم ولی خجالت میکشیدم و هنوزم نگاهمو ازش میدزدیدم. با گازی که از گردنم گرفت ، پیراهنش توی مشتم چنگ شد دیگه طاقتم تموم شده بود و انگار به ادم دیگه ای تبدیل شده باشم عین وحشی ها روی تخت هلش دادم و درحالی که روی سینه اش مینشستم دکمه های پیراهنش رو باز کردم و با دیدن سینه برنزه شده اش بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم و دستمو روی بدنش کشیدم. داشتم توی عطش خواستنش میسوختم و کنترل حرکاتم دست خودم نبود ، نمیدونم چطور بدنش رو نگاه میکردم که توی گلو خندید و زیر لب گفت :

چیہ ؟؟ دوست داری؟

زبونی روی لبهام کشیدم و با نفس های بریده بریده سرمو به نشونه آره تکون دادم ، با این حرکت دستاشو دور کمرم قفل کرد و درحالی که به طرف خودش خم میکرد با لحن خماری لب زد :

پس ازش لذت ببر روی بدنش خم شدم و عین ندید بدید ها به جونش افتادم ، انگار این کسی که الان توی این حال بود من نبودم و شهو...ت بهم غلبه کرده بود و مغزم رو از کار انداخته بود. با نفس نفس روی تخت افتادم و با درد چشمام رو بستم ، نتونسته بودم بعد از اون همه تلاش راضی نگهش دارم و الانم با اخمای درهم چشماش رو بسته بود و دستاش رو مشت کرده بود ، علاوه بر حس بد اون ، حالا این منم بودم که حس ناشناخته ای تموم وجودم رو در بر گرفته بود و بدنم داشت از عطش داشتنش میسوخت .

اصلا باورم نمیشد اینی که اون کارها رو کرده من بودم و اونطوری شبیه فاحشه ها عمل کردم ، با حس بدی که وجودم رو گرفته بود پشتم رو بهش کردم و ملافه روی خودم کشیدم ، برای اولین بارم تجربه بدی برام شد از یه طرف امیر علی که از خشم میلرزید و از طرف دیگه خودم بودم که داشتم از عطش



خواستن دیوونه  
 میشدم.  
 با کنار رفتن ملافه از روی صورتم چشمای خمارم رو به امیری دوختم که با اخمای درهم  
 بالای سرم نشسته بود

عصبی ملافه رو از روی تن برهنم کنار زد و با خشم فریاد زد :  
 \_ مگه من بهت گفتم بخوابی هااا؟؟  
 سعی کردم با دستام بدنم رو بپوشونم و با بغضی که هر لحظه توی گلوم بزرگ تر میشد و  
 راه نفسم رو میبست  
 آروم گفتم :  
 \_ خودت نخواستی ادامه بدم ، گناه من چیه؟؟  
 دستم رو با خشم از روی بدنم کنار زد و با چشمایی که خون ازش چکه میکرد فریادی :  
 بلند تر زد و گفت  
 \_ چرا خودت رو از من میپوشونی هااا؟؟ مگه محرمت نیستم !  
 آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که خم میشدم سعی کردم ملافه رو از کنارش بردارم ،  
 جیغ زدم  
 \_ دوست دارم بپوشونم ، راحت نیستم  
 با این حرفم از لج ملافه و پیراهنمو بلند کرد و درحالی که میخواست زیر سرش گذاشت ، با  
 دیدن بدن برهنه  
 اش نگاهمو ازش گرفتم و روی تخت پشت بهش دراز کشیدم ، و اینقدر به نفس های  
 عصبی گوش دادم که  
 پلک هام سنگین شد و خوابم برد .

توی خواب و بیداری از سرما توی خودم جمع شده بود که حس کردم پتویی روم کشیده شد  
 و کسی از پشت  
 توی بغلش فشردم ولی اینقدر خوابم میومد که نتونستم لای پلکام باز کنم و نفهمیدم باز کی .  
 بیهوش شدم  
 با حس دستی که روی بدنم کشیده میشد چشمام رو به زور باز کردم و نگاهم رو توی  
 تاریک روشن اتاق  
 چرخوندم ، چشمم که به امیر علی خورد با صدایی خواب آلود لب زدم:  
 \_ داری چیکار میکنی؟؟  
 بدون اینکه جوابی بهم بده بوسه ای روی سر شونه برهنه ام زد و درحالی که دستش رو  
 بیشتر روی بدنم  
 میکشید با صدای درمونده ای گفت :  
 \_ حالم خیلی بده  
 اولین بار بود که امیر علی رو اینطوری میدیدم دستی به چشمام کشیدم و به طرفش چرخیدم  
 چرا چی شده؟؟

با چشمای قرمز و به خون نشسته اش نگاهی بهم انداخت و با حرفی که زد با تعجب نگاهش کردم و بی حرکت موندم

لبه‌اش رو با زبون خیس کرد و با صدای خفه ای گفت :

رابطه نصف و نیمه داشته باشی این میشه حال و روزت دیگه !

از چشمای غمگینش و صدای گرفته اش دلم گرفت و با ناراحتی به طرفش برگشتم ، مقصر حال امشبش من بودم که نتونسته بودم راضیش کنم .

بغض به گلوم چنگ انداخت و با ناراحتی زمزمه کردم:

مقصرش منم !

به پشت روی تخت خوابید و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

نه مقصر خودم که هیچی نمیتونه راضیم کنه !

به طرفش چرخیدم و توی تاریکی نگاهی به صورتش انداختم ، ابروهای کشیده و مژه های بلندش و اون دماغش که به فرم صورتش میومد و در آخر لبهایی که این چند وقت زیاد طعمشون رو .

چشیده بودم

کی فکر میکرد این پسر جذاب اینهمه مشکل داره و از وضع زندگیش راضی نیست ،

سرمو نزدیک سرش بردم

و با ناراحتی گفتم :

این مشکل بالاخره یه راه درمانی داره! ناراحت نشو

دستاشو زیر سرش گذاشت و درحالی که به سقف خیره میشد پوزخند صدا داری زد و با :

تلخی گفت

تو فکر میکنی من دنبال راه درمانی برای خودم نبودم؟؟ هر دکتری که بگی رفتم و تقریباً

بیشتر راه های

درمان رو امتحان کردم ولی نشده .

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و انگار تازه باورم شده بود من چند ساعت پیش چه غلطی کردم از خجالت

پاهامو توی شکمم جمع کردم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

درست میشه در آینده !

بدون اینکه جوابی بهم بده پشتش رو بهم کرد و چشماش رو بست ، میدونستم بیداره اینو از طرز نفس

کشیدنش حس میکردم ولی گذاشتم توی خودش باشه ، چون از این میترسیدم که بازم ازم بخواد باهانش

باشم و وسط راه ولم کنه ، امشب برای بار دوم دیگه توان پس زده شدن رو نداشتم

تا خود صبح توی جاش تکون خورد و نداشت منم بخوابم و پلک روی هم بزارم !

نزدیکای صبح بود که پلکام از شدت خستگی روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم

با برخورد نور آفتاب  
 به صورتم از خواب بیدار شدم و با صورتی جمع شده نگاهم رو به اطرافم دوختم لعنتی  
 پرده اتاق رو کنار زده  
 بود و نور آفتاب مسقیم توی چشمم میخورد .  
 نگاهی به تخت و کنارم انداختم با ندیدن امیر علی با عجله روی تخت نشستم و کلافه نگاهمو  
 به اطراف  
 چرخوندم، یعنی کجا رفته که نیستش؟؟  
 چنگی به موهای پریشونم که به خاطر حمام دیشبم توی هم تنیده شده بودن و اذیتم میکردن ،  
 زدم و با  
 حرص کشیدمشون .  
 هنوزم درگیر موهام بودم که در حمام باز شد و با دیدن امیری که فقط یه حوله دور کمرش  
 بسته بود و برهنه  
 رو به روم ایستاده بود همونطوری خشکم زد و بی حرکت ایستادم ، با اخمای درهم سری  
 برام تکون داد و به  
 سمتم اومد  
 \_چقدر میخوابی ، پاشو که خیلی کار داریم !  
 من اولی صبحی چه کاری داشتم؟؟ این داره از چی حرف میزنه؟؟  
 جلوی آینه ایستاد و درحالی که دستی توی موهای خیشش میکشید نگاهش به من افتاد و  
 وقتی که دید با  
 تعجب نگاهش میکنم عصبی صدام زد و گفت :  
 \_چرا مثل مجسمه نگام میکنی؟؟ پاشو دیگه

بهم برخورد و عصبی دندون هامو روی هم فشردم ، پسره بیشعور ببین چطور به من !  
 دستور میده  
 خواستم چیزی بهش بگم ولی اول صبحی حوصله جر و بحث باهش رو نداشتم و پس سعی  
 کردم بیخیال  
 باشم  
 بلند شدم و با ملافه ای که دورم بود بدون اینکه نگاهی بهش بندازم با یادآوری لباسام به  
 سمت حمام رفتم ،  
 نیاز داشتم دوش هرچند کوتاهی بگیرم تا حداقل سر حال بیام.  
 چون به شدت حس ک سلی و بی حالی داشتم ، وان حمام رو پُر آب کردم و اروم توش !  
 نشستم  
 حس خوبی وجودم رو در برگرفتم و با لذت سرم رو تکیه دادم و چشمامو بستم ، درد  
 خفیفی توی عضلاتم  
 حس میکردم و با گرمای آب دردشون داشت کمتر میشد !  
 نمیونم چقد با چشمای بسته توی وان نشسته بودم که با صدای باز شدن در حمام با نگرانی  
 چشمامو باز

کردم که چشمم خورد به امیری که با شیطننت عجیبی توی قاب در ایستاده بود و خیرم بود .  
 با دیدن طرز نگاهش دست پاچه سرمو بیشتر توی آب فرو بردم تا بدن برهنم معلوم نباشه ،  
 با این حرکت  
 پوزخند صدا داری زد و در حالی که به سمتم میومد با تمسخر گفت :  
 \_سعی داری چی رو از من پنهون کنی؟؟  
 دستمو از آب بیرون آوردم و درحالی که سوالی نگاهش میکردم موهای چسبیده به صورتم  
 رو کنار زدم که ادامه  
 داد:  
 \_هااا چیزی که دیشب تا صبح زیر من بوده رو پنهون میکنی؟؟؟  
 با این حرفش اخمام توی هم فرو رفت و با حرص صورتم رو ازش برگردوندم ، تو گلو  
 خندید و لبه وان نشست  
 .  
 چونه ام توی دستاش گرفت و درحالی که صورتم رو به سمت خودش برمیگردوند گفت :  
 \_مگه غیر از اینه؟؟  
 خیلی دلم میخواست جوابش رو بدم و بگم تو که وقتی پیشتم کاری از دستت برنمیاد ولی  
 جلوی زبونم رو  
 گرفتم و به زور داشتم تحمل میکردم نمیخواستم غرورش رو بشکنم ، سرم رو تکون دادم و  
 ازش فاصله گرفتم  
 \_میری بیرون میخوام حمام کنم!  
 دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت و درحالی که بازشون میکرد نگاهشو به تنم :  
 دوخت و گفت

\_حالا که فکر میکنم کارها میتونن یه کمی صبر کنن .  
 وقتی دید با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم قهقه اش سکوت حمام رو شکست ، پیرهنش رو  
 از تنش درآورد  
 و گوشه حمام پرتش کرد و دستش که به سمت شلوارش رفت ، زود نگاه ازش گرفتم و به .  
 آب دوختم  
 میخواست بیاد توی حمام چیکار لعنتی ! از دیشب حالم بد بود و حالا هم میخواست بیاد پیشم  
 توی وان ،  
 اینطوری که من طاقت نمیارم و میزنه به سرم باز !  
 با قرار گرفتن یه پاش داخل آب از فکر و خیال بیرون اومدم و چشمامو بستم محکم روی .  
 هم فشارشون دادم  
 دست خودم نبود و یه جورایی خجالت میکشیدم ، انگار اون آدم دیشب نبودم که بدون هیچ  
 خجالتی دست  
 به اون کارها زده بودم .  
 توی وان رو به روم نشست که چشمام بی اختیار روی هیکل چهارشونه و بی نقصش  
 چرخید

با نشستن دستش روی پام آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم پامو عقب بکشم که نداشت  
 ”امیر علی“  
 باورم نمیشد الان با نورا توی یه وان نشستیم و اون برهنه توی حمام اتاق منه ، با یاد آوری  
 دیشب یه حس  
 خوب توی وجودم پیچید و با لبخند نگاهمو به نورا دوختم!  
 بالاخره تونستم این دختره چموش رو مال خودم کنم ، میدونستم الانم به اجبار کنارم مونده  
 ولی این بودنش  
 بود که مهم بود.  
 دستمو روی پاش کشیدم که با عجله خواست پاش رو جمع کنه که نذاشتم و محکم تر توی  
 دستم گرفتمش و  
 تح..ریک وار دستمو روش کشیدم  
 آب دهنش رو قورت داد و نگاه ازم گرفت ، میدونستم بخاطر دیشب اذیت شده و از رابطه  
 دوباره با من  
 ترسیده ، البته حقم داشت ولی من نمیخواستم به زودی ازم خسته شه اون باید تموم تلاشش  
 رو برای کمک  
 به من میکرد.  
 دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش ، میخواستم بیاد و از پشت توی بغلم بشینه ، تقلا  
 کرد دستش رو  
 ازم جدا کنه و درحالی که با اون یکی دستش بالا تته اش رو میپوشوند با صدای لرزونی :  
 گفت  
 \_چیکار میکنی ???  
 چشم غره ای بهش رفتم و عصبی صورتش رو از نظر گذروندم  
 \_واضح نیست ?? میخوام بیای تو بغلم بشینی

با این حرفم سرخ شد و درحالی که سرش رو پایین میداخت آرام لب زد :  
 \_نمیخواه همینطوری راحتم !  
 دیگه داشت زیادی روی اعصابم میرفت من بخاطر اون با اینکه حمام کرده بودم باز اومده  
 بودم و توی وان  
 نشستم ولی حالا اون ناز میکرد و داشت من رو از خودش میروند.  
 عصبی سرم رو کج کردم و از پشت دندان های کلید شده ام غریبم :  
 \_کاری به راحتی تو ندارم من الان میخوام تو توی بغلم باشی پس باید باشی فهمیدی ??  
 معلوم بود حرصش گرفته اینو از چشمش که محکم بستشون و روی هم فشارشون داد  
 فهمیدم ، ولی بدون  
 توجه بهش دستش رو کشیدم که این بار آرام توی بغلم خزید .  
 پاهام باز کردم تا راحت تر توی بغلم بشینه ، با برخورد بدن برهنه اش به بدنم دیدم چطور  
 با خجالت خودش  
 رو جمع کرد و سعی کرد فاصله بگیره ولی من اینو نمیخواستم .

دیشب توی حال و هوای خودش نبود که اونطوری رفتار میکرد و چشمش خمار شده بودن ، باید میبردمش  
 توی حال و هوا دیگه تا بشه همون نورایی که دیشب من رو به وجد میآورد .  
 دستامو دور شکمش حلقه کردم و تنش رو به خودم چسبونوم ، با برخورد بدنش باهام نفسش رو آ..ه مانند  
 بیرون فرستاده و توی بغلم آروم گرفت .  
 دستمو آروم روی شکمش کشیدم و جدی لب زدم :  
 \_من از اینکه ازم دوری کنی به شدت بیزارم ، فهمیدی؟ اینو آویزه گوشت کن  
 بدون اینکه چیزی بگه سرش رو به سینه ام تکیه داد و چشماشو بست ، نمیخواستم بازم  
 ادیتش کنم ولی  
 دلتم نمیخواست ازم دوری کنه!  
 لاله گوشش رو بین لبام گرفتم و درحالی که میکشیدمش توی گوشش آروم زمزمه کردم :  
 \_بعد از حموم میریم خونت وسایلتو جمع میکنیم .  
 به طرفم چرخید و با تعجب سوالی پرسید :  
 \_وسایلم برای چی؟؟  
 نگاهمو به نیم رخش دوختم و درحالی که سعی میکردم نگاهمو از روی لبهاش بردارم :  
 شمرده شمرده گفتم  
 \_چون قراره از این به بعد توی این خونه با من زندگی کنی !

با تعجب چی بلندی گفت و عصبی از بغلم بیرون اومد و بدون توجه به بدن برهنه اش از  
 وان بیرون رفت و  
 درحالی که رو به روم می ایستاد بلند گفت :  
 \_تو انگار زده به سرت!؟  
 عصبی دستاش رو به اطراف تکون میداد و تند تند پشت هم حرف میزد  
 \_نه نه همیشه ، من پیام اینجا؟؟؟  
 همینجوری با استرس راه میرفت و حرف میزد ولی تموم حواس من ، به بدن برهنه اش بود  
 ، اینقدر بدنش  
 سفید بود که میدرخشید و موهای خیشش هم دورش ریخته بودن اینقدر جذابش کرده بودن  
 که بی اختیار  
 خیره بدنش شدم .  
 انگار تازه فهمیده بود با چه وضعیتی رو به روی من ایستاده که یکدفعه خشکش زد و از .  
 حرکت ایستاد  
 همونطوری که خیرم بود با دیدن طرز نگاهم جیغ خفه ای کشید و درحالی که نمیدونست با  
 دستاش کجای  
 بدنش رو بپوشونه جیغ زد :  
 \_چشماتو ببند !  
 دستامو به سینه زدم و در حالی که نگاهمو روی هیکل بی نقصش بالا پایین میکردم تو .

گلو خندیدم  
 \_را حتم ، برای چی باید ببندم؟  
 جیغ خفه دیگه ای کشید و با قدم های بلند به سمت در حمام رفت و سعی داشت در رو باز  
 کنه ولی  
 نمیتونست ، با دیدن این حرکاتش و هول شدنش قهقهه ام بالا گرفت.  
 به طرفم برگشت که چیزی بهم بگه ولی پاش لیز خورد و با کمر روی زمین افتاد.  
 صدای دادش از درد توی حموم پیچید که نفهمیدم چطوری از وان بیرون اومدم و به .  
 طرفش رفتم  
 از درد توی خودش می پیچید و گریه میکرد ، دست پاچه بغلش کردم و از حمام بیرونش  
 بردم  
 اینقدر ترسیده بودم و دست پاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ، از طرفی دیگه  
 گریه های نورا هم  
 روی اعصابم بود .  
 بدون توجه به بدنش که آب ازش چکه میکرد روی تخت خوابوندمش و با استرس نگاهی به  
 صورتش  
 انداختم  
 \_کجات درد میکنه نورا؟؟

بدون اینکه جوابی بهم بده با اشکایی که از چشماش پایین میومدن دست لرزانش رو به  
 طرف ملافه برد و به  
 طرف خودش کشیدش .  
 با فکر به اینکه توی این حال و روزشم به فکر اینکه خودش رو ببوشونه ، عصبی شدم و  
 از حرص ملافه رو توی  
 دستم جمع کرد و با تموم قدرت گوشه اتاق پرتش کردم.  
 برای چند ثانیه گریه اش بند اومد و با تعجب نگام کرد که عصبی فریاد زد :  
 \_د آخه لعنتی توی این وضعیت میخوای چی رو از من ببوشونی هاللا؟؟؟؟  
 از گریه به هق هق افتاد و با درد توی خودش جمع شد ، عصبی از گریه های بلندش دستش  
 رو از روی کمرش  
 کنار زد و درحالی که کنارش روی تخت مینشستم نگاهمو به کمرش دوختم.  
 به شدت قرمز شده بود و اطرفش به کبودی میزد ، دستمو آرام روش کشیدم که با گریه .  
 آالای از درد کشید  
 نگاهی به صورتش که از درد قرمز شده بود و به شدت لبش رو گاز میگرفت انداختم و :  
 سوال پرسیدم  
 \_هر جایی که دست میزنم درد داشت بگو خوب؟؟  
 سرش رو با درد تکون داد که دستمو آرام روش کشیدم به جایی ازش خیلی قرمز شده بود ،  
 دستم که به  
 اونجاش رسید با درد لب زد :

خیلی درد دارم !  
 با عجله از روی تخت بلند شدم و در حالی که کیفمو از کنار کمد برمیداشتم روی تخت کنارش نشستم و بعد از اینکه چند تا دارو به کمرش زدم ، سُرُم به دست بالای سرش ایستادم .  
 با درد دستشو روی کمرش گذاشت و لرزون گفت :  
 خیلی میسوزه !  
 سوزن رو داخل سُرُم فرو بردم و درحالی که داروی برای تسکین دردش بهش اضافه میکردم نگاهی بهش انداختم و گفتم :  
 بخاطر دارویی که به کمرت زدم .  
 چشماش رو با درد بست و دیگه چیزی نگفت ، سوزن سُرُم رو که به دستش وصل کردم از درد آخ آرومی از بین لبهاش بیرون اومد .  
 معلوم بود سردشه چون به خودش میلرزید ، برای اینکه پتو روش نندازم و کاری کنم به این وضعیت برهنه پیش من عادت کنه به طرف شوفاژ رفتم و روشنش کردم .

تا کی میخواست خودش رو از من پنهون کنه ؟؟ باید خجالتش بریزه و به این نوع زندگی عادت کنه ، بخاطر مسکن هایی که بهش زده بودم تا دردش کمتر شه چشماش روی هم افتادن .  
 کنارش روی تخت نشستم و خیره صورت مهتابیش شدم ، چقدر اینطوری زیبا بود ، موهای بلند مشکیش دورش پخش شده بودن و به خواب عمیقی فرو رفته بود  
 بی اختیار دستمو روی بدن برهنه اش کشیدم و به طرفش خم شدم ، این دختر چقد عطر !  
 تنش خوبه  
 عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و بوسه ای روی گردنش نشوندم که توی خواب تکونی خورد و توی خودش جمع شد .  
 خواستم بلند شم که تازه نگاهم به تن برهنم خورد ، کلافه دستی به موهای خیس کشیدم و به طرف کمد لباسی رفتم  
 بعد از پوشیدن نیشرت و شلوارک راحتی ، ملافه نازکی که کنار دیوار پرتش کرده بودم رو بلند کردم و روی تن نورا کشیدمش .  
 به قدم به طرف در اتاق رفتم که خارج شم ولی یه نیرویی مانع از رفتنم میشد و دلم میخواست کنار نورا دراز بکشم و توی آغوشم بگیرمش ، نه نباید کنار اون دختر میخوابیدم .



نباید وابستش میشدم ، دستامو عصبی مشت کردم و با عجله از اتاقی که بوی عطرش پخش بود خارج شدم !

نیاز به هوای باز داشتم تا فکرم آزاد شه ، با قدم های بلند از خونه خارج شدم و خودم رو . به حیاط رسوندم

نمیونم چقدر قدم زدم و فکر کردم که با احساس ضعف ، دستی به شکم کشیدم از صبح چیزی نخورده بودم و الانم به شدت گرسنم بود .

داخل خونه شدم ولی هنوز قدمی به سمت آشپزخونه برنداشته بودم که با شنیدن صدای زنگ مکرر گوشی

اخمام توی هم رفت و کنجکاو نگاهمو به اطراف چرخوندم.

معلوم نبود صداش از کجا میومد ، خودم که اصلا یادم نمیومد آخرین بار کجا گذاشتمش ، با اخمای درهم

نگاهمو به اطراف چرخوندم ولی پیداش نمیکردم.

گوشی یکسره زنگ میخورد و عصبیم کرده بود ، با قدم های بلند به طرف تلوزیون رفتم که با دیدنش که پایین

مبل افتاده با عجله به سمتش رفتم و برش داشتم .

با دیدن شماره وکیل که یکسره زنگ میزد ، زیر لب عصبی زمزمه کردم :

باز چته !

گوشی رو برداشتم و همونطوری که به طرف آشپزخونه میرفتم بی حوصله یه کلمه گفتم :

\_ بگووو

\_ الووو آقا خوبید؟! آقای احمدی تازه زنگ زدن .

دستم روی دستگیره یخچال خشک شد و با کنجکاوی در جواب حرفش گفتم :

\_ خوب؟؟ چی گفت ؟

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

\_ بهم گفتن که دخترشون بهم زنگ زده یا نه ؟

صندلی آشپزخونه رو بیرون کشیدم و درحالی که روش میشستم با کنجکاوی پرسیدم:

\_ تو چی گفتی؟؟ سوتی که ندادی

با چاپلوسی جوابم رو داد و گفت :

نه آقا من رو دست کم گرفتید انگار!؟ بهش گفتم که آره زنگ زده قراره امروز برم بهش .

\_ سر بزنم

والای احمق گند زده بود ، با این حالی که نوراً داشت چطوری میخواست بلند شه ، عصبی دستی پشت گردنم

کشیدم

\_ زنگ بزن بگو فردا !

صدای ناباورش توی گوشی پیچید :

چرا آقا؟؟

دندون هامو روی هم سابیدم و عصبی غریدم :  
 \_ همین که گفتم ، الانم زنگ میزنی خودت به جور ماست مالیش میکنی زود باش !  
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشه رو قطع کردم و روی میز کوبیدمش !  
 باید همه چی رو به طوری برنامه ریزی کنم که نورا یک درصدم به چیزی شک نکنه ،  
 کلافه دستمو به صورتم  
 کشیدم که با بلند شدن صدای شکم اخمام توی هم رفتن و به طرف یخچال رفتم .  
 ببینم چیزی برای خوردن پیدا میکنم یا نه ، ولی هیچ چیزی که بشه باهاش شکم رو پر  
 کنم نبود

| Page 396

باید سر فرصت میرفتم خریدی چیزی میکردم ، از روزی که خدمتکار خونه رو اخراج  
 کرده بودم نه غذای درست  
 و حسابی خوردم و نه تقریباً چیزی توی خونه برای خوردن داشتم .  
 با رستوران تماس گرفتم و درحالی که دو پرس غذا با مخلفات سفارش میدادم از شون  
 خواستم که غذا رو زود  
 به دستم برسونن ، چون دیگه تحمل گرسنگی رو نداشتم .  
 به طرف اتاقم رفتم تا موقعی که غذا ها بیان سری به نورا بزنم ولی با فکر به اینکه نباید  
 این دختر زیاد برام مهم  
 باشه و خودم رو درگیرش کنم ، راه رفته رو برگشتم و کلافه روی مبلای جلوی تلوزیون  
 نشستم  
 نمیدونم چقدر بود که سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم و خیره سقف بودم که با صدای  
 در به خودم  
 اومدم و بلند شدم .  
 در رو که باز کردم با دیدن نگهبان و غذاهای توی دستش ، بدون اینکه جواب سلامش رو  
 بدم غذاها رو از  
 دستش بیرون کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم .  
 سهم نورا رو توی یخچال گذاشتم تا وقتی بیدار شد براش گرم کنم بدم بخوره و خودم با  
 لذت نشستم و  
 شروع به خوردن کردم .  
 بعد از اینکه سیر شدم ، بدون اینکه به میز دست بزنم از آشپزخونه خارج شدم و به قصد  
 سر زدن به نورا به  
 طرف اتاقم رفتم .  
 در رو آرام باز کردم و با دیدنش که همونطوری راحت خواب بود به طرفش رفتم و .  
 بالای سرش ایستادم  
 سرش رو چک کردم بی اختیار خم شدم و دستی روی موهای پریشونش کشیدم .  
 میدونستم بعد از اینکه از خواب بیدار بشه کمرش به شدت درد میکنه پس باید داروهایی که  
 نیاز داشتم رو

بگم راننده بره برام بگیره.  
ولی حس و حال اینکه پایین برم رو نداشتم ، حس خستگی تموم وجودم رو فرا گرفته بود ،  
زبونی روی لبهام  
کشیدم و یه چیزی همش وسوسه ام میکرد که پیش نورا دراز بکشم ولی من اینو .  
نمیخواستم  
دستام رو مشت کردم و به طرف کاناپه توی اتاق رفتم و روش دراز کشیدم ، این دختر چی  
داشت که اینقدر  
من رو به طرف خودش میکشوند .  
دستمو تکیه پیشونیم کردم ولی هنوز چشمامو روی هم نداشته بودم که باز صدای زنگ  
موبایلم به گوشم رسید

| Page 397

با عجله بلند شدم و نیم نگاهی به سمت نورا انداختم ، خداروشکر بیدار نشده بود ، این تلفن  
من امروز چرا  
اینقدر زنگ خور شده ؟  
باعجله بیرون رفتم و بدون نگاه کردن به صفحه اش ، گوشی رو برداشتم و با صدای :  
عصبی پرسیدم  
\_بله امرتون؟؟  
از بیمارستان زنگ میزنم دکتر ، امروز خیلی بهتون احتیاج داریم  
کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم و دستی پشت گردنم کشیدم ، نمیتونستم نورا رو با این  
وضعیت توی  
اون اتاق با یه مشت مرد توی خونه تنها بزارم.  
هرچند به افرادم اعتماد داشتم و جرات نداشتم دست از پا خطا کنم چون میدونستن اگه  
کوچکترین کاری  
بکنم بی برو برگرد زندگیشون رو نابود میکنم ولی باز دلم راضی نبود ولش کنم و برم.  
با الو الو گفتن پرستار به خودم اومدم و درحالی که با نگرانی توی خونه قدم میزدم جدی :  
گفتم  
\_برای من مقدر نیست خودم رو برسونم ، بیرون از شهرم  
باشه ای در جواب حرفم گفت و با روز خوشی گوشی رو قطع کرد  
ببین نورا چه بلایی سرم آورده بود که این دروغ ها رو سرهم میکردم ، پوووف از دست  
این دختر با این سر به  
هوا بودنش !  
نگاهم که به ساعت روی دیوار خورد با دیدن عقربه های ساعت اخمام توی هم رفتن و با  
عجله به سمت نورا  
رفتم .  
این مسکن هایی که بهش زده بودم هرچند قوی هم بودن نباید تا این ساعت میخوابید ، به  
طرفش رفتم و

درحالی که کنارش روی تخت مینشستم ، آروم کنار گوشش زمزمه کردم :  
 \_نمیخوای بیدار شی نورا؟؟  
 تکون خفیفی توی خواب کرد و به پهلو افتاد که از درد ناله ی خفه ای کشید و صورتش .  
 توی هم فرو رفت  
 معلوم بود هنوزم درد داره ، دستمو آروم روی موهاش کشیدم و در حالی که سرمو نزدیک  
 گوشش میبردم آروم  
 لب زدم :  
 \_خیلی درد داری؟؟  
 لای پلکاشو آروم باز کرد و نیم نگاهی به سمت انداخت و سرش رو به نشونه آره تکون  
 داد

سُرمش داشت تموم میشد و آخراش بود ، آروم از دستش بیرون کشیدم و با پنبه ای  
 جاش رو که به کبودی  
 میزد ماساژ دادم .  
 بلند شدم و درحالی که پنبه و باقی وسایل رو توی سطل زباله مینداختم خطاب بهش گفتم :  
 \_امروز بخاطرت از همه ی کارام افتادم ، پاشو بریم تا دیر نشده وسایلت رو برداریم .  
 با این حرفم با عجله روی تخت نیم خیز شد که با دردی که توی کمرش پیچید از درد آااای  
 بلندی گفت و  
 درحالی که صداش گرفته بود گفت :  
 \_داری چی میگی برای خودت !  
 به طرفش رفتم و با اخمای درهم درحالی که سرم رو کج میکردم عصبی از پشت دندان  
 های کلید شده ام  
 غریبم :  
 \_نیازی نمیبینم به تو توضیح بدم .  
 خودش رو تکون داد و سعی کرد صاف بشینه که ملافه از روی تنش کنار رفت ، ملافه رو  
 روی بالا تنش چنگ  
 زد و نگه داشت و با نفس های بریده بریده که از درد میکشید لرزون گفت :  
 \_من با تو یه جا زندگی نمیکنم ، الانم لباسام رو بیار میخوام برم خونه ام  
 هرچی میخواستم باهاش مدارا کنم فایده نداشت ، باید حتما اون روی سگ منو میدید  
 به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم ، درحالی که نگاهمو به چشماش میدوختم سرمو کج  
 کردم و سوالی  
 پرسیدم :  
 \_مگه من ازت نظر خواستم؟؟؟  
 دهنش از تعجب باز موند و با اخمای درهم پوزخند صدا داری زد و گفت :  
 \_داری درباره من حرف میزنی هاااا  
 بی اهمیت بهش ، شروع به عوض کردن لباسام کردم که با نگرانی صدام زد و گفت :  
 \_لباسام رو برام بیار !

من که نمیذاشتم هرکاری که دلش میخواد انجام بده و بالاخره هم که باید لباساش رو تنش کنه ، برای همین لباساش رو از حموم برداشتم و بدون اینکه نگاهی به سمتش بندازم توی بغلش پرتشون کردم  
رو به روی آینه ایستادم و دستمو توی موهام کشیدم ، با دیدنش که سعی داشت با وجود ملافه دورش لباسا رو تنش کنه در اوج عصبانیت خندم گرفت.

| Page 399

با شنیدن صدای خندم هول و دست پاچه ملافه رو بیشتر دور خودش پیچید و نگاهش رو به اطراف دوخت  
که با دیدن خودش تو آینه جیغ کوتاهی از حرص کشید.  
خندم شدت گرفت و در حالی که به طرفش میرفتم کنار تخت ایستادم و با تمسخر گفتم :  
من نمیفهمم تو چرا اینقدر دوست داری خودت رو بپوشونی وقتی که من تموم بدنت رو از \_حفظم ، هوووم ؟  
درحالی که سعی داشت بلند شه با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت :  
\_میشه هی این رو تکرار نکنی ؟؟  
لبخندم بیشتر کش آورد ، نگاهمو روی هیکلش چرخوندم و با پوزخندی گفتم:  
\_ دارم واقعیت رو میگم و این تویی که نمیخوایی این رو قبول کنی !  
صورتش رو ازم برگردوند و عصبی گفت :  
\_ هرچی که باشه من دوست ندارم که تو هی تکرارش بکنی !  
حوصله بحث و کش م کش باهاتش رو نداشتم کتم رو از داخل کمد برداشتم و درحالی که از اتاق خارج میشدم  
بی تفاوت لب زدم :  
\_ من میرم توی حیاط زود لباستو عوض کن بیا پایین !  
ماشین رو جلوی در ورودی پارک کردم چون میدونستم با اون کمر دردی که اون داره تا اینجا هم بیاد خلیه  
نمیدونم چقدر توی ماشین منتظر ایستادم ولی خبری ازش نشد ، کلافه از ماشین بیرون رفتم و داخل خونه  
شدم با دیدنش که تازه روی اولین پله بود و با چهره ای که از درد توی هم فرو رفته بود دستاش رو به میله  
های پله گرفته بود و آروم سعی داشت پایین بیاد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.  
با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون توجه به چشمای گرد شده اش بغلش کردم .  
آروم داخل ماشین روی صندلی نشوندمش و بعد از اینکه ماشین رو دور زدم خودم سوار شدم و با سرعت از  
خونه بیرون زدم .  
روبه روی خونه اش ماشین رو پارک کردم که با عجله سعی کرد پیاده شه ، با حرص قفل مرکزی رو زدم که چند

بار دستگیره رو کشید وقتی دید باز همیشه عصبی به سمتم برگشت و گفت :  
 \_این کارها چه معنی میده؟؟  
 دستمو لبه پنجره گذاشتم و خون سرد نگاهمو توی صورتش چرخوندم .  
 \_رفتی لباساتو زود جمع میکنی میای پایین !

| Page 400

لبخند مضحکی روی لبهانش نشوند و با لجاجتی گفت :  
 \_صدبار بهت گفتم من با تو توی یه خونه نمیمونم !  
 داشت باز روی اعصابم میرفت و من اصلا این رو دوست نداشتم ، با فکری که به خاطر  
 رسید سرمو به نشونه  
 باشه برآش تکون دادم ، دیدم از اینکه اینقدر زود کوتاه اومدم تعجب کرده .  
 چون چند دقیقه متعجب خیره چشمم شد ، قفل مرکزی رو زدم که با صدایش به خودش اومد  
 و در حالی که با  
 صورتی جمع شده از درد از ماشین پیاده میشد زیر لب خدافظی زمزمه کرد .  
 تا زمانی که داخل خونه شد از پشت سر خیره راه رفتنش بودم که چطور درد میکشید و به .  
 سختی راه میرفت  
 چند دقیقه از داخل شدنش نگذشته بود که موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره وکیل .  
 رو گرفتم  
 به دو بوق نکشیده گوشی رو برداشتم که بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم :  
 همین الان به شماره ای که بهت میدم زنگ میزنی و بهش میگی که از طرف پدرتون تماس  
 \_میگیرم و تا یه  
 ساعت دیگه میخوام پیام بهتون سر بزنم .  
 \_ولی آقا شاید به پدرشون زنگ زدن و فهمیدن دروغ....  
 توی حرفش پریدم و جدی گفتم :  
 \_همین که گفتم زنگ میزنی !  
 دستمو دور فرمون مشت کردم و ادامه دادم :  
 از اون بابتم خیالت راحت اینقدر استرس میگیره و نگران میشه که اصلا حواسش به این .  
 \_چیزا نیست  
 بعد از چند دقیقه صدای آرومش به گوشم رسید که گفت :  
 \_چشم الان زنگ میزنم.  
 درحالی که خم میشدم نگاهی به خونه اش انداختم و عجول لب زدم :  
 \_زودتر فقط ، منتظرم  
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و جلوی ماشین انداختمش !  
 به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی لبخند رفته رفته روی لبهام بزرگ تر میشد زیر لب :  
 زمزمه کردم  
 \_ببینم حالا میخوای چیکار کنی ؟  
 هنوز ربع ساعت از رفتنش نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد ، حدس زدن اینکه کی

میتونه پشت خط

باشه کار سختی نبود ، برای اینکه بیشتر حرص بخوره گذاشتم قشنگ زنگ بخوره.

| Page 401

بعد از چند ثانیه با کمال خونسردی بدون اینکه به صفحه نگاهی بندازم گوشی رو : برداشتم و بی تفاوت گفتم

\_بله !

صدای پر استرسش توی گوشی پیچید که لرزون گفت :

\_خیلی زود باید ببینمت !

پوزخند صدا داری زدم و درحالی که دستی به ته ریشم میکشیدم با غرور گفتم :

\_اگه میخوای منو ببینی شب با وسایلت میای خونه

و گوشی رو قطع کردم و با خنده ای که از روی لبهام پاک نمیشد ماشین رو به حرکت

درآوردم و با سرعت از

اونجا دور شدم

\_حالا با پای خودت برمیگردی جایی که من خواستم

“نورا“

عصبی با وجود کمر دردی که داشتم توی خونه راه میرفتم و زیر لب فوحش بود که به .

این وکیل میدادم

آخه الان من چه غلطی باید بکنم لعنتی ! با فکر به امیر علی و قولی که بهم داده بود با عجله

به سمت تلفن

رفتم و گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم .

ولی با حرفی که زد عصبی دستامو مشت کردم ولی قبل از اینکه اعتراض کنم گوشو .

قطع کرد

لعنت به این شانس حالا چه خاکی باید توی سرم بریزم ، لبم رو با دندون کشیدم و کلافه

چرخی دور خودم

زدم .

بی فایده بود باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ، مجبور بودم به حرف اون زورگو عمل کنم

وگر نه اگه بابا

کوچکترین بویی میبرد بدبخت میشدم.

با عجله لباس هامو وسایلی که بهشون احتیاج داشتم رو داخل چمدون کوچیکی ریختم و با

بدنی که به شدت

درد میکرد از خونه خارج شدم .

شانس آورده بودم که سوفی و مامانم چند روزی بود اینجا نبودن و رفته بودن خونه

فامیلشون وگر نه

میخواستم جواب اونا رو چی بدم.

با متوقف شدن ماشین کنار پام با احتیاط سوار شدم و ناراحت سرم رو شیشه ماشین تکیه

دادم ، بالاخره

مجبور شدم به خواسته اش عمل کنم .

با توقف ماشین کنار در اصلی بعد از پرداخت هزینه از ماشین پیاده شدم و به طرف نگهبان ورودی رفتم

| Page 402

از اینکه به اجبار باید باز توی این زندون برمیگشتم عصبی بودم ، بدون توجه به نگهبانان از کنارشون گذشتم و با قدم های بلند داخل خونه شدم.

ولی هنوز به قدمم بر نداشته بودم ، که یکی از نر غولاش جلوم رو گرفت و با اخمای :  
توهم جدی گفت

\_ کجااا خانوم محترم آقا الان خونه نیستن.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و درحالی که چمدونم روی زمین میذاشتم دستامو به کمر :  
زدم و طلبکار گفتم

\_ برو کنار ببینم ، همون آقاتون گفته من بیام .  
سرش رو کج کرد و عصبی گفت :  
\_ حالا هرچی!

ما اجازه نداریم شما برید داخل ، وقتی آقا خونه نیستن  
انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و عصبی درحالی که بهش نزدیک میشدم از پشت  
دندون های کلید  
شده ام غریبم :

\_ من حوصله بگو مگو کردن با تو رو ندارم بر....  
که یکدفعه با اون هیکل گنده اش دستم رو گرفت و درحالی که عصبی به طرف در :  
خروجی میبردم گفت

\_ برو بیرون ببینم زود باش .  
تقلا کردم تا دستمو ازش جدا کنم که با صدای ماشینی که با سرعت کنارمون توقف کرد  
سرمو بالا گرفتم ، با دیدن صورت فوق العاده عصبی امیر علی با ترس آب دهنم رو قورت دادم  
از ماشین پیاده شد و درحالی که عصبی به سمت ما میومد بلند گفت :  
دستشو ول کن !

نگهبان از ترسش دستمو ول کرد و یک قدم به عقب برداشت ، نگاهشو عصبی به صورتش  
دوخت و با  
چشمای به خون نشسته ادامه داد :

\_ به چه جراتی اینطوری باهات رفتار کردی هاا؟؟  
من از ترس کپ کردم چه برسه به اون نگهبان بخت برگشته ، با رنگی پریده لبهای  
لرزونش رو تکون داد و  
گفت :

\_ آخه آقا هیچکس خون.....  
توی حرفش پرید و درحالی که انگشت اشاره اش رو جلوی صورتش تکون میداد با خشم :  
فریاد زد



\_ بسه ! حالام زود از جلوی چشمام گورتو گم کن تا بعدا بیام تکلیفتو مشخص کنم .  
با عجله دو پا داشت دوتای دیگم قرض گرفت و با دو از کنارمون گذشت ، از اینکه حال  
اون نگهبان رو بخاطر

من گرفته بود با تعجب داشتم نگاهش میکردم که امیرعلی بی تفاوت از کنارم گذشت  
به دنبالش قدم تند کردم و آروم صداش زدم و گفتم :

\_ میخوام باهات حرف بزنم .

بدون اینکه به طرفم برگرده بی تفاوت لب زد :

\_ دنبالم بیا !

بدون توجه به وضعیت من ، با عجله قدم برمیداشت و ازم فاصله میگرفت ، با کمری که به  
شدت میسوخت با

قدم های آروم دنبالش راه افتادم.

داخل خونه که شدیم روی مبلای کنار تلوزیون نشست و درحالی که پاشو روی اون پاش :  
مینداخت گفت

\_ خوب میشنوم !

چمدون توی دستمو کنارم گذاشتم و بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب و گفتم :

میخوام به عنوان دستیار فردا توی بیمارستان کنارت باشم تا خانوادم خیالشون از بابت من  
راحت بشه

میدونی که چی میگم؟؟

دستی روی پاش کشید و جدی گفت :

\_ باشه به شرطی که از این به بعد همه جا حرف ، حرف من باشه .

دهن باز کردم اعتراض کنم که انگشت اشاره اش رو به سمت گرفت و درحالی که تکونش  
میداد با نیشخندی

گفت :

\_ هیس ! هیچی نگو ، حالام برو توی اتاق من وسایلت رو بزار ، میدونی که کجاس؟؟

دندون هامو روی هم سابیدم و عصبی چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، مجبور بودم فعلا  
هرچی که میگه

قبول کنم پس با اعصابی خراب مقابل چشمای پیروز امیرعلی از پله ها بالا رفتم .

دستم روی دستگیره اتاقش نشست و خواستم در رو باز کنم که با فکر به اینکه چرا من باید  
توی اتاق اون

بمونم دستم روی دستگیره خشک شد.

اصلا دلیلی نداشت که من بخوام با اون توی یه اتاق بمونم ، چند قدم عقب رفتم و کنجکاو  
نگاهم رو به اطراف

چرخوندم چند اتاق توی همون راهرو بود .

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و داخل اولین اتاقی که به چشمم اومد شدم .  
نگاهمو توی اتاق چرخوندم و چمدون وسایلم رو همونجور گوشه اتاق ره‌اش کردم ، وقتی  
زیاد اینجا نمیموندم  
چرا باید وسایلم رو باز میکردم.  
خودمو روی تخت دونفره انداختم و با دردی که هر لحظه بیشتر توی کمرم میپیچید .  
چشمامو بستم  
دردش دیگه طاقت فرسا شده بود بلند شدم و با اخمای درهم پیراهنی که تنم بود رو بیرون  
آوردم و رو به روی  
آیینه ایستادم و به سختی سعی کردم نگاهی به کمرم بندازم.  
ولی هرکاری میکردم نمیشد فقط یه قسمت خیلی کوچیک از کیودی پشتم رو می دیدم که  
وحشتناک شده  
بود  
توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و با دیدن امیرعلی که با چشمای گرد شده  
خیره من بود جیغ  
کوتاهی کشیدم و با عجله پیراهنم رو جلوی خودم گرفتم .  
اخماش توی هم رفت و با قدم های بلند در حالی که به سمتم میومد گفت :  
\_ کمرتو ببینم !  
پیراهنم رو بیشتر جلوی خودم گرفتم و دست پاچه لب زدم :  
\_ نمیخواد خوب شده !  
با این حرفم چشم غره ای بهم رفت و در حالی که سینه به سینه ام می ایستاد گفت :  
\_ خودت نشون میدی کمرتو ببینم یا به زور مجبورت کنم هووووم؟؟ کدومش؟؟  
عصبی بدون اینکه چیزی بهش بگم خیره چشمای مغرورش شدم ، دستاش رو به سینه زد و  
درحالی که  
نگاهش روی سر شونه های لختم در گردش بود ادامه داد :  
\_ الانم مثل دختر خوبی پشتت رو بهم کن تا ببینم کمرتو !  
میدونستم تا نبینه ول کن نیست و به هر طریقی کارش رو میکنه برای همین بی تفاوت .  
پشتم رو بهش کردم  
با برخورد سر انگشتای داغش با پوست کمرم یه حال عجیبی بهم دست داد و انگار ته قلبم  
خالی شد ، آب  
دهنم رو به زور قورت دادم که با فشار آرومی که به کمرم آروم با درد چشمامو بستم و  
پلکامو روی هم فشار  
دادم .  
خیلی زیاد کبود شده ، ولی چیزی نیست تا چند روز دیگه کاملاً خوب میشه .

ولی من از دردش اینقدر لبم رو محکم گاز گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود ،

بدون توجه به دستش که روی کمرم بود آرام به طرف تخت رفتم و روش نشستم. هنوزم سرم پایین بود که با تعجب صدام زد و گفت :  
 \_چیکار خودت کردی ???  
 سوالی نگاش کردم که عصبی جعبه دستمالو از روی میز برداشت و درحالی که چند برگ دستمال از داخلش بیرون میکشید به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست  
 خشن چونه ام رو بین دستاش گرفت و درحالی که سرم رو به طرف خودش برمیگردوند :  
 عصبی غرید  
 \_ببین چه بلایی سر خودت آوردی??  
 متوجه حرفاش نمیشدم که دستمال رو محکم روی لبهام فشارش داد از سوزشی که توی لبهام پیچید آخی از درد کشیدم .  
 درحالی که عصبی بلند میشد با چشم و ابرو به لبم اشاره کرد و گفت :  
 \_بگیرش روی لبِت تا برم برای کمرت پماد بیارم .  
 دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم فشردمش ، با بیرون رفتنش از اتاق بی اختیار روی تخت به پهلو دراز کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم.  
 تازه داشتم متوجه درد بدی که توی کمرم پیچیده بود میشدم ، از شدت درد زیادش لباس از بین دستام سست شد و حالا تقریباً با بالا تنه ای برهنه و تنها لباس زیر روی تخت خوابیده بودم.  
 عصبی داخل اتاق شد و تا چشمش به صورتم خورد نمیدونم چی دید که با خشم فریاد زد :  
 \_ وقتی میگم باید اینجا پیش من بمونی برای همین چیزاس دیگه ، حالا ببین حالتو لعنتی!  
 با صدای دادش از ترس به خودم لرزیدم که با عجله کنارم روی تخت نشستم و دستاش بودن که روی کمرم در حرکت بودن .  
 با احتیاط مایع سردی رو به کمرم میزد که از سردی بیش از حدش یخ زدم .  
 \_ این پماد خیلی کارش خوبه تا چند دقیقه دیگه دردت رو آرام میکنه  
 بعد از چند دقیقه صدای خش خش دستمال کاغذی معلوم بود داره دستاش رو پاک میکنه ، منتظر بودم از اتاق بیرون بره ولی برخلاف انتظارم کنارم دراز کشید و از پشت سر با احتیاط بهم چسبید و بغلم کرد  
 لبم رو با زبون خیس کردم و درحالی که آرام سعی کردم ازش فاصله بگیرم سوالی پرسیدم

\_تو نمیخواهی بری سرکارت ??  
 فاصله به وجود اومده بینمون رو دوباره با یه حرکت پُر کرد و درحالی که بهم میچسبید :

خشن به کلمه گفت  
 نه !  
 سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم ، با یادآوری وکیل چشمامو توی حدقه چرخوندم و  
 درحالی که  
 نمیدونستم باید از کجا شروع کنم دست پاچه گفتم :  
 \_ فردا باهات پیام دیگه ???  
 چیزی نگفت که از نیم رخ نگاهی بهش انداختم و کلافه لب زدم:  
 \_ با تو بودما ??  
 بی حوصله زیر لب آره ای زمزمه کرد ، که به خودم جرات دادم و ادامه دادم :  
 \_ پس یعنی الان میشه به وکیل زنگ بزنم و آدرس بدم که فردا بیاد ??  
 با این حرفم دستش رو ستون بدنش کرد و درحالی که خیره صورتم میشد آروم زمزمه :  
 کرد  
 آره ولی به شرطی که حرفایی که گفتم از یادت نره میدونی که آگه بخوام در عرض چند  
 \_ ثانیه همه چی رو  
 نابود میکنم.  
 اینقدر جدی این حرف رو گفت که از ترس به خودم لرزیدم و دست پاچه گفتم :  
 \_ منظورت چیه ??  
 نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و درحالی که به طرف صورتم خم میشد گفت :  
 \_ هیچی ، الانم گوشی رو بهت میدم تماس بگیر آدرس بده فردا بیاد  
 بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم خم شد و گوشی رو از روی پا تختی برداشت به دستم داد  
 ، بی تفاوت خیره  
 اش شدم که سرش رو تکون داد و سوالی پرسید :  
 \_ چیه ?? بگیر دیگه شمارش رو  
 این خنگ بود یا خودش رو زده بود به خنگ بودن ، اخه من شماره اون لندهور رو از کجا  
 باید بلد باشم ??  
 با تعجب نگاهش کردم و درحالی که گوشو توی دستم میچرخوندم لب زدم :  
 \_ میشه موبایلم رو از داخل کیفم برام بیاری ???  
 انگار تازه متوجه شده باشه چی شده ، آهانی زیر لب زمزمه کرد و با عجله بلند شد به  
 طرف چمدونم رفت ، بعد  
 از چند ثانیه با گوشیم برگشت و به طرفم گرفتش .

همونطوری که روی تخت دراز کشیده بودم شمارشو گرفتم و مقابل چشمای کنجکاو  
 امیرعلی گوشی رو بغل  
 گوشم گذاشتم .  
 بعد از اینکه وکیل گوشی رو برداشت با کمک امیرعلی بهش آدرس دادم بعدش با خیال  
 راحت تماس رو قطع  
 کردم و سعی کردم از روی تخت بلند شم.

امیرعلی با دیدن حال عصبی به سمت اومد و دستاش روی شونه هام گذاشت و درحالی که سعی میکرد  
 بخوابونتم با خشم گفت :  
 \_کجا بلند میشی ؟  
 پتو رو توی دستام مچاله کردم و بی حوصله صورتم رو برگردوندم  
 \_میخوام بلند شم یه کم راه برم .  
 پتو رو تنظیم کرد و همون جوری که از اتاق بیرون میرفت بلند صدام زد و گفت :  
 \_میخواهی و از جات تکون نمیخوری فهمیدی ؟؟  
 حرفی نداشتم که بزنم پس سرمو روی دستم گذاشتم و چشمامو بستم ، اینقدر به اینکه تا چند  
 روز مجبورم  
 اینجا بمونم و تحمل کنم وقتی کارهام راه افتاد دبه دربیارم و با بهونه های مختلف از این  
 خونه برم فکر کردم ،  
 که نمیدونم کی چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.  
 توی خواب و بیداری بودم که با سروصداهای که از اطرافم به گوشم میرسید آروم لای  
 پلکام رو باز کردم و نگاهم  
 رو به اطراف چرخوندم .  
 که با دیدن دختر لوند و زیبایی که با قیافه عصبی و اخمای توی هم بالای سرم ایستاده  
 ناباور پلکی زدم و  
 دستی به چشمای خستم کشیدم.  
 حس میکردم این دختر رو قبلاً جایی دیدم ، همونطوری بی حرکت خیرش بودم که عصبی  
 به سمت اومد و تا  
 به خودم پیام دستمو گرفت و محکم کشید  
 \_پاشووو ببینم ، اینجا توی این خونه چیکار میکنی هااااا ؟؟؟  
 تقلاً کردم تا دستمو ازش جدا کنم که عصبی موهام رو چنگ زد و از روی تخت بلندم کرد  
 ، درد بدی توی کمرم  
 پیچید که از دردش جیغ بلندی کشیدم.  
 موهام رو با تموم قدرتش میکشید و عصبی پشت هم تکرار میکرد :  
 \_میکشمت سلی..طه توی خونه دوست پسر من چیکار میکنی هاااا

از درد بدی که توی تنم پیچیده بود انگار لال شده باشم دهنم باز نمیشد که چیزی بگم ، فقط  
 به خودم  
 میپیچدم و با گاز گرفتن لبام سعی کردم صدای نا..له ها و درد هام رو خفه کنم .  
 \_بگووو کی هستی زود باش !  
 موهامو رو کشید که از دردش سرم رو بالا گرفتم ، با حرص و صورتی که از خشم قرمز  
 شده نگاهش رو توی  
 چشمام چرخوند و با داد ادامه داد :  
 باهات خوابیده آره ؟؟

سرم رو تکون دادم و از لجش با خنده بلند گفتم :

\_ آره نمیدونی چه حالی داد !

با این حرفم به قدری عصبی شد که صورتش از خشم قرمز شد یکدفعه با پشت دست چنان محکم به دهنم کوبید که حس کردم از برخورد لبه تیز انگشترش با لبم سوزش زیادی توی صورتم پیچید . دادی از درد کشیدم و روی زمین خم شدم و دهنم رو با دست محکم فشار دادم ، عصبی توی اتاق قدم میزد و مثل روانی ها بلند بلند با خودش حرف میزد

\_ حال داد آره؟؟ یه حالی نشونت بدم دختره عوضی خیابونی !

دستم رو لبم فشارش دادم و درحالی که سرمو بالا میگرفتم با نفرت گفتم :

\_ خیابونی تویی کثافت !

دستاش رو مشت کرد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با جیغ گفت :

\_ الان حسابتو میرسم لعنتی ، وقتی با ت ی پا انداختمت بیرون میفهمی !

با درد دستمو تکیه بدنم روی زمین کردم و خواستم بلند شم ولی قبل از اینکه تکونی به خودم بدم محکم هلم داد که پخش زمین شدم ، روی سینه ام نشست و دستاش بودن که محکم گردنم رو گرفته بودن و فشارش میداد .

نفسم گرفت و با بهت خیره دیوونه ای شدم که هر لحظه فشار دستاش رو بیشتر میکرد و مثل روانی ها

درحالی که تموم بدنش میلرزید فوحش های ناجوری بود که به من میداد .

ولی من دقیق مثل ماهی بیرون اومده از آبی دست و پا میزدم و تقلا میکردم ولم کنه ، ولی زور اون از من بیشتر بود و من بخاطر درد کمرم انگار فلج شده باشم کوچکترین عکس العملی نمیتونستم .

انجام بدم

سینه ام به خس خس افتاد و اشک از گوشه چشمم سرازیر شد داشت جلوی چشمم سیاهی میرفت و چشمم روی هم میفتاد که یکدفعه حس کردم از روم کنار رفت و راه تنفسم باز شد .

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به پهلو میفتادم به شدت به سرفه افتادم ، میون سرفه هام صدای داد

امیر علی گوشام رو کر کرده بود که از ته حنجره فریاد میکشید .

\_ به چه جراتی پاتو توی خونه من گذاشتی آنااااا

توی خودم جمع شدم و با شدت بیشتری به سرفه هام ادامه دادم ، مرگ رو جلوی چشمم دیده بودم و آگه فقط امیر علی چند دقیقه دیرتر میرسید معلوم نبود این روانی چه بلایی سر من میآورد .

با گریه به سمتش رفت و درحالی که دستش رو چنگ زد تقریباً نالید :

\_ امیر عشقم این دختر تو خونه تو چیکار میکنه؟؟ بگو دروغه و باهات نخواهی دیده!  
 امیر عصبی از خودش جداش کرد و توی صورتش فریاد زد:  
 \_ زود از خونه من برو بیرون و دیگه هیچ وقت پاتو اینجا نزار وگرنه برات بد تموم میشه  
 آنا با گریه دستی به صورت خیسش کشید و درحالی که با انگشت اشاره اش به من اشاره  
 میکرد با جیغ گفت

:  
 \_ بخاطر این دختر دهاتی هر..زه داری من رو از خونت بیرون میندازی؟؟  
 با این حرفش عصبی به طرفش چرخیدم و با جیغ بریده بریده فریاد زدم:  
 \_ هر..زه خودتی عو....

به سرفه افتادم و نتونستم بقیه حرفمو بزنم ، انا خواست حرفی بزنه که امیر علی درحالی که  
 نگران به سمت من  
 میومد آنچنان دادی از سر خشم زد که آنا سر جاش خشکش زد و بی حرکت موند  
 فقط به کلمه دیگه حرف بزنی بلایی سرت میارم که از زنده بودن خودت پشیمون شی!  
 \_ حالام گم شووووو  
 از ترس چند قدم عقب رفت و درحالی که دور میشد با صدایی که از شدت بغض گرفته :

\_ بد تلافی در میارم منتظر باش!  
 عصبی از اتاق بیرون رفت و آنچنان درو محکم بهم کوبید که صدایش کل خونه رو برداشت  
 ، امیر علی سری به  
 نشونه تاسف تکیه کرد و نگران به سمتم اومد.  
 سعی کردم بشنیم ولی از بس ضعف کرده بودم که تموم بدنم میلرزید بغلم کرد و از پشت به  
 خودش تکیه ام  
 داد و با خشم غرید :

\_ چرا گذاشتی تا این بلاها رو سرت بیاره؟؟  
 خدای من این چه توقعی از من داشت ، من با این کمر دردی که داشتم میخواستم چیکار کنم  
 تازشم توی  
 آنچنان خواب عمیقی بودم که تا چند دقیقه اول متوجه نشده بودم چی به چیه!  
 پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و آروم خودمو ازش جدا کردم  
 \_ از کجا میدونستم اون روانی میخواد بهم حمله کنه؟؟  
 با درد دستمو روی لبم گذاشتم که از سوزش زیادش چشمامو بستم ، یکدفعه دستمو کنار زد  
 و چونه ام رو بین  
 دستش گرفت  
 \_ ببینمت!  
 نمیدونم وضعیت صورتم چطوری بود که با نگرانی بغلم کرد و درحالی که به طرف بیرون  
 قدم تند میکرد عصبی  
 گفت :

\_بلایی به سرش بیارم تا عمر داره فراموش نکنه !  
 از ترس اینکه چه بلایی سر صورتم اومده وحشت زده نالیدم :  
 \_چی شده ، صورتم طوری شده ؟؟  
 بدون اینکه جوابی بهم بده با عجله از پله ها پایین رفت و برخلاف همیشه که خودش  
 رانندگی میکرد با فریاد  
 راننده رو صدا زد گفت :  
 \_زود باش در ماشین رو باز کن !  
 همه این حرکاتش باعث شده بود من به وحشت بیفتم و از ترس اشکام سرازیر بشن و به .  
 خودم بلرزم  
 در ماشین رو که باز کرد ، امیرعلی همونطوری که توی بغلش بودم سوار شد و توی  
 ماشین خوابوندم ، با داد رو  
 به راننده فریاد زد :  
 \_زود باش برو به اولین بیمارستانی که نزدیکه !  
 با وحشت دست امیرعلی رو محکم توی دستام گرفتم و با ترس نالیدم :  
 \_صورتم چی شده ؟؟ یه آینه بهم بده  
 کلافه نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که سعی میکرد از پنجره بیرون رو نگاه کنه :  
 نگران گفت  
 \_هیچی نیست فقط یه کم زخمی شده همین !

میدونستم داره دروغ میگه ولی از یه طرف کمر دردم و از طرف دیگه سوزش صورتم  
 باعث شده بود نتونم  
 تکون بخورم و این بار به معنای واقعی فلج شده بودم .  
 با توقف ماشین و اومدن برانکار ، منو روش خوابوندن و به طرف اتاقی بردن ، از ترس  
 بی اراده میلرزیدم و  
 دست امیر رو ول نمیکردم .  
 داخل اتاق مخصوص که شدم جلوی امیر رو گرفتن و پرستار درحالی که دستش رو به  
 طرف بیرون از اتاق  
 میگرفت گفت :  
 \_بفرمایید بیرون تا دکتر کارشون رو انجام بدن  
 امیرعلی چنان با خشم نگاهی به پرستار انداخت که با ترس یک قدم عقب رفت  
 \_خودمم دکترم ، حالام برو کنار !  
 از اینکه نمیدونستم چه بلایی داره سرم میاد به قدری استرس داشتم ، بدنم به شدت میلرزید  
 و زبونم قفل شده  
 بود.  
 دکتر داخل اتاق شد و تا نگاهش بهم افتاد با عجله خطاب به پرستار گفت :  
 \_اول جلوی خون ریزیش رو بگیرید تا پیام برای بخیه !  
 با شنیدن اسم بخیه با ترس نگاهی به امیرعلی انداختم و با صدای خفه ای که به زور به



گوش های خودم  
میرسید گفتم:  
\_چی ??? بخیه برای چیه  
چشم غره ای به دکتر رفت و کلافه به سمت اومد  
\_هیچی نیست لبثت یه خورده بریده !  
با وحشت دستمو به سمت لبم بردم که دستمو محکم توی دستای قوی و مردونه اش گرفت .  
\_دست نزن تا بخیه اش کنن !  
تقلا کردم و با ترس خواستم از روی تخت بلند شم که امیر درحالی که محکم بغلم کرده بود  
با چشم و ابرو  
نمیدونم چه اشاره ای به دکتر کرد که بعد از چند ثانیه تیزی آپول رو داخل دستم احساس  
کردم و بعدش بی  
اختیار دستام بی حس شدن و از حرکت ایستادن .  
ولی قبل از اینکه چشمم روی هم برن و کاملا بیهوش بشم درحالی که نگران نگاهش رو  
توی صورتم  
میچرخوند آروم گفت :

| Page 412

\_نترس من انجام !  
بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.  
نمیدونم چقدر بیهوش بودم که با صدای بلند حرف زدن کسی بیدار شدم و آروم نگاهمو به .  
اطراف چرخوندم  
اینجا دیگه کجا بود ، کسی پشت به من توی اتاق قدم میزد و عصبی بلند با گوشی صحبت  
میکرد  
\_گفتم زود بیداش میکنی حتی اگه شده تموم شهر رو بگردی!؟  
\_گوشی رو به اون دستش داد و عصبی چرخید و خواست حرفی بزنه که با دیدن چشمای :  
بازم با عجله گفت  
\_بیداش کن فقط همین !  
\_گوشی رو قطع کرد و به طرفم اومد ، آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم که حرفی  
بزنم ولی با پیچیدن  
درد زیادی توی صورتم آخ ارومی از بین لبهام خارج شد  
\_سعی کن تا یه مدت کم حرف بزنی یا اصلا حرف نزنی !  
تازه یادم افتاده بود که دوست دختر آقا چه بلایی سر صورت نازنینم آورده ، با خشم خیره  
اش شدم و با چشم  
و ابرو بر اش خط و نشون کشیدم که پووف کلافه ای کشید  
باشه باید به نگرهبانی اطلاع میدادم نزاره کسی بیاد داخل ، تازشم آنا دختر خشنی نبود ....  
\_تعجب می  
چشم غره ای بهش رفتم که حرف توی دهنش ماسید و ساکت شد  
دختره زده بود ناقص کرده میگه دختر خشنی نبوده ، پس لابد من بودم که اون رو به این

شکل در آوردم  
 دختره وحشی به تمام معنا بود!  
 ”امیر علی“  
 میدونستم حق داره و الان عصبیه پس ترجیح دادم ساکت باشم و چیزی نگم ، واقعا من آنا  
 رو نشناخته بودم  
 باورم نمیشد به این کار دست زده باشه و اگر با چشمای خودم نمیدیدم که این بلاها رو سر  
 نورا آورده صد در  
 صد باورم نمیشد .  
 آخه همیشه پیش من خودش رو مظلوم نشون میداد و من اون رو آدم ساده و سر به زبری .  
 میدیدم  
 با صدای خفه نورا که به زور سعی داشت حرف بزنه به خودم اومدم و کلافه نگاهی .  
 بهش انداختم  
 با ایما و اشاره سعی داشت چیزایی بهم بفهمونه ولی متوجه نمیشدم ، روی تخت کنارش  
 نشستم و درحالی که  
 کنجکاو خیره صورتش میشدم سوالی پرسیدم:  
 \_چیزی احتیاج داری؟؟

به زور لبه‌اش رو از هم فاصله داد و اسم وکیل رو به زبون آورد ، چپ چپ نگاهی :  
 بهش انداختم و کلافه گفتم  
 \_تو این شرایطم به فکر اونی؟؟  
 با اخم صورتش رو ازم برگردوند ، گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و برای اینکه به :  
 چیزی شک نکنه گفتم  
 \_شمارشو بگیر!  
 با تعجب نگاهی بهم انداخت که گوشی رو به طرفش گرفتم و اشاره کردم شمارشو بگیره.  
 شمارشو گرفت و گوشیهو بهم برگردوند ، مقابل چشمای کنجکاوش بلند شدم که تماس وصل  
 شد  
 برای اینکه به چیزی شک نکنه یه طوری با وکیل حرف زدم که یعنی یعنی بار اولیه که  
 دارم باهش حرف میزنم  
 و اونم آدم زرنگی بود خوشبختانه زود منظورمو گرفت .  
 بله عصری به آدرسی که میگم بیاید چون من یه قرار کاری مهم داشتم و خانوم احمدی .  
 \_هم با من اومدن  
 مقابل چشمای ریز شده نورا به طرف پنجره رفتم و بعد از چند ثانیه ادامه دادم :  
 \_بله پس قرارمون باشه برای عصری!  
 باشه ای زیر لب زمزمه کردم و بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم ، حس میکردم داره  
 با نگاهش من رو  
 بازجویی میکنه ، با سری پایین افتاده به طرف در خروجی رفتم  
 اینم دیگه حل شد ، برم ببینم مرخصت نمیکنن.

از اتاق که خارج شدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم دروغ گفتن به این دختر چقدر سخت بود لعنتی !  
برگه ترخیصش رو از بیمارستان گرفتم و با عجله برخلاف دفعه قبل نه با بغل بلکه با ویلچر از بیمارستان بیرون بردمش !  
چون زیاد محبت کردن بهش باعث میشد فکرای دیگه ای پیش خودش بکنه و من اصلا این رو نمیخواستم ،  
چون نورا جز یه دوست دختریی که یه روزی تاریخ انقضایی داشت چیز دیگه ای برای من نبود  
بعد از اینکه به خونه رسیدیم برای اینکه نورا کاری از دستش برنمیومد و هیچ کسی هم توی خونه نبود تا کارها رو انجام بده ، خواستم به خدماتی زنگ بزنم تا یه نفر رو برای انجام کارها بفرسته ولی به هیچ کس نمیشد اعتماد کرد ، بنابراین به اجبار شماره مامان رو گرفتم تا ازش بخوام باز ملیحه رو .  
بفرسته  
هرچند بخاطر فضول بودنش اخراجش کرده بودم ولی هرچی که باشه از قدیم میشناسمش و از کارش راضی بودم.

به هر جون کدنی بود از مامان خواستم بازم بفرستش خونه ی من ، با شنیدن این حرفم چنان خوشحال شد که کلافه لگد محکمی به دیوار کوبیدم ، معلومه برای چی خوشحاله دیگه !  
از اینکه مجبور شدم باز جاسوسش رو توی خونه راه بدم خوشحاله .  
نگاهی به ساعت مچیم انداختم که با دیدن ساعت با عجله بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم .  
باید همه کارها رو مو به مو درست انجام بدم تا نورا به هیچ چیزی شک نکنه وگرنه رام کردنش سخت میشد  
با دیدنش که راحت روی تخت کم داده بود و چرت میزد به طرف کمده لباسیم رفتم و کت و شلواری بیرون کشیدم و خطاب بهش گفتم :  
\_ پاشو بریم بیمارستان !  
با ترس و چشمایی که نگرانی توشون موج میزد با صدای نامفهومی گفت :  
\_ چرا ؟؟ چیزی شده باز  
چپ چپ نگاهش کردم و درحالی که دکمه های لباسم رو دونه دونه باز میکردم لب زدم :  
\_ مگه با وکیل قرار نداشتی پس زود باش!  
با این حرفم سعی کرد روی تخت بشینه ولی نتونست و با صورتی که از درد جمع شده بود ناله ای کرد که

عصبی به طرفش رفتم .  
 \_تکون نخور خودم لباساتو میارم !  
 از داخل چمدونش یه دست لباس بیرون کشیدم و به طرفش رفتم ، دستم به سمت دکمه های پیراهنش رفت  
 که دستمو محکم گرفت و نذاشت ادامه بدم .  
 \_خودت که نمیتونی ، تازشم دیرمونم شده پس بزار مثل یه دختر خوب کارهامو انجام بدم .  
 به اجبار سکوت کرد که پیرهنشو براش عوض کردم ولی شلوارشو هرکاری کردم نذاشت.  
 داخل ماشین که نشستیم از گوشه چشم نگاهی به دستاش که با دلهره توی هم قفلشون کرده بود انداختم و  
 بی اختیار گفتم :  
 اگه بخاطر لبهات و اینکه نمیتونی قشنگ صحبت کنی ناراحتی نترس نمیزارم متوجه !  
 \_چیزی بشه  
 با استرس سرشو تکون داد و نگاهشو به بیرون دوخت ، از اینکه نمیتونست حرف بزنه .  
 کلافه شده بودم

| Page 415

با توقف ماشین ، به نگهبان بیمارستان اشاره کردم که با عجله ویلچری رو به سمتمون آورد ،  
 نورا خواست  
 تکونی به خودش بده و پیاده شه ولی من بی طاقت خم شدم و درحالی که بغلش میگرفتم با  
 یه حرکت داخل  
 ویلچر نشوندمش .  
 نمیخواستم باُ هل دادن ویلچر نورا ، توجه ها رو به خودم جلب کنم ، پس با اشاره ای از  
 پرستار خواستم نورا  
 رو دنبالم بیاره .  
 میدونستم نورا به شدت عصبیه ولی آبرو و اعتبار من توی بیمارستانی که خودم رییش  
 بودم خیلی بیشتر از  
 این چیزا برام ارزش داشت  
 وارد دفترم شدم و در رو نیمه باز برای نورایی که پرستار داشت ویلچرش روُ هل میداد .  
 گذاشتم  
 پشت میزم نشسته ام که نورا با احمایی درهم داخل اتاق شد و پرستار با ببخشیدی باعجله از  
 اتاق بیرون رفت  
 بدون توجه بهش کتم رو بیرون آوردم که عصبی با صدای گنگ و نامفهوم گفت :  
 \_دستات درد نمیگرفت خودت میاوردیم  
 پرونده یکی از بیمارای قدیمیم رو از روی میز بلند کردم و درحالی که بررسیش میکردم :  
 گفتم  
 \_حالا که پرستار آورده!  
 دندون هاش رو عصبی روی هم سابید و گفت :

باشه اوکی  
همون طوری که سرم پایین بود و مشغول پرونده زیر دستم بودم سرمو الکی براش تکون دادم که عصبی دستاش رو مشت کرد و خواست چیزی بگه که زنگ تلفن بلند شد نیم نگاهی بهش انداختم و گوشی رو برداشتم ،صدای منشی توی گوشی پیچید  
\_ببخشید آقای دکتر به آقایی اومدن و میگن با شما قرار ملاقات دارن .  
با یادآوری وکیل برای اینکه نورا به چیزی شک نکنه با عجله گفتم :  
\_چند دقیقه معطلش کنید بعد بفرستیدش داخل !  
پرستار که معلوم بود تعجب کرده با گنگی چشمی زیر لب زمزمه کرد ، گوشیه روی دستگاه کوبیدم و درحالی که به صندلی پشت سرم تکیه میدادم خطاب به نورایی که دقیقاً زیر نظرم داشت گفتم :  
\_وکیل اومده چند دقیقه دیگه میاد داخل!

| Page 416

با این حرفم دست پاچه سعی کرد از روی ویلچر بلند شه ، به زور خودم رو کنترل کردم که کمکی بهش نکنم تا پیش خودش فکر و خیالات بیخود نکنه به هر سختی بود خودشو روی مبلا انداخت و نفسش رو کلافه بیرون داد .  
همینطوری بی تفاوت داشتم نگاه میکردم که چشم غره ای بهم رفت و با دست به پرونده های جلوم اشاره کرد و به ارومی گفت :  
\_بده !  
شونه ای بالا انداختم و یکی از پرونده رو به طرفش گرفتم ، با درد دستی به صورتش کشید که در اتاق زده شد .  
به سختی نگاهمو ازش گرفتم و درحالی که صاف سرجام مینشستم بلند گفتم :  
\_بفرمایید !  
وکیل داخل شد و درحالی که سعی میکرد عادی جلوه کنه طبق نقشمون جلو اومد و طوری که انگار من رو نمیشناشه دستش رو جلو آورد و گفت :  
\_سلام  
بلند شدم و دستش رو به گرمی فشردم ودعوت به نشستنش کردم ، به طرف نورا چرخید و چند لحظه با دیدن صورتش با تعجب نگاه کرد ولی زود به خودش اومد و دستش رو به نشونه سلام .  
به طرفش گرفت  
نورا که معلوم بود ترسیده با رنگی پریده آب دهنش رو قورت داد که با چشم و ابرو بهش اشاره کردم سلام کنه

زود به خودش اومد و دست پاچه دستشو به سمت وکیل گرفت و باهانش سلام کرد ، وکیل رو به روی نورا  
 روی میلا نشست و درحالی که نگاهش روی صورت نورا میچرخید گفت :  
 من از طرف پدرتون اومدم که وضع کاری و زندگیتون رو ببینم ، خوب دقیقا اینجا چه  
 \_ کاری انجام میدید؟؟  
 نورا درمونده نگاهش رو به من دوخت که با سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم :  
 ایشون پیش من به عنوان دستیارم مشغول به کار هستند و یعنی هم تحصیلشون رو ادامه  
 \_ میدن و هم  
 درامدشون از کار توی بیمارستانه !  
 وکیل سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و با تعجب اشاره ای به صورت نورا کرد و :  
 گفت  
 \_ ببخشید چه اتفاقی براتون افتاده؟؟  
 روی صندلی خودمو جلو کشیدم و به جای نورا جواب دادم .

چیز مهمی نیست یه تصادف کوچیک داشتن که باعث پاره شدن لب پایینشون شده و الان تا  
 \_ چند روز  
 نمیتونن درست حسابی حرف بززن  
 وکیل با تعجب سری به عنوان تاکید حرفام تکون میده ولی بازم نگاهش رو از نورا  
 نمیگرفت ، عصبی پرونده  
 توی دستمو محکم بستم و ادامه دادم:  
 \_ خوب ولی ایشون دوست ندارن خانوادشون الکی ناراحت شن میدونید که چی میگم؟؟  
 وکیل به سختی نگاهش رو از نورا میگیره و به طرفم میچرخه  
 \_ بله میفهمم !  
 وکیل چند تا سوال دیگه در مورد کار و درامدش پرسید که طبیعی جلوه کنه و نورا به  
 چیزی شک نکنه ، تقریبا  
 بیشتر سوالات رو من جواب دادم و نورا جز آره یا نه هیچ حرف دیگه ای نمیتونست بگه بعد  
 از چند دقیقه بلند  
 شد و درحالی که دستش رو به سمتم میگرفت گفت :  
 \_ خیلی خوب من دیگه باید برم !  
 نورا نگران نگاهی بهم انداخت که فهمیدم منظورش چیه پس بلند شدم و درحالی که قدر  
 شناسانه دستشو به  
 گرمی میفشردم لب زدم :  
 در مورد بیماری خانوم احمدی که چیزی به خانوادش نمیگید اوووم میدونید که نمیخواد !  
 \_ نگران شن  
 نیم نگاهی به نورا انداخت و با خنده گفت :  
 \_ نه مطمئن باشید فعلا که ایشونم حالشون خوبه  
 سری به عنوان تاکید حرفاش تکون دادم که بعد از خدافظی کوتاهی رفت بعد از بیرون

رفتیش از اتاق باز  
 خواستم پرونده رو نگاه کنم که با شنیدن اصوات نامفهومی از طرف نورا نگاهمو به طرفش  
 چرخوندم ، تشکر  
 آمیز نگاهم کرد و به سختی لب زد:  
 \_ ممنون !  
 با تعجب نگاهش کردم ، عه پس تشکر کردن هم بلد بود ، بلند شدم و درحالی که به طرفش  
 میرفتم  
 نیشخندی زدم و گفتم:  
 \_ بلد نیستی درست تشکر کنی؟؟  
 با تعجب سرشو تکون داد و سوالی با صدای خفه ای پرسید :  
 \_ چطوری؟؟

| Page 418

کنارش روی مبل نشستم و درحالی که دستم به طرف پیرهنش میرفت خبیث لب زدم :  
 \_ الان یادت میدم  
 با تعجب نگاه میکرد و چیزی نمیگفت ، دکمه اولی پیراهنش رو باز کردم و دستمو آرام .  
 زیر پیراهنش بردم  
 با حس دستم انگار تازه هشیار شده باشه با نگرانی دستمو گرفت و نیم نگاهی به سمت در  
 اتاق انداخت  
 \_ داری چیکار میکنی؟؟  
 خیره لبهای ترک خورده اش که بخیه شده بودن شدم و با عطش زبونی روی لبهام کشیدم.  
 دلم لبهانش رو میخواست ولی با وجود اینکه زخم روی لبش هیچ کاری نمیشد کرد و این  
 شدت عطش  
 خواستن داشت من رو از پا درمیآورد .  
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو آرام روی بالا تنه اش کشیدم  
 \_ دارم یادت میدم چطوری تشکر کنی !  
 دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی با تکون دادن لبهانش اخماش توی هم فرو رفتن و اخ  
 آرومی از بین لبهانش  
 بیرون اومد .  
 سرمو نزدیک بردم و با احتیاط بوسه خیزی روی لبهانش نشوندم ، چشماش رو بست و نفس  
 عمیقشو توی  
 صورتم فوت کرد.  
 با حس داغی نفسش بی اختیار سرم توی گودی گردنش فرو رفت و گاز نسبتا آرومی از  
 گردنش گرفتم ،  
 دستش که توی موهام چنگ شد دیگه بی طاقت شدم .  
 این حس های که جدیدا بهشون گرفتار شده بودم چی بودن که اینطوری داشتن من رو از !  
 پا در میآوردن  
 دستم روی بالا تنه اش در حرکت بود و آرام روی پوست نرمش میلغزوندم ، میفهمیدم

چطوری تحری..ک  
 شده .  
 خودش رو بیشتر تو بغلم جا داد و سرم رو بیشتر به خودش چسبوند از اینکه با کوچیکترین  
 لمس من  
 اینطوری واکنش نشون میداد حس غرور خاصی تموم وجودم رو در بر میگرفت .  
 چون اولین رابطه اش رو داشت با من تجربه میکرد ، با این فکر یه حس عجیب رو .  
 داشتیم تجربه میکردم  
 لاله گوشش رو بین دندون هام گرفتم و آروم کشیدمش ، سرمو که ازش جدا کردم با دیدن  
 چشمای خمارش  
 که با نفس نفس خیره صورتم شده بود آب دهنم رو قورت دادم  
 دلم بودن باهاش رو میخواست هرچند نصف و نیمه و ناتمام ولی دلم میخواستش ، عجیب !  
 میخواستمش

| Page 419

بدون توجه به اینکه توی بیمارستانیم روی صندلی خوابوندمش و درحالی که دستامو دو  
 طرف سرش تکیه  
 میدادم نگاهمو توی صورتش چرخوندم .  
 اینقدر بی تابش بودم که هوش و حواسم رو به کل پرونده بود ، با چشمای خمارش دستشو  
 دور گردنم حلقه  
 کرد .  
 بی طاقت بوسه خیزی روی گردنش نشوندم ، خودم رو بهش فشردم که نفسش رو با فشار  
 بیرون فرستاد و با  
 ناز زیر لب اسمم رو صدا کرد .  
 بی طاقت پایین پیراهنش رو توی دستم گرفتم و کمی بالا کشیدم ، بوسه ای روی شکمش  
 زدم و دستم به  
 سمت بالاتر رفت که ضربه ای به در اتاق زده شد  
 عصبی چشمام روی هم فشردم و دندون هامو روی هم ساییدم ، خدا به داد کسی برسه که !  
 پشت دره  
 اگه کار مهمی نداشته باشه اونوقت میدونم چیکارش کنم !  
 عصبی در اتاق رو باز کردم که با دیدن منشیم چشمامو روی هم فشار دادم و درحالی که  
 سرم رو کج میکردم  
 گفتم :  
 \_باز چی شده؟  
 از قیافم فهمیده بود عصبیم ، چند قدم عقب رفت و فاصله گرفت  
 \_دکتر مکندی گفتن که باهاتون کار دارن.  
 بازم این مردک از خود راضی یه طوری رفتار کرده بود انگار من زیر دست و نوکر اونم  
 ، دستمو به کمر زدم و با  
 نیشخندی گفتم :



انگار یادت رفته من اینجا چیکارم؟!  
 طره ای از موهای لختش رو توی دستش گرفت و درحالی که میپیچوندش زیر لب :  
 زمزمه کرد  
 \_مدیر هستید دیگه!  
 این دختر چقدر خنگ بود و به کل با این حرفاش روی اعصابم راه میرفت و به شدت کلافه  
 ام میکرد  
 عصبی دستمو محکم به در اتاق کوبیدم که صدای بدی توی فضا پیچید ،بدجور توی حس و  
 حالم زده بود و  
 وقتش بود تنبیه بشه .  
 لوسی الان میری توی بایگانی و تموم پرونده های بیمار های قدیم که بیماری های خاص  
 \_داشتن و برام  
 جمع میکنی میاری .

| Page 420

پوشه توی دستش رو محکم تر توی دستاش گرفت و با بهت زمزمه کرد:  
 \_ولی قربان من چطوری بین اون همه پرونده اون چند نفر رو پی...  
 دستم رو جلوش گرفتم که با لبهای لرزون سکوت کرد ، فهمید اگه یه کلمه دیگه حرف بزنه  
 مجازاتش سخت تر  
 از این چیزا میشه ،دستمو به سمت بیرون گرفتم  
 از این به بعد هر چیزی مربوط به مکندی باشه به من اطلاع نمیدی یا خودش رو شخصا  
 \_میفرستی بیاد  
 فهمیدی؟؟؟  
 سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد ، ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم :  
 \_حالام زود برو به کارهایی که گفتم رسیدگی کن!  
 و بدون اهمیت به چشمای به اشک نشسته اش برگشتم و در اتاق رو محکم بهم کوبیدم .  
 کلافه دستی پشت گردنم کشیدم که تازه متوجه نورایی که هنوزم با چشمای خمار نگاه ازم .  
 نمیگرفت شدم  
 وای خدای من این دختر تا چه حد ه..ات و دا..غ بود که هر لحظه برای من آماده بود و  
 اینطوری دلبری  
 میکرد  
 نگاهم روی بدنش چرخید و با دیدن دکمه های باز پیراهنش بی اختیار دستم به سمت قفل در  
 رفت و قفلش  
 کردم ،با دیدن این حرکت با طنازی زبونی روی لبهاش کشید و با چشمای خمار شده نگاهش  
 رو تنم بالا پایین  
 شد  
 این دختر داشت اختیارم رو از دستم میگرفت، بی طاقت به طرفش رفتم  
 با احتیاط یه دستمو زیر گردنش و دست دیگمو زیر پاهاش گذاشتم و بغلش گرفتم که دستاشو  
 دور گردنم

حلقه کرد و بهم چسبید .  
بی طاقت به طرف در اتاق مخفی که کمتر کسی ازش خبر داشت رفتم و دکمه کوچیک  
توی دیوار رو فشار دادم

.  
دیوار خود به خود کنار رفت و دری نسبتا کوچیکی از وسط دیوار پیدا شد ، نورا ولی  
اینقدر توی حال و هوای  
خودش بود و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود و بوسه های ریز میزد که اصلا  
توجه ای به اطرافش  
نشون نمیداد.  
با دیدن این حالتش تو گلو خندیدم و به طرف تخت رفتم و آرام روی تخت خوابوندمش .  
ولی بازم حاضر نبود دستاش رو از دور گردنم باز کنه و دقیق عین بچه های بهانه گیر به  
گردنم چسبیده بود

| Page 421

خوب شد این اتاق رو برای مواقع استراحتم گذاشته بودم ، وگرنه الان با این کمر دردی که  
نورا داشت و این  
عطشی که داشت توی وجودم شعله میکشید چیکار میخواستم بکنم و چطوری عطش رو  
خاموش میکردم  
سرمو به طرفش چرخوندم و بوسه ای خیس توی گودی گردنش نشوندم که موهام توی .  
دستاش چنگ شد  
بی قرار دکمه های پیراهنش رو باز کردم و حالا با بالا تنه ای برهنه رو به روم بود ، آب  
دهنم رو قورت دادم و با  
نفس های بریده لبهامو روی شکمش کشیدم.  
اولین دختری بود که تا این حد داشت من رو بی قرار خودش میکرد ، برای خودم جای  
تعجب داشت که  
اینطوری داشتم برای بودن باهاش جون میدادم .  
دستم به سمت پیراهنم رفت و با یه حرکت از تنم بیرون کشیدمش و پایین تخت انداختمش  
روش خیمه  
زدم.  
با نفس کنار نورا روی تخت افتادم ، این دفعه حس بهتری نسبت به دفعه های قبل  
داشتم ، حداقل  
خوبیش این بود که حس بدم نسبت به دفعات قبل کمتر بود .  
نیم نگاهی به صورت نورا انداختم که با نفس نفس چشمامو بسته بود ، این دفعه نداشتم حس  
بدی داشته  
باشه و روز اول رو برایش جبران کرده بودم چون حقش این نبود که چون اولین بارش با  
کسی هست که  
مشکل داره اینطوری زجر بکشه .  
نمیدونم چقدر خیره صورتش بودم که چشماش رو باز کرد و با دیدنم با خجالت ملافه !

روی صورتش کشید  
 یه طوری رفتار میکرد که انگار اون همون دختر یه ساعت پیش که اون طوری دلبری  
 میکرد نبود ، با یادآوری  
 رفتارهایی که موقع راب..طه انجام میداد و از خود بیخود میشد لبخندی گوشه لبم نشست .  
 با بلند شدن صدای زنگ تلفن به خودم اومدم ، بلند شدم و شروع به لباس پوشیدن کردم  
 باورم نمیشد روزی این بلا سرم بیاد که اینطوری از خود بیخود بشم و توی محل کارم با  
 دختری باشم  
 همونطوری که دکمه های پیراهنم رو میبستم وارد اتاق شدم که با دیدن تلفنی که دیگه داشت  
 خودکشی  
 میکرد با عجله خودمو بهش رسوندم ، با دیدن شماره روی دستگاه اخمام توی هم فرو رفت  
 ، گوشه رو  
 برداشتم .  
 \_ الو قربان آقای مکندی میخوان باهاتون ملاقات کنن بفرستمشون داخل؟!  
 حس میکردم اتاق بو گرفته و از اینکه مکندی متوجه چیزی بین من و نورا بشه نگران لب :  
 زدم  
 \_ ده دقیقه دیگه بفرستش داخل ، فهمیدی لوسی؟؟ ده دقیقه

بدون اینکه بزارم لوسی چیزی بگه گوشه رو قطع کردم و محکم روی دستگاه کوبیدمش!  
 باعجله به طرف در نیمه باز اتاق رفتم و درحالی که نیم نگاهی به نورا مینداختم جدی :  
 گفتم  
 \_ از سر جات تکون نمیخوری تا پیام فهمیدی؟؟  
 همونطوری که با بدنی برهنه روی تخت دراز کشیده بود با تعجب سرش رو به نشونه باشه  
 برام تکون داد  
 مثل گذشته دکمه روی دیوار رو فشار دادم و درحالی که دیوار به حالت اولش برمیگشت  
 اسپری خوشبو کننده  
 رو توی هوا اسپری کردم  
 دوست نداشتم آتویی دست مکندی بدم  
 اون جز یه عوضی به تمام معنا کسی دیگه ای نبود ، هنوز اسپری دستم بود که تقه ای به  
 در اتاق زده شد  
 پشت میزم نشستم و دستپاچه اسپری ته کشو پرت کردم .  
 با آرامش ظاهری دستی به کتم کشیدم و بفرمایید بلندی خطاب به اونی که پشت در بود  
 زمزمه کردم  
 در باز شد و قامت مکندی توی قاب در قرار گرفت ، با تیز بینی نفس عمیقی کشید و بعد از  
 چند دقیقه  
 پوزخندی زد و با قدم های کوتاه بدون اینکه حرفی بزنه به طرفم اومد و روی میلا رو به .  
 روم نشست  
 به صندلی تکیه دادم و با اخمای در هم خیره چشمای آبی رنگش که شرارت ازشون .

مییارید شدم  
 فکر نمی‌کردم مدیر بیمارستانم توی اتاقش س..ک..س کنه !  
 دستم رو عصبی مشت کردم لعنتی ، با وجود این همه بوی عطر و اسپری توی هوا چطور  
 متوجه شده بود ،  
 میدونستم آدم تیزبینیه ولی دیگه فکرشو نمی‌کردم تا این حد باشه !  
 عصبی سرمو تکون دادم و خودمو با پرونده های روی میز مشغول نشون دادم  
 کارت رو بگو مکندی !  
 خنده بلندی کرد و خوشحال از این که عصبیم کرده بود با نیشخندی گفت :  
 پس حدسم درست بود !  
 نگاهش رو به اطراف چرخوند و با تیزبینی ادامه داد :  
 خوب خوب این خانوم زیبا رو کجا قایم کردی؟؟  
 عصبی از چرت و پرتایی که سرهم میکرد سرم رو کج کردم و درحالی که نگاهمو بهش :  
 میدوختم لب زدم  
 منتظرم حرفت رو بزنی !

همیشه دوست داشت با من لج کنه یه طورایی خودش رو رقیب من میدونست شاید دلیلشم  
 این بود که  
 همیشه من ازش بهتر بودم چه توی دانشگاه و چه توی بیمارستان ، بی توجه به حرفای .  
 من بلند شد  
 دستامو به سینه زدم و عجیب برنداش کردم یعنی فکر میکرد میتونه نورا رو پیدا کنه که  
 اینطوری کنجکاو به  
 اطراف خیره شده بود ، چرخه دور خودش زد که با نزدیک شدن به در اتاق مخفی با  
 حرص دستی به ته ریشم  
 کشیدم  
 درکش نمی‌کردم دلیل این کارهاش چی میتونه باشه ، وقتی دید دارم بیخیال نگاهش میکنم ،  
 چرخه دور  
 خودش زد  
 نمی‌دونم چرا حس میکنم خیلی بهش نزدیکم !  
 آب دهنم رو قورت دادم و زودی نگاه ازش گرفتم ، اگه فقط یک درصد به نورا شک  
 میکرد یا میدیدش خیلی  
 بد میشد و دردرس بزرگی درست میشد منم این رو نمی‌خواستم.  
 بی حوصله دستمو روی کیبرد لپ تاپ کشیدم و خطاب بهش که هنوز کنجکاو اطراف :  
 رو نگاه میکرد گفتم  
 خوب منتظرم کاری که بخاطرش تا اینجا اومدی رو بگی !  
 وقتی دید چیزی عایدش نمیشه کلافه نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و به سمتم اومد ،  
 پوزخندی گوشه  
 لبم نشست واقعا فکر میکرد چیزی پیدا میکنه؟؟ هیچ کس نمیتونست تا من میخوام سر از .

کارهام دربیاره  
 رو به روم نشست و با چشمایی که کنجکاوی ازشون میباید نگاهی بهم انداخت و گفت :  
 \_پرونده راشل رو به من بده!  
 بازم بحث و حرفای قدیمی ، هر وقت اسم راشل از زبانش بیرون میومد به قدری عصبی  
 میشدم که آگه خودم  
 رو به خاطر راشل کنترل نمیکردم حتما خونش رو میریختم .  
 عصبی لب تاچم رو بستم و بلند شدم به سمت پنجره رفتم ، نگاهمو به بیرون دوختم و بدون  
 اینکه بحث و  
 دعوایی باهاش بکنم منتظر بیرون رفتنش شدم.  
 ولی اون برعکس همیشه سرسخت تر از قبل کنارم اومد و گفت :  
 \_ خوب؟؟ نظرت چیه !  
 از درون خودخوری میکردم و به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم که زیر مشت و لگد  
 نگیرمش ، فقط به  
 خاطر شهرت خودش حاضر بود یه آدم رو موش آزمایشگاهی خودش کنه .  
 نیم نگاهی به صورتش انداختم و با اخمای درهم لب زدم :

| Page 424

\_ فکر کنم جوابتو قبلا گرفتی ، نه؟؟  
 به طرفم چرخید  
 \_ چرا این دختر اینقدر برات مهمه؟؟ هر کی ندونه فکر میکنه نسبتی باهاش داری!  
 بازم چرت و پرت های همیشگیش رو داشت تحویل میداد ، ولی من حوصله حرف مفت !  
 شنیدن رو نداشتم  
 \_ من همه ی بیمارهام برام مهمن !  
 بدون توجه به صورت حرصیش به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم ، میخواستم با بی  
 محلی کاری کنم زودتر  
 گورش رو گم کنه و بره ولی اون به این زودیا کوتاه بیا نبود.  
 دستشو روی میز کنارم گذاشت و به طرفم خم شد  
 \_ بابت اینکه اون دختر رو به من بدی چی میخوای؟؟  
 انگار داشت درباره یه جنس و کالا حرف میزد نه یه انسان ، عصبی بلند شدم و یقه اش .  
 رو توی دستام گرفتم  
 \_ میفهمی داری چی میگویی؟؟  
 دستامو محکم گرفتم و درحالی که سعی داشتم من رو از خودش جدا کنه گفت :  
 آره این تویی که نمیفهمی ، یه طوری یه این دختر چسبیدی که انگار برای خودت .  
 \_ میخوایش  
 با این حرفش دیگه کنترلم رو از دست دادم و مشت محکمی به صورتش کوبیدم ، دادی از  
 درد کشید و روی  
 زمین افتاد .  
 از خشم زیاد نفس نفس میزدم ، این آدم نبود بخدا قسم چیزی از یه حیوون کمتر نداشت ،

انگشت اشاره ام  
 رو جلوی صورتش تکون دادم و عصبی فریاد زدم :  
 بفهم داری چی میگم ، اگه یه روز هم از زندگیم مونده باشه نمیزارم اون دختر زیر دست !  
 تو عمل بشه  
 با صورتی سرخ شده بلند شد ، از دست های مشت شده اش میتونستم بفهمم که داره خودش  
 رو برای اینکه  
 بهم حمله نکنه کنترل میکنه چون میدونست عین آب خوردن میتونم از بیمارستان که هیچی  
 ،از همه جا  
 ممنوع کارش کنم .  
 دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و همونطوری که خون روی انگشتم رو پاک میکردم :  
 عصبی ادامه دادم  
 \_حالا ام از جلوی چشمم گورت رو گم کن تا از روی زمین محوت نکردم .  
 دهن باز کرد چیزی بگه که عصبی سرمو کج کردم و با دستم بهش اشاره کردم حرفش .  
 رو بزنه

| Page 425

لبه‌اش رو بهم فشرد و همونطوری که دندونهایش روی هم میسایید از اتاق خارج شد و در .  
 رو محکم بهم کوبید  
 با خروجش از اتاق کلافه دستی پشت گردنم کشیدم ، احساس خفگی امونم رو بریده بود !  
 با عجله پرده های اتاق رو کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم ، مکندی همیشه روی اعصاب  
 بود و جدیداً هم با  
 گیر دادن های بیخودش به راشل بدتر شده بود.  
 اگه بخاطر پدرش نبود تا حالا صدبار از بیمارستان اخراجش کرده بودم  
 با یادآوری راشل لبخندی گوشه لبم نشست و دلم هواش رو کرد ، من واقعا راشل رو دوست  
 داشتم به قدری  
 که از اینکه زیر تیغ جراحی بیرون نیاد میترسیدم چون با بیماری که اون داشت درصد زنده  
 بودنش خیلی کم  
 بود .  
 به همین خاطر دوست داشتم از زندگیش لذت ببره ولی مکندی با گیر بیخودی که بهش داده  
 بود میخواست  
 اون رو موش آزمایشگاهی خودش کنه و به هر طریقی اون رو زیر تیغ جراحی ببره .  
 همونطوری که دستامو داخل جیب شلوارم فرو برده بودم به خورشید که درحال غروب  
 کردن بود خیره شدم  
 یکدفعه با یاد آوری نورایی که هنوزم توی اتاق در بسته بود ، با عجله با قدم های بلند به  
 طرف در رفتم  
 با باز شدن در اتاق چشمم به نورایی خورد که همونطوری با تنی برهنه روی تخت .  
 خوابش برده بود  
 لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم ، دلم یه شیطننت کوچیک میخواست ، این دختر به کل من

رو به وجد  
 میاورد  
 کنارش روی تخت نشستم و بی اختیار نگاهم روی تنش چرخید ، دلم میخواست یه بار دیگه  
 توی محل کارم  
 باهانش باشم پس بی اراده دستم به سمت دکمه های پیراهنم رفت  
 ”نورا“  
 توی خواب و بیداری حس کردم دستی روی شکمم نشست و داشت بدنم رو لمس میکرد ، با  
 نشستن دستش  
 جای حساس بدنم بی اختیار نا..له ای توی خواب کردم و پاهامو جمع کردم .  
 ولی اون سمج تر از این حرفا دستش رو نوازش گونه روی بدنم کشید و از پشت سر بهم  
 چسبید ، هرچی سعی  
 میکردم چشمامو باز کنم نمیتونستم و انگار با چسب بهم چسبوندنشون نمیتونستم بازشون کنم  
 ، دستش نرم  
 روی تنم حرکت میکرد جای جای بدنم رو نوازش میکرد لب پایینم رو گاز گرفتم و به .  
 خودم پیچیدم  
 با نشستن لبهای خییش روی شونه ام لای پلکام رو به آرومی باز کردم که با دیدن امیرعلی  
 بی اختیار باز  
 چشمام روی هم افتادن .

فکر نمیکردم این لذت این بلا رو سرم بیاره و به همچین حال و روزی دربیام ، اینقدر توی  
 اوج من رو برده بود  
 که نای تکون خوردن نداشتم.  
 شاید چون برای اولین بارم بود همچین بلایی سرم اومده بود ، به طرف خودش برم گردوند  
 و آروم روم خیمه  
 زد .  
 سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و لبهانش رو آرومی تا نزدیکی گوشم کشید ، بس  
 اختیار دستم توی موهایش  
 چنگ شد و نالیدم :  
 \_بسه نمیتونم!  
 تو گلو خندید و درحالی که دستشو روی بالا تن..ه ام میکشید گفت :  
 \_حالا حالا مونده تا تموم شه !  
 اینقدر توی حال خودم نبودم که متوجه منظورش نشدم ولی بعد چند ساعت با کاری که باهام  
 کرد حتی نای  
 نا..له کردم نداشتم اون وقت فهمیدم منظورش چی بوده وقتی که دیگه نایی توی تنم نمود  
 ولم کرد و بلند  
 شد ، همونطوری که پشت بهم لباس میپوشید گفت :  
 پاشو اگه میتونی لباس بپوش بریم خونه !

ولی من بدون اینکه بتونم تکونی به خودم بدم هووووم آرومی در جوابش گفتم و نفهمیدم  
چطوری باز بیهوش  
شدم.  
توی خواب و بیداری حس کردم کسی سعی داره ملافه دورم رو باز کنه با وحشت با دستای  
لرزون چنگی به  
ملافه زدم و سعی کردم نزارم برش داره که صدای امیر علی کنار گوشم باعث شد دستام  
شل بشن و ترسم بریزه  
.  
\_منم نترس!  
حس میکردم چطور داره لباس تنم میکنه و سعی داره شلوارمو پام کنه ولی قدرت هیچ گونه  
عکس العملی  
نداشتم .  
بعد از اینکه کارش تموم شد بوسه آرومی روی گونه ام نشوند و با لحنی که برام عجیب :  
بود آروم زمزمه کرد  
اگه میدونستم تا این حد حساسی و بار اولت این شکلی میشی هیچ وقت اینجا باهات این  
\_کارو نمیکردم  
ولی مقصرش خودتی که اینقدر ه..اتی و من رو از خود بیخودم میکنی

کسی بغلم کرد که از بوی عطر تلخش فهمیدم امیر علیه و بعد از چند ثانیه دوباره توی .  
ویلچر گذاشتم  
تموم این مدت تا زمانی که باز توی ماشین بزارتم بیدار بودم ولی نای باز کردن چشمامو  
نداشتم ، درست عین  
معتادی شده بودم که بعد از تزریق مواد بی حال میشن و انگار توی آسمونا سیر میکنن .  
سرم روی پاهای کسی بود و آروم نوازشم میکرد ، آروم لای پلکامو باز کردم و نیم نگاهی  
به امیر علی که به طور  
عجیبی خیرم شده بود انداختم  
با رسیدنمون به خونه سعی کردم بلند شم که دستش روی شونه ام نشست و گفت :  
\_بمون خودم میبرمت !  
موهای آشفته دورم رو کنار زدم و با حالت خماری کلمات رو کشیده زمزمه کردم :  
\_نه خودم میبرم  
پامو از ماشین بیرون گذاشتم ولی هنوز یک قدم راه نرفته بودم که زیر بغلم رو گرفت و با  
یه حرکت تا به خودم  
بیام توی بغلش گرفتم ، منم که از خداخواسته سرمو به سینه اش تکیه دادم و راحت چشمامو  
روی هم  
گذاشتم .  
هنوزم چشمام بسته بودن که با وارد شدنمون به سالن و جیغ کوتاهی زنی و اوووو کشیدنش  
به خودم اومدم



و با ترس چشمام باز کردم .  
 با دیدن مرد و دختری که کنار مادر امیر علی ، نرگس جون ایستاده بودن و با حالت خاصی نگاه از ما نمیگرفتند  
 با ترس تقلا کردم تا از بغل امیر پایین بیام.  
 شبیه ماشین اوراقی میموندم که هیچی ازش نمونده الانم اون شکلی بودم و تموم بدنم زخم و زیلی و درب و داغون بود ، کنار امیر ایستادم و با خجالت پشت سرش قایم شدم که دختری که با شیطنت نگاه ازم نمیگرفت  
 به طرفم اومد و با هیجان گفت :  
 \_والای این عروسک از کجا گیر آوردی داداش؟!  
 یه طوری میگفت این رو از کجا گیر آوردی انگار گم شدم داداشش من رو پیدا کرده ، از گوشه چشم نگاهی  
 بهش انداختم که بهم نزدیک تر شد و گفت :  
 \_حالا چرا اون پشت قایم شدی؟؟  
 واقعیتش این بود که از سر و وضع خجالتم میکشیدم ، وقتی دید حرفی نمیزنم با تعجب نگاهی به امیر علی  
 که بدتر از من شوک زده بود انداخت و گفت :

\_داداش چر....  
 هنوز حرف کامل از دهنش بیرون نیومده بود که امیر توی حرفش پرید و بی حوصله لب زد  
 \_مگه نمیبینی لبش بخیه اس!؟  
 با این حرفش نرجس جون با نگرانی به طرفم اومد و درحالی که محکم روی گونه اش :  
 میکوبید نالید  
 \_وای خدا مرگم بده چی شدی؟؟  
 با دیدن خاله و مهربونی های مادرانه اش یاد مامانم افتادم و بی اختیار چشمام پر اشک شد خودمو توی  
 بغلش انداختم که با داد امیر علی با تعجب سرم به طرفش چرخید  
 با تعجب خیره امیر علی که داد میزد شدم ، یه طوری داد میزد و از خشم قرمز شده بود که همه مات و مبهوت  
 سرجاشون خشکشون زده بود .  
 \_باز نیومده داری تو کارهای من سرک میکشی؟؟؟  
 خدمتکاری که یه مشت لباس و وسایل دستش بود با این حرفش سر جاش خشکش زد و بی حرکت موند  
 امیر عصبی جلو رفت و درحالی که نگاهش روی وسایل میچرخید بلند گفت :  
 \_مگه یا تو نیستم چرا لال شدی؟؟  
 خدمتکار بدبخت که از ترس دستاش میلرزیدن با بغض نالید :

ببخشید آقا ولی خانوم گف....  
هنوز حرفش رو کامل نزده بود که مردی که همه این مدت ساکت ایستاده بود نزدیک  
امیر علی شد و در حالی  
که شونه اش رو میفشرد با لحن آرومی گفت:  
\_ آروم باش پسر مامانت ازش خواسته!  
امیر دستی به صورتش کشید و همونطوری که روی مبلا مینشست خطاب به خدمتکار :  
بیچاره بلند گفت  
\_ حالا که به خیر گذشت ولی وای بحالت آگه چیزی ازت ببینم .  
خدمتکار با ترس وسایل توی بغلش محکم گرفت و با قدم های بلند از دیدمون ناپدید شد ،  
ولی من  
همونطوری بی حرکت ایستاده بودم که یکدفعه با حرفی که خاله زد نگاه همه به طرفم .  
چرخید  
\_ چه بلایی سرت اومده عزیز دلم !  
نمیونستم با این حال چه جوابی بهش بدم که امیر علی پیش دستی کرد و دست پاچه گفت :  
\_ از پله ها افتاده !

| Page 429

چی الان چی گفت؟؟ از پله ها افتادم هه! نمیخواد بفهمن که دوست دختر نازنیش این بلا  
رو سرم آورده ،  
خاله با نگرانی به طرفم اومد و همونطوری که صورتم رو بررسی میکرد با نگرانی  
چیزایی بهم میگفت ، ولی من  
بدون توجه به همه با پوزخندی گوشه لبم خیره چشمای سرد و بی روح امیر علی شده بودم و  
پلکم نمیزدم ، بی  
تفاوت صورتش رو برگردوند و مشغول صحبت کردن با کسی که فکر کنم پدرشون بود .  
شد  
نمیدونم چرا ولی بغض داشت خفم میکرد و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشم چکید ،  
دست خاله که  
روی گونه ام نشست با مهربونی بهش لبخند زد  
بوسه ای روی گونه ام زد و همونطوری که به طرف مبلا هدایتیم میکرد بلند طوری که :  
همه بشنون گفت  
\_ اینم نورا خانومُ گل همونی که تعریفش رو براتون کرده بودم  
دختری که از اول ورودم به خونه نظرم رو نسبت به خودش جلب کرده بود و از صورتش  
شیطنت میباید به  
طرفم اومد و با خنده کنارم نشست  
\_ مامان نگفته بودی داداش یه همچین فرشته ای تور کرده !  
با حرفش پوزخند تلخی گوشه لبم نشست ، کجای من شبیه فرشته هام؟؟ رسماً صورتم آش  
و لاش شده بود  
خاله که از صورتم فهمیده بود ناراحتم چشم غره ای بهش رفت

\_آیناز مامان ، میشه بری به ملیحه بگی برای نورا جان یه چیزی آماده کنه؟؟  
 مثل بچه های لجباز بازوم محکم توی دستش گرفت و با لبهای آویزون نالید :  
 \_از اینجا صداش کن من جایی نمیرم .  
 از دیدن این حرکاتش از یه طرفی خندم گرفته بود و از طرف دیگه بهش غبطه میخوردم  
 که با این سن و سال  
 هنوزم کسایبی رو داره که نازش رو بخرن ، با یادآوری بابا مامانم آهی کشیدم که با صدای  
 باباش به خودم  
 اومدم.  
 \_بابا نورا جان رو اذیت نکن ، میبینی که حالش خوب نیست  
 لبخندی به باباش زدم و تظاهر به شاد بودن کردم ، همش میخواستم تظاهر کنم که شادم و  
 حالم خوبه وگرنه  
 وقتی خانواده گرم و صمیمی اونا رو میدیدم یاد بدبختی های خودم میفتادم .  
 دوست داشتم هرچه زودتر برگردم اتاقم ولی نمیدونستم چطوری باید بلند شم و خجالت  
 میکشیدم بگم اینجا  
 چیکار میکنم و به عنوان زن صیغ..ه ای امیر علی انجام .  
 نمیدونم با وجود کمر دردی که داشتم چقدر تحمل کردم که با صدا کردن اسمم توسط  
 امیر علی به خودم اومدم

| Page 430

\_ملیحه نورا رو ببر اتاقش استراحت کنه  
 میدونستم تموم این مدت زیر نظرم داره و حواسش بهم بوده که حالم اصلا خوب نیست ولی  
 بدون اینکه  
 نگاهی بهش بندازم و تشکر کنم از کنار آینازی که تموم این مدت پیشم بود بلند شدم و بعد  
 از ببخشید  
 کوتاهی از پله ها بالا رفتم.  
 ملیحه کمک کرد روی تخت دراز بکشم و بعد از اینکه پتو روم انداخت از اتاق خارج شد .  
 چشمامو بستم که با یادآوری خانوادم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، چقدر دلم برای  
 خانوادم تنگ شده  
 بود  
 هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد ، با فکر به اینکه ملیحه اس چشمامو باز  
 نکردم ولی با  
 نشستن دستی روی موهای پریشونم چشمامو باز کردم که با دیدن آیناز سعی کردم بلند شم  
 دستش روی  
 شونه هام نشست و با مهربونی گفت :  
 \_بلند نشو فقط اومدم ببینم حالت چطوره !  
 لبخند نصف و نیمه ای بهش زدم و سرمو به نشونه اینکه حالم خوبه تکون دادم .  
 ابرویی بالا انداخت و در حالی که با تعجب نگاهم میکرد سوالی پرسید :  
 \_داداشم اذیتت میکنه؟؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، درکل امیر علی اذیتم میکرد ولی نه اونطوری که اون فکر میکرد ، از لحاظ روحی آزارم میداد نه جسمی ! زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با ناراحتی سرمو به نشونه نه برآش تکون دادم . دستش زیر چونه ام نشست که سرمو بالا گرفتم ، نگاهشو توی صورتم چرخوند و با : تیزبینی گفت

\_ یعنی میخوای بگی این بلاها رو اون سرت درنیاورده؟؟

نمیدونم چرا اون لحظه دوست داشتم با کسی درد و دل کنم و اینازم از رفتارش مشخص بود که همیشه بهش اعتماد کرد ، با اینکه امیر گفته بود حرف نزن ممکنه لب ت خون ریزی کنه به ارومی لبهام رو تکون دادم و اسم آنا رو زیر لب زمزمه کردم .

با بهت از جاش بلند شد و چی بلندی زیر لب زمزمه کرد ، کلافه دستی به صورتش کشید و همونطوری که راه میرفت زیر لب مدام تکرار میکرد

باورم نمیشه آنا؟؟؟

این حرفش بهم برخورد یعنی من داشتم دروغ میگفتم نیشخندی زدم و بدون توجه به حضورش ملافه روی سرم کشیدم ، ملافه رو با یه حرکت از روی صورتم کنار داد و با دلجویی گفت :

فقط تعجب کردم همین عزیزم ، باورم نمیشه آنا که اونطوری خودش رو مظلوم نشون میداد

\_ به همچین کاری دست بزنه !

وقتی دید چیزی نمیگم نگاهشو توی صورتم چرخوند و عصبی گفت :

\_ ببخشیدا خودتم مقصری ، چرا موندی تا همچین بلایی سرت بیاره؟؟

اولش که من خواب بودم بعدشم اینقدر شوک زده شده بودم که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم ، هم حوصله حرف زدن نداشتم و هم بخاطر سوزش زیادی که توی لبم احساس میکردم نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم پس در برابر سوالش سکوت کردم که دستاش رو به کمرش زد و با حرصی مشهود :

گفت

\_ وایسا خودم تلافیتو سرش درمیارم ، اصلا نگران نباش

یه طوری این حرف رو با حرص زد که خندم گرفت ، با دیدن لبخندم با خوشحالی کنارم نشست و گفت

\_ وای چه ناز میشی وقتی میخندی! خوشبحال داداشم

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و میون خنده هاش بریده بریده گفت :

\_ والا راست میگم ، اگه مال داداشم نبودی خودم تورت میزدم  
و بعدش با هیزی نگاهی به سرتاپام انداخت و زبونی روی لبهاش کشید ، واقعا دختر  
پرانرژی بود با وجود زخم  
لبم به حرفای بامزه اش میخندیدم که در اتاق باز شد و امیرعلی طبق معمول با اخمای گره  
خورده داخل شد  
با دیدنش خنده روی صورتم از بین رفت و زودی نگاه ازش گرفتم ، ایناز با دیدن این  
حرکت با تعجب ابرویی  
بالا انداخت و به عقب برگشت با دیدن امیرعلی با خنده به طرفش رفت و درحالی که بغلش  
میکرد بوسه ای  
روی گونه اش نشوند.  
\_ خیلی دلم برات تنگ شده بود داداش!  
امیر بوسه ای روی موهای خواهرش زد و با مهربونی که کمتر ازش دیده بودم آروم لب :  
زد  
\_ منم  
میتونستم سنگینی نگاهشو روی صورتم حس کنم ولی بی اهمیت بهش پشتم بهشون کردم و  
دراز کشیدم  
، میدونستم یه طورایی بی احترامی بهشون هست ولی برام مهم نبود ، دلم گرفته بود و  
میخواستم یه طورایی

خودم رو خالی کنم و فرقی هم برام نداشت چطوری !  
صدای خشک و جدیش به گوشم رسید که خطاب به ایناز گفت :  
\_ تو برو پایین ، منم الان میام باشه ؟  
بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در اتاق نشون از بیرون رفتن ایناز میداد ، توی خودم  
جمع شده بودم که  
حس کردم کسی کنارم نشست ، انتظار داشتم بعد از راب. ب. طه های که باهم داشتیم نازمو  
بکشه ولی برخلاف  
فکر صدای خشنش به گوشم رسید .  
من حوصله بچه بازی و این قهر کردنا رو ندابا دیدن اینازی که با بهت نگاه ازمون نمبیرید  
\_ خواستم جیغ بزنم  
که امیر زودتر به خودش اومد و دستشو محکم جلوی دهنم گرفت و با آرامش لب زد :  
\_ آروم باش هیچی نیست باشه ؟؟  
نگاه نگرانشو توی چشمام دوخت و منتظر عکس العملی از من بود ، بعد از چند ثانیه آب  
دهنم رو قورت دادم  
و سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم  
آروم دستشو از جلوی دهنم برداشت و عصبی به طرف اینازی که هنوزم همونجا با بهت و  
ترس ایستاده بود  
چرخید .

بلند شد و درحالی که به سمتش میرفت با لحن خشنی گفت :  
 \_ مگه این اتاق در نداره که بدون اجازه داخل میشی؟؟  
 \_ ایناز انگار تازه به خودش اومده باشه آب دهنش رو به زور قورت داد و بالکنت بریده :  
 بریده گفت  
 \_ دا. داش خواس...  
 نزاشت حرفشو کامل کنه و چنان عربده ای زد که من از ترس به خودم لرزیرم چه برسه به  
 ایناز  
 \_یرام فلسفه نباش ، حالام زود باش از اتاق برو بیرون .  
 ایناز با لبهایی که از بغض میلرزیدن نیم نگاهی به من انداخت و با صدای خش دار زیر لب  
 آروم ببخشیدی  
 زمزمه کرد و با عجله از اتاق خارج شد .  
 باورم نمیشد که با خواهر خودشم اینطوری رفتار میکنه ، انگار اصلا دل نداره و به .  
 جاش تیکه سنگی گذاشتن  
 صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم رسید ، بعد از چند ثانیه به خودش اومد و در حالی که  
 کتی که هنوز  
 تنش بود رو از تنش بیرون میکشید با حالی خراب و داغون به طرف پنجره رفت  
 پرده رو با عصبانیتی مشهود کنار زد و درحالی که گیره پنجره رو باز میکرد زیر لب با :  
 خودش زمزمه وار گفت

\_ بازم گند زدی امیر !  
 ولی من مات و مبهوت دستمو روی شکم که هنوزم از جای بوسه های امیر میسوخت  
 گذاشتم ، یه طورایی از  
 اینکه ما رو توی این حال دیده بود خجالت میکشیدم و از طرف دیگه دلم به حالش سوخت  
 که امیر اونطوری  
 سرش داد کشید .  
 حالا چطوری میخواستم پایین برم و چشم تو چشم با اینازی بشم که من رو درحال رابطه با  
 داداشش دیده  
 بود ، و اای خدای من حالا پیش خودش چی فکر میکنه !  
 سرمو بین دستام گرفته بودم که با حرفی که امیر زد سرم به طرفش چرخید :  
 \_ الان داروهاتو میدم ملیحه برات بیاره بخور و بخواب نیازی نیست پایین بیای.  
 خودمم قصد پایین رفتن نداشتم ، اگه اون نمیگفتم تا زمانی که ایناز اون پایین بود من از  
 داخل این اتاق  
 تکون نمیخوردم  
 از اتاق بیرون رفت و عصبی در رو بهم کوبید ، دیوونه انگار مقصر منم که اونطوری .  
 با خواهرش حرف زده بود  
 هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که ملیحه با سینی که توی دستش داخل شد ، با  
 ابروهای بالا رفته

نگاهی بهش انداختم که چند نوع قرص مختلف با لیوان آب پرتغالی به طرفم گرفت و گفت :  
 \_ آقا گفتن بخورید !  
 بدون حرف ازش گرفتم و خوردم ، بعد از رفتن ملیحه با خیال راحت توی رخت خوابم  
 دراز کشیدم و چشمامو  
 روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.  
 توی تاریکی مطلق فرو رفته بودم و هیچ روشنایی به چشمم نمیخورد ، دستی به چشمام  
 کشیدم و با ترس بابا  
 و مامانم رو صدا زدم ولی هیچ صدایی جز خش خش برگ ها و صدای زوزه گرگ ها .  
 به گوشم نمیخورد  
 با ترس چرخی دور خودم زدم و دنبال راه نجاتی بودم ولی دریغ از کوچکترین چیزی ، از  
 تاریکی میترسیدم که  
 با دیدن بابا میون گریه خندیدم و درحالی که به طرفش میرفتم با صدای لرزون لب زدم:  
 \_ بابا !  
 به طرفم برگشت که با دیدن اخمای گره خورده و صورت عبوسش با تعجب سرجام ایستادم  
 ، یک قدم به  
 سمتش برداشتم که عصبی لب زد :  
 \_ من دختری مثل تو ندارم !  
 با این حرفش با وحشت لب زدم :

\_ داری چی میگی بابا؟؟  
 ولی صورتش رو ازم برگردوند و توی تاریکی گم شد ، با نگرانی شروع به دویدن کردم  
 ولی هرچی بیشتر جلو  
 میرفتم بیشتر توی سیاهی فرو میرفتم  
 درحالی که تموم وجودم از ترس میلرزید روی زمین نشستم و از ته دل بابا رو صدا زدم ،  
 یکدفعه با تکون های  
 شدیدی کسی از خواب پریدم و با وحشت نگاهمو به اطراف دوختم .  
 امیر کنار تختم ایستاده بود و با دیدن چشمای بازم با نگرانی گفت :  
 \_ چی شده؟؟ خواب بد میدیدی ؟  
 با یادآوری بابا با ناراحتی دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و با افسوس لب زدم :  
 \_ آره خیلی بد بود !  
 به تاج تخت تکیه دادم و با افسوس پلکامو روی هم گذاشتم با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی  
 دهنم ، کمی آب  
 خوردم و با ناراحتی نفسم رو بیرون فرستادم.  
 امیر لیوان روی پا تختی گذاشت و بدون اینکه نیم نگاهی به سمتم بندازه بی تفاوت لب زد :  
 \_ بگیر بخواب سعی کن به هیچی فکر نکنی !  
 مگه ساعت چند بود ، با دیدن عقربه های ساعت که ۲ شب رو نشون میداد ابرویی با تعجب  
 بالا انداختم ،

چطور برای شام بیدارم نکردن هرچند گرسنم نبود بعد از رفتن امیر هرچی از این پهلوی به اون پهلوی شدم خوابم نمیبرد و یه طورایی از خوابیدن و تاریکی اتاق وحشت داشتم .  
 با ترس بلند شدم و پاورچین پاورچین خودمو به اتاق امیرعلی رسوندم و با دیدنش که خوابیده بود آرام کنارش دراز کشیدم و اینقدر توی تاریک روشن اتاق به صورتش خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم  
 با حس خفگی زیاد از خواب بیدار شدم و آرام چشمامو باز کردم که با دیدن امیری که پاهامو بین پاهاش قفل کرده بود دستاش و دور کمرم حلقه کرده بود چشمام گشاد شدن ، سرم روی سینه اش بود ، آرام تکونی خوردم تا خودمو از بغلش بیرون بکشم که بدتر دستاشو دور کمرم حلقه کرد  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم بی تحرک بمونم تا بیدارش نکنم ، چون اونطوری که اون من رو محکم بغل گرفته بود معلوم بود ولم نمیکنه و بیخیالم نمیشه.

| Page 435

نمیونم چطوری باز خوابم برد که با تکون های دست کسی بیدار شدم که نگاهم به چشمای عصبی امیرعلی خورد.  
 دستی به چشمای پف کرده ام کشیدم و در حالی که روی تخت مینشستم آرام لب زدم :  
 \_صبح بخیر !  
 عصبی از روی تخت بلند شد و بدون اینکه جوابی بهم بده به طرف دستشویی رفت ، شونه ای بالا انداختم و خواستم از اتاق بیرون برم که با حوله توی دستش درحالی که صورتش رو خشک میکرد از دستشویی بیرون اومد  
 \_بمون  
 دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و همونطوری که سعی میکردم توی دستم جمعشون کنم منتظر موندم  
 حرفشو بزنه ، رو به روم ایستاد و با اخمای درهم گفت :  
 \_بار آخرت باشه که اینطوری شب میای توی اتاق من !  
 فکر نمیکردم همچین حرفی بهم بزنه با بهت لب زدم:  
 \_چی ؟؟  
 حوله رو عصبی روی تخت پرت کرد و چند قدم بهم نزدیک تر شد ، همونطوری که انگشت اشاره اش روی صورتم میکشید بار دیگه تکرار کرد



بی اجازه تو اتاق من نمیای فهمیدی؟؟  
 با این حرفش عصبی نگاهی به چشماش انداختم و گفتم:  
 دیشب خواب بد دیدم که اومدم توی اتاق خیالات برت نداره!  
 پوزخند صدا داری بهم زد و انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید  
 خوب ، خواب بد دیدی باید حتما میومدی توی رختخواب من؟؟  
 بگو کوچولو دلت واسم تنگ شده بود میخواستی شب پیش من باشی  
 حرصی خندیدم و از لجش گفتم:  
 فعلا اونی که محتاجه تویی نه من!

| Page 436

انتظار این حرف رو ازم نداشت این رو از چشمای گشاد شده اش فهمیدم ولی بی اهمیت  
 بهش عقب گرد تا  
 ازش فاصله بگیرم ، که با یه حرکت مُ چ دستمو گرفت و به طرف خودش برم گردوند ،  
 توی آغوشش فرو رفتم  
 که لبشو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه کرد :  
 مطمئنی اونی که محتاجه منم؟؟  
 وقتی دید با تعجب خیرش شدم بلند خندید و ادامه داد :  
 اگه یه نگاه به خودت بندازی میفهمی اونی که محتاجه کیه !  
 عصبی از اینکه داشت بدبختیم رو به روم میاورد دندون هامو روی هم سابیدم و تقلا کردم  
 تا ازش جدا بشم ، با  
 دیدن این حرکت بلند خندید و گفت :  
 چیه از واقعیت فرار میکنی؟؟  
 واقعیت؟؟ هه واقعیت بدبختی و بیچارگی من بود که اینطوری بهش مبتلا شدم که برده و  
 صیغ..ه مردی بشم  
 که کوچکتترین ارزشی برای من قائل نیست و فقط برای وضعیت خودش من رو میخواست  
 !همین و بس  
 لبخند تلخی گوشه لبم نشست و با لحن غمگینی لب زدم :  
 نه ، سرنوشتم رو قبول کردم!  
 نگاهشو توی صورتم چرخوند و نمیدونم چی توی نگاهم دید که یکدفعه دستمو ول کرد ،  
 بدون اینکه نگاهی  
 به صورتش بندازم عقب گرد کردم و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم ،دستی به صورت  
 خیس از اشکم  
 کشیدم و در اتاق رو محکم باز کردم و داخل شدم  
 حال از خودم بهم میخورد از زندگی که توش گرفتار شده بودم ،نمیدونم چقدر گریه کردم و  
 اشک ریختم که با  
 صدای ملیحه به خودم اومدم  
 ملیحه \_ آقا گفتند برای صبحانه بیاین پایین !  
 دلم نمی خواست چشمم به صورتش بیفته ولی به خاطر اینکه دیشب شام نخورده بودم و به

شدت احساس  
ضعف می کردم به اجبار سری به عنوان تایید تکون دادم ، منتظر بودم بره بیرون ولی  
ملیحه بر خلاف انتظارم  
بالای سرم ایستاده بود نگاهی بهش انداختم  
برو الان خودم میام !  
گره روسریش رو محکم تر کرد و گفت:  
ملیحه آقا گفتن بمونم کمکتون کنم

| Page 437

حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم پس بی تفاوت از ش رو برگردوندم و با قدم های  
کوتاه از اتاق خارج  
شدم بی حوصله از پله پایین رفتم که با دیدن خانواده امیر علی پاهام از حرکت ایستاد  
وای خدای من حالا چطور میخواستم بعد از گند دیشب با ایناز روبرو بشم؟! مردد بالای  
پله ها ایستاده بودم  
که خاله چشمش بهم افتاد ، بلند صدام کرد و گفت :  
خاله زود بیا صبحونه بخور ، دیشم شام نخوردی الان ضعف میکنی  
لبخندی بهش زدم و بعد از صبح بخیر کوتاهی کنارشان سر میز نشستم ولی همه سعیمو می  
کردم که نگاهم  
به اینازی که با شیطنتم خیرم شده بود نیفته.  
با دسته لرزون سعی کردم لیوان شیر محکمتر تو دستام بگیرم که با نشسته امیر کنارم  
ابروهام با تعجب بالا  
پریدن ، نگاهم با نگاه ایناز گره خورد که با شیطننت خندید و با چیزی که گفت با شیر تو  
گلووم پرید و به شدت  
به سرفه افتادم  
سلام عشقام  
اگه میخواید ادامه رمان رو از دست ندید تلگرام طلایی و هاتگرام و طلا گرام حذف کنید و  
موبوگرام اصلی رو  
نصب کنید چون امروز ۵ هزار از کاربرای رمان که توی این برنامه ها بودن خود به خود  
از کانال خارج  
شدن  
\_مامانم نگفته بودی که نورا کارشو خیلی خوب بلده  
خاله لیوان چایش رو کنار گذاشت و با تعجب نگاهی به من انداخت  
\_چه کاری عزیزم؟  
از خجالت ابرویی برای ایناز بالا انداختم اشاره کردم چیزی نگه با دیدن این حرکت خندید و  
خطاب به خاله  
گفت:  
\_هیچی مامان شوخی کردم  
همه با تعجب داشتند به حرفای ما گوش میدادند برای فرار از نگاه های عجیب و غریبشون

سرمو پایین  
انداختم و خودمو مشغول صبحانه خوردن کردم ،بعد از خوردن صبحانه با عجله بلند شدم  
می خواستم از امیر  
دور باشم ، وقتی یاد حرفاش میفتم خشم کل وجودم را فرا میگرفت به یاد آوری خوابی که  
دیده بودم با  
ببخشیدی از جمعشون جدا شدم

| Page 438

و با قلبی که تند تند میزد خودمو به اتاقم رسوندم و گوشی رو برداشتم دلم برای خانواده ام  
تنگ شده بود  
مخصوصا بابا ! با هیجان شمارشو گرفتم و منتظر موندم بعد از چند دقیقه صدای غمگین و  
شکست اش به  
گوشم رسید  
\_ الو دخترم  
با هیجان بلند شدم و در حالی که قدم زنان به سمت پنجره اتاق می رفتم لب زدم:  
\_ الو سلام خوبی بابا؟؟  
صدای سرفه های مکررش توی گوشی پیچید که قلبم به درد آورد با نگرانی نالیدم :  
\_ بابا خوبی چی شده؟؟  
صدای خفه اش به گوشم رسید  
\_ هیچی دخترم دیشب توی سرما موندم انگار سرما خوردم  
آخه سرما چرا؟؟ تا اونجا که من میدونستم بابا هیچ وقت بی احتیاطی نمی کرد و همیشه به  
سلامتی اهمیت  
میداد از ترس اینکه اتفاقی افتاده باشه به خودم لرزیدم با صدایی که به زور از گلو م :  
خارج میشد و لب زدم  
\_ تورو خدا چی شده بابا اتفاقی افتاده؟؟?  
صدای ناراحتش تو گوشم پیچید  
نه خودتو نگران نکن فقط امروز کمی عصبی شدم چون ردی از اون شریک نامردم پیدا  
کردم  
\_ با خوشحالی گفتم :  
\_ راس میگی بابا پیداش کردی؟؟  
برخلاف انتظارم بابا با ناراحتی ادامه داد:  
\_ نه دخترم از این ناراحتم که باز گمش کردم  
\_ کلافه دستی به صورتم کشیدم که با خستگی که توی صداس موج میزد گفتم:  
\_ نمیدونم بابا نمیدونم چطوری به این راحتی از دستم فرار کرد  
\_ نمیخوامت بیش از این ناراحت باشه  
بهش فشار بیاد پس سعی کردم به خودم بیام و به جورایی خوشحالش کنم تا غمش کمتر شه  
، پرده را کنار

دادم و همون جوری که نگاهم تو باغ میچرخوندم خطاب به بابا گفتم:  
 نگران نباش بالاخره پیداش می کنیم

| Page 439

بابا حرفی نمیزد و سکوت کرده بود ناراحت همونطوری که با انگشتم اشکال نامفهوم روی شیشه می کشیدم  
 ادامه دادم :  
 خیلی دلم برات تنگ شده بابا برای همتون کاش میتونستم پیام پیشتون  
 آخ آخ وقتی یاد غذایی که مامانم مخصوص من درست میکردم میفتم دلم آب میشه .  
 اینقدر با آب و تاب تعریف کردم و زیر لب اوووومی با لذت گفتم که بالاخره خندید  
 دختر شکمو خودمی دیگه!  
 دلم خون بود ولی واسه اینکه بیشتر از این ناراحت نباشه کاری کردم که خندید و به کلی  
 موضوع را فراموش  
 کرد من میگفتم و اون بلند میخندید میدونستم خنده هاش از ته دلش نیست ولی  
 این هم که سعی داشت فراموش کنه  
 برام بس بود  
 نمیدونم چقدر با بابا صحبت کردم سعی کردم آرومش کنم که زمان مکان از دستم در رفته  
 بود وقتی به خودم  
 اومدم که دست کسی رو شونه من نشست همانطور که گوشی دستم بود به عقب برگشته و با  
 دیدن امیر علی  
 که حالت خاصی نگام میکرد  
 دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و همونطوری که میون گریه می خندیدم سعی کردم  
 بابا متوجه نشه با  
 خدافظی کوتاهی تماس قطع کردم  
 با صدای امیر به خودم اومدم  
 \_ دلیل این گریه چیه؟؟  
 روی تخت نشستم و همونجوری که حس می کردم نفسم بالا نیامد میونه هق هقم درست عین  
 بچه های  
 بهونه گیر نالیدم:  
 \_ دلم بابامو میخواد  
 امیر با طرز عجیبی نگاهی بهم انداخت و  
 درحالی که به سمتم میومد دستی به ته ریشش کشید و سوالی پرسید ؟  
 \_ بابا تونست مشکلتشو حل کنه؟؟  
 با یادآوری غم و غصه بابام اشکام با شدت بیشتری پایین اومدن که با دیدن حالم کنارم  
 نشست و عصبی  
 گفت:

\_گریه نکن!  
 با این حرفش اشکام با شدت بیشتری پایین اومدن یک دفعه عصبی فریاد زد:  
 \_با توام بسه  
 به زور آب دهنمو قورت دادم و از ترس به سسکه افتادم  
 \_خوب الان بگو دقیق چته چی شده؟؟  
 با صدای خفه ای که به زور به گوش های خودم میرسید شروع کردم به تعریف کردن  
 بدبختیام، از بابام گفتم از  
 غم توی صدایش از ناراحتی هاش از بغضی که توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد از  
 خانواده ای که نمیدونستم  
 الان توی چه حالم وضعیتی هستند از در به دری و بی کسی خودم از برشکستگی بابام از  
 اینکه چطور رفیق  
 نامردش از اعتمادش سوء استفاده کرده و بابام به خاک سیاه نشونده بود  
 اینقدر گفتم و زجه زدم که دیگه نایی تو تنم نمونه بودبا دستام صورتم پوشوندم و گریه اوج  
 گرفت  
 یکدفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم نیاز داشتم به اینکه کسی کنارم باشه پس بی اختیار  
 سرمو توی سینه اش  
 پنهون کردم و بوی عطرشو عمیق نفس کشیدم  
 دستی رو موهام کشید و شروع به نوازشم کرد توی بغلش آرام گرفتم  
 همونطوریکه دستشو روی کمرم نوازش وار تکون میداد کنار گوشم زمزمه کرد:  
 \_به زودی همه چی حل میشه!  
 متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:  
 \_چطوری؟؟  
 \_یعنی دیگه گریه نکن و نگران خانوادت نباش  
 نمیدونم چرا با این حرفش این یه حس امنیت توی وجودم پیچید از اینکه به فکر من و  
 خانوادم بود بی  
 اختیار لبخندی گوشه لبم نشست  
 توی فکری در هم بر هم خودم غرق بودم که از کنارم بلند شد همونطوری که بیرون می  
 رفت بلند خطاب بهم  
 گفت:  
 \_دست و صورتتو بشور زود بیا پایین  
 و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه درو بست  
 ”امیر علی“

از اتاق بیرون رفتم و در حالی که به طرف مامان می رفتم و کنارش مینشستم آرام کنار :  
 گوشش زمزمه کردم

\_مامان امروز من نیستم حواست به نورا باشه!  
 با تیزبینی ابرویی بالا انداخت و در حالی که سرش رو تکون میداد سوالی پرسید:  
 \_چیکار دختره کردی؟؟  
 بوکر نگاهم تو جمع چرخوندمو با خشم گفتم:  
 \_حرفایی میزنید هااا مادر من، آخه چیکارش دارم؟؟  
 دستی به موهای تازه رنگ شده کشید با دلخوری رو ازم برگردوند و گفت:  
 \_توهم پسر همون پدری معلوم نیست چیکار دختر بیچاره کردی!؟  
 نمیخواستم مامان بویی از جریان ببره برای همینم دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم هرچی که  
 میخواد فکر کنه  
 چون هرچی کمتر از این نورا و خانوادهاش میدونست بهتر بود و به نفع من!  
 بعد از چند دقیقه نورا در حالی که لباس هاشو عوض کرده بود و به خودش رسیده بود از  
 پله ها پایین اومد  
 ولی هنوزم از دماغ و چشم های قرمز شدش راحت میشد فهمید که گریه کرده .  
 نگاهشو بین جمع چرخوند و معلوم بود دنبال جایی برای نشستن بود خواستم بهش بگم بیاد  
 کنارم بشینی  
 ولی یه چیزی مانع از گفتنم می شد یه حسی ته قلبم می خواست که ازش دوری کنم حداقل  
 جلوی خانواده  
 ام!!  
 نمیخواستم زمانی که از هم دیگه جدا شدیم خانوادم بهش حساس بشن نسبت به عکس العمل  
 نشون بدن ،  
 چون آخر رابطه ما بالاخره جدایی بود ،نمیدونم چرا وقتی به جدایی فکر میکردم یه حسی  
 باعث میشد از  
 ذهنم دورش کنم و یه طورایی نخوام بهش فکر کنم خطش بزوم.  
 با صدای بابا نگاهم به سمت نورایی برگشت که هنوز مردد وسط سالن ایستاده بود  
 \_بیا اینجا پیش خودم بشین دخترم!!  
 دیدم چطوری با این حرف بابا اشک به چشماش نشست و به زور بغضشو قورت داد ، با  
 قدم های لرزون به  
 طرف بابا رفت و کنارش نشست  
 هنوزم خیرش بودم که سرشو بلند کرد  
 و با دیدن نگاه خیرم لبخندی زد از دیدن لبخندش یه حس خاصی تو وجودم پیچید که بی  
 اختیار لبخندی  
 بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم

با یاد آوری دانشگاه و کلاس هایی که داشتم بلند شدم و همون طوری که بیرون میرفتم :  
 خطاب همه گفتم  
 \_من باید برم دانشگاه امروز کلاس دارم خوش باشید  
 با این حرفم نورا بلند شد و با صدای آرومی لب زد:

\_ وایسا منم باهات پیام  
 سرمو کج کردم و با چشمای گشاد شده بلند پرسیدم:  
 \_ چی تو کجا بیای نفهمیدم؟  
 با چشمایی که دو دو میزدن متعجب گفت:  
 \_ دانشگاه دیگه!  
 کتمو تنم کردم با اخمای درهم عصبی غریدم:  
 \_ تو هیچ جایی نمیای فهمیدی؟  
 خواست حرفی بزنی که بدون توجه بهش عصبی از خونه بیرون زدم، واقعا عصبیم میگرد  
 آخه با این حال و  
 روزش باز میخواست کجا بیاد نمیفهمیدم!  
 اعصابم به هم ریخته بیرون بود و حوصله رانندگی نداشتم، با اشاره ای به راننده ازش  
 خواستم که سوار شه  
 سری به تأیید تکون داد و با عجله در ماشین رو برام باز کرد.  
 بعد از دانشگاه تا نزدیکی نیمه شب توی بیمارستان کار کردم و خسته و کوفته  
 به خونه اومدم  
 با وجود مامان و ملیحه از نورا خیالم راحت بود تا رسیدم با دیدن چراغ های خاموش آهسته  
 از پله ها بالا  
 رفتم و خودم به اتاقم رسوندم.  
 به شدت احساس خستگی می کردم  
 کتم روی تخت انداختم و بعد از حمام چند دقیقه ای که گرفتم رو تخت دراز کشیدم.  
 با وجود خستگی زیاد ولی خوابم نمی برد و دلم عجیب نورا رو میخواست.  
 با فکر بهش یه چیزی ته دلم تکون خورد و وقتی به خودم آمدم که در اتاقش ایستاده بودم.  
 کلافه چنگی بین موهام زدم با خودم گفتم:  
 \_ معلوم هست داری چیکار می کنی امیر؟؟ این دختر تو زندگی تو موقتی نباید وابسته بشی

هرچی خواستم جلوی خودم بگیرم که به طرفش نرم بازم پاهام بی اختیار جلو رفتن و  
 دستگیری درو گرفتم  
 آروم بازش کردم  
 تو تاریک روشن اتاق را دیدمش که چطور توی تخت مچاله شده بود و معصوم به خواب  
 عمیقی فرو رفته بود  
 بی اراده لبخندی زدم و با قدم های آروم نزدیک شدم و کنارش روی تخت نشستم  
 دستم به سمت موهای لختش رفتم و آروم موهاشو نوازش کردم.  
 انگار مغزم از دلم پیروی نمیکرد و این طور بی قراری میکرد  
 سرمو پایین بردم و بوسه روی صورتش نشاندم، بوی عطرش که تویی بینیم پیچید  
 اختیارمو از دست دادم و  
 دلم میخواست الان دوباره باهاش باشم.  
 خدای من این دختر چی داشت که اینطوری من بیقراره خودش کرده بود

با نفس نفس لبامو نزدیک لباش بردم و بوسه ای کنار لبش نشوندم توی خواب تکون آرومی خورد و دستی به صورتش کشید

عقب کشیدم تا باعث بیدار شدنش نشم ، ولی نمیتونستم ازش دل بکنم و قلبم مانع از این کار می شد

دلَم میخواست حداقل کنارش دراز بکشم بخوابم ولی نمیخواستم که وابسته اش بشم این دختر داشت پا رو تموم خط قرمز های من میزاشت

ولی دلَم که این چیزا حالیش نمیشد آروم روش خیمه زدمو دستمو دو طرف سرش روی بالاش تکیه دادم

بوی عطر تنش داشت دیوونم میکرد سرمو توی گودی گردنش رو بردم و آروم بوسی خیسی روی گلوش

نشوندم توی خواب هومی گفت و سرش رو چرخوند

با حرص بیشتری لبمو روی چونه اش گذاشتم و با عطش خاصی بوسیدم ، یکدفعه چشماشو باز کرد و نگاهشو

تو تاریک روشن اتاق چرخوند و گنگ بهم خیره شد .

با دیدنم توی خواب با تعجب نالید :

امیر علی !

ولی من بدون توجه بهش لبمو نزدیکه لبش بردم و هومی در جوابش گفتم بدون اینکه فرصت عمکس العملی

بهش بدم لبشو به دندون گرفتم ، ناله ای توی دهنم کرد که بی طاقت ترم کرد .

دستم به سمت پیراهنش رفت و توی تنش آروم آروم بالاش دادم و خشن دستم رو شکمش کشیدم و بالاتر بردم

ولی نورا انگار که هنوزم توی خواب و بیداری سیر کرد بدون هیچ تحرکی همونطور مونده بود بی اختیار گا.ز

آرومی از لبش گرفتم که به خودش اومده کم کم دستش دور گردنم حلقه شده و چنگی به موهام زد

با دیدن این حرکتش از خود بیخود شدم به جون لباش افتادم اونم با عطش خاصی .

همراهیم می کرد

دیگه بقیشو نفهمیدم که چطوری پیراهنش رو از تنش بیرون آوردم باز به جون تن و .

بدنش افتادم

اونم پا به پام میومد و همراهی میکرد از این حرکتش خیلی خوشم میومد که هر وقت میخواستمش بدون

هیچ چون و چرایی در اختیارم بود.

دیگه زیادی داشتم وابسته این دختر می شدم و این رو نمیخواستم ولی این دلَم که این چیزا



حالی‌ش نبود و  
هر لحظه می خواستم کنارش باشه  
نمیدونم چقدر توی دنیای دیگه ای بودیم و از هم لذت بریدم که با نفس های بریده کنارش  
دراز کشیدم و بعد  
از چند ثانیه عصبی چشمامو روی هم گذاشتم .  
حالم خیلی خراب بود ، بازم چیزی که من میخواستم نشده بود و نیمه تموم مونده بود تموم  
تتم خیس عرق  
بود ولی به قدری عصبی بودم که توجهی به نورا نکردم  
عصبی از روی تخت بلند شدمو با یه حرکت شلوارمو پام کردم ، بدون اینکه نگاهی به نورا  
بندازم با قدم هایی  
بلند از اتاق خارج شدم.  
نیاز به حمام داشتم با همون حال بد زیر آب سرد موندم و گذاشتم عطش خشمم رو از بین  
ببره  
نمیدونستم با این بلایی که گرفتارش شدم باید چیکار کنم ، انتظار داشتم با کمک نورا حال  
بهمتر بشه ولی انگار  
همه چیز داشت بر عکس تصوراتم پیش می رفت نمیدونم چقدر زیر دوش موندم که فک  
از شدت سرما شروع  
به لرزیدن کرد .  
دستمو به دیوار حمام گرفتم و با نفس های بریده و بدنی که به شدت میلرزید حوله ای دور  
خودم پیچیدم و  
بیرون اومدم  
توی حال و هوای خودم بودم که با صدای نورا با تعجب نگاهی بهش انداختم که روی تخت  
با ناراحتی  
نشسته بود  
\_ببخش منو !  
توی سکوت حوله روی موهای خیسم کشیدم که با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و با بغض :  
نالید  
\_ نمیخوای چیزی بگی؟؟

دلیل سکوتم در اصل این بود که خودم میدونستم مقصر اون نیستم و مشکل خودمم و هیچ  
طریقه ای هم  
درست بشو نبودم.  
اون خودش هم با اینکه تجربه اولشه باز داره پا به پای من زجر میکشه ، بیشتر از این  
عصبی بودم که  
میدونستم منبع کل مشکلات خودمم.  
اون تقصیری نداره ولی من اون رو به خاطر این انتخاب کردم که بتونه منو تحریک کنه  
، پس باید بیشتر از

این تلاش می کرد نه اینکه بمونه تا من کاری کنم چون هیچ کاری از دستم بر نمیاد  
 با این فکر عصبی حوله رو از روی سرم انداختم و گفتم :  
 \_ فعلا حرفی نزن و برو اتاقت!  
 معلوم بود از صدای دادم ترسیده بلند شد با بغضی که توی صداش موج میزد لرزون گفت:  
 \_ من می خوام باهات حرف بزنم همین دلم نمیخواد اینطوری ببینمت !  
 ظرفیتم برای امشب پُر بود از یه طرف وضعیتی که توش بودم و اتفاق امشب!  
 واز طرف دیگه هم خستگی و نخوابیدن امروزم ، همه باعث شده بودند که فشار زیادی روم  
 باشه و به قدری  
 عصبی بشم که به طرفش برگردم و خشن توی صورتش فریاد بزنم :  
 \_ یه بار گفتم برو تو اتاقت نمیخوام ببینمت !!  
 با چشمایی که دو دو می زنند با ترس نگاهی بهم انداخت ، انگار باورش نمیشد من همچین  
 حرفی بهش زده  
 باشم چند ثانیه بی حرکت خیره چشمم شد یه جوری نگاهم کرد و اشک توی چشمش جمع  
 شده بود که  
 کلافه و پشیمون یک قدم به طرفش برداشتم و خواستم چیزی بگم ولی با عجله از اتاق  
 خارج شده و درو هم  
 کوبید  
 خواستم دنبالش برم ولی پشیمون سر جام ایستادم و کلافه چرخ می زدم دور خودم زدم.  
 در حالی که چنگی به موهای بهم ریخته ام می زدم و با فشار بین انگشتام میکشیدمشون  
 زیر لب با خودم  
 غرُ غرُ کنان گفتمُ :  
 \_ بسه امیر بزار یاد بگیره توی زندگی جایگاهش کجاست !  
 با این فکر آروم گرفتم و روی تخت نشستم ، بعد از تعویض لباسام تا نیمه های شب بیدار  
 موندم و پلک روی  
 هم نذاشتم .

چشم های ناراحت نورا برای ثانیه ای از توی ذهنم پاک نمی شدند ، به پهلو چرخیدم و  
 همونطوری که بالشتو  
 زیر سرم تنظیم می کردم زیر لب با خودم زمزمه کردم :  
 \_ لعنت به چشات ای دختر که من رو به این حال و روز انداختن !  
 صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم و کلافه پتو روی سرم کشیدم  
 \_ پاشو عزیزم مگه نباید بری بیمارستان؟؟  
 بی تفاوت هووومی در جوابش گفتم چشمامو روی هم گذاشتم و خواستم بخوابم که یکدفعه با  
 یاد آوری راشل  
 و قراری که باهش داشتم با عجله پتو کنار دادم روی تخت نشستم  
 مامان با تعجب نگاهی بهم انداخت  
 \_ چه عجب بیدار شدی !

دستی به چشمه خواب آلودم کشیدمو  
و با خنده گفتم:  
\_ یادم افتاد کارام زیاده برای این بیدار شدم  
آهانی زمزمه کرد و در حالی که بیرون میرفت بلند صدام زد گفت :  
\_ باش پس زود بیا پایین صبحانه بخور  
از عادت بد من خبر داشت و می دونست وقتی که می خوام سرکار برم بدون اینکه چیزی  
بخورم از خونه  
بیرون میزنم برای همین زیاد اصرار می کرد چون می دونست من صبحانه بخور نیستم  
اگه بخورم در حد یکی  
دو لقمه اس!  
بعد از تعویض لباسام حاضر و آماده از پله پایین رفتم که با دیدن خانوادم که کنار هم نشسته  
بودند و با لذت  
صبحانه می خوردند و از کارهای که میخواستن انجام بدن حرف میزدند احساس خوبی بهم  
دست داد و با  
خوشحالی به طرفشون قدم تند کردم  
چه خوب میشد اگه همیشه اینجا پیش من زندگی میکردن ،نگاهمو بینشون چرخوندم و با  
خوشحالی در  
حالی که کنارشون مینشستم لب زدم :  
\_ سلام صبح همگی بخیر  
مامان با مهربونی نگاهی بهم انداخت گفت:  
\_ صبح تو هم بخیر به خیر و خوشی فدات شم

لبخندی بهش زدم که ایناز با حسودی صورتش رو برگردوند و درحالی که قاشق رو محکم  
توی ظرف مریا می زد  
با حالت لوسی گفت:  
\_ فقط چشمش پسرشو میبینه!  
معلوم بود از اون شب هنوز ازم دلخوره  
این رو از چشمایی که از می دزدید و صورت عصبیش میشد راحت حدس زد  
وگرنه ایناز کسی نبود که از این رابطه مادر پسری بخواد ناراحت بشه و حسودی کنه  
باید سر فرصت از دلش درمیآوردم چون طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم مامان چپ چپ  
نگاهی بهش  
انداخت و با خنده گفت:  
\_ دختر من که حسود نبود؟؟  
ایناز با دلخوری سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، بابا که فهمیده بود این وسط چیزی  
میلنگه نگاهشو  
ببین منو ایناز چرخوند و با دلجویی گفت :  
\_ دخترمو اذیت نکنید

با این حرفش آیناز بدون اینکه حتی سرشو بلند کنه به صبحونه خوردنش ادامه داد، بی تفاوت شونه ای بالا  
 انداختم و پیش خودم فکر کردم باید سر فرصت از دلش دربیارم  
 با فکر به راشل بلند شدم تا زودتر به بیمارستان برم نباید میذاشتم زیر دست مکندی!  
 عوضی عمل بشه  
 تازشم دلم خیلی براش تنگ شده بود  
 این دختر تقریباً همه چیز من شده بود  
 وقتی روز اول دیدمش که چطوری واسه بستری شدنش توی بیمارستان گریه میکنه  
 دلم برای اون گریه های از ته دلش گرفت و بی اختیار بهش نزدیک شدمو کنار پاش زانو  
 زدم  
 با چشمای درشت آیش نگاهی بهم انداخت و با تعجب خیرم شد اونروز برای معصومیت تو  
 چشماتش دلم  
 لرزید  
 دلم خواست به هر طریقی شادش کنم  
 برای اینکه از این حال و هوا در بیاد تقریباً تمام بیمارستان چرخوندمش  
 باهش حرف زدم و سرگرمش کردم که تقریباً همه چیز یادش رفت و با محیط بیمارستان  
 خو گرفت و راضی  
 شد که بمونه و گریه و زاری راه نندازه

هر روز که به بیمارستان میومدم شده نیم ساعت از وقتم رو با اون میگذروندم و هر روزی  
 که میگذشت بیشتر  
 وابسته هم میشدیم و وقتی به خودم اومدم که این دختر دنیا شده بود.  
 وارد بیمارستان شدم و قبل از اینکه وارد دفترم بشم با وجود خستگی و عصبانیت دیروزم با  
 عجله به طرف اتاق  
 راشل رفتم تا ببینمش!  
 طبق قرارمون که باید چیزی که دوست داشت رو براش میگرفتم با جعبه بستنی تو دستم  
 وارد اتاقش شدم  
 ولی با دیدن اتاق خالی مات و مبهوت سر جام خشکم زد، یعنی چی اتفاق افتاده بود سابقه  
 نداشت که راشل از  
 اتاقش خارج بشه  
 نگران جعبه بستنی رو کنار تختش گذاشتم و به طرف ایستگاه پرستاری قدم تند کردم یعنی  
 این دختر کجا  
 میتونه رفته باشه؟؟؟  
 نگران دستمو روی سکوی پرستاری گذاشتم و با اضطراب پرسیدم:  
 \_راشل کجاست؟؟  
 پرستار با دیدن صاف سر جاش ایستاد و با چاپلوسی لب زد:  
 \_سلام آقا دکتر خوب هستید!

من چی از این میپرسیدم اون چی جوابمو میداد ، عصبی چشم غره ای بهش رفتم و :  
 دوباره تکرار کردم  
 \_گفتم راشل کجاست؟؟  
 دست پاچه دستی به موهاش کشید و لرزون لب زد :  
 \_راشل؟؟ فکر کنم با دکتر مکندی رفتن بخش !  
 با شنیدن چیزی که گفت با نگرانی و چشمای گشاد شده نالیدم :  
 \_چی گفتی؟؟  
 تقریباً همه این بیمارستان میدونستن که من تا چه حد روی راشل حساسم و برام مهمه ،  
 پرستارم با دیدن  
 خشم ترسیده با لبهای لرزون نالید :  
 \_با دکتر مکندی ر....  
 نذاشتم ادامه جمله اش رو بگه و عصبی به جایی که حدس میزدم راشل رو برده باشه رفتم  
 ، لعنتی دست بردار  
 نبود و حالا سعی داشت از احساسات راشل برای راضی شدن به عمل استفاده کنه  
 میدونم چه بلایی سرش بیارم ، دکتر احمق !

| Page 449

من پرونده راشل رو به صدتا دکتر نشون داده بودم و در به در دنبال راه نجاتی براش بودم  
 ولی بی فایده بود  
 کسی حق نداشت برخلاف چیزی که من خواسته بودم عمل کنه ، نمیزارم راشل رو از  
 داشتن روزهای خوب آخر  
 زندگیش محروم کنه و اون رو به موش آزمایشگاهی تبدیل کنه  
 خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ، هر قدمی که برمیداشتم  
 عصبی دندونامو  
 بیشتر روی هم فشار میدادم حالم از مکندی به هم میخورد  
 حاضر بود برای شهرت دست به هرکاری بزنه ، ولی این دفعه با بد کسی طرف شده بود  
 ،نمیداشتم راشل رو به  
 این راحتیها گول بزنه و هر بلایی که میخواد سرش دربیاره  
 عصبی در اتاقو باز کردم و داخل شدم با صدای در هر دو به طرفم برگشتن ، راشل با دیدنم  
 لبخندی زد و با عجله  
 به طرفم قدم تند کرد.  
 بدون توجه به صورت عصبی مکندی خم شدم و دستامو برای به آغوش کشیدنش باز کردم  
 خودش رو توی آغوشم انداخت و دستاشو محکم دور گردنم حلقه زد ، با دلتنگی دستی روی  
 موهاش کشیدهام  
 بوسه روی گونه اش نشوندم آروم کنار گوشش زمزمه کردم:  
 \_ دلم برات تنگ شده بود شیطانکم!  
 با این حرفم ریز ریز شروع کرد به خندیدن و آروم لب زد :  
 \_منم !

هنوزم توی بغلم بود که با حرف که مکندی زد عصبی سرمو بالا گرفتم و نیم نگاهی به سمتش انداختم  
 \_سلام دکتر!  
 همانطوری که راشل توی بغلم بود بلند شدم ، دستمو پشت سر راشل گذاشتم با قدم های کوتاه به طرف مکندی رفتم  
 نمی خواستم جلوی راشل حرفی بزنم برای همین همونجوری که با چشم و ابرو به راشل اشاره میکردم خطاب به مکندی گفتم:  
 \_من بعدا یه صحبتیهای با شما دارم  
 دستشو روی پاش کشید و با ابروهای بالا رفته با تمسخر پرسید:  
 \_اون وقت چه صحبتی؟؟

| Page 450

دندونام روی هم سابیدم نباید جلوی راشل از بیماریش و دعوای بین خودمون حرف میزدم برای همین به طرفش خم شدم و در حالی که نگاهمو توی صورت زیباش می چرخوندم لب زدم :  
 \_عزیزم برو بیرون منتظرم باش تا پیام با دلخوری لباشو جلو داد و گفت :  
 \_قول میدی تموم امروزو پیشم باشی؟؟  
 دستی روی گونه اش کشیدم و با خنده لب زدم:  
 \_آره عزیزم  
 بوسه روی گونه ام گذاشت و از اتاق خارج شد با رفتنش بلند شدم و همونطوری که دستی به کتم می کشیدم و عصبی لب زدم :  
 \_بار آخرت باشه دور و بر راشل میبینمت وگرنه خیلی گرون برات تموم میشه !  
 به صدلایش تکیه داد و همان طوری که پاهاشو میکشید نیشخندی زد  
 \_فکر نکنم پرونده راشل ربطی به تو داشته باشه یا توی حوزه تجربه تو باشه داشت !  
 کنایه این رو به من میزد که پرونده راشل مربوط به تجربه من نبود و من تخصص این رو نداشتم که حرفی درباره بیماریش بزنم  
 چون تخصصی درباره بیماری راشل نداشتم و رشته تخصصی من نبود ، ولی میدونستم که مکندی کسی نیست که بتونه اون رو درمان کنه و تمام این حرفا و تلاش هایی که میکرد فقط به خاطر این بود که به خواستش برسه و بر روی راشل هر آزمایشی که میخواد انجام بده.  
 عصبی چند قدم به میزش نزدیک شدمو همونطوریکه سعی میکردم خودمو کنترل کنم با

دستهای مشت شده  
 غریدم :  
 \_اگه میخوای شغلت رو از دست ندی  
 به حرفم گوش کن  
 داشتم غیرمستقیم به اخراج کردنش از بیمارستان اشاره میکردم اینکه میتونم راحت بیرونش  
 کنم  
 فکر می کردم مثل دفعه قبل کوتاه میاد ولی این دفعه بر خلاف انتظارم بلند شد و همون  
 طوری که دستاشو  
 روی میز تکیه میداد گفت :

| Page 451

\_الان داری منو تهدید می کنی؟؟  
 زبونی روی لبهام کشیدم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و خطاب بهش گفتم :  
 \_هرجوری که میخوای فکر کنی فکر کن ولی بدون راشل برای من خیلی اهمیت داره  
 با اخمای در هم سری تکون داد و سکوت کرد همونطوری که از اتاق بیرون می رفتم باز :  
 تکرار کردم  
 \_به قول خودت راشل مال منه پس کنار بکش!  
 نیشخندی بهم زده و با تاسف همانطوری که سری برام تکون میداد لب زد :  
 \_ولی اینو بدون آخریه روزی میاد که خودت با دستای خودت اون رو به من بدی  
 پوزخندی بهش زدم و در حالی که سرمو با تاسف تکون میدادم زیر لب با خودم زمزمه :  
 کردم  
 \_مگه تو خواب ببینی که دستت بهش برسه !  
 از اتاق که خارج شدم با دیدن راشلی که به دیوار روبه رو تکیه داده بود به طرفش رفتم و  
 باز به آغوشش  
 کشیدم  
 \_بریم توی اتاق که امروز روز توئه!  
 تموم طول روز همونطوری که توی بیمارستان میچرخیدم و کارهامو انجام میدادم کنار  
 راشل بودم و نمیداشتم  
 که روزش بد بگذره نیمه های شب با خستگی و کوفتگی زیاد از بیمارستان خارج شدم و به  
 خونه رفتم  
 طبق معمول همیشه خون توی تاریکی مطلق فرو رفته بود از پلهها بالا رفتم و  
 از کنار اتاق نورا گذشتم که با فکر بهش  
 پاهام بی اختیار از حرکت ایستادن یک قدم به طرف در اتاقش برداشتم که وسط راه پشیمون  
 شدم و با یاد  
 اتفاقات دیشب کلافه چنگی تو موهای پریشونم زدم  
 برای هر تصمیمی که میخواستم دربارش بگیرم نیاز به فکر کردن داشتم و باید در رفتارم  
 باهاش تجدید نظر می  
 کردم

با این فکر عقب گرد کردم و داخل اتاقم شدم  
 “تورا”  
 از شبی که اون اتفاق بین من و امیر علی افتاد و من نتونستم راضی کنم دیگه ندیده بودمش  
 دلم حسابی برآش تنگ شده بود ، میدونستم مقصر منم اینکه نتونستم توی بیماراش بهش  
 کمک کنم

| Page 452

اولین رابطه ام بود دقیقا نمیدونستم باید چیکار کنم و یه مرد چطور راضی کنم مخصوصا  
 کسی رو که همچین  
 بیماری داشت  
 صبح زود که بیرون رفته بود و الان تا نیمه های شب نیومده بود اینقدر منتظرش موندم که  
 نمیدونم کی پلکام  
 روی هم رفتن و به خواب رفتم ، نمیدونستم باید این روابط را از کجا یاد بگیرم و اون رو  
 چطوری شیفته خودم  
 کنم توی رابطه مبتدی بودم تقریبا هیچ چیزی سرم نمی شد.  
 دوست داشتم بهش کمک کنم اونم به هر طریقی که شده ولی نمیدونستم باید چیکار کنم روی  
 صندلی های تو  
 حیاط کلافه نشسته بودم و به رفتارهای اخیر امیر علی فکر میکردم که چطوری از من  
 دوری میکرد و سعی  
 میکرد نسبت بهم بی توجه باشه که با نشستن کسی کنارم  
 نگاهی به اون سمتم انداختم که با دیدن آیناز ، روی صندلی جابجا شدم و لبخند مصنوعی  
 بهش زدم که سوالی  
 پرسید:  
 چیزی شده؟؟  
 با اخمای تو هم سری تکون دادم و زیر لب نه آرومی زمزمه کردم دستشو زیرچونش تکیه  
 داد و کنجکاو در  
 حالی که نگاه از من نمیگرفت سوالی پرسید :  
 با داداشم اختلاف پیدا کردین؟؟  
 از رابطه خودمون و اینکه صیغه امیر علی هستم خجالت میکشیدم و میترسیدم که اونا چیزی  
 از این ماجرا  
 بدونن و دقیقا نمی دونستم که اونا چی از این رابطه ما میدونن  
 دستپاچه چشمامو توی حذقه چرخوندم و همانطوری که سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم :  
 نه چرا همچین فکری میکنی؟؟  
 با ناز لباسو جلو داد و بی تفاوت گفت:  
 از اونجایی که داداشم اصلا خونه نمیاد وقتی هم که میاد نسبت به تو بی توجه میکنه و  
 باهات حرف نمیزنه  
 معلومه که یه اختلاف ناراحتی بینتون هست !  
 انگار برخلاف چیزی که من فکر میکردم که کسی حواسش به ما نیست همه زیر نظرمون



داشتن اولیش خود  
اینار که  
کاملا حواسش بهمون بوده

| Page 453

هرجوری که فکر می کردم نمی تونستم این موضوع انکار کنم خودمم خیلی دلم می خواست با یکی درددل کنم و حرف دلمو بزنم به طرفش چرخیدم و همونطوری که نمیدونستم باید از کجا شروع کنم لبمو با زبون خیس کردم و بالکنت لب زدم

\_می...دونی چی شد..ه اوووم ...  
اینقدر این دست و اون دست کردم که اینار کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :  
\_بگو دیگه جون مرگم کردی؟؟  
دلو به دریا زدم و درحالی که موهامو پشت گوشم میزد شروع کردم به حرف زدن باهانش ، از همه چی گفتن  
از رابطه بین خودم و امیرعلی !  
از اینکه نمیتونم درست حسابی و طوری که اون میخواد باهانش باشم ولی خجالت میکشیدم که از صیغه و  
قراری که بینمون بود یه کلمه حرف بزنم  
وقتی به خودم اومدم که همه حرفامو زده بودم ، اینار طوری با آرامش به حرفام گوش میداد و درکم میکرد که  
نمیدونم چطوری تقریباً تموم زندگیم روی دایره واسش ریخته بودم ، الانم از همه زندگی من باخبر بود و  
میدونست که چه اتفاقی واسم افتاده ، به جز رابطه ای که بین من و امیرعلی و جریان صیغه بود  
صندلیشو جلوتر کشید و همونطوری که با تاسف سرشو تکیه میداد گفت :  
\_من واقعا نمیدونم چرا داداشم همچین رفتاری با تو داره !  
با ناراحتی نفسمو آه مانند بیرون فرستادم که بعد از چند ثانیه انگار چیزی کشف کرده :  
باشه گفت  
\_ولی میدونم روی تو حساسه !  
سرمو بالا گرفتم و با تعجب پرسیدم:  
\_اینو از کجا فهمیدی؟؟  
با ناز خندید و شیطان لب زد :  
\_من داداشمو خوب میشناسم!  
من که بعید میدونستم همچین چیزایی باشه یا علاقه ی به من داشته باشه بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

که باهیجان ادامه داد :  
 می خوام کاری کنم که داداشم عاشقت بشه !

| Page 454

از فکر اینکه امیر علی عاشق من بشه و منو دوست داشته باشه یه شادی خاصی تو وجودم پیچید و بی اراده هیجان زده شدم لبخندی که رفته رفته رو لبام شکل می گرفت رو سعی کردم پاک کنم چطوری مگه میشه؟؟  
 آره فقط کافیه تو بخوای !  
 به این سادگی ها نیست که من بخوام ابرویی بالا انداخت و به راحتی گفت :  
 ببین عزیزم همه چیز دست زنه فقط کافیه اراده کنی مردا رو توی مشت بگیری بی اختیار از حرفهای که میزد خندم گرفت و سر مو پایین انداختم که اونم خندید و با :  
 تعجب پرسید  
 چیه میخندی؟؟  
 از اینکه آیناز سنش از من پایینتر بود ولی یه جورایی حرف می زد انگار که ده سال از من بزرگتره و ازدواج کرده و کلی تجربه داره خنده ام گرفته بود  
 هیچی از این که اینقدر بی تجربه خندم گرفته آهان زیر لب گفت و با چشمهای ریز شده خیرم شده  
 باید یاد بگیری که چه کارهایی انجام بدی !  
 سری به عنوان تایید تکون دادم کنجاو پرسیدم :  
 باشه تو بگو چیکار کنم؟؟  
 نگاهشو روی صورت و هیکلم چرخوند و در حالی که بلند می شد دستش رو به سمت گرفت  
 بلند شو بریم تا بهت بگم!  
 دستمو به سمتش دراز کردم و هر دو وارد خونه شدیم آیناز با خوشحالی که از حرکاتش معلوم بود گوشو از روی میز برداشت و شماره ای گرفت ، با تعجب نگاهش کردم که بعد از چند دقیقه با هیجان شروع کرد به صحبت کردن  
 سلام ماری خوبی امروز وقت داری بیای خونه داداشم؟  
 ریز خندید و ادامه داد :

آره دیگه می خوام خوشگل کنم ، میدونی که من به جز تو زبردست هیچ آرایشگری نمیروم تازه متوجه شده بودم که داره با یک آرایشگر حرف میزنه ولی این چه ربطی به من داشت

توی فکر فرو رفته بودم که با حرفی که زد سرمو بالا گرفتم  
 \_بیا بریم اتاقت تا ماری بیاد  
 بعد از چند ثانیه دست دست کردن ،زبونی روی لب های زخم خوردم کشیدمو و آرام :  
 پرسیدم  
 \_اگه به خاطر من آرایشگر خبر کردی احتیاجی ندارم!  
 چشم غره ای بهم رفت و همونطوری که دستش رو به کمرش میزد عصبی گفت:  
 \_من تشخیص میدم که نیاز داری پس چیزی نگو خواهشا !  
 از این حرفش ناراحت سرمو پایین انداختم که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم با عجله از  
 پله ها بالا می  
 رفت و همونطوری که من دنبال خودم می کشید با نفس نفس نالید :  
 \_این جا قهر نداریم گفته باشم !!  
 این دختر به قدری شاد و سرحال بود که کاری می کرد غصه هام از یادم بره !  
 بعد از اومدن دوستش ماری که یکی از معروف ترین آرایشگر های شهر بود به زور منو  
 روی صندلی نشوندن و  
 بدون اینکه بزارن به آینه نگاهی بندازم شروع کردن به تغییر دادنم  
 اول از همه ابروها و موهامو رنگ گذاشت بعد روبه روم ایستاد و در حالی که نگاهش تو  
 صورت میچرخوند  
 خطاب آیناز گفت:  
 \_این عروسکو از کجا پیدا کردی ??  
 آیناز ریز ریز خندید و با شیطننت گفت:  
 \_داداشم پیدا کرده  
 با این حرف آیناز قهقهه ماری بالا گرفت و نگاهشو توی صورتم چرخوند و یکدفعه با :  
 حرص خاصی گفت  
 الحق که امیر علی همیشه بهترین ها رو انتخاب میکنه ، دوست دختر قبلیش آنا رو که یادته  
 ???  
 \_با این حرفش آیناز چشم غره ای بهش رفت و دستپاچه در حالی که به من لبخند مصنوعی :  
 میزد گفت  
 \_زود باش صورتشو درست کن دیگه وقت از دست رفت  
 ماری چشمی زیر لب گفت و به طرفم اومد تمام مدتی که دور بر من ایستاده بودند و به من  
 می رسیدند من  
 فکرم درگیر حرفای ماری بود حس میکردم این حرفها رو از قصد زده تا من ناراحت کنه  
 ولی من دلیل این  
 کارهاشو نمی فهمیدم

به شدت زیر دست این دختره کلافه شده بودم و احساس خوبی نداشتم فقط می خواستم هر

چه زودتر کارش  
 تموم کنه و بره چشممو بسته بودم تا کمتر حرص بخورم  
 نمی دونم چقدر گذشت که با حرف آیناز به خودم اومدم و چشممو باز کردم  
 \_پاشو حالا یه نگاهی به خودت بنداز!  
 بی توجه به اون دختره بلند شدمو روبروی آینه قدی اتاق ایستادم باورم نمیشد این دختری  
 که اینقدر تغییر  
 کرده و زیبا شده من باشم  
 موهامو به شکل زیبایی کوتاه مرتب کرده بود و رنگ جدید و اصلاح صورت و پاکسازی  
 که واسم انجام داده  
 بود اصلا از این رو به اون رو شده بودم  
 میدونستم زیادی تغییر کردم ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم و مجبور به تشکر از  
 اون دختره بشم  
 بعد از تشکر کوتاه که آیناز ازش کرد نموند و زود رفت  
 از رفتنش که مطمئن شدم روبروی آینه ایستادم و با خوشحالی خودمو برانداز کردم یعنی  
 این چیزا باعث توجه  
 امیرعلی میشدن؟؟  
 با صدای در اتاق با فکر اینکه آینازه بلند صداسش کردم و گفتم:  
 \_با اینکه ازش خوشم نیومد ولی کارش خوب انجام داده مگه نه؟  
 وقتی دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه به عقب برگشتم که با دیدن کسی که توی قاب در  
 ایستاده و نگاه ازم  
 نمیگرفت خشکم زد و سر جام ایستادم  
 امیر دستشو به در تکیه داد و همونطوری که نگاهشو تو صورتم میچرخوند با قدم های  
 کوتاه به سمت اومد  
 هر قدمی که به سمت برمی داشت ،توی وجودم یه حس شیرین و ناب میپیچید از اینکه به  
 چشمش زیبا پیام  
 خوشحال بودم از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم  
 نزدیکم که رسید برخلاف انتظار و فکر من بی تفاوت پرسید :  
 \_تو نمیدونی وسایل من کجان؟؟  
 با این حرفش خشک شدمو برای چند ثانیه بیحرکت خیره چشماش که ازم میزدید شدم  
 انتظار نداشتم  
 همچین رفتاری با من بکنه و همچین حرفی بزنه زود به خودم اومدم و دستپاچه همونطوری  
 که زبونی روی  
 لبهای خشک شده ام میکشیدم با صدایی که انگار از ته چاه بالا میومد نالیدم :  
 \_نه !

خوابید  
اینم از فکرا و نظراتی که ایناز برای من داده بود ، کلافه و عصبی به طرف آینه برگشتم و  
نگاهی به صورت  
خودم انداختم هه !  
برای کی خودت رو این شکلی کردی هااا؟؟ برای کسی که هیچ ارزشی برای تو قائل  
نیست و دلش عین  
سنگ میمونه!  
عصبی دستی توی موهام کشیدم و دندونامو روی هم ساییدم ، اعصابم به کل به هم ریخته  
بود  
خودمو روی تخت پرت کردم و سعی کردم رفتار هاشو فراموش کنم ، ولی هنوز چندثانیه  
نگزشته بود که در  
اتاق باز شد و ایناز با سروصدا داخل شد .  
نیم نگاهی به سمتش انداختم و با درد چشمامو بستم ، نگران به سمت اومد و سوالی پرسید :  
\_ چی شده ؟؟  
جوابی بهش ندادم و سکوت کردم که کنارم روی تخت نشست و همونطوری که دستشو  
روی موهام میکشید  
ادامه داد:  
\_ تازه که خوب بودی بگو ببینم چی شده ؟؟  
نمیونم چرا با دیدن اون حرکت امیر بغض به گلوم چنگ انداخته بود ، آب دهنم رو به زور  
قورت دادم و با  
صدای خفه ای لب زدم :  
\_ اصلا بهم نگاه نکرد انگار منو نمیدید!  
از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:  
\_ همه کارهامون بی فایده بود میدونستم سنگ تر از این حرفاس  
بعد از چند ثانیه صدای جدیش به گوشم رسید همونطوری که دستم رو میکشید و سعی  
داشت بلندم کنه  
عصبی گفت :  
\_ بلند شو من کسی نیستم که به این زودی ها جا نزنم  
به اصرارش روی تخت نشستم واقعا که چه امیدی داشت و فکر میکرد امیر به من اهمیت  
میده ، من اصلا  
براش مهم نبودم این رو از چشمای سرد و یخیش وقتی که بی تفاوت نگاهم میکرد فهمیدم  
با لذت نگاهشو توی صورتم چرخوند و با حسرت خاصی لب زد :

\_ خلیلم دلش بخواد دختر به این نازی از کجا گیرش میومد  
چپ چپ نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با تعجب لب زد :  
\_ هووووم ؟؟ مگه دروغ میگم؟  
برام اهمیتی نداشت وقتی که به چشم امیر علی نمیومدم و چند روزه اصلا یه ذره نگاهم بهم

نمیداره  
 به طرف کمد لباسیم رفت و تموم لباسامو زیرو رو کرد ، بعد از چند ثانیه کلافه به طرفم  
 چرخید  
 \_این لباسا چین تو داری یه چیز به درد بخور توشون نیست!  
 با چشمای گشاد شده به کمد لباسی که داشت از انبوه لباسایی که توش بود میترکید خیره شدم  
 و متعجب لب  
 زدم :  
 \_پر لباسه که !  
 چشم غره ای بهم رفت و همونطوی که دستشو زیر چونه اش میکشید گفت :  
 \_شک دارم که تو دختر باشی !  
 با تعجب خیره اش شدم که خندید و گفت :  
 \_آخه خدایش این لباسا چین تو داری یه دست لباس درست و حسابی توشون نیست  
 بلند شدم و دونه دونه لباسا رو بیرون کشیدم  
 \_اینا چین پس ؟؟ نه تو بگو چین !  
 \_تو به اینا میگی لباس ؟؟  
 متوجه منظورش نمیشدم که زیر لب زمزمه کرد :  
 \_چند دقیقه وایسا تا پیام  
 از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با بغلی پر از لباس وارد اتاق شد و همه روی تخت  
 انداخت و  
 همونطوری که لباس قرمز کوتاه خوشکلی رو از بین لباس هاش بیرون میکشید به طرف  
 من گرفت و با اشاره  
 ازم خواست بپوشمش !  
 با اینکه خیلی خوشکل بود ولی به شدت کوتاه و بدنما بود ، جلوی خودم رو به روی آینه  
 گرفتمش و با  
 خجالت لب زدم :  
 \_خیلی کوتاهه نمیتونم بپوشمش  
 با این حرفم چشم غره ای بهم رفت و مجبورم کرد جلوی صورتش لباسام رو دربیارم و  
 اونو تنم کنم

لباسو به زور تنم کردم و با خجالت روبه روی آینه ایستادم با اینکه لباس به قشنگی تو تنم  
 نشسته بود ولی به  
 شدت بدن نما و کوتاه بود انگار هیچ چیزی تنم نبود با نگرانی گفتم :  
 \_آخه من چطوری با این لباس بیرون برم ؟؟  
 ایناز با اخمای درهم چپ چپ نگام کرد و در حالی که پشتم می ایستاد دستشو به سمت آینه :  
 گرفت و گفت  
 \_ببین چقدر ناز شدی ؟؟  
 باز نگاهمو به آینه دوختم واقعا خیلی زیبا و خیره کننده شده بودم و لباس توی تنم می

درخشید ولی  
 واقعتش این بود که میترسیدم به چشمه امیر نیام مردد و نگران هنوزم خیره خودم بودم که  
 آیناز دستم  
 کشید و همانطور که به طرف خودش برم میگردوند توی چشم خیره شد و با لذت گفت:  
 \_ واقعا خیلی زیبا شدی  
 اینقدر ازم تعریف که و تعریف کرد که اعتماد به نفسم بالا رفت و راضی شدم  
 که نیمه شب به بهونه‌ی به اتاقش برم  
 تا اون موقع نمیدونم چطوری دووم آوردم و کلافه دور خودم چرخیدم  
 یکی از لباس های خواب آیناز رو تنم کردم و با استرس دستی بهش کشیدم  
 به قدری بدن نما بود که انگار که هیچی تنم نیست چون فقط جاهای حساس را پوشانده بود  
 ، خجالت  
 میکشیدم این طوری پیش امیر علی برم اولین بار بود همچین لباس تح..ریک کننده ای  
 میپوشیدم  
 دستگیری در گرفتم ولی قبل اینکه بیرون برم پشیمون شده به عقب برگشتم که آیناز عصبی  
 جیغ کوتاهی  
 کشید و گفت :  
 \_ برو دیگه ! زود باش  
 لبمو به دندان گرفتم و با خجالت پاهامو بهم چفت کردم با دستم سعی کردم لباس کوتاهمو  
 پایین تر بدم  
 با دیدن این حرکاتم چشم غره توپی بهم رفت و به طرف بیرون اتاق هلم داد  
 \_ برو دیگه خوابم میاد نصف شبه !  
 توی راهرو اینقدر موند و دست به سینه نگاهم کرد که به اجبار تقه ای به در اتاق امیر زدم  
 و با پاهای لرزون  
 داخل اتاق شدم .  
 بی اختیار بدنم میلرزید و کنترلش از دستم خارج شده بود

با دیدن امیری که با حوله دور کمرش تقریباً نیمه برهنه وسط اتاق ایستاده بود و با تعجب  
 چشم از من نمی  
 گرفت  
 قلبم شروع کرد به تند تند زدن تپش قلبم به قدری زیاد شده بود که میترسیدم از سینم بیرون  
 بزنه  
 همونطوری که حوله کوچیکو روی موهایم میکشیدم خشکش زده بود و از بالا تا پایین منو  
 چک میکرد  
 با دیدن چشمای خمارش لب گزیدم و با قدم های کوتاه به سمتش رفتم زود به خودش اومد و  
 حوله روی  
 تخت پرت کرد  
 نمیدونسم چه بهانه ای بیارم و با طرز نگاهش دستپاچه همه چی از یادم رفته بود و انگار

مغزم یاری نمی کرد  
 بی اختیار از دهنم پرید و گفتم :  
 \_ اودم ببینم داری چیکار می کنی؟؟  
 با این حرفم چشماش گرد شد و تازه فهمیدم که چی گفتم خوب آدم خنگ ساعت ۲ نصف شب  
 آدما چیکار  
 میکنن  
 دیگه سوالی ضایع تر از این بود که بپرسی؟  
 با استرس چشمامو تو حدقه چرخوندم و نالیدم :  
 \_ آخه میدونی چیه خوابم نبرد گفتم پیام پیشت !  
 با دیدن نیشخند گوشه لب امیر علی تازه فهمیدم که سوتی بدتری دادم همون طوری که لباس  
 های توی کمد  
 کنار میزند  
 بی تفاوت گفتم:  
 \_ ولی من به شدت خسته ام و الانم میخوام بخوابم  
 انگار پارچ آب یخی روم ریخته باشن همین جورایی یخ زدم و بی حرکت موندم  
 باورم نمی شد به معنای واقعی بهم گفته بود که بیرون برم و مزاحمش نشم  
 عصبی دستامو مشت کردم و دندون هامو روی هم سابیدم واقعا دیگه تحمل رفتار شو نداشتم  
 و از اینکه  
 اینقدر بهم بی محلی می کرد در حال انفجار بودم  
 داشت به من ،به نورایی که تمام پسرا حسرت یه نیم نگاهش رو داشتند بی اعتنایی می کرد  
 مقصر خودم بودم که اینطوری بهش رو دادم و تا این حد پیگیرش شدم و این لباس مسخره  
 رو تنم کردم

لباسی که خودم شرمم می شد به خودم نگاهی بندازم نباید به حرف های آیناز گوش می دادم  
 و اینطوری  
 خودمو مضحکه این پسر مغرور میکردم  
 غرورمو زیر پاش له کرده بود بی توجه به من داشت به خودش میرسید ولی من کسی نبودم  
 که به این زودیا  
 کوتاه پیام و دست بردارم  
 امشب بلای سرش میارم که پام بیفته و برای بودن با هم التماس کنه  
 اونوقت این منم که نسبت بهش بی اعتنا میشم با این فکر با لوندی به طرفش قدم برداشتم  
 نزدیکش که رسیدم دستمو تح..ریک وار دور گردنش حلقه کردم و با چشمای خمار شده  
 نگاهمو به لبه اش  
 دوختم  
 با عشوهِ طوری که نفسم توی صورتش پخش می شدند لب زدم :  
 \_ یعنی واقعا تا این حد خسته ای؟؟  
 آب دهنشو به سختی قورت داد و نگاه از چشمام گرفت نمیخواستم که راحت از دستم در بره



پس با نوک  
 انگشتم آروم صورتش لمس کردم و به طرف خودم برش گردوندم  
 \_هووم نمیخوای حرفی بزنی؟؟  
 چشمات خمار شدن و همونطوری که خیره لبام شده بود سرش آروم آروم نزدیکم شد  
 \_آره خیلی خستم!  
 ازش معلوم بود داره کم کم رانم میشه  
 دکمه های پیراهنش رو دونه دونه باز کردم و همانطور که دستمو روی سینه ستبرش  
 میکشیدم آروم زمزمه  
 کردم:  
 \_میخوای من خستگیتو در کنم؟؟  
 انگار برای گفتن حرفی مردد بود چون  
 دودل نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت:  
 \_نمیدونم  
 حرفش نشون از این بود که داره کم میاره و نوبت منه که وارد عمل بشم و به پام بندازمش  
 با عشو خندیدم و همونطوری که زبونی روی لبهای قلوه ای میکشیدم با ناز زمزمه کردم:  
 \_این یعنی آره؟؟

دستمو بیشتر روی سینش کشیدم که بیقرار سرشو پایین آورد و لبهاشو ماس لبهام قرارداد  
 با چشمهای خمار  
 شده نگاهشو بین لبامو چشممو میچرخوند و انگار هنوزم مرده لب زد:  
 \_بستگی به تو داره!  
 داشت غیر مستقیم به اینکه من هیچی از رابطه نمیدونم کنایه می زد و این باعث شده بود که  
 حرص بخورم و  
 یکم عصبی بشم ولی برعکس درونم ، خنده پر عشو ای کردم و برای اینکه تحر..یکش  
 کرده باشم آروم با نوک  
 انگشتان روی لباش کشیدم  
 \_که اینطور باشه!  
 پوزخندی بهم زد و همونطوری که سرشو توی گودی گردنم فرو میکرد با لحن خماری :  
 زمزمه کرد  
 \_فقط امیدوارم که مثل چند شب پیش نشه !  
 با این حرفش دستم توی موهاش چنگ شد و عصبی چشممو روی هم گذاشتم لعنتی با این  
 حرفاش قصد  
 داشت امشب رو به گند بکشه  
 همش با حرفاش کنایه میزد و پوزخندهای گاه و بیگاهش روی مُ خم بود باید خمار خودم می  
 کردمش و توی  
 اوج ولش میکردم تا بفهمه خرد کردن غرور من چه عواقب سنگینی دارد .  
 بوسه های ریز ریز روی گردنم می کاشت و سرش بالاتر می اومد برای این که حالشو

خرابتر کنم و به چیزی که می خوام برسیم... ه آرومی کشیدم که بی قرار جووونی زیر لب گفت با این که خودمم تحت تاثیر حرکات و رفتارش قرار گرفته بودم ولی امشب شب تلافی بود سعی کردم به خودم مسلط باشم و بدون توجه به سست شدن دست و پاهام به خودم پیام اون به کارش ادامه میداد و من قلبم بیشتر می لرزید دستش روی برجست. گی تنم چرخید و من بیشتر به خودش میفشرده لبمو گاز گرفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم بوسه خی. سی روی چونم نشوند و با نفس نفس زمزمه کرد :  
\_بریم روی تخت؟؟  
باید حالا حالا باهات راه میومدم پس با بدنی که به زور سر پا ایستاده بود سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم با دیدن این حرکتت یه دستشو زیر پام گذاشت و با یه حرکت به آغوشم کشید

| Page 463

آروم روی تخت خوابوندم و روم خیمه زد دستشو دو طرف سرم روی بالش قرار داد و همونطوری که نگاهش توی صورتم میچرخوند با نفس های بریده لب زد:  
\_این بوی چیه؟؟  
با این حرفش چینی به دماغ دادمو با نگرانی سرمو به اطراف چرخوندم و پرسیدم :  
\_چه بوی من که چیزی حس نمی کنم!  
لبشو با زبون خیس کرد درحالی که سرشو پایین میاورد آرام کنار گوشمو بو کشید و به طرف موهام رفت ،  
نفس عمیقی توشون کشید و آرام زمزمه کرد:  
\_بوی موهاتو دوست دارم !  
نفسمو آ..ه مانند بیرون فرستادم ودستمو روی کمرش کشیدم این پسر واقعا بلدبود چیکار کنه تا حال منو از این رو به رو کنه بدنم به کوچکتترین لمسی توسط اون واکنش نشان می داد نمیدونم چی شد که آروم لب زدم :  
\_منم لباتو دوست دارم!  
توی هوای خودم نبودم که با خنده آرومش و لرزش شونه هاش تازه فهمیدم چه حرفی زدم لبمو گزیدم و بی حرکت ایستادم حس کردم زیر لب زمزمه کرد:  
\_چه خوبی تو دختر!  
از این حرفش خوشحال لبخندی روی لبم نشست ولی قبل از این که سرشو بلند کنه و متوجه

لبخندم بشه زود  
 جمعش کردم و توی جلد مغرورم فرو رفتم  
 تکونی به خودم دادم که سرشو بلند کرد و یکدفعه لباس روی لبام گذاشت و به شدت شروع  
 کرد به بوسیدنم  
 اون می بوسید و من تمام تلاشمو می کردم تا باهاش همکاری نکنم نمیدونم چقدر بوسیدم و  
 دستش رو  
 برجس.. تگی های تتم حرکت کرد که نفس کم آوردم و سرمو آوم کج کردم تا ازش فاصله  
 بگیرم  
 گاز محکمی از لبم گرفت آ..خ آرومی توی دهنش گفتم ازم فاصله گرفت و همون طور که  
 دستش به سمت  
 پیراهنش می رفت و با عجله سعی میکرد از تنش بیرونش بکشه با نفس های بریده :  
 زمزمه کرد  
 \_دیگه نمیتونم تحمل کنم آروم کن!

| Page 464

با این حرفش فهمیدم دیگه کم آورده  
 حالا وقت این بود که من اذیتش کنم و تلافی کاراشو دربیارم  
 با فکر به حرفهای چند دقیقه پیشش  
 ریلعکس از روی رختخواب بلند شدم و همونطوری که لباس خوابمو پایین میدادم لب زدم:  
 \_ولی من به شدت خوابم میاد!  
 مقابل چشمای گشاد شده اش یک قدم به طرف در برداشتم که مٌ چ دستم از پشت کشیده شده  
 تا به خودم  
 پیام باز روی تخت پرت شدم  
 ”امیر علی“  
 من رو تشنه خودش کرده بود بعد حالا راحت می خواست ول کنه بره عصبی از حرفش  
 قبل از اینکه بیرون بره  
 دستشو کشیدم و روی تخت پرتش کردم  
 با ترس نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که روش خیمه زدم و همونطوری که عصبی  
 نگاهمو توی صورتش  
 میچرخوندم و غریدم:  
 \_حالا منو سر کار میزاری؟؟  
 با این که از چشماتش معلوم بود ترسیده ولی بی تفاوت لب زد:  
 \_نه فقط خوابم میاد!  
 پوزخندی زد و ادامه داد :  
 \_خیلی خستم میدونی که؟؟  
 با این حرفش فهمیدم داره کنایه میزنه و همه حرکاتش از روی حرص و عصبانیتشه ، با  
 فکر به اینکه یه جورایی  
 داره تلافی در میاره بی اختیار خندم گرفت و زیر لب زمزمه کردم:

\_ ای دختر چموش !  
 سرشو چرخوند و ناراحت لب زد :  
 \_ خودتی ! حالام برو کنار میخوام برم بخوابم  
 دقیق مثل دختر بچه های کوچولو قهر کرده بود و 'غر' غر میکرد تو گلو خندیدم و  
 همونطوری که دستمو روی  
 موهاش میکشیدم گفتم :  
 \_ آخ چقدر خوابت میاد که چشات اینطور خمار شدن؟؟

| Page 465

داشتم غیرمستقیم به این اشاره میکردم که یعنی تو هم به من نیاز داری و از چشم های خمار  
 شدت پیدااست  
 کنایمو زود گرفت و همونطوری که تقلا میکرد تا از زیرم بیرون بیاد زهرخندی زد و گفت:  
 \_ آره خوبه که فهمیدی از وقت خوابم خیلی گذشته !  
 مدام با من لج بازی می کرد و من اصلا اینو دوست نداشتم هر حرفی میزدم یه بهانه ای  
 براش داشت دیگه با  
 این لجبازیاش داشت اعصابمو به هم میریخت و کم کم صبرمو لبریز میکرد ، ولی حالم  
 طوری نبود که بخوام  
 باهاش کل کل کنم آروم سرمو پایین بردم و دماغمو به دماغش مالیدم لب زدم :  
 \_ کم لج کن با من!  
 چشماشو تو حدقه چرخوند و همونطور که سعی میکرد نگاهش به چشمم نیفته گفت :  
 \_ لج نکردم فقط حوصله ندارم!  
 مثل بچه های بهانه گیر میموند که  
 ازم ناراحت شده بود و حالا میخواست به هر طریقی تلافی کنه هرچند این رفتارش به شدت  
 لوس بود ولی یه  
 جورایی اونو از تمام دخترای دور و برم متمایز کرده بود  
 این ناب و بکر بودنش رو دوست داشتم  
 اینکه هنوزم بلد نبود با مرد جماعت چطور رفتار کنه و توی عالم بچگی خودش مونده بود  
 ، از اینکه همچین  
 دختری مال منه و می تونم به هر طریقی که خودم دلم می خواد تو رابطه بارش بیارم حس  
 خوبی بهم دست  
 میداد و بدون اینکه بدونم دارم چیکار می کنم  
 کم کم وابسته این دختر شده بودم  
 بی اختیار همونطور که خیره صورتش بودم و توی فکروخیال فرو رفته بودم به خودم که  
 اومدم دیدم چند  
 دقیقه هست که ساکت و بی حرکت اونم خیلی لبهای منه !  
 پس خانم کوچولو دلش میخواد ، با یاد آوری حرفش که گفته بود عاشق لبامه  
 لبخند پلیدی زدم و سرمو نزدیکتر بردم  
 اینقدر بهش نزدیک شده بودم که با هر حرفم لبم آروم با لبش برخورد میکرد

امشب تو با شیطنت هات باعث شدی که من دلم بخوادت !  
 نفسمو توی صورتش فوت کردم که چشماشو بست و روی هم فشارشون داد  
 پس الان حق مخالفت نداری !

| Page 466

همینطوری که صحبت میکردم لبام بیشتر روی لبه‌اش کشیده میشدن که یکدفعه انگار دیوونه شده باشه و طاقتشو از دست داده باشه دستاشو دو طرف صورتم قرار داد و بی قرار شروع به بوسیدنم کرد

آهان من اینو میخواستم که از راه به در بشه و به قدری بی قرار بشه که کنترل خودش رو از دست بده ،

بالاخره خودت شدی وروجک من !

با چیزی که توی ذهنم چرخید چشمم گشاد شدن و ناباورم توی دلم زمزمه کردم :  
 \_چی ؟؟؟ وروجک من ؟؟

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم ، آخه این چیزا چی بودن که توی ذهن و فکر من چرخ میخوردن ، با حرکات دست نورا توی موهام به خودم اومدم و توجه ام رو به چشماش که بسته بود و مشغول لبهای من بود جلب شد .

اینقدر حواسش پرت من بود و توی عمق کار فرورفته بود که انگار نه انگار همون آدم نیم ساعت پیشه که از داشتن رابطه با من خودداری میکرد .

تو گلو خندیدم و دستمو آروم روی گونه اش کشیدم ، این دختر هر ثانیه منو با کارهایش شگفت زده می کرد

اونشب بالاخره با هم بودیم تا نیمه‌های شب از وجود هم لذت بردیم  
 آره لذت !

همون چیزی که خیلی وقت بود توی زندگیم نچسبیده بودم ولی از روزی که نورا وارد زندگیم شده بود احساس بهتری دارم

بازم مشکل همیشگی و دوباره نتونسته بودم به رابطه کامل داشته باشیم ولی این مهم بود که حس نسبت به گذشته اونقدر وحشتناک نبود یعنی به جورایی حال و روزم بهتر بود و می تونستم نسبت به قبل بهتر باهاش کنار بیام

به پهلو چرخیدم و نگاهمو توی صورت غرق در خواب نورا چرخوندم ، به قدری زیبا و معصوم خوابیده بود که بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست .

دستمو آروم روی موهای کشیدم که توی خواب قلتی زد و سرشو روی سینه ام گذاشت ،

نفس عمیقی کشیدم  
و همونطوری که سرمو به سرش تکیه میدادم پلکای خستمو روی هم گذاشتم

| Page 467

با احساس حرکت چیزی روی صورتم آروم پلکمو باز کردم که با دیدن نورای که آروم دستشو روی ته ریشم میکشید  
لبخندی زدم ، دستشو گرفتم همونطوری که چشممو میبستم لب زدم :  
\_اول صبحو شیطونی ؟  
ریز خندید و همونطوری که تقلا میکرد دستشو از دستم خارج کنه با لحن لوسی گفت:  
\_شیطونی دوست !  
ابروی بالا انداختم و با تعجب لب زدم:  
\_عه پس اینطور !  
با لبخند سری به نشونه تایید تکون داد که هلهش دادم روی تخت و آروم روش خیمه زدم ، تا به خودش بیاد  
و بخواد عکس العمل نشون بده سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و شروع به قلقلک دادنش کردم لباشو به  
هم فشار میداد و سعی می کرد صدای خندش بالا نگیره تا دیگران متوجه صدای .  
خندهامون نشن  
همینجوری که تقلا میکرد تا از دستم خلاص بشه با خنده بریده بریده گفت:  
\_بسه...مُ ردم !  
ولی با شنیدن صدای خنده اش انگار انرژی گرفته باشم با خنده سرمو بالا انداختم :  
\_مگه نگفتی دلت شیطونی میخواد!  
موهامو چنگ زده همونطوری که سعی می کرد سرمو به عقب هدایت کنه گفت :  
\_نه دیگه نمیخواد !  
دستامو از روی شکم برهنش برداشتم و دماغمو به موهاش مالیدم و لب زدم:  
\_نه دیگه نشد بگی دلم شیطونی میخواد و بعد کم بیاری!  
با شیطنت ابرویی بالا انداخت و درحالی که با دستش صورتمو لمس می کرد گفت :  
\_من که دلم از این شیطونیا نمیخواست!  
همونطوری که نگاه از لباش نمیگرفتم با کنجکاوی پرسیدم:  
\_پس چی دلت میخواست ؟؟  
لب پایینشو آروم با دندان کشید و با لحنی که اولین بار بود ازش میدیدم اشاره ای به لبام :  
کرد و پرو گفت  
\_از اینا دلم میخواست!

| Page 468

لبم به لبخندی باز شد سرمو کج کردم و گفتم :

\_چی؟؟ متوجه نشدم

با این حرفم سرشو توی سینم پنهون کرد و شروع کرد به خندیدن ،برخورد بدن داغش با بدنم باعث شده بود

باز حالم یه جوری بشه و دلم بخوادش .

بی اختیار دستمو روی بدنش کشیدم و سرمو پایین بردم دوست داشتم اینقدر سفت بغلش کنم که صدای

جیغ جیغش بلند شه.

با دیدن حالم انگار فهمید اوضاع از چه قراره و دوباره دلم میخوادش دستشو روی کمرم کشید و با بی قراری

لاله گوشمو بوسید ، خواستم لبشو ببوسم که با بلند شدن صدای در اتاق کلافه چشمامو بستم نورا در حالی که سعی می کرد منو کنار بزنه نگران زمزمه کرد :

\_وای خدای من !

از اینکه کنار من احساس ناامنی میکرد و از این که با منه خجالت میکشید چشم غره ای بهش رفتم و

همونطوری که لباسامو تنم میکردم عصبی خطاب بهش گفتم:

\_بار آخرت باشه میبینم اینطوری از اینکه کسی پیش من ببیندت وحشت کنی فهمیدی؟

با ترس سرش رو تکون داد و سعی کرد با ملافه بدن خودش رو بپوشونه ،پیراهنمو تنم کردم و با یه حرکت درو

باز کردم

که با دیدن ملیحه ای که دستشو برای در زدن بالا برده بود روبرو شدم .

این زن همیشه روی اعصاب من بود

چه خوب شد که یه مدت از دستش راحت بودما عصبی دستی به ته ریشم کشیدم

\_چیه اول صبحی؟؟

با ترس یک قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، با صدایی که وحشت توش موج می زد :

گفت

\_ببخشید آقا مزاحم شدم ، خانم گفتن که برای صبحونه صداتون بزنم

وای خدا این یکی رو کم داشتم خداکنه متوجه چیزی نشده باشه وگرنه نور الان نور میشود بدبخت میشدم

نمیخواستم متوجه ی صیغه ی بین منو نورا بشه وگرنه همه چی به هم میریخت بیتفاوت همونجوری که

صورتمو برمیکردونم خطابش گفتم:

\_بهش بگو باشه الان میام!

و بدون اینکه بزارم چیزی بگه درو بستم به طرف دستشویی رفتم در حالی که با حوله صورتمو خشک میکردم

از دستشویی بیرون اومدم که نورا با عجله پرسید :

\_به نظر تو شک نکرد؟؟  
 عصبی حوله رو کناری انداختم و به طرفش چرخیدم  
 \_مگه زن من نیستی پس از چی میترسی و خجالت میکشی؟؟  
 با این حرفم حس کردم پوزخندی زد و  
 بدون اینکه چیزی بگه لباسشو پوشید  
 قبل اینکه بیرون بره دستشو گرفتمو  
 همونجوری که خیره نیمرخش بودم  
 سوالی پرسیدم:  
 \_پوزخند برای چیه؟؟  
 به روبرو خیره شد بی تفاوت شونه بالا انداخت و لب زد :  
 \_هیچی ، حالام اگه بزاری می خوام برم پایین تا شک نکردن  
 به چیزی شک نکردن؟؟  
 زیر لب با خودم این جملشو چند بار زمزمه کردم و با اینکه خودم دوست نداشتم کسی از  
 رابطمون خبر داره  
 بشه ولی با این حرف نورا عصبی اخمام توی هم فرو رفت و سوالی پرسیدم :  
 \_اگه بفهمن مگه چی میشه؟؟  
 موهاشو از گردنش کنار زد و کلافه گفت:  
 \_نمیخوام کسی بفهمه صیغه توام!  
 از اینکه رابطه داشتن با من رو ننگ می دونست پلکامو عصبی پلکامو روی هم گذاشتم  
 دستشو ول کردم ،  
 انگشت اشارمو به سمت در گرفتم و عصبی فریاد زدم:  
 \_برو بیرون زود باش!  
 با ترس یک قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، انگار باورش نمیشد اینه که تا این حد  
 عصبی شده من باشم با  
 صدای لرزون لب زد :  
 \_چی شده؟؟

چی شده ، چی شده؟؟ یعنی واقعا نمی دونست که علت عصبی شدن من چیه؟؟ یا خودش رو  
 به خنگی زده  
 بود ، از شدت عصبانیت رو به انفجار بودم دستی به صورتم کشیدم و بی تفاوت لب زدم:  
 \_هیچی!  
 مردد سرجاش تکونی خورد و خواست به طرفم قدم بر داره که عصبی از اتاق خارج شدم  
 درو بهم کوبیدم ، با  
 اینکه میدونستم رابطمون بالاخره یه روزی تموم میشه ولی از اینکه نورا اینطوری راحت  
 به زبون میاورد که  
 نمیخواد کسی از رابطه ما خبر دار بشه یعنی داشت به جدایی فکر میکرد عصبی میشدم  
 خودم دقیق نمیدونستم چه مرگمه !



از یه طرف نمیخواستم وابسته این دختر شم از طرف دیگه بخاطر این حرفش اینطوری .  
از کوره در میرم  
سر میز صبحانه نشستم و در جواب صبح بخیر مامان لبخندی به اجبار زدم و صبح بخیر  
آرومی زیر لب زمزمه  
کردم  
درگیر صبحانه بودم که نورا درحالیکه کنارم مینشست صبح بخیر بلندی خطاب به جمع  
گفت  
ولی من بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازم خود مشغول هم زدن چای نشون دادم  
،سنگینی نگاهشو  
روی نیم رخ صورتم حس میکردم  
کمی از چای خوردم که با احساس دستی روی روم پام چشمام گشاد شدن و کمی سرمو  
عقب بردم و نیم  
نگاهی به پام انداختم که با دیدن دست نورا که پام رو میمالید و بالا میومد ،کم مونده بود که  
چشمام از حلقه  
در بیاره  
یعنی این دختر واقعا نورا بود که به این کارا دست میزد و اینطوری داشت شیطونی میکرد  
انگار آدم چند روز بیش نبود و به کلی به آدم دیگه ای تغییر کرده بود ،کمی روی صندلیم  
جابجا شدم  
با سرفه ای گلوم رو صاف کردم تا نورا به خودش بیاد و عقب بکشه ولی بی تفاوت برای  
خودش لقمه  
میگرفت دستشو روی پام بالاتر میبرد  
به قدری از شیطنتش متعجب شده بودم که عصبانیتم از یادم رفته بود  
خیرش شدم تا سرش رو بلند کرد ،با اخمای در هم اشاره ای به دستش کردم تا دست برداره  
که شیطان لباسو  
جلو داد بوسه ای برام فرستاد  
این دختره واقعا دیووونه شده بود لیمو با زبون خیس کردمو نگاهمو بین بقیه چرخوندم همه  
مشغول بودن و  
کسی حواسش به ما نبود

از اینکه اینطوری بی حیا و شیطان شده ، حالم یه طور خاصی شده بود و انرژی خاصی  
توی وجودم پیچید  
اینطور شیطنت ها توی رابطه رو دوست داشتم و یکی از فانتزیام بود ، غرق حرکات  
دستش شده بودم که با  
حرفی که بابا زد لقمو توی گلوم گیر کرد و به شدت به سرفه افتادم  
\_بعضیا انگار حواسشون اینجا نیست !  
با این حرفش به سرفه افتادم و داشتم خفه میشدم که لیوان آبی جلوم گرفته شد، یک نفس  
همشو سر

کشیدم و با چند تا سرفه کوتاه حالم جا اومد که همه رو خیره خودم دیدم، مامان نگران نگاه کرد و سوالی پرسید :

\_ خوبی مامان؟؟

سعی کردم نسبت به دست نورا که هنوزم داشت پامو ماساژ میداد بی تفاوت باشم ، دستی به چشمم کشیدم و با لبخند تصنعی لب زدم:

\_ آره !

سری تکون داد و باز مشغول شد که دست نورا گرفتم و خواستم کنارش بدم ولی با حرفی که آیناز زد دست نورا رو به گرمی فشردم

\_ عه بابا خوب برام پیغم اومده بود!

بابا چپ چپ نگاهی بهش انداخت و با غیض گفت :

\_ بعدا هم میتونی نگاه کنی نه الان سر میز صبحانه!

بابا همیشه روی این چیزا حساس بود و دوست داشت وقتی که دور هم جمعیم همه کارهاشون کنار بزارن و حواسشون پیش هم باشه نه با گوشی یا هرچیز دیگه ای خودشون رو مشغول کنن پس منظور بابا من نبودم

نفسمو کلافه بیرون دادم و همونطوری که دست نورا رو بین دستم فشار میدادم باتشکر کوتاهی از سر میز صبحانه بلند شدم.

این دختر داشت با شیطنتاش کار دستم می داد و با کارایی که جدیدا میکرد طوری شده بودم که هر لحظه میخواستمش و اینکه باهام باشه

بعد از تعویض لباسم خواستم به بیمارستان برم ولی با وجود شیطنت های نورا دلم راضی به رفتن نمی شد

احساساتمو کنار زدم و کلافه کتمو تنم کردم ولی قبل از اینکه بیرون برم در اتاق باز شد و نورا با عجله داخل شد

ابرویی از تعجب بالا انداختم که موهاش دور انگشتش پیچید و با عشو به طرفم اومد

نمی فهمیدم چرا اینقدر تغییر کرده و تا این حد شیطان و دلبر شده ولی نمیتونستم منکر اینم بشم که بیش از حد به مذاقم خوش اومده.

نزدیکم که شد یقه کتمو توی دستاش گرفت و همونطوری که با ناز سعی در مرتب : کردنش داشت لب زد

\_ کجا میخوای بری؟؟

همونطوری که خیره لباش بودم آرام زمزمه کردم :

بیمارستان !  
 دستی به یقه کتم کشید  
 منم پیام !؟  
 نگاهمو از لبه‌اش تا یقه نیمه باز تاپش حرکت دادم آب دهنمو قورت دادم و بی اختیار لب زدم  
 باشه  
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد و همونطوری که ریز ریز میخندید گفت:  
 چی باشه ؟؟  
 زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که سرمو پایین میبردم آرام لب زدم :  
 یعنی بیا !  
 ابروی بالا انداخت و با خنده گفت :  
 پس برم آماده شم !  
 خواست ازم فاصله بگیره که دستامو دور کمرش حلقه کردم و کلافه از پشت دندونای :  
 کلید شدم لب زدم  
 کجا کجا خانوم ؟؟  
 دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی لبهامو روی لبه‌اش گذاشتم که صداشو تو گلوش خفه شد  
 چه جالب ! منو تحری..ک میکرد و اینجوری راحت میخواست از دستم در بره ؟؟  
 همونطوری که توی بغلم قفلش کرده بودم آرام عقب عقب بردمش تا پشتش به دیوار خورد  
 ،دستام دو طرف  
 بدنش به دیوار تکیه دادم و آرام لباشو بین لبام گرفتم و بوسیدم  
 طعم لباش طعم خاص و نابی بودند که اولین بار بود توی زندگی تجربه اش میکردم

به قدری شیرین و خواستنی بودن که هر ثانیه ای که طعمشون رو میچشیدم بیشتر خواهانشون میشدم  
 دستامو دور کمرش حلقه کردم که دستش پشت گردنم نشست و پاهاش بودن که دور کمرم حلقه شدن و با شدت بوسه هام رو جواب داد  
 صدای بوسیدنمون توی کل اتاق پیچیده بود و کنترلی روی صداها مون نداشتیم  
 دستمو روی بدنش می کشیدم و اونم با ناز و عشوه هاش بیشتر موهامو چنگ میزد و خودشو بهم می چسبوند  
 معلوم نبود این بلایی که داره سرم میاد از چیه و چرا دارم اینطوری هر لحظه بی قرار این دختر میشم  
 ولی اینو خوب میدونستم که دارم یه تغییر کلی می کنم و این حجم از شور و هیجان از من بعید بود  
 بی قرار به طرف تخت بردمش و همونطوری که روی تخت میخوابوندمش بدون توجه به اینکه الان میخواستم

به بیمارستان برم روش خیمه زدم  
 برای ثانیه لباش از لبم جدا کرد و تو گلو خندید با عطش نگامو تو صورتش چرخوندمو با  
 حرص خاصی لب  
 زدم :  
 \_چیه شیطان ؟  
 \_آروم همونطوری که سرمو پایین میاورد دماغشو به دماغم مالید و زمزمه کرد:  
 \_از این که اینطوری بی قرار میشی لذت می برم!  
 عه پس اینطور !  
 از قصد این کارا رو انجام میداد ،یکی نبود بگه تو که تا این حد دلبری کردن رو بلد بودی  
 چرا از روز اول اینطور  
 سرد رفتار می کردی،بوسه کوتاه روی لبهات نشوندم و آروم مثل خودش لب زدم :  
 \_منم از دلبری هات لذت میبرم!  
 \_چشماشو توی حدقه چرخوند و با عشوه زمزمه کرد:  
 \_جدیدا یاد گرفتم انگار چیز خوبیه نه؟  
 با این حرفش تو گلوم خندیدم و همونطوری که سرمو پایین می بردم با خنده بریده بریده :  
 لب زدم  
 \_آره خوبه !  
 خندید و دستشو توی موهام فرو برد و بوسه ای روی گونه ام نشوند سرمو روی سینش  
 گذاشتم و عطر تنش را  
 عمیق نفس کشیدم ، چشامو بسته بودم و به این فکر میکردم که چرا بوی تنش اینقدر آرامش  
 بخشه که با

چیزی که توی ذهنم اومد یک دفعه خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم همونجوری که دستمو  
 روی کتف می  
 کشیدم و سعی در مرتب کردنش داشتم با سرد ترین حالت ممکن گفتم :  
 \_پاشو آماده شو!  
 میفهمیدم چه طور از تغییر ناگهانی تعجب کرده و همینطور بی تحرک و با چشمای گشاد  
 شده از تعجب داره  
 نگاه میکنه ولی من با اخمای درهم کیفمو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم با فکر به  
 رفتاری که تو اتاق داشتم  
 عصبی سرمو به اطراف تکون دادم و چنگی توی موهام زدم ، نمیفهمیدم این چه حرکاتی  
 بود که جدیدا بی  
 اختیار ازم سر می زد  
 یعنی داشتم وابسته میشدم؟؟  
 با این فکر عصبی راننده رو صدا زدم با شنیدن صدای بلندم با ترس خودش رو بهم رسوند  
 که اشاره به ماشین  
 کردم و عصبی خطاب بهش گفتم :

\_زود ماشینو بیار باید برم بیمارستان!  
 در حالی که دستش روی سینه اش میذاشت و خم شد بله قربانی زیر لب زمزمه کرد ، لبه های کتمو به هم نزدیک کردم و با اخمای درهم خیره راننده ای که با عجله به سمت ماشین قدم برمیداشت شدم میدونستم نورا گناهی نداره ولی نمیتونستم جلوی این رفتارهای ضد و نقیض خودمو بگیرم ، وقتی چند دقیقه پیش اون طوری بوی عطر تنش رو نفس کشیدم و احساس آرامش وجودم رو فرا گرفت از خودم عصبی شدم که چرا دارم وابسته دختری که فقط قرار بود یه مدت با من زندگی کنه میشم مثل دیوونه ها زیر لب با خودم زمزمه کردم فقط قراره چند وقت با تو باشه فقط چند وقت ! با توقف ماشین جلوی پام با عجله سوار شدم و خطاب به راننده با لحن کلافه ای گفتم :  
 \_بمون تا نورا هم بیاد !  
 سری به عنوان تایید تکون داد و سکوت کرد بعد از چند دقیقه نورا در حالی که لباس کوتاهی تنش بود و تقریباً تمام بدنش رو به نمایش گذاشته بود به طرف ماشین اومد ، نگاهم روی بازوها و پاهای سفید و کشیده اش چرخید و کمکم اخمام توی هم فرو رفت درسته دوست داشتم پیش خودم آزاد لباس بپوشه ولی از اینکه مردا اینطوری ببیننش اصلاً خوشم نمیومد نه از اول که تمام لباساش پوشیده بودند و نه از الان که از این رو به رو شده بود و تقریباً همه لباس هایش نیمه برهنه بودن و انگار هیچی تنش نیست

| Page 475

چون با اندامی که اون داشت با لباس پوشیده هم توی چشم بود چه برسه الان که تمام تنش رو به نمایش گذاشته بود سوار شد و کنارم نشست ولی قبل از اینکه راننده حرکت کنه بدون اینکه نگاهی بهش بندازم عصبی از پشت دندونهای چفت شده ام غریبم:  
 \_همین الان میری و این لباس کوفتی رو عوض میکنی !  
 با تعجب نگاهی به خودش انداخت و با بهت لب زد :  
 \_چرا مگه لباسم چشه؟؟؟  
 با این حرفش عصبی تر شدم ولی دلیلی نداشت که علت نارضایتیمو بهش بگم اون باید هرچی که من میگفتم اجرا میکرد و تا زمانی که کنارم بود طبق قوانین من زندگی می کرد نگاهمو به بیرون دوختم و فقط یه کلمه زیر لب زمزمه کردم:  
 \_همین که گفتم!  
 خودشو به سمت کشید و دهن باز کرد که حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و ادامه دادم :

\_اگه میخوای با من بیای باید به حرفم گوش بدی !  
 پوووف کلافه ای کشید و بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند و  
 عصبی به طرف خونه  
 رفت  
 بعد از چند دقیقه در حالی که پیرهن و شلواری پوشیده تنش کرده بود وموهاشو همینطوری  
 باز گذاشته بود  
 عصبی از پله ها پایین اومد و درحالی که سوار ماشین میشد محکم در رو بهم کوبید.  
 معلوم بود حرصش گرفته و از دستم شکیه ولی حقش بود همچین رفتاری باهش بکنم تا حد  
 و حدود  
 خودش رو بدونه !  
 با رسیدنمون به بیمارستان به طرف اتاق راشل رفتم که با یاد نورا ایستادم و به طرفش  
 چرخیدم  
 \_تو برو اتاقم ، تا من سری به یکی از بیمارام بزنم و پیام  
 یک قدم بهم نزدیک شد و درحالی که دقیق پشت سرم می ایستاد سوالی پرسید :  
 \_منم میتونم پیام؟؟  
 هیچ کس نمیتونست توی خلوت من رو راشل بیاد اون مختص خودمون دوتا بود ، عصبی  
 نه محکمی در  
 جوابش گفتم و بدون توجه به نورایی که ناباور نگاهم میکرد با عجله به سمت بخشی که  
 راشل اونجا بود رفتم

”نورا“  
 نمیدونم چقدر خیره اش بودم تا از دیدم خارج شد ، حالا من مونده بودم و یه سالنی تقریبا  
 شلوغ که پر از  
 بیمارایی بود که هر کدوم برای مشکلی اومده بودن  
 با تنه آروم کسی به خودم اومدم و چنگی به موهای جلوی صورتم زدم وهمونطوری که به  
 عقب هدایتشون  
 میکردم با قدم های بلند به طرف اتاق امیر رفتم  
 یعنی کی میتونست باشه که تا این حد به خاطرش با من تند رفتار کرد و این قدر اصرار  
 داشت خودش تنها بره  
 با اعصابی داغون و ذهنی کلافه بدون توجه به منشی امیر در اتاق باز کردم و داخل شدم  
 نمیدونم چقدر منتظر  
 بودم ولی هیچ خبری نشده.  
 همین طوری بلاتکلیف قدم میزدم و حرص میخوردم ولی قشنگ می دونستم که به خاطر  
 بیمار خاص امیر علیه  
 !  
 باید هر طوری شده سر از کارهش درمیاوردم ، با این فکر بلند شدم باید از زیر زبون  
 منشیش حرف بیرون

بکشم ولی قبل از اینکه بیرون برم در اتاق باز شد و امیر با اخمای درهم داخل شد چه عجب از اونجایی که بود ، بالاخره دل کند و اومد بی اختیار اخم تو هم فرو رفتن و دست به سینه روی یکی از مبل نشستم باسری پایین افتاده با عجله پشت میزش نشست و درحالی که یکی از پروندهها را باز : میکرد گفت

\_کنکه از وقتی که اومدی همینجوری اینجا نشستی؟؟

ابرویی بالا انداختمو سوالی پرسیدم:

\_مگه باید جای میرفتم!؟

متعجب سرشو از پرونده بیرون آورد و همونطوری که چپ چپ نگاه می کرد گفت:

\_پس اومدی بیمارستان چی کار؟؟

وقتی دید سکوت کردم و حرفی نمیزنم ابرویی بالا انداخت و دوباره سوالشو تکرار کرد و : گفت

\_خوب بگو ببینم منتظرم؟؟

این چه سوالایی بود که می پرسید خوب معلومه برای این اومده بودم که در کنار درسم یه چیزایی هم با کمک خودش یاد بگیرم ،بی تفاوت سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و برای اینکه حرصش بدم لب زددم

\_خوب معلومه اومدم فقط کنار تو باشم

آهان آرومی زیر لب زمزمه کرد و بلند شد و همونطوری که کنار می نشست دستشو نوازش گونه روی گونم کشید و گفت:

\_ آهان پس اومدی که کنار من باشی؟؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که درحالی که دستشو آروم روی لبهام می کشید زمزمه کرد

\_میدونی که بودن در کنار من در دسرهای خاص خودش رو داره!

از گوشه چشمی نگاهی بهش انداختم و سوالی سری براش تکون دادم که جدی گفت:

\_یعنی ممکنه تو هر زمان و مکانی بخوام که باهام رابطه داشته باشی وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم روی صورتم خم شده ادامه داد:

\_مثلا توی یکی از اتاق های این بیمارستان یا نیمکت ماشین هووووم نظرت چیه؟؟

این چش شده بود انگار طنزازی و دلبری هام کار دستش داده بودند تا این حد از خود بیخود شده بود که

میخواست جلوی بیمارهاش هم رابطه داشته باشه چشم غره بهش رفتم همون جوری که بلند میشدم با لحن جدی خطاب به امیر گفتم:

\_درست صیغتم ولی خواهشا حد خودتو بدون !

بدون توجه به چشم ها به خون نشسته اش خواستم از اتاق خارج بشم که یکدفعه دستم از پشت کشیده شد  
تا به خودم پیام محکم به در اتاق کوبیده شدم و درد بدی تو کمرم پیچید که از درد زیادش  
چشمامو محکم  
روی هم فشار دادم و لب پایینم به دندان گرفتم  
بهم چسبیده و همونطوری که سرشو پایین میآورد کنار گوشم با لحن خشنی لب زد :  
\_ الان تو میخواستی حد و حدود منو بهم نشون بدی؟؟  
سکوت کردم که گاز محکمی از لاله گوشم گرفته و همانطوریکه هرم نفساش به گردنم :  
می خورد ادامه داد  
اونی که اینجا حد و حدود تعیین میکنه منم نه تو! توام تا زمانی که من تعیین می کنم  
\_ همخواب منی  
با این حرفش نمیدونم چرا حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و بی حرکت ایستادم بی اختیار  
مدام این حرفش  
توی ذهنم تکرار می شد  
\_ همخواب !

| Page 478

اشک توی چشمام جمع شده و بغض به گلوم چنگ انداخت این همان واقعیتی بود که همیشه  
ازش فرار  
میکردم و الان  
امیرعلی اون رو مثل پتکی توی سرم فرود آورد ، با صدایی که از بغض میلرزید فریاد :  
زدم  
\_ حق نداری مثل بردت با من رفتار کنی فهمیدی !?  
عصبی خیرم شد که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم و نگاهم به چشمای عصبیش خورد  
که با فکی  
منقبض شده توی صورتم غرید:  
\_ الان نشونت میدم  
متوجه منظورش نمیشدم که دستش به سمت پیراهنم اومد و همانطور که سعی می کرد از  
تنم درش بیاره  
زیرلب مثل دیوونه ها مدام زمزمه میکرد:  
\_ نشونت میدم!  
دستم رو دستاش گذاشتم تو جلوشو بگیرم ولی بی فایده بوده انگار جنون بهش دست داده  
باشه با تمام  
قدرتش منو روی مبل اتاق انداخت و تا به خودم پیام و بخوام عکس العملی نشون بدم روم  
خیمه زد  
درحالی که سرش رو توی گودی گردنم فرو میکرد گاز محکمی از گردنم گرفت که با  
دستام سعی کردم سرشو به  
عقبُ هل بدم ولی بی فایده بود



تقلا میکردم از زیرش بیرون پیام ولی با یک دستش دو دستمو بالای سرم برد و همونطوری که با دست  
دیگش سعی داشت شلوارمو از پام دربیاره زیر لب زمزمه میکرد:  
\_ تو مال منی پس تقلا نکن!  
همانطوری که اشکام از گوشه چشمم سر ازیر شده بود و تموم صورتم خیس از اشک شده بود با بغض توی صورتش نالیدم:  
\_ بس کن!  
ولی اون بدون توجه به گریه های من دکمه های پیراهنم باز کرد و دستشو روی بالا تنم کشید که هق هقم اوج گرفت یکدفعه توی صورتم فریاد زد:  
\_ الان چرا داری گریه می کنی هان چرا گریه می کنی؟  
تا حالا هیچ وقت امیر علی رو اینطوری و تا این حد خشن ندیده بودم بی اختیار دست و پاهام شروع کرده بود به لرزیدن و کنترل خودمو نداشتم!

با فکی که میلرزید و نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم بریده بریده لب زدم:  
\_ ب...سه!  
خشن پیراهنمو کنار زد و همونطوری که نگاه به خون نشسته اش روی تنم میچرخوند گفت  
\_ چرا عزیزم دوست نداری؟؟  
با گریه سرمو به اطراف به نشونه نه تکون دادم که نوچی زیر لب زمزمه کرد و همونطوری که دستش به سمت شلوارش میرفت خشن گفت:  
\_ ولی من خیلی دوست دارم میدونی که؟؟  
انگار لال شده باشم سرمو به نشونه نه تکون دادم و از ترس مثل بید میلرزیدم میترسیدم از رابطه ای که امیرمیخواست باهام داشته باشه!  
چون از صورت سرخ شده و رگ های باد کرده روی پیشونیش معلوم بود که چیز خوبی! در انتظارم نیست  
و همیشه هم بخاطر مشکل امیر رابطه نصف و نیمه داشتیم ولی میترسیدم که الان از عصبانیت زیادی بخواد  
بالایی سرم بیاره که من آمادگیش رو نداشته باشم  
درمونده نمیدونستم باید چیکار کنم که آروم شه و خشمش فرو کش کنه ولی از بس ذهنم بهم ریخته بود که تقریباً از لحاظ مغزی فلج شده بودم  
زیپ شلوارش رو پایین کشید و درحالی که سعی میکرد یه کمی شلوارشو پایین بده خشن:

گفت

بهتره آروم باشی و باهام کنار بیای تا خودتم کمتر اذیت بشی !  
 روم خم شد که با چشمای گشاد شده از ترس تقلا کردم تا از روی خودم کنارش بدم ولی  
 اون عصبی پاهام بین  
 پاهاش قفل کرد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :  
 بهتره آروم باشی تا اون روی سگم بالا نیومده !  
 از ترس همونطوری که زبونم بند اومده بود سرمو به اطراف تکون میدادم و توی دلم از  
 خدا کمک میخواستم  
 گریه ام به سگ سکه های خفه ای تبدیل شده بود و انگار داشتم خفه میشدم راه تنفسم بسته  
 شد صدای خس  
 خس سینه ام بالا گرفت ، خواست به کارش ادامه بده که برای ثانیه ای نگاهش به صورتم  
 خورد و نمیدونم  
 چی دید که خشکش زد و مات صورتم شد  
 یک دفعه ولم کرد و بلند شد در حالی که کلافه چنگی به موهاش میزد شروع به قدم زدن  
 توی اتاق کرد ولی  
 من هنوزم همون طوری روی مبل افتاده بودم و نمی تونستم کوچکترین تکون به خودم بدم

| Page 480

انگار گریه هام پایانی نداشتن همینجوری اشکام بدون صدا از گوشه چشمم سرازیر بود  
 دست های لرزوم روی  
 لباسم گذاشتم  
 لبای لباس پاره شدمو چنگ زدم تا بهم نزدیکترشون کنم ولی انگار دستام جونی نداشته  
 باشن میلرزیدن و نمی  
 تونستم کوچکترین تکونی بهشون بدم  
 نگاهی بهم انداخت و با دیدن حالم به سمت اومد و کنارم نشست انگار عذاب وجدان گرفته  
 باشه با نگرانی  
 زمزمه کرد:  
 حالت خوبه؟؟  
 هه ! چه سوال مسخره ای؟؟  
 بدون توجه بهش سعی کردم روی مبل بشینم که خواست کمکم کنه ولی زیر دستش زدم و با  
 بدنی که لرزش  
 دست خودم نبود روی مبل مچاله شدم  
 از امیر میترسیدم و یه جورایی ازش واهمه داشتم که بهم نزدیک بشه کمی روی مبل  
 خودشو به سمت کشید و  
 درحالی که سرشو به سمت کج میکرد سوالی پرسید:  
 بریم توی اتاق استراحت کنی؟؟  
 لبمو به دندون گرفتم و سرمو هیستریک وار به نشونه نه تکون دادم ، دستشو دور شونه هام  
 حلقه کرد و

خواست بغلم کنه که بی اختیار شروع کردم به جیغ زدن!  
 با وحشت دستاشو روی دهنم گذاشت و درحالی که سعی داشت آرومم کنه زیرلب زمزمه :  
 کرد  
 \_ آروم باش ، آروم باش  
 ولی من دقیق مثل دیوونه ها جیغ میزدم که صدام پشت دستای اون خفه شده بود  
 وقتی که دید هیچ کاری از دستش بر نیامد و من هنوز به کارم ادامه میدم وحشت زده  
 نگاهشو به اطراف  
 چرخوند یک دفعه انگار چیزی پیدا کرده باشه همونطور که دستش هنوزم روی دهنم بود به  
 طرف میز خم شد  
 یکدفعه سوزش عمیقی توی دستم حس کردم و کم کم پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن  
 ،دیگه متوجه  
 چیزی نشدم و به خواب عمیقی فرو رفتم یه خواب پر از ترس و استرس !  
 ترسی که از رفتار امیر توی وجودم ایجاد شده بود و به این آسونیا بیرون برو نبود !  
 نمیدونم چقد بیهوش بودم که با صدای آرومی که از اطرافم به گوشم می رسید  
 سعی کردم چشمامو باز کنم

| Page 481

ولی به قدری به هم چسبیده و سنگین شده بودند که قادر به تگون دادنشون نبودم دوباره به  
 حالت بیهوشی  
 در اومدم و به خواب رفتم  
 از سر درد وحشتناکی که دچار شده بودم  
 بیدار شدم گنگ نگاهمو به اطراف دوختم دیدم تار بود و جایی رو نمی دیدم که با چند بار  
 پلک زدن متوجه  
 شدم توی اتاق امیرم !  
 دستمو به سرم گرفتم و سعی کردم از روی تخت بلند شم که در اتاق باز شد و با دیدن قامت  
 امیر علی که توی  
 قاب در ایستاده بود و با چشمای گرد شده از تعجب خیرم بود به خودم اومدم و با تعجب  
 نگاهش کردم چیزی  
 به خاطر نمی اومد که حس کردم امیر زیر لب زمزمه کرد:  
 \_ پس بالاخره بیدار شدی !!  
 متوجه منظورش نمیشدم که با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و همونطوری که کنارم  
 روی تخت می  
 نشست گفت:  
 \_ گرسنت نیست؟؟  
 با این حرفش بی اختیار دستم روی شکمم قرار گرفت و باضعفی که توی بدنم حس کردم  
 ناخودآگاه صورتم  
 توی هم فرو رفت امیر که تمام مدت خیره من بود یک دفعه تلفن کنار تخت رو بلند کرد و  
 همونطوری که نگاه

از من می گرفت  
 از ملیحه خواست که برام غذا بیاره و همش تاکید میکرد که همون چیزایی که گفته رو برام  
 بیاره نه هیچ چیز  
 دیگه ای!  
 دلیل این رفتار و نگرانی ها رو متوجه نمی شدم درحالی که سعی می کردم موهای آشفتمو  
 از روی صورتم کنار  
 بدم  
 مشکوک سوالی پرسیدم :  
 \_چیزی شده؟؟  
 با این حرفم حس کردم دستپاچه شده و سعی می کنه نگاه از من بدزد گفت:  
 \_نه!  
 بعد از اینکه ملیحه برام غذا آورد امیر کنارم نشست و جلوی چشمای متعجبم قاشق رو توی  
 سوپ گذاشت و  
 به طرف دهنم آورد .

| Page 482

یعنی واقعا این امیر بود که این کارا رو انجام میداد؟؟ از شدت ضعف دهنم رو باز کردم و  
 چند قاشق از سوپ  
 خوردم که با چیزایی که توی دهنم اومد و اتفاقاتی که گذشته بود خشکم زد و یکدفعه تموم  
 وجودمو نفرت فرا  
 گرفت  
 قاشق پر از سوپ رو جلوی دهنم گرفت ولی من با چشمایی که نفرت توش موج میزد خیره  
 صورتم بودم  
 و پلک نمی زدم  
 نگاه نگرانش رو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید :  
 \_چرا نمیخوری؟؟  
 ولی من همینجوری بدون اینکه دست خودم باشه خیره اش بودم و سکوت کرده بودم که :  
 ادامه داد  
 \_کنه مزه اش بده هوووم؟؟  
 بازم چیزی نگفتم که دستش به قصدلمس صورتم جلو اومد ، با وحشت سرمو عقب کشیدم که  
 دستش رو هوا  
 خشک شد و همینطوری بیحرک موند نگاش تو چشمام چرخوند و انگار تازه متوجه شده  
 باشه چی شده  
 ،اخماش توی هم فرورفتن ،سینی روی میز کنار تخت گذاشت و بلند شد و به طرف پنجره  
 رفت و پردشو کنار  
 زد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد  
 با یاد حالتهایی که اون موقع داشته و سعی داشت بهم تج..اوز کنه و بدنم شروع کرد به  
 لرزیدن ،میدونم قبلا

باهاش رابطه داشتم و با هم بودیم ولی این موضوع که سعی داشت با خشونت باهام باشه و اذیتم کنه برام قابل درک نبود و باعث شده بود که بهم شوک وارد بشه تا حدی اذیت بشم که تمام بدنم انگار فلج شده باشه، نتونم حرکتش بدم با اون کاراش به حدی ناراحتم کرده بود که حس می کردم غرورم شکسته چون دقیقاً عین یه اسباب بازی باهام رفتار کرده بود و غرورمو به بازی گرفته بود .

لبمو با دندون کشیدم و سعی کردم نسبت به امیری که ناراحت به بیرون خیره شده بود بی تفاوت باشم پشتمو بهش کردم همون طوری که ملافه روی سرم کشیدم سعی کردم جلوی لرزش دست و پام بگیرم با باز شدن در صدای آیناز به گوشم رسید که با نگرانی امیر علی را صدا زد و گفت:

حالش چطوره داداش؟؟

منتظر بودم امیر چیزی بگه ولی باسکوتش آیناز فهمید خبری شده و با قدم های بلند به سمت اومد بیشتر توی خودم جمع شدمو ،ملافه رو تو دستای لرزوم چنگ زدم ،یه جورایی خجالت میکشیدم منو اینجوری و

توی این حالت ببینن حالی که جز ترجم دلسوزی چیز دیگه ای نداشت و من از اینکه تا این حد بیچاره و بدبخت شدم که هر لحظه کسی بخواد برام دل بسوزونه حالم به هم میخورد ملافه رو کنار زد و با دیدن چشمهای بازم با نگرانی گفت:

وای شما که جون به لب کردید من رو!

همونطوری که لبه ملافه رو توی دستش چنگ میزد نیم نگاهی به امیر علی انداخت و :

خطاب به من ادامه داد

حالت خوبه عزیزم؟؟

سرمو به نشونه آره براش تکون دادم که نفسش رو با فشار بیرون فرستاد دوست داشتم تنها باشم و کمی فکر کنم ولی با این وضعیتی که توش گرفتار شده بودم انگار امکانش نبود و باید تحمل میکردم ،آیناز با چشم و ابرو به امیر علی اشاره کرد و آروم لب زد:

چی شده؟؟

با بدنی که رمقی توش نمونده بود شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم که نگران موهاشو پشت گوشش زد و به طرف امیر علی رفت و دستپاچه لب زد:

امیر !

ولی یکدفعه امیر مثل جن زده ها کنارش داد و از اتاق بیرون رفت ،آیناز با تعجب به طرفم برگشت  
 \_یکدفعه چش شد؟؟  
 دلم میخواست با کسی درد و دل کنم پس به آیناز اشاره کردم ، به طرفم اومد و همونطوری که کنارم روی تخت مینشست سری برام تکون داد و کلافه گفت:  
 \_بگو بدونم چی شده !  
 همونطوری که روی تختم نشستم بهش تکیه دادم شروع کردم به تعریف کردن ماجرا ،از سیر تا پياز ماجرا رو براش گفتم و با یادآوری ماجرا بی اختیار اشکام پایین میومدن و تموم صورتمو خیس کرده بودند  
 وقتی از حرکات امیر صحبت می کردم انگار قلبمو مچاله کرده باشن نفسم تنگ تر می شود و با یادآوری خفت و خواری خودم و بی مهربی امیر علی بغض بیشتر به گلوم چنگ مینداخت که یکدفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم و دستهای آیناز روی کمر نشست و همون طوری که کمرم نوازش میکرد شروع کرده در گوشم حرف زدن:

\_آروم باش آروم باش!  
 ولی من داغ دلم تازه شده بود توی بغلش اینقدر گریه کردم که چشمام به قدری ورم کرده بودند که باز نمی شدند می سوختند ،از خودش جدام کرد و همون طوری که نگاشو صورت میچرخوند : دلجویانه گفت  
 داداشم یه مدته عصبیه ولی از وقتی که تو اومدی توی زندگیش متوجه تغییراتی توش شدم و \_اینکه نسبت به قبل خیلی آروم تره و الان دلیل این کاری که باهات کرده رو متوجه نمیشم دستی به دماغم کشیدم و همونطوری که فین فین میکردم با صدای تو دماغی لب زدم:  
 \_مهم اینه که باهام این رفتار زشت رو داشت!  
 نگاهمو به در دوختم و درحالی که مواظب بودم صدام بیرون نره آروم لب زدم :  
 \_میخوام از این خونه برم !  
 با چشمای گشاد شده از ترس جیغ کوتاهی کشید  
 \_چی؟؟؟  
 ولی من تصمیمو گرفته بودم و باید هر طوری شده از این خونه بیرون میرفتم چون برای یک ثانیه نمیتونستم وجود امیر علی رو تحمل کنم ،پس بدون توجه به چهره درهم آیناز دستی به پیشونیم عرق کردم کشیدم وبا لحن فوق العاده عصبی گفتم:

\_ همین که شنیدی من تصمیمو گرفتم!  
 دستامو توی دستش گرفت و همونجوری که سعی در آروم کردنم داشت گفت:  
 \_ ببین عزیزم توی عصبانیت تصمیم نگیر باشه؟؟  
 لبم رو با دندان کشیدم و کلافه نگاهمو به اطراف چرخوندم و لب زدم :  
 \_ نمیتونم !  
 خودشو روی تخت به طرفم کشید و دلجویانه لب زد :  
 \_ بمون عصبانیتت که فروکش کرد اونوقت اگه خواستی میزارم بری خوبه؟؟  
 بدون توجه به حرفاش از روی تخت بلند شدم و با پاهای که میلرزیدن دستمو به دیوار  
 گرفتم و سعی کردم  
 آروم راه برم در کمدمو با دست هایی که لرزششون دست خودم نبودم به زور باز کردم و  
 نگاهمو بین لباسها  
 چرخوندم

| Page 485

خواستم چمدونی بیرون بکشم که ایناز با یک حرکت در کمدمو بست و همونطوری که بهش  
 تکیه می داد و با  
 ناراحتی لب زد:  
 \_ متوجه ای داری همه چی رو خراب می کنی؟؟  
 همونطوری که موهام پشت گوشم میزدم پوزخند صدا داری زدم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ اونی که همه چیو خراب کرده من نیستم!  
 با استرس نزدیکم شده و درحالی که دستاشو دو طرف بازوم قرار می داد تکونی بهم داد :  
 و گفت  
 میدونم امیرعلی زیادی تند رفته ولی اون وقتی عصبی میشه انگار مغزش تعطیل شده باشه  
 \_ هیچ چیزی  
 جلو دارش نیست  
 پر سر صدا آب دهنشو قورت داد و ادامه داد:  
 انگار دیوونه باشه خون جلوی چشماشو میگیره و به آدم دیگه ای تبدیل میشه ولی بعدش  
 \_ زود پشیمون  
 میشه!  
 بی تفاوت صورتمو برگردوندم و با لحن سردی زمزمه کردم:  
 \_ دیگه هیچی برام مهم نیست!  
 نگاهشو توی صورت سرد و بی تفاوتم چرخوند و با بهت یک قدم عقب رفت و ازم فاصله  
 گرفت ، انگار فهمیده  
 بود تا چه حد توی تصمیم جدیم !  
 ر م .  
 خشم کل وجودم رو فرا گرفت و به قدری عصبی شدم که اگه این سوزش و بخیه ها توی لبم  
 نبودن میدونستم  
 چی جوابشو بدم !

دستامو زیر سرم تکیه دادم که با یادآوری چیزی نگاهی به دستام انداختم، نمیتونستم از دهنم استفاده کنم از دستام که نمیتونستم؟؟  
 با این فکر یکدفعه به طرفش چرخیدم، از صورتش معلوم بود از این حرکت تعجب کرده ولی من بی اهمیت به حالش به طرفش حمله کردم و تا به خودش بیاد روی تخت انداختمش و روی سینه اش نشستم، دستم که به سمت موهایش رفت با چشمای گشاد شده دستامو توی مشتش قفل کرد و با بهت لب زد  
 دیوونه شدی؟؟

| Page 486

با صورتی که از اشک خیس بود تقلا کردم ولم کنه تا بتونم بزمنش ولی بدتر بهم چسبید و با یه حرکت روی تخت خوابوندم، از دردی که توی کمرم پیچید آخی گفتم که روم خیمه زد و از پشت دندون های کلید شده اش غریب:  
 \_ نمیگی کمرت داغون میشه اینطوری رفتار میکنی؟  
 هه آقا از کی تا حالا به فکر من بود، پوزخند صدا داری بهش زدم و درحالی که لبامو بهم فشار میدادم سعی کردم از روی خودم کنارش بدم، هنوزم داشتم تقلا میکردم که با صدای خندیدنش به خودم اومدم و نگاهمو به چشمای سیاهش دوختم با خنده سرش رو پایین آورد و با بدجنسی لب زد:  
 \_ پس خانوم از اینکه من تحویلشون نگرفتم ناراحته نه؟؟  
 صورتمو ازش برگردوندم که با فرو رفتن سرش توی گردنم و پیچیدن عطر تلخش توی دماغم دستام ناخودآگاه بی حرکت موندن، بوسه ای خیس روی گردنم نشوند و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:  
 \_ تو چی داری که اینطوری من رو بی قرار میکنی دختر!  
 هنوز درگیر حرفش بودم که با حس حرکت دستش روی بالای تنم نفسم تو سینه حبس شد، از روی لباس دستشو روی بدنم میکشید، با نفس های بریده چشمامو بستم که دستش به سمت دکمه های پیراهنم رفت، تا نصفه دکمه ها رو باز کرد و لبهاشو روی شکمم گذاشت که در اتاق با ضرب باز شد و کسی با عجله داخل شد  
 چمدونمو بیرون کشیدم و تمام لباس هایی که با خودم به این خونه آورده بودم بدون اینکه مرتبشون کنم داخلش ریختم، آینه از تمام این مدت در حالی که گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود خیره



حرکاتم بود و پلکم  
 نمیزد  
 زیب چمدون رو بستم و بلندش کردم  
 ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که انگار تازه به خودش اوامده باشه خودشو بهم رسوند و  
 همانطوریکه  
 چمدونمو  
 محکم توی دستش گرفته بود با صدای جیغ ماندنی گفت:  
 \_بسه نورا بعدا پشیمون میشی!  
 چرا متوجه نمیشد میخواستم از اینجا دور بشم و هر لحظه ای که امیرو می دیدم نفسم تتگ  
 تر می شد و بهم  
 حس جنون دست میداد! هه حالا آبناز از پشیمونی حرف میزد

| Page 487

حوصله بحث باهش رو نداشتم پس توی سکوت فقط دسته چمدون گرفتم و محکم دنبال  
 خودم کشیدم از  
 پشت دستمو کشید و خواست مانع رفتنم بشه  
 که تکونی به دستم دادمو خودمو از حصار دستاش آزاد کردم  
 از پله ها سر ازیر شدم و اونم همینطوری پشت سرم میومد و سعی در پشیمون کردنم داشت  
 ،ولی به قدری  
 عصبی بودم و حال دست خودم نبود که انگار تو این دنیا سیر نمیکردم  
 سرم پایین بود و بی توجه به آبناز از پله پایین می رفتم که با صدای امیرعلی بی  
 اختیار سرم به طرفش  
 چرخید  
 پایین پله ها ایستاده بود و در حالی که نگاهش بین من و چمدون توی دستم در گردش بود :  
 گفت  
 \_ کجا به سلامتی؟؟  
 یه طوری طلبکارانه حرف میزد که شک میکردی همون آدمیه که توی دفترش داشت اون  
 بلا رو سرم من  
 میاورد همونطوریکه کنارش رسیده بودم سکوت کردم و خواستم به طرف در برم که  
 مُ چ دستمو گرفت و خطاب بهم با خشم غرید :  
 \_ مگه باتو نیستم؟؟  
 عصبی دستمو تکون دادم که ولم کنه ولی بدتر ،چونمو بین انگشتاش فشرد و نگاهشو توی  
 چشمام دوخت  
 با دیدن این حرکتش آبناز جیغ کوتاهی کشید و زیرلب با بهت لب زد داداش!  
 خواست به طرفم بیاد که امیر  
 همان طوری که با یه دستش منو گرفته بود با دست دیگش اشاره ای به آبناز کرد و :  
 عصبی فریاد زد  
 \_ تو دخالت نکن و برو تو اتاقت!

ولی اون یه قدم به طرفمون برداشت و با نگرانی زمزمه کرد:

آخه ...

امیر چشم غره ای بهش رفت و فریاد زد:

برو توی اتاقت زود باش!

با صدای دادش به خودم لرزیدم که آیناز زد زیر گریه و با قدم های بلند به طرف اتاقش رفت، با رفتنش امیر از

گوشه چشمی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

خوب نگفتی بسلامتی شما کجا تشریف میبرین؟؟

| Page 488

لبهامو به زور تکون دادم و همونطوری که تقلا میکردم ولم کنه لب زدم :

جایی که تو اونجا نباشی !

پوزخندی بهم زد و چیزی بهم گفت که از شنیدنش به وضوح شکستن تیکه های قلبم رو شنیدم و نفسم برید

میدونی که زندگیت بستگی به من داره ، بازم میخوای بری ؟

لبام شروع کردم به لرزیدن و همونطوری که سعی میکردم بغضمو قورت بدم باصدای :  
خفه لب زدم

آره !

فَ کمو بیشتر بین انگشتاش فشرد و درحالی که نگاهشو توی صورتم میچرخوند با :  
پوزخند صدا داری گفت

میتونم با یه اشاره تموم زندگیتو ازت بگیرم

سرشو نزدیک گوشم آورد و گازی از لاله گوشم گرفت و ادامه داد:

فقط کافیه که بخوام !

داشت با این حرفاش کاری میکرد که من از رفتن پشیمونت بشم ولی نمیدونست که داره  
قلبمو تیکه تیکه

میکنه و با هر حرفش حس می کنم نفسم بالا نمیداد

یه چیزی روی قلبم سنگینی میکنه دوست نداشتم غرورم بیش ازین جریحه دار بشه ولی بی  
اختیار پلکی زدم

که اشکام ریخت ، با دیدن اشکام حس کردن برای ثانیه ای پشیمونی توی صورتم نشست و  
رنگ نگاهش

عوض شد یکدفعه چونمو ول کرد و ازم فاصله گرفت کلافه شروع کرد به قدم زدن ، از  
پشت نگاهمی به قامتش

انداختم و همونطوری که توی دلم خودمو بخاطر دوست داشتنش سرزنش می کردم و  
چمدونم رو دنبال

خودم کشیدم با پشت دست اشکامو پاک کردم ، با صدای قدم هام به طرفم چرخید و با :  
تمسخر گفت

با چه پشتوانه و امیدی داری از این خونه میری هااان؟؟

سر جام ایستادم و بی حرکت موندم

با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و همونطوری که چرخ می زد ادامه داد:  
 هوووم به پشتوانه کاری که داری آره؟؟ یا دلت به خونه ای گرمه که دو روز دیگه به  
 \_ خاطر ندادن اجاره اش  
 از اونجا بیرونت میکنن؟؟ یا دلت به بابای خوشه که برشکسته شده و هیچی از خودش نداره  
 ???  
 بدون توجه به خرد کردن من می گفت و می گفت ! و اصلا حواسش به سر پایین افتاده و  
 دست های مشت  
 شده و قلب شکسته من نبود ! من میشکستم و اون از شکستن من خوشحال بود  
 روم به روم ایستاد و درحالی که دستاشو توی جیب شلوارش فرو میبرد بی تفاوت لب زد :

| Page 489

اینا به کنار ، تو صیغه منی و کسی که مال منه تا زمانی که من بخوامش حق بیرون رفتن  
 \_ از این خونه رو  
 نداره !  
 از کنارم گذشت و همونطوری که ازم دور میشد بلند گفت :  
 وقتی که نخوامت خودم ردت میکنم بری ، ولی من هنوز ازت سیر نشدم پس مطمئن باش  
 \_ نمیتونی پاتو از  
 این خونه بیرون بزاری !  
 ازم دور شد و ندید چطور شکستم و دنیایی که ازش ساخته بودم جلوی چشم پرپر شد با این  
 حرفهای تموم  
 باورام از بین رفت و تموم فکریایی که توی ذهنم بود و حس می کردم که اونم بهم علاقه  
 داره شاید بتونم یه  
 روزی صاحب قلبش بشم از بین رفت ! پاهام سست و بی حس شده بی اراده به طرف زمین  
 خم شدم  
 هق هق بالا گرفتم و همونطوری که روی زمین مینشستم صورتمو بین دستام گرفتم و سعی  
 کردم صدامو خفه  
 کنم !  
 گریه ام برای این بود که می دونستم همه حرفاش واقعیت دارند و من تو این کشور جز یه  
 آدم بدبخت کسی  
 دیگه نبودم ولی از اینکه بدبختیمو به روم آورده قلبم به درد اومده بود از اینکه به کسی تکیه  
 کردم که فکر می  
 کردم همیشه پشتمه ولی اینطوری خار و خفیفم کرده بود غمگین و سرافکنده شده بودم  
 نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم و به بدبختیام فکر میکردم به اینکه هیچ چیز خوبی بیرون  
 از این خونه  
 منتظرم نبود و از طرفی با این تهدیدی که امیر علی کرد  
 و با نفوذی که تو این شهر داشت مطمئن بودم اگه بیرونم برم راحت پیدا میکنه و برم  
 میگردونه  
 امروز به معنای واقعی خردم کرد و یه طوری بهم فهموند که من جز یه همراه جن..سی

هیچ چیز دیگه ای  
براش نیستم!  
و همین حس داشت من رو از پا درمیآورد چون من عاشق امیرعلی شده بودم و اون به  
راحتی از اینکه من  
بردشم حرف میزد که باید به حرفاش گوش کنم!  
با فکری که به ذهنم رسید دستامو مشت کردم و همونطوری که بلند میشدم زیرلب زمزمه :  
کردم  
\_اگه به زانو در نیاوردمت اسمم نورا نیست!  
بلند شدم و با اخمای گره خورده چمدونم رو گرفتم و همونطوری که سعی میکردم از پله ها  
بالا برم دماغمو بالا  
کشیدم و حرفای امیر توی سرم چرخ میخوردن باعث میشد دستام بیشتر مشت بشن و  
دندونامو محکم تر  
روی هم فشار بدم.

| Page 490

داخل اتاقم که رسیدم بدون باز کردن چمدون اون رو وسط اتاق رها کردم و با پاهایی که به  
زور دنبال خودم  
میکشیدم داخل حمام شدم و شیر آب رو باز کردم  
با همون لباسای تنم زیر دوش آب سرد ایستادم و نفسمو با فشار بیرون فرستادم، قطرهای  
آب با اشکام قاطی  
شده بودن ، بغضم زیر دوش شکست و همونطوری که دستمو به دیوار تکیه میدادم هق هق  
اوج گرفت  
اینقدر زیر دوش گریه کردم که چشمام باز نمیشدن و از بس ورم کرده و قرمز شده بودن  
که از دیدن خودم توی  
آینه وحشت کردم ! موهای خیس چسبیده به صورتمو کنار دادم و با فکر به حرفای آیناز  
امیدوار از اینکه شاید  
نقشه ام بگیره و عاشقم بشه نیشخندی گوشه لبم نشست.  
اگه یک درصدم کارم خوب پیش میرفت اون وقت من بودم که اینطوری تحقیرش میکردم و  
یک روزم پیشش  
نمیموندم تا تاوان پس بده !  
حوله رو دور موهای خیسم پیچیدم و از حمام خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم ، چشمام  
از بس سنگین  
شده بودن مدام روی هم میفتادن ولی از شدت ضعف صدای غاروقور شکمم بلند شده بود و  
نمیزاشت با خیال  
راحت پلک روی هم بزارم!  
گوشی رو بلند کردم و از ملیحه خواستم برام یه غذایی بیاره تا از شدت ضعف غش نکردم  
، بعد از چند دقیقه  
که نیمه هشیار بودم در اتاق زده شد و ملیحه با سینی توی دستش داخل اتاق شد

بدون اینکه تکونی به خودم بدم ، با دستم اشاره ای بهش کردم تا جلو بیاد و سینی روی !  
تخت بزاره و بره  
وقتی جلو اومد و با دیدن چشماش گرد شد و با بهت خیره صورتم شد و بعد از چندثانیه به  
خودش اومد و  
سوالی پرسید :  
\_ چیزی شده خانوم؟؟  
لبمو با زبون خیس کردم و درحالی که گلوم رو با سرفه ای خشک صاف میکردم آروم :  
لب زدم  
نه !  
فهمید حوصله ندارم و عصبیم سینی روی تخت کنارم گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد  
بعد از اینکه غذا خوردم حس کردم یه کمی جون گرفتم و سرگیجه و ضعفم کمتر شده  
،ظرف خالی شده غذا رو  
کنار گذاشتم و آروم روی تخت دراز کشیدم با یادآوری حرف های امیرعلی باز اشک به  
چشمام نشست ولی زود  
به خودم اومدم و سعی کردم آگه بخوام به زانو درش بیارم به خودم مسلط باشم ،اینقدر به  
کارهایی که  
میخواستم بکنم فکر کردم که کمکم پلکام سنگین شده به خوابم عمیقی فرو رفتم.

تو خواب و بیداری حس کردم دست کسی روی موهام نشست و شروع به نوازشم کرد با  
باز کردن چشمام  
نگاهم به آینازی خورد که با چشماهای قرمز شده کنارم روی تخت نشسته بود ،با دیدن  
چشماهای بازم لبخند  
تلخی گوشه لیش نشست با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید:  
\_ حالت خوبه؟؟  
با گیجی سری برآش تگون دادم و سعی کردم به تاج تخت تکیه بدم ،همونجوری که پیشونیم  
که عجیب درد  
میکرد رو ماساژ میدادم سعی کردم چشمامو حداقل نیمه باز بزارم تا بتونم آیناز رو ببینم ،با  
صدای خفه ای زیر  
لب برات بمیرمی گفت و دستی به چشماش که نمی از اشک زیرشون بود کشید  
دل برآش سوخت امیر به خاطر من بدجوری سرش داد کشید دهن باز کردم تا از حرف  
هایی که امیر بهم زده  
برآش بگم و درد دل کنم و یه جورایی خودمو خالی کنم چون به قدری بهم فشار آورده بود  
که حس میکردم  
سرم در حال انفجاره قلبم تحمل این همه ناراحتی رو نداره  
ولی با دیدن صورت نگران آیناز و غم و ناراحتی که تو چشمشون موج میزد پیشمون شدم  
با درد چشمامو روی هم گذاشتم که با صدای ناراحتش آروم چشمام باز کردم و خیره آینازی  
شدم که

همونطوری که با بغض حرف میزد مدام فین فین میکرد و با دستش سعی میکرد اشکاشو پاک کنه  
 \_باورم همیشه داداشم از این رو به رو شده بدجوری سر من داد زد!  
 از اینکه به خاطر من دعواش کرده بود و ناراحت بود شرمنده لب زدم:  
 \_بیخس به خاطر من این اتفاق افتاد!  
 سرشو بالا گرفت و با ناراحتی گفت:  
 \_نه میدونم مقصر اصلی داداشمه!  
 حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت کردم که خودش روی تخت به طرفم کشید و با لحن:  
 مهربونی گفت  
 \_اگه میخوای بازنده این بازی نباشی نباید کم بیاری!  
 وقتی دید دارم بی تفاوت نگاش می کنم لیشو با زبون خیس کرد و ادامه داد:  
 باید کاری کنی که محتاج په نگاه کردنت باشه، په طوری که بدون تو حتی نتونه نفس  
 \_بکشه  
 خودمم توی فکرش بودم ولی نه از فرط دوست داشتن بلکه بخاطر اینکه عاشقم بشه و از  
 بغض و نفرتی که تو  
 وجودم بود بتونم با تلافی کردن سرش کم کنم!

اینقدر حرص و عصبانیت زیاد بود که دوست داشتم کاری کنم که به دست وپام بیفته و  
 التماس کنه باهانش  
 بمونم، با این فکر در برابر نگاه منتظر آیناز سری به عنوان تایید تکون دادم که میون بغض  
 خندید  
 خواهرانه بغلم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت:  
 \_خوبه که کوتاه نیای و داری تموم تلاشتو می کنی!  
 توی دلم از این ساده بودن آیناز بی اختیار پوزخندی زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم  
 اون فکر میکرد که من به خاطر اینکه امیر علی رو به دست بیارم اینطوری می کنم ولی  
 دقیقاً هدف و نقشه  
 من چیز دیگه ای بود و اون هم به زانو درآوردن کسی بود که من رو برده خودش  
 میدونست  
 از اون روز به بعد سعی کردم از اتاقم بیرون نرم تا کمتر با امیر علی روبه رو بشم!  
 احساس میکردم دیوارهای  
 اتاق بهم فشار میارن ولی بهتر از دیدن امیری بود که سعی داشت با غرورش منو نابود!  
 کنه  
 تموم این مدت با تنها کسی که در ارتباط بودم آینازی بود که خودش به اتاقم میومد و سعی  
 میکرد در طول روز  
 تنهام نزاره  
 از این بابت ازش ممنون بودم و خدا رو شکر میکردم که کسی رو دارم که نگرانم بشه  
 هرچند خالم چند باری

سراغمو گرفت و شک کرده بود که اتفاقی بین من و امیر افتاده ولی دوست داشتم تنها باشم اونم درک کرد  
 ولی تنها کسی که به حرفام گوش نمیداد آینازی بود که به زورم شده وارد اتاق میشد و از امیرعلی که این روزا شدیداً عصبی و پرخاشگر شده صحبت میکرد  
 با وجود حرف هایی که بهم زده بود ولی هنوزم یه گوشه از قلبم بهش علاقه داشت وقتی اسمش میومد بی اختیار دست و پا شروع میکردن به لرزیدن و تمام بدنم گوش میشد تا یک کلمه حرفی هم که درباره اون زده میشه رو از دست ندم!  
 میخواستم بدونم دلیل پرخاشگری و عصبانیتش چیه ولی خجالت میکشیدم حرفی بزنم که آیناز همونطوری که با آب و تاب تعریف میکرد شیطان زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و منظور دار گفت:  
 \_من حس میکنم تموم عصبانیتش بخاطر توعه و اینکه نمیبینت!  
 با ظاهری خونسرد آب دهنم رو قورت دادم و با اخمای درهم گفتم:  
 \_نه اصلاً هم اینطوری نیست

به قدری جدی این حرفو زدم که سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت!  
 به طرف پنجره رفتم و آروم پردشو کنار زدم، نگاهمو به حیاط دوختم که با وارد شدن ماشین امیرعلی به داخل حیاط بی اختیار نگاهم خیره اش شد  
 راننده ماشین داخل حیاط پارک کرد امیر هم با با پرستیز خاص خودش با اخمای درهم از ماشین پیاده شد  
 و مشغول حرف زدن با راننده شد همینطوری بی اراده خیرش بودم و پلکم نمیزدم که انگار که سنگینی نگاهمو حس کرده باشه سرشو بلند کرد با دیدن من خیرم شد و انگار زمان ایستاده باشه هر دو مون همینطوری بی حرکت موندیم،  
 با صدای آیناز به خودم اومدم و زود پرده رو کشیدم و به طرفش چرخیدم دستپاچه لب زدم  
 \_هان چی گفتی؟؟  
 با تعجب نگاهی بهم انداخت و درحالیکه نزدیکم می شد سوالی پرسید:  
 \_گفتم بالاخره میخوای چیکار کنی؟؟  
 آب دهنمو قورت دادم و بی حواس لب زدم:  
 \_چی رو چیکار کنم؟؟?  
 با این حرفم انگار گند بزرگتری زده باشم چپ چپ نگاهم کرد و با تیزبینی پرده را کنار داد و نگاهشو به بیرون

انداخت امیدوار بودم امیر از تو حیاط رفته باشه ولی با دیدن لبخند شیطننت آمیزی که کم کم گوشه ی لب  
 ایناز جا خوش میکرد فهمیدم زهی خیال باطل !  
 دست به سینه به پنجره تکیه داد و همونطوری که زیر نظر می گرفت لب زد:  
 \_ خوب؟؟  
 زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که به طرف تخت قدم تند میکردم بی تفاوت لب :  
 زدم  
 \_ چی رو خوب؟؟  
 نگاهش دور تا دور اتاق چرخوند شونه ای بالا انداخت و گفت :  
 \_ تا کی میخوای توی اتاقش بشینی و خودتو زندانی کنی ؟  
 واقعا این سوالی بود که خودمم جوابی براش نداشتم نمیدونستم باید چیکار کنم  
 پس نگاه ازش گرفتم و سرمو برگردوندم  
 وقتی سکوت کردم و حرفی نمیزنم عصبی اومد و دست به سینه روبروم ایستاد و گفت :

بس کن تا زمانی که توی اتاق نشستی و درو به روی خودت بستی مطمئن باش تغییری توی  
 - زندگیات اتفاق  
 نمیفته داداشم مغرورتر از این حرفاس که بخواد بیاد سراغت !  
 از اینکه داشت واقعیت رو اینطوری توی صورتم می کوبید ناراحت سرمو پایین انداختم و  
 با درد چشمامو  
 بستم واقعیت همین حرفهای بودند که به من می زد ولی من به خودم قول داده بودم جلوی  
 امیر کوتاه نیام و  
 به زانو درش بیارم با این فکر یکدفعه بلند شدم و درحالی که روبه روی ایناز می ایستادم  
 توی چشماش که  
 برقی از خوشی میدرخشید خیره شدم و گفتم :  
 \_ میگی از کجا شروع کنم؟  
 با این حرفم جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید و همونطوری که بغلم میکرد بوسه ای روی  
 گونه ام نشوند و  
 گفت :  
 \_ باید به خودت بیای و از این پيله ای که دور خودت ساختی بیرون بیای!  
 ازم جدا شد و همونطوری که به سمت کدم میرفت بلند خطاب بهم گفت :  
 باید هر ثانیه جلوی چشمات باشی و طنازی کنی که حرص بخوره و برای داشتنت تلاش !  
 کنه  
 \_ درحالی که به حرفاش گوش میدادم به طرف آینه رفتم و روبه روش ایستادم که با دیدن  
 قیافه خودم با  
 تعجب یک قدم جلوتر رفتم چه بلایی سرم اومده بود زیر چشمام گود افتاده بود و صورتم به  
 شدت شلخته و  
 بهم ریخته بود ، دستمو روی صورتم کشیدم ، که با حرفی که ایناز زد با چشمای گرد شده از



تعب به طرفش  
برگشتم  
\_ دوست ندارم باز پای آنا توی این خونه باز بشه!  
با این حرفش حرص تموم وجودمو فراگرفت به قدری عصبی شدم که میخواستم منفجر بشم  
یعنی چی آنا؟؟  
یعنی با بلایی که سر من آورده باز امیر باهش رابطه برقرار کرده؟؟  
عصبی درحالی که موهامو از دو طرف چنگ میزد شروع کردم طول اتاق راه رفتن و  
مدام زیر لب با خودم  
زمزمه میکردم :  
\_ نه امیر همچین کاری نمیکنه !  
فکر بهش هم دیوونه کننده بود ، لبمو با دندون کشیدم و همونطوری که نگاهمو دور تا دور  
اتاق میچرخوندم  
با حالت عصبی بلند خطاب به آیناز گفتم :  
\_ داری دروغ میگی نه؟؟

| Page 495

آره داره دروغ میگه تا من از این اتاق بیرون برم وگرنه امیر با کسی که این بلاها رو سر  
من آورده کاری نداره ،  
لبه تخت نشستم و همونطوری که جنون وار سرمو به اطراف تکون میدادم لب زدم :  
\_ آره دروغه !  
آیناز کنارم روی تخت نشست و همونطوری که شونه هامو ماساژ میداد با لحن کلافه ای :  
گفت  
\_ متاسفانه واقعیت داره !  
چشمامو با درد بستم و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، باورم نمیشد یعنی  
بازم باهش رابطه  
داره؟؟ اونم با وجود من! منی که هنوزم توی این خونه ام و زنش به حساب میام  
هه زن !  
خودتم داره باورت میشه انگار که زنش، تو به جز برده و همخواب موقتی چیز دیگه ای  
برای امیرعلی نبودی  
همون چیزی که روزی آخرم خوب بهت نشونش داد و یه جورایی بهت اخطار داد پاتو !  
از گلیمت دراز تر نکنی  
با چشمایی که لبالب اشک بود بانفرت سرمو بلند کردم و درحالی که دستمو روی قلبم  
دورانی تکون میدادم و  
سعی میکردم اروم باشم لب زدم :  
\_ تا حالا خونم آوردتش؟؟  
لبشو زیر دندونش برد و درحالی که به روبه رو خیره میشد نفسشو آه مانند بیرون فرستاد :  
و گفت  
\_ نه ولی میدونم باهش در ارتباطه!

با امید به اینکه شاید همه اینا چیزی جز توهم ذهن آیناز نباشن خودمو روی تخت به طرفش کشیدم و سوالی لب زدم :

\_ چطوری؟؟ شاید داری اشتباه میکنی

نیم نگاهی به چشمای منتظرم انداخت و با مکثی که دیگه داشت به مرز جنون میرسوندم :

گفت

دیشب اتفاقی خون دماغ شدم ولی مامان نگران بود و به اجبار مجبورم کرد با راننده برم

\_ بیمارستانی که

داداشم هست

با دقت به حرفاش گوش میدادم و ته دلم یه ذره امید داشتم امیرعلی این کارو نکرده باشه ولی با هر حرفی که

میزد انگار خنجر بزرگ تری توی قلبم فرو میکنن نفسم به شماره افتاده بود !

لبشو با زبون خیس کرد و درحالی که کلافه به نظر میرسید دستی به صورتش کشید و :

ادامه داد

وقتی داخل بیمارستان شدم مستقیم به طرف اتاق داداشم رفتم و طبق معمول بدون در زدن داخل شدم که

.....

سکوت کرد با اینکه میدونستم ممکنه چی دیده باشه ولی آب دهنمو قورت دادم و درحالی که دستمو روی

شونه اش میزاشتم سوالی لب زدم :

که چی؟؟

نگاه ازم دزدید و همونطوری که به سمت کمد میرفت دست پاچه لب زد :

\_ هیچی بیا سر و وضعتو درست کن !

برای متنفر شدن بیشتر از امیرعلی باید میفهمیدم توی اون اتاق چی گذشته تا وجودم بشه پر از نفرت پر از

بغض پر از خشم تا بتونم وقتی نزدیکم میشه از بوی عطرش سست نشم و دلم برای بودن باهاش پر نزنه ،

برای بودن با کسی که باوجود من با زن دیگه ای روزگار شو سپری میکنه !

با این فکر به طرفش رفتم و در کمد با یه حرکت بستم و درحالی که رو به روش می :

ایستادم با خشم لب زدم

\_ بگو چی دیدی؟؟

دستاشو به سینه زد و پوووف کلافه ای کشید و درحالی که معلوم بود به زور داره حرف :

میزنه گفت

چی رو میخوای بدونی هووووم؟؟ اینکه توی اون اتاق لعنتی داداشم رو با اون دختر تو چه

\_ وضع بدی دیدم

؟؟

با هر حرفش قطره اشکی از چشم میچکید و قلبم فشرده میشد ، لبمو با دندون کشیدم و همونطوری خیره  
 دهنش شدم دستش رو به صورتم کشید و عصبی لب زد :  
 \_بسه !  
 ولی من بدون اینکه دست خودم باشه اشکام با سرعت بیشتری پایین میومدن و هق هقم اوج  
 گرفت ، دلم  
 برای خودم میسوخت !  
 ببین عاشق کی شده بودم که نبودن و ندیدن من هیچ تاثیری روش نداشته و رفته به عشق و  
 حالش رسیده  
 درحالی که من دقیق عین دیوونه ها خیره در و دیوارم ! بغلم کرد و درحالی که دستشو  
 روی کمرم میکشید  
 سعی در آروم کردنم داشت مدام در گوشم زمزمه میکرد :  
 \_اشتباه کردم نباید این حرفا رو به تو میزدم !

| Page 497

آخرین ضربه رو هم امیرعلی به قلبم زد و نابودم کرد ، یه طوری زمینم زد که نای !  
 حرف زدن هم نداشتم  
 بعد از رفتن اینازی که ازم خواهش میکرد گریه نکنم و امیدوارم میکرد اینقدر گریه کردم تا  
 تقریباً بیهوش شدم  
 !  
 توی کابوسی وحشتناک دست و پا میزدم و مدام زیر لب هزیون میگفتم ، تو خواب میدیدم  
 که امیر و آنا روی  
 تختن و من هرچی گریه میکنم و امیرو صدا میزنم بی فایده اس و اون بدون توجه به من با  
 آنا وارد رابطه  
 میشه.  
 عرق های ریز و درشتی روی صورتم در حال حرکت بودن که با نوازش دستی کسی روی  
 صورتم آخی از درد  
 کشیدم و زیرلب زمزمه کردم گرممه !  
 نمیدونم توهم ذهن من بود یا واقعا صدای امیرو شنیدم صدای آرومش به گوشم رسید که :  
 گفت  
 \_چرا اینقدر داغی تو دختر؟؟  
 ناله از درد کردم و همونطوری که از شدت گرما به خودم میپیچیدم زمزمه کردم :  
 \_سوختم!  
 با دستای کم جونم توی خواب و بیداری سعی کردم دکمه های پیراهنمو باز کنم ولی از بس  
 دستام میلرزیدن  
 توان باز کردنشون رو نداشتم  
 دستمو پس زد و در حالیکه انگشت های سردش سعی در باز کردن دکمه هام داشت آروم با  
 خودش چیزهای

ز مزمه میکرد هر دکمه ای که ازم باز میکرد بدنم منقبض میشد و کم کم سرمای بیشتری توی بدنم نفوذ میکرد

نفس هایی که می کشید روی پوستم پخش میشدن ولی نای باز کردن چشمامو نداشتم دکمه های پیراهنمو کامل باز کرد ولی بدون اینکه از تنم درش بیاره دست سردشو روی پیشونیم گذاشت ، از سرمای دستش لرزی به تنم نشست و بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن!

با دیدن لرزش بدنم پتو روم کشید و با نگرانی زیرلب ز مزمه کرد :

والای خدای من !

ولی من به قدری حالم بد بود و توی تب میسوختم که متوجه حرفاش نمیشدم فقط بیشتر توی خودم جمع میشدم

| Page 498

فقط میدونستم که دستش روی شکم نشست و در حالی که جای جای بدنم دستشو میکشید با نگرانی حرفایی می زد پامو توی شکم جمع کردم وحس میکردم که چطور دونه های عرق روی بدنم در حال حرکت هستند دندونام از شدت تب و لرز بهم میخوردن و صدای بلندشون سکوت اتاق رو میشکست

یکدفعه با قرار گرفتن چیز سرد و خیزی روی پیشونیم آبی از درد کشیدم و به خودم پیچیدم ، پاهای برهنمو از تخت آویزون کرد و توی حجمی از آب فرو رفتن !

حس دستاش روی پاهام و ماساژ دادنشون باعث شده بود که توی رخوت و خستگی زیادی غوطه ورشم و پلکای سنگینم به خواب فرو برن

اون بیشتر دستاشو روی بدنم تکون میداد و با هر بار تکون دادن دستمال خیس روی پیشونیم بی اختیار چشمام نیمه باز می شدند ولی انگار توی دنیای دیگه ای سیر میکردم اصلا متوجه اطرافم نبودم

توی تب و لرز میسوختم و از درد مثل مار به خودم میپیچیدم که یکدفعه حس کردم چیز تیزی داخل دستم

فرو رفت آخ آرومی از بین لبای خشک شده ام خارج شد حس می کردم حرارت بدنم کمتر شده

ولی هنوزم سردرد عجیبی باعث شده که نتونم کوچکترین تکونی به خودم بدم وهمونطوری بی حرکت نیمه هشیار روی تخت افتاده بودم

توی خواب و بیداری حس کردم از پشت توی بغلی کشیده شدم و سرش توی گودی گردنم

فرو رفت و نفس عمیقی کشید  
بی اختیار سرمو کج کردم و توی خواب ناله از درد کشیدم که دستش روی پیشونیم نشست  
و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :  
\_ آروم باش و بخواب!!  
فکر میکردم دارم خواب میبینم و این چیزی جز یک رویا نیست وگرنه مگه میشد امیر با وجود آنا پیش من بیاد و به من توجه کنه  
ولی مگه عطر تن کسی رو هم میشد توهم کرد؟؟ سرمو به سرش تکیه دادم و سعی کردم بیخیال فکر و خیالای بیخود بشم و بخوابم !  
نمیدونم چقد خوابیده بودم که با صدایُ غرُ غرهای آیناز بالای سرم آروم چشمامو باز کردم که با دیدن چشمای بازم با نگرانی به سمتم اومد و همونطوری که کنارم روی تخت مینشست آروم لب زد :  
\_ خوبی ???

لبمو با زبون خیس کردم و درحالی که آب دهنمو به زور قورت میدادم با صدای خفه ای :  
گفتم  
\_ آب !  
دستپاچه پارچ کنار تختو برداشت و یه لیوان آب برام ریخت و همونطوری که کمکم میکرد به تاج تخت تکیه بدم گفت :  
\_ بخور قربونت برم !  
لیوان آب رو یک نفس سر کشیدم و دستمو به سمت لیوان کشوندم که با حس چیز تیزی توی دستم نگاهم به سمتش کشیده شد با دیدن سُر می داخل دستم که اطرافش به کبودی میزد ابرو هام از فرط تعجب بالا رفتن و لیوان رو از جلوی دهنم کنار زدم  
چه بلایی سر دستم اومده بود؟؟ لبهای ترک خوردم رو آروم از هم فاصله دادم و به زور :  
لب زدم  
\_ چه اتفاقی برام افتاده؟؟  
موهاشو پشت گوشش زد و همونطوری که سعی میکرد سُر رو از داخل دستم بیرون :  
بیاره گفت  
\_ دیشب تب و لرز کردی یادت نمیاد؟؟  
\_ چی تب و لرز؟؟  
با این حرفش چشمامو ریز کردم و با اخمای درهم نگاهی بهش انداختم ، پس اون چیزایی

که فکر میکردم  
همش خوابه و رویاس واقعیت داشتن!  
لبمو با دندون کشیدم و بی اختیار آهانی زیر لب زمزمه کردم و آروم باز روی تخت دراز  
کشیدم، دوست داشتم  
چشمامو ببندم و به دیشب فکر کنم  
دیشبی که پر بود از عطر نفساش و دل نگرانیاش برای من!  
چطور دیشب سر از اتاق من درآورده بود؟؟ مگه طبق معمول پیش آنا نبوده، با فکر به آنا  
عصبی دستی به  
صورتم کشیدم و پوووف کلافه ای زیر لب کشیدم!  
با فکری که به ذهنم رسید آب دهنمو قورت دادم و با سوظن سوالی لب زدم:  
\_ کی دیشب بالای سر من بوده؟؟  
درحالی که باقی مونده سُرْم و پنبه ها رو داخل سطل زباله مینداخت به طرفم چرخید و با  
ابروهای بالا رفته لب  
زد:

| Page 500

والا ما که دیشب متوجه هیچی نشدیم ولی صبح بعد از صبحونه، داداش وقتی میخواست  
\_ بیرون بره با  
آخامی در هم فقط یه کلمه بهم گفت که تو دیشب تب ولرز کردی و حواسم بهت باشه!  
دستی تو موهام کشیدم و کلافه از اینکه دیشب به احتمال زیاد پیش من خوابیده نفسم رو آه  
مانند بیرون  
فرستادم که ادامه داد:  
\_ حتی به من که با نگرانی ازش پرسیدم چی شده جوابی نداد و با عجله از خونه خارج شد  
بودنش دیشب کنارم باعث نشده بود نفرتم ازش کم بشه و بخوام از اینکه مراقبم بوده  
خوشحال باشم، چون  
من دیشب از بس فشار عصبی روم بوده به این حال و روز افتاده بودم  
مقصرش هم خودش بوده، به قدری تنفرم نسبت بهش زیاد شده بود که دلم فقط قصد آزارش  
رو داشت تا  
داغ دلم کمتر بشه، کسی که با زن دیگه ای رابطه داشته هیچ جایی توی دلم نمیتونست داشته  
باشه  
بعد از خوردن غذا که با وجود مزه تلخ دهنم، به اجبار آیناز خوردم به بهونه خستگی و  
خوابیدن دراز کشیدم تا  
تنها باشم ولی فقط چشمم بسته بودن ولی ذهن و فکرم جایی دیگه ای در گردش بود!  
اینقدر فکر کردم به فردا و به اینکه باید بالاخره از این اتاق خارج بشم و چطوری با امیر  
روبه رو بشم  
باید دل از امیری که اینطوری داشت آزارم میداد بکنم تا زمانی که اینجام به درسم برسم  
آره به درسم برسم و از این موقعیتی که درکنار امیر دارم نهایت استفاده رو ببرم و وقتی  
فارغ التحصیل شدم از

این کشور نفرین شده برم !  
 تصمیم رو گرفته بودم باید زودتر با این موضوع کنار میومدم با این فکر بعد از اینکه عالم  
 به خورده بهتر شد به  
 حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم  
 بعد از تعویض لباسام رو به روی آینه ایستادم و بعد از آرایش کاملی که روی صورتم  
 نشوندم با اعتماد به  
 نفسی که توی وجودم شکل گرفته بود با نفس عمیقی که کشیدم از پله ها پایین رفتم  
 هیچکس توی پذیرایی نبود با قدم های آرام به طرف حیاط رفتم  
 آخرین باری که توی هوا آزاد نفس کشیده بودم رو یادم نمیومد  
 چند دقیقه روی نیمکت های توی حیاط نشستم که با دیدن کسی که از روبه رو میومد  
 عصبی دندونامو روی  
 هم ساییدم و دسته صندلی توی مشتتم فشردم .  
 امیرعلی با دیدنم ابرویی بالا انداخت و درحالی که کنارم می ایستاد گفت :  
 \_ برای چی با این حالت بیرون اومدی؟؟

| Page 501

با سردی نگاهی به اخمای در همش انداختم و بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو به رو به  
 رو دوختم ، فکر  
 کردم الان بیخیال میشه و میره ولی یکدفعه صندلی روبه روم بیرون کشید و درحالی روش  
 مینشست با خشم  
 گفت :  
 \_ سوالم جوابی نداشت؟؟ با توام  
 همونطوری که صندلی رو عقب میدادم پوزخند صدا داری در جواب حرفش زدم ولی قبل  
 از اینکه بلند شم روبه  
 روم ایستاد و تا به خودم پیام کمرم بین دستاش گرفت و خودش رو بهم چسبوند  
 با حس گرمای تنش با انزجار خواستم به عقب هلش بدم که محکمتر دستاش رو دور کمرم  
 پیچید و  
 همونطوری که سرشو توی گودی گردنم فرو میکرد به حرف اومد :  
 \_ تا جوابمو ندی جات همینجاس !  
 دستامو روی سینه اش گذاشتم و همونطوری که سعی میکردم فاصله رو زیاد کنم با :  
 بدخلفی لب زدم  
 \_ فکر نکنم به شما مربوط باشه !  
 بوسه ای روی گردنم نشوند و انگار که توی حال و هوای دیگه ای سیر میکنه زمزمه :  
 کرد  
 \_ شما؟؟  
 اهوومی زیر لب در جوابش گفتم که برای ثانیه ای سرش رو بلند کرد و درحالی که  
 نگاهش توی چشمام  
 میچرخوند لب زد :

بار آخرت باشه جواب سوالاتی منو اینطوری میدی اینم بدون من همیشه تا این حد !  
 \_مهربون نیستم  
 باز داشت زور میگفت و یه طورایی به من دستور میداد ، از حرص لبمو با دندان کشیدم  
 که نگاهش خیره  
 لبهام شد آب دهنمو به زور قورت دادم که سرش نزدیک تر شد و نفسم توی سینه حبس شد  
 نه نورا نباید بزاری باز ازت استفاده کنه ، با این فکر خواستم سرمو عصبی عقب بکشم که  
 با یادآوری اینکه برای  
 رسیدن به هدفام بهش احتیاج دارم کلافه نفسمو با فشار بیرون فرستادم که چشماش رو بست  
 لباش فقط بند انگشتی با لبام فاصله داشت که با صدای جیغی نگاهم به رو به رو دوخته شد  
 که با دیدن کسی  
 که با خشم به سمتمون میومد چشمام به خون نشست و خشم سراسر وجودم رو فرا گرفت  
 با اون صدای جیغ جیغشون درحالی که با خشم نزدیکمون میشد عصبی با اون لهجه  
 غلیظش خطاب بهم لب  
 زد :  
 \_تو با چه جراتی باز توی بغل امیر منی ها!! !!

امیر علی متعجب به عقب برگشت که با دیدن آنا اخماش توی هم فرو رفت درحالی که ازم  
 فاصله میگرفت با  
 ابروهای بالا رفته لب زد:  
 \_ اینجا چیکار میکنی آنا؟!  
 با این حرفش بی اراده نیشخندی گوشه لبم نشست ، خواستم ازشون فاصله بگیرم ولی نه  
 بزار با چشمای  
 خودم ببینم که با وجود من باهاتش در ارتباطه تا برای تصمیمی که میخوام بگیرم مصمم تر  
 باشم ، آنا خصمانه  
 نگاهی به من انداخت و گفت :  
 \_ اومدم به تو سر بزدم!  
 امیر علی کلافه دستی توی موهاش کشید و همونطوری که سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده :  
 با خشم گفت  
 \_ نیاز نبود اینجا بیای !  
 آنا از خشم سرخ شد ولی با دیدن نیشخند گوشه لب من که رفته رفته بزرگتر میشد خودش  
 رو به امیر رسوند  
 و همونطوری که دستاشو دور گردنش مینداخت با عشوه سرش رو نزدیک گوش امیر علی  
 برد و طوری که به  
 گوش من برسه زمزمه کرد :  
 \_ نتونستم دوری عشقمو تحمل کنم !  
 پوزخند صدا داری بهشون زدم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سمتش بندازم عقب گرد  
 کردم و از اون



مکان لعنتی دور شدم ! دیگه سنگ شده بودم و هیچ اشکی از چشمام پایین نمیومد ، آره اون ارزش نداره گریه کردن نداره !  
 با این فکر خودمو آروم کردم ، توی حال و هوای خودم غرق بودم که با شنیدن اسم تو توسط نرگس جون به طرفش چرخیدم  
 \_ به به عزیزدلم چه عجب از اتاقت بیرون اومدی دلمون برات تنگ شده بود !?  
 از این مهریونیش بی اراده میون اون همه درد لبخندی گوشه لبم نشست  
 \_ منم دلتنگتون بودم !  
 برای اینکه به چیزی شک نکنه ابرویی بالا انداختم و با شیطنت ادامه دادم :  
 \_ یه کم دوری کردم تا ببینم کی عاشقمه و از دوریم غش میکنه !  
 با این حرفم خاله زد زیر خنده و همونطوری که بغلم میکرد کنار گوشم زمزمه وار گفت :  
 \_ حالا فهمیدی یا نه !

دستمو پشت کمرش گذاشتم و با خنده خواستم حرفی بزنم که با بلند شدن صدای امیر از پشت سرمون خندهامو خوردم و دندونامو روی هم سابیدم  
 \_ چی در گوش هم پیچ پیچ میکنید که صدای خندتون خونه رو برداشته !  
 به خندیدن ما هم حسودی میکرد ، فکر کردم تنهاس به طرفش چرخیدم که جواب دندون شکنی بهش بدم  
 ولی با دیدن آنایی که از بازوش آویزون بود و با عشوه به خاله سلام میداد چشمامو توی حدقه چرخوندم و نگاه از شون گرفتم !  
 \_ هیچی بحث سر این بود که نورا میخواست ببینه کی عاشقشه !  
 آنا با پوزخندی سر تا پای منو از نظر گذروند و با تیزبینی لب زد :  
 \_ آخی عزیزم تو حتی رل و دوست پسرم نداری ؟؟  
 نه همیشه تا من حال اینو نگیرم دلم آروم نمیشه نیم نگاهی به امیری که عجیب خیره حرکاتم بود انداختم و  
 درحالی که دستامو به سینه میزدم خطاب بهش با کنایه گفتم :  
 باید پسرا خودشون کشت و مُ ردت باشن و دنبالت بگردن وگرنه منم بلدم دنبال پسرا موس  
 \_ موس کنم و به زور خودمو بچسبونم بهشون!  
 با این حرفم صورتش سرخ شد و با حرص شروع کرد به نفس نفس ! ولی من امیری برام عجیب بود که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره ، نرگس جون درحالی که دستشو جلوی دهنش گرفته تا خندیدنشو پنهون کنه دستشو پشتم قرار داد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

\_بریم بشینیم توام زیاد حالت خوب نیست !  
 به تایید حرفش به طرف مبلا رفتم و کنار هم نشستیم که آنا بدون اینکه کم بیاره کنار امیری  
 که به شدت سعی  
 میکرد ازش دوری کنه نشست و دستشو روی پاش گذاشت ، بی اختیار نگاهم روی دستش  
 که روی پای امیر  
 میچرخیدُرم شده بود که با حرفی که آنا زد نگاهم خیره چشماش شد  
 \_نورا تو چرا اینجا زندگی میکنی مگه خونه نداری؟؟  
 با این حرفش سکوت محضی همه جا رو فرا گرفت خاله با نگرانی به طرفم چرخید و  
 خواست حرفی بزنه که  
 بی تفاوت به پشتی مبل تکیه دادم و خطاب به آنایی که با چشمایی که برق میزدند خیرم بود  
 تمسخر آمیز  
 لب زدم :  
 \_نه ندارم و اینجا زندگی میکنم تو مشکلی داری؟؟

| Page 504

عاشقانه نگاهی به امیری که بدون پلک زدن خیره من بود انداخت و با عسوه لب زد :  
 \_عه پس منم میتونم پیام اینجا پیش عشقم باشم؟؟  
 دیگه داشت شورش رو درمیآورد و از بس عشقم عشقم میکرد حالمو بهم میزد ، دستی به  
 موهای لختم کشیدم  
 و درحالی که دور انگشتم می پیچیدمشون با لحن لوسی لب زدم:  
 \_نه فکر نکنم بشه !  
 خصمانه نگاهی بهم انداخت و با چشمای ریز شده گفت :  
 \_اونوقت چرا؟؟؟  
 پاهامو روی هم انداختم و درحالی که نگاهمو توی خونه میچرخوندم با شیطننت لب زدم :  
 \_اتاق و تخت خالی نداریم ! اونم برای تویی که جای دو نفری  
 با این حرفم عصبی روی مبل خودشو به طرفم کشید و درحالی که با خشم نفس نفس میزد :  
 گفت  
 \_یعنی میخوای بگی من چاقم؟؟  
 نگاهمو روی هیكلش چرخوندم وهمونطوری که لبامو آویزون میکردم با ناراحتی لب زدم :  
 \_نمیدونم چی بهت بگم !  
 با وحشت دستشو روی شکمش کشید و با جیغ اسم امیرعلی رو صدا زد ، ولی این وسط  
 خاله بود که خنده  
 امونش رو بریده بود و بدون اینکه چیزی بگه از لرزش شونه هاش راحت میتونستم بفهمم  
 تو چه حالی ! از  
 اینکه تونسته بودم حالش رو بگیرم خوشحال بودم و حس خوبی توی وجودم پیچیده بود ،  
 اون حرص  
 میخورد و من لبخندم بزرگتر میشد !به طرفم برگشت که با دیدن لبخندم ، دستاشو مشت :  
 کرد و عصبی گفت

تو داری من رو سرکار میزاری دختره احمق!  
هرچند داشتم از درون میسوختم ولی با تاسف شونه هامو بالا انداختم و با ناراحتی ظاهری  
خطاب به خاله لب  
زدم:  
\_ نرگس جون نظر شما چیه؟؟ ببین روناش چه گنده شدن؟؟  
با تعجب با کف دست به صورتم کوبیدم و ادامه دادم:  
\_ وای شکمشو نگاه چه جلو زده!  
نوچ نوچی زیر لب کردم و با حالت چندشی خطاب به اونی که با چشمای گشاد شده خیرم:  
بود ادامه دادم  
\_ من جای تو بودم اصلا پامو از خونه بیرون نمیذاشتم

خاله و امیر علی که به زور داشتن خودشون رو کنترل میکردن تا قهقهشون بالا نگیره چون  
واقعا قیافه آنا دیدنی  
شده بود  
مثل این دختر بچه ها تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود و عصبی شده بود، باورم نمیشد آنا  
همچین شخصیتی  
داشته باشه و تحت تاثیر چند کلمه حرف من اینطوری از کوره در بره! اونا میخندیدن و من  
با پوزخندی که هر  
لحظه گوشه لبم بزرگتر میشد خیره حرکات بچگانه آنا بودم! با استرس نیم نگاهی به  
امیر علی انداخت دستی  
روی شکمش کشیدم و همونطوری که لوس لباشو جلو میداد گفتم:  
\_ مهم اینه که عشقم عاشق هیکل منه!  
از درون داشتم میترکیدم ولی از روی ظاهر لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم که با عشوه  
دستی روی گونه  
امیر علی کشیدم و ادامه داد:  
\_ مگه نه عشقم؟؟  
امیر علی ولی بدون اینکه جوابشو بده خیرم بود و پلکم نمیزد معلوم بود توی فکر و خیال  
های خودش غرقه  
و حواسش اصلا اینجا نیست، منم توی سیاهی نگاهش غرق بودم که با نزدیک شدن لبهای آنا  
به گوشه لب  
امیر علی حس کردم قلبم نزد و بیصدا توی خودم شکستم  
بوسه ای نزدیک لبش زد که امیر انگار تازه به خودش اومده باشه با چشمای گرد شده چشم  
غره ای به آنا رفت  
که اونم با ترس عقب کشید ولی من از درون داشتم آتیش میگرفتم  
بی حواس گاز محکمی از لبم گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و صورتم از تلخیش  
! توی هم فرورفت  
سنگینی نگاه خاله رو روی نیم رخ صورتم حس میکردم ولی از درون اینقدر داغون بودم و

چشم‌ام سنگین شده  
 بودن که نفسم به سختی می رفت و می‌ومد!  
 آگه عاشق شده باشی می‌فهمی که آگه جلوی چشات عشقت با کس دیگه ای عشق بازی کنه  
 چقدر سخته و تا  
 چقدر میتونه آدمو عذاب بده  
 دیگه خیلی داشت بهم فشار می‌ومد باید هرچه زودتر از این محیط خفقان آوری که هر ثانیه  
 بیشتر داشت  
 روحمو آزار میداد دور میشدم بدون اینکه نگاهی به کسی بندازم بی مقدمه بلند شدم و  
 خطاب به خاله لب زدم  
 :  
 \_من برم آشپزخونه !

| Page 506

خاله که انگار از گرفتگی صدام متوجه حال شده بود با درموندگی که توی چشم‌اش موج  
 می‌زد سری به عنوان  
 تاکید برام تکون داد با قدم های بلند خودمو به آشپزخونه رسوندم و بی هدف نگاهمو توی  
 محیطش  
 چرخوندم !  
 من اینجا دارم چه غلطی میکنم ، خودمم دقیق نمیدونستم بغضم هر لحظه داشت بزرگتر  
 میشد ولی نباید  
 می‌زاشتم شکستمو ببینه در یخچال باز کردم و بطری آب پرتغال رو همونطوری که بیرون  
 می‌آوردم با عجله یک  
 نفس سرکشیدم  
 با نفس های بریده تقریبا همشو خوردم و بطری خالیو روی میز جلوم کوبیدم ، با پشت دست  
 دهنمو پاک  
 کردم که متوجه اشکای که صورتم رو خیس کرده بودن شدم  
 لعنتی زیر لب زمزمه کردم و با ناراحتی به طرف سینک ظرفشویی رفتم شیر آب سرد رو  
 باز کردم و با دست  
 هایی که می‌لرزید چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم  
 نفسمو با فشار بیرون فرستادم و بدون توجه به خیس شدن لباسام سرمو بالا گرفتم و سعی  
 کردم دهنمو خالی  
 از چیزهایی که چند دقیقه پیش دیده بودم بکنم  
 نمیدونم چند ثانیه چشم‌ام بسته بودن که با صدای نفس های عصبی کسی پشت سرم به خودم  
 اومدم و با  
 وجود قطرهای آبی که روی صورتم رون بودن به عقب چرخیدم که با صورت سرخ شده  
 از خشم ایناز مواجه  
 شدم ! با انگشت اشاره ای به پذیرایی کرد و با خشم لب زد :  
 این اینجا چه غلطی میکنه ???

بدون اینکه حرفی بزنم خواستم از کنارش بگذرم که مُ چ دستمو محکم گرفت و عصبی رو به روم قرار گرفت  
 \_این چه حالیه که تو داری هاااان؟؟  
 لبامو به زور بهم فشار دادم و سعی کردم نگاه اشکیمو به اطراف بچرخوندم که ف کمو بین دستاش گرفت و  
 عصبی سرمو به سمت خودش چرخوند  
 \_نگام کن ببینم این بود مقاومتت؟؟ نباید کوتاه بیای متوجه ای؟  
 بازم سکوت کردم و سکوت!  
 چون چیزی برای گفتن نداشتم فکر میکردم همه چیز به این آسونیه و بتونم بودن دختر دیگه ای رو کنار امیر  
 تحمل کنم ولی امروز فهمیدم همه چیز به این راحتی نیست، از سکونم شاکمی شده چنگی بین موهای کوتاهش زد

عصبی یک قدم ازم فاصله گرفت از فکر به اینکه بیخیال شده دستی به صورت خیسم کشیدم و خواستم به  
 اتاق پناه ببرم که با حرف آیناز ناخودآگاه خشکم زد و همونجوری بی حرکت سر جام ایستادم  
 آره دقیقا عین یه ترسو فرار کن! فرار کن و امشب شاهد عشق بازی اونا توی اتاق!  
 \_بغلایت باش  
 بهم نزدیک شد و همونطوری که چرخ میزد پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:  
 \_آره دقیق کنار گوشت، اونوقت ببینم چیکار میکنی!  
 با فکر بهش هم موهای تنم سیخ میشد چه برسه به اینکه بتونم ببینم و تحمل کنم، نه نمیشد اصلا و ابدا  
 حداقل تا زمانی که من صیغه اش بودم و زنش به حساب میومدم با این فکر موهای چسبیده به پیشونیم رو  
 کنار زدم و عصبی لب زدم:  
 \_چیکار باید بکنم!  
 با این حرفم بالاخره اخماش باز شد و درحالی که کم کم لبخندی روی لبهاش جا خوش میکرد زیر لب زمزمه وار  
 گفت:  
 \_بریم تا بهت بگم!  
 قبل از اینکه منتظر واکنشی از جانب من باشه دستمو گرفت دنبال خودش کشید به اتاق که رسیدیم به زور  
 مجبورم کرد به حمام برم و بعدش هر بلایی که خواست سرم پیاده کرد و منم به اجبار حرف نمیزدم و سکوت  
 کرده بودم، کارهاش که تموم شد با لذت نگاهش رو به سرتاپام دوخت و با شیطنت انگشتش رو به نشونه

لایک برام بالا برد و گفت:

\_ عالی شدی !

دپرس و بی حوصله نگاهش کردم که دستی به بازوم کشید و ادامه داد :  
حالا باید بریم پایین و کاری کنیم اون دختره دمش رو بزاره روی کولش و از اینجا در !  
بره

نگاهی از بالا تا پایین به خودم توی آینه انداختم و با لبهای آویزون لب زدم :  
\_ اینا بی فایده ، اگه من رو میخواست الان اون دختره پیشش نبود !  
پووف کلافه ای کشید و همونطوری که دستاشو پشت کمرم میزاشت و به اجبار به طرف  
در خروجی هلم  
میداد گفت :

\_ فعلا باید عیش این دختره رو بهم بزنیم ، اونم بسپارش به من اوکی؟؟  
آره الان باید فقط اون دختره رو از این خونه بیرون میگردم و تموم فکر رو متمرکز !  
اون میگردم لعنتی

| Page 508

با این فکر موهامو از دو طرف گردنم کنار زدم و با قدم های بلند در حالی که دست آیناز و  
محکم گرفته بودم از  
اتاق خارج شدم  
از بالای پله ها نگاهی به سالن انداختم و با دیدن آنایی که محکم به امیر علی چسبیده بود و  
تقریبا تو بغلش  
بود دندونامو محکم روی هم سابیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم  
با دیدن این حال آیناز ریز ریز خندید و با شیطننت لب زد :  
\_ تو همونی نبودی که میگفتی برات مهم نیست؟؟  
چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت لب زدم:  
\_ فعلا که باید این رو با یه تیپا از این خونه بندازیمش بیرون!  
عالیه زیر لب زمزمه کرد و همانطوری که جلوتر از من از پله ها پایین میرفت خطاب :  
بهم گفت

\_ زودباش دنبالم بیا !

وقتی که به سالن رسیدیم همه تقریبا دور هم نشسته بودند و نگاهشون خیره تلویزیون بود  
دقیقا مبل روبروی امیر علی رو انتخاب کردم و همونطوری که با ناز می شستم پاهامو  
روی هم انداختم که  
لباس کوتاهم بالا رفت و پاهای سفیدم بیشتر توی دید قرار گرفتند  
دیدم چطور نگاه امیر علی روی پاهای برهنم چرخید و آب دهنش رو با سر و صدا قورت  
داد ، آنا که حواسش  
به تلویزیون بود برگشت که با دیدن نگاه خیره امیر علی چشماش کاسه خون شد و با اخمای  
درهم شروع کرد به  
تند تند نفس نفس زدن !  
با خنده تکیه ام رو به مبل دادم و باعشوه همونطوری که نگاهمو به امیر میدوختم

نامحسوس چشمک ریزی  
 بهش زدم  
 امیر علی از بس تعجب کرده بود نزدیک بود چشماش از حدقه در بیان و فقط با بهت و  
 ناباوری خیره حرکاتم  
 شده بود و پلکم نمیزد  
 دستی به مو هام کشیدم و سعی کردم حرکاتمو پر از ناز و عشوه کنم تا اون رو تشنه و خمار  
 خودم کنم و امشب  
 به قدری بیقرار بشه که آنا رو خودش از این خونه بیرون کنه !  
 همینجوری مشغول بودم که با حرفی که آیناز زد نیم نگاهی به سمتش انداختم  
 \_وای این چه فیلمیه نگاه میکنید پاشید زود باشید بچه ها بازی کنیم !  
 دست به سینه چپ چپ خیره اش شدم و با بهت زیر لب زمزمه کردم:

| Page 509

\_آخه بازی؟؟  
 نامحسوس چشمکی بهم زده و در حالی که سعی میکرد عادی جلوه کنه گفت :  
 \_آره هم هیجانش بیشتره هم بهتر از دیدن این فیلم به درد نخوره !  
 از چشمکش فهمیده بودم یه چیزایی توی سرشه پس با لبخند سری تکون دادم و گفتم:  
 \_باشه منم موافقم !  
 آنا ولی با ترش رویی دست امیر رومحکم گرفت و همونطوری که انگشتاش نوازش :  
 میکرد گفت  
 \_عشقم میای بریم تو اتاقت کارت دارم؟؟  
 دستمو مشت کردم و به زور داشتم خودمو کنترل میکردم که چیزی بارش نکنم دختری  
 بیحیایی پررو از  
 هیچی خجالت نمیکشه ببین چه چیزهایی سر هم میکنه ،آیناز که از حالت صورتم فهمیده !  
 توی چه حالیم  
 دستپاچه خودشو روی مبل به جلو کشید و همانطوری که امیر مخاطب خودش قرار میداد :  
 گفت  
 \_اوا کجا داداشم خیلی این بازی را دوست داره مگه نه امیر؟؟؟  
 امیر بدون اینکه توجه ای به آنا بکنه با چشمهای ریز شده سوالی سری تکون داد و پرسید :  
 \_چی هست حالا؟؟  
 آیناز با لبخند گنده ای که روی لباس بزرگ تر می شد با شیطننت خندید و گفت:  
 \_معلومه دیگه جرات حقیقت !  
 نمیدونم چه سری بین این خواهر برادر بود که با این حرف امیر تکیه اش رو به مبل داد و  
 همونطوری که  
 نگاهش رو هیکلم بالا پایین میکرد زیر لب زمزمه کرد:  
 \_خیلیم عالی !  
 با چشمهای ریز شده خیرش شدم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم یعنی چی می تونست  
 باعث این لبخند

شیطنت آمیز روی لب های امیرعلی بشه؟؟  
 ولی دقیق متوجه شده بودم که هرچی که هست باعث خشم بیش از حد آنا شده و داره بیش از حد خود خوری می کنه اینو از دستهای مشت شده اش و لباش که مدام زیر دندونش میکشید راحت میشد حدس زد  
 این وسط پدر و مادر امیرعلی با شوق و ذوق خاصی نگاهشون بینمون میچرخوندن و تقریباً ساکت مونده بودند که آیناز یکدفعه گفت:  
 پاشید بریم توی حیاط بازی کنیم!؟

| Page 510

با این حرفش خاله مصنوعی اخماشو توی هم فرو کرد و با لحن عصبی لب زد :  
 کجا کجا پس ما چیکار کنیم این وسط؟؟  
 آیناز به لبهای آویزون شدن نگاهمی به مامانش انداخت و سوالی پرسید:  
 یعنی چی الان؟؟  
 سببی بلند کرد و همانطوریکه با چاقو مشغول خرد کردنش شد گفت :  
 یعنی اینکه حق ندارید از جاتون جم بخورید!  
 از این حرفای مامان خندم گرفته بود چون دقیقاً عین این دختر بچه های شیطان و بازیگوش میموند که دوست داشت همش دورش شلوغ باشه آیناز با لجاجت پاشو زمین کوبید و غرغرنان گفت  
 نه نمیشه!  
 با این حرفش همه سکوت کردن و با چشمای گشاد شده خیره شدن که انگار تازه متوجه شده باشه چی گفته بود لبخند عجولی روی لبهاش نشوند و درحالیکه دستاشو بهم گره میزد با خنده گفت:  
 آخه میدونی چیه بعضی از کارها رو همیشه جلوی شما انجام داد!  
 دستشو به کوچولو روی هوا گرفت و همونطوری که با انگشت شصتش مقداری نشون میداد ادامه داد  
 ببخشیدا ولی شاید یه خورده بی تربیتی باشه!  
 جمع تقریباً ترکید و قهقهه همه بالا گرفت، با لبخند گوشه لبم خیره خنده از ته دل جمع شاد و خوشحالشون  
 بودم که با یاد خانواده خودم کم کم لبخند روی لبهام ماسید و بی اراده اشک داخل چشمام نشست  
 با سنگینی نگاه کسی روی صورتم، نگاهم به رو به رو چرخید که با دیدن امیرعلی که با طرز خاصی خیرم بود و  
 پلکم نمیزد بی اراده دستم به طرف چشمام رفت و زود نگاهمو ازش گرفتم  
 با دیدن جمع اونا دلم برای خانوادم تنگ شده بود، نمیدونم چقدر خیره میزد و توی فکر و خیالای بیخودم فرو



رفته بودم که با تکون دادن شونه ام به خودم اوادم و درحالی که به طرف آیناز میچرخیدم  
 هااان آرومی زیر  
 لب زمزمه کردم  
 نگران نگاهشو توی چشمام چرخوند و با بهت زیرلب زمزمه کرد :  
 \_ اتفاقی افتاده؟؟  
 روی میل جابه جا شدم و دستپاچه درحالی که دستی به دماغم میکشیدم با صدای خفه ای :  
 لب زدم  
 \_ نه نه !

| Page 511

با اینکه معلوم بود هنوزم قانع نشده ولی سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و بعد از  
 مکثی چندثانیه لب زد  
 :  
 \_ باشه پاشو بریم ! بقیه رفتن  
 با این حرفش نگاهم به مبلی خالی امیرعلی و آنا خورد ، باز لبامو با حرص روی هم فشار  
 دادم با عجله بلند شدم  
 و همراه آیناز خودمو به حیاط رسوندم  
 با غیض روی صندلی ها نشستم و با حالتی که بی اراده انگار آماده جنگم نگاهمو به آیناز  
 دوختم  
 اونم که اوضاع رو خطری دید با سرفه ای صداشو صاف کرد و خطاب به جمع لب زد:  
 \_ خوب شروع کنیم دیگه؟؟؟  
 همه سکوت کردن که بطری روی میز بلند کرد و همونطوری که قصد چرخوندش رو :  
 داشت جدی گفت  
 از الان بگم که شرایط بازی اینکه هر کاری ازتون خواستن باید حتما انجام بدید بدون اینکه  
 \_ اعتراض کنید  
 همه به تایید حرفش سرشون تکون دادن که بطری رو چرخوند با هر چرخشش نفسم بیشتر  
 تو سینه حبس  
 می شد به قدری هیجان زده شده بودم که دستام خیس عرق شده بودند  
 چرخید و چرخید و چرخید تا سرش  
 به سمت آنا و تهش به سمت من ایستاد  
 نمیدونستم تا این حد خوش شانس بودم و خودم خبر نداشتم  
 از اینکه میتونستم آنا رو اون طوری که میخوام اذیت کنم شادی توی وجودم پیچید و بی  
 اراده لبخندی گوشه  
 لبم نشست روی صندلی خودمو جلو کشیدم و بدجنس زیرلب زمزمه کردم :  
 \_ خوب خوب جرات یا حقیقت؟؟  
 آب دهنش رو قورت داد و به سختی لب زد :  
 \_ جرات !  
 خوبه درست همون چیزی که من میخوام رو انتخاب کرد و این یعنی یک بازی هیجانی !

فکر درگیر این بود که چی بهش پیشنهاد بدم تا نتونه انجام بده و اذیت بشه ولی هیچی به فکر  
 نمیرسید! زبونی روی لبهام کشیدم و با تیزبینی لب زدم :  
 پاشو همین الان پیر توی استخر !  
 با چشمای گشاد شده خیرم شد و با بهت زیر لب زمزمه کرد :

| Page 512

چی؟؟ توی این هوا من پیرم توی استخر  
 بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و همونطوری که به پشتی صندلی تکیه میدادم بدجنس لب :  
 زدم  
 دلیل ازم نخواه همینی که هست !  
 توی این هوای سرد صددرصد قندیل میبست و دندوناش روی هم بند نمیومندن ولی حقش  
 بود ! ولی من که  
 میدونستم دلیل این نه گفتناش بیشترش بخاطر این بود که میترسید آرایش خراب نشه !  
 ایناز که به زور خودش رو کنترل میکرد تا نخنده و بدنش عین چی میلرزید ، به اون  
 میخندیدم ولی حواسم به  
 امیر علی نبود که با لبخند مرموزش خیرمه و توی فکرش چه چیزایی میگذره!  
 برعکس انتظارم که فکر میکردم الان دبه در میاره و پشیمون میشه بلند شد و با ناز و  
 عشوه همونجوری که  
 نگاهش تو چشمای امیر علی میدوخت شروع به در آوردن لباساش کرد  
 دختره لعنتی باورم نمیشد تقریبا داشت جلوی ما لخت میشد و کسی جز امیر علی بر اش مهم  
 نبود انگار یه  
 جورایی این پیشنهاد من به جایی که به ضررش باشه به نفعش داشت تموم میشد!  
 و این هم باعث شده بود که فقط حرص بگیره و کاری جز خودخوری از دستم برنیاد  
 ،بیشتر از همه نگاههای  
 امیری حرص گرفته بود که یه جوری خیرش شده بود و با نگاهش داشت سانت سانت  
 بدنشو اندازه  
 میگرفت  
 مقابل چشمای گشاد شده من و ایناز لباسشو کامل از تنش درآورد و روی دسته صندلی کنار  
 امیر علی گذاشت و  
 حالا تقریبا برهنه و فقط با یه دست لباس زیر روبه رومون ایستاده بود  
 یه طوری با ناز و عشوه بدنش رو تکون میداد و راه میرفت انگار توی استیج ایستاده و  
 داره نمایش اجرا میکنه  
 !  
 دستی توی موهای بلند و مواجش کشید و درحالیکه با عشوه به طرف استخر میرفت مدام  
 تحر..یک وار  
 دستشو روی بدنش تکون میداد  
 حس میکردم سرم در حال انفجاره و چشمم به قدری میسوختن که مطمئن بودم قرمز شدن

واقعا این دختر دست کمی از یک پو..رن استار نداشت و به طوری رفتار می کرد که من جلوش کم میاوردم  
 حالا می فهمیدم که چطور این همه سال در کنار امیر مونده به قدری کار آزموده و حرفه ای بود که دقیق  
 میدونست چطور رفتار کنه و حتی تو این هوای سرد هم دست از عشوه هاش و کار هاش برنمیداشت و انگار به  
 جورایی جزو جدانشدنی بدنش بودند

| Page 513

امیرم که از چشماش معلوم بود تو چه حال و هوایی ولی من به قدری بهم شوک وارد شده بود و متحیر بودم  
 که فقط نمیتونستم نگاه از اندامش بگیرم و همینطوری خشکم زده بود  
 لبه استخر ایستاد و همونطوری که لباسو با عشوه جلو میداد بوسه ای تو هوا برای امیر فرستاد و تا به خودمون  
 بیایم توی یه چشم بهم زدن توی استخر پرید  
 به جای اینکه بهش بر بخوره و اذیت بشه در عوض خیلی بهش خوش میگذشت و حالش سر جاش بود و حالا  
 این من بودم که با دیدن آنایی که با بدنی خیس بیشتر توی چشم اومده بود و هر مردی رو تحر...یک میکرد  
 داشتم حرص میخوردم  
 نمیدونم این بشر سردش نمیشد که اینطوری راست راست راه میرفت ، کلافه دستی پشت گردنم کشیدیم و  
 نفسمو کلافه بیرون فرستادم  
 اینازم که معلوم بود وضع بهتری از من نداره همونطوری که چشماشو تو حلقه می چرخوند با نگرانی نیم  
 نگاهی بهم انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد:  
 \_ این دیگه کیه بابا !  
 دستمو جلوی دهنم گرفتم و با حرص زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ یکم دیگه اینطوری ادامه بده قطعاً میکشمش!  
 خواست حرفی بزنه که با نزدیک شدن آنا بهمون سکوت کرد ، نزدیک که شد و بدون اینکه اصلا به روی  
 خودش بیاره کنار امیر علی برهنه نشست  
 با نفس نفس در حالی که دستی به صورت خیشش میکشید خطاب به امیر لب زد :  
 \_ با اینکه آبش سرد بود ولی تجربه خوبی بود برای امشب عشقم !  
 به طوری کلمه امشبو با منظور گفت که  
 که امیر با چشمایی که برق میزدند زبونی روی لبهاش کشید و سعی کرد خندشو بخوره !  
 وای خدای من این داشتند جلوی من دل و قلوه میدادن من هیچ کاری از دستم برنمیاد

بدون اینکه بفهمم دارم چه کار می کنم ناخودآگاه انگشتمو زیر دندونم فرو بردم و مشغول خوردنش شدم  
 امیر سرشو چرخوند ، نمیدونم چی توی صورتم دید که پوزخندی زد ، با دیدن پوزخندش محکم گوشه ناخمو محکم بین دندونام کشیدم که حس کردم تیکه از گوشت دستم کنده شد

| Page 514

طعم تلخ خون توی دهنم پیچید که بی اراده آخ ارومی از بین لبهام خارج شد  
 با شنیدن صدام ایناز با نگرانی نگاهی بهم انداخت و سوالی پرسید :  
 \_چی شدی؟!  
 دستامو توی هم پیچوندم و برای فرار کردن از زیر نگاه سنگینشون دستپاچه گفتم :  
 \_هیچی !  
 ایناز که از قیافم انگار فهمیده بود حالم تا چه حد خرابه ، دست پاچه بطری خالی رو گرفت و درحالیکه سعی میکرد بچرخوندش گفت:  
 \_خوب بیاید بقیه بازی !  
 بطری میچرخید ولی من نگاهم روی آنایی میچرخید که با بدنی نیمه لخت توی آغوش !  
 امیر کم داده بود  
 توی فکر و خیالای خودم غرق بودم که با شنیدن اسمم توسط امیر به خودم اومدم و نگاهم به سمتش چرخید  
 \_خوب اینجوری که معلومه انگار دور دور ماست!  
 وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم اشاره به بطری روی میز کرد و با غرور همونطوریکه به پشتی صندلی تکیه می داد گفت:  
 \_خوب کدوم انتخاب می کنی جرات یا حقیقت؟؟  
 چی؟؟ وقتی که نگاهم به روی میز خورد آه از نهادم بلند شد و ناباور خیره بطری که یک سمتش بطرف  
 امیر علی و یک سمتش به طرف من بود ، شدم !  
 نمیدونستم که باید چه چیزی رو انتخاب کنم و به قدری هول و دستپاچه شده بودم که فقط هراسون نگاهمو  
 به اطراف میچرخوندم و دنبال حرفی برای گفتن بودم ، نمیدونم چقدر مثل دیوونه ها اطرافمو نگاه کردم که با  
 حرف آنا آب دهنمو قورت دادم و با حرص سرمو به طرفش چرخوندم  
 \_منتظر تو هستیما !  
 دختره الدنگ هنوزم همون طوری نیمه برهنه کنار امیر نشسته بود و با ناز داشت لباسشو تنش میکرد یکی  
 نیست بگه به تو چه اصلا که تو هر کاری دخالت می کنی!  
 ترسم از این بود که چیزی رو انتخاب کنم که به ضررم باشه و نتونم از پیشش بر پیام

اونوقت اونى كه ضرر  
ميكنه و بازنده باشه من باشم !

| Page 515

بالاخره كه چى بايد يه كارى ميكردم راه فراريم كه نداشتم پس موهامو پشت گوشم زدم و  
درحاليكه توى  
چشمای اميرعلى خيره ميشدم يه كلمه لب زدم :  
\_جرات !  
انگار مطمئن بود همچين حرفى ميزنم چون درحاليكه با انگشتش گوشه لبشو ميخاروند با  
حال خاصى لب زد  
:

\_اوكى !  
همينجورى با استرس خيره اش شده بودم كه لبش رو با دندان كشيد و همونطوري كه  
نگاهشو روى بدنم  
بالاپايين ميگرد با چشمايى مرموز لب زد:  
\_مطمعنى ميتونى انجامش بدى؟؟  
با اين حرفش نگاه همه به سمتم چرخيد يعنى من رو در توان انجام دادن يه كار نميدونست  
؟؟

عصبى توى چشماش براق شدم و باحرص خاصى گفتم :  
\_آره چرا نتونم؟؟

لبخند مرموزى زد و درحالى كه نگاهشو به رو به رو ميدوخت بدجنس لب زد :  
\_اوكى ! پس پاشو بيا اينجا  
انگار ديووونه شده ، پاشم برم اونجا چيكار آخه ???  
وقتى ديد دارم با تعجب نگاهش ميكنم نيم نگاهى بهم انداخت و گفت :  
\_با توام !

اينقدر با تحكم اين حرف رو زد كه بى اختيار بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم  
اين وسط فقط آنا بود كه لحظه به لحظه بيشتتر سرخ ميشد و ابروهاش توى هم گره  
ميخوردن ،بالاى سرش  
دست به سينه ايستادم و همونطوريكه لبامو جلو ميدادم با حرص لب زدم :  
\_خوووب؟؟  
بدون اينكه حتى سرشو بلند كنه نگام كنه جدى گفت:  
\_تحر.يكم كن !

| Page 516

حس كردم اشتباه شنيدم همينطوري  
خشكم زده بود ناباور در حالى كه گردنمو كج کرده بودم خيره صورتش شدم ،تقريباً سكوت

محضی همه جا رو  
 فرا گرفته بود که با صدای جیغ جیغوی آنا حواسم به سمتش کشیده شد  
 \_یعنی چی این حرف؟!  
 برعکس انتظارم که الان امیر حرفی بهش میزنه سکوت کرد و در حالیکه به طرفم  
 میچرخید منتظر نگام کرد  
 ولی من به قدری از حرفش شوک زده و هیجان زده شده بودم که هنوزم باورم نمیشد  
 همچین حرفی بهم زده  
 باشه ولی من تقریباً توی رابطه مبتدی بودم و از هیچ چیزی دقیق سر درنمیاوردم، حالام که  
 ازم میخواست  
 جلوی جمع آقا رو تحر...یک کنم  
 هنوز همونجوری مردد ایستاده بودم که با صدای خشنش به خودم اومدم و تکونی سرجام  
 خوردم  
 \_زود باش منتظرم!  
 خواستم زیرش بزنم ولی از طرفی به خاطر آنا که داشت بهش فشار میومد و حرص  
 میخورد و از طرف دیگر به  
 خاطر این بازی مجبور شدم به حرفش عمل کنم  
 آیناز با خنده چشمکی بهم زد و با تکون دادن لبهاش بهم گفت، ببینم چیکار میکنی!  
 من توی اتاق خواب پیش خود امیر هم درست و درمون بلد نبودم کاری کنم حالا!  
 بدجوری گیر افتاده بودم  
 با دستایی که می لرزید نگاهی به طرز نشستنش انداختم و با فکر اینکه از کجا میتونم  
 شروع کنم با عجله و  
 بدون فکر خودمو توی بغلش انداختم  
 چون حواسش جای دیگه بود و منم یه دفعه ای این کارو کردم تو جاش تکونی خورد و  
 برای ثانیه ای حس  
 کردم لبخندی گوشه لبش نشست و سعی کرد که من متوجه نشم و زود به خودش اومد  
 با این حرکت آنا دندوناشو روی هم سابید و با حرص خاصی جیغ کشید:  
 \_این چه مسخره بازیه امیر؟؟  
 امیر ولی بی تفاوت همونجوری که سعی میکرد بیشتر روی صندلی خودش رو جابجا:  
 کنه خطاب بهش گفت  
 \_قوانین بازی و باید رعایت کنه پس تو دخالت نکن!  
 با این حرف انگار آتیش زیرش روشن کرده باشی دستاشو با حرص مشت کرد و نگاه  
 ازمون گرفت  
 تقریباً به امیر چسبیده بود و برای اینکه بیشتر حرصش بدم توی بغلش جابجا شدم و  
 همونطوری که پاهامو  
 تکون میدادم با لحن لوسی لب زدم:

با چشم برزخیش دقیق عین دختر بچهها دستاشو به سینه زد در حالیکه صورتشو از مون برمیگردوند نه بلندی گفت

از دیدن حالتاش خندم گرفت بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم سرمو روی سینه امیر میزاشتم ریز ریز خندیدم با نفس عمیقی که امیر توی موهام کشید بی حرکت موندم و نفسم توی سینه حبس شد

یعنی واقعا اونم دلتنگ من شده بود؟؟

سرمو بلند کردم که با دیدن چشماش انگار زمان و مکان برام ایستاده باشه، آب دهنم رو قورت دادم و بدون پلک زدن توی چشماش غرق شدم

انگار دیووانه شده بودم دستمو روی صورتش گذاشتم و آروم با نوک انگشتم به سمت لباش کشیدم

چشماش رو بست و نفسش رو عمیق بیرون فرستاد که لبمو با زبون خیس کردم و آروم سرمو جلو بردم

من که تا این حد خجالتی بودم انگار چشمام هیچی نمیدید و فقط لبای امیر جلوی چشمام بودند و عطش خواستنش به قدری زیاد بود که تنم داشت میسوخت ،لبمو آروم گوشه لبش کشیدم که لباش از هم فاصله گرفتن سرشو چرخوند

بدون توجه به نفس های عصبی آنا دقیق کنارم ،فقط به تحر..یک کردن امیری فکر میکردم که الان توی بغلش نشسته بودم

امیرعلی سعی میکرد خودشو بی تفاوت نشون بده ولی من از گرمای بدنش که هر لحظه بالاتر میرفت راحت میتونستم بفهمم تو چه حالیه !

من نورام کسی که به این سادگی کوتاه نیاید و از بچگی یاد گرفتم برای چیزی که میخوام ! بچنگم

الانم قصدم جبران کارهای امیری بود که منو به سادگی زیر پاش له کرد و غرورمو به ! بازی گرفت

دستمو نوارش وار روی گردنش کشیدم و همونطوری که به سمت سینه اش میبردم آروم دکمه بالای پیرهنشو باز کردم ،با این حرکت دیدم چطور سیب گلوش تکون خورد و آب دهنشو به زور قورت داد

سرمو آروم نزدیک بردم و همونطوری که لبامو روی گردنش میکشیدم نفسمو با فشار روی گردنش رها کردم

می تونستم از گوشه چشم راحت حرکات عصبی آنا رو ببینم ولی از ترس امیر جرأت نداشت حرفی بزنه یا عکس العمل نشون بده!

این مورد هم به نفع من بود و آگه درست عمل میکردم برنده بازی من بودم، بوسه های ریز ریز روی گردنش  
میگاشتم و با عطش بیشتری سعی در باز کردن دکمه های پیرهنش داشتم  
انگار واقعا دلم برای لمس تنش تنگ شده بود و اینا همه جزیه بازی برای گول دادن خودم  
هیچی دیگه  
نبودن چون خودم که نمیتونستم خودمو گول بزنم و لرزش دستام و تبش بالای قلبمو نادیده  
بگیرم  
منتظر بودم کوتاه بیاد و یه عکس العملی نشون بده ولی برعکس صوراتم با لبخند  
مغرورش خیره چشمام بود  
و پلکم نمیزد  
این حرکتش یعنی اینکه داری میبازی و اصلا شانسی در برابر من نداری!  
پس که اینطور آقا قصد مسخره کردن منو داشت و به خیال خودش داشت اینطوری آزارم  
میداد به قدری  
اطرافم سکوت بود که اصلا هیچ چیزی رو حس نمیکردم و انگار خودم و امیر تنهایم!  
معلوم بودن اونام خیره ی حرکات ما هستن و توی این دنیا سیر نمیکنن و سرگرم تماشای  
فیلم سینمایی مورد  
علاقشونن!  
پس بیخیال اطرافم شدم و همانطوریکه آب دهنمو به زور قورت میدادم عصبی از بی  
تفاوتی امیر علی دستامو  
دو طرف صورتم گذاشتم و صورتم سمت خودم چرخوندم تا مستقیم خیرم بشه بیتفاوت  
سری تکون داد  
که بدون اینکه بهش مهلت بدم  
با یه حرکت بدون توجه به هین بلند آنا لبای خیسمو روی لباش گذاشتم و با عطشی که هر  
لحظه توی وجودم  
شعله ورتز می شد شروع به بوسیدنش کردم  
دیدم چطور چشماش گرد شدن و همینجوری خشکش زد ولی من با آرامش چشممو بستم و  
همونطوری که  
داشتم توی حال و هوای غریب خودم غرق میشدم با لذت زبونی روی لبهاش کشیدم  
نفسش توی سینه حبس شد ولی باز سعی داشت مقاومت نشون بده از حرص گا..ز آرومی  
از لباش گرفتم و  
ازش جدا شدم که با دیدن چشمای تقریبا خمارش فهمیدم کارهام بی نتیجه نبودن و داره خام  
و رام من میشه  
ولی هنوزم کارهای زیادی باهاش داشتم  
تا زمانی که خودش دستش دور کمرم حلقه نشه و به اتاقتش نبرتم این بازی تموم نمیشه!  
میتونم... یعنی باید بشه تا کمی از زخمای وجودم التیام پیدا کنن



با چشمایی که از شدت شهو..ت خمار شده بودند نگاهش توی صورتم چرخوند و روی لبام زُم کرد وقتی نگاه خیرشو دیدم با ناز موهامو پشت گوشم زدمو زبونی روی لبهام کشیدم ،باید خمار و تشنه من میشد به قدری که طاقت از کف بده و به طرفم بیاد با دیدن حرکاتم چشماشو بست و محکم روی هم فشارشون داد دستامو با ناز دور گردنش حلقه کردم و سرمو به پیشونیش چسبوندم و زبونم رو آروم از روی گونه اش تا کنار لبش کشیدم این حرکاتی که انجام میدادم کاملا غیر ارادی بود چون اصلا دلم نمی خواست جلوی رقیبم کم بیارم دستم رو از پشت توی موهایم میکشیدم و آروم آروم لبامو به طرفش لباش میبردم پلکاش شروع کردن به لرزیدن و از گوشه چشم میدیدم که چطور دستاشو مشت کرده خودمم حال و هوام عوض شده بود ولی از بی تفاوتی اون دیگه حرصم گرفته بود و دوست داشتم عکس العملی نشون بده این خیلی برام مهم بود که الان تو این لحظه کم نیارم و به هر طریقی امیرعلی رواز پا در بیارم با فکری که به ذهنم رسید یک دفعه بدون اینکه از تو بغلش بلند شم اون پام رو آروم از کنارش رد کردم و اون سمتش انداختم یعنی الان کاملا توی بغلش بودم و حالات بدنش رو کاملا حس میکردم برای اینکه ضربه آخرو بزوم انگار که دارم برای اینکه بتونم راحت تو بغلش بشینم جابه جا میشم بدنمو یه کم روی بدنش کشیدم با این حرکت چشماش قرمز شده تا بخوام به خودم بجنبم حرکتی نکنم عین دیوونه ها به سمت حمله کرد و دستاش بودن که از دو طرف توی موهام چنگ شدن و خشن به طرف خودش کشیدم این حرکاتش و بوسیدن لبام ،با صدای جیغ خفه آنا توی هم پیچید حالا این من بودم که خشکم زده بود و اون دقیقا عین تشنه به آب رسیده لبام رو به دندون میگرفت و می کشید اون میبوسید و من همونطوری بی حرکت مونده بودم معلوم بود بیش از حد تحر...یک شده و دیگه کنترل رفتاراشون نداره با دیدن حالش بی اختیاری میون بوسیدنای مداومش خندم گرفت برای ثانیه ازم جدا شد آروم پلکای بستش رو باز کرد و خیره لبخندم شد خوب دیگه کارمو تموم کرده بودم و بازی رو برده بودم با این فکر خواستم ازش فاصله

بگیرم که یک دفعه

نمیدونم چی شد که دیدم ، توی آغوشش بین زمین و هوا معلقم!

| Page 520

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم که صدای عصبی  
آنا باعث شد

حواسم به سمتش جلب بشه ، درحالیکه با وحشت دستاشو عصبی به اطراف تکون میداد :  
و فریاد زد

داری چیکار می کنی امیر؟؟

این وسط ایناز بود که با چشمای گرد شده از تعجب خیرم بود و مدام با نیش باز از پشت  
امیر بهم علامت

لایک رو نشون میداد ولی امیر بدون توجه به جیغ جیغای آنا همونطوری که تو بغلش بودم  
از کنارشون

گذشت و با قدم های بلند به طرف خونه رفت

باور نمیشد این همون امیرعلی باشه که سعی داشت در برابرم خودشو سخت وجدی نشون  
بده و نسبت به

کارهام بی تفاوت باشه ، از کارهایی که به خاطر این بازی جلوی بقیه کردم خجالت زده  
سرمو توی سینه اش

پنهون کردم و چشمامو بستم

از یه طرفی حس خاصی تو وجودم پیچیده بود و قلبم به قدری تند میزد

که حس میکردم صدای بلندش توی فضا پیچیده ، کف دستای عرق کردم به پایین لباسم  
چنگ زدم که نگاهم

به صورتش خورد ، همونطوری با بیقراری که توی صورتش کاملاً معلوم بود سعی داشت  
از پله ها بالا بره

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم دستم روی سینه داغش بود و تپش بالای قلبشو  
زیر دستم حس

میکردم ولی اینا باعث نمیشد که از گنااهش بگذرم و تمام این مدتی که غرورمو زیر پاش له  
کرده بود و مثل یه

برده باهم رفتار کرده بود رو ببخشم

همانطوری که سرم روی سینه اش بود توی فکرای در هم برهم غرق بودم که با فرود اومدنم  
تو یه جای نرم و

راحت ، با باز کردن چشم نگاهم خیره امیری شد که روی تنم خیمه زده بود نگاهشو بی  
قرار شد توی صورتم

میچرخوند

آب دهنمو قورت دادم و همانطوری که نفس آه همانند بیرون می فرستادم به این فکر  
میکردم که بی قراری

توی چشاتو واسه خودم باور کنم یا رفتار و رابطه ای که با آنا داری رو ؟!

با سر انگشتاش آروم موهای روی پیشونیم رو کنار زد و درحالیکه لباسو با زبون خیس

میکرد به طرف صورتم  
 خم شد ، نه من نمی تونستم !  
 نمیتونستم با کسی باشم که زنه دیگه ای رو لمس کرده و باهاش یکی شده ، فقط چند سانت  
 باهام فاصله  
 داشت که انگشتم روی لبای داغ و خیسش گذاشتم و مانع از بیشتر جلو اومدنش شدم با این  
 حرکت  
 چشمش با تعجب گرد شدن و ناباور و سوالی برای چندثانیه بدون پلک زدن خیرم شد

| Page 521

دستم روی سینه اش گذاشتم و همانطوری که آرام به عقب هُلش میدادم سعی کردم از  
 روی خودم کنارش  
 بدم  
 برخلاف انتظارم که الان میبینی من این رابطه رو نمیخوام کنار میکشه ، عصبی دستم  
 کنار زد و توی صورتم با  
 لحن خماری زمزمه کرد :  
 \_داری چیکار میکنی ؟؟  
 یعنی واقعا نمیدونست من چمه ، بی اراده پوزخند صداداری بهش زدم و بدون اینکه جوابی  
 بهش بدم سعی  
 کردم از روی تخت بلند شم  
 ولی اون خشن دستاشو دو طرفه بازو هام قرار داد و تا به خودم پیام باز روی تخت  
 خوابوندم و همانطور که روم  
 خیمه میزد سرشو توی گودی گردنم فرو برد و با لحن خماری کنار گوشم زمزمه کرد :  
 \_بسه آرام بگیر دختر !  
 واقعا توقع داشت آرام باشم ؟ با اون حجم توهین و تحقیراش حالا از من چی میخواست ، من  
 فقط قصدم  
 مثل خودش تحقیر کردنش بود و الانم بهترین موقعیت بود  
 لباشو روی گردنم میکشید و دستاش بودن که به قصد لمس تنم در حرکت بودن ، صدای  
 نفسای تند و بلندی  
 که میکشید توی فضای اتاق پخش میشد ولی جز حس خفگی چیز دیگه برای من نداشت !  
 خفگی از دستایی که میدونستم دیروز روی تن دختر دیگه ای در حرکت بودن ، عصبی  
 شروع کردم به تقلا کردن  
 ولی اون بدون توجه به من سعی داشت پیراهنم رو از تنم دربیاره !  
 خواستم حرکتی بکنم و به شدت کنارش بدم ولی با شنیدن صدای آنا از پشت در اتاق از تقلا  
 افتادم و آرام  
 گرفتم!  
 \_امیرعلی !  
 ولی امیرعلی انگار که چیزی نمیشنوه به کار خودش ادامه میداد منم مجبور شدم ساکت  
 بشینم چون مسلما

هر چیزی میخواستم جز او مدن امشب اون توی این اتاق !  
 با اخمای در هم سعی داشت لباسم رو بالا بده و همونطوری زیرلبُ غرُ غرکنان لب زد:  
 \_ اهییه این چرا درنمیاد !  
 یکدفعه در اتاق با ضرب باز شد و آنا با سروضعی آشفته و عصبی داخل اتاق شد ،مثل  
 گرگ زخمی نگاهش رو  
 بین من و امیرعلی چرخوند و جیغ زد :

| Page 522

\_ بس کن این بازی لعنتی رو !  
 پوزخندی گوشه لبم با این حرفش جا خوش کرد ، یعنی واقعا فکر میکرد داریم به بازی  
 ادامه میدیم؟؟ یعنی تا  
 این حد ساده بود یا خودش رو به خنگی زده!  
 با دیدن پوزخند من انگار جری شده باشه به طرفم حرکت کرد و تا به خودم پیام موهام توی  
 دستاش بودن و  
 با قدرت میکشید  
 \_ از اتاق نامزد من برو بیرون سلطیه !  
 جیغی از درد کشیدم که امیرعلی باوحشت و چشمای که خون از شون چکه میکرد به طرف  
 آنا برگشت و توی  
 صورتش فریاد زد :  
 \_ دستت رو بکش آنا !  
 ولی آنا درحالیکه لباسو با حرص جلو میداد موهامو با قدرت بیشتری توی دستاش پیچید :  
 و با جیغ گفت  
 \_ برو بیرون هرزه !  
 ولی من نمیدونم دقیق چم شده بود و بدنم ضعیف شده بود که حس میکردم جون توی تنم  
 نمونه و هر قدر  
 بیشتر موهامو میکشید نفسم تنگ تر میشد  
 دستای لرزومو روی دستش گذاشتم و با درد روی تخت خم شدم که محکمُ هلم داد و اگر  
 امیر نگرفته بودم با  
 سر پخش زمین میشدم  
 توی بغل امیر نال..ه ای از درد کشیدم که نگران نگاهشو توی صورتم چرخوند و یکدفعه  
 آنچنان فریادی زد که از  
 ترس به خودم لرزیدم  
 \_ برووو بیرون آنا!!!!  
 آنا از ترس یک قدم عقب رفت و مردد با چشمای به اشک نشسته درحالیکه خصمانه  
 نگاهشو به من  
 میدوخت با لبایی که از شدت بغض میلرزید گفت :  
 \_ بخاطر اون میخوای من رو از خونت بیرون کنی؟؟ مگه قرار نبود امش...  
 امیرعلی عصبی بلند شد و با رگ های باد کرده همونطوری که عصبی دستاشو مشت کرده :

بود فریاد زد

همین الاااااان از این اتاق گم میشی بیرون فهمیدی؟؟  
 آنا با بغض یک قدم به امیر علی نزدیک شد و با هق هق لب زد :  
 ببخشید نباید میومدم تو اتاقت ولی قرار بود امشب باهم باش...

| Page 523

امیر علی مردد نگاهی به من انداخت و بعد از چندثانیه مکث برعکس انتظارم با لحنی که  
 مثل چند دقیقه قبل  
 طوفانی نبود گفت :

باشه بمون !

با این حرفش انگار از یه پرتگاه به پایین پرتم کرده باشی یخ زدم و حس کردم توی هوا  
 معلقم و هیچ چیزی  
 رو حس نمیکنم !  
 ” امیر علی “

با اینکه دلم خیلی نورا رو میخواست و برای داشتن و لمس تنش له له میزدم ولی باید یه  
 سری کار را انجام  
 میدادم و بیش از این وابسته این دختر نمیشدم چون داشت زیادی توی زندگی من پررنگ  
 میشد و برای  
 منی که تنوع طلب بودم این یه پوئن منفی به حساب میومد برای همین وقتی که آنا باز به  
 سراغم اومد با  
 اینکه میلی به رابطه باهاش رو نداشتم و با وجود رفتار بد گذشتش با نورا قبول کردم باز  
 پاش به زندگیم باز شه  
 !

چون اون تنها کسی بود که با وجود رفتارها و مشکلاتم بازم همه جوره پشتم بود و حاضر  
 بود فقط باهام باشه

منم برای اینکه دیگه سمت نورا نرم به کسی احتیاج داشتم  
 اونم چه کسی بهتر از آنا !

تمام طول امشب سعی کردم نسبت به نورایی که این چندوقت خیلی وقته از دید من خودش  
 رو پنهون میکرد  
 بی تفاوت باشم ولی آخر نشد و نمیدونم چطور اون شرط مسخره رو گذاشتم خودم دقیق  
 میدونستم چه

مرگمه و با این کار میخواستم تا باز حداقل توی آغوشم بگیرمش  
 بعد از رفتنمون به اتاق با اینکه از رفتار آنا به قدری عصبی شده بودم که کنترل رفتارهای  
 خودمو نداشتم به

قدری که دوست داشتم با دستام خفه اش کنم عصبی بلند شدم تا از اتاق بیرونش کنم ولی  
 یکدفعه با دیدن

چشمای نورا یاد رفتارهای جنون آمیز امشب افتادم  
 و میانه راه خشکم زد و انگار تازه داشتم میفهمیدم که چه بلایی سرم اومده

نه نباید باز میزاشتم این دختر تموم فکر و ذهنم رو درگیر خودش کنه ، یکدفعه با یه تصمیم ناگهانی درحالیکه نمیتونستم نگاه از صورت نورا بگیرم با لحن خشک و جدی خطاب به آنا لب زدم :  
\_بمون !

| Page 524

با این حرفم دیدم چطور نورا خشکش زد و با بهت لبهانش نیمه باز موندن و برای گفتن حرفی تکون میخوردن ولی جز آوای نامفهوم چیز دیگه ای به زبون نمیآورد ، آنا خودشو توی آغوشم انداخت و همونجوری که حق حق میکرد سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و مدام پشت هم تکرار می کرد  
\_خیلی دوست دارم عشقم!  
ولی من جز اشک های حلقه زده توی چشمای نورا چیزی دیگه ای نمیدیدم و با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و نفسم گرفت پشیمون شده خواستم به طرفش قدمی بردارم ولی انگار یه وزنه سنگین به پاهام وصل کرده بودند قدرت تکون دادنشون رو نداشتم و دقیق عین یه مجسمه بی حرکت ایستاده بودم نمیدونم چقدر تو این حالت بودم که به خودش اومد و همونطوری که دستای لرزانش ستون بدنش میکرد سعی کرد از روی تخت بلند شه با دیدن لرزش بدنش دستامو مشت کردم و صورتمو ازش برگردوندم آنا این وسط زیاد روی اعصابم بود همانطوری که تو بغلم بود مدام درحال باز کردن دکمه ها پیراهنم بود وسط این گیر و دار سعی در تحریک کردن من داشت واقعا این دختر فقط به فکر خودش بود و الانم مطمئنم از لج نورا داشت این حرکات رو ! انجام میداد هنوزم درگیر حس های مختلفی بودم و دقیق نمیدونستم باید چیکار کنم ، پُر بودم از دودلی ، نگرانی ، خواستن و مهمتر از همه عطشی بود که هنوز که هنوزم داشت توی وجودم شعله میکشید . و از پا درم میآورد ولی نه نباید میزاشتم یه دختر تموم آزادی منو ازم بگیره و توی زندگیم پُر رنگ تر اینی ! میشد که الان هست عصبی از آنایی که تقریبا ازم آویزون شده بود ، دستمو روی پهلوهاش گذاشتم و با تموم حرص و عصبانیتی که توی وجودم بود فشار محکمی بهش دادم با اینکارم همونطوری که لباش روی گردنم بود آخی از درد کشید و نگاهشو به چشمام دوخت ، با چشمای به

خون نشسته ام همونطوری که دندونامو روی هم فشار میدادم آروم کنار گوشش لب زدم:  
 \_بسه!  
 نمیدونم با اینکه خودم شروع کننده این بازی بودم الان چرا دلم نمیخواست بیشتر از این  
 جلوی نورا این  
 حرکاتشو پیشروی کنه  
 لباشو با عشوه جلو داد و همونطوری که دستشو روی لبام میکشید با لحن خاصی زمزمه کرد:

| Page 525

\_چرا عشقم مگه خودت نخواستی بمونم؟  
 بدون توجه بهش نگاهم ، به طرف نورایی چرخید که با سری پایین افتاده بدون اینکه نیم  
 نگاهی به سمتون  
 بندازه سعی داشت از اتاق بیرون بره !  
 با دیدن حالش برای لحظه ای از کارم پشیمون شدم و بدون اختیار همونطوری که آنا رو از  
 خودم دور میکردم  
 خطاب بهش عصبی لب زدم :  
 \_بعدا حرف میزنیم !  
 بازوی نورا رو گرفتم و درحالیکه سرمو به سمتش کج میکردم با لحنی که نگرانی توش :  
 موج میزد گفتم  
 \_حالت خوبه؟؟  
 پوزخند صداداری زد و بدون اینکه حرفی بزنه عصبی دستمو پس زد و ازم فاصله گرفت ،  
 لبامو بهم فشردم و  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم  
 تا لحظه ای که از دیدم خارج بشه خیرش بودم که با قدمای آروم از اتاق خارج شد و درو  
 بهم کوبید  
 کلافه و عصبی بودم ، میدونستم باهاش بد کردم ولی یه حسی توی وجودم مدام بهم هشدار  
 میداد که کارت  
 درست بوده!  
 عصبی برگشتم و با ف کی که از شدت عصبانیت میلرزید مشت محکمی به دیوار پشت  
 سرم کوبیدم  
 از دردی که توی مُ چ دستم پیچیده بود اخمام توی هم فرو رفتن و چشمامو بستم مدام تصویر  
 چشمای به  
 اشک نشسته نورا توی ذهنم تداعی می شد ونفسم بیشتر به شماره میفتاد  
 اوووف خدا لعنت به من !  
 با نشستن دست کسی روی شونم که بی شک آنا بود ، همونجوری که چشمام بسته بودند  
 لبمو با حرص زیر  
 دندون کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم و سرش فریاد نزنم  
 \_این چه کاری بود با خودت کردی!؟

دستم گرفت و همونجوری که برر سیش میکرد با ناراحتی زیر لب ادامه داد:  
 لعنت به روزی که این دختر شوم وارد زندگیمون شد!  
 دیگه زیادی داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد و هرچی که دلش میخواست میگفت با  
 خشم ازش جدا شدم  
 و درحالیکه به طرف بالکن میرفتم خطاب بهش گفتم :  
 میتونی بری آنا !

| Page 526

بدون این که ببینمش میتونستم حدس بزنم که چطور همونجا خشکش زده و از پشت خیره !  
 منه  
 ولی امشب به تنها چیزی که نمیخواستم فکر کنم آنا بود ،سیگار مو عصبی از توی جیبم  
 بیرون کشیدم و  
 همانطوریکه سعی می کردم یه نخشو روشن کنم نیم نگاهی به آسمون گرفته رو به روم !  
 انداختم  
 همونطوری که به میله ای تراس تکیه میدادم پوک محکمی به سیگار گوشه لبم زدم و  
 دودش رو عمیق به جون  
 خریدم  
 نمیدونم چقدر توی افکارم غرق بودم و به کل حضور آنا رو فراموش کرده بودم که با قرار  
 گرفتن کنارم و حرفی  
 که زد نگاهم به سمتش چرخید  
 اون دختر چه نقشی توی زندگی تو داره امیرعلی !  
 همونطوریکه خاکستر سیگار مو میتکوندم با صورت گرفته این حرفشو توی ذهن خود  
 مرور میکردم واقعا این  
 دختر کجای زندگی من بود که هنوزم هضم کردنش برام تا این حد سخت بود و نمیدونستم  
 چه بلایی داره سر  
 زندگیم میاره !  
 زبونی روی لبهام کشیدم و درحالیکه نگاهمو ازش میدزدیدم جدی لب زدم:  
 فقط یه دوست !  
 از پشت به میله های تراس تکیه داد و همونطوری که نگاهشو توی صورتم میچرخوند :  
 لب زد  
 هرچند گفتن این حرفا برام سخته ولی ، من دارم از چشمت چیز دیگه ای رو میخونم !  
 سیگارو زیرپام له کردم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم به طرف تخت رفتم و سعی کردم  
 بی توجه به دردی که  
 توی دستم حس میکردم خودمو به خواب بزنم  
 چشمامو بستم و دستمو ستون پیشونیم کردم که با دراز کشیدن آنا کنارم ،با خشم زیرلب :  
 ززمه کردم  
 میخوام تنها باشم!  
 بدون توجه به عصبانیت من ، خودشو به سمت کشید و درحالیکه تقریبا بهم میچسبید ،دستشو



نوازش گونه  
 روی سینه ام کشید و با ناراحتی که توی صداس موج میزد گفت :  
 \_ نمیتونم برم !  
 چرا درک نمیکرد و میخواست به زور خودش رو به من بچسبونه ، لعنتی !  
 یعنی درک من اینقدر بر اش سخت بود ، عادت نداشتم کسی روی حرفم حرفی بزنه عصبی  
 لبامو بهم فشردم و  
 زیر لب خشن اسمشو زمزمه کردم :

| Page 527

\_ آنا !  
 با صدای دادم سکوت همه جا رو فراگرفت و با فکر به اینکه باز مثل همیشه که ازم  
 میترسید و فاصله میگیره  
 چشمامو اصلا باز نکردم  
 با صدای خش خشی که به گوشم میرسید با فکر به اینکه داره بیرون میره بودم ، که با خیمه  
 زدن کسی روم و  
 پخش شدن عطر آنا توی بینی ام با تعجب چشمامو باز کردم  
 با دیدنش که برهنه روم خیمه زده بود عصبانیتیم اوج گرفت ، دختره لعنتی باقی مونده  
 لباساش رو هم که  
 چیزی جز لباس زیر نبودن بیرون آورده بود و سعی در تحر..یک کردن من داشت  
 این دختر خنگ بود یا خودشو به خنگی زده بود ، یعنی فکر میکرد با این کار من به طرفش  
 کشیده میشم  
 دهن باز کردم که حرفی بارش کنم که با قرار گرفتن لبای گرمش روی لبهام حرف توی  
 دهنم ماسید و بی حرکت  
 موندم دستشو توی موهام چنگ زد و درحالی که به شدت لبامو میبوسید خودشو روی بدنم !  
 تکون میداد  
 بی اختیار توی اوج عصبانیت گرم شده بود و با هر بوسه ای که روی لبهام میکاشت  
 بیشتر داشتم سست  
 میشدم ،  
 به زور داشتم مقاومت می کردم که دستامو گرفت و روی بدن خودش قرار داد و مجبورم  
 کرد لمسش کنم  
 نمیدونم چی شد که یکدفعه روی تخت هُلش دادم و درحالیکه جواب بوسیدنشو به شدت  
 میدادم روش خیمه  
 زدم از قبل فشار زیادی روم بود و الانم آنا به وضعیتم شدت داده بود و نیاز به تخلیه انرژی  
 داشتم تا این حجم  
 عصبانیت و خشم رو به طریقی خالی کنم !  
 با دیدن همکاریم حین بوسیدنمون خندید و با ذوق دستاشو به طرف شلوارم برد و سعی در  
 بیرون آوردنش  
 داشت منم سرم داغ کرده بود و کمکش میکردم

چشمای خمار و پر عطشم بسته بودن و آنا داشت به کارهایی که این مواقع میدونست باید انجام بده و این سالها به عهده اش بود میرسید که یکدفعه با نقش بستن چشمای اشکی نورا توی ذهنم ،تموم حسای که داشت توی وجودم ریشه میدوند از بین رفت  
 با خشم درحالیکه چشمامو با حرص روی هم فشارشون میدادم لعنتی بلندی زیرلب زمزمه کردم که آنا از ترس توی جاش پرید و با تعجب نگاهم کرد  
 با نگرانی نگاهشو توی صورتم چرخوند ودرحالیکه سرش رو به اطراف تکون میداد :  
 با بهت زیرلب زمزمه کرد

| Page 528

چیزی شده؟؟  
 سکوت کردم و چون خودم دقیق نمیدونستم چه مرگمه و دلیل این مرضی که جدیدا به !  
 جونم افتاده چیه  
 با دیدن سکوتم خواست به کارش ادامه بده که کلافه از روی خودم کنارش دادم و همونطوری که به سمت حمام میرفتم یه کلمه لب زدم :  
 میتونی بری خونت !  
 زیر دوش آب سرد ایستادم و گذاشتم ذهنم آزاد شه از نورایی ،که عجیب داشت توی زندگیم  
 رخنه میکرد و من اینو نمیخواستم  
 من اهل پایبند شدن به زندگی نبودم ،نمیتونستم با کسی باشم و بهش وابسته بشم ، نه این حالتای من هیچ  
 چیزی بیشتر از یه وابستگی زودگذر نیستن !  
 با این فکر زیر دوش آب ،سرمو بالا گرفتم و گذاشتم آب محکم توی صورتم بخوره و ذهنمو از هرچی فکر عجیب و غریبه بشوره و ببره !  
 با نفسایی که به زور از گلوم بیرون میومد شیر آب رو بستم و برای چندثانیه دستمو به در شیشه ای بخار گرفته چسبوندم  
 حالم رو خودمم درک نمیکردم که چرا این شکلی شدم نمیدونم چقدر توی شیشه بخار گرفته حمام به خودم خیره شدم و فکر کردم  
 که با احساس نفس تنگی به خودم آمدم و در حالیکه حوله رو دور کمرم میپیچیدم با بدنی که آب ازش چکه میکرد از حمام خارج شدم

بعد از رفتاری که با آنا داشتم انتظار داشتم که الان رفته باشه ولی برخلاف انتظارم همونطوری بدون اینکه لباسی تنش کنه روی تخت خوابیده بود با دیدنش چنگی بین موهای خیس کشیدم و روبروی آینه ایستادم ، این دخترم دیگه زیادی داشت روی اعصابم راه میرفت و میدونستم این کاراش فقط بخاطر نورا است و این طوری میخواد منو با اون تنهام نزاره ولی نمی دونست که نورا تموم ذهنمو احاطه کرده و چه بخوام چه نخوام نمیتونم از فکر و خیالم بیرونش کنم دیگه حدودا نزدیکی صبح بود که با فکر به اینکه امروزه کلاسهای مهمی دارم لباسامو تنم کردم و بدون اینکه کوچکتربین نگاهی سمت آنا بندازم با اعصابی داغون از پله ها سرازیر شدم

| Page 529

خواستم بدون اینکه صبحونه بخورم از خونه خارج شم ولی با دیدن کسی که حاضر و آماده سر میز کنار بقیه نشسته بود ابرویی از تعجب بالا انداختم و بدون اینکه دست خودم باشه کنجکاو کیفموتوی دستام جا به جا کردم و به طرفشون قدم برداشتم درحالیکه نگاهم خیره نورا بود سلام و صبح بخیری در حضور همه گفتم که همه جواب دادن جز نورایی که حتی سرش رو هم بلند نکرد . تموم مدت صبحونه خوردن حواسم بهش بود معلوم بود میخواد جایی بره ، اووووه چطور فراموش کردم امروز بعد مدت ها با من کلاس داره ! پس روز خوبی میتونست برام باشه ! با این فکر لبخندی گوشه لبم نشست بعد از خوردن صبحونه بلند شدم تا نورا رو هم با خودم به دانشگاه ببرم ولی برخلاف انتظارم اون سرسخت تر از این حرفا بود و ماجرای دیروز رو فراموش نکرده بود داخل ماشین توی حیاط منتظر نشسته بودم که با اخمای درهم در حالیکه کوله پشتی روی شونه هاش تنظیم میکرد از سالن خارج شد و از کنار ماشین گذشت پس خانوم قصد لجبازی دارن ، با اشاره دستم راننده حرکت کرد و ازش خواستم کنار نورا متوقف کنه ، شیشه سمت رو پایین کشیدم و خشن زیرلب زمزمه کردم: بیا سوار شو ! انگار اصلا منی اونجا وجود ندارم بدون توجه بهم با کمال آرامش رژش رو از کیفش

بیرون آورد و همونطوریکه  
 راه میرفت با آینه کوچیکی اونو روی لبهای قلوبیش میکشید  
 از اینکه این طوری نادیدم گرفته بود حرصم گرفت عصبی لب زدم :  
 \_ مگه باتو نیستم ؟  
 بدون اینکه نگاهی سمت بندازه لباسو بهم فشار داد و آیینشو توی کوله پشتیش گذاشت و مثل  
 دختر بچه  
 های تخس شروع کرد به راه رفتن !  
 با خشم شیشه ماشین رو بالا کشیدم و خطاب به راننده فریاد زدم :  
 \_ حرکت کن !

| Page 530

ماشین با سرعت از جا کنده شد و منم عصبی دکمه های بالای پیراهنم رو باز کردم و نفسم  
 رو با فشار بیرون  
 فرستادم  
 معلوم بود شمشیرشو از رو بسته و با بی محلی قصد در اذیت کردن من داره ، با رسیدن به  
 دانشگاه با اخمای  
 در هم به طرف کلاس رفتم و پشت میزم نشستم  
 چند دقیقه کلاس رو شروع نکرده بودم که تقه ای به در خورد و نورا با سری پایین افتاده  
 خواست داخل پشه  
 الان وقت تلافی کردن بود ، بی تفاوت تکیمو به صدلیم دادم و درحالیکه دستی به ته ریشم  
 میکشیدم با  
 صدای بلند گفتم:  
 \_ خانوم احمدی الان چه وقت سر کلاس اومدنه !  
 سرجاش ایستاد و درحالیکه لبشو زیر دندونش میکشید گفت :  
 \_ زیاد که از وقت کلاس نگذشته استاد !  
 از اینکه داشت زبون درازی میکرد و جلوی بقیه بچه های کلاس جواب منو میداد عصبی  
 با دست محکم روی  
 میز کوبیدم که سکوت بدی توی کلاس پیچید  
 \_ من اینو مشخص میکنم فهمیدی ؟!  
 دستمو به سمت در کلاس گرفتم و خطاب بهش ادامه دادم :  
 \_ حالام برید بیرون !  
 دلم نمیخواست از کلاس بیرونش کنم ولی با این حجم از رفتار گستاخانه اش مجبورم کرده  
 بود همچین  
 رفتاری باهاش داشته باشم !  
 چند ثانیه با بهت نگاهم کرد ولی کم کم به خودش اومد و درحالیکه سرشو پایین مینداخت و  
 سعی می کرد  
 نگاهش به چشمام نیفته با صدای خفه ای لب زد:  
 ببخشید !

کتاب جلومو باز کردم همونطوری که بی هدف صفحاتش رو ورق میزدم سری تکون :  
 دادم و سوالی پرسیدم  
 \_ نشنیدم چی گفتید خانم احمدی !  
 بعد از چند ثانیه با صدای که لرزش خاصی داشت گفت:  
 ببخشید استاد !

| Page 531

برای اینکه بیشتر از این وقت کلاس رو نگیرم و توجه بچه ها را به سمت خودمون جلب  
 نکنم درحالیکه بلند  
 میشدم تا به سمت تخته برم بلند خطاب بهش گفتم :  
 بفرمایید بشینید ، ولی میدونید که از بی نظمی متنفرم پس بار آخرتون باشه دیر میاید  
 \_ سرکلاس  
 معلوم بود به سختی داره خودش رو کنترل میکنه حرفی بهم نزنه با عجله به سمت ته کلاس  
 رفت و پیش  
 دوستش جولیا نشست تمام مدتی که درس میدادم  
 میدیدم چطور جولیا با اخمای درهم مدام چیزهایی در گوش نورا زمزمه میکنه، معلوم بود  
 داره در مورد این  
 مدت سوال پیشش میکنه و این باعث شده بود تمرکز بهم بریزه و نتونم قشنگه درس بدم  
 از اینکه جولیا از ماجرا باخبر بشه و با حرفاش و کاراش باعث شه نورا ازم جدا شه  
 عصبی شده بودم و بی  
 اختیار نگاهم روی اون دوتا در گردش بود  
 همونطوری که یکی از مباحث رو توضیح میدادم و راه میرفتم بلند خطاب به اونا که ته :  
 کلاس بودن گفتم  
 \_ اون ته کلاس چه خبره !؟  
 با این حرفم تمام نگاهها به سمتشون برگشت ولی جولیا فارغ از موقعیتی که توش بود  
 هنوزم سرش پایین  
 بود و همونطوری که چیزهایی روی کتاب مینوشت عصبی خطاب به نورا چیزایی رو  
 تکرار میکرد  
 عصبی لبامو با دندون کشیدم و بلند اسم جولیا را زمزمه کردم با این حرکت از جاش پرید و  
 هراسون نگاهشو  
 به اطراف چرخوند که قهقهه همه بالا گرفت  
 یک دور نگاهشو توی کلاس چرخوند و با فهمیدن جریان لباشو بهم فشرد ، به تخته اشاره  
 کردم و همونطوری  
 که سعی میکردم صدام بالا نره گفتم :  
 \_ خوب میشه این بحثو توضیح بدید!  
 با وحشت نگاهشو به تخته دوخت معلوم بود هیچی بلد نیست و اصلا متوجه چیزی نشده ،  
 چندثانیه به  
 سکوت گذشت که پشت میزم نشستم و همونطوری که دستامو زیر چونه ام میزدم خوب

بلندی زیر لب زمزمه  
کردم  
به اجبار بلند شد و همونطوریکه هنوزم نگاهش به تخته بود با صدایی که لرزش زیادی  
داشت شروع کرد به  
حرف زدن  
بخشید استاد هنوز این بحث رو قشنگ یاد نگرفتم و یه مشکلاتی که دارم نمیتونم دقیق  
\_ توضیح بدم  
با تعجب ابرویی بالا انداختم و با کنایه لب زدم:

| Page 532

\_ قشنگت یاد نگرفتم یا اصلا سرکلاس گوش ندادید و خودتون بحث جداگانه ای داشتید؟!  
خنده بچه ها بالا گرفت و هر کدوم شروع کردن به حرفی زدن ولی مهمتر از همه قیافه  
درهم جولیا بود که  
معلوم بود به خونم تشنه اس!  
خواست چیزی بگه که یکدفعه با حرفی که نورا زد توجه همه به سمتش جمع شد  
\_ اگه بخواین من توضیح میدم!  
هرچند با وجودی که باز دخالت کرده بود و قصد نجات دادن جولیا رو داشت عصبی بودم  
ولی با فکر به اینکه  
میتونم سر به سرش بزارم با هیجان تکیه ام رو به صندلیم دادم و همونطوری که خیره  
نگاهش میکردم لب  
زدم :  
\_ بله خیلیم خوب میشه  
صورتتمو به طرف جولیا برگردوندم و خطاب بهش ادامه دادم :  
\_ و این بی دقتی شما سر کلاس از خاطر منمیره خانوم!  
جولیا با صورتی درهم سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و با عجله پشت میزش نشست  
ولی من همه حواسم درگیر نورایی بود که با اعتماد به نفس دستی به لباسش کشید و  
درحالیکه به سمت  
وسط کلاس میومد موهای پرپشتش رو از صورتش کنار زد  
برای ثانیه ای نگاهم به جان خورد که نگاهش روی هیکل نورا بالا پایین شد و درحالیکه  
چیزی به بغل  
دستیش میگفت ابرویی با شیطنت بالا مینداخت  
با دیدن این حرکتش خشم تموم وجودمو فرا گرفت و عصبی دستمو مشت کردم ، به زور  
جلوی خودم رو  
گرفتم تا حرفی بار این پسر دلچک نکنم.  
با صدای بلند و رسای نورا حواسم به سمتش کشید شد ، دستش رو به سمت پروژکتور  
گرفت و شروع به  
توضیح دادن کرد  
برعکس دقیقه اول که قصد سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش رو داشتم پشیمون شده فقط

دوست داشتم  
هرچی زودتر بره بشینه  
چون نگاهای جان زیادی روی اعصابم بود و میترسیدم کار دست خودم بدم ، کلافه دستی  
به صورتم کشیدم و  
دنبال راهی برای دست به سر کردنش بودم که با حرفی که توی کلاس پیچید کنجکاو سر مو  
بالا گرفتم  
خانوم میشه یه بار دیگه این قسمتش رو توضیح بدید متوجه نشدم !

| Page 533

زیر چشمی نگاهی به جان که با نیش باز این حرف رو خطاب به نورا زد انداختم و اخمام  
توی هم رفت پس  
این پسر هنوزم درگیر نوراس!  
چشمش دنبال کسی که مال منه !  
باید خودم رو کنترل میکردم چون کوچیکترین عکس العملی از جانب من توی فضای  
دانشگاه میتونست  
عواقب خیلی سنگینی برای نورا داشته باشه و منم دوست نداشتم زیر ذره بین این همه آدم !  
بره  
هرچند خودش با زیبایی خدادادی و عشوهای ذاتی که داشت توی چشم خیلی از پسرای  
دانشگاه بود و با  
این حرکات بدتر توی چشم میفتاد و من اصلا این رو نمیخواستم !  
ولی مگه میشد خودم رو کنترل کنم ، لبم رو با دندان کشیدم و با صدایی که سعی میکردم  
بالا بگیره خطاب به  
جان لب زدم:  
این بحث با کمک خانوم احمدی دوبار که درطول امروز توی کلاس تکرار میشه پس آگه  
متوجه نشدید  
مشکل از جایی دیگس !  
با این حرفم نیشخندی گوشه لب جان نشست و بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمت من  
بندازه باز آنا رو  
مخاطب قرار داد و گفت:  
شاید خانوم بخواد واسه من توضیح بدن !  
با اعتماد به نفس به صدایش تکیه داد و همونطوریکه با دستش به نورا اشاره میکرد ادامه :  
داد  
مگه نه خانم احمدی ؟  
از اینکه این طوری توی کلاس خودم داشت بی اهمیت نشونم میداد بهم برخورد ، نورا  
جزوه تو دستش رو  
جابجا کرد و مردد نگاهی به جان انداخت درحالیکه بی تفاوت شونه ای بالا مینداخت گفت :  
برای من فرقی نم....  
چی؟؟ جلوی من داشت به اون جان بی همه چیز روی خوش نشون میداد ، با دیدن لبخند

گوشه لب جان  
 که با این حرف نورا داشت بزرگ و بزرگتر میشد عصبی شدم و نداشتم ادامه حرفشو بزنه  
 با صدایی که سعی  
 می کردم بالا نره با خشم بین حرفش پریدم و گفتم :  
 \_ خوب خانوم ما وقت زیادی نداریم و میتونید برید بشینید  
 نورا ولی با لجاجت همونطور که به سمت پروژکتور برمینگشت با لحن حرص دراری :  
 گفت  
 \_ استاد همیشه چند دقیقه کوچولو وقت بدهید تا من این بحث رو برای همکلاسیم توضیح بدم

| Page 534

سرم در حال انفجار بود از کی تا حالا جان همکلاسی عزیزش شده بود ! از این که داشت  
 به این پسره رو نشون  
 میداد و اینطوری بهش اهمیت میداد خشم تموم وجودم رو فرا گرفته بود برای اینکه خشمم  
 رو کنترل کنم  
 دستمو مشت کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم  
 دهن باز کردم که اعتراضی بکنم ولی نورا بدون توجه به من اون بحثی رو که جان مشکل  
 داشت بار دیگر  
 درحالیکه تمام حواس و دقتش روی جان بود شروع به توضیح دادن کرد!  
 خون خونم رو میخورد و به قدری عصابم بهم ریخته بود که آگه کلاس خالی بود مطمئنا  
 نمیدونم چه بلایی سر  
 جان آورده بودم  
 نمیدونم چقدر با لبخند مصنوعی در جواب درس دادن نورا سر تکون دادم که خانوم بالاخره  
 تصمیم گرفت بره  
 بشینه  
 موهاش رو با ناز از توی صورتش کنار داد و همونطوری که چشم از جان برنمیداشت :  
 سوالی پرسید  
 \_ الان متوجه شدید !  
 انگار تموم کلاس بوق تشریف دارن و فقط این آقا آدمه !  
 جان که انگار توی ابرا سیر میکرد لبخند معنی داری زد و با شیفتگی بلند گفت :  
 \_ بله خیلی ممنون لیدی !  
 توی روز روشن وسط کلاس ، جلوی اون همه آدم داشتن دل و قلوبه رد و بدل میکردن و  
 من الاغم راست  
 راست داشتم نگاهشون میکردم  
 همه کلاس سکوت محض فرا گرفته بود و به مکالمه اون دوتا گوش میدادن ، با خشم دست  
 محکمی روی میز  
 کوبیدم و بلند خطاب به همه گفتم :  
 \_ وقت کلاس تمومه میتونید برید !  
 کیف دستیمو بلند کردم و بدون توجه به حجم دانشجویهایی که داشتن دورم جمع میشدن از



کلاس خارج

شدم.

حس میکردم حرارت از بدنم بیرون میزنه و سرم در حال نبض زدن ، زیر لب عصبی چندبار اسم نورا رو زمزمه کردم

| Page 535

وای نورا مگه دستم بهت نرسه حالا با وجود من که شوهرتم واسه پسر ها عشوه میای؟؟  
درحالیکه به طرف  
دفترم میرفتم عصبی و کلافه دستی به صورتم کشیدم و پشت میز نشستم  
بی هدف یکی از پرونده های جلوم را باز کردم تا خودم را سرگرم کنم ولی حرکات و  
رفتارهای نورا یک لحظه  
جلوی چشم کنار نمیرفتن حس می کردم چشم از شدید فشار عصبی در حال بیرون اومدن!  
با فکر به اینکه بعد از من نورا بخواد با جان باشه و باهانش در ارتباط باشه اعصابم داغون  
شده بود و مدام این  
موضوع توی ذهنم چرخ میخورد  
با فکر اینکه این دختر توی زندگی من موقتیته سعی در آرام کردن خودم داشتم ولی بی !  
فایده بود  
عصبی پرونده جلوم رو محکم بستم و زیر لب به خودم زمزمه کردم:  
چته امیر علی این دختر بالاخره باید بره دنبال زندگیش ، تا کی میتونی به زور پیش !  
\_ خودت نگهش داری  
ولی یه چیزی درونم عصبی این هشدار رو میداد که اون زن توعه و تا زمانی که صیغته  
نبايد دست از پا خطا  
کنه  
با این فکر دندونامو روی هم سابیدیم وتوی ذهنم برای نورا خط و نشون میکشیدم  
بعد از اینکه کلاسام تموم شد برای اینکه بچه ها طبق معمول سوال پیچ نکنن با صورتی  
گرفته سرمو پایین  
انداختم و با عجله سعی در خارج شدن از دانشگاه رو داشتم.  
با توقف ماشین جلوی پام خواستم سوار شم که برای ثانیه ای حس کردم نورا رو کنار جاده  
درحالیکه داشت با  
راننده ماشینی صحبت میکرد دیدم .  
با چشمای ریز شده بدون توجه به راننده ای که در ماشین رو برام باز نگه داشته بود خیره  
نورا بودم که با  
اخمای در هم چیزی خطاب به راننده ماشین رو به روش گفت و صورتش رو برگردوند  
که با دیدن من یکدفعه مردد دستی به موهاش کشید و سوار ماشین شد  
چی؟؟ چی شد؟؟  
داختم با چشمای گرد شده از تعجب نگاش میکردم که با گذشتن ماشین از کنارم و دیدن  
راننده اش حس

کردم برای ثانیه ای خون به مغزم نرسید و لرز خفیفی به تنم افتاد و برای اینکه نیفتم دستمو به در ماشین گرفتم  
چشمامو با درد بسته بودم ، این دختر امروز قصد جون من رو کرده بود و تا من رو دیوونه نمیکرد ول نمیکرد  
نمیتونستم اینطوری بیخیال باشم ، با عجله درحالیکه سوار ماشین میشدم خطاب به راننده :  
با خشم فریاد زدم

| Page 536

زود اون ماشین رو تغیب کن ! زود باش  
راننده چشم قربانی گفت و با سرعت پشت ماشین جان حرکت کرد ، با حرص لبمو با دندون میکشیدم و  
نگاهمو به ماشین جلوم که با سرعت در حال حرکت بود دوختم  
با اینکه داشتم از دورن منفجر میشدم ولی خطاب به راننده لب زدم:  
\_یه طوری نزدیکشون شو که متوجه ات نشن !  
پشت سرش حرکت کرد که با توقف ماشین جان و پیاده شدن هر دو باهم با تعجب نگاهمو بینشون  
چرخوندم ، اینا دارن چیکار میکنن!  
”نورا“  
درحالیکه لبخندی به اجبار روی لبهام مینشوندم نگاهمو به جان دوختم ، به کسی که ازش متنفر بودم ولی  
بهترین گزینه برای عذاب دادن امیر علی بود که داشت به شدت آزارم میداد ! با یادآوری  
اون شب باز اشک به  
چشمام نشست هیچ وقت یادم نمیره که چطور آنا رو به من ترجیح داد و غرورمو به !  
بازی گرفت  
تا نزدیکی صبح پلک روی هم نذاشتم و همش ذهنم پی امیر علی و آنایی نیمه برهنه ای بود  
که داخل اون اتاق  
بودن و معلوم نبود دارن چیکار میکنن  
اون شب تصمیم گرفتم منم عذابش بدم درست عین خودش ، پس چه کسی بهتر از جان !  
جانی که منتظر یه  
نیم نگاه از من بود و زود به سمتم کشیده میشد با صدای متعجب جان که سوالی پرسید :  
\_اووه خدای من تو داری گریه میکنی!  
به خودم اومدم و بی اختیار دستمو زیر چشمام کشیدم نم اشکو پاک کردم ،لعنتیا کی خیس  
شده بودند که  
من متوجه نشدم !  
دستپاچه لبمو با دندون کشیدم و همونطوری که با اضطراب نگاهمو به اطراف :  
میچرخوندم لب زدم  
\_نه گریه چرا !؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و درحالیکه به رستوران مجلل رو به روش اشاره :  
 میکرد با تیزبینی لب زد  
 \_حالت خوبه؟؟ مطمئن باشم؟  
 به اجبار سری به عنوان تاکید برآش تکون دادم و همونطوری که لبخند اجباری روی لبهام  
 مینشوندم همراه  
 باهانش وارد محیط رستوران شدم ، پشت یکی از میزهای گوشه سالن روبه روی هم نشستیم  
 ،خودشو روی  
 صندلی به سمت کشید و مشتاقانه صورتمو از نظر گذروند و با لحن عجیبی زیرلب :  
 زمزمه کرد

| Page 537

\_باورم همیشه الان پیش روم نشستی !  
 دستاش رو بهم چفت کرد و درحالیکه نگاهش رو ازم میدزدید ادامه داد :  
 \_بابت اون روز معذر....  
 خواست حرفی بزنه که با اومدن خدمتکار و لیست منویی که به سمتون گرفته بود ادامه  
 حرفش رو خورد و با  
 ذوقی که کاملاً از رفتارش معلوم بود اشاره ای بهم کرد و گفت :  
 \_چی میخوری انتخاب کن !  
 بی میل منو رو از خدمتکار گرفتم و بی هدف نگاهمو روی غذاهای رنگاوارنگ جلوم  
 چرخوندم ، به شدت گرسنم  
 بود و ضعف داشتم ولی مطمئن بودم چیزی از گلوم پایین نمیره!  
 اینقدر به منوی توی دستم خیره بودم و حواسم جای دیگه ای بود که با صدای جان که :  
 گفت  
 \_چی میخوری نورا؟  
 به خودم اومدم و درحالیکه آب دهنمو قورت میدادم بی تفاوت لب زدم :  
 \_گرسنم نیست و برام فرقی نمیکنه  
 با چشمای ریز شده نگاهشو تو چشمام چرخوند و درحالیکه خیرم بود و پلکم نمیزد :  
 خطاب به گارسون گفت  
 \_غذای مخصوص سرآشپز رو برامون بیارید !  
 با این حرفش یعنی خودشم انتخاب نکرده ، با رفتن گارسون نفسم رو با فشار بیرون  
 فرستادم و نگاهمو به گل  
 کوچیکی که روی میز بود دوختم  
 از لچ با امیر علی اینجا اومده بودم ولی الان پشیمون بودم و معذب روی صندلی نشسته بودم  
 و منتظر بودم  
 هرچی زودتر غذا بخورم و برم !  
 جان هم انگار توی فکر فرو رفته باشه توی سکوت سانت سانت صورت من رو از نظر  
 میگذروند ، خجالت زده  
 دستی به موهای چسبیده به گردنم کشیدم که با حرفی که زد نگاهم به طرفش چرخید

خیلی زیبایی !  
 آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه لبخندی بی شباهت به پوزخند نبود روی لبهام میشوندم  
 بی تفاوت  
 ممنونی زیر لب زمزمه کردم

| Page 538

خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون به صندلی تکیه داد و با دقت خیره حرکات و  
 چیدن غذا شد ، تموم  
 مدتی که غذا میخوردم ذهنم درگیر این بود که زودتر از رستوران بیرون برم و از این  
 فضای خفقان آور نجات  
 پیدا کنم  
 با چند لقمه که خوردم با این که به شدت گرسنم بود ولی غذا از گلویم پایین نمیرفت و با  
 وجود نوشیدنی های  
 مختلف سعی در به زور خوردن داشتم.  
 دستمالی برداشتم و همانطوریکه لبامو پاک میکردم دست از خوردن کشیدم به صندلی تکیه  
 دادم نمیدونم  
 چقدر منتظر نگاهمو به غذا خوردن جان دوختم که برای ثانیه ای سرش رو بالا گرفت و با  
 دیدن نگاه منتظرم با  
 تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :  
 \_ به این زودی سیر شدی ؟  
 سری به عنوان تایید تکون دادم و با تشکر آمیز لب زدم آره خیلی ممنوم!  
 لیوان نوشیدنی رو بلند کرد و همونطور که مزه مزه اش می کرد نگاه مشتاقش رو توی  
 صورتم چرخوند و  
 درحالیکه روی لبام زوم میکرد بی مقدمه گفت :  
 \_ نظرت درباره من چیه!؟  
 اینقدر بی مقدمه و یکهوایی این سوال پرسید که برای چند ثانیه مات و متحیر خیرش شدم که  
 با تکون خوردن  
 دستش جلوی صورتم به خودم اومدم و درحالیکه دستی به صورتم میکشیدم دستپاچه لب :  
 زدم  
 \_ یعنی چی ؟ ببخشید درست متوجه نشدم!  
 لیوانش رو روی میز گذاشت و تکه ای از کاهو رو با چنگال داخل دهنش میذاشت خیلی :  
 راحت لب زد  
 \_ اینکه حاضری با کسی مثل من باشی؟  
 وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم  
 به خودش اومد و روی صندلی خودش رو به کم به جلو کشید و گفت :  
 \_ میدونم که قبلا رفتار خوبی باهات نداشتم ولی سعی دارم اگه بزاری جبران کنم  
 همونجوری که با اضطراب دستاشو به اطراف تکون میداد سعی در مجاب کردن من داشت  
 و پشت هم حرف

میزد ولی من فقط متوجه تکون خوردن لب هاش میشدم  
یعنی به این زودی توقع داشت من همه چی رو فراموش کنم و باهاش باشم؟؟

| Page 539

دهن باز کردم که اعتراض کنم  
ولی با دیدن کسی که حس میکردم امیرعلیه بی اختیار باشه ای آرومی از بین لبام خارج شد  
جان که باورش نمیشد همچین حرفی بهش بزنم با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :  
\_ باورم نمیشه !  
انگار تازه به خودم اومده باشم دستپاچه دستامو بهم گره زدم ، ذهنم درگیر این بود که حالا  
چه حرفی بزنم و  
چیکار کنم  
ولی میدونستم که از لج با امیرعلی دست به هرکاری میزدم و حتی شده با جان وارد .  
رابطه بشم  
زیر چشمی به سمتی که حس میکردم برای ثانیه امیرعلی دیدم نیم نگاهی انداختم ولی با  
ندیدن کسی اون  
اطراف  
با فکر اینکه شاید اشتباه کرده باشم با دقت نگاهمو به اطراف چرخوندم که جان با تیزبینی :  
سوالی پرسید  
\_ دنبال کسی میگردی؟  
دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه زیر لب نه آرومی زمزمه کردم  
دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی من همونطوری که کولمو توی دستم میگرفتم و آماده‌های  
بلند شدن بودم  
خطابش لب زدم :  
\_ میشه بریم ؟  
با این حرفم خشکش زد و برای چند ثانیه خیرم شد ولی زود به خودش اومد و دستشو برای  
گارسون بلند کرد  
بعد از تسویه حساب دوشادوش هم از رستوران خارج شدیم ، حوصله جان رو نداشتیم و یه  
طورایی میخواستیم  
از دستش فرار کنم  
کوله پشتیمو روی دوشم تنظیم کردم و رو به روش ایستادم خطاب بهش لب زدم :  
\_ خیلی ممنون بابت غذا ولی دیگه دیرم شده باید برم خونه !  
دستی به موهای خوش حالتش کشید  
در حالی که نیم نگاهی به سمت ماشینش مینداخت با اصرار گفت:  
\_ بیا خودم میرسونمت !  
چی میخواد منو برسونه؟ اونوقت که گذش در میاد و متوجه میشه که من با امیرعلی  
زندگی می کنم و هیچ  
توضیحی هم براش ندارم

برای امروز همون جولیا بس بود از بس سوال پیچم کرد که مغزم داشت میترکید و مطمئناً تا الان سوفیا رو هم خبردار کرده بود ، هرچند من اون موقع از نبود سوفی و مادرش سو استفاده کرده بودم و به خونه امیر علی اومدم و این مدت هم رابطم رو با جولیا کمتر کرده بودم و هر دفعه به بهانه ای از دیدنش سرباز زده بودم ولی جولیا زرنگ تر از این حرفا بود وقتی که من بهش گفتم طبق معمول خونه ام و دارم درس میخونم اون در خونم بوده و متوجه شده خونه نیستم و چندباری که سر زده متوجه دروغای شاخ دارم شده بود و امروزم که به قدری عصبی بود که تموم مدت سر کلاس به جونمُ غر زد و باز خواستم کرد اگه امیر علی صداش نمیزد و ازش نمیخواست درس رو توضیح بده مطمئناً از زیر زبونم همه چی رو بیرون میکشید و اون وقت کسی نمیتونست جلوی جولیا رو بگیره با فکر بهش تنم لرزید یکدفعه با تکون دادن شونه ام توسط جان از فکر بیرون اومدم و با وحشت یک قدم ازش فاصله گرفتم دستاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و با لحن آروم و اطمینان بخشی لب زد :

\_ آروم باش ! بدون اینکه چیزی بهش بگم سر مو چند بار به تایید حرفاش تکون دادم و همانطوری که به طرف تاکسی های گوشه خیابون میرفتم خطاب بهش با صدای لرزونی زمزمه کردم:

\_ من باید برم دیرم شده ! بدون اینکه فرصت هیچ عکس العملی بهش بدم با عجله سوار تاکسی شدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم بعد از دادن آدرس سرم رو که به شدت درد میکرد به صندلی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم با توقف ماشین به خود آمدم و درحالیکه پیاده میشدم کیف پولم رو بیرون کشیدم و با سری پایین افتاده داشتم کرایه رو پرداخت میکردم که با برخورد نوری توی صورتم دستمو حایل چشمم کرد کرایه تاکسی رو پرداخت کردم و رفت

حالا من مونده بودم و ماشینی که الان دقیق کنارم پارک کرده بود و مطمئن بودم کسی ! نیست جز امیر علی پس بی تفاوت به طرف خونه رفتم و بدون توجه به نگهبانای دم در داخل شدم با قدم های بلند به سمت حیاط رفتم.

ماشینش چنان با سرعت از کنار پام گذشت که از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و یک قدم عقب رفتم ، مرتیکه

روانی !  
 موهامو عصبی کنار زدم و درحالیکه با قدمای بلند به طرف خونه میرفتم زیرلب فوحش !  
 بود که بهش میدادم

| Page 541

هه معلومه زیادی سوخته ! بزار بسوزه  
 با این فکر کمی ، از شدت عصبانیتیم کاسته شد و لبخند بود که کم کم روی لبهام مینشست !  
 سعی کردم خودم رو شاد و خوشحال نشون بدم تا قشنگ حالش گرفته شه و بدونه منم بخوام  
 میتونم دورش  
 بزنم !  
 داخل که شدم شاد و سرحال بلند خطاب به همه سلام کردم که با خوش رویی جوابم رو دادن  
 و خاله با  
 مهربونی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :  
 \_انگار خیلی خوشحالی ، چه خوب !  
 لبخندی زدم که چالای گونم رو به نمایش میزاشت و نیم نگاهی به آینازی که با تعجب نگاه  
 ازم نمیگرفت  
 انداختم و با نوق الکی گفتم :  
 \_آره خیلی روز خوبی بود !  
 دیدم چطور صورت امیرعلی با این حرفم قرمز شد و دستاش رو مشت کرد بی اختیار  
 پوزخندی گوشه لبم  
 نشست که با حرف خاله نگاهم به طرفش چرخید  
 \_انشالله همیشه سرحال باشی و هر روز خوبی برات باشه دخترم !  
 با دیدن مهربونیش بی اراده به طرفش رفتم و درحالیکه محکم بغلش میکردم بوسه ای پُر  
 سر و صدا روی  
 گونش نشوندم  
 \_قربونتون بشم من !  
 همه خندیدن و آیناز با کنجکاوی به طرفم اومد دستمو گرفت و درحالیکه به طرف پله ها  
 میکشوندم بلند گفت  
 :  
 \_بدووو بیا ببینم چه خبرا بوده  
 با دیدن اخمای درهم امیرعلی از لُج قهقهه بلندی زدم و همراه با آیناز از پله ها بالا رفتم  
 درمقابل چشمای شیطان آیناز پیراهنم رو از تنم بیرون آوردم و با آب و تاب جریانای  
 امروز رو تعریف میکردم  
 که یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن امیرعلی که عصبی توی قاب در ایستاده بود چشمام از  
 وحشت گرد شد  
 به خودم اومدم و درحالیکه پیراهنم رو جلوی تنم برهنم میگرفتم با اخمای درهم بلند :  
 خطاب بهش گفتم  
 \_فکر کنم این اتاق در داشته باشه !

با این حرفم اخماش بیشتر توی هم فرو رفتن و عصبی داخل شد خطاب به آینازی که همونطوری متعجب نگاهشو بین ما میچرخوند گفت :

میشه بری بیرون !

ایناز سری به عنوان تاکید تکون داد و خواست بلند شه که با لجبازی به طرفش چرخیدم و دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم :

کجا؟؟ بشین سرجات ببینم

لبش رو گزید و با چشم و ابرو به امیر علی اخمو اشاره ای کرد که بی توجه نیم نگاهی به سمتش انداختم ، با دیدن حمام خواستم اونجا برم و لباسم رو تنم کنم ولی با فکر به اینکه آگه اینطوری ببینتم بیشتر حرص میخورم و اذیت میشم

یکدفعه با بالا تنه برهنه به طرف کمد لباسا رفتم و برای وقت تلف کنی درش رو باز کردم و همونطوری که نگاهمو بین لباسا میچرخوندم خطاب به آینازی که هنوزم مردد وسط اتاق ایستاده بود :

الکی گفتم

خوب به نظرت باید چیکار کنم؟؟

اونکه متوجه منظورم نشده بود با تعجب گفت :

چی رو چی کار کنی !

همینجوری که پشتم به امیر علی بود نامحسوس چشمک چشمک ریزی به آیناز زدم و یه جورایی بهش فهموندم که قصدم حرص دادن امیر علیه و سوتی نده اون که الان فهمیده بود منظورم چیه ابرو هاشو با تعجب بالا برد و همونطوری که دستپاچه دستاشو به اطراف تکون میداد گفت :

آهان به نظرم بیشتر رو پیشنهادش فکر کن !

امیر علی که تمام مدت دست به سینه با اخمای در هم نگاه از مون نمیگرفت به حرف اومد و با کنایه سوالی پرسید:

خانم قصد دارند روی چه چیزی بیشتر فکر کنند؟؟

انگار نه انگار که اونم اینجا وجود داره یکی از نیم تنه هام رو از بین لباسا بیرون کشیدم و از قصد به طرفش چرخیدم و همونطوری که روی اینه به بدنه نیمه برهنم که فقط یک لباس زیر تنم بود خیره بودم ، با عشو

دستی بین موهای لخم کشیدم و به آرومی شروع کردم به پوشیدن لباسم !



نگاه خیرشو روی تنم حس میکردم که چطوری سانت به سانت بدنمو از نظر میگذروند و نمیتونه چشم ازم برداره منم اینو میخواستم که تشنه وجودم بشه و بخوادم ولی نتونه باهام باشه و زجر بکشه لباس رو تنم کردم و از قصد روی صندلی جلو آئینه نشستم همونطوری که خودمو مشغول پاک کردن آرایش صورت نشون میدادم در جواب امیر علی که هنوز هم خیرم بود سکوت کردم و به کارم ادامه دادم  
اینار حس کرد بین ما زیادیه به بهانه ای همانطوری که بلند میشد و به طرف در میرفت خطاب به هر دو مون گفت:

\_ من برم دیگه !

با عجله به عقب چرخیدم تا مانع از رفتنش بشم ولی با دیدن در بسته و امیر علی که دقیقاً مثل میر غضب ها

وسط اتاق ایستاده بود و نگاه ازم نمیگرفت پووف کلافه کشیدم و به طرف آینه برگشتم بی هدف پنبه ی شیر پاک کن روی صورتم میکشیدم در ظاهر خودم رو مشغول نشون میدادم ولی درونم

آشوب بود و توی ذهنم داشتم فکر میکردم که در جوابش چی بگم او مد دقیق بالای سرم ایستاد و در حالی که دستش رو پشت صندلی میذاشت روی صورتم خم میشد نگاهشو

از آئینه به چشمام دوخت دقیق کنار گوشم عصبی زمزمه کرد:

\_ اون پسره جان چی بهت میگفت !؟

آهان پس آقا خوب سوخته بودند و داشتن حرص میخوردن برای اینکه بیشتر عصبیش کنم یه طوری وانمود

کردم انگار تو فکر و خیال خودم غرقم و عاشقانه اسم جان رو زیر لب زمزمه کردم یکدفعه تا به خودم بیام صندلی رو چرخوند و فَ کمو بین دستاش گرفت و با چشمای به

خون نشسته توی

صورتم فریاد زد :

\_ حالا با فکرشم لبخند میزنی؟؟

جوابش فقط سکوت بود و سکوت!

چیزی که میدونستم بیشتر از همه اون رو تا مرز جنون میبره و دیوونش میکنه شقیقه هاش از شدت عصبانیت و خشم نبض میزند و تقریباً تمام اعضای صورتش تکون میخوردن به حدی

عصبانی بود که گفتم الان که سخته کنه!

ولی برام مهم نبود از اون شبی که اونطوری زیر پاش لهم کرد برام مهم نبود فقط آزار دادنش بود که واسم اهمیت داشت وقتی که اینطوری میدیدمش حالم سر جاش میومد و لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود

رفته رفته روی لبهام شکل میگرفت و بزرگتر میشد با دیدن لبخند من یک دفعه صورتم رو به عقب هل داد و همونطوری که ازم فاصله میگیره کلافه چنگی به موهایم زد و چرخه دور خودش زد

پامو روی اون یکی انداختم و دست به سینه خیرش شدم! کلافه ، درمونده ، خسته ، آشفته ، همه اینا چیزایی بودند که داشتم ازش میدیدم به طرفم چرخید در حالیکه انگشت اشاره اش رو به سمتم میگرفت تاکیدوار توی صورتم : فریاد زد

بار دیگه اون پسر رو دور برت ببینم نگاهشو روی هیگلم بالا پایین کرد و با غیض ادامه داد :

یا تو عشوه و دلبری برایش بکنی ! به ولا میکشمش فهمیدی ؟؟

بلند شدم و به طرفش رفتم ، توی یک قدمی ازش ایستادم و انگشت اشاره رو روی صورتم کشیدم و تا لبش

ادامه دادم پوزخند صدا داری زدم و گفتم :

شاید من بخوام پیشنهادشو قبول کنم ، فکر نکنم زندگی من به تو ربطی داشته باشه ! یکدفعه تا به خودم پیام به دیوار پشت سرم کوبیده شدم و لباس بودن که مثل گرگ گرسنه به جون لبام افتادن

ولی من بی حرکت ایستاده بودم و خیره چشمای بسته اش بودم باورم نمیشد هیچ حسی ! نداشتم هیچی

اون به قدری غرق بوسیدن من شده بود که انگار تو این دنیا نیست و فقط میبوسید و دستش بود که از پشت توی موهام چنگ شده بود و منو بیشتر به خودش میفشرد

با حرکت دستش روی برجستگی های تنم به خودم اومدم و دستمو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم

ولی دریغ از کوچکترین عکسالعملی چنان با حرص منو تو آغوشش گرفته بود و میبوسیدم که انگار داره تموم خشم و عصبانیتش رو اینطوری تخلیه میکنه و مطمئن بودم تموم لبام کبود شدن با گاز محکمی که از لبم گرفت آخی از بین لبام خارج شد

با صدام آروم سرشو عقب کشید و چشمای خمارش رو باز کرده و نگاهشو توی صورتم چرخوند

عصبی دستمو روی سینه اش گذاشتم و در محکم به عقب هلش دادم ولی بدتر بهم چسبید و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و با حرص در حالی که لباس روی گردنم می کشید چیز های نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد

دوست نداشتم بیشتر از این بوی عطرشو حس کنم و بهم بچسبه تقلا کردم تا ازش جدا شم که با حرص خاصی لاله گوشم بین لباس گرفت و کشید با این حرکتش بی اختیار پاهام سست شدن که دستش دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد ، لباس رو به گردنم کشید همونطوریکه بوسه های ریز کنار گوشم میزد آروم با صدای بمی زمزمه کرد:

\_ کم تقلا کن !  
خواست به کاراش ادامه بده که با دست و پاهای لرزون ازش فاصله گرفتم و با صدای :  
\_ گرفته ای عصبی گفتم  
\_ برو بیرون !  
منتظر بودم بیرون بره ولی برخلاف انتظارم دستشو به کمرش زد و کلافه تو اتاق شروع کرد به راه رفتن بی توجه بهش همونطور که لبه تخت می نشستم سرمو بین دستام گرفتم سعی کردم ذهنمو آزاد کنم از فکر لمس تنم توسط امیرعلی ، فکری که داشت از پا درم میاورد و من اینو نمیخواستم یکدفعه به طرفم چرخید و عصبی گفت :

\_ تا زمانی که نگی بین تو و اون پسره چی گذشته من از جام تکون نمیخورم!  
سرمو بالا گرفتم و درحالیکه نفسم رو آه مانند بیرون میفرستادم با صدای خسته ای لب :  
\_ زدم  
\_ چی رو میخوای بدونی؟؟  
با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و درحالی که روبروم می ایستاد عصبی گفت :  
\_ اینکه چرا باهات تا اون رستوران لعنتی رفتی !?  
از این حرفش عصبانیتم اوج گرفت خودش با آنا هر غلطی که میخواست میکرد حالا منو بخاطر یه غذا خوردن داشت بازخواست می کرد  
\_ هه این دیگه کی بود !  
هرچند مقصر خودم بودم که جلوش کوتاه اومدم و گذاشته بودم هر جوری که دلش میخواد باهام رفتار کنه  
دقیقا رو به روش ایستادم و درحالیکه سرم رو کج میکردم پوزخند صداداری بهش زدم و :  
\_ عصبی گفتم  
\_ شنیدم چی گفتی؟؟

سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم با لحن عصبی گفت :  
 \_گفتم چرا باهانش رفتی؟؟  
 سر تا پاش رو از نظر گذروندم و پوزخند صداداری بهش زدم و گفتم :  
 \_من با هرکی هرجایی بخوام میرم فهمیدی!!  
 لبش رو با دندان کشید و عصبی درحالیکه کمرم رو بین دستاش میگرفت فریاد زد :  
 \_تو زن منی متوجه ای؟!  
 هه تازه یادش افتاده بود من زنشم ، تمسخر آمیز زنی رو زیر لب زمزمه کردم  
 \_زن صیغیت دیگه؟؟  
 لباش رو بهم فشرد و درحالیکه چشماشو بهم فشار میداد عصبی گفت :  
 \_زنی بالاخره و تا زمانی که صیغه منی حق نداری پاتو کج بزاری !  
 ازش فاصله گرفتم و با قدم های بلند به طرف پنجره رفتم و درحالیکه عصبی پردهای اتاق  
 رو کنار میزدم نفسم  
 رو با فشار بیرون فرستادم  
 داشتم خفه میشدم از این سایه اجبارش ، از سایه ای که داشت روی سرم سنگینی میکرد  
 پنجره اتاق رو باز کردم و بدون فکر گفتم:  
 \_صیغه رو فسخ کن!  
 سکوت سنگینی توی اتاق پیچید و برخلاف انتظارم که الان داد و بیداد راه میندازه تا  
 چندثانیه حرفی زده نشد  
 به امید اینکه راحت با این موضوع کنار میاد و از این بند اسارتی که توش گرفتار شدم رها  
 میشم لبم رو با زبون  
 خیس کردم که حرفی بزوم که با صدای فریادش بند دلم پاره شد  
 \_نشنیدم چی گفتی دقیق؟؟  
 سکوت کردم و پرده رو بین دستم مشت کردم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم  
 ولی خوب که چی ؟ بالاخره که باید به ترسم غلبه میکردم  
 تا کی میخوام اینطوری ادامه بدم و تحت فشار باشم؟چشمم رو بستم و سعی کردم  
 آرامشم رو به دست  
 بیارم  
 بعد از چند ثانیه با وجود اینکه برام سخت بود ولی بار دیگه حرفم رو تکرار کردم

صدای قدمهای عصبیش که بهم نزدیک میشد باعث شد چشمامو باز کنم و با درونی پر از  
 استرس سعی کنم  
 خودم رو عادی نشون بدم  
 با سنگینی نگاهش روی نیم رخ صورتم به طرفش چرخیدم با دیدن چشمای به خون نشسته  
 اش آب دهنم رو  
 با ترس قورت دادم و با وحشت نگاهم رو ازش دزدیدم

عصبی دستشو مشت کرد و از پشت دندونای کلید شدهاش با حرص فریاد زد :  
 \_اگه فکر کردی صیغه رو باطل میکنم تا راحت بری و با جان باشی سخت در اشتباهی !  
 از اینکه اینقدر حرص جان رو میخورد و یکسره اسمش رو به زبون میاورد معلوم بود  
 کارم خوب پیش رفته و  
 داره حرص میخوره !  
 دستام به سینه زدم و درحالیکه به پنجره پشت سرم تکیه میدادم با لبخند تمسخرآمیزی لب :  
 زدم  
 \_نه چرا واسه راحتی من همچین کاری میکنی ، واسه خودت میگم !  
 با چشم های ریز شده ی سوالی خیرم شد که ادامه دادم:  
 \_آخه فکر کنم الانم آنا توی تخت منتظرت باشه نه ؟؟  
 با چشمایی که دو دو میزدن نگاهش رو ازم گرفت و سکوت کرد ، از سکوتش سواستفاده  
 کردم و درحالیکه با  
 قدمای کوتاه چرخی دورش میزدم با تمسخر بلند خندیدم  
 \_البته برا تو که عیبی نداره نه ؟؟  
 با کنایه ادامه دادم :  
 \_چون تو مردی و هرکاری دلت بخواد میکنی ! حتی چند تا چندتا صیغه کنی  
 انگار عقده هام سر باز کرده باشن شروع کردم به گفتن هرچی توی دلم بود ، من میگفتم و  
 اون سکوت کرده  
 بود !  
 من میگفتم و اون بیشتر دستاش رو مشت می کرد دیگه به سیم آخر زده بودم و هیچی !  
 برام مهم نبود  
 کلافه چنگی به موهام زدم و در حالی که عصبی میکشیدمشون ، زبونی روی لبهای خشک  
 شدم کشیدم و  
 گفتم:  
 \_بیا باهم منطقی صحبت کنیم باشه ؟  
 با نگاه سردش خیرم شد که جرات پیدا کردم و ادامه دادم :  
 \_من و تو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم میفهمی چی میگم؟؟

انگار اصلا تو این دنیا نباشه گنگ و مبهم فقط خیره چشم بود و هیچ حرفی نمیزد  
 از این سکوتش عصبی شدم و یکدفعه انگار جنون بهم دست داده باشه یقه پیراهنش رو ببین  
 دستام گرفتم و  
 همونطوری که عصبی تکونش میدادم توی صورتش فریاد زدم:  
 \_با توام چرا لال شدی؟؟  
 ولی دریغ از کوچکترین عکس العملی ، حرصم گرفته بود نمیدونم دقیق از چی ! از اینکه  
 نسبت به فسخ صیغه  
 حرفی نمیزد و برایش مهم نبود یا از اینکه بی تفاوت نگاهم میکرد .  
 نمیدونم چقدر تکونش دادم که یکدفعه مُ چ دستام رو گرفت و به قدری فشارشون داد که

اشک توی چشمم  
جمع شد و بی اراده آخ آرومی از بین لبهام خارج شد .  
عصبی به عقبُ هلم داد و درحالیکه ازم فاصله میگرفت با خشم فریاد زد :  
\_بسه ! حالا که اینطور شد آره اصلا دلم میخواد فهمیدی؟؟  
مثل ببر زخمی با نفس نفس خیرش شدم که انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد  
\_ فکر فسخ صیغه رو از سرت بیرون کن !  
عصبی به طرف کمد لباسا رفتم و همونطوری که لباسام رو دونه دونه روی تخت پرت  
میکردم با تمسخر  
خندیدم  
\_ هه به همین خیال باش !  
به طرفم اومد و لباس توی دستم رو گرفت و همونطوری که میکشیدش با خشم گفت :  
\_ داری چه غلطی میکنی هااا !  
مثل خودش داد زدم :  
\_ میخوام از این خراب شده برم !  
با چشمای گشاد شده خیرم شد و درحالیکه سرش رو کج میکرد دستش رو پشت گوشش  
گذاشت و سوالی  
پرسید :  
\_ کجا میخوای تشریف ببری؟!  
چمدونم رو از تو کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختمش و عصبی گفتم:  
\_ هرجایی غیر از اینجا !

با یه حرکت در کمد رو محکم بست و بهش تکیه داد ، بی توجه بهش دونه دونه لباس ها رو  
تا میکردم و توی  
چمدون میزاشتم ، باید میرفتم تا بتونم از این اسارتی که توش گرفتار شدم رها بشم  
دیگه نیازی نیست که بخاطر وکیل و اینکه خانواده ام بفهمن پیشش بمونم  
چون دیگه اونا از بابت من خیالشون راحت شده  
خانوادم الان فکر میکنن من خونه و شغل مناسبی دارم ، الان این مهم بود که دیگه !  
نگران من نیستن  
کلافه دور خودم چرخیدم و تموم وسایلی که میخواستم و به چشمم میومد توی بغلم جمعشون  
میکردم و توی  
چمدون می ریختم !  
عصبی پاش روی زمین میکوبید و نگاه خیرش رو ازم نمیگرفت زیپ چمدون رو بستم و  
بلندش کردم که بیرون  
ببرمش که جلوم ایستاد و با اخمای درهم سری تکون داد و با خشم گفت :  
\_ کجا بسلامتی !  
توی سکوت با سری پایین افتاده سعی کردم از جلوی راهم کنارش بدم ولی دریغ از !  
کوچکترین عکس العملی

یکدفعه چمدون رو از دستم گرفت و آنچنان با خشم گوشه اتاق پرتش کرد که صدای بلندش سکوت اتاق رو شکست

ناخودآگاه دستم رو گوشام گذاشتم و از ترس توی خودم جمع شدم ، چشمم که به چمدون افتاد و با دیدن وسایل درب و داغونم با خشم به طرفش چرخیدم

چیه وحشی شدی؟؟

دستاش رو به کمرش زد و عصبی درحالیکه روی صورتم خم میشد با خشم داد زد :

آره زیادی بهت رو دادم پرو شدی فکر کردی خبریه !!

این چی پیش خودش فکر میکرد؟؟ مگه من باید هرچی اون گفت گوش بدم و یا برده ! زرخردشتم

از خشم نفس میزدم و اعصابم به قدری داغون شده بود که دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبم تا حرفاش که مدام توی ذهنم تکرار میشدن پودر شن و به هوا برن !

دستامو توی موهام چنگ زدم و همونطوری که به شدت بین انگشتم میکشیدمشون با صدای که لرزش زیادی داشت زیر لب زمزمه کردم:

پرو بیرون !

یک قدم بهم نزدیک شد و دهن باز کرد که حرفی بزنه که دقیق عین کسایی که جنون بهشون دست داده باشه

بیشتر سرمو بین دستام فشردم و با صدای بلندی داد زدم :

گفتم برووو بیرون !

پوووف کلافه ای کشید و در اتاق رو باز کرد و درحالیکه بیرون میرفت با انگشت به پیشونیش اشاره کرد و با لحن ترسناکی گفت :

فکر اینکه بخوای پاتو از این خونه بیرون بزاری رو از سرت بیرون کن فهمیدی؟

دندونام روی هم سابیدم و خواستم چیزی بهش بگم که در اتاق رو محکم بهم کوبید و رفت ! لعنتی زیرلب زمزمه کردم و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، حالم به قدری بد بود و عصبی بودم که عین دیونه ها شده بودم!

هه ! خودش هرشبش رو با یه نفر میگذرونند و تختش رو گرم میکرد حالا برای من امرونی میگرد ، مگه تو خواب ببینه من به حرفش گوش بدم

با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و نگاه سرگردونم رو دنبال کوله پشتیم دور تا دور ! اتاق چرخوندم

با دیدنش گوشه اتاق به طرفش رفتم و با عجله گوشیم رو از جیبش بیرون کشیدم

حالا ببین و تماشا کن چیکار میکنم آقا امیر علی !  
 شماره جان رو بدون معطلی گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم ، بعد از چند ثانیه صدای  
 متعجبش توی  
 گوشی پیچید :  
 \_ اوووه نورا !  
 سلام ارومی دادم که با صدایی که دستپاچگی ازش میبارید گفت :  
 \_ سلام ! چه چیزی باعث شده تو افتخار بدی و به من زنگ بزنی !  
 مضطرب دستی به چونه ام کشیدم و همونطوری که سعی میکردم کلمات رو توی ذهنم  
 آماده کنم به ارومی  
 لب زدم:  
 \_ می خواستم بابت رستوران ازت تشکر کنم !  
 سکوت کرد و هیچی نگفت با فکر اینکه تماس قطع شده درحالیکه توی اتاق راه میرفتم  
 الوووی ارومی زیر لب  
 زمزمه کردم که گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و با خوشحالی گفت :  
 \_ خواهش میکنم ، ولی با اومدنت خیلی خوشحالم کردی!

| Page 551

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و به دروغ لب زدم :  
 \_ خیلی خوش گذشت ممنون !  
 بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم خسته روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم تمام  
 مدتی که با جان حرف  
 می زدم و من فقط شنونده بودم و اون یکسره از خودش میگفت  
 از اینکه پشیمونه و یه طورایی میخواد با من وارد رابطه بشه ، ولی من در سکوت به  
 حرفاش گوش میدادم و  
 حرفی برای گفتن نداشتم  
 دلم میخواست از این خونه برم هر  
 طوری شده اگه می خوام از امیر علی  
 فاصله بگیرم تنها راهش رفتن از این خونه و دقیق مثل گذشته مستقل شدنم بود  
 با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و با عجله به سمت چمدونم رفتم و همانطوری که  
 وسایلمو جمع میکردم و  
 به این فکر میکردم که اول صبح قبل از اینکه همه بیدار شن برم  
 بعد از جمع کردن وسایلم لامپ اتاق رو خاموش کردم و خودم رو به خواب زدم و گوشی  
 رو هشدار زدم تا  
 خواب نموم ! اینقدر فکر و خیالای زیادی کردم تا نفهمیدم کی بیهوش شدم  
 با صدای هشدار گوشی از خواب پریدم و کلافه دستی به صورت عرق کردم کشیدم  
 تا خود صبح خوابای عجیب و غریب و کابوس دیدم درکل شب پرتنش داشتم .  
 بعد از شستن دست و صورتم ، باعجله لباسام رو عوض کردم و بعد از برداشتن چمدونم  
 آروم از اتاق خارج



شدم.  
پاورچین پاورچین از خونه ای که توی تاریک و روشنی اول صبح غرق بود خودم رو به .  
حیاط رسوندم  
آروم در ورودی رو باز کردم و بیرون رفتم ، با نفس نفس نگاهمو توی حیاط چرخوندم و با  
قدمای بلند شروع  
کردم به راه رفتن !  
باید تا قبل از اینکه کسی متوجه نبودم بشه از خونه خارج شم ، از بس تند راه رفته بودم  
نفسم بالا نمیومد ،  
درحالیکه دستم رو به دلم گرفته بودم با نفس نفس خودم رو به نگهبانی رسوندم.  
پشت درختی پنهون شدم و از اونجا نیم نگاهی به سمت اتاقک نگهبانی انداختم که با دیدن  
نگهبانی که تقریبا  
نیمه بیهوش بود و سرش روی میز گذاشته بود جرات پیدا کردم و آروم خودم رو به در .  
رسوندم

| Page 552

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه نمیتونستم نگاه از نگهبان بگیرم قفل در رو باز  
کردم و آروم یک پام  
رو بیرون گذاشتم که شاخه ای پر سرو صدا زیر پام شکست و صداش توی سکوت فضا .  
پیچید  
دستم از استرس شروع کردن به لرزیدن و جرات به عقب برگشتن رو نداشتم ، چشمم رو  
محکم روی هم فشار  
میدادم که بعد از چندثانیه نفس گیر هیچ صدایی به گوشم نرسید .  
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و آروم از گوشه چشم نیم نگاهی به سمت نگهبانی انداختم  
که هنوزم  
همونجور خواب بود و خروپفش بالا بود.  
با عجله چمدونم رو تقریبا بغل گرفتم و از اون خونه ای که امیرعلی توش بود با قدم های  
بلند فاصله گرفتم  
نمیدونم چقدر راه رفتم که نفسم بالا نمیومد ، دستمو روی سینم گذاشتم و با استرس نیم  
نگاهی به پشت سرم  
انداختم تقریبا از خونه دور شده بودم و هیچ کسیم نبود  
زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم با اضطراب سر خیابون منتظر ماشین ایستادم ولی  
دریغ از یه دونه  
ماشین که از جاده بگذره !  
با عجله درحالیکه در امتداد جاده راه میرفتم هر چند ثانیه یه بار نیم نگاهی به عقب میداختم  
و با ترس آب  
دهنم رو قورت میدادم .  
نمیدونم چقدر راه رفتم که کم کم هوا داشت روشن میشد ، میترسیدم تا الان امیرعلی متوجه  
فرارم شده باشه

و عصبی دنبالم بیاد .  
 باید هرچه زودتر از اینجا فاصله می‌گرفتم ، با خستگی چمدون رو دنبال خودم کشوندم که با دیدن ماشینی که  
 از روبه رو می‌ومد با خوشحالی دستم رو بالا گرفتم اشاره ای بهش کردم  
 خداروشکر برام نگه داشت بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم سوار ماشینش شدم و با  
 سردرد سرم رو به  
 صندلی تکیه دادم و چشمام رو که به شدت می‌سوخت روی هم گذاشتم.  
 با توقف ماشین جلوی در خونه ام به خودم اومدم و با خستگی زیاد کرایه رو حساب کردم و  
 به طرف خونه راه  
 افتادم.  
 امیدوار بودم سوفی و مادرش خونه نباشن چون نمی‌دونستم چه جوابی بابت این مدت نبودم  
 بهشون بدم  
 کلید رو توی قفل چرخوندم و به آهستگی وارد شدم و از پله ها به همراه چمدونم بالا رفتم

| Page 553

تمام بدنم خسته و کوفته بود و انگار کوه کنده باشم سرگردون نگاهمو به اطراف چرخوندم  
 فقط دلم  
 میخواست بگیرم سیر بخوابم !  
 بدون اینکه به خونه اهمیت بدم و ببینم این چند وقته نبودم چه بلایی سرش اومده چمدونم رو  
 همونجا  
 جلوی در ول کردم و خسته خودمو روی میز پرت کردم و نگاهم رو به سقف دوختم !  
 دستمو زیر سرم گذاشتم و به این فکر کردم که یعنی تا الان امیرعلی فهمیده من نیستم ؟  
 با یادآوری قیافه عصبیش وقتی که بفهمه نیستم لبخندی روی لبام جا خوش کرد  
 دیشب از بس استرس داشتم که تا صبح خوابم نبرد و کابوس دیدم ، اینقدر توی فکرای درهم  
 برهمم غرق  
 شدم که به خواب عمیقی فرو رفتم.  
 با صدای مکرر تلفن همراهم کلافه دستی به صورتم کشیدم و به پهلو چرخیدم باز چشمام  
 روی هم گذاشتم ،  
 ولی هرکی بود ول نمی‌کرد و پشت هم زنگ میزد  
 خسته اه کلافه ای کشیدم و بالشتک کوچیک زیر سرم رو بلند کردم روی صورتم گذاشتم  
 ولی بی فایده بود  
 پشت هم زنگ میزد انگار انگشتش روی تماس برنمیداشت  
 کلافه بلند شدم و درحالی‌که دستی به گردن دردناکم میکشیدم با اخمای درهم خم شدم و از  
 روی میز موبایل رو  
 برداشتم  
 با چشمای نیمه باز نگاهم رو به گوشی دوختم که با دیدن شماره ی کسی که بهم زنگ میزد  
 خواب از سرم پرید  
 و از ترس چشمام گرد شدند امیرعلی بود !

دستم به سمت لمس تماس رفت ولی پشیمون شده عقب کشیدم و گذاشتم اینقدر زنگ خورد تا قطع شد  
 بلافاصله قبل اینکه زنگ بزنه گوشی روی سکوت گذاشتم و با یه حرکت روی میز پرتش کردم  
 مضطرب دستم روی قلبم گذاشتم و با استرس بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم تا ابی به سر و صورتم بزنم  
 حالم سر جاش بیاد  
 دستم زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که با صدای در خونه از ترس یخ زدم نکنه  
 امیر علی باشه!  
 باید به خودم مسلط باشه با این فکر بدون اینکه صورتم رو خشک کنم با قدمای محکم به طرف در ورودی رفتم

| Page 554

خودم رو آماده همه چی کردم که جلوش محکم بایستم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و در رو با یه حرکت باز کردم دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با دیدن سوفی و جولیا یی که با ابروهای گره خورده پشت در ایستاده بودن ماتم برد  
 همینطوری بی حرکت نگاهمو بینشون میچرخوندم که جولیا پوزخند صداداری زد و گفت :  
 \_تعارف نمیکنی بیایم داخل؟؟  
 به خودم اومدم و دست پاچه در حالیکه دستمو به طرف داخل میگردم لب زدم:  
 \_بفرمایید داخل !  
 جولیا تنه محکمی بهم زد و داخل شد سوفی هم پشت سرش با اخم و تخم چشم غره ای بهم رفت  
 در خونه رو بستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیر لب نالیدم  
 \_گاوم زایید !  
 میدونستم دعوای بزرگی در انتظارمه و سوفی و جولیا تا از زیر زبونم همه چی رو بیرون نکشند پاشون از این خونه بیرون نمیزارن  
 از فرط استرس دستام میلرزیدن و کنترلی روی اعصابم نداشتم برای این که وقت کشی کنم به طرف آشپزخونه رفتم و خودمو با قهوه درست کردن سرگرم کردم  
 نمیدونم چند دقیقه کلافه دور خودم تو آشپزخونه میچرخیدم که با صدای عصبی جولیا از ترس از جام پریدم  
 \_میشه تشریفتون رو بیارید ما چند کلام حرف داریم !  
 کلافه چنگی به موهام زدم و چشمام با حرص روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

\_وای خدای من باز شروع شد!  
 نفسم رو یکباره بیرون فرستادم و با دست هایی که می لرزید سینی قهوه رو برداشتم و از  
 آشپزخونه بیرون رفتم  
 هردوشون کنار هم نشسته بودن و با اخمای درهم نگاه ازم نمی گرفتند و این باعث شده بود  
 که کلافه و  
 درمونده و بیشتر از این دستپاچه بشم روبه روشن نشستم که جولیا خودش رو جلو کشید و  
 دقیق عین این  
 بازوها با چشمای ریز شده سوالی پرسید :  
 \_خوب میشنوم!  
 خودمو به اون راه زدم و با لبهای آویزون گفتم:  
 \_چی رو؟

| Page 555

چشم غره توپی بهم رفت و نیم نگاهی به سوفی انداخت با اخمای درهم خطاب بهم گفت :  
 \_میشه بازی درنیاری و درست حرف بزنی؟  
 نه هیچ جوره کوتاه بیا نبود ، چشمام رو توی حدقه چرخوندم و دنبال حرفی برای گفتن بودم  
 ولی انگار ذهنم  
 رو پاک کرده باشن هیچی بخاطرم نمیومد و چیزی جز سکوت کردن نداشتم  
 انگشتای دستم رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم که با حرفی که جولیا زد با  
 ترس سرم رو بالا  
 گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم  
 \_تو چه ارتباطی با استاد رضایی داری؟!  
 هااان آرومی زیر لب زمزمه کردم و با حواس پرتی که از حرکات کاملاً معلوم بود دستامو  
 به اطراف تکون دادم و  
 دستپاچه گفتم :  
 \_میخوای چه ارتباطی داشته باشم استادمه دیگه !  
 پوزخند صدا داری زد و در حالیکه دستی به بازوی سوفیا میکشید با خنده گفت:  
 \_ببین هنوزم که هنوزه نمیخواد اعتراف کنه و داره از ما پنهون میکنه!  
 عصبی اخمام توی هم فرو بردم و با تلخی خطاب به جولیا گفتم :  
 \_چی میگی درست حرفت رو بزنی ببینم!  
 بیا  
 با این حرفم از کوره در رفت بلند شد در حالیکه قدم میزد و معلوم بود که آروم و قرار  
 نداره و عصبانیه تفر  
 فریاد کشید:  
 \_تو این چند وقته کدوم گوری بودی هاااا؟؟  
 چنگی توی موهای پریشونم زدم و مضطرب از اینکه بفهمه من صیغه موقت امیر علی شدم  
 و خون به پا کنه لبم  
 رو گزیدم و با لکنت بریده بریده لب زدم:

\_ اووووم ، داش...تم کا..ر میکردم  
 بهم نزدیک شد و دقیق توی چشمام خیره شده و گفت :  
 \_اون وقت این چه کاری بوده که از ما پنهونش کردی؟؟  
 باید دروغ میگفتم تا باورم کنه ، یک درصدم نباید به این موضوع شک کنه وگرنه بدبخت  
 میشدم ، نورا زود  
 باش فکر کن یه حرفی بزن لعنتی !  
 نگاهمو از چشمای ریزبینش دزدیدم و همونطوری که شونه هام رو بالا مینداختم بی :  
 تفاوت لب زدم

| Page 556

\_توی یه خونه پرستار شدم !  
 سوفی چی زیر لب زمزمه کرد و درحالیکه سرش رو کج میکرد با تعجب ادامه داد :  
 \_راست میگی !  
 نگاهم رو بین هردوشون که با کنجکاوی خیرم شده بودن و انگار کم کم داشتن باور  
 میکردن چرخوندم و با  
 لبخندی مصنوعی لب زدم :  
 \_آره !  
 جولیا پوووف کلافه ای کشید و انگار آروم تر شده باشه باز اومد رو به روم نشست یکی از  
 لیوانای قهوه رو  
 برداشت و مزه مزه اش کرد و گفت:  
 \_خوب دلیل پنهان کاری این مدت چی بوده پس؟؟  
 از اینکه داشتم یکسره دروغ بهشون میگفتم خجالت زده و ناراحت بودم ولی برای خودشون  
 بهتر بود هرچی  
 بیشتر از من دور باشن ! من زندگیم به کل بهم ریخته بود و آدم نرمالی نبودم ، هرچی  
 بدبختی توی دنیا بود  
 داشتن روی سر من آوار میشدن  
 شرمنده نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و لیوان قهوم رو برداشتم و از اینکه نگاهم به  
 چشماشون نیفته بلند  
 شدم و به طرف پنجره رفتم  
 سوفی که نبود و مسافرت بود توهم درگیر کارهای دانشگاه و گرفتاری های خودت بودی  
 \_نخواستم درگیر  
 مشکلات منم بشید و بیشتر از این توی دردسر بندازمتون!  
 یه قلوپ از قهوه رو که عجیب عین زندگیم تلخ بود رو مزه مزه کردم ، انگار همه توی دنیا  
 عجیبشون غرق باشن  
 سکوت عجیبی توی خونه پیچیده بود  
 ولی برعکس تصوراتم که داره کم کم باورشون میشه با سوالی که باز جولیا پرسید لیوان  
 رو توی دستام مشت  
 کردم و عصبی چشمام روی هم گذاشتم !



اسم خدا رو زیر لب  
زمزمه کردم ، با و بیره رفتن گوشی توی دستم با ترس نیم نگاهی بهش انداختم

| Page 558

امیر علی بود که داشت یکسره زنگ میزد ، با فکر به قیافه آتیشیش که الان در حال انفجاره  
نیشخندی گوشه  
لبم نشست .

حقته تا از نداشتن من بسوزی ! البته اگه حسی نسبت به من داشته باشی بی اختیار آهی  
کشیدم و ناراحت  
سراغ یخچال رفتم تا چیزی برای ناهار درست کنم  
درگیر آشپزی بودم که سوفی هم وارد آشپزخونه شد و با خنده درحالیکه قارچ ها رو :  
میشست گفت

\_ پادش بخیر حتی بلد نبودى درست حسابی میوه یا سبزی رو خرد کنی  
\_ خجالت زده دستام رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

\_ میدونی مشکل کجاست که الان هم بلد نیستم آخه!

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و شروع کرد به ریز ریز خندیدن  
\_ تا اونجایی که من شنیدم ایرانی ها دستپختشون عالیه و کدبانو اند تو چرا اینطوری شدی؟  
چاقو رو از دستش گرفتم و همونجوری که سعی میکردم یکی از قارچ ها رو خرد کنم با :  
ناز و ادا گفتم

\_ منم کدبانوام چی پیش خودت فکر کردی هااا؟؟

جولیا با اخمای درهم دست به سینه به ورودی آشپزخونه تیکه داده بود و توی سکوت  
خیرمون بود ، برای

اینکه از دلش دربیارم به طرفش رفتم و درحالیکه دستش رو میگرفتم و به طرف داخل :  
میکشوندمش گفتم

\_ بیا ببینم از زیر کار در نرو !

با اینکه معلوم بود هنوزم ناراحته و میخواد باز منو درگیر سوالاتی جور و اجور کنه ولی  
کمکمون کرد غذا رو درست

کنیم

با خنده و شادی درگیر غذا درست کردن بودیم که با صدای و بیره رفتن گوشیم که روی میز  
آشپزخونه انداخته

بودمش و صدای بدی ایجاد کرده بود زیرنگاهای مشکوک بچه ها زیر لب فوحشی نثار  
امیرعلی کردم

بدون اینکه نگاهی به گوشی بندازم با عجله برش داشتم و عصبی به اتاقم رفتم در رو باز  
کردم، تلفن رو وصل

کردم با نفس نفس نالیدم:

\_ چیه هی زنگ میزنی؟

برخلاف انتظارم صدای آیناز توی گوشی پیچید که با صدای لرزون گفت:

کجا رفتی نورا؟؟

خسته چنگی توی موهام زدم و کلافه روی تخت نشستم با صدای آرومی لب زدم:

| Page 559

باید میرفتم ، نمیتونستم تحمل کنم

زیر لب کلافه نالید :

والای نورا داداشم خیلی عصبیه چشماش کاسه خون بود ، از صبح انگار اسپند روی !  
آتیشه

داشتم به حرفاش گوش میدادم که با صدای داد و فریادی که از بیرون خونه میومد با  
چشمای گشاد شده از

ترس بلند شدم

ناباور پنجره رو باز کردم و سرمو بیرون بردم که با دیدن امیر علی که با مشت های گره  
کرده به در میکوبید و

چیزهایی به فارسی فریاد میزد چشمام از ترس گشاد شدن و آب دهنم به زور قورت دادم  
،باورم نمیشد این

امیری باشه که داشت اینطوری آبروریزی در میاورد و جلوی همسایه ها منو سکه یه پول  
میکرد

حواسم به امیر علی بود که با صدای جیغ آیناز که پشت هم تکرار می کرد این داداشمه که  
داره اینجوری داد

میزنه

دستپاچه و کلافه فریاد زدم:

وای خدا آره خودشه!

بدون اینکه بذارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و با بدنی که به شدت شروع به لرزیدن  
کرده بود نمیدونم

چطور از خونه بیرون رفتم ،درو که باز کردم و با دیدن امیر علی که مثل گرگ زخمی با  
نفس نفس خیرم بود یک

قدم به عقب برداشتم

دستش رو به در تکیه داد و درحالیکه روی صورتم خم میشد با لحن ترسناکی گفت :  
\_ اوووه خانوم اینجا تشریف داشتن !

سعی کردم به خودم مسلط باشم و ترسم رو پنهون کنم ، موهام کنار دادم پوزخند صدا :  
داری زدم و گفتم

\_ بله خونم هستم ،پس باید کجا باشم؟

دستش رو محکم به در خونه کوبید که صدای بدش توی سکوت خیابون پیچید ،بی اختیار  
چشمام روی هم

گذاشتم که صدای خشنش درست کنار گوشم پیچید

\_زود برو چمدونت رو بیار بریم !

هه چی پیش خودش فکر میکرد که الان من باهاتس میرم؟؟ دست به سینه جلوش ایستادم و  
با اخمای در هم



لب زدم :  
من جایی نمیام !

| Page 560

دندون هاشو روی هم سابید و با دستای مشت شده عصبی غرید:  
به قدر کافی از اینکه نصف شب از خونه بیرون زدی عصبیم ! پس اون روی سگم رو بالا  
\_ نیار

ابرویی بالا انداختم و درحالیکه نگاهم رو از بالا تا پایین روی هیکلم میچرخوندم پوزخند  
صدا داری زدم و  
گفتم :

\_ بخواد بالا بیاد چی میشه مثلا؟؟ پس کم من رو تهدید کن !  
عصبی بهم نزدیک شد و یکدفعه فَ کم رو بین دستاش گرفت و درحالیکه محکم فشارش  
میداد سرش رو

نزدیک صورتم آورد و از پشت دندونای کلید شده اش غرید :  
\_ این رو از فکر بیرون کن که بزارم زخم اینجا بمونه  
با صورتی جمع شده زیر دستش زدم و با نفس نفس ازش جدا شدم ، دستی به صورتم :  
کشیدم عصبی گفتم

\_ هه زن چی؟؟ دور برداشتی فکر کردی خبریه  
با چشمای ریز شده دستش رو عصبی جلوم تکون داد و سوالی پرسید :  
\_ یعنی چی؟

در رو بین دستام گرفتم و درحالیکه سعی داشتم ببندمش خطاب بهش با تلخی گفتم :  
\_ یعنی اینکه برو دنبال زندگیت !  
خواستم در رو ببندم که پاشو لای در گذاشت و محکم آنچنان هلی به در داد که تقریبا به  
عقب پرت شدم  
بهم نزدیک شد و درحالیکه انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون میداد عصبی :  
فریاد زد

\_ الان داری به چیت مینازی هااا؟ به این خونه اجاره ای؟؟ یا به حساب بانکی پُر پولت ؟  
باز داشت تحقیرم میکرد ، غرورم زیر پاش له میکرد ، بدبختی و بیچارگی رو به روم !  
میاورد

چونم شروع کرد به لرزیدن ، نه نباید بشکنم نباید گریه کنم و ضعیف باشم ، پوزخند تلخی  
گوشه لبم نشست و  
با صدای خفه لب زدم :

\_ زندگی من به تو مربوط نیست !  
عصبی خنده بلندی کرد و کنایه آمیز گفت :  
\_ آهان نمیدونستم از این به بعد به جان مربوطه نه؟؟  
سکوت کردم و عصبی لبم رو با دندون کشیدم که با طرز بدی نگاهش رو هیکلم چرخوند :  
و ادامه داد

\_ نکنه میخوای بعد من صیغه اون بشی؟؟

چشمام از این حرفش گشاد شدن که با حالت تفکر دستی به چوونش کشید و درحالیکه زیر لب نوچ نوچی میکرد گفت:

نه اون سرش از صیغه میغه همیشه ! همینطوری میخواد .....  
دیگه نذاشتم ادامه بده و عصبی با کف دست به سینه اش کوبیدم و درحالیکه به عقب هُلش میدادم بدون توجه به موقعیتم جیغ کشیدم:

از خونه من برو بیرون لعنتی !  
”امیر علی“

با صدای فریادش به خودم اومدم و انگار تازه متوجه شده باشم چی گفتم پشیمون چشمام رو با درد بستم ،  
توی اوج عصبانیت چیزای سرهم کرده بودم که واقعا خیلی وحشتناک بودن  
دستام رو جلوش گرفتم تا ارومش کنم ولی بی فایده بود ، به قدری عصبی بود که مدام به سر و صورتم میکوبید و تقلا میکرد تا بیرونم کنه!  
به دیوار چسبوندمش و درحالیکه دستاش رو محکم بالای سرش قفل میکردم عصبی از پشت دندونای کلیدشده ام غریدم :  
\_آروم باش !  
جنون وار سرش رو به اطراف تکون داد و با خشم نگاهشو توی چشمام دوخت و فریاد زد  
\_چطوری آروم باشم لعنتی !  
از حرفام پشیمون بودم ولی اونم مقصر بود وقتی نصف شبی از خونه درست عین فراری ها بیرون زده بود و من رو به مرز جنون رسونده بود باید فکر این چیزا رو هم میکرد .  
وقتی بیدار شدم و دیدم توی خونه نیستم و با دیدن دوربین های مداربسته که چطوری با نفس نفس از خونه بیرون زده انگار آتیشم زده باشن باهاس تماس گرفتم ولی اصلا جوابی بهم نمیداد و با هر رد تماسی که میداد انگار به جونم اتیش زده باشن سرم نبض میزد  
مثل کوهی که در حال انفجاره نمیدونم چطور خودم رو به خونش رسوندم و با اعصابی داغون شروع کردم به در زدن و بعدشم که عصبیم کرد این چرت و پرتا رو سرهم کردم.  
نمیدونستم چطوری کاری کنم که آروم بشه ، بی اختیار سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و میون تقلاهای اون سعی داشتم با بوسیدنش ارومش کنم.

ولی بی فایده بود ، دستاش توی موهام چنگ زد و عصبی سرم رو به عقب هل داد کنار :

گوشم جیغ زد  
 \_بس کن تا جیغ و داد نکردم !  
 بی توجه بهش باز خواستم بهش نزدیک شم که با سیلی محکمی که توی صورتم کوبید  
 خشکم زد و بی حرکت  
 موندم  
 باورم نمیشد روی من دست بلند کرده بود و اینطوری با چشمای که پُر بود از نفرت خیرم  
 بود و نفس نفس  
 میزد  
 این حجم نفرت و خشم رو نمیتونستم هضم کنم و ناباور یک قدم به عقب برداشتم و ازش  
 فاصله گرفتم سیب  
 گلوم با خشم بالا پایین شد  
 یه حس خاصی داشتم ، پُر بودم از خشم ، حسرت ، ناراحتی و در آخر پُر رنگ تر از همه !  
 پشیمونی  
 نباید اون حرف رو بهش میزدم ولی توی اوج خشم آدم نمیتونه خودش رو کنترل کنه و  
 معلوم نیست چه  
 چیزایی که بهم نمیافه !  
 دستمو روی صورتم کشیدم و با صورتی که از ضرب دست نورا گز گز میکرد سرمو کج  
 کردم و انگشت اشارمو  
 آروم گوشه لبم کشیدم  
 کلافه زبونی روی لبهام کشیدم و نگاهم به سقف دوختم دنبال حرفی برای گفتن بودم که  
 صدای لرز و تنش باعث  
 شد از خودم بدم بیاد  
 \_یک ثانیه دیگه نمیخوام اینجا ببینمت فهمیدی؟؟  
 نمیتونستم بزارم بدون من اینجا بمونه ولی با این گندی که زده بودم ، نمیتونستم چطور باید  
 قانعش کنم تا  
 باهام بیاد  
 با این حرفش هیستریک وار دقیق عین دیوونه ها شروع کردم به خندیدن ، متعجب نگاهشو  
 بهم دوخت که  
 یکدفعه خندمو خوردم و با لحن ترسناکی زیر لب غریدم:  
 \_تو خواب ببینی که بزارم اینجا بمونی !  
 معلوم بود از حالتام ترسیده ، با قدمای بلند به سمت در رفت و بازش کرد و با صدای که :  
 میلرزید گفت  
 \_هه اونی که خواب میبینه تویی نه من!  
 با نفرتی که توی نگاهش موج میزد بهم خیره شد و ادامه داد :

فردا هم میریم و این صیغه کوفتی رو باطل میکنی ، آخه میدونی چیه نمیخوام فرصت های  
 \_توی زندگیم رو  
 بیشتر از این از دست بدم  
 لبخند حرص دراری زد و لب زد:  
 \_میدونی که چی میگم؟!  
 خون داشت خونم رو میخورد ، داشت غیرمستقیم به جان و مردای دیگه اشاره میکرد ،  
 حس میکردم چطور از  
 شدت خشم حرارت از صورتم بیرون میزنه و فشارم بالا رفته !  
 با وجود من که شوهرشم داشت از بودن با مردای دیگه میگفت ، با قدمای عصبی به سمتش  
 رفتم ولی قبل از  
 اینکه باز حرکت اشتباهی ازم سربرزنه دستم رو مشت کردم  
 سرم رو جلو بردم و لاله گوشش رو بین دندونام با حرص کشیدم و با لحن خشنی کنار :  
 گوشش زمزمه کردم  
 \_ فکر اینکه از دست من خلاص میشی رو از سرت بیرون کن!  
 و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از خونه بیرون زدم ، داشتم از شدت خشم  
 دیوانه میشدم باید با  
 خودم کنار میومدم  
 نمیدونم چقدر تو خیابونا چرخیدم وسیگار کشیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد و سینم به خس  
 خس افتاده بود  
 تموم تنم بوی گند سیگار میداد و حال داشتم دیگه از خودم بهم میخورد  
 ولی به قدری سرگردون و پریشون بودم که نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاد و نمیتونستم  
 تصمیم درستی  
 بگیرم،میدونستم این رابطه بالاخره یه جایی تموم میشه ولی حالا نمیدونستم چه مرگمه !  
 از فکر به اینکه مرد دیگه ای تن نورا رو لمس کنه خشم تموم وجودم رو میگرفت فندکم رو  
 از جیبم بیرون آوردم  
 وسیگاری روشن کردم و درحالیکه پوک عمیقی بهش میزدم به دور دست ها و سیاهی شب  
 خیره شدم  
 نمیدونستم چه تصمیمی باید برای زندگیم بگیرم ،شاید نباید دیگه بیش از این پیگیر نورا  
 باشم و بزارم راهمون  
 از هم جدا بشه ،این دختر داشت تموم معادلات زندگیم رو بهم میریخت و شاید اینطوری به  
 زندگی قبلم  
 برمیگشتم ،نمیشد بیش از این جلو رفت  
 بی اختیار دستمو روی قلبم فشردم ونفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ولی با این دلم که جدیداً  
 بازی درمیآورد  
 میخوامتم چیکار کنم زندگی من پُر بود از سیاهی و تاریکی!

نزدیکی های صبح خسته و کوفته به خونه برگشتم و به قدری کسل بودم که حوصله و حال و هوای هیچی رو نداشتم ، با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم داخل اتاق شدم و خودم روی تخت پرت کردم که با شنیدن صدای آخ کسی با تعجب نیم خیز شدم و نیم نگاهی به بغلم انداختم. با دیدن صورت آنا توی تاریک و روشن اتاق خسته دستی به صورتم کشیدم و کلافه نالیدم :  
\_ اینجا چیکار میکنی !  
دستی به چشماش کشید و درحالیکه خودش رو بهم میچسبوند دستش رو نوازش وار روی سینم کشید و با صدای خواب آلودی لب زد :  
\_ اصلا جایی نرفتم !  
بی تفاوت چشمام روی هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از نورایی که عجیب داشت توی ذهن و فکرم جولان میداد پاک کنم  
نمیونم چقدر چشمام بسته بودن که با حرکت دست آنا و آروم آروم باز کردن دکمه های پیراهنم به خودم اومدم و عصبی گفتم:  
\_ بس کن !  
ولی اون طبق معمول بدون توجه به من به کارش ادامه میداد ، میدونست روی گردنم حساسم لباس روی گردنم گذاشت و به شدت شروع کرد به بوسیدنم!  
ولی امشب شبی نبود که اون بخواد برخلاف میل من عمل کنه و طبق معمول باهام باشه ، به عقب هُلش دادم و برای اینکه از دستش فرار کنم بلند شدم و به طرف بار گوشه اتاق رفتم و یکی از بطری ها رو سر کشیدم  
“—ورا“  
بعد از رفتنش انگار چون از پاهام رفته باشه ، سست و بی حال دستم رو به دیوار گرفتم و آروم روی زمین نشستم !  
هنوزم باورم نمیشد همچین حرفایی باارم کرده ، مقصر خود احمق بودم که حاضر شدم صیغه اش بشم تا حالا  
اینطوری دم دستی من رو ببینه و همچین حرفایی بهم بزنه !  
لعنت به من که همچین کاری کردم و اینجوری راحت خودم رو در اختیارش گذاشتم

میدونستم الان حتما بچه ها صدای داد و فریادمون رو شنیدن و مطمئنا تا حالا فهمیدن

چیزی بین منو  
 امیرعلی و من این همه دروغ بهش گفتم ، از اینکه داخل خونه بشم از عکس العمل بچهها  
 میترسیدم و هم  
 بخاطر دروغام خجالت زده بودم  
 شوک زده به خاطر حرف هایی که از امیرعلی شنیده بودم ،حالم به قدری بد بود که حس  
 می کردم سرم گیج  
 میره و هرآن ممکنه نقش زمین بشم  
 بلند شدم و با قدمای آروم از پله ها به سختی بالا رفتم و با سری پایین افتاده داخل خونه شدم  
 ،نگاه بچهها  
 روم سنگینی می کرد ولی نه جرات سر بلند کردن داشتم و نه حال روحیم برای سوال و .  
 جواب مساعد بود  
 چند قدم به طرف اتاقم برداشتم که یکدفعه جولیا روبه روم ایستاد و درحالیکه انگشتش رو  
 جلوم تکون میداد و  
 فریاد زد:  
 \_چه چیزی بین تو و استاد رضاییه؟؟  
 سرمو پایین انداختم و سکوت کردم که  
 عصبی دستش زیر چوئم نشست و درحالیکه سرم رو به سمت بالا می گرفت توی صورتم :  
 فریاد زد  
 \_میگی یا برم از خودش بپرسم؟  
 وقتی دید حرفی نمیزنم ، عصبی کتکش رو از روی میز چنگ زد و به طرف در رفت و با :  
 خشم گفت  
 \_باشه خودت خواستی!  
 درمونده دستی به صورتم کشیدم و زیرلب شروع کردم به حرف زدن همه چی رو گفتم  
 ،تموم دردم و غم هام و  
 مشکلات زندگی رو از خود روزی که مجبور به صیغه با امیرعلی شدم .  
 انقدر گفتم و توی خودم جمع شدم که با نشستن دست کسی روی صورتم به خودم اومدم و  
 نگاه اشکیم رو به  
 سوفیای که با غم نگاهم میکرد دوختم با بغض لب زد:  
 \_بمیرم برای دلت!  
 ولی جولیا عصبی دور خودش میچرخید و با بهت چیزایی زیرلب زمزمه میکرد و معلوم !  
 بود خیلی عصبانیه  
 معلوم بود طوفان بزرگی توی راهه ،طوفانی که قرار همه چی رو بهم بریزه ، بی قرار بلند  
 شدم تا به اتاقم برم که  
 با صدای عصبی جولیا سرجام خشکم زد  
 \_کجا داری فرار می کنی؟

تصمیم بگیرم ولی  
 جولیا میخواست الان با سرکوفتاش بیشتر آزارم بده و اشتباهاتم رو به رخم بکشه  
 خسته به طرفش چرخیدم و درحالیکه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم بی رمق لب زدم:  
 \_ چه فراری جولیا؟؟ من که همه چیز رو توضیح دادم  
 سرشو چند بار به اطراف تکون داد و با تمسخر خندید و گفت:  
 \_ آره فهمیدم چطوری راحت خودت رو عین یه فاحشه در اختیارش گذاشتی؟!  
 چی فاحشه؟ این حرفش مدام توی ذهنم تکرار می شد و مات و مبهوتم کرد  
 باورم نمیشد این هم از جولیا!  
 خسته تر از اونی بودم که بخوام باهاش دعوا را بندازم و چیزی بهش بگم فقط در دلشکسته  
 و ناراحت سرم را  
 پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:  
 فاحشه!!  
 انگار تازه فهمیده باشه چی گفته پشیمون چند قدم بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که  
 دستمو جلوش  
 گرفتم  
 \_ می خوام تنها باشم  
 با کلافگی که از رفتارش معلوم بود دستی پشت گردنش کشید و با ناراحتی لب زد:  
 \_ معذرت می خوام ولی عصب....  
 توی حرفش پریدم و همونطوری که به طرف اتاقم میرفتم بی تفاوت لب زدم:  
 \_ درم پشت سرتون ببندید  
 بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم به طرف اتاقم پا تند کردم و خودم رو توی حمام  
 انداختم ، به دوش  
 آب سردی احتیاج داشتم  
 دوش رو باز کردم و با همون لباسای تنم زیرش ایستادم ، قطرهای آب به سر و صورتم  
 میکوبید ، از درون  
 میلرزیدم و حرفاشون مدام توی ذهنم تکرار میشد و داشت به مرز جنون نزدیک ترم میکرد  
 نمیونم چقد زیر دوش آب خیره کاشی های حمام بودم که با برخورد دندونام روی هم با  
 دست لرزون شیررو  
 بستم و بعد از پوشیدن حوله بیرون اومدم

اینقدر امروز فشار روم بود که میخواستم فقط بخوابم ولی نه ، بسه هرچی کوتاه اومدم و کم  
 آوردم باید یه از  
 یه جایی از نو شروع کنم اولین قدمم دوری از هرچی مربوط به امیرعلیه!  
 آره ، چه وقتی بهتر از الان!  
 با این فکر انگار جنون به سرم زده باشه بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسبی از خونه  
 بیرون زدم  
 تنها با کار بود که میتونستم استقلال داشته باشم ، میدونستم روز اول شاید کاری گیرم نیاد

ولی بهتر از هیچی بود و بالاخره باید از یه جایی شروع میکردم تقریباً تموم شهر رو خیابان به خیابان و کوچه به کوچه گشتم ولی انگار برای من هیچ کاری پیدا نمیشد برای اینکه زندگیمو از نو بسازم و تو این کشور بمونم باید یه کاری پیدا میکردم نمیخواستم باز زیر منت کسی مثل امیرعلی برم وقتی از اون خونه بیرون زدم یعنی باز بی پولم و کاریم که توی بیمارستان داشتم و امیر برام جور کرده بودم دیگه نمیتونستم برم خسته تو یکی از کافه های پایین شهر نشستم و قهوه ای سفارش دادم که با بلند شدن صدای گوشیم اون رو از جیبم بیرون کشیدم که با دیدن شماره جان با تعجب شونه ای بالا انداختم و دکمه وصل تماس رو زدم، صدای شادش توی گوشم : پیچید که با انرژی گفت سلام نورا کجایی ! از این لفظ خودمونیش با تعجب ابرویی بالا انداختم و در حالیکه انگشتم رو لبه فنجون میچرخوندم بی تفاوت لب زدم: هیچ توی کافه ام انگار برای گفتن حرفی دودله بعد از مکثی گفت : به یه فنجون قهوه دعوتم نمیکنی؟! اینم امروز برای سر به سر گذاشتن من وقت گیر آورده بود ، هرچند حوصلش رو نداشتم ولی زشت بود نه بهش بگم به اجبار زیر لب آدرس کافه رو دادم و تماس رو بدون هیچ حرفی قطع کردم سرم پایین بود و همونطوری که ذهنم مشغول کار و آیندم بود که با نشستن کسی کنارم پخش شدن بوی عطر گرون قیمتش ، نیم نگاهی به جان که با لبخندی عجیب خیرم بود انداختم ، که با دیدن نگاهم لبخندش پررنگ تر شد و با هیجانی که از رفتاراش مشخص بود خوبی ؟ زیر لب زمزمه کرد و دستش رو برای گارسون بالا گرفت

دستم رو زیر چونم زدم و بدنیمتی زیر لب خطاب بهش زمزمه کردم که به طرفم خم شد و درحالیکه صورتم رو با دقت از نظر میگذرود سوالی پرسید : اتفاقی افتاده؟؟ دستپاچه صاف ایستادم و به صندلی تکیه دادم



نه فقط په خورده ذهنم مشغوله !  
 گوشه لبش رو خاروند و درحالیکه نگاهش رو از روم برنمیداشت گفت :  
 \_اگه فضولی نیست میشه بگی مشغول چی؟؟  
 فنجون قهوه رو برداشتم و همونطوری که مزه مزه اش میکردم زیر لب زمزمه کردم:  
 \_دنبال کارم !  
 \_همین؟؟  
 چه بی اهمیت حرف میزد ، هرچند این بچه مرفه چی از درد نداری و کرایه خونه و بی پولی من که چند روز  
 دیگه دچارش میشدم میدونست ، چپ چپ نگاهش کردم و سکوت کردم که با خنده دستاش :  
 بالا برد و گفت  
 \_منظورم اینه که راحت میتونم حلش کنم البته اگه بخوای!  
 با اینکه خیلی به کار احتیاج داشتم ولی دوست نداشتم کمک جان رو قبول کنم چون اونم  
 مسلما یکی مثل  
 امیرعلی بود دوست نداشتم باز ازم سوء استفاده بشه و بازیچه بشم پس زبونی روی لبهام  
 کشیدم و بی تفاوت  
 لب زدم:  
 \_نه خیلی ممنون!  
 با تعجب نگاهی بهم انداخت که با اومدن گارسون قهوه با کیکی سفارش داد و همانطوری  
 نگاهش رو از  
 چشمش نمیگرفت گفت:  
 از این پریشونی و ناآرومیت معلومه که خیلی به کار احتیاج داری ولی دلیل اینکه پیشنهاد  
 \_ من رو رد میکنی  
 رو نمیفهم!  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم :  
 \_دلیل خاصی نداره  
 تکیشو به صندلی داد و همونطوری که نگاهش رو توی کافه میچرخوند با کلافگی گفت:  
 \_تو هنوزم از من ناراحتی؟

دروغ چرا هنوزم وقتی یاد کاری که باهام کرد میفتم خشم تموم وجودم رومیگرفت ولی با دیدن امیرعلی که  
 بدترین بلاها رو سرم آورد فهمیده بودم همه مردا اینطورین و همیشه به هیچ کسی اعتماد  
 کرد و این موضوع  
 برام بی اهمیت شده بود  
 \_نه دیگه برام اهمیت نداره !  
 با این حرفم با چشمای که برق میزدند دستاش رو توی هم گره زد و زیر لب انگار داره با  
 خودش حرف میزنه  
 زمزمه کرد:

پس میتونم امیدوار باشم !  
 سرم رو کج کردم و با چشمای ریز شده خیرش شدم ، یعنی منظورش از این حرف چی میتونه باشه ؟ سرش رو  
 که بلند کرد با دیدن نگاه متعجبم لبخند عجولی روی لبهاش نشوند و گفت:  
 \_ولی من هنوز روی حرفم هستم و هر وقت بخوای توی شرکت پدرم استخدامی !  
 با اینکه ذهنم درگیر این بود که قبول کنم ولی دلم راضی نمیشد و از اعتماد دوباره میترسید  
 از اینکه مردی  
 زیادی بهم نزدیک بشه ترس بدی توی دلم بود  
 لبخند مصنوعی روی لبهام نشونم و درحالیکه سعی میکردم به چشمای منتظرش نگاه :  
 نکنم گفتم  
 -ممنون از لطفت  
 وقتی دید زیاد تمایلی نشون نمیدم و مشتاق نیستم دستی به ته ریشش کشید با لبخند جذابی  
 زیرلب زمزمه  
 کرد:  
 \_اوکی دیگه اصراری نمیکنم ولی هر وقت تصمیمت عوض شد کافیه بهم بگی!  
 توی سکوت سری به عنوان تاکید برایش تکون دادم که اونم دیگه حرفی نزد و سکوت کرد  
 قهقهه همون رو که  
 خوردیم ، بدون توجه به جان بلند شدم و مقابل چشمای متعجبش درحالیکه کیفم روی دوشم  
 مینداختم لب  
 زدم :  
 \_من برم ، یه کمی کار دارم!  
 مقابل چشمای گرد شده ام بلند شد و با عجله میز رو حساب کرد و کتش رو از روی صندلی  
 بغل چنگ زد  
 وگفت:  
 بریم بریم!

بی حوصله چشمام رو توی حدقه چرخوندم و جلوتر از اون راه افتادم ، من سعی داشتم از  
 دست اون فرار کنم  
 ولی انگار بی فایده بود !  
 تقریباً تموم شهر رو پا به پام اومد و قصد داشت کمکم کنه ، هرچند اولش از حضورش  
 ناراحت بودم ولی کم  
 کم از اینکه تنها نبودم و یکی کنارم بود حس خوبی داشتم  
 نمیونم چقدر گشته بودم و همه جا رو زیرو رو کرده بودم که خسته رو یکی از نیمکت  
 های پارک نشستم و  
 بطری آب معدنی رو باز کردم با عطش سر کشیدم با نفس نفس دستی به لبام کشیدم که با  
 حس سنگینی  
 نگاهی ، نگاهم به جانی خورد که با طرز خاصی خیرم بود و پلکم نمیزد !

توی نگاهش چیزی بود که درکش برام سخت بود و نمیخواستم باورش کنم زود بلند شدم و درحالیکه خاک های احتمالی لباسم رو پاک میکردم بدون نگاه کردن به جان گفتم :  
 \_از کمکت ممنونم جان !  
 یکدفعه انگار تازه به خودش اومده باشه بلند شد و همونطوری که نگاهش رو توی :  
 صورتم میچرخوند گفت  
 \_من هنوزم رو پیشنهادم هس...  
 دستم رو جلوش گرفتم و نذاشتم بیشتر ازین ادامه بده:  
 \_نمیتونم !  
 لبش رو با دندون کشید و عصبی درحالیکه دستاش توی جیب شلوارش فرو میکرد به زمین خیره شد  
 \_باشه ، من جوابت رو نشنیده میگیرم هر وقت نظرت عوض شد بهم زنگ بزن بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه با قدمای بلند ازم فاصله گرفت و دور شد ، به مسیر رفتنش خیره  
 بودم و به این فکر میکردم که باید چیکار کنم.  
 دیگه نمیتونستم از امیرعلی کمک بخوام و از طرفی هم هیچ کس دیگه نداشتم که بهش تکیه کنم و ازش  
 کمک بخوام از چند روز دیگم امتحانام شروع میشدن و درسا فشرده تر میشدن و من هنوز درگیر و حیرون توی  
 خیابونا میگردم  
 کنار خیابون دستمو برای تاکسی بلند کردم ولی یکدفعه بایدآوری اینکه پس اندازم رو به پایانه و تقریباً هیچی  
 ندارم تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم  
 توی تاریکی شب با تنی خسته و پاهای که دیگه نای راه رفتن نداشتن در خونه رسیدم

دستم رو داخل جیب شلوارم به دنبال کلید فرو بردم ولی نبود ، پوووف کلافه ای کشیدم و شروع کردم به  
 گشتن جیبای کیفم که با صدای که از پشت سرم به گوشم رسید خشکم زد و بی حرکت موندم باورم نمیشد  
 این موقع شب اینجا چیکار میکرد  
 ناباور به عقب برگشتم که با دیدن آینازی که توی تاریک روشن خیابون بهم نزدیک میشد با بهت دستمو  
 جلوش تگون دادم و سوالی پرسیدم:  
 \_معلوم هست تو این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟؟  
 دستش رو جلوی دماغش که از شدت سرما قرمز شده بود گرفت و با صدای گرفته نالید:  
 \_اومدم که با تو حرف بزنم  
 با دیدنش که از سرما توی خودش مچاله شده بود کیفم رو زیررو کردم کلیدو بیرون کشیدم

درحالیکه با عجله  
 در خونه رو باز میکردم خطاب به آیناز بلند گفتم :  
 \_بدو بیا داخل تا از سرما یخ نزدی!  
 با عجله از پله ها بالا رفتم و در مقابل چشمای متعجب آینازی که مدام به اطراف نگاه  
 میکرد در خونه رو باز  
 کردم و تعارفش کردم داخل شه.  
 درحالیکه به طرف اتاقم پا تند میکردم خطاب به اون که هنوزم وسط خونه مردد ایستاده :  
 بود گفتم  
 \_چطور داداشت گذاشته اینجا بیای؟  
 کیفم روی تخت انداختم و پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم و با بالاتنه برهنه به سمت کمد  
 رفتم که صدای  
 دلخورش به گوشم رسید  
 \_اون خبر نداره یعنی چطور بگم اصلا حواسش به هیچ جا نیست  
 یکی از تاپ هامو بیرون کشیدم و درحالیکه تنم میکردم از اتاق بیرون رفتم و بی اهمیت به :  
 حرفش لب زدم  
 \_خوب چی میخوری؟  
 سنگینی نگاهش رو احساس میکردم که چطور خیره منه ، بعد از چندثانیه گلوش رو با  
 سرفه ای صاف کرد و  
 گفت :  
 \_هیچی!  
 دو لیوان نوشیدنی گرم برای هر دومون ریختم و با تنی خسته کنارش روی میلا نشستم و  
 سرم رو به پشتی  
 مبل تکیه دادم ،زبونی روی لبه‌اش کشیدم و انگار برای گفتن حرفی دودله گفتم :

\_نباید از خونه میرفتی !  
 بی تفاوت چشمام روی هم گذاشتم که با لکنت بریده بریده ادامه داد :  
 \_تو که رفتی جا برای اون آنا باز شده دیشب توی اتاق امی.....  
 نزاشتم بیشتر از این ادامه بده از کنارش بلند شدم توی حرفش پریدم و بی تفاوت گفتم :  
 \_تو گرسنه نیستی؟؟  
 متعجب خیرم شد ، انگار این حجم از بی تفاوتی رو از من انتظار نداشت ، دیگه امیرعلی  
 برام اهمیتی نداشت  
 میخواستم هرچه زودتر مدرکم رو بگیرم و از این کشور لعنتی برم !  
 دیشب احساسم رو کشته بودم و دیگه هیچ کس جز خودم مهم نبود ، شده پا روی دیگران  
 بزارم و بالا برم باید  
 این مدرک کوفتی رو بگیرم و با اولین پرواز برگردم ایران  
 آیناز اون شب پیشم موند و از اتفاقای که بعد از رفتن من از خونه اتفاق افتاده بود گفت ، از  
 اینکه امیرعلی تا

چه حد عصبی شده و تموم نگهبانان رو تنبیه کرده  
از آنایی گفت که توی اون خونه مونده و توی اتاق امیر علی میمونه ولی من فقط سرد و بی  
روح خیرش بودم  
و به حرفاش گوش میدادم ، بشکنی جلوی صورتم زد و ناباور نالید:  
\_ باورم نمیشه یعنی اصلاً برات مهم نیست؟  
شونه ای بالا انداختم و با سردی گفتم:  
\_ تازه دارم عاقل میشم  
بلند شد و در حالی که عصبی جلو قدم میزد شروع کرد بهُ غر زدن  
اون از داداشم که زده به سرش انگار دیوونه شده اینم از تو که از این رو به اون رو !  
\_ شدی  
با بلند شدن صدای در خونه ساکت شد و با تعجب پرسید:  
\_ منتظر کسی بودی؟  
نه آرومی زیر لب زمزمه کردم و به طرف در رفتم و از چشمی نیم نگاهی به بیرون انداختم  
که با دیدن مردی  
مسن که با عینکای ته استکانیش پشت در منتظر ایستاده بود با عجله درو باز کردم  
با کنجکاو نگاهی از بالا تا پایین روم چرخوند و زیر لب بلند طوری که من بشنوم :  
زمزمه کرد  
\_ پس مستاجر جدید تویی !  
با این حرفش دستپاچه به طرفش رفتم و شروع کردم به حرف زدن

\_ سلام خوب هستید؟؟؟ بله منم بفرمایید داخل  
برخلاف صورتش که به نظر مهربون میومد با ابروهای گره خورده نگاهی رو به :  
اطراف چرخوند و گفت  
\_ چرا کرایه خونت رو به حساب واریز نکردی تا من این همه راه تا اینجا نیام ؟  
اوووه مگه امروز چندم بود؟  
چرا سوفی حرفی به من نزده خدای من  
با یادآوری پس اندازم که تقریباً هیچی ازش نمونده بود با شرمندگی سرم پایین انداختم و با  
صدای که انگار از  
ته چاه بیرون میومد لب زدم:  
\_ ببخشید من اصلاً فراموش کرده بودم !  
دستی به ته ریش سفیدش کشید و با بدخلقی خطاب بهم گفت :  
\_ خوب الان بیار بده !  
شرمنده دستام بهم چلوندم من که پولی نداشتم بخوام بهش بدم ، با خجالت پایین پیرهنم رو  
چنگ زدم و با  
صدای لرزون گفتم:  
\_ الان پولی تو خونه ندارم  
با این حرفم چندثانیه سکوت کرد و یکدفعه انگار تازه به خودش اومده باشه یک قدم بهم

نزدیک شد و سوالی  
 با تعجب پرسید:  
 \_یعنی چی نداری؟؟  
 نباید میفهمید بی پولم وگرنه ازش بعید نبود همین فردا از خونه بیرونم نندازه ، لبخندی روی  
 لبهام نشوندم و  
 دستپاچه گفتم:  
 \_یعنی اینکه پول ....  
 انگار لال شده باشم همه چی از ذهنم پرید که با دیدن چشمای منتظرش که خیره دهنمه ، :  
 با لکنت ادامه دادم  
 \_یعنی اینکه پول نقد تو خونه ندارم!  
 آهانی زیر لب زمزمه کرد و انگار که هنوز نسبت بهم شک داره نگاه عجیبی بهم انداخت و  
 درحالیکه دستی به  
 کتش میکشید تاکیدوار گفت:  
 \_باشه پس تا فردا پول رو بهم برسون  
 زیرلب با بهت زمزمه کردم:

| Page 574

\_پول !  
 سرش رو بلند کرد و با تعجب پرسید :  
 \_چیزی گفتمی؟!  
 با استرس چندبار پشت سر هم نه رو زمزمه کردم ، در خونه رو باز کردم درحالیکه دستمو  
 به سمت داخل خونه  
 میگرفتم خطاب بهش گفتم:  
 \_بفرمایید داخل  
 از کنار دستم نیم نگاهی به داخل خونه انداخت و با کنجکاوی نگاهش رو تقریباً توی خونه  
 چرخوند ولی داخل  
 نیومد ، درحالیکه قصد پایین رفتن از پله ها رو داشت گفت:  
 \_فردا منتظرتم!  
 بدون توجه به صورت ماتم زدم از پله ها پایین رفت ، از پشت خیره رفتنش شدم و به این  
 فکر میکردم که این  
 دردسر جدید از کجا اومد و توی این بی پولی گریبانگیرم شد در خروجی رو باز کرد و به  
 طرف من که هنوزم از  
 بالا خیره اش بودم برگشت و گفت :  
 \_یادت نره ، آدرسم رو از سوفی بگیر !  
 پیرمرد طماع ببین چندبار برای چندرغاز هی میگه ! بدون اینکه جوابی بهش بدم با خشم  
 سرم رو بالا گرفتم و  
 چشمام روی هم فشار دادم که بعد از چندثانیه با صدای بلند شدن در خونه فهمیدم که بیرون  
 رفته

حالا باید چیکار میکردم نمیدونستم !  
 پول رو میخواستم از کجا جور کنم یه مشکل دیگه ای به مشکلاتم اضافه شد حس میکردم  
 سرم داره از فشار  
 فکرای زیادی که توی سرم چرخ میخوره منفجر میشه  
 با فکری مشغول داخل خونه شدم و روبه روی تلوزیون نشستم که آیناز به طرفم برگشت و  
 با اخمای درهم  
 گفت:  
 \_صاحب خونت بود؟  
 توی سکوت سری به نشونه آره براش تکون دادم که روی مبل خودش رو به طرفم به جلو :  
 کشید و گفت  
 \_میگم به پول احتیاج...  
 با صدای بلند شدن صدای زنگ تلفن حرفش رو قطع کرد و با کنجکاوی نگاهش رو به  
 اطراف به دنبال موبایلم  
 چرخوند و گفت :

| Page 575

\_گوشی توعه؟؟  
 از هپروت بیرون اومدم و بی حوصله بلند شدم ،دنبال گوشیم به اتاقم رفتم ولی یادم نمیومد  
 زمانی که اومدم  
 کجا گذاشتمش ، پریشون به دنبالش نگاهم رو اطراف چرخوندم که با دیدن کیفم با قدمای  
 بلند به طرفش  
 رفتم  
 با دیدن شماره جان نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و گوشی رو توی دستم چرخوندم ، حالا  
 این چشه هی  
 زنگ میزنه  
 چرا دست از سرم برنمیداره خدای من !  
 نمیدونم چقدر خیره گوشی توی دستم شدم که تماس قطع شد ، شونه ای بالا انداختم و بی  
 تفاوت خواستم  
 گوشی روی تخت پرت کنم که با لرزیدن دوبارش توی دستم پوووف کلافه ای کشیدم و  
 تماس رو وصل کردم  
 \_بله جان !  
 بعد از چند دقیقه صدای گرفته اش تو گوشم پیچید درحالیکه دماغش رو بالا میکشید گفت :  
 ببخشید مزاحمت شدم ، ازت میخوام فردا رفتی دانشگاه به استاد کوبین بگی نمره پروژه !  
 \_من رو بده  
 چرا از من میخواست که همچین حرفی  
 به استاد بزنم نمیفهمیدم ، وقتی سکوتم رو دید با سرفه ای صداش رو صاف کرد و گفت:  
 ببخشید از تو خواستم ولی حالم خیلی بده و فردا نمیتونم دانشگاه بیام و آخرین کلاسوم با  
 استاد کوبین

هستش و آگه....  
 فهمیدم منظورش چیه ، توی حرفش پریدم و با کلافگی که توی صدام بابت فردا و پولی که باید جور میکردم  
 موج میزد گفتم :  
 \_باشه حتما بهش میگم  
 \_خیلی ممنون ، شب خوش!  
 با فکری که به ذهنم رسید قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه دستپاچه صداس زدم و گفتم:  
 \_جان درمورد چیزی که صبح بهم گفتی هنوزم سر حرفت هستی؟  
 با صدای که تعجب توش موج میزد گفتم:  
 \_کدوم حرفم؟؟

| Page 576

شرمنده از اینکه صبح اونطوری در برابرش جبهه گرفتم و پیشنهادش رو رد کردم حالا  
 خجالت میکشیدم چیزی  
 ازش بخوام ، کلافه شروع کردم به قدم زدن  
 \_همون چیز .... کار دیگه  
 صدایی از اون سمت خط نیومد با فکر به اینکه تماس قطع شده صداس زدم که بعد از چند  
 سرفه پی در پی  
 گلوش رو صاف کرد و گفت:  
 \_پس بلاخره فکراتو کردی؟!  
 با اینکه دلم نمیخواست باز محتاج هیچ مردی بشم ولی به خاطر کرایه خونه و اینکه شاید تا  
 چند روز دیگه  
 خونه ی نداشته باشم که توش بمونم به اجبار لب زدم:  
 \_آره  
 انگار اونم عین من شوق و ذوق صبح که اونطوری بهم اصرار میکرد رو نداشت چون با :  
 صدای خسته ای گفت  
 \_باشه امشب با پدر صحبت میکنم  
 با خوشحالی لبمو گزیدم و ممنونمی زیر لب زمزمه کردم که ادامه داد:  
 \_فقط صبح سر موقع شرکت باش چون پدر روی زمان خیلی حساسه!  
 از اینکه بعد از اون جریانی که بینمون اتفاق افتاده بود اینطوری محتاجش شده بودم و  
 بهش رو انداخته  
 بودم ناراحت و کلافه دستی به صورتم کشیدم !  
 این همان جان بود و معلوم نبود باز چه چیزی توی سرش باشه و نخواد ازم سؤاستفاده کنه  
 توی فکر فرو رفته و سکوت کرده بودم که با صدا کردن مکرر اسمم به خودم اومدم و بی  
 اختیار هاااانی خطاب  
 بهش گفتم که صدای خنده ریزش تو گوشی پیچید  
 \_باشه حواسم هست !  
 با صدای که خنده توش موج میزد با شیطننت گفت :



آره اگه فردا مثل الان حواست باشه خیلی خوبه !  
 داشت غیر مستقیم به حواس پرتیم اشاره میکرد و میخواست سر به سرم بزاره ولی من به  
 قدری فکرم درگیر  
 پول بود که دل و دماغ حرفاش رو نداشتم  
 نمیدونم چطور تشکر کنم ، ممنون از لطفت !

| Page 577

فهمید که حوصله حرف زدن ندارم خواهش میکنم در جوابم گفت که بعد از شب بخیر  
 کوتاهی تماس رو  
 قطع کردم و خودم روی تخت پرت کردم ،چشمم بسته بودم که با یادآوری آیناز بلند شدم و  
 خسته از تخت  
 پایین رفتم  
 آیناز با دیدنم نگاهش رو از تلویزیون گرفت و سوالی پرسید:  
 کی بود؟؟  
 یک کلمه زیر لب زمزمه کردم: جان  
 از چشمای ریزبینش که خیرم بود معلوم بود که میخواد بپرسه جان کیه ولی بهم نزدیک شد  
 و درحالیکه دستام  
 رو توی دستاش میگرفت دلجویانه لب زد :  
 نمیدونم چی بین تو و داداشم گذشته ولی ازت می خوام برگردی خونه و دست این لج بازیای  
 بچگانه بردارید  
 بی اراده پوزخندی گوشه لبم نشست هه لج بازی؟؟ اون از زندگی من و رفتارای  
 خودخواهانه داداشش چی  
 میدونست که اینطوری راحت حرف میزد  
 من خودم خونه دارم !  
 یعنی چی؟؟  
 دستم رو از دستاش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم  
 یعنی اینکه دیگه پام رو تو اون خونه نمیزارم !  
 یعنی میخوای بگی عشقت یه شبه از بین رفت ؟  
 خنده تلخی کردم  
 عشق میتونه به نفرت تبدیل شه  
 با چشمای گشاد شده درحالیکه عصبی دستاشو به اطراف تکون میداد گفت:  
 باورم نمیشه انگار شما دوتا به سرتون زده ، هر دوتون مثل دیوونه ها سعی میکنید خودتون  
 رو بیخیال  
 نشون بدید  
 نمیدونم چقدر خیره اش شدم و دست به سینه به مبل تکیه دادم به حرفاش گوش میدادم ، اون  
 از همه چی  
 حرف میزد و عصبانیتش رو خالی میکرد با دیدن سکونم به طرفم برگشت و عصبی گفت :

چیه چرا حرفی نمیزنی؟؟  
چون همه چی برام تموم شده

| Page 578

بدون توجه بهش بلند شدم و درحالیکه به طرف اتاقم قدم تند میکردم گفتم:  
\_ خیلی خستم فردام قرار کاری مهمی دارم توام بیا بخواب  
صبح با صدای مکرر زنگ گوشی خسته دستم روش گذاشتم و خاموشش کردم و بالشت  
محکم روی سرم  
گذاشتم که یکدفعه با یادآوری قرار کاری که داشتم از جام پریدم و جیغ خفه ای کشیدم  
با دیدن ساعت روی پاتختی گیج بلند شدم و دور خودم چرخیدم و اای خدای من خواب  
موندم ،گوشی یکسره  
زنگ میخورد و روی اعصابم میرفت با دیدن شماره جان دستپاچه تماس وصل کردم و  
روی پخش زدم گوشی  
رو کناری انداختم با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن صدای گرفته و تو دماغیش توی  
اتاق پیچید که کلافه  
گفت:

\_ معلوم هست تو کجایی؟ مگه نگفتم پدر روی زمان خیلی حساسه؟؟  
شلوار از توی کمد بیرون کشیدم و همونطوری که سعی می کردم تنم کنم دستپاچه لب زدم:  
\_ ببخشید خواب موندم  
\_ باشه حالا زود برو  
دست به شلوار خشکم زد و با بهت گفتم:  
\_ مگه تو نمیای؟؟

تو گلو همونطوری که سرفه میکرد خندید و با مهر بونی گفت:  
\_ نه دختر خوب ، دیشب گفتمت که من حالم مساعد نیست  
\_ آخ یادم رفته بود که مریضه ، با عجله کمر شلوارم درست کردم و درحالیکه به طرف  
دستشویی پاتند میکردم  
گفتم:

\_ باشه ، من برم دیرم شد  
\_ اوکی آدرس برات میفرستم موفق باشی  
\_ صدای بوق آزاد توی فضای اتاق پیچید ،چند مشت آب به صورتم پاشیدم و به این فکر  
میکردم که چطور  
\_ دیشب یادم رفته بود آدرس رو ازش بگیرم کلا ذهن و فکرم خیلی درگیره از این بیشترم !  
\_ انتظاری از من نمیره  
\_ کمتر از نیم ساعت خودم رو به آدرسی که جان برام فرستاده بود رسوندم ، با دیدن شرکت  
بزرگی که روبه روم  
بود با تعجب زیر لب سوت بلندی کشیدم ، معلوم بود از اون شرکت های میلیاردری هست!

نگاهی به سر و وضع انداختم بد نبودم ، خداروشکر لباسام هنوزم شیک و نو بودن دستی به موهام کشیدم و درحالیکه نفس عمیقی میکشیدم وارد ساختمون شدم و بعد از سوال پرسیدن از نگهبانی به سمت آسانسور رفتم

با دیدن شرکت به اون بزرگی استرس یه جونم افتاده بود ، آخه من کار زیادی بلد نبودم میترسیدم استخدام نکنن ، با یادآوری اینکه جان سفارش من رو به باباش کرده ته دلم امیدوار شدم با قسمت مدیریت که رسیدم با قدمای محکم به طرف منشی رفتم که با دیدنم سرش رو تکون داد و سوالی پرسید:

\_ با کی کار دارید؟  
دستم به لبه میزش گرفتم و نگاهم رو توی دفترش چرخوندم  
\_ آقای میلر  
ابرویی بالا انداخت و درحالیکه نگاهش روم بالا پایین میکرد با چشمای ریز شده سوالی :  
پرسید  
\_ بگم کی کارشون داره؟؟  
\_ احمدی هستم ، همکلاسی پسرشون  
\_ باشه بشینید تا صداتون کنم !  
سری به نشونه تاکید حرفاش تکون دادم و روی صندلی های گوشه سالن منتظر نشستم ، حدود یک ساعت اونجا نشسته بودم و دیگه مثل دقیقه اول نگاه کردن به اطراف برام جذابیتی نداشت مگه نمیگفت پدرش روی زمان حساسه پس الان چی شده که اینطوری من رو معطل خودش کرده ، نیم گاهی به ساعت مچیم انداختم یک ساعت دیگه کلاس داشتم ولی هنوز اینجا بودم خسته دستم رو از زیر چونم برداشتم و به طرف منشی رفتم  
\_ ببخشید چی شد؟  
بدون اینکه سرش رو از روی دفتری که جلوش بود برداره گفت:  
\_ جلسشون تموم شد میفرستمتون داخل!  
بی قرار لبم رو گزیدم و نگاهم رو به در بسته اتاقش دوختم ، تا نیم ساعت دیگه صبر میکنم بعدش میرم به اجبار دوباره سرجام نشستم! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و منشی گوشه رو

برداشت و درحالیکه نگاهش روی من میچرخید با تلفن حرف میزد ، بعد از قطع تلفن نیم نگاهی ستم انداخت و گفت:

\_ میتونی بری داخل!

چه عجیبی زیرلب زمزمه کردم و با قدمای بلند به طرف اتاق مدیریت رفتم ، از درون داشتم میلرزیدم آگه قبولم نمیکرد چی؟

تقه ای به در زدم و با سری پایین افتاده داخل شدم و سلام آرومی زیرلب زمزمه کردم که با شنیدن صدای گیرا و جذابی که به گوشم رسید بی اراده مسخس شدم و سرم بالا اومد

\_ خوب بود؟

مردی حدودا پنجاه ساله با تیپی نفس گیر و شیک که از سرو صورتش غرور میبارید پشت میزش نشسته بود

و با حالت خاصی نگاه ازم نمیبیرید دستامو توی هم گره زدم و با تعجب پرسیدم:

\_ ببخشید چی؟؟

تکیه اش رو به صندلیش داد و نیشخندی زد و گفت :

\_ اینکه منتظر بمونی!؟

اووه خدای من ، پس جلسه ای در کار نبوده و تا الان از قصد من رو معطل خودش کرده تا تلافی دربیاره، با

اینکه حرصم گرفته بود ولی مجبور بودم چیزی نگم

\_ بابت صبح معذرت میخ... .

توی حرفم پرید و دستش رو به طرف مبلا گرفت

\_ بشین تا حرفامون بزنینم

دهن نیمه باز رو بستم و نشستم که دقیق خیرم شد و گفت :

\_ خوب سابقه کاریت رو بگو؟؟

جز رستوران که گارسون بودم مگه سابقه کاری دیگه ای داشتم؟؟ لیمو با دندون کشیدم و :

خجالت زده گفتم

\_ سابقه ای ندارم

کلافه دستی به صورتش کشید و زیرلب از دست تو پسری زمزمه کرد

\_ پس میتونی منشی خود جان بشی!

سرش رو تکون داد و کلافه ادامه داد:

\_ کار دیگه ای با این وضعت سراغ ندارم

از این حرفش حرصم گرفت ، یه جورایی داشت روم منت میزاشت که مجبوره استخدام کنه ، دستام با حرص مشت کردم که یه وقت چیزی بهش نگم، زیرلب مدام با خودم تکرار میکردم:

\_نورا تو به این کار احتیاج داری!

با این حرف خودم رو آروم می‌کردم که کاغذی رو به طرفم گرفت و با لحن خشکی گفت:  
\_ امضا کن همه شرایط داخلش نوشته شده!

فقط میخواستم هرچه زودتر از اینجا فرار کنم ، بلند شدم و بدون اینکه بخونمش امضایی  
پایین برگه انداختم،

خودکار روی میز انداختم و برگه رو به سمتش گرفتم که ابرویی بالا انداخت و با تیزبینی :  
گفت

\_ همیشه قبل اینکه امضا کنی ، اون برگه رو بخون  
با چشمای بی روح خیره شدم که ادامه داد:

\_ شاید حکم اعدامت باشه باید امضاش کنی؟؟

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و بی تفاوت لب زدم :  
\_ مهم نیست !

دیدم چطور چشماش گشاد شدن و با تعجب خیرم شد ولی بی اهمیت زبونی روی لبهام  
کشیدم و درحالیکه

کیفم روی دوشم تنظیم می‌کردم گفتم:

\_ ممنون از لطفتون میتونم برم!؟

به خودش اومد و درحالیکه برگه توی دستش رو داخل پرونده ای جا میداد گفت:  
\_ بفرمایید

بعد از خدافظی کوتاهی از اتاقش بیرون زدم و داشتم به سمت آسانسور میرفتم که منشی  
صدام زد ، با

ابروهای بالا رفته به عقب برگشتم و سوالی خیرش شدم که بهم اشاره کرد جلو برم  
اینم یه چیزیش میشه هااا؟؟

نزدیکش که رسیدم خطاب به شخصی که پشت گوشی بود گفت باشه حواسم هست بهشون  
میدم ، منتظر

ایستاده بودم که تماس رو قطع کرد و پاکتی رو به طرفم گرفت ،کنجکاو ابرویی بالا :  
انداختم و سوالی پرسیدم

\_ چی هست؟؟

چیزی نگفت که پاکت رو از دستش گرفتم و بازش کردم با دیدن چیزی که توش بود خشکم  
زد و حیرون  
موندم.

چرا اینا رو به من داده ، انگار لال شده باشم پاکت رو به طرفش گرفتم و با دستم اشاره  
کردم چین؟؟

لبهای رژ خوردش رو جلو داد و نیم نگاهی به پولای توی پاکت انداخت و گفت:  
\_ حقوقتونه !

با بهت چی آرومی زیر لب زمزمه کردم؟؟ حقوق چی؟؟ من که امروز استخدام شدم تازه این  
پول برای من خیلی

زیاده، بسته رو به سمتش گرفتم و با تعجب پرسیدم :

واقعا این مال منه؟؟  
دستش رو زیر چونه اش زد و کلافه آره آرومی زیر لب زمزمه کرد ،پولا رو بیرون آوردم  
و به سمتش گرفتم  
آخه....  
کیبرد کامپیوتر و به سمت خودش چرخوند و درحالیکه معلوم بود از دستم کلافه شده توی  
حرفم پرید  
آقای میلر گفتن حقوق یک ماهتون رو جلوتر بهتون بدم حالام اگه بزارید من به کارام  
برسم  
خواستم اعتراض کنم و پولا رو پس بدم ولی با یادآوری صاحب خونه و پولی که قراره  
امروز برایش ببرم  
پشیمون پاکت پولا رو توی دستم مچاله کردم و با ببخشید کوتاهی ازش فاصله گرفتم و با  
عجله سوار  
آسانسور شدم  
از شرکت بیرون زدم و پولا رو بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم ته کیفم انداختم ،سوار  
اولین تاکسی که کنار  
پام ایستاد شدم ،خودم رو به دانشگاه رسوندم  
امروز کلاس مهمی داشتم و فقط چند دقیقه دیگه تا شروعش مونده بود خداروشکر سر موقع  
رسیدم ،سرکلاس  
بخاطر پولایی که جور شده بود لبخند از روی لبهام پاک نمیشد و با انرژی به استاد گوش  
میدادم و این وسط  
جولیا نگاه ازم برنمیداشت  
بی توجه بهش نکته هایی که استاد میگفت رو یادداشت میکردم ، ازش دلگیر بودم و  
حرفاش مدام توی ذهنم  
تکرار میشدن  
بعد از اتمام کلاس توی سالن باعجله خودم رو به استاد رسوندم و درحالیکه جزوهای توی  
دستم رو جابه جا  
میکردم خطاب بهش گفتم:  
ببخشید استاد آقای میلر ازم خواستن بهتون بگم که نمرش رو کامل بهش دادید یا نه؟

استاد ایستاد و درحالیکه دستی به صورتش میکشید سوالی لب زد :  
همون که پروژش رو دیر تحویل داد؟؟  
آره فکر کنم  
سری به نشونه تاکید تکون داد و گفت:  
نمره کاملش رو امروز برایش رد میکنم  
با تشکر کوتاهی از استاد به عقب برگشتم که سراغ صاحب خونه برم ولی با دیدن کسی که  
دست به سینه و با  
اخمای گره خورده دقیق پشت سرم ایستاده بود ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم

“امیر علی”  
 امروز روز کسل کننده ای برام بود آگه بخاطر امتحانات که چند روز دیگه شروع  
 میشدن نبود اصلا دانشگاه  
 نمیومدم، توی راهرو خسته داشتم جواب یکی از دخترای دانشجو رو میدیدم که حس کردم  
 برای ثانیه ای نورا  
 رو دیدم  
 سرسری جواب اون دانشجو رو دادم و باکنجکاوی نگاهم رو به دنبال نورا به اطراف  
 چرخوندم، با دیدنش کنار  
 کوبین با کنجکاوی نزدیکشون شدم که با شنیدن حرفایی که داشت میزد با خشم دندونام روی  
 هم سابیدم  
 این دختر تا منو به مرز جنون نمیرسد دست بردار نبود، درسته تصمیم گرفته بودم ازش  
 فاصله بگیرم ولی خشم  
 و عصبانیت دست خودم نبود چه بخوام چه نخوام روش حساس بودم یکدفعه به عقب برگشته  
 که سینه به  
 سینم شد و با دیدنم خشکش زد  
 ابرویی بالا انداختم و با عصبانیت پرسیدم:  
 از کی تا حالا شما وکیل وصی جان شدی؟  
 کتاب رو محکم توی دستش فشار داد و با چشمای ریز شده گفت:  
 اولاً مجبور نیستم به شما جواب پس بدم دوماً ایشون همکلاسیمه و کمک کردن بهش فکر  
 نکنم مشکلی  
 باشه!  
 نگاهم رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم آرام باشم، بهش نزدیک شدم نیشخندی گوشه  
 لبم نشوندم و  
 گفتم:  
 یادت نرفته که هنوز زن منی!  
 میخواستم عصبی بشه ولی برعکس انتظارم لبخندی زد:

چی؟؟ اتفاقاً یادم رفته  
 دستی به چونش کشید و با پوزخندی ادامه داد:  
 آخه چیزای بی اهمیت زود یادم میرن  
 باورم نمیشد این دختر رو به روم نورا باشه، به قدری رفتارش سرد بود که خشکم زد، با  
 تنه محکمی که بهم زد  
 و از کنارم رد شد به خودم اومدم  
 به عقب چرخیدم که دنبالش برم ولی با دیدن اینکه توی دانشگاهیم کلافه چنگی توی موهام  
 زدم و با قدمای  
 عصبی به طرف ماشین رفتم و با سرعت از دانشگاه بیرون زدم  
 با سرعت توی جاده میروندم و با یادآوری حرفاش عصبی مشت محکمی روی فرمون

کوبیدم  
 که به من مربوط نیست و برات بی اهمیته هاا؟!  
 اینطوری فایده نداشت دیگه زیادی داشت دور بر میداشت ، با دیدن چشمای سرد و یخیش  
 باورم نمیشد نورا  
 باشه که اینطوری با من رفتار میکنه که انگار نمیشناستم و غریبه ام!  
 نمیدونم چقدر بی هدف توی خیابونا روندم که با تاریکی هوا به خودم اومدم و بی اختیار  
 ماشین رو به طرف  
 خونه ای که نورا توش زندگی میکرد حرکت دادم  
 جلوی خونش ماشین رو پارک کردم و نگاهمو به پنجره اتاقش دوختم که با دیدن چراغ  
 خاموشش صورتم  
 درهم شد یعنی این موقع شب کجاس؟ خواب که نمیتونه باشه  
 گوشی بیرون آوردم که باهانش تماس بگیرم ولی جلوی خودم رو گرفتم و عصبی گوشی رو  
 جلوی ماشین پرت  
 کردم دستی به صورتم کشیدم معلوم نیست کجا رفته نصف شبی دختره گستاخ!  
 همینجوری داشتم حرص میخوردم و هراز گاهی نگاهی به ساعت مینداختم ولی دیگه تحمل  
 تموم شده باشه  
 باز گوشی رو برداشتم و شماره خونش رو گرفتم  
 هر چی بوق میخورد برنمیداشت پس حدسم درست بود و خانم معلوم نبود کجا رفته!  
 از ماشین پیاده شدم و درحالیکه گوشی دستم بود عصبی شروع کردم به راه رفتن  
 برنمیداشت ، لعنتی زیر لب  
 گفتم و دستی به صورتم کشیدم  
 امیر لعنتی تو مگه قرار نبود کاری باهانش نداشته باشی پس الان دقیقا چه مرگته؟! عصبی  
 چنگی به موهام  
 زدم و لبه خیابون نشستم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:  
 نمیتونم نمیتونم

با صدای نزدیک شدن ماشینی سرم رو بلند کردم چون خیابون خلوتی بود و پرنده پر نمیزد  
 کوچکتزین صدایی  
 راحت پخش میشد  
 دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با چشمای ریز شده سعی کردم داخل ماشین رو ببینم ولی  
 بی فایده بود  
 چون تقریبا ماشین جلوم بود و من پشتش نشسته بودم کسی دیدی به من نداشت ، با توقف  
 ماشین جلوی  
 خونه نورا باعجله درحالیکه خاک احتمالی پشت شلوارم رو میتکوندم بلند شدم  
 ولی با دیدن کسایی که از ماشین پیاده میشدن دستم رو به بدنه ماشین گرفتم و ناباور خشکم  
 زد  
 نورا درحال بگو و بخند از ماشین جان پیاده شد و نمیدونم چی بهش گفت که قهقه اش بالا



گرفت و من به  
این فکر میکردم که تا حالا چندبار پیش من اینطوری خندیده ولی هیچی بخاطرم نمیومد  
یک قدم به سمتشون برداشتم ولی با یادآوری اینکه پیش من همیشه ناراحت بود و یک بارم  
خنده از ته دلش  
رو ندیدم پاهام از حرکت ایستاد  
با دستای مشت شده و چشمای غمگین نمیدونم چقدر خیرشون بودم که با دیدن جان که از  
ماشین پیاده  
میشد متعجب شدم  
برای چی اون داره پیاده میشه؟؟  
داشتم خودخوری میکردم که جلو نرم و چیزی بهشون نگم  
نورا در خونه رو باز کرد و جان کنارش ایستاده بود ، قلبم تند تند میزد میترسیدم از اینکه  
داخل بشه و بخواد  
توی خونه تنها باشن  
بی اراده یک قدم به طرفشون برداشتم که جان سوار ماشین شد ، خودم رو پشت درختا  
پنهون کردم و نفسم  
رو با فشار بیرون فرستادم  
از اینکه اینطوری ضعیف باشم حالم داشت از خودم بهم میخورد ، ولی نمیتونستم نورا رو  
با کسی ببینم و  
دست خودم نبود  
کلافه چنگی به موهام زدم که ماشین جان به سرعت از کنارم گذشت و رفت ، باید با نورا  
حرف بزنیم اصلا  
خوشم از این پسره نمیومد  
با قدم های بلند به طرف نورایی که داشت داخل خونه میشد رفتم ، با شنیدن صدای قدمام به  
طرفم برگشت  
که با دیدنم با عجله خواست در رو ببندد  
دستم روی در گذاشتم و مانع از رفتنش شدم که به طرفم چرخید و عصبی گفت:

چیه؟؟ چی از جونم میخوای  
از این لحن سردش در رو بین دستام فشردم ، سرم در حال انفجار بود و صدای بلند تپش  
های قلبم رو  
میشنیدم باورم نمیشد این نوراس!  
به خودم مسلط شدم ، آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت لب زدم :  
تا این ساعت کجا بودی؟؟  
با کف دست محکم تخت سینم زد ، بخاطر حرکت ناگهانش یک قدم عقب رفتم  
به توجه هالاهالاه؟؟ به توجه  
به زور خودم رو کنترل کردم که سرش داد نزنم ، ولی خودش نمیزاشت عصبی مشت  
محکمی به دیوار کنار

سرش کوبیدم که از ترس جیغ کوتاهی کشید  
به طرفش چرخیدم و چونه اش رو توی دستم گرفتم سرم رو نزدیک بردم و با لحن  
ترسناکی کنار گوشش

غریدم :

\_ همه چی تو به من مربوطه فهمیدی؟؟ همه چیت  
پوزخند صدا داری زد و درحالیکه نگاهش توی چشمام میچرخوند عصبی گفت:  
اگه بخاطر اون صیغه اینطوری میگی اصلا برام ارزشی نداره فردام میای بریم باطلش

\_ کنی

از اینکه به راحتی از جدایی با من حرف میزد حرص تموم وجودم رو فرا گرفت ، یکدفعه  
با تموم خشم توی  
وجودم لبم روی لبش گذاشتم و بدون توجه به چشمای گشاد شده اش به شدت شروع کردم به  
بوسیدنش

لباش رو بین لبام گرفتم و با عطش میبوسیدم ، خیلی وقت بود که طعم لباش رو نچشیده بودم  
شیرین بودن

درست عین شکلات !

دستام روی پهلوهاش گذاشتم و به خودم چسبوندمش، توی بغلم قفلش کردم ،دیدم چطور  
بدنش سست و

بی حس شد و اگه من نبودم نقش زمین میشد

دلَم به قدری براش تنگ شده بود که بی اراده دستمو روی بدنش میکشیدم و بوی عطرش  
رو عمیق نفس

میکشیدم

دستش توی موهام نشست و منتظر بودم مثل همیشه باهام همکاری کنه ولی برخلاف  
انتظارم سعی کرد به

عقبُ هلم بده و از خودش جدام کنه

| Page 587

با حرص عجیبی لبش رو بین لبام گرفتم و کشیدم که آخ ارومی توی دهنم گفتم ، ازش جدا  
شدم ،پیشونیم به

پیشونیش تکیه دادم

\_ تو مال منی فهمیدی؟

پوزخندی به چشمای خمارم زد

\_ خواب دیدی خیر باشه آقا

دستاش تخت سینم زد و به عقبُ هلم داد و ادامه داد :

\_ بار آخرت باشه من رو میبوسی

از حرص بوسه ریزی روی لباش زدم

\_ من هروقت اراده کنم میبوسمت پس به من امر و نهی نکن

با خشم پشت دستش رو به لباش کشید و با حرفی که زد حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و  
یخ زدم

از همه چیت حالم بهم میخوره !  
 ناباور نگاهش کردم ، یعنی از من متفرد بود تا این حد که حتی دوست نداشت نزدیکش بشم ،  
 انگشت اشاره  
 اش رو جلوی صورتم تکون داد و عصبی ادامه داد:  
 \_هرچی بین من و تو بوده تموم شده این رو آویزه گوشت کن و دیگه بهم نزدیک نشو  
 من مات و مبهوت رو کنار زد و داخل خونه شد در رو محکم بهم کوبید ، بازم گند زده بودم  
 ولی نورا از این رو به  
 اون رو شده بود طوری که حس میکردم نمیشناسمش  
 از حرفاش حس بدی بهم دست داد و بلا تکلیف به دیوار تکیه دادم و چشمم بستم ! نمیدونم  
 چه مرگم بود  
 مگه خودم نمیخواستم ازم جدا شه پس حال الانم چی بود !  
 کلافه از رفتارهایی که جدیداً از نورا سر میزد سوار ماشین شدم و به طرف جایی که این  
 وقتا میتونست آروم  
 کنه روندم  
 با رسیدن از ماشین پیاده شدم نگاهیان ها با دیدنم به نشونه احترام دستشون روی سینهشون  
 گذاشتن و خم  
 شدن  
 بی تفاوت سری برایشون تکون دادم و داخل شدم ، روی صندلی بار نشستم خطاب به :  
 گارسون لب زدم  
 بریز !

سری تکون داد و لیوان جلوم رو پُر کرد ، اینقدر خوردم و به کسایی که میرقصیدن نگاه  
 کردم که مست مست  
 شدم و توی حال خوشی فرو رفتم.  
 با نشستن کسی کنارم سرم بلند کردم که با دیدن ماریا ابرویی بالا انداختم و با صدایی :  
 کشدار گفتم  
 \_اووووه مادمازل چه عجب !  
 با عشوهِ لباش رو بهم مالید و طره ای از موهایش توی دستش گرفت  
 \_چطوری ؟ خیلی وقته سراغ من و دخترام نمیای  
 لیوان مشروب سر کشیدم و بی اختیار خندیدم و با یادآوری نورا زیرلب زمزمه کردم  
 \_یه بهترشو داشتم  
 اووووه آرومی زیرلب زمزمه کرد و با بهت گفت :  
 -برای اولین بار میبینم تو خوشت از کسی اومده  
 پوووف کلافه ای کشیدم و توی مستی با ناراحتی گفتم:  
 \_دیگه ندارمش !  
 دستی روی شونم زد و با لحن خاصی کنار گوشم زمزمه کرد :  
 بگم یکی از دخترام بیاد پیشت؟؟

توی مستی سری برافش تکون دادم که با چشمایی که برق میزدند از کنارم بلند شد  
 پیکارو میزدم بالا و بیشتر توی عالم بیخیالی خودم غرق میشدم ، سرم رو که گیج میزد  
 روی میز گذاشتم بی  
 اختیار عوقی زدم و زدم زیر خنده  
 کسی کنارم نشست و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید سرم بالا گرفتم و با دیدن  
 دختری لوندی که  
 کنارم نشسته بود و معلوم بود از دخترای ماریاس سری برافش تکون دادم نزدیکم شد آروم  
 کنار گوشم زمزمه  
 کرد :  
 \_من یادت هست؟؟  
 توی مستی با بدُ خلقی کنارش زدم  
 نه !  
 انگشتش روی لبم کشید و با چشمای خمار شده لب زد :  
 \_ولی من هنوز اون شب خاطر انگیز یادم نرفته امیرعلی!

| Page 589

بی توجه به حرفاش و اینکه اسم از کجا میدونه دستمو برای گارسون تکون دادم و ازش  
 خواستم برام مشروب  
 بریزه ، حرفا و رفتار نورا مدام توی سرم چرخ میخوردن و سرم به دوران افتاده بود  
 خودشو بهم چسبوند بالحن اغواکننده ای کنارگوشم زمزمه کرد :  
 \_تنت چقدر داغه !  
 پیشونیم رو دست کشیدم و یقه ام رو کشیدم با دستای لرزون سعی کردم دکمه های بالایی  
 پیرهنم رو باز کنم  
 حال روحیم خیلی بد بود و کنترلی روی اعصابم نداشتم  
 دمای بدنم بالا زده بود و دلم شدید کسی رو میخواست که الان معلوم نبود چیکار میکرد و  
 توی چه حالی بود  
 با یادآوری حرفاش و حرکاتش شیشه مشروب رو از روی میز بلند کردم و یک نفس سر  
 کشیدم  
 از کنار لبام پایین میریخت و لباسم رو خیس میکرد ولی حالم رو خوب میکرد لاقول نورا  
 رو توی ذهنم کمرنگ  
 میکرد ، شیشه روی میز کوبیدم و با حالی خراب پشت دستمو به دهنم کشیدم  
 سرم رو به صندلی تکیه دادم و توی اون شلوغی و سروصدا گیج و منگ چشمم بستم که با  
 خیس شدن لبام  
 لای پلکام رو باز کردم  
 با دیدن اون دختره که چشمش رو بسته بود و لبام رو به شدت میبوسید پلکی زدم و عصبی  
 با صدای خماری  
 نالیدم:  
 بروووو کنار

دستاش دور گردنم حلقه کرد و با صدای آرومی کنار گوشم زمزمه کرد:  
 \_یه امشب به هیچ چیزی فکر نکن و خودت رو رها کن!  
 با این حرفش دستام سست و بی حس شدن و دست از تقلا کردن برداشتم با دیدن سکوت  
 لباس رو باز روی لبام گذاشت ،چشمام بستم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم برگردم به گذشته ای که !  
 داشتم  
 گذشته ای که نه اسمی از نورا توش بود و نه فکر و خیالی که اینطوری منو بهم بریزه ،  
 چشمام بستم و با چنگ  
 زدن به موهایش شروع کردم به همکاری  
 با دیدن همکاری نا...له ای توی دهنم کرد و با اشتیاق به طرفم خم شد و تقریباً روی پام  
 نشست و خودش رو  
 بهم چسبوند توی اون شلوغی و سروصدا کسی حواسش به ما نبود و تازه این بوسه ها و  
 رابطه ها عادی بود و  
 برای کسی اهمیتی نداشت با نفس آروم لبش رو برداشت و درحالیکه نگاهش رو توی  
 صورتم  
 میچرخوند حریص لب زد :

\_بریم یه جایی که بتونیم تنها باشیم  
 چشمامی خمارم روی هم گذاشتم که از بغلم بیرون اومد و دستم رو گرفت دنبال خودش  
 کشیدم ، از بین  
 دخترپسرای مست که خنده و شادیشون به راه بود گذشتیم  
 به ته سالن که ماریا قسمتی رو برای دختراش و مشتری ها درست کرده بود رفتیم در یکی  
 از اتاق ها رو  
 درحالیکه نگاهش به من بود باز کرد و داخل شدیم  
 دستم رو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم که وسط اتاق ایستاد و جلوی چشمام با لوندی  
 شروع کرد به  
 درآوردن لباساش  
 یه طوری با عشوه اینکارو میکرد و با خودش ور میرفت تا آدم رو تشنه خودش کنه ! این  
 روش کار دخترای  
 ماریا بود که مردای ثروتمند رو اسیر و رام خودشون بکنن ،به طوری که دفعه بعدم  
 بخاطرشون تا اینجا بیان ،  
 اونا آموزش های خاصی رو دیده بودن و روش کارشون اینطوری بود  
 با بدنی برهنه که هیچی جز لباس زیر تنش نبود به طرفم اومد و دستاش روی شونه ام  
 گذاشت ، لبش رو گاز  
 گرفت و درحالیکه نگاهش روی لبهام میچرخید گفت:  
 \_گرمت نیست؟؟  
 توی مستی سری برآش تکون دادم که با عشوه خندید و دونه دونه کمه های پیراهنم رو باز

کرد، دست سردش  
روی سینم کشید و به طرف پایین برد  
\_عاشق این داغ و ها...ت بودنتم  
چیزی نگفتم که پیراهنم رو از سرشونه هام پایین داد و درحالیکه سرش توی گودی گردنم  
فرو برد و بوسه  
خیسی روش نشوند و آروم آروم تا روی چونه ام ادامه داد  
\_واای بوی بدنت چه مست کنندس!  
سرم رو کج کردم، کاره اش هیچ حسی رو در من ایجاد نمیکرد هیچ حسی رو! اصلا  
تمایلی نسبت بهش در  
خودم نمیدیدم که بخوام باهش همکاری کنم  
برعکس نورایی که همه وجودش برام پُر بود از حس های ناشناخته و جدید، چیزهایی که  
اولین بار بود که  
توی زندگیم داشتم حسشون میکردم  
چشمام بستنم و سعی کردم نورا رو از ذهنم دور کنم، اون دیگه توی زندگی من جایی!  
نداره

با این فکر دستم توی موهای دختر لوندی که توی بغلم بود نشست و چنگشون زدم که آ..هی  
تو گلو کشید و  
لباش روی گردنم گذاشت سرش رو بلند کرد که لباشو به دندون گرفتم و کشیدم  
با چشمای بسته و از فکر به نورا به دیوار تکیه اش دادم و با شدت بیشتری لباش رو به  
بازی گرفتم و دستم  
روی برجستگی های تنش میکشیدم، یه جورایی به اجبار داشتم این کار رو انجام میدادم  
میخواستم خودم رو گول بزنم و تموم تلاشم رو بکنم تا نادیده بگیرمش که دستش روی  
شلوارم نشست و از  
روی لباس میخواست تحر...یکم کنه  
به هر سختی که بود کمر بندم رو باز کرد و دستش رو داخل شلوارم فرو برد و زبونی روی  
لبهام کشید  
از اینکه هیچ حسی نداشتم حرصم گرفت و با یه حرکت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و  
تا به خودش بیاد  
روی تخت پرتش کردم و روش خیمه زدم  
باید این حس به وجود میومد، از خودم خسته شده بودم از اینکه فقط دلم نورا رو میخواست  
و با اون تا  
حدودی آروم میگرفتم و اینطور راحت از دستش دادم  
باقی مونده لباساش رو از تنش بیرون کشیدم وحشیانه به جون تن و بدنش افتادم اونم انگار  
لذت میبرد که  
اونطوری آ...ه و نا...له اش هوا بود  
از شنیدن صدایش به جا اینکه خوشم بیاد بدتر عصبی شدم و گاز محکمی از بلاتنه اش

گرفتم که جیغ با لذتی  
کشید  
خسته روی تخت کنارش دراز کشیدم نمیدونم چقدر زمان گذشته بود ولی وقتی به خودم  
اوادم که تموم  
بدنش رو عصبی کبود کرده بودم و با این وجود هیچ لذتی نبرده بودم و فقط عذاب بود و  
بس! با حالت  
خمارى کنار گوشم لب زد :  
\_ چرا کارتو تموم نمیکنی؟؟ تموم تنم داره تو رو صدا میزنه  
خواست روم خیمه بزنه که عصبی کنارش دادم و از روی تخت بلند شدم ، یه کلام !  
نمیتونستم  
با اینکه اونقدر خورده بودم ولی بازم حاله سرچاش بود که بدونم دارم چیکار میکنم ! حاله  
خوش نبود و فقط  
دلم رابطه نمیخواست دلم آرامش میخواست و بس !  
چیزی که اینجا پیدا نمیشد  
بلند شدم و تلو تلو خوران شروع کردم به عوض کردن لباسام ، دختری که هنوزم اسمش  
رو نمیدونستم با بهت  
خیرم شد و ناباور لب زد :

| Page 592

\_ داری چیکار میکنی؟؟  
بدون اینکه جوابی بهش بدم شلوارمو بالا کشیدم و با چشمای که به زور باز نگه داشته بودم  
پیراهنم رو از روی  
زمین چنگ زدم و با قدم های نامتعادل از اتاق خارج شدم  
از بین جمعیتی که مست بالا پایین میپیریدن و شادی میکردن به زور رد شدم و خودم رو  
بیرون رسوندم ،  
نگهبان با دیدن خودش رو بهم رسوند  
\_ قربان حالتون خوبه؟؟  
بی رمق سری برآش تکون دادم و زیر لب کشیده اسم تاکسی رو زمزمه کردم ، با شنیدن  
حرفم باشه قربانی زیر  
لب زمزمه کرد .  
همونطوری که زیربغلم رو گرفته بود دستش رو برای اولین تاکسی بلند کرد با ایستادن  
تاکسی کنارم کمکم کرد  
سوارشم چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه داد  
نیمه هشیار بودم که با صدا کردن اسمم آروم چشمام باز کردم که با دیدن نگهبان خونه که  
سعی داشت بیدارم  
کنه هووووم آرومی زیرلب زمزمه کردم .  
دوتاشون زیر بغلم رو گرفتن و داخل بردنم روی تخت دراز کشیدم و مست خطاب به  
خدمتکاری که دورم

جمع شده بودن فریاد زدم:  
 \_برید بیرون  
 یکیشون جلو اومد و نگران لب زد :  
 \_ولی قربان حالتون.....  
 ملافه تخت روی خودم کشیدم و عصبی داد زدم :  
 \_گفتم بیرون !  
 صدای پاشون نشون از بیرون رفتنشون میداد ، چشمای خستم روی هم گذاشتم و نمیدونم کی  
 بیهوش شدم  
 و به خواب عمیقی فرو رفتم.  
 ”نورا“  
 با صدای تلفن ، دفتر جلوم رو بستم و کلافه نگاهمو به گوشی دوختم نمیدونم از صبح تا  
 حالا چقدر زنگ  
 خورده ، گوشی رو برداشتم  
 \_دفتر آقای میلر بفرمایید!؟

| Page 593

صدای نازک دختری تو گوشی پیچید که با لوندی گفت :  
 \_با جان کار دارم زود وصل کن!  
 ابرو هام جفت بالا پرید این دیگه کی بود ، درحالیکه نگاهم رو به کامپیوتر رو به روم  
 میدوختم بی تفاوت لب  
 زدم:  
 \_بگم کی باهاتون کار داره؟؟  
 پوووف کلافه ای کشید و عصبی گفت :  
 \_کارم به جایی رسیده که باید به توام جواب پس بدم ؟  
 دختره پررو ببین چطوری جواب میده با حرص گوشیه رو به روم قرار دادم و زبونی  
 برایش بیرون کشیدم و روی  
 دستگاه کوبیدمش ، تا اون باشه یاد بگیره درست حرف بزنه !  
 چندبار دیگه ام گوشی زنگ خورد ولی با دیدن شماره اون دختره برنداشتم و گذاشتم خوب  
 زنگ بخوره تا  
 حرص بخوره  
 چند روزی بود کارم رو شروع کرده بودم و تونستم کرایه خونه رو بدم ، هرچند روزای  
 اول برام سخت بود ولی  
 کم کم عادت کردم و کاملاً راضی بودم و نظرم نسبت به جان داشت تغییر میکرد چون به  
 کل با آدم گذشته  
 که میشناختم فرق میکرد  
 دستم رو زیر چونه ام زده بودم و فکرم درگیر این چند وقت که به سختی گذشته بود که با  
 تکون خوردن دستی  
 جلوی صورتم به خودم اومدم و نگاهمو به جانی که با شیطان خیرم شده بود دوختم



حواست کجاس دختر؟؟  
نگاه ازش دزدیدم و با خجالت لبم رو با دندون کشیدم  
\_بخشید یه لحظه حواسم پرت شد کاری داشتید؟؟  
با پرستیژ خاصی دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و تکیه اش رو به دیوار داد  
\_آره کارم با توعه!  
منتظر بودم حرفش رو بزنه که با چیزی که گفت متعجب و دهنی باز خیره اش شدم  
\_بریم رستوران دعوت من!  
ناباور با انگشت به خودم اشاره کردم و سوالی لب زدم :  
\_با منید؟؟

| Page 594

چشماشو تو حدقه چرخوند و با تعجب گفت :  
\_مگه جز تو کسی دیگه ای هم اینجا هست؟؟  
\_آخه الان تایم کاریمه !  
به طرفم اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت:  
\_اگه من رییس توام بهت مرخصی میدم دیگه حرفت چیه هووووم؟؟  
نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، یه طورایی از اینکه زیادی باهاش صمیمی بشم و اهمه  
داشتم لبم به دندون  
کشیدم و مردد با استرس نگاهمو بهش دوختم که گفت :  
\_چیه؟؟ نظرت  
به شدت گرسنم بود ولی دلم نمیخواست با مرد دیگه ای رابطه برقرار کنم ، سرم رو پایین  
انداختم و درحالیکه  
خودم رو مشغول نشون میدادم گفتم:  
\_نه ممنون!  
فکر کردم ببخیاال میشه و میره ولی برخلاف تصورم کنار میزم ایستاد و به طرفم خم شد  
\_نورا اگه بخاطر.....  
توی حرفش پریدم و بی تفاوت گفتم :  
\_نه گرسنم نیست و تازه بعدشم باید زود برم خونه درس بخونم !  
\_آهان آرومی زیرلب زمزمه کرد و بدون اینکه چیزی بگه با قدم های عصبی به طرف  
اتاقش رفت و درو محکم  
بهم کوبید ، با صدای در از جا پریدم  
این یعنی بدش اومد؟؟  
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت باز سرم پایین انداختم بقیه کارهام تند تند انجام دادم تا  
زودتر برم خونه و  
بتونم درس بخونم چون نزدیک امتحانا بودیم و من تقریباً هیچی بلد نبودم  
بعد از پایان ساعت کاری بلند شدم و باعجله قبل از اینکه مجبور شم با جان برم ، بیرون  
رفتم و منتظر تاکسی  
موندم ولی دریغ از یه دونه ماشین !

کلافه نگاهم رو به اطراف چرخوندم نه خبری نبود ، کلا این منطقه عبور و مرور کم بود و دیر ماشین گیر میومد شروع کردم به راه رفتن تا بلکه سر خیابون اصلی ماشین گیرم بیاد

| Page 595

ولی یکدفعه با پیچیدن یک ماشین جلوی پام با ترس یک قدم عقب رفتم و دهن باز کردم که هرچی میدونم بارش کنم ولی با دیدن کسی که پشت فرمون نشسته بود دندونامو با حرص روی هم ساییدم این دست بردار نبود ، لعنتی زیر لب زمزمه کردم و سعی کردم ناراحتی خودم رو نشون ندم ، شیشه ماشین پایین کشید و گفت:

بیا برسونمت!

دستمو دور بند کیفم محکم تر کردم و درحالیکه نگاهمو به اطراف میچرخوندم و در به در دنبال تاکسی بودم خطاب بهش گفتم:

نه ممنون مزاحمت نمیشم !

فکر کردم بیخیال میشه و مثل شرکت که ناراحت شد و رفت بازم میره ولی با دیدنش که از ماشین پیاده شد و

عصبی داشت به سمت میومد دستی به موهام کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم رو به روم ایستاد

دستی پشت گردنش کشید و با درموندگی نالید :

دلیل این رفتارات چیه نورا؟؟

لبم با زبون خیس کردم و سوالی لب زدم :

چه رفتاری؟؟

کلافگی از سرو روش میبایرد خسته نگاهش توی چشمام دوخت گفت:

این دوری کردنات این فاصله گرفتنتا دلش چیه؟؟

یک قدم ازش فاصله گرفتم و درحالیکه دستم رو برای تاکسی که از دور میومد بلند :

میکردم بی تفاوت لب زدم

اشتباه میکنی!

سرم برگردوندم و توی چشماش خیره شدم و ادامه دادم :

در ثانی فکر نکنم دلیل خاصی داشته باشه که ما بیشتر از این نزدیک هم بشیم

آخماش توی هم فرو رفت ، با اینکه خیلی بهم کمک کرده بود و اینطور حقش نبود باهاش

حرف بزنم ولی با

حرکاتی که جدیداً از جان میدیدم دوست نداشتم به چیزی امیدوار بشه با چشمای به خون

نشسته ف کش

روی هم سایید

این حرفا از کجا میاد ؟ مگه تو پیش من کار نمیکنی پس این نزدیک شدن عادیه مگه نه!

من منظورم از توجه بیش از حدش توی محیط کار نسبت بهم بود، از این که همه جا من رو مرکز توجه نشون میداد کم کم داشتم عصبی میشدم تاکسی کنار پام ایستاد برای اینکه بیشتر از این بحث رو کش نده و تمومش کنه به طرف تاکسی قدم تند کردم و گفتم:

\_باشه جان فعلا حوصله بحث ندارم

با اینکه معلوم بود ناراضیه و عصبیه ولی لباش رو با حرص روی هم فشرد و چیزی نگفت، سوار شدم و دستم رو به نشونه خدافظ براش تکون دادم فقط سرش رو تکون داد و سکوت کرد، ماشین با سرعت از کنارش گذشت و اون همونجا با اخمای در هم ایستاد و خیره من که ازش دورتر میشدم شد!

کلافه دستم توی موهام فرو کردم و کنارشون زدم، از اینکه اینطور باهانش حرف زدم یه حس بدی بهم دست داده بود

با خستگی کیفم رو از دوشم پایین کشیدم و کلیدو به طرف قفل در بردم که با نشستن دست کسی روی شونه ام کلید توی دستم فشردم و به عقب چرخیدم

با دیدن جولایی که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود اخمام توی هم کشیدم و کلیدو توی قفل چرخوندم و با عجله داخل شدم خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت و ناراحت لب زد

\_داری از دست من فرار میکنی؟؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم درو باز گذاشتم و با عجله از پله ها بالا رفتم، صدا پاهانش که تند تند پشت سرم برمیداشت به گوشم میرسید

ته دلم هنوزم ازش دلگیر بودم و نمیخواستم باهانش رو در رو شم، نیاز داشتم یه مدت تنها باشم تا با خودم کنار بیام و بتونم ببخشمش

داخل خونه شدم و خواستم در روش ببندم که با حرفی که زد لبم به دندان کشیدم و عصبی درو باز کردم

\_به دوستیمون قسمت میدم نورا

با حرفی که زد درو باز گذاشتم و با قدمای بلند به طرف اتاقم رفتم و به نورا نورا گفتنش هم هیچ عکس العملی نشون ندادم

داخل اتاق شدم عصبی هر کدام از لباسام که در میاوردم گوشه ای پرت میکردم که با صدای ناراحت جولیا حواسم به سمتش پرت شد

\_اومدم معذرت خواهی!

نیم نگاهی به سمتش انداختم و پوزخند صداداری زدم که تکیش رو به قاب در داد و درحالیکه ناراحت سرش رو پایین مینداخت گفت :

\_میدونم بد حرف زدم ، نباید اونطوری بهت میگفتم  
جواب من در برابرش سکوت بود و سکوت ! حرفی برای گفتن بهش نداشتم که به طرفم اومد ، زود نگاه ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم دستش روی شونه ام نشست و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند با لجاجت سعی کردم باز ازش فاصله بگیرم که زود دستام توی دستش گرفت و خیره چشمام شد

میدونم حق داری ازم ناراحت باشی ولی کار توام خوب نبوده از ما پنهون کردی و ...  
\_سرخود

با این حرف چشماش رو با خشم بست و ادامه حرفشو خورد ، میدونستم کارم درست نبوده ولی از جولیا انتظار نداشتم همچین حرفایی بهم بزنه دستمو از دستش بیرون کشیدم و با دلی شکسته که باز با یادآوری حرفاش به درد اومده بود لبه تخت

نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم بعد از چندثانیه حضورش رو کنارم حس کردم ، دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و سرش روی شونه ام گذاشت :

تو بد کردی و منم به قدری عصبی شدم که کنترلم رو از دست دادم و اون حرفا رو بهت \_ زدم ، حالام ازت

میخوام ببخشی و بهم حق بدی  
میدونستم حرفاش واقعیتن من خیلی وقت بود داشتم با پنهون کاری با امیرعلی زندگی میکردم و اونا رو

نادیده گرفتم، توی این کشور جز اونا کسی رو نداشتم اونا خانوادم به حساب میومدن دستمو از صورتم کنار دادم و نفسم رو خسته بیرون دادم ، چاره ای جز بخشش نداشتم ! مگه غیر اونا کی رو داشتم

\_باشه

بوسه ای پر سروصدا روی گونه ام گذاشت آروم کنار گوشم لب زد:  
\_ ممنون خواهی!

سرم به سرش تکیه دادم و چشمام بستم میدونستم تا از نکته به نکته ماجرا باخبر نشه دست بردار نیست

بعد از اینکه تقریباً با اخم و تخم تموم ماجرا رو از زیر زبونم بیرون کشیدم راضی نشدم که ولم کنه

| Page 598

بعد از رفتنش شروع کردم به درس خوندن ، نمیخواستم جلوی امیر علی کم بیارم و بعداً گرفتن مدرکم برام مشکل ساز بشه !  
 امروز امتحان مهمی داشتم و بعد از مدت ها قرار بود امیر علی رو ببینم ، از صبح استرس کل وجودم رو فرا گرفته بود  
 لباسام تنم کردم و راهی دانشگاه شدم ، از وحشت و استرس دوباره روبه رو شدن بعد از مدتها با امیر علی  
 حس میکردم تموم چیزایی که خوندم از یادم رفتن و ذهنم عین یه صفحه سفید میمونه جزوه رو بین دستای عرق کرده ام فشردم و با پاهای لرزون روی آخرین صندلی ته کلاس نشستم ، هرچی ازش دیرتر میموندم بهتر بود  
 سروصدای بچه ها بالا گرفته بود و هرکدوم یه چیزی میگفت ، ولی من این وسط تند تند سعی میکردم یه بار دیگه سرسری هم که شده نگاهی به جزوهای توی دستم بندازم  
 نمیدونم چقدر غرق خوندن شده بودم که با صدای امیر علی که همه رو دعوت به ساکت شدن میکرد آب دهنم رو قورت دادم و آرام سرم رو بالا گرفتم.  
 کی اومده بود که من متوجه نشدم مثل همیشه شیک پوش و نفس گیر بود ، با اخمای درهم شروع کرد به راه رفتن و بلند بلند چیزایی رو به بچه ها گوشزد میکرد  
 میترسیدم باهش چشم تو چشم بشم و باز این دل لعنتیم بی جنبه بازی دربیاره داشتم خیره خیره نگاش میکردم که برای ثانیه ای سرش رو برگردوند و باهام چشم تو چشم شد  
 زود بی اهمیت سرش رو برگردوند و نگاه ازم گرفت و شروع کرد به پخش کردن برگه های امتحانی توی دستش!  
 سرم رو پایین انداختم که با دیدن یه جفت کفش دقیق کنار پام دستپاچه بدون اینکه سرم بلند کنم سعی کردم خودم رو سرگرم نشون بدم  
 برگه ای جلوم گذاشت ، سعی کردم بدون اهمیت به بوی عطرش که توی فضا پخش شده بود تمرکزم رو حفظ کنم به طرف سوالاتم که جواب بدم ولی با نشستن دستش روی دستم نفسم توی سینه حبس شد

صدای تپش قلبم به قدری بلند بود که میترسیدم رسوام کنه ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم که به طرفم خم شد و دقیق کنار گوشم لب زد :  
\_ امیدوارم بتونی تموم سوالا رو جواب بدی!

| Page 599

سرم رو بالا گرفتم و متعجب نگاهی بهش انداختم که پوزخندی به قیافم زد و سراغ نفر بعدی رفت یعنی چی؟؟  
بیخیال شونه ای بالا انداختم و سراغ سوالا رفتم که با خوندن هر سوالی تازه میفهمیدم منظورش از اون حرف چی بوده ! سوالا به قدری سخت طراحی شده بودن که فقط بی حرکت نگاهمو بینشون میچرخوندم  
به امید اینکه میتونم بعدی رو جواب بدم باعجله سراغ سوال بعدی میرفتم ولی بدتر سخت ! بود  
با درموندگی دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم پس منظورش این بود ! پس قصد داشت با من بازی کنه  
سرمو بلند کردم و نگاهم به اطراف چرخوندم که با دیدن بچه هایی که هر کردم سرشون تو ورقه امتحانشون بود و تند تند جواب میدادن لبم رو با حرص جویدم  
با اینکه خیلی خنده بودم ولی نمیدونم چرا هیچ چیزی به خاطر نمیومد ، شاید از استرس بود که ذهنم اینطوری خالی از هر چیزی شده بود  
با هر مکفاتی که بود تقریبا جواب سوالا رو دادم و از این میترسیدم که نمره کامل نگیرم ، نمیخواستم زیر منت کسی عین امیرعلی برم و دوباره محتاجش بشم  
تقریبا کلاس خالی شده بود و جز چند نفر کسی نمونده بود و منم روی سوال آخر مونده بودم و خودکار رو بی هدف روی ورقه امتحانی به حرکت درآوردم و اشکال نامفهونی کشیدم  
یه طورایی زورم میومد که با اون همه درس خوندن بیشتر سوالا رو اونطوری دارم جواب میدم و حالام این سوال بی جواب مونده بود  
با سری پایین افتاده درگیرش بودم که با صدای قدمای کسی که نزدیکم میشد سرم بلند کردم و نیم نگاهی به امیرعلی که با طرز خاصی نگاهم میکرد انداختم  
توی نگاهش چیزی بود که درکش نمیکردم یه برق عجیب و یه حس پیروزی خاصی ! سعی کردم نسبت

بهش بی توجه باشم  
 بالای سرم ایستاد و نگاهش روی سوالات چرخید ، نگاهمو به سوال دوختم و نسبت بهش  
 بی اعتنا شدم  
 \_ میتونم جواب این سوال رو بهت بدم  
 پوزخندی گوشه لبم نشست ، بازم میخواست زیر منتش برم جوابی بهش ندادم که با سکونم  
 سرش رو پایین  
 آورد و دقیق کنار گوشم طوری که نفساش به لاله گوشم میخورد لب زد:

| Page 600

\_ فقط کافیه بعد کلاس بیای اتاقم و اون چیزی رو که میخوام بهم بدی  
 با تعجب داشتم به حرفاش گوش میدادم ، یعنی چی این حرفش؟؟ که با نیشخندی ادامه داد :  
 \_ میدونی که ازت چی میخوام؟؟  
 سرمو بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم که نگاه خیرشو به لبام دوخت و آب دهنش رو  
 قورت داد  
 لعنتی ، دست از تیکه و کنایه هاش برنمیداشت و الانم فقط به فکر سواستفاده خودش بود !  
 و بس  
 خشم تموم وجودم رو فرا گرفت و عصبی مثل خودش آروم لب زدم :  
 \_ مگه اینکه تو خواب ببینی !  
 و بدون اینکه به فکر امتحان باشم بلند شدم و با قدم های بلند از کلاس خارج شدم  
 ” امیر علی “  
 خیلی وقت بود ندیده بودمش ، یعنی به زور جلوی این دل لعنتیم رو گرفته بودم که هوش رو  
 نکنه ، این ترم  
 مسئول طراحی سوالا من بودم و نمیدونم این فکر از کجا توی ذهنم اومد که سوالای مربوط  
 به نورا رو سخت  
 طراحی کنم  
 چون امتحانای بین ترم بودن کسی متوجه نمیشد و خودمم اونا رو تصحیح میکردم و نمره  
 میدادم پس  
 مشکلی نبود  
 میدونستم ته بدجنسی و بی رحمیه ولی به طریقی میخواستم باهاش در ارتباط باشم و باهاش  
 حرف بزنم حالا  
 هر طوری شده ، حتی با اذیت کردنش!  
 حرفا رو که بهش زدم از حرص قرمز شد ، از حرص خوردنش خندم گرفت و با دلتنگی  
 نگاهمو توی صورتش  
 چرخوندم  
 بلند شد و رفت که از پشت خیره اون که با خشم ازم دور میشد ، شدم و بعد از چند دقیقه  
 بقیه ورقه های  
 امتحانی رو از بچه ها گرفتم و از دانشگاه بیرون زدم  
 دیدن نورا بعد از چند روز حالم رو بد کرده بود و تموم تلاشی که برای فراموش کردنش

داشتم از بین رفت و باز  
سر خونه اول برگشته بودم  
به خونه که رسیدم خسته و کلافه از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم ،  
چشمام روی هم گذاشتم  
که با یادآوری نورا و جانی که زیادی دوروبرش میپلکید چشمام رو کلافه روی هم فشردم

| Page 601

باید باهش حرف میزدم و خط و نشون میکشیدم تا حدش رو بدونه و نخواد مثل گذشته  
آزاری به نورا  
برسونه  
با یادآوری گذشته با خشم روی تخت نشستم و بعد از تعویض لباسام با عجله بدون توجه به  
صداکردنای  
مامان از خونه بیرون زدم ، آدرس شرکتشون رو داشتم باید میرفتم باهش رو در رو  
صحبت میکردم  
نگاهی به سر در شرکت بزرگ رو به روم انداختم و درحالیکه دستی به کتم کشیدم با قدمای  
محکم داخل شدم  
از آسانسور که بیرون اومدم با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود خشکم زد و ناباور پلکی  
زدم  
نمیونم چندثانیه اونجا ایستاده بودم و ناباور خیره نورایی که سرش پایین بود و تند تند  
کارهایی انجام میداد  
شدم ، که با صدای زنگ مکرر تلفن اونجا به خودم اومدم و با خشم دستم رو مشت کردم  
بهم فشردم  
با قدمای عصبی خودم رو بهش رسوندم و بالای سرش ایستادم ، درحالیکه سرش پایین :  
بود خطاب بهم گفت  
\_بله بفرمایید !  
با خشم چشمام روی هم فشردم و لبمو با دندون کشیدم که داد نزنم و آبروریزی راه نندازم !  
آخه دختر تو  
اینجا چیکار میکنی  
انگار قصد دیوونه کردن من رو داشت ، با سکوت سرش رو بالا گرفت  
\_نگفتید چی....  
با دیدنم دهنش باز موند و باقی حرفش رو خورد ، معلوم بود اونم از دیدن من جا خورده  
دستپاچه خودکاری  
که دستش بود روی میز انداخت و با لکنت لب زد:  
\_تو این...جا چی..کار میکنی؟؟  
دستم با خشم روی میزش کوبیدم که با ترس از جاش پرید و یک قدم ازم فاصله گرفت ، به  
طرفش خم شدم  
و عصبی از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :  
\_این رو من باید ازت بپرسم هااا ، اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟



رنگش به شدت پریده بود و نفس نفس میزد ولی با این وجود از زبون نیفتاد و پرو گفت:  
 \_به تو ربطی نداره!  
 چشمای به خون نشسته ام به اطراف چرخوندم و سعی کردم آرام باشم ولی بی فایده بود  
 دستی پشت گردنم  
 کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم  
 \_یه بار دیگه ازت میپرسم اینجا چیکار میکنی؟؟

| Page 602

چیزی نگفت که سرم رو کج کردم و با صدای که رفته رفته بالا میگرفت ادامه دادم :  
 \_صبرم داره تموم میشه پس به نفعته حرف بزنی !  
 فکر میکردم از ترسش همه چی رو میگه ولی برخلاف انتظارم لبش به پوزخندی کج شد :  
 و عصبی گفت  
 \_برای من قدری نکن فهمیدی؟؟  
 نمیخواستم خشونت به خرج بدم ولی با فکر به چیزی که توی سرم چرخ میخورد نمیتونستم  
 آرام باشم ،  
 عصبی بهش نزدیک شدم و یکدفعه تا به خودش بیاد بهش چسبیدم ، ف کش رو بین دستام  
 گرفتم  
 با صورتی جمع شده سرش رو تکون داد و سعی کرد ازم فاصله بگیره که سرم نزدیک :  
 بردم و عصبی غریبم  
 \_نگو اون چیزی که تو سرمه واقعیت داره و تو اینجا کار میکنی!!  
 تو چشمام خیره شد ، تقریباً فریاد زد :  
 \_آره کار میکنم به توجه هاااا  
 رگ های گردنم از شدت خشم بیرون زدن و به قدری عصبی شدم که حس میکردم سرم  
 درحال انفجاره ،  
 دستش رو گرفتم و فریاد زدم :  
 \_تو غلط میکنی فهمیدی یالله زود جمع کن بریم !!  
 درحالیکه دستش توی دستام بود به طرف در میکشیدمش و اونم تقلا میکرد که با صدای  
 عصبی جان سرجام  
 ایستادم و به طرفش چرخیدم  
 \_اینجا چه خبره؟؟  
 نگاه خیره اش رو به دست نورا که توی دست من بود دوخت و اخماش رو بیشتر توی هم  
 کشید فشار دستمو  
 دور مُ چش بیشتر کردم و عصبی گفتم :  
 \_مشکل شخصیه !  
 ابرویی بالا انداخت و بی اهمیت به من به طرف نورا برگشت  
 \_خانوم احمدی برگردید سرکارتون ، فکر نکنم بهتون مرخصی داده باشم  
 با این حرفش نورا تقلا کرد تا ازم جدا شه با این حرکتش انگار به مرز انفجار رسیده باشم  
 محکم به طرف خودم

کشیدم ، چون حواسش نبود توی بغلم پرت شد  
ولم کن!

| Page 603

دستم دور کمرش حلقه کردم و مقابل چشمای خشمگین جان از حرص لبام روی لباش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش  
معلوم بود هنگ کرده چون بدون تحرک و چشمای گشاد شده خیرم شده بود و پلکم نمیزد ، گازی از لبهاش گرفتم و دستام بیشتر دورش پیچیدم  
طعم شیرین لباش رو بعد از این همه مدت چشیده بودم و از این سرمست چشمام روی هم گذاشتم ، لباش رو بیشتر بین لبام کشیدم جان با صدای عصبی فریاد زد :  
اینجا جای اینکارا نیست !  
با صدای جان از شک بیرون اومد و عصبی دستاشو تخت سینم گذاشت به عقب هلم داد ازش فاصله گرفتم  
بالبخندی که رفته رفته روی لبهام بزرگتر می شد نگامو به چهره سرخ شده جان دوختم از این حرکت فقط قصد داشتم که حد جان رو بهش نشون بدم و بفهمه که نورا از منه و با ! من رابطه داره  
انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکون داد و تقریبا جیغ کشید  
به چه حقی منو بوسیدی هان؟؟؟  
لبم به خنده کج شد و با صدای که توش خنده موج میزد گفتم:  
مگه بار اولته؟؟  
با این حرف نگاهم رو به جان دوختم که چطور دستاش رو مشت کرده بود ، نورا عصبی و خجالت زده نگاهش رو ازم دزدید و با صدای که از شدت خشم میلرزید گفت :  
بس کن !  
یک قدم بهش نزدیک تر شدم و درحالیکه سرم بالا میگرفتم با غرور خاصی ادامه دادم :  
چی رو بس کنم؟؟ گفتن از طعم لباتو ؟  
چشماش رو با خشم روی هم فشرد و چنگی به موهاش زد ،دقیق کنارش رسیدم و درحالیکه سرمو پایین میبردم کنار گوشش طوری که صدام به جان برسه گفتم  
آخه مگه میشه طعمشون رو از یاد برد؟  
سرش رو بالا گرفت و از فاصله نزدیک خیره چشمام شد ، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم دلم برای دیدن رنگ چشماش لک زده بود و این مدت حسرتش توی دلم مونده بود

تمام این حرفایی که میزدم هم از حرص و عصبانیت زیاد بود چون باورم نمیشد اون رو اینجا ببینم و حرصم گرفته بود

توی دنیای چشماش غرق بودم که با کاری که کرد خشم تموم وجودم رو فرا گرفت ، دستم روی صورت کج شده ام گذاشتم

سیلی محکمی بهم زده بود ناباور خشکم زده بود که سکوت بدی سالن رو فراگرفت ، به زور سعی میکنم خودم رو کنترل کنم تا صدام بالا نگیره

از فشار عصبی زیادی که روم بود حتی تموم عضلات صورتم میلرزیدن تموم عصبانیت و خشمم رو توی نگاهم دوختم و به طرفش برگشتم

با دیدن چشمم آب دهنش رو با ترس قورت داد و خواست ازم فاصله بگیره که مُ چ دستش رو گرفتم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

چه غلطی کردی؟؟!

از صدای دادم به خودش لرزید و اشک توی چشمش نشست ولی به قدری عصبی بودم که انگار چشمم کور شده باشن هیچ چیزی رو نمیدیدم تکونی بهش دادم و این بار بلند تر پرسیدم:

با تو بودم ها!!!

گستاخ صورتش رو ازم برگردوند و با نیشخندی لب زد :

کاری کردم که حقت بود !

هنوز از سیلی که توی صورتم کوبیده بود توی شوک بودم که با این حرفی که جلوی جان بهم زد طاقتم رو از دست دادم و...

با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش و تا به خودش بیاد و بخواد عکس العملی نشون بده فکش رو بین دستم گرفتم و درحالیکه فشارش میدادم از پشت دندونای کلید شده ام با خشم غریدم :

چی زرز کردی؟؟!

آب دهنش رو قورت داد و عصبی فریاد زد :

دستت رو بکش لعنتی !

جان با قدمای بلند نزدیکمون شد و با دست محکم به شونه ام کوبید و گفت:

دستت رو زن بلند میشه؟؟ دستت رو بکش

از دست نورا عصبی بودم و کسی حق نداشت توی زندگی من دخالت کنه و فعلا نورا هم

جزیی از زندگی من بود و جان داشت خودش رو به زور دخالت میداد  
 نورا رو رها کردم و عصبی به سمتش چرخیدم و درحالیکه دستامو به اطراف تکون :  
 میدادم بلند فریاد زدم  
 \_به تو چه هااا؟؟ تو دخالت نکن  
 دستی پشت گردنش کشید و درحالیکه نگاهش رو به نورا میدوخت خطاب بهم گفت :  
 \_هر چیزی که مربوط به نورا باشه به منم مربوطه  
 از فشار زیاد رگ گردنم بیرون زد و نفسم تنگ تر شد ، این داشت برای خودش چی  
 میگفت؟؟  
 دستام محکم به تخت سینه اش کوبیدم و چون حواسش نبود یک قدم به عقب رفت و با  
 چشمای گشاد شده  
 خیرم شد  
 بقیه اش رو بین دستام گرفتم و درحالیکه تکونی بهش میدادم با صدای بلند تقریباً داد زدم :  
 \_زن من به تو چه مربوط هااا؟؟  
 با تعجب سرش رو کج کرد و ناباور لب زد :  
 \_چ...چی؟؟  
 به طرف خودم کشیدمش و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :  
 \_تو مسائل مربوط به من و زنم دخالت نمیکنی فهمیدی؟  
 ولی اون بهت زده همونجا ایستاده بود و حرفم نمیزد ، عصبی به سمت کارکنانی که  
 دورموم جمع شده بودن  
 برگشتم و درحالیکه نگاهمو بینشون میچرخوندم فریاد زدم:  
 \_بسه به چی نگاه میکنید؟  
 تعدادیشون ترسیده سرکارشون برگشتن ولی من از شدت عصبانیت از درون میلرزیدم بدون  
 توجه به جانُ بهت  
 زده دست نورا رو گرفتم و به طرف در کشیدمش !  
 اونم انگار اصلاً اینجا وجود نداره توی سکوت محض دنبالم کشیده میشد ، میدونستم این  
 رفتار از من بعیده  
 و نباید اینکارا رو بکنم ولی دست خودم نبود  
 توی آسانسور مُ چ دستش رو محکم گرفته بودم انگار میترسیدم از دستم فرار کنه با خشم و  
 مضطرب نگاهمو از  
 آینه آسانسور به نورایی دوختم که انگار توی این حال و هوا و این دنیا نباشه نگاهش رو .  
 به زمین دوخته بود

اینقدر خشمگین بودم که نگران این حالش نشم، با توقف آسانسور دستش رو کشیدم و دنبالم  
 خودم از  
 ساختمون بیرون بردم ، در ماشین رو باز کردم و به طرف ماشینُ هلش دادم که سوار شه  
 یکدفعه انگار به

خودش اومده باشه جیغ زد :  
 \_به من دست نزن لعنتی !  
 بازوش رو گرفتم و بدون حرفی باز خواستم سوارش کنم که با کف دست محکم به عقب :  
 هلم داد و فریاد زد  
 \_از زندگیم گمشو بیرون ازت متنفرم  
 دستام دو طرفش به ماشین تکیه دادم و سرمو جلو بردم دقیق کنار گوشش لب زدم:  
 \_مگه تو خواب ببینی که من توی زندگیت نباشم !  
 بدنش به وضوح میلرزید و با اعصابی متشنج حرفی زد که ماتم برد  
 “—ورا“  
 از شدت خشم و عصبانیت اینقدر لبامو گاز گرفته بودم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده  
 بود ، باورم نمیشد  
 این امیرعلی باشه که اینطوری گستاخانه جلوی همه هر حرفی رو میزد و داشت آبروریزی  
 در میآورد ، با دیدن  
 حرکاتش خشم تموم وجودم فراگرفته بود  
 مضطرب نمیدونستم چیکار کنم و چه رفتاری از خودم نشون بدم ، وقتی که جلوی اون همه  
 ! آدم گفت زنشم  
 دوست نداشتم کسی از این حماقتم خبر داشته باشه ولی امیرعلی داشت کم کم به همه میگفت  
 ! که من زنشم  
 هه خودمم باورم شده زنشم اره اونم زن موقت!؟  
 اینقدر گیج و منگ شده بودم که توی سکوت وقتی دستم رو کشید دنبالش تا کنار ماشین  
 کشیده شدم با  
 حرفی که زد و گفت توی خواب ببینی من توی زندگیت نباشم با فکر به عذابا و بلاهایی که  
 سرم آورده بود  
 دندونام روی هم ساییدم و با خشم غریبم:  
 \_خواب چرا!؟! واقعیت روزی میرسه که کسی به نام امیرعلی توی زندگیم نباشه  
 مات حرفم شد و خیره چشمام شد که تموم عصبانیت و خشمم رو توی چشمام ریختم و خیره  
 اش شدم  
 ،درحالیکه دندونام روی هم می ساییدم ادامه دادم:  
 \_خودم از توی زندگیم محوت میکنم!  
 با دستم کنارش دادم و چون ماتش برده بود راحت کنار رفت ، ازش فاصله گرفتم و بدون  
 اینکه نگاهی به  
 پشت سرم بندازم با قدمای کوتاه به راهم ادامه دادم.

اینقدر گیج بودم که نمیدونستم باید کجا برم و چیکار کنم ، فقط دوست داشتم از اینجا دور شم  
 اینقدر دور شم  
 که چشمم به امیرعلی نیفته  
 پاهام به زور دنبال خودم میکشیدم نیاز داشتم فکر کنم به زندگی که درگیرش شده بودم به

روز اولی که اینجا  
 اومدم و اصلا چطور درگیر امیر علی شده ام ، چرا عاشق همچین مردی شده ام  
 با کاری هم که امروز کرد باعث شد کارمم رو از دست بدم ، حالا باز در به در و بیکار  
 شده بودم لعنت به تو  
 امیر علی!  
 تا نزدیکی های شب توی خیابون ها پرسه زدم و با حالی داغون خودم رو به خونه رسوندم  
 ، با سری پایین  
 افتاده کلیدو توی قفل چرخوندم که با صدای که شنیدم دستم روی دستگیره خشک شد و بی  
 حرکت موندم  
 واقعا اون شوهرته؟؟  
 حال و حوصله هیچ کسی رو نداشتم مخصوصا جان رو که چیزایی جدیدی ازش میدیدم و  
 میدونستم  
 منظوری داره چشمام توی حدقه چرخوندم و به طرفش چرخیدم  
 نه !  
 انگار چیزی رو که شنیده باور نداشتم که چند قدم بهم نزدیک شد و ناباور سرش رو کج  
 کرد و دوباره تکرار کرد  
 یعنی میخوای بگی هیچ نسبت با استاد نداری؟؟  
 چند تار موی جلوی صورتم رو کنار زدم و با لحن خسته ای نه آرومی زیر لب زمزمه کردم  
 ، یک قدم بهم نزدیک  
 شد و باز خواست حرفی بزنه که دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و هیستریک وار  
 چندبار پشت سر هم  
 لب زدم  
 گفتم نه نه نه نه ن....  
 فهمید عصبی شدم دستاش به نشونه تسلیم بالای سرش برد و درحالیکه بهم نزدیک میشد  
 باشه آرومی زیر لب  
 زمزمه کرد  
 عصبی در خونه رو هل دادم و پامو داخل گذاشتم که دستش روی در نشست و با حالت  
 درمونده ای که برای  
 اولین بار ازش میدیدم نگاهش توی صورتم چرخوند و گفت:  
 همیشه چند دقیقه باهم حرف بزنیم؟؟  
 خیلی خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم دهن باز کردم که مخالفت کنم که بهم نزدیک شد  
 و با التماس  
 نالید

خواهش میکنم  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و درحالیکه در خونه میبستم به طرفش چرخیدم ، حدس  
 میزدم میخواد چی

بگه باید جواب آخرمو بهش میدادم تا بیشتر از این امیدوار نشه  
بدون توجه به چشماش که برق میزدند دستامو توی جیب سویشرتم فرو بردم و همونطوری  
که از سرما توی  
خودم جمع شده بودم از کنارش گذشتم و شروع کردم به راه رفتن  
صدای قدمایی که با عجله برمیداشت توی سکوت فضا پخش شد خودش رو بهم رسوند ،  
دوشادوشم توی  
سکوت شروع کرد به قدم زدن ،نمیدونم چقدر راه رفتیم که شروع کرد حرف زدن :  
روز اولی که دیدمت نمیدونم چی توی وجودت بود که بی اختیار جذبیت شدم و به طرفت  
\_ کشیده شدم  
با یادآوری گذشته نفس عمیقی کشید و با لبخندی که روی لباس جا خوش کرده بود ادامه :  
داد  
هروقت پامو توی دانشگاه میزاشتم بی اراده نگاهم دنبال تو کشیده میشد و با دیدن خنده های  
\_ از ته دلت  
یه حس خاصی توی وجودم میپیچید  
نیم نگاهی بهم انداخت و با چشمایی که برق میزدن ادامه داد :  
دوست داشتم باهات ارتباط داشته باشم و مال من باشی ولی تو هیچ اجازه ای برای نزدیک  
\_ شدنم به خودت  
نمیدادی  
کلافه درحالیکه به سنگریزه جلوی پاش ضربه میزد لب زد :  
نمیدونم چطور اون فکر به ذهنم اومد که به زور تو رو مال خودم کنم و مثل تموم دوست  
\_ دخترای دیگم بعد  
یه مدت که ازت دل زده شدم ولت کنم ، فکر میکردم چون نمیزاری بهت نزدیک شم  
اینطوری میخامت ،قصداً  
داشتم با همچین کاری به خودم ثابت کنم که تو هیچ فرقی با بقیه برام نداری  
لبم رو با زبون خیس کردم و درحالیکه روی نیمکت سرد پارک مینشستم خطاب بهش با :  
لحن خشنی گفتم  
بخاطر خودخواهی خودت باعث شدی اون روز به یکی از خاطرهای بد زندگیم تبدیل بشه ،  
\_ اوووه خدای من  
تو خواستی به زور به من تجاوز کنی!  
خجالت زده سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی کنارم نشست ، سرمو به پشتی نمیکت  
تکیه دادم و چشمام  
رو بستم

با صدایش که ناراحتی توش موج میزد به خودم اومدم و چشمام باز کردم  
میدونم کارم اشتباه بوده ولی اینو خیلی دیر فهمیدم وقتی که از دستت داده بودم و تو به  
\_ قدری ازم ترسیده  
بودی که هرجایی منو میدیدی ازم فراری بودی

دستای یخ زدم رو جلوی دهنم گرفتم و نفسم رو بینشون فوت کردم، با گرمایی که روی دستام نشست چشمام با آرامش روی هم گذاشتم و بی تفاوت گفتم:

\_ جان گذشته ها گذشته الان بگو چی میخواستی بهم بگی  
 سرمو به طرفش چرخوندم نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم :  
 \_ و چی توی چشمات هست که من ازشون سر درنمیارم؟؟  
 خودش روی نیمکت به طرفم کشید و درحالیکه دستی به ته ریشش میکشید با استرس لب زد

\_ میخوام خوب به حرفام گوش بدی ، بعد تصمیمتو بگیری اوکی؟؟  
 لبم با زبون خیس کردم و سرمو به نشونه تاکید حرفاش تکون دادم  
 چطور بگم آخه... من ازت خوشم اومده و میخوام اگه کسی تو زندگیت نیست یه شانسی به من بدی و با من باشی !

با اینکه حدس زده بودم میخواد چی بگه ولی باز شوک زده شده بودم و با تعجب نگاهش میکردم با دیدن نگاهم درحالیکه دستاش به اطراف تکون میداد ادامه داد:

\_ این بودنی که میگم یعنی اینکه باهم باشیم و به قصد ازدواج بیشتر باهم آشنا بشیم  
 این بار دیگه واقعا سوپرایز شده بودم و با دهنی باز خیرش شدم ، چی؟؟؟ ازدواج؟؟ !  
 اونم جان

منتظر خیره دهنم شده بود و منتظر پاسخی از طرف من بود ، نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ولی با فکری که به ذهنم رسید بی فکر گفتم:

\_ باشه بهش فکر میکنم !  
 از لیج امیر علی پیشنهادش رو قبول کردم متعجب بدون پلک زدنی خیرم بود دستمو جلوش تکون دادم و درحالیکه سرم رو کج میکردم سوالی اسمش رو صدا زدم  
 به خودش اومد و کلافه همونطوری که دستاش به صورتش میکشید ناباور لب زد :  
 \_ باورم نمیشه !  
 اخمام توی هم فرو بردم و سوالی پرسیدم :

\_ چی رو باورت نمیشه؟؟  
 با لبخند نگاهش رو به چشمام دوخت و ناباور زمزمه کرد :  
 \_ این که خودت بدون اینکه من ازت بخوام حاضر شدی بهم فکر کنی  
 بی تفاوت آهانی زیر لب زمزمه کردم بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت کش و قوسی به بدنم دادم که گفتم:  
 \_ خیلی خسته ای انگار؟؟



اهوووم آرومی زیر لب زمزمه کردم که بلند شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد خطاب :  
 بهم گفت  
 \_بلند شو برسونت خونه خسته ای بعدش خودم برم !  
 از پیشنهادش استقبال کردم و با عجله بلند شدم و دوشادوشش به طرف خونه حرکت کردم ،  
 به قدری خسته  
 بودم که چشمم باز نمیموند  
 \_کی بهم جواب میدی ؟؟ فردا بعد از کار خوبه  
 هرچند میدونستم جوابم بهش چیه ولی اینم دیگه زیادی عجول بود ، لبم با زبون خیس کردم  
 و مردد لب زدم  
 :  
 \_اولا فردا خیلی زوده دوما من دیگه سر کار نیام  
 ایستاد و با تعجب به طرفم برگشت  
 \_چرا ؟؟  
 با آبروریزی که امیرعلی امروز توی شرکت پیاده کرده بود مطمئناً به گوش پدرجان هم  
 رسیده بود اونوقت من  
 با چه رویی سرکار برم میگشتم  
 \_همینطوری بیخیال !  
 تا به خودم پیام بازوم گرفت و به طرف خودش برم گردوند و درحالیکه توی چشمم خیره  
 میشد با لحن عصبی  
 گفت:  
 اگه بخاطر امروزه که اصلاً برام مهم نیست و اهمیتی نداره پس دیگه نشونم بگی نمیخای  
 \_بیای سرکار  
 حقیقتش خودم خیلی به این کار احتیاج داشتم و از اینکه مجبور بودم دیگه نرم کلافه بودم  
 نمیدونستم  
 چطور باید خرج و مخارجم رو دربیارم پس وقتی اینطور گفت با کمال میل از این حرفش  
 استقبال کردم و با  
 تکون دادم سرم به نشونه تاکید حرفاش، بحث رو به پایان رسوندم

به خونه که رسیدیم با خدافظی کوتاهی از جان جدا شدم و با عجله داخل خونه شدم داخل  
 حمام شدم و تن  
 خستم رو به آب سپردم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم  
 صبح زود طبق معمول همیشه بعد از صبحونه مختصری که خوردم لباس پوشیدم تا دیر  
 نشده سرکارم برم  
 وقتی به اونجا رسیدم همه یه طور خاصی نگاهم میکردن و دم گوش همدیگه پچ پچ  
 میکردن سعی کردم بی  
 تفاوت باشم و به کارم برسم  
 تمام طول روز جان به بهانه های مختلف بهم سر میزد میدونستم منتظر جوابه و دلش

میخواد هرچی زودتر  
 بهش جواب بدم  
 آخرای تایم کاری بود وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم که با شنیدن اسمم به  
 عقب برگشتم ،جان با  
 نفس نفس بهم نزدیک شد میدونستم چی میخواد برای همین قبل از اینکه چیزی بگه دستام  
 روی سینه ام  
 قفل کردم و گفتم :  
 \_قبول!  
 دستشو روی سینه اش که به سرعت بالا پایین میشد گذاشت و ناباور زیرلب زمزمه کرد :  
 \_واقعا؟؟  
 دهن باز کردم که باز حرفمو تکرار کنم ولی با دیدن کسی که از داخل ماشین اون سمت  
 خیابون با خشم خیرم  
 بود حرف تو دهنم ماسید و سکوت کردم  
 با دیدن امیر علی که اون سمت خیابون توی ماشین با خشم خیرم بود خشکم زد و ماتم برد ،  
 با حالت خاصی  
 خیرم بود و پلکم نمیزد  
 به قدری با خشم و عصبانیت نگاهم میکرد که به چیزی توی وجودم شکست و بی اختیار  
 بغض کردم ، نه الان  
 وقتش نیست نورا !  
 باید سخت و محکم باشی وجلوش بایستی ، با این فکر لبم رو با زبون خیس کردم و  
 درحالیکه با سرفه ای  
 گلوم رو صاف میکردم آره محکمی در جواب جان گفتم  
 جان اما ناباور دستاش جلوی دهنش گرفت و زیرلب زمزمه کرد :  
 \_اوووه خدای من !

یکدفعه با فرو رفتن توی آغوش گرمی به خودم اومدم و با تعجب خیره جانی که محکم بغلم  
 کرده بود و به  
 خودش میفشردم، شدم سعی کردم ازش جدا شم ولی بی فایده بود  
 \_پشیمونت نمیکنم نورا  
 مدام کنار گوشم این جمله رو تکرار میکرد و دستاش محکمتر دورم حلقه میکرد ولی من  
 نگاهم خیره امیر علی  
 بود که با صورتی سرخ شده خیرم بود و نفس نفس میزد  
 با دیدن این حالتش پوزخندی گوشه لبم نشست و دست از تقلا برداشتم ، بزار اونم ببینه و  
 زجر بکشه  
 همونطوری که من اون رو با آنا میدیدم و ذره ذره آب میشدم ، حالا نوبت اون بود که اذیت  
 بشه ، سرش توی  
 گودی گردنم فرو برد و بوسه ای زد که ناخودآگاه سرمو کج کردم و سعی کردم ازش

فاصله بگیرم  
 \_بسه جان!  
 دستاش بالا گرفت و با استرس لب زد :  
 \_اوووه خدای من ببخشید  
 با لبخند مصنوعی سرم رو براش تکون دادم که بلند خندید و درحالیکه نگاهش رو به  
 اطراف میچرخوند ناباور  
 لب زد :  
 \_هنوزم باورم نمیشه به دستت آوردم  
 با این حرفش حس بدی بهم دست داد و با چشمای ریز شده خیرش شدم ناخودآگاه اخمام توی  
 هم فرو رفتن  
 ، بهم نزدیک شد و درحالیکه دستام توی دستش میگرفت سوالی پرسید :  
 \_چیزی شده؟؟؟  
 سعی کردم بی تفاوت باشم هم نسبت به این حس بدی که ناخودآگاه بهم دست داده بود و هم  
 نسبت به  
 صمیمیت بیش از حد و یهوئی جان نسبت به خودم!  
 پس از لج امیر علی که از دور تماشاگر ما بود لبخندی روی لبهام نشوندم و شونه هامو بالا  
 انداختم  
 \_نه چیز مهمی نیست !  
 به ماشینش اشاره کرد و با خوشحالی که از تک تک حرکاتش معلوم بود گفت:  
 بریم جشن بگیریم؟؟

لبم به پوزخندی کج شد ، نه خیلی خوشحال بودم حالا جشنم میگرفتم؟؟ اینم دلش خوش بودا  
 مضطرب نگاهمو ازش دزدیدم دستی پشت گردنم کشیدم مردم دهن باز کردم که مخالفت  
 کنم ولی با یادآوری  
 امیر بی معطلی لب زدم :  
 \_باشه بریم!  
 به طرف ماشینش رفت و بی معطلی در جلو رو برام باز کرد ، زیرچشمی نگاهی به اون  
 سمت خیابون انداختم  
 و برای اینکه بیشتر حرصش بدم ریز ریز خندیدم و با نیش باز سوار شدم  
 میتونستم قیافه برزخیش رو تصور کنم که چطور آتیش گرفته ولی تعجبم به این بود که  
 چطور جلو نمیومد  
 با حرکت ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم ، نیم نگاهی به جان انداختم یعنی میتونستم  
 برای بار دوم به  
 مردی اعتماد کنم؟؟ میدونستم زود تصمیم گرفتم و همش هم از لج امیر علی دست به این  
 کارا میزنم  
 ولی حرفی بود که زده بودم ،نمیشد زیرش بزمنم پس باید همه چی رو به فراموشی میسپردم  
 و تموم فکر و

ذهنم به سمت امتحانای پایان ترمی میدادم که به شدت سخت بودن باید بعد این همه بدبختی  
 سر بلند  
 پیش خانوادم برمینگشتم  
 “امیر علی”  
 لعنتی باورم نمیشد جلوی چشمم داشت با اون پسره میرفت و هیچ کاری از دستم برنمیومد  
 ، عصبی چنگی  
 بین موهام زدم و خطاب به راننده فریاد زدم:  
 \_زود باش حرکت کن!  
 راننده با سرعت ماشین روشن کرد و حرکت کرد ، با دیدن ماشین جان که جلومون بود :  
 عصبی فریاد زدم  
 \_داری کجا میری هااا؟؟  
 با دستای لرزون فرمون بیشتر بین دستاش گرفت و با استرس نگاهش رو از آینه به چشمم  
 دوخت  
 \_دارم میرم دنبالشون دیگه قربان !  
 با اینکه خیلی دلم میخواست دنبالشون برم ولی میترسیدم اونجا چیزی ببینم که نتونم خودم  
 رو کنترل کنم و  
 کاری ازم سر بزنه برای همین چنگی بین موهام زدم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم :  
 \_ نمیخواد برگرد برو سمت خونه  
 بریده بریده و لرزون لب زد :  
 چش..م قر..بان

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم بستم از فشار عصبی زیاد دستم مشت کردم !  
 و بهم فشار دادم  
 و اای نورا من از دست تو چیکار کنم  
 با توقف ماشین چشمم باز کردم و با قدمای بلند به طرف خونه رفتم ، مدام صحنه های بغل  
 کردن نورا و جان  
 توی ذهنم نقش میبست و اعصابم بهم میریخت!  
 کتم رو از تنم بیرون آوردم و کناری پرت کردم با نفس نفس روبه روی آینه ایستادم و به  
 خودم خیره شدم ،  
 واقعا این من بودم که اینطوری شکست خورده و ناراحت به نظر میرسیدم و توی چشمم  
 غم و ناراحتی موج  
 میزد  
 باورم نمیشد خدایا !!  
 دوباره صحنه های بغل کردنشون توی ذهنم نقش بست و عصبی نعره بلندی کشیدم و با  
 مشت به آینه  
 کوبیدم  
 صدای خرد شدنش توی فضای اتاق پیچید درد زیادی توی مچ دستم پیچید و نفس توی سینه

ام حبس شد  
 ، لبم رو با دندان کشیدم و با درد چشمم روی هم فشردم  
 لبه تخت نشستم و به قطره های خونی که از دستم روون بود خیره شدم انگار روح اینجا  
 نباشه انگار هیچی  
 برام مهم نباشه بی تفاوت بودم  
 بی تفاوت و بدون هیچ حس و حالی به زندگی !  
 بازم برگشته بودم به روز اول به گذشته پر غم و اندوهی که هیچی خوشی و امیدی توش !  
 نداشتم  
 با ندونم کاری نورا رو از دست داده بودم و حالا از لج من با جانی میرفت و میومد که  
 سابقه خوبی نداشتم  
 باید تا دیر نشده کاری میکردم تا قضیه از این بدتر نشده با این فکر بلند شدم و با اخمای  
 در هم درحالیکه با یه  
 دست گوشی موبایلم رو بلند میکردم و شماره بابک میگرفتم با دست دیگه در حمام باز  
 کردم و داخل شدم  
 بخاطر فشار آرومی که با دستم به در آوردم درد بدتری توی دست زخمیم پیچید آخ بلندی  
 گفتم و صورتم توی  
 هم رفت ، قطره های خون روی سرامیک های سفید میریخت و تموم کف حمام کثیف کرده  
 بود شیر آب رو باز  
 کردم و درحالیکه دستمو زیرش میگرفتم  
 از درد زیادش لبم رو با دندان کشیدم و سرم رو پایین انداختم ، بعد از چند ثانیه دستمو از  
 زیر دوش بیرون  
 کشیدم و با کشیدن چند دستمال کاغذی به طرف اتاق برگشتم

| Page 615

دستمال ها روی زخمم فشردم و بدون توجه به کثیف شدن تخت دراز کشیدم و نفسم رو با  
 فشار بیرون  
 فرستادم  
 کم کم داشت خوابم میبرد که با سوزشی که توی دستم حس کردم دادی از درد کشیدم چشمم  
 باز کردم  
 بابک با اخمای در هم کنارم نشسته بود و داشت دستم رو بررسی میکرد ، نووچی زیر لب  
 زمزمه کرد و عصبی  
 گفت:  
 \_ باز چه بلایی سر خودت آوردی هااا؟؟  
 در جوابش سکوت کردم و دست سالم رو زیر سرم گذاشتم ، نیم نگاهی بهم انداخت و :  
 عصبی غرید  
 \_ نمیخوای چیزی بگی؟؟  
 حوصله هیچ چیزی رو نداشتم و به قدری عصبی بودم که فعلا دوست داشتم سکوت کنم ،  
 کلافه از کنارم بلند

شد و کیفش رو از کنار تخت برداشت  
 \_هر وقت میزنی خودت رو آش و لاش میکنی فقط یاد من میفتی نه؟؟  
 بازم خیره فقط نگاهش کردم که مشغول پانسمن کردن شد ، خورده شیشه ها رو بیرون کشید  
 که از دردش  
 فقط لبام گاز میگرفتم و توی دلم برای جان خط و نشون میکشیدم  
 دستمو با پانسمن بست و همونطوری که به طرف دستشویی میرفت تا دستاش رو بشوره :  
 خطاب بهم گفت  
 \_امیر نمیخوای بگی چی شده؟؟  
 \_نگاهی به خورده شیشه های کنار دیوار انداختم و با دست سالمم گوشه اتاق رو برداشتم و  
 در همون حال  
 خطاب بهش گفتم:  
 \_مسئله نوراس !  
 کنجاو دستاش با حوله خشک کرد و سوالی خوبی زیر لب زمزمه کرد ، دستمو به نشونه  
 سکوت برآش بالا  
 گرفتم و خطاب به خدمتکار گفتم:  
 \_زود بیا بالا اتاقم رو تمیز کن !  
 با شنیدن چشم قربانش ، گوشه رو قطع کردم و به طرفش چرخیدم که به طرفم اومد و با  
 کنجاوی دستش  
 رو جلوم تکون داد  
 خوب چی شده بگو دیگه ، تو که کشتی منو !

تموم ماجراهای این چند وقته رو برآش تعریف کردم که چه چیزایی بینمون گذشته ، بعد از  
 پایان حرفام چشم  
 غره ای بهم رفت ، عصبی از کنارم بلند شد  
 \_واقعا باورم نمیشه این چه رفتاری بوده که تو انجام دادی؟؟  
 دستی به صورتم کشیدم و کلافه هووومی زیرلب زمزمه کردم ، چنگی توی موهاش زد و :  
 عصبی گفت  
 \_هوووم و درد ، هوووم مرض!!  
 میدونستم رفتارم با نورا اشتباه بوده و حالام بابک داشت با این حرفاش بیشتر نمک روی  
 زخم میپاشید ولی  
 اگه منم نمیزارم نورا به این سادگی از دستم در بره  
 بالشت رو زیر سرم تنظیم کردم و درحالیکه سعی میکردم عصبانیت رو کنترل کنم با  
 صدایی که از شدت حرص  
 میلرزید فریاد زدم :  
 \_بسسه !!  
 کنارم روی تخت نشست و با حرص و خشم آشکاری فریاد زد :  
 حیف حیف که دستت اینطوریه وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم شاید آدم شی و دست

\_ از این کارات  
 برداری  
 چپ چپ نگاهش کردم که دستشو به طرفم گرفت  
 \_ چیه؟؟ مگه دروغ میگم؟؟ این کارا رو کردی که هیچ کس دور و برت نمونه  
 با یه حرکت روی تخت نشستم و اخمامو توی هم کشیدم  
 \_ کسی نمونده که نمونده به توجه هااا؟  
 لبش رو با دندون کشید و عصبی فریاد زد :  
 \_ آخه دلم برات میسوزه ، چرا اینطوری میکنی با خودت!؟  
 از اینکه بخواد هی اشتباهاتم رو به روم بیاره متنفر بودم صورتمو ازش برگردوندم  
 \_ زندگیم به خودم مربوطه !  
 از کنارم بلند شد و درحالیکه کتتش رو تنش میکرد پوزخندی صدا داری بهم زد  
 \_ آره من چرا دخالت میکنم !  
 کیفش رو از روی زمین بلند کرد و با قدمای عصبی از اتاق بیرون رفت درو بهم کوبید ،  
 بازم گند زده بودم کلافه  
 پوووفی کشیدم خودمو روی تخت پرت کردم

| Page 617

توی خواب همش نورا بود و بس ! اونجام دست از سرم برنمیداشت ، با کابوسی که توی  
 خواب گریبان گیرم  
 شده بود از خواب پریدم و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم  
 باید کاری میکردم ولی هرچی فکر میکردم هیچی فایده ای نداشت ذهنم به قدری آشفته بود  
 که انگار هیچی  
 توش نبود  
 تموم شب بی قرار سیگار کشیدم و مشروب خوردم ، صحنه های امروز اصلا از جلوی  
 ! چشمم کنار نمیرفت  
 تصمیم گرفتم با تصحیح کردن ورقه های امتحانی خودمو سرگرم کنم با این فکر پشت میزم  
 نشستم و اول از  
 آزمون نورا شروع کردم  
 میخوام ببینم تا چه حد تونسته جواب سوالای به اون سختی رو بده ، هر سوالی که جلوتر  
 میرفتم اخمام  
 بیشتر توی هم فرو میرفت !  
 لعنتی تک تک سوالا رو درست جواب داده بود به جز یه دونه که اونم همونی بود که  
 بخاطر من نتونست  
 جوابشو بده  
 اون یه دونه به درد من نمیخورد یعنی فایده نداشت که بخوام ردش کنم و از این درس  
 بندازمش  
 عصبی زیر ورقه ها زدم که همه توی اتاق پخش شدن و هرکدوم گوشه ای روی زمین افتاد  
 ،نورا مثل ماهی

مدام از دستم لیز میخورد و نمیتونستم کنترلش کنم  
 نباید دختر باهوشی مثل اون رو تا این حد دست کم میگرفتم که نتونه به این سوالا جواب بده  
 ، کلافه سرمو  
 بین دستام گرفتم  
 با چیزی که به ذهنم رسید سرمو بالا گرفتم و کم کم لبخندی روی لبهام نقش بست ! آره  
 خودشه تنها راهش  
 همینه گوشی رو بلند کردم و شماره بادیگاردام رو گرفتم  
 \_بله قربان  
 \_زود بیاید بالا کارتون دارم  
 \_چشم قربان !  
 \_گوشی روی دستگاه کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم :  
 \_خودت مجبورم کردی نورا !  
 \_\_\_\_\_  
 ”نورا“

| Page 618

این چندوقته بیشتر طول روز رو با جان میگذروندم و سعی میکردم بهش عادت کنم ، اونم  
 برعکس گذشته  
 رفتارش عوض شده بود و تموم تلاشش رو برای رضایت من انجام میداد ولی نمیدونستم  
 روزگار چه خوابی  
 برام دیده!  
 تموم تلاشم رو برای از یاد بردن امیرعلی انجام میدادم ولی بازم این قلب لعنتیم بدون اینکه  
 بخوام هواس رو  
 میکرد ، با پشت خودکار گوشه ابروم خاروندم و با اخمای درهم بیشتر خیره سوال توی  
 کتاب شدم ! نمیدونستم  
 حلس کنم و این عصبیم کرده بود  
 با صدای جان دقیقا کنار گوشم به خودم اومدم و دستپاچه سرمو بالا گرفتم  
 \_چی تو رو اینقدر غرق خودش کرده؟؟  
 کتاب رو بستم و با لبخند دست پاچه ای لب زدم:  
 \_هیچی!  
 اونم انگار برایش مهم نباشه شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت :  
 \_بعد کارت بیا اتاقم کارت دارم  
 ابرویی با تعجب بالا انداختم و بی اراده باشه ای زیر لب زمزمه کردم ، جدی داخل !  
 اتاقش شد و درو بست  
 یعنی چیکارم میتونست داشته باشه؟ چرا اینجا نگفت !?  
 بعد از اتمام کارهام از پشت میزم بلند شدم و درحالیکه موهام با دست مرتب میکردم به  
 طرف اتاق جان قدم  
 برداشتم



تقه ای به در زدم و با صدای بفرمایدش داخل شدم ، پشت میزش نشسته بود و با لبخندی خاصی خیرم بود  
 لبم با دندون گرفتم و با استرس لب زدم :  
 \_ با من کاری داشتید؟؟  
 بلند شد و به طرفم اومد  
 \_ چیه عجله داری؟؟  
 از اینکه باهاش جایی تنها باشم استرس میگرفتم و این دست خودم نبود برمینگشت به زمانی که اذیتم کرده  
 بود زیر لب نه آرومی زمزمه کردم که در اتاق رو پشت سرم بست  
 ناخودآگاه به عقب چرخیدم و با ترس نگاهی به در بسته شده انداختم ، با دیدن ترس توی نگاهم ناباور یک قدم بهم نزدیک شد

| Page 619

\_ تو از من میترسی نورا؟؟  
 \_ نه..ه!  
 بهم نزدیک شد و طوری که نفساش به صورتم میخورد دقیق کنار گوشم زمزمه کرد  
 دروغ میگی؟؟!  
 نگاهمو ازش دزدیدم که یکدفعه با حلقه شدن دستاش دور کمرم به خودم اومدم و وحشت :  
 زده لب زدم  
 \_ داری چیکار میکنی؟؟  
 دستاش بیشتر دورم حلقه کرد و درحالیکه سرش رو پایین میاورد با التماس کنار گوشم :  
 زمزمه کرد  
 \_ فقط بزار یه دقیقه آرامش بگیرم  
 متوجه حرفش نمیشدم یعنی چی؟؟  
 به قدری استرس داشتم که فقط میخواستم از این اتاق فرار کنم ، عین یه چوب خشک توی بغلش ایستاده  
 بودم و حتی حس میکردم نفسم بیرون نیاید  
 سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید ، حس میکردم حرکت دستاش روی بدنم  
 داره حالم رو بهم  
 میزنه کم کم میخوام عوق بزوم  
 بوسه ای روی موهام زد که به سختی جلوی دهنم رو گرفتم تا بالا نیارم ، دستمو جلوی  
 دهنم گرفتم و به  
 سختی لب زدم:  
 \_ ول..م کن!  
 ولی اون بدون توجه به من چشماش بسته بود و بیشتر منو به خودش میفشرد ، آب دهنم به  
 سختی قورت  
 دادم و با دستای لرزونم خواستم به عقب هُلش بدم که یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن

کسی که بی هوا وارد  
 اتاق شد خشکم زد  
 پدرش با اخمای درهم توی قاب در ایستاده بود و نگاه ازمون نمیگرفت ، با عجله جان رو  
 به عقب هل دادم  
 انگار متوجه اطرافش نبود که باز خواست نزدیکم بیاد که پدرش داخل شد و با چند سرفه  
 عصبی اعلام حضور  
 کرد با ابروهای بالا پریده به عقب برگشت و با دیدن پدرش دستپاچه لب زد:  
 \_ اووووم کاری داشتی پدر ؟  
 بدون اینکه جوابی به جان بده درحالیکه با اخمای درهم نگاه ازم نمیگرفت پوزخند صدا  
 داری زد  
 \_ اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی جان؟؟

| Page 620

جان دستی به ته ریشش کشید و با اخمای درهم سوالی پرسید :  
 \_ یعنی چی ؟  
 دستاش توی جیبش فرو برد و عصبی گفت :  
 \_ یعنی خودت متوجه کارهات نمیشی؟؟  
 لبم رو با دندان کشیدم و خجالت زده موهام پشت گوشم زدم  
 \_ با اجازتون من برم!  
 چند قدم بهم نزدیک شد و سوالی پرسید :  
 \_ کجا میخوای بری؟  
 از نگاه های باباش حس بدی بهم دست داده بود و دوست داشتم هرچی زودتر فرار کنم ،  
 لبمو با دندان  
 کشیدم و سرگردون نگاهمو توی اتاق چرخوندم  
 \_ برم به کارهام برسم!  
 فکر میکردم الان جلوی باباش کم میاره و سکوت میکنه ولی برعکس تصورم درحالیکه  
 پشت میزش میشست  
 بی تفاوت لب زد :  
 \_ باشه ولی بعد از کار منتظرم باش  
 توی سکوت سری براش تکون دادم و با عجله از اتاقش خارج شدم ، پشت در اتاق نفسمو با  
 فشار بیرون  
 فرستادم !  
 داشتم خفه میشدم توی اتاقش ، حس میکردم رد دستاش روی بدنم موندن و بدنم نجس شده ،  
 باید دوش  
 میگرفتم تا حالم سرجاش بیاد  
 کارهام باعجله انجام دادم و قبل از اینکه با جان برخوردی داشته باشم وسایلمو جمع کردم  
 از ساختمون بیرون  
 زدم

دستمو برای تاکسی بلند کردم با ایستادنش کنار پام خواستم سوار شم که با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و با دیدن کسی که منتظر پشت سرم ایستاده بود کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم این رو دیگه کجای دلم میزاشتم خدایا ! پدر جان جدی خیره بهم در حالیکه منتظر بود سوالی سرش رو تکون داد \_ همیشه صحبتی باهم داشته باشیم؟

| Page 621

از دست پسرش فرار کردم گیر پدرش افتادم ، به اجبار سرمو برآش تکون دادم و باهانش همراه شدم  
راننده اش در عقب رو برامون باز کرد هر دو سوار شدیم که جدی خطاب بهش گفت:  
\_زود حرکت کن!  
ماشین با سرعت از جا کنده شد از اونجا دور شدیم ، دستامو بهم چلوندم و با بی قراری نگاه منتظرم رو بهش  
دوختم ولی انگار قصد حرف زدن نداشته باشه پاهاشو روی هم انداخته بود و با تیزبینی نگاه ازم نمیگرفت به خودم جرات دادم و سوالی پرسیدم:  
\_ خوب؟!  
سرش رو تکون داد و خیلی جدی گفت :  
\_ از جان فاصله بگیر  
خشکم زد و برای چندثانیه بی حرکت موندم ، به قدری بهم شوک وارد شده بود که دهنم برای گفتن حرفی باز و بسته میشد و چیزی از گلویم خارج نمیشد دستمو جلوش تکون دادم و با تعجب لب زدم:  
\_ با جان؟؟ ولی چرا؟؟  
دستی به کت گرون قیمتش کشید و بی توجه به حال من سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت  
\_ اگه میخوای کارت رو از دست ندی به حرفم گوش میدی!  
داشت یه جورایی تهدیدم میکرد ، از این رفتارش حس بدی بهم دست داد نیشخندی عصبی زدم و نگاهمو به بیرون دوختم  
\_ الان دارید تهدیدم میکنید؟؟  
پوک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو توی صورتم فوت کرد  
\_ تو اینطور فکر کن !  
از لحن گستاخانه اش عصبی شدم ، طبق معمول همیشه که این مواقع هرچی از دهنم دربیاد میگم! خواستم  
چیزی بگم ولی با یادآوری اینکه تموم زندگی من وابسته به کاری که دارم اونم در حال حاضر رییس منه ! لبامو بهم دوختم و سکوت کردم ، با دیدن سکوتم به صندلی تکیه داد و ادامه داد:

\_روابطت رو باهاتش کم میکنی و یه طوری سرد باهاتش رفتار کن که ازت دل بکنه  
جان خیلی خوبی در حقم کرده بود حقش نبود که باهاتش بد رفتاری بشه ولی به اجبار برای  
اینکه از دست  
پدرش راحت شم سری به عنوان تاکید حرفاتش تکون دادم

| Page 622

با رضایت لبخندی زد و خوبه ای زیرلب زمزمه کرد ، ولی من عصبی و سرخورده از  
پنجره به بیرون خیره شده  
بودم با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و بدون اینکه حتی ازش خدافظی بکنم از ماشین  
پیاده شدم و درو  
بهم کوبیدم  
توی خیابونا راه میرفتم ، فکرم درگیر اتفاق هایی بود که جدیداً برام پیش میومد ، چنگی توی  
موهای پریشونم  
زدم و بیخیالی زیرلب زمزمه کردم  
که با دیدن رستوران کوچیک گوشه خیابون با ضعف دستی روی دلم کشیدم و قدمی به  
طرفش برداشتم  
ولی با یادآوری جیب تقریباً خالی ، آب دهنمو قورت دادم و با مکث نگاه ازش گرفتم با قدم  
های بلند به طرف  
خونه قدم برداشتم تا گرسنگیم رو فراموش کنم  
دیگه هوا تاریک شده بود که به نزدیکی های خونه رسیدم ، سرم پایین بود که یکی صدام :  
زد  
\_ ببخشید خانوم !  
سرم بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم  
\_ میشه بگید این آدرس کجاست؟؟  
با کنجکاوی بهش نزدیک شدم که یکدفعه از پشت دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت تقلاً  
کردم ولی بی فایده  
کم کم پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم  
با سردرد عجیبی پلکای بهم چسبیده ام رو نیمه باز کردم و نگاهمو به اطراف چرخوندم  
اینجا عجیب برام آشنا  
میزد  
لبم رو با زبون خیس کردم و آرام دستی به گردنم کشیدم درد عجیبی توی سر و گردنم حس  
میکردم طوری که  
نمیتونستم تکونی به خودم بدم  
با دستای لرزون دستمو تکیه ام قرار دادم و خواستم بلند شم که با درد زیادی که توی گردنم  
پیچید بی اختیار  
آخ بلندی از گلوم خارج شد و باز روی تخت افتادم  
یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن کسی که با نگرانی به سمتم میومد خشم تموم وجودم رو  
فرا گرفت و عصبی

فریاد زد:

چرا من رو آوردی اینجا ها!!!؟؟  
کنارم روی تخت نشست و با صورتی گرفته نگاهش رو به چشمم دوخت  
کجات درد میکنه؟؟

| Page 623

عصبی چنگ زدم یقه لباسش رو توی دستم فشردم و به طرف خودم کشیدمش حالا دقیقاً  
روبه روی صورتم  
قرار داشت با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند  
گفتم چرا من رو اینجا آوردی لعنتی؟؟  
نگاهش رو به لبام دوخت  
آوردمت اینجا چون جات اینجاس!  
یقه اش رو ول کردم و محکم به عقب هلهش دادم ، لعنتی برای من تعیین و تکلیف میکرد و  
به زور میخواست  
من رو اینجا نگه داره ! اصلاً به چه جراتی من رو خونس آورده بود  
به سختی روی تخت نشستم و پتو روی خودمو کنار زد ، ولی نمیدونم چرا تموم بدنم به  
قدری کوفته بود که  
انگار از بلندی به پایین پرتم کرده باشن  
نمیدونم چه بلایی سرم آورده بودن ، دستمو به سرم که شدیداً گیج میرفت گرفتم  
بلند شدم و یک قدم از تخت فاصله گرفتم که باز سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورم  
ولی دستایی از  
پشت سر دور کمرم پیچید و به آغوشم کشید  
چشمامو بستم که با حس بوی عطرش عصبی تقلا کردم تا دستاش رو از دور کمرم باز کنم  
که بوسه ای داغ  
روی گردنم زد و کنار گوشم لب زد :  
آروم بگیر دختر خوب !  
هه انتظار داشت من رو دزدیده و به زور اینجا آورده خوشحال باشم؟؟  
دندونام روی هم سابیدم و عصبی غریدم:  
ولم کن میخوام از این خراب شده برم  
توی بغلش به طرف خودش چرخوندم و درحالیکه دستاش محکم تر دورم حلقه میکرد توی  
چشمام خیره شد  
تو نمیتونی جایی بری  
توی چشمای به رنگ شبش که الان چیزی جز غرور و خودخواهی دیده نمیشد با خشم  
خیره شدم  
برای چی اونوقت؟؟  
پیشنیش رو به پیشونیم چسبوند  
برای اینکه من نمیخوام  
با این حرفش دل بی جنبه ام باز لرزید ولی نه الان وقت کوتاه اومدن نبود

\_خواستن و نخواستن تو برام مهم نیست پس دست از سرم بردار  
 ازش جدا شدم و با پاهای لرزون به طرف در اتاق رفتم که وسط راه بین زمین و هوا معلق  
 شدم ، با جیغ خفه  
 ای به طرف امیر علی که منو توی بغلش گرفته بود برگشتم  
 \_داری چیکار می...  
 روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد که حرف توی دهنم ماسید ، با خشم چنگی به موهای  
 زدم که لباس روی  
 لبام گذاشت و با حرص خاصی شروع کرد به بوسیدنم سرمو چرخوندم که دستاش دو طرف  
 سرم گذاشت و به  
 طرف خودش برم گردوند و لباس باز روی لبام فشرد  
 هرچی تقلا کردم تا از زیرش بیرون بیام بی فایده بود و انگار کور و کر شده باشه لبامو  
 مثل و حشیا میبوسید و  
 با دستاش سعی داشت لباسام از تنم بیرون بیاره  
 با حرص گازی از لبش گرفتم که آخی توی دهنم کشید و ازم فاصله گرفت چشمای خمارش  
 رو به صورت پر از  
 خشم دوخت  
 \_برو کنار زود باش!  
 بی توجه بهم لبش رو به گوشم چسبوند و لاله گوشمو بین لباش گرفت و کشید ، یه حس  
 خاصی تو بدنم  
 پیچید که سرمو کج کردم ولی با حرکت بعدیش نتونستم جلوی آ..ه کشیدنم رو بگیرم  
 زبونی روی گردنم کشید که بی اراده چنگی به موهای زدم داشتم در برابرش سست میشدم  
 و ارادم رو از  
 دست میدادم  
 نه نباید کم میاوردم اون همون کسی بود که من رو زیر پاهاش له کرد و غرورم رو به  
 بازی گرفت ، کنار گوش با  
 صدای لرزون لب زدم :  
 \_تمو...مش کن!  
 با این حرفم عصبی لباسو توی تنم پاره کرد و همونطوری که خشن دستشو روی بالاتم  
 میکشد از پشت  
 دندان های چفت شده اش غرید:  
 \_باهام راه بیا اگه نمیخوای درد بکشی  
 با ترس زیر لب یعنی چی زمزمه کردم که شلوارم با یه حرکت پایین کشید ، جیغی کشیدم که  
 روم خوابید با  
 استرس خواستم کنارش بزنم که با حرص گازی از بالاتم گرفت

جیغی از درد زدم عصبی دستش روی دهنم فشرد ، با چشمای گرد شده از تعجب خیرش  
شدم که انگشت

اشاره رو جلوی دهنش گرفت و با چشمای به خون نشسته توی صورتم غرید :  
\_ هیس صدات بالا نیاد وگرنه تضمین نمیکنم باهات تا این حد آروم باشم  
با ترس آب دهنم قورت دادم که عصبی ادامه داد :  
\_ متوجه شدی ??

باورم نمیشد این امیرعلی باشه که تا این حد عصبی و با خشم باهام رفتار میکنه سکوت  
کردم که دستش رو

برداشت و درحالیکه خیره چشمام بود به کارش ادامه داد تقلاهای منم بی فایده بود  
برای اولین بار تونست رابطه کاملی باهام داشته باشه ولی اونم با تموم خشم و عصبانیتی که  
نمیدونم از کجا  
نشأت میگرفت

کارش که باهام تموم شد با بدنی عرق کرده درحالیکه نفس نفس میزد از روی تن خسته ام  
کنار رفت و من رو

با گریه های از ته دلم رها کرد و پشت بهم خوابید

هق هق گریه هام اوج گرفت و با درد توی خودم جمع شدم و پیچیدم ، بیشتر گریه هام  
بخاطر رابطه زوری که

باهام داشت بود یه طورایی بهم تجاوز کرده بود

اینقدر گریه کردم و هق زدم که نمیدونم چطور خوابم برد و تقریباً بیهوش شدم ، با حس  
دستی که نوازش وار

روی صورتم میچرخید آروم چشمای بادکرده ام رو باز کردم

که با دیدن امیرعلی که با چشمای سرد و بی روح خیره ام بود لبام از زور بغض لرزیدن  
نگاه ازش گرفتم و

چشممامو با درد روی هم فشردم

\_ درد داری ??

هه تازه یادش افتاده بود که من شاید درد داشته باشم ، ازش متنفر بودم و حالم به قدری بد  
بود که

نمیتونستم کوچکترین تکونی به خودم بدم ، وقتی دید جوابشو نمیدم از کنارم بلند شد  
شلوارش کنار تخت پوشید و با قدم های بلند از اتاق خارج شد ، با بیرون رفتنش هق هق  
اوج گرفت ، اون

لعنتی به من تجاوز کرد و من دیگه دختر نبودم

مگه اون بیمار نبود و این همه مدت کاری بهم نداشت پس امشب چطور تونست این بلا رو  
سر من بیاره

چشمام رو با درد بسته بودم که صدای باز شدن در اتاق و بعدش صدای قدم های که باعجله  
بهم نزدیک

میشد باعث شد چشمام باز کنم امیرعلی کنارم روی تخت نشست و با اخمای درهم لب زد :

\_بلند شو ببرمت حمام  
 توقع داشت من با این حال و روزم بلند شم؟؟ پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و چشمام روی  
 هم گذاشتم  
 یکدفعه دستش زیر سرم و پاهام گذاشت و بلندم کرد  
 اینقدر بی حس و حال بودم که حتی نتونم اعتراضی بکنم ، لرزی به بدن برهنم نشست که  
 بیشتر به خودش  
 فشردم  
 وان رو پر آب کرد و آروم من رو داخلش گذاشت ، با حس گرمای آب آروم چشمام نیمه باز  
 کردم و تکونی به  
 خودم دادم که دردی زیر دلم پیچید بی اختیار آخ ارومی از بین لبهام خارج شد  
 با نگرانی روم خم شد و دستو زیر دلم گذاشت و شروع به مالیدن کرد که اخمام توی هم  
 فرو رفت و عصبی  
 دستش رو کنار دادم  
 \_نیازی به کمکت ندارم میتونی بری بیرون!  
 با شنید لحن سردم جا خورد و برای چندثانیه بی حرکت ایستاد ولی زود به خودش اومد و  
 باز دستش رو جای  
 قبلی گذاشت  
 ازش حالم بهم میخورد اگه من براش مهم بودم دیشب به گریه ها و زجه هام توجه نشون !  
 میداد نه الان  
 عصبی به طرفش خم شدم و تقریباً جیغ کشیدم :  
 \_دست از سرم بردار  
 دندوناش روی هم سایید و رو ازم برگردوند و باز بدون توجه به حرفام یکی از شامپوها رو  
 باز کرد و به طرفم  
 اومد که دیگه کنترلم رو از دست دادم و مثل دیوونه ها فریاد زدم:  
 \_لعنت بهت برووو بیرون نمیخوام ببینمت  
 یکدفعه وحشی شد و فَا کم رو توی دستش گرفت و عصبی تکونی بهش داد  
 \_تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم متوجه ای؟؟؟  
 با دست لرزوم زیر دستش زدم و مثل خودش فریاد زدم:  
 \_دور شو ازم متنفرم ازت  
 با این حرفم دستش زیر چونه ام سست شد و ناباور پلکی زد ، انگار هنوزم باورش نمیشد با  
 اخمای درهم  
 سرش رو کج کرد و زیرلب زمزمه کرد:

\_چ...ی؟؟  
 توی صورتش با نفرت هجی کردم



ازت متنفذم —  
دستش افتاد و ازم فاصله گرفت ، از خشم زیاد نفس نفس میزدم برخلاف انتظارم که الان از حمام بیرون میره  
به وان تکیه داد و از دو طرف موهایش چنگ زد  
با صورتی درهم چشمام روی هم فشردم و سرم رو به لبه وان تکیه دادم ، چشمای خسته ام روی هم گذاشتم  
نمیدونم چقدر توی وان بودم که بدنم رو رخوت خاصی دربر گرفته بود طوری که داشت خوابم میبرد و توی  
دنیای بی خبری فرو میرفتم که توی آغوش کسی فرو رفتم و حوله رو دورم پیچید  
از بوی عطرش میدونستم خودش ولی نای اعتراض کردن نداشتم و فقط دلم میخواست  
بخوابم شاید دردم  
کمتر بشه ، دیشب یه طوری وحشیانه باهام رفتار کرده بود که تموم تنم درد میکرد  
روی تخت گذاشتم که بدون اینکه چشمام باز کنم از دردی که رفته رفته بدتر میشد توی  
خودم مچاله شدم ،  
پتو رووم کشیدید و بعد از چند دقیقه صدای عصبییش به گوشم رسید که داشت با گوشی صحبت  
میکرد  
کیف وسایلم رو زود بردار بیار اتاقم ملیحه ، فقط زود باش  
گوشی روی دستگاه کوبید و پشت دستشو آروم روی پیشونیم گذاشت ، ناله ای آرومی از  
درد کردم که زیر لب  
عصبی زمزمه کرد:  
\_ داره توی تب میسوزه لعنت به من !  
صدای در اومد و بعدش صدای ملیحه که از امیر علی میپرسید چی شده ولی اون عصبی  
سرش داد کشید و  
بیرونش کرد  
فرو رفتن چیز تیزی رو توی دستم حس کردم و بعدش توی تاریک مطلق فرو رفتم و  
بیهوش شدم  
” امیر علی “  
نگاهم رو از صورت رنگ پریده نورا گرفتم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم ، داشتم خفه  
میشدم با باز شدنش  
نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و هوای تازه رو عمیق نفس کشیدم  
داشت چه بلایی سر من مغرور میومد که اینطوری با زور میخواستم این دختر رو برای  
خودم داشته باشم ، با  
یادآوری رفتار دیشبم مشت محکمی به دیوار کنارم کوبیدم

دکترم بهم زنگ زد و با یادآوری اینکه دوران درمانم تموم شده این فکر رو به سرم زد که  
نورا رو اینجا بیارم حتی  
شده به زور ، اگه تونستم که کاملاً مال خودم میکنمش اگه نه هم که مجبورش میکردم اینجا

باشه حتی شده  
 نصف و نیمه ، درست مثل قدیم!  
 دیشب بخاطر دارویی که توی خواب بهش تزریق کرده بودم گیج و منگ میزد و اینطوری  
 راحت تونستم  
 باهاش باشم  
 هنوزم باورم نمیشد که بالاخره تونستم به طور کامل با کسی باشم هرچند بدن نورا خیلی من  
 رو تحرر... یک  
 میکرد و شاید دلیل مهم خوب شدنم همین باشه  
 ولی حالا با دیدن وضعیت نورا از کارم پشیمون شده بودم ، حالش خیلی بهم ریخته بود و  
 نگرانش بودم  
 کنارش دراز کشیدم و اینقدر خیره صورتش شدم که کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد  
 با صدای ناله های خفیفی از خواب پریدم که نگاهم به صورت خیس از عرق نورا خورد ،  
 معلوم بود داره کابوس  
 میبینه ، با نگرانی روش خم شدم و صدایش کردم لای پلکاش رو باز کرد و با دیدنم کم کم  
 اخماش توی هم فرو  
 رفت و با صدای لرزون لب زد :  
 \_ با من چیکار کردی؟؟  
 بدون توحه به حرفش زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم:  
 \_ گرسنته بگم ملیحه برات غذا بیاره؟؟  
 ملافه روی خودش کشید و سکوت کرد ، دستم به سمت ملافه رفت تا از روش بکشمش  
 ولی وسط راه دستم  
 مشت کردم و کلافه از اتاق بیرون زدم  
 از پله ها سرازیر شدم که با دیدن مامان که وسط پذیرایی با اخمای درهم نشسته بود  
 چشمامو توی حدقه  
 چرخوندم و پوووف کلافه ای کشیدم  
 به طرفش رفتم و درحالیکه طبق معمول همیشه که دستامو برای به آغوش کشیدنش باز  
 میکردم بلند خطاب  
 بهش لب زدم:  
 \_ سلام مامانم !  
 زیر دستام زد درحالیکه کنارم میزد عصبی گفت:  
 \_ چه بلایی سر نورا آوردی هااا؟؟

ای خدا از دست این ملیحه خبرچین ، زود همه چی رو برده بود و گذاشته بود کف دست  
 مامان ، باید فکر  
 اینجا رو میکردم دستامو پایین انداختم و کلافه روی مبلان نشستم  
 روبه روم نشست و عصبی گفت:  
 \_ خوب منتظرم !

لبم رو با دندون کشیدم و دستی به گردنم کشیدم  
 \_هیچی مادر من ، یه موضوع خصوصیه!  
 دستاش رو به اطراف تکون داد  
 \_باشه پس من میرم از خودش بپرسم  
 به طرف پله ها رفت که با عجله به طرفش رفتم روبه روش ایستادم  
 \_کجا میخوای بری آخه مادر!؟  
 با دستش کنارم زد  
 \_میخوام ببینم اون بالا چه خبره  
 میدونستم اگه بره بالا و نورا رو ببینه وضعیت از اینی که هست بدتر میشه پس باید هر  
 طوری بود جلوش رو  
 میگرفتم  
 \_باشه بیا بشین تا همه چی رو برات بگم  
 مردد نگاهش رو به چشمام دوخت ، انگار حرفمو باور نداشته باشه نگاهش رو بین من و  
 پله ها چرخوند و  
 بعد از مکثی سرش رو به نشونه باشه تکون داد  
 \_منتظرم جواب قانع کننده ای برام داشته باشی  
 عجب گیری افتاده بودم ، بی میل باشه ای گفتم و به طرف مبلا راهنمایشش کردم ولی وسط  
 سالن دست به  
 سینه ایستاد  
 \_خوب میشنوم!  
 دستی به صورتم کشیدم و به دروغ با لکنت لب زدم:  
 \_نو...را مر..یض شده فقط همین!  
 ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:  
 \_یعنی الان انتظار داری حرفتو باور کنم؟؟

دستامو به اطراف تکون دادم  
 \_آخه مگه بیمارم دروغ بگم!؟  
 با چشمای ریز شده دستی به چونه اش کشید  
 \_اوکی ، گیرم تو راست میگی باشه میخوام نورا رو ببینم و حالش رو بپرسم  
 نه ول کن ماجرا نبود و میخواست هر طوری شده از جریان سر دربیاره ، وای به حالت  
 ملیحه مگه دستم بهت  
 نرسه میدونم چیکارت کنم  
 بدون توجه به اعتراض های من بالا رفت و وارد اتاقم شد ، ولی با دیدن نورایی که خوابیده  
 بود با تعجب  
 نگاهش کرد دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و با آرامش نفس عمیقی گرفتم از اتاق خارج  
 شدیم آرام در رو  
 بستم که با تیزبینی نگاهی بهم انداخت

دیدی گفتم مریضه الانم بخاطر داروها خوابه  
 چپ چپ نگاهی بهم انداخت و درحالیکه از پله ها سرازیر میشد گفت:  
 \_مجبورم الان برم خونه آیناز یه کم حالش بده انگار سرماخورده  
 یکدفعه به طرفم برگشت و انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و ادامه داد:  
 \_ولی فکر نکن حواسم بهت نیست بازم میام بهتون سر میزنم!  
 سری براش تکون دادم و با آرامشی که از حرفاش بهم دست داده بود خندیدم  
 \_باشه هروقت خواستی بیام مادر من!  
 بعد از رفتن مامان سراغ ملیحه ای که تقریباً توی آشپزخونه پنهون شده بود رفتم و با اینکه  
 میدونستم فایده  
 ای نداره ولی با اعصابی داغون تهدید به اخراجش کردم بلکه کمتر خبرچینی اینجا رو  
 برای مامان بکنه  
 سینی غذایی که برای نورا آماده کرده بود رو برداشتم و وارد اتاقم شدم ولی نورا بدون  
 اینکه کوچکترین تکونی  
 به خودش بده همونطوری زیرملافه مونده بود  
 کنارش روی تخت نشستم و آروم ملافه از روی صورتش کنار زدم که با دیدن چشمای بسته  
 و اشکی که آروم از  
 گوشه چشمش سرازیر بود با خشم ملافه توی مشتتم فشردم  
 بعد از چندثانیه به خودم مسلط شدم و با سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم:  
 \_بلند شو یه چیزی بخور ضعف میکنی!  
 هیچ عکسی العملی نشون نداد ، موهای روی پیشونیش رو آروم کنار زدم و بار دیگه  
 صداس زدم

\_میدونم بیداری پس بلند شو!  
 یکدفعه عصبی بلند شد و زیر سینی غذایی که براش آماده کرده بودم زد که تموم محتویات  
 داخلش روی زمین  
 پخش شد  
 ”نورا“  
 صدای مادر امیرعلی رو شنیدم که داشت باهش جروبحت میکرد ولی دلم نمیخواست  
 باهش رو در رو بشم و  
 یه جورایی خجالت میکشیدم وقتی وارد اتاق شدن خودم رو به خواب زدم بعد از رفتنشون  
 تازه یه کمی حالم  
 بهتر شده و دردم ساکت شده بود  
 که در اتاق باز شد و از پخش شدن بوی عطرش توی فضا دونستن اینکه کیه ، کار سختی  
 نبود ولی دیگه هیچ  
 چیزی ازش دلم رو نمیلرزوند و دیشب روح و دلم رو کشته بود و زیر پاهاش لهنم کرده بود  
 بعد از اینکه بهم گفت پاشو غذا بخور با اعصابی داغون نمیدونم چطور زیر سینی زدم که  
 صدای شکستنش

سکوت فضا رو شکست تموم کف اتاق پر شد از غذاها و تیکه های شکسته !  
 ولی امیر علی همونطور مات و مبهوت مونده بود و تکون نمیخورد ، سینه ام با خشم بالا  
 پایین شد ، عصبی  
 جیغ زد :  
 \_ چرا نمیخوای بیخیال من بشی هااا؟؟  
 معلوم بود داره به زور خودش رو کنترل میکنه این رو از نفس های عمیقی که میکشید  
 راحت میشد حدس زد  
 ، بعد از چند دقیقه خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت  
 \_ برای اینکه تو مال منی !  
 با این حرفش به قدری عصبی شدم که با مشت به جوش افتادم و مشت های کم جونم رو به  
 سر و صورتش  
 کوبیدم ولی اون بدون اینکه دفاعی از خودش بکنه همونطوری بی حرکت ایستاده بود  
 \_ من مال هیچ کسی نیستم!  
 دستاش دورم پیچید و درحالیکه لباسش به گوشم میچسبوند آروم لب زد :  
 \_ آروم باش !  
 عصبی کنارش زد و باز پشت بهش خوابیدم ، صدای نفسای عصبیش به گوشم رسید دقیق  
 مثل روانی ها  
 گوشام محکم با دست گرفتم و بدنم هیستریک وار میلرزید

نمیدونم چقد توی این حالت بودم که صدای بلند بسته شدن در اتاق فهمیدم که بیرون رفته  
 بلند شدم و کلافه  
 نگاهمو توی اتاق چرخوندم باید هرچه زودتر از این خونه بیرون میرفتم  
 نمیتونستم فضای این خونه و امیر علی رو تحمل کنم اون به وحشتناک ترین شکل ممکن بهم  
 دست درازی  
 کرده بود انگار بردش بودم که هیچ اختیاری از خودم ندارم  
 با این فکر بلند شدم و با بدنی که از شدت ضعف میلرزید به طرف کمد لباسی رفتم و اولین  
 چیزی که دم دستم  
 بود رو تنم کردم و آروم در اتاق رو باز کردم  
 نگاهمو توی راهرو چرخوندم ، با ندیدن کسی جرات پیدا کردم و آروم از پله ها پایین رفتم  
 ، خونه توی سکوت  
 فرو رفته بود از هیجان قلبم تند تند میکوبید دستمو روی سینه ام فشردم و قدمی به سمت در  
 سالن برداشتم  
 که با صدایی که از پشت سرم شنیدم روح از تنم پرید  
 \_ جایی تشریف میبرید خانوم؟؟  
 پایین لباسم با حرص توی دستم فشردم و پلکام روی هم گذاشتم، لعنتی زیرلب زمزمه کردم  
 که به طرفم اومد  
 درحالیکه نفس هاش روی پوست صورتم پخش میشدن کنار گوشم آروم لب زد :

اینجا چیکار میکنی؟؟ هوووم  
چشمام باز کردم که با دیدن خشم توی چشماش که نگاه ازم نمیرید آب دهنم قورت دادم  
\_باید به تو جواب پس بدم؟؟  
تار موی توی صورتم رو گرفت و خشن باهانش بازی کرد  
\_مگه میتونی ندی؟؟  
داشت غیر مستقیم به این اشاره میکرد که من هیچ اختیاری از خودم ندارم و باید هرچی  
اون بگه انجام بدم  
پوزخندی بهش زدم  
\_میخوام از این خراب شده برم!  
فکر میکردم الان عصبی میشه و به زور میخواد به اتاق برگردم ولی به در ورودی :  
اشاره کرد  
\_برو!  
باورم نمیشد به این راحتی داره میزاره برم ، دستمو روی دلم فشار دادم و با قدم های  
لرزون به طرف بیرون  
رفتم

ناباور نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن امیر علی که بی تفاوت دست به سینه خیرم  
بود کم مونده  
بود دوتا شاخ روی سرم دربیاد  
سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم با قدم های لرزون خودم رو به نگهبانی رسوندم که  
با دیدن چندان  
سگ بزرگ و غول پیکر که نزدیک در زنجیر شده بودن و قیافه های وحشتناکی داشتن با  
ترس ایستادم  
لعنتی پس برای همین میگفت برم ، چون میدونست با وجود این سگا یه قدمم نمیتونم بردارم  
، ولی من  
کسی نیستم که به این زودیا کوتاه بیام روی نوک پاها ایستادم و سعی کردم داخل نگهبانی  
رو نگاه کنم ببینم  
کسی هست یا نه!  
از دور داخلش رو دیدن سخت بود ولی با دیدن یکی از نگهبان ها که با ظرف غذایی بیرون  
اومد با خوشحالی  
زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و صداش زدم  
\_ آهااای!!  
سرش بلند کرد و با تعجب نگاه کرد که بی طاقت یک قدم جلو رفتم  
\_میشه سگا رو ببرید اون طرف من میخوام بیرون برم!  
ظرف غذا رو جلوی سگا گذاشت و بدون اینکه جوابی بهم بده پشت بهم به سمت اتاقش  
رفت  
عصبی باز صداش زدم ولی انگار کر شده باشه هیچ جوابی بهم نداد ک ، دندونام روی هم

سابیدم و با حرص به طرف در خروجی رفتم ولی هنوز چند قدمی نزدیک نشده بودم که سگای غول پیکرش بلند شدن و شروع کردن به پارس کردن ، از ترس جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به دویدن ! حس میکردم پشت سرم هستند و دارن دنبال من میان ، درحالیکه جیغ میکشیدم سرعتم رو بیشتر کردم ولی پام به تکه سنگی گیر کرد و با سر به زمین افتادم دیگه نفهمیدم چی شد بیهوش شدم با دردی که توی تنم پیچید چشمم باز کردم که با دیدن امیرعلی که با اخمای درهم خیره صورتم بود سر جام نیم خیز شدم که درد بدتری توی تنم پیچید آخ بلندی کشیدم با یادآوری اینکه بازیم داده و سرکارم گذاشته عصبی لبامو بهم فشردم و بریده بریده : فریاد زدم

بالاخره از اینجا میرم تا کی میخوای جلوم رو بگیری هاااان؟؟  
توی سکوت بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد با این حرکتش حرص تموم وجودم رو فرا گرفت و با تموم وجودم شروع کردم به جیغ زدن!

| Page 634

بعد از اینکه جیغام رو کامل زدم دستی به گلویم که درد میکرد کشیدم آب دهنم رو به زور قورت دادم باید به فکر درست حسابی میکردم تا از اینجا فرار کنم با این فکر روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم فعلا بیخیال باشم

نمیدونم چند روز بود که اینجا بودم بی حوصله نگاهمو توی اتاق چرخوندم ، لعنتی حتی گوشیم ازم گرفته بود و نمیزاشتم با بیرون کوچکترین ارتباطی داشته باشم با وجود زورگویی ها و اصرارهای زیادش از اون شب به بعد دیگه توی اتاقش نموندم و نذاشتم بهم دست بزنه ، با یادآوری کاری که باهام کرده باز اعصابم بهم ریخت و با خشم دستام توی موهام چنگ زدم و کشیدمشون

با صدای در هیچ عکس العملی نشون ندادم تا خودش بره مطمئنن ملیحه بود که طبق معمول غذا برام آورده و میخواست اصرار کنه که بخورم صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد سکوت اتاق رو شکست بدون اینکه سرمو بالا : بگیرم عصبی لب زدم

برووو بیرون چندبار بگمت که نمیخورم!  
ولی با شنیدن صدای ایناز با اشتیاق سرمو بالا گرفتم

\_توام بدتر از اون لجبازی !!  
 به طرفش رفتم و بغلش کردم  
 \_تو کی اومدی؟؟  
 بوسه ای روی گونه ام کاشت  
 \_تازه اومدم ، مامان به اجبار فرستادم  
 ابرویی بالا انداختم و سوالی پرسیدم :  
 \_چرا اجبار؟؟  
 روی تک میل اتاق نشست و درحالیکه پاهاشو روی هم مینداخت باتعجب گفت:  
 \_میگفت بین تو و داداشم انگار مشکلیه و منو فرستاده بفهمه چه خبره!  
 لبامو بهم فشردم و سکوت کردم ، خجالت میکشیدم از رابطه اون شبمون و اینکه داداشش  
 بهم تجاوز کرده  
 حرفی بزنم با دیدن سکوتم بهم نزدیک شد و سوالی پرسید :  
 \_نمیخوای بگی چی شده؟؟?  
 شاید میتونست بهم کمک کنه با ذوق نگاهش کردم ، دستاش توی دستم گرفتم و فشردم

| Page 635

\_میتونی بهم کمک کنی از اینجا برم؟؟  
 دهنش از تعجب باز موند و سوالی پرسید :  
 \_وااا... خوب خودت برو !  
 چشم غره ای بهش رفتم ، یکی نیست بهش بگه اگه این داداش گودزیلای تو هزاره من یک  
 قدم بردارم که  
 خودم میرفتم و نیازی به تو نداشتم  
 \_کمکم میکنی یا نه؟؟  
 با استرس نگاهشو ازم دزدید  
 \_اون دفعه که رفتی داداشم خون به پا کرد ، همیشه از تصمیمت منصرف شی؟  
 عصبی بلند شدم و روبه روش ایستادم  
 \_پس نمیخوای کمکی بهم بکنی نه؟؟  
 سکوت کرد ، پوزخند تلخی گوشه لبم نشست معلوم بود طرف داداشش رو به من نمیداد و  
 من چه خوش  
 خیال بودم که فکر میکردم آیناز کمکم میکنه  
 به قدری خشمگین شدم که نفس نفس میزد ، میدونستم اگه یک دقیقه دیگه اینجا بمونم همه  
 چی رو  
 خراب میکنم  
 به طرف کمد لباسی رفتم و بدون توجه بهش یک دست لباس از داخلش بیرون کشیدم و با  
 صورتی که از  
 حرص قرمز شده بود به طرف حمام رفتم باید فکر دیگه ای برای فرار از این زندان  
 میکردم  
 اینقدر توی حمام لفتش دادم تا آیناز خسته شه و بره ، چون بعد از حرفاش دیگه نمیخواستم



! فعلا ببینمش

خسته حوله رو دور خودم پیچیدم و همونطوری با بدنی نیمه برهنه خارج شدم  
قطره های آب روی سر شونه های برهنه سر میخوردن و پایین میومدن حس خوبی بهم  
میدادن ، سرم پایین  
و دستم بند موهای خیس بود و همونطوری به طرف کمد لباسی رفتم  
یه تاب و شلوارک از توی کمد بیرون کشیدم و بدون اینکه به عقب برگردم حوله رو از  
دورم باز کردم و خم شدم  
تا لباس زیرام تنم کنم  
که با حلقه شدن دستی دور کمرم جیغ خفه ای کشیدم و با ترس خواستم راست بایستم که از  
پشت خودش  
رو بهم چسبوند و با صدای که شهوت توش موج میزد گفت :  
\_اووووم نمیگی من با دیدنت دیوونه میشم دختر !

| Page 636

با شنیدن صدای امیرعلی با حرص چشمام روی هم فشردم  
\_برو کنار !  
بدون توجه به حرفم دستش روی تنم کشید و به طرف بالا تنه ام برد با حس حرکت دستش  
چیزی توی دلم  
تکون خورد و لرزشی توی تنم نشست  
لباش رو گردنم نشست و بوسه های ریز ریز میزد ، با چشمای بسته لبمو زیر دندون گرفتم  
و سعی کردم جلوی  
آ...ه گرفتم رو بگیرم  
موهای خیس رو با دستش کنار زد درحالیکه لباشو یک لحظه از گردنم فاصله نمیداد بالا  
تنم رو توی دستش  
فشرد و خودش رو بیشتر بهم چسبوند  
بی اختیار آ..ه آرومی از بین لبهام خارج شد که یکدفعه خشن به طرف خودش برم گردوند  
و لباش رو با  
خسونت روی لبهام گذاشت  
از اینکه چطور نفهمیدم کسی داخل اتاقه توی بد وضعیتی قرار گرفته بودم و حالا برهنه  
توی بغل کسی بودم  
که قصد فرار از دستش رو داشتم  
لبام رو با لذت میبوسید و گاز میگرفت ، منم همش سعی در مقاومت بر علیه اش رو داشتم  
ولی تحمل کم کم  
داشت تموم میشد و من اینو نمیخواستم  
دستاشو دور کمرم حلقه کرد ، بدنش رو بهم چسبوند از حرارت و گرمای بدنش حال داشتم  
بدجور خراب  
میشد با اینکه خیلی سخت بود ولی دستای لرزونم روی سینه اش گذاشتم  
سعی کردم به عقب هلش بدم ولی اون سخت درگیر لبام بود و یک ثانیه قصد دل کندن از

لبای منو نداشت  
 به اجبار گاز محکمی از لبهاش گرفتم طوری که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید ، با آخ  
 بلندی ازم فاصله گرفت  
 و خم شد  
 \_ آخ چیکار کردی !  
 بدون اینکه دلم بر اش بسوزه خم شدم و باعجله سعی کردم لباسام تنم کنم ، لباس زیرم تنم  
 کردم قد راست  
 کردم که پیراهنم رو بپوشم که با یه حرکت از دستم گرفتش و به کناری پرتش کرد  
 عصبی به طرفش چرخیدم و فریاد زدم:  
 \_ داری چه غلطی میکنی هااا؟؟؟

| Page 637

به طرفم اومد و بدون توجه به چشمای گشاد شده ام روی دستاش بلندم کرد و با یه حرکت  
 روی تخت پرتم  
 کرد  
 تا به خودم پیام روم خیمه زد و با صدایی که از زور شهوت دورگه شده بود و میلرزید :  
 بریده بریده گفت  
 \_ آروم بگیر دختر خوب !  
 با اینکه ته قلبم داشت برای بودنش باهاش میلرزید ولی نمیخواستم باز خامش بشم لباش  
 روی بدنم میکشید  
 و سعی در تحر...یک کردم داشت  
 قلبم تند تند میزد ، آب دهنم رو به زور قورت دادم که ازم فاصله گرفت و با نفس نفس  
 پیراهنش رو از تنش  
 بیرون کشید  
 قبل از اینکه باز روم خیمه بزنه با یه حرکت از زیرش بیرون اومدم و به طرف بالکن رفتم  
 و پنجره رو باز کردم  
 \_ نزدیکم نیا وگرنه خودمو میندازم پایین  
 با نفس نفس درحالیکه موهای آشفته روی صورتش رو کنار میزد کلافه دستی به صورتش  
 کشید  
 \_ دیگه داری روی اعصابم میری زود بیا اینجا !  
 چون بدنم برهنه بود از سرمای زیادی به خودم لرزیدم و با دندونایی که از فشار سرما  
 روی هم بند نمیشدن  
 بریده بریده لب زدم:  
 \_ نمی...ام  
 با یه حرکت روی تخت نشست و دوندوناشو روی هم سابید  
 \_ دلت بازی میخواد نه؟؟  
 سکوت کردم و دستای سردم به سینه گره زدم و سعی کردم جلوی لرزش بدنم رو بگیرم ،  
 به طرفم اومد که با

ترس یک قدم به نرده ها نزدیک تر شدم  
 \_ به من نزدیک نشووووو !!  
 با هر قدمی که بهم نزدیک تر میشد دستاش بیشتر مشت میکرد  
 \_ تو الان میای و با من روی این تخت میخوابی  
 سرمو به نشونه نه براش تکون دادم ، حالا تنها چند قدم باهام فاصله داشت دستشو به سمت  
 گرفت و با  
 صدای گرفته ای غرید :  
 \_ دستتو بده !

| Page 638

انگار به سرم زده باشه نه آرومی زیرلب زمزمه کردم و یکی از پاهام رو اون طرف نرده  
 ها گذاشتم  
 \_ خودم میندازم پایین تا از دستت راحت بشم  
 با این حرف عصبی مشت محکمی به دیوار کنار پنجره زد چشماشو با درد بست و بلند  
 لعنتی فریاد زد  
 درحالیکه سرش به دیوار تکیه داده بود عصبی زیرلب زمزمه کرد:  
 \_ چرا نمیخوای با من راه بیای هاااا؟؟  
 میله ها رو توی دستم رو محکم گرفتم و با بغضی که توی گلو هر لحظه بزرگتر میشد :  
 نالیدم  
 \_ نمیخوام باهات باشم تو چرا نمیفهمی!؟  
 عصبی به طرفم اومد و تقریبا فریاد کشید :  
 \_ تو گوه میخوری نمیخوای !  
 تقریبا فاصله بینمون به صفر رسیده بود که با چشمای به خون نشسته دستش رو به سمت  
 گرفت ، انگار  
 دیوونه شده باشم پای دیگم اون سمت گذاشتم و جیغ کشیدم  
 \_ جلوتر نیااااا  
 سرجاش خشکش زد و با چشمایی که از ترس و نگرانی دو دو میزدن خیرم شد  
 \_ باشه باشه !!!  
 نیم نگاهی به سمت پایین انداختم و با دیدن ارتفاع آب دهنم رو قورت دادم بریده بریده با :  
 ترس نالیدم  
 \_ ازم دور شو... برو... از... اتاق... بیرون  
 دستاش به اطراف تکون داد و با صدای آرومی گفت :  
 \_ بیا با آرامش باهم صحبت کنیم باشه؟  
 هه آرامش!؟  
 نیشخندی گوشه لبم نشست ، دهن باز کردم که جواب دندان شکنی بهش بدم ولی یکدفعه پام  
 لیز خورد و  
 جیغم بود که ساختمون رو به لرزه انداخت  
 ” امیر علی“

با دیدن بدنش داغ کرده بودم و بی اختیار دلم یه رابطه داغ و پر هیجان میخواست ، دوست  
داشتم نورا هم  
حال من رو داشته باشه تا به اوج برسونمش ولی طبق معمول داشت روی اعصابم میرفت و  
قصه کوتاه اومدن  
نداشت

بی اختیار بدون توجه به نارضایتی اون سعی کردم باهاش رابطه برقرار کنم و حداقل با  
تحر...یک کردنش باهام  
راه بیاد ولی اون سرسخت تر از این ماجراها بود  
بدنش از شدت سرما دون دون شده بود و به خودش میلرزید داشتم باهاش حرف میزدم تا  
راضیش کنم از  
خرشیطون پایین بیاد بهش نزدیک شدم که یکدفعه با جیغی که کشید به خودم اومدم و قبل از  
اینکه به  
پایین پرت بشه دستش رو گرفتم  
از نگرانی نفس نفس میزدم خواستم سرش داد بزنم ولی با دیدن ترس توی چشمش و بدنش  
که مثل بید  
میلرزید پشیمون شده به آغوشم کشیدمش  
\_آروم باش هیچی نیست!  
دندوناش روی هم میخوردن و هیچی نمیگفت ، بیشتر به خودم فشردمش و آروم روی تخت  
خوابوندمش  
دختره لج باز اگه یه ثانیه دیرتر عمل میکردم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد  
با فکر بهش لرزی به تنم نشست و عصبی مشت محکم رو به تشک تخت کوبیدم با دستای  
لرزون سعی  
داشت پتو روی خودش بکشه ولی موفق نبود  
پتو روش کشیدم و خواستم کنارش دراز بکشم که با صدایی که به شدت میلرزید تقریبا :  
نالید  
\_نه..نیا!  
باورم نمیشد تا این حد از من وحشت داره و متنفره که حتی حاضر نیست برای یه ثانیه هم  
منو تحمل کنه  
دستمو مشت کردم  
عصبی پتو از روش کنار زدم و کنارش دراز کشیدم و پتو روی هر دو مون کشیدم باید منو  
تحمل میکرد هر طوری  
شده!  
خواست ازم فاصله بگیره که دستمو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم چسبوندمش  
اونم بعد کمی تقلا بی حرکت تو بغلم موند ، اینقدر خیره صورتش شدم که کم کم پلکاش  
سنگین شدن و  
خوابش برد

تموم حس و حالم پریده بود ، پس سعی کردم توی آرامش کمی که به دست آورده بودم  
استراحت کنم ، بوسه  
ای روی شقیقه اش زدم و با نفس عمیقی که کشیدم بوی عطرش وارد ریه هام شد و نفهمیدم  
کی بیهوش  
شدم  
نمی‌دونم چقدر غرق خواب بودم که با کابوسی که دیدم از خواب پریدم وحشت زده نگاهمو  
به اطراف چرخوندم

| Page 640

با صورتی عبوس که به خاطر خوابم توی هم رفته بود خواستم بلند شم که با یادآوری نورا  
با تعجب به جای  
خالیش خیره شدم!  
انگار اشتباه دیده باشم ناباور چند بار پشت هم پلک زدم یعنی چی؟؟ این دختر کجا رفته بود  
عصبانیت کل  
وجودم رو فرا گرفت با فکر به فرارش بلند شدم و بدون توجه به بالاتنه برهنم از اتاق  
بیرون زدم  
از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم و با سکوت عمارت درحالیکه از خشم نفس نفس  
میزدم نفهمیدم  
چطور از پله ها پایین رفتم و خودم به سالن رسوندم  
که با دیدن نورایی که کنار مادرم نشسته بود و با خنده چیزی رو برایش تعریف میکرد آروم  
گرفتم و همونطوری  
که دستی پشت گردنم میکشیدم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم  
با خنده سرش رو بلند کرد که با دیدنم اخماش توی هم فرو رفتن و سکوت کرد ، مامان رد  
نگاهش رو گرفت و  
با دیدن من با تعجب ابرویی بالا انداخت  
\_چه عجب از خواب بیدار شدی پسرم!\_  
دستی به صورت خوابالوادم کشیدم و به طرفشون رفتم کنارشون نشستم  
\_یه کم خسته بودم!  
نگاهمو به نورا دوختم و ادامه دادم:  
\_دیشب شب بدی رو گذروندم!  
با این حرفم لباسو بهم فشار داد و از کنارمون بلند شد  
\_کجا دخترم؟؟?  
نورا با استرس درحالیکه پاهاش رو تگون میداد لب زد :  
\_برم آشپزخونه میام الان  
میدونستم داره از دست من فرار میکنه ولی دیگه کنش بحث و دعوا باهش رو نداشتم بعد  
از رفتنش مامان  
با خشم نگاهم کرد  
\_چه بلایی سر این دختر طفل معصوم آوردی???

\_هیچی مادر من ! چه گیری دادید که من اذیتش میکنم  
بی طاقت از کنارش بلند شدم که با حرفی که زد عصبی به طرفش برگشتم و چی بلندی  
فریاد زدم  
انگار داره به بازی مهیجی نگاه میکنه پاهاشو روی هم انداخت با غرور نگاهی به سر تا :  
پام انداخت و گفت

| Page 641

\_خودش هم با این موضوع موافقه!  
عصبی دستمو مشت کردم و کف دست دیگم کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_خودش غلط کرده!  
مامان سرش رو کج کرد و با تیزبینی لب زد :  
\_چیزی گفتمی؟؟?  
لبم رو با دندان کشیدم  
\_نورا هیچ جایی با شما نمیداد  
دستی به چونه اش کشید و عصبی گفت:  
\_تو برای من تعیین و تکلیف نمیکنی!!  
هیچ وقت مامان رو تا این حد عصبی ندیده بودم ، معلوم بود از اتفاقای بین ما بویی برده که  
اینطور با من  
رفتار میکنه حالا هم که گیر داده بود به نورا و تا اون رو با خودش نمیبرد دست بردار !  
نبود  
ولی نباید میزاشتم همچین اتفاقی بیفته وگرنه نورا از اونجا و دور از چشم من مسلما فرار  
میکرد و یه جا بند  
نمیشد باید راضیش میکردم پس با آرامشی ظاهری کنارش نشستم  
من نمیزارم نورا پاشو از این خونه بیرون بزاره پس .... بیشتر از این منو عصبی نکن  
\_مادر جان  
میدونست نمیتونه حریف من بشه و این حرف من یعنی ختم کلام !  
با سکوتش بهم فهموند که ناراحت شده ولی این باعث نمیشد من بزارم نورا رو با خودش  
بیره  
از کنارش بلند شدم باید به بیمارستان میرفتم ، بعد از اینکه سوار ماشین شدم به راننده گفتم  
کنار نگهبانی  
بایسته  
شیشه ماشین رو پایین کشیدم و جدی خطاب به نگهبان گفتم:  
\_کسی بدون اجازه من پاشو از این خونه بیرون نمیزاره فهمیدی؟؟  
با ترس آب دهنش رو قورت داد و درحالیکه سرش رو به نشونه تاکید برام تکون میداد :  
گفت  
\_چشم قربان!  
\_خوب حرفایی که زدم رو به خاطرت بسیار وگرنه ببخششی در کار نیست!  
و بدون اینکه بزارم چیزی بگه از توی آینه دستی برای راننده تکون دادم و زیر لب بی :

قرار زمزمه کردم  
حرکت کن !

| Page 642

میدونستم دارم زیادی سخت گیری میکنم ولی ترس و دلهره زیادی توی دلم بود و این چیزی نبود که بخوام نادیدش بگیرم با رسیدن به بیمارستان طبق معمول شروع کردم به سر زدن به تک تک بیمارام و از حالشون باخبر شدن تموم طول روز چند بار زنگ زدم و از حال نورا باخبر شدم یه طورایی انگار ترس از دست دادنش رو داشتم نزدیکای غروب بود که دیگه خسته و کوفته کتم رو تنم کردم تا به خونه برم نزدیکای ماشین کیفم رو به طرف راننده که داشت به استقبالم میومد گرفتم که با شنیدم اسمم توسط کسی به عقب برگشتم که با دیدن مکندی که با اخمای در هم به طرفم میومد عصبی چشمام روی هم فشردم حوصله کلکل و دعوا باهاش رو نداشتم ولی از قیافه اون معلوم بود طبق معمول دنبال دردسر میگیره نزدیکم که رسید با غرور دستش رو به نشونه سلام به سمتم گرفت و طلبکارانه گفت: چطوری دکتر! دکتر رو آنچنان تمسخر آمیز بیان کرد که بی اراده نیشخندی گوشه لبم نشست، محکم دستشو فشردم طوری که اخماش توی هم فرو رفت عالیم! دستی به کتتش کشید و با اخمای گره خورده گفت: بایدم عالی باشی! با تیزبینی خیره اش شدم، یعنی چی این حرفش؟؟ که ادامه داد: من هنوزم روی حرفم هستم! نمیدونستم داره از چی حرف میزنه وقتی دید بدون حرف نگاش میکنم دستی به ته ریشش کشید منظورم پیشنهادم در مورد راشل و.... عصبی توی حرفش پریدم و نذاشتم بیش از این ادامه بده بازم طبق معمول میخواست حرفای گذشته رو تکرار کنه بسه مکندی! دستاش رو هوا تکون داد و باز خواست چیزی بگه که عصبی گفتم:

\_ فکر کنم دفعه آخر بهت گفتم دوست ندارم چیزی در مورد راشل بشنوم  
 بدون اینکه باز به چرندياتش گوش بدم به طرف ماشین برگشتم و با عجله سوار شدم به  
 راننده دستور دادم  
 حرکت کنه  
 مردک رذل عوضی چطور به خودش جرات میده بعد این همه مدت باز همچین درخواستی  
 ازم بکنه  
 سرم رو به صندلی تکیه دادم که با توقف ماشین جلوی خونه لای پلکام باز کردم ولی با  
 دیدن کسی که دم  
 نگاهی جروبحت میکرد عصبی دندونامو روی هم فشردم نه ، آرامش به من نیومده!  
 با اعصابی متشنج از راننده خواستم تا داخل بشه ولی جولیا تا چشمش به من خورد اخماشو  
 تو هم کشید و  
 عصبی به سمتم پا تند کرد جلوی ماشین ایستاد که شیشه رو پایین کشیدم  
 \_ نورا کجاست؟؟  
 ابرویی بالا انداختم و با تمسخر لب زدم :  
 \_ مگه من باید بدونم؟؟  
 عصبی لباشو جلو داد  
 \_ مطمئناً شما ازش خبر دارید یا توی خونه شماست!  
 حوصله بحث با این یکی رو هم نداشتم درحالیکه شیشه ماشین رو بالا میزدم خطاب به :  
 راننده گفتم  
 \_ حرکت کن !  
 ماشین جلوی چشمای مبهوتش حرکت کرد و داخل شد ، با توقف جلوی ساختمون قصد پیاده  
 شدن داشتم  
 ولی با شنیدن صدای داد و فریادهایی که به گوشم رسید خشکم زد ، نمیخواستم چیزی رو که  
 حدس میزدم رو  
 باور کنم  
 به عقب برگشتم که با دیدن جولیایی که از بین نگهبان ها سعی داشت به طرف ساختمون  
 بیاد عصبی ف ک  
 روی هم فشردم  
 دستم رو بالا بردم که نگهبانان دورش رو خلوت کردن ، با دیدن فاصله گرفتن اونا نفسش رو  
 محکم بیرون  
 فرستاد درحالیکه لباساش رو مرتب میکرد به سمتم اومد  
 سرم رو کج کردم و با اخمای درهم سوالی لب زدم :  
 \_ چرا نمیری خونت جولیا؟؟  
 بهم رسید و درحالیکه چشم از خونه برنمیداشت با لحن عصبی گفت:



تا وقتی که ذره ذره این خونه رو نگردم جایی نمیرم !  
 مثل همیشه روی اعصاب بود ، از روز اولم از این دختر خوشم نمیومد میدونستم یه روزی  
 مایه دردرس میشه  
 اگه نورا رو میدید بازم نمیزاشتم یک قدم برداره و از این خونه بیرون بره پس بی اهمیت  
 بهش به طرف  
 ساختمون رفتم  
 صدای قدماش نشون از این میداد که داره پشت سرم میاد از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم  
 خسته کتم رو از تنم بیرون آوردم روی تخت انداختم ، دستم به سمت دکمه های پیراهنم :  
 رفت که شاکی گفت  
 \_نورا کجاست ؟؟  
 با همون دکمه های باز شده به طرفش برگشتم که یک قدم عقب رفت  
 \_نمیدونم !  
 یا جیغ خفه ای پاشو زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت ، پیرهنم از تنم بیرون کشیدم و  
 شماره نگهبانی رو  
 گرفتم:  
 \_پشه هم از خونه من بیرون نمیره فهمیدی ؟؟ وگرنه روزگارتون سیاهه  
 \_چ...شم قربان !  
 گوشی روی دستگاه کوبیدم و با تنی خسته روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روی هم  
 گذاشتم روز خسته  
 کننده ای داشتم و اگه این دخترا میزاشتن کمی استراحت کنم خوب بود  
 دستمو روی چشمم گذاشتم و کم کم داشت خوابم میگرفت که با صدای جیغی که توی خونه  
 پیچید با ترس  
 روی تخت نشستم  
 با همون بالا تنه برهنه هراسون از اتاق بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم ولی با دیدن  
 چیزی که وسط سالن  
 دیدم دستمو با خشم مشت کردم تا خطایی ازم سر نزنه  
 “نورا“  
 باورم نمیشد جولیا اینجا و توی خونه امیرعلی و رو به روی من باشه ، زودتر از من به  
 خودش اومد و درحالیکه  
 بغلم میکرد با نگرانی لب زد :  
 \_والای خدا تو اینجا بودی نورا ؟؟  
 با دلتنگی بغلش کردم دستام دور گردنش حلقه کردم ، از اینکه من رو تنها نذاشته بود و  
 توی این شرایطم  
 دنبال من تا اینجا اومده بود حس خوبی بهم دست داد انگار از صورتم فهمیده بود تو چه  
 حالیم

\_ باید زودتر از اینجا بریم  
 با ترس نگاهی به در اتاق امیرعلی انداختم و با قدم های بلند باهانش همراه شدم به وسط  
 سالن نرسیده بودیم  
 که ملیحه جلومون سبز شد  
 با تعجب نگاهی به صورت های نگرانمون انداخت و سوالی پرسید :  
 \_ جایی تشریف میبردید؟؟  
 با دلهره نگاهمو به جولیا دوختم که دستمو محکم تر توی دستش فشرد و گفت:  
 \_ میخوایم بریم تو حیاط هوا خوری !  
 چپ چپ نگاهی بهمون انداخت  
 \_ ولی آقا گفتن شما اجازه ندارید حتی تا توی حیاطم برید !  
 عصبی چنگی به موهام زدم ، لعنت بهت امیرعلی !! لعنت  
 به تموم خدمتکارا سپرده بود تا نتونم جایی برم ولی من کسی نبودم که حالا حالا جلوش .  
 کوتاه پیام  
 جولیا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که منظورش رو فهمیدم و با عجله شروع کردیم به  
 دویدن تا ملیحه بخواد  
 به خودش بیاد از خونه بیرون زدیم ولی صدای جیغ و دادش که مدام ما رو صدا میزد توی  
 عمارت پیچید  
 میدونستم با وجود نگهبان ها بیرون رفتن از این خونه سخته ولی موقعی که جولیا بهم اشاره  
 کرد فرار کنیم به  
 اینجاهاش فکر نکرده بودم  
 دستام به زانو هام تکیه دادم و نفس نفس میزدم که جولیا عصبی گفت :  
 \_ پس این لعنتیا کجا موندن !  
 با بهت سرمو بالا گرفتم که سرگردون نگاهش رو به اطراف چرخوند و گوشی از توی  
 جیبش بیرون آورد  
 در تلاش بود با کسایی تماس بگیره ولی انگار موفق نبود که با اضطراب گوشی کف دستش  
 کوبید  
 \_ اه لعنتی آنتن نمیده !  
 ولی من فقط با اضطراب نگاهم رو به اطراف میچرخوندم و منتظر داد و فریاد امیرعلی  
 بودم که با صدای که به  
 گوشم رسید ناباور زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ پلیس!!

جولیا با اشتیاق نگاهی به چشمای ناباور من کرد و درحالیکه سرش رو به نشونه آره تکون  
 میداد زیر لب زمزمه  
 کرد :  
 \_ آره پلیسه !  
 با اومدن پای پلیس توی این ماجرا من راحت تر میتونستم از این خونه بیرون برم ولی با

فکر به اینکه ممکنه  
 برای امیرعلی مشکلی پیش بیاد و بخاطر زندانی کردن من دستگیر بشه اخمام توی هم فرو  
 رفت  
 با دیدن اخمام جولیا به طرفم خم شد و گفت :  
 \_ دستتو بهم بده و بلند شو !  
 دستای سردم رو توی دستاش گذاشتم که با دو درحالیکه من رو دنبال خودش میکشید به  
 حرف اومد  
 قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم اداره پلیس تا ازت خبری بگیرم ولی هیچ رد و نشونی  
 ازت نبود بخاطر  
 \_ شکی که به امیرعلی داشتم از شون خواستم خونس رو بگردن  
 نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد :  
 \_ حالام که دیدی به موقع رسیدن!  
 توی سکوت سری براش تکون دادم، یکدفعه جولیا با دستش رو به رو نشون داد و با :  
 خوشحالی گفت  
 \_ ببین دارن میان داخل !  
 از بین درختا بیرون اومدیم و تا نگهبانا بخوان به خودشون بیان ما رو به روی پلیسا ایستاده  
 بودیم و جولیا  
 داشت با نفس نفس ماجرا رو براشون تعریف میکرد  
 باورم نمیشد به این راحتی همه چی داشت تموم میشد و میتونستم آزادانه هرجایی که میخوام  
 برم که با  
 صدای جولیا به خودم اومدم  
 \_ مگه نه استاد به زور اینجا نگهت داشته بود؟؟  
 دهن باز کردم که حرفی بزnm ولی با دیدن امیرعلی که با صورتی سرخ شده از خشم به  
 سمتون میومد حرف  
 توی دهنم ماسید  
 \_ کی به شما اجازه داده بی اجازه وارد حریم شخصی من بشید؟؟؟؟  
 از این لحن شاکای امیرعلی افسر پلیس نیم نگاهی به ما انداخت و گفت :  
 \_ این خانوم ادعا دارن شما دوستشون رو دزدیدید و زندانی کردید

سرس رو کج کرد و با چنان خشمی خیره جولیا شد که اون ناخودآگاه یک قدم عقب رفت ،  
 دستشو گرفتند و  
 دهن باز کردم که همه چی رو بگم !  
 ولی یکدفعه با یادآوری اینکه ممکنه از دانشگاه اخراج بشه و موقعیت شغلیش به خطر بیفته  
 و از طرفی هم  
 زندان بره باز این دل بی جنبه ام ، بازی درآورد و خلاف میل عمل کرد  
 \_ نه اینطور نیست  
 جولیا با بهت لب زد :

داری چی میگی نورا؟؟  
 افسر پلیس مشکوک خیرم شد و سوالی پرسید :  
 میخواید بگید دوستتون اشتباه میکنن؟؟  
 موهام رو پشت گوشم زدم و در مقابل نگاه امیرعلی که روم سنگینی میکرد آروم لب زدم :  
 بله ! ما با هم دوستی خانوادگی داریم و من برای همین خونشون بودم  
 ابرویی بالا انداخت و با تعجب به طرف نیروهاش برگشت ، میدونم کارم اشتباه بوده ولی با  
 وجود نیروهای  
 پلیس راحت میتونستم از این خونه خارج بشم همین که میرفتم بس بود طوری گم و گور  
 میشدم که امیرعلی  
 هیچ وقت دستش بهم نرسه  
 امیرعلی بی قرار و با خشم نگاه از مون نمیگرفت و معلوم بود خیلی عصبیه و هر لحظه  
 امکان داره کنترالش رو  
 از دست بده  
 با عجله درحالیکه همراه نیروهای پلیس بیرون میرفتیم سعی کردم نگاهم به چشمای به خون  
 نشسته امیرعلی  
 نیفته  
 در مقابل نگاه مشکوک افسر پلیس سوار تاکسی شدیم با ترس درحالیکه همش نگاهم به  
 پشت سر بود از اش  
 خواستم حرکت کنه  
 جولیا عصبی چونه ام رو گرفت و توی صورتم فریاد زد :  
 تو که تا این حد ازش میترسی چرا اونجا نگفتی زندانیت کرده هاللا؟؟  
 نگاهم رو از اش دزدیدم ، خجالت میکشیدم بگم هنوزم این دل بی جنبه ام هواش رو داره و  
 نتونستم توی  
 دردر بندازمش بی حوصله دستش رو کنار زدم  
 نتونستم !

خواست چیزی بگه که دستم رو جلوش به عنوان سکوت گرفتم  
 خسته ام جولیا !  
 لباشو بهم فشرد و عصبی نگاهش رو ازم گرفت  
 با توقف ماشین پیاده شدیم و با عجله از پله ها بدون توجه به جولیا بالا رفتم ، باید قبل از  
 اینکه سروکله امیر  
 پیدا بشه از اینجا میرفتم  
 تموم وسایلم رو داخل چمدون ریختم و با نفس های بریده نگاهم رو دور تا دور خونه  
 چرخوندم  
 دیگه چیزی مهمی نداشتم که بخوام با خودم ببرم ، به سختی دسته چمدون رو دنبال خودم  
 کشیدم و از  
 سویتم بیرون زدم

جولیا همه این مدت توی قاب در توی سکوت منتظرم ایستاده بود و با او منم با احمای  
 در هم از پله ها سرازیر  
 شد  
 راننده چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت ، من نگران هر لحظه منتظر بودم سروکله  
 امیر علی پیدا بشه و  
 بازم بشه کابوسم!  
 با حرکت ماشین نفسم رو با فشار بیرون فرستادم ، حالا باید کجا میرفتم خدای من!  
 جایی رو هم که نداشتم ، با این فکر با غم چشمام روی هم فشردم و مردد به طرف جولیا  
 که سعی میکرد  
 نسبت بهم بی تفاوت باشه برگشتم  
 \_ حالا باید چیکار کنم؟؟  
 دست به سینه از پنجره به بیرون خیره شد  
 \_ همه چی رو بسیار به من !  
 با این حرفش اطمینان خاصی توی وجودم پیچید و حالا با آرامش میتونستم از این آزادی  
 لذت ببرم ، ولی ته  
 قلم به حس دلتنگی بود که هنوزم دوست داشت توی اون خونه و با وجود زندانی بودن !  
 نزدیک اون بمونه  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم این فکرای بیخود رو از ذهنم دور کنم بعد از  
 حدود یه ربع ماشین  
 متوقف شد  
 با دیدن خونه ای که ماشین رو به روش توقف کرده بود با تعجب ابرویی بالا انداختم و پیاده  
 شدم  
 جولیا چمدونم رو دنبال خودش کشید و بهم اشاره کرد دنبالش برم

با عجله خودم رو بهش رسوندم و با هیجان به اطرافم چشم دوختم ، حیاط کوچولویی که پُر  
 بود از گل های  
 مختلف و بوی عطرشون توی حیاطش پیچیده بود  
 نفس عمیقی کشیدم که در خونه رو با کلید باز کرد و درحالیکه داخل میشد بلند مادرش رو  
 صدا زد  
 \_ من اومدم مامان !  
 زنی با موهای سفید و گونه های برجسته قرمز رنگ که من رو یاد مادر بزرگم مینداخت به  
 سختی از پله ها  
 پایین اومد  
 \_ چه زود اومدی ع...  
 تا چشمش به من افتاد سکوت کرد و درحالیکه عینک ها روی چشماش به جلو میکشید  
 مهربون خطاب بهم  
 گفت :

خوش اومدی عزیزم !  
 نیم نگاهی به جولیا انداخت و ادامه داد :  
 \_ معرفی نمیکنی جولیا ؟؟  
 جولیا چمدونم رو گوشه پذیرایی رها کرد و به طرف مبلا رفت روشن نشست  
 \_ نوراس مامان همونی که براتون صحبتش رو کرده بودم  
 یکدفعه با خوشحالی توی آغوشم گرفت و درحالیکه صورتم رو غرق بوسه هاش میکرد با :  
 صدای لرزون لب زد  
 \_ خوشحالم که بالاخره دیدمت ، تو لطف بزرگی در حق من کردی !  
 داشت از کدوم لطف حرف میزد؟؟ من که اولین بار بود میدیدمش ، جولیا که صورت  
 متعجبم رو دید با خنده  
 که روی لبهاش شکل میگرفت گفت :  
 \_ مامان قضیه پولارو که به من دادی رو میگه !  
 آهانی زیر لب زمزمه کردم و با محبت دستامو روی کمرش گذاشتم  
 \_ لطفا من خجالت ندید ، کوچکترین کاری بود که میتونستم برای خواهرم انجام بدم  
 با این حرفم چشمای جولیا از خوشی برق زد و مامانش با مهربونی خیره ام شد  
 الان تقریباً یک ماهه از خونه امیر علی فرار کردم میگذره ، روزای اول خیلی دنبالم گشت  
 و چند نفرو در خونه ام  
 گذاشته بود تا پیدام کنه

ولی کم کم نمیدونم چی شد که دست برداشت و دیگه از نگیبانیای دم خونه و آدمایی که دنبالم  
 من بسیج کرده  
 بود هیچ خبری نبود  
 منم وقتی دیدم اوضاع آرومه و دیگه نزدیک امتحانای پایانی هم بود مجبور بودم به دانشگاه  
 برم پس دیر یا  
 زود باهاش رو به رو میشدم  
 یک روز با استرس زیاد وسایلم رو جمع کردم و به خونه ام برگشتم خداروشکر الان چند  
 روز گذشته و همه چی  
 امن و امانه و دوباره با اصرارهای جان که فکر میکرد تموم این مدت من مجبور شدم بدون  
 اینکه به کسی خبر  
 بدم به دیدن یکی از فامیلای دورم که بیمار بود برم، تونست نظر باباش رو عوض کنه و  
 من باز سرکارم برگشتم  
 امروز امتحان سختی داشتم و تقریباً آخرین امتحانم هم بود و اگه اینم قبول میشدم درسم تموم  
 میشد و  
 میتونستم به کشورم برگردم با این فکر ا لبخند از روی لبهام پاک نمیشد و همراه جولیا به  
 سالن رفتیم  
 پشت میز با فاصله زیادی از جولیا نشستم و منتظر بودم تا استاد ناظر به سالن بیاد که با  
 ورود کسی که با

قدم های بلند و با سری پایین افتاده داخل شد برای ثانیه ای نفسم گرفت  
بی اختیار تموم تنم چشم شد و با دلتنگی خیره حرکاتش شدم که چطور با اخمای درهم پشت  
میزش نشست  
دست خودم نبود و کنترل احساساتم داشت از دستم خارج میشد که سرش رو بالا گرفت و با  
دیدنم چند ثانیه  
مکت کرد ، توی این یه ماهه هیچ تغییری نکرده بود  
زود به خودش اومد و درحالیکه اخماش رو بیشتر توی هم میکشید و صورتش گرفته تر  
میشد نظم کلاس رو  
توی دستش گرفت  
سعی کردم بدون توجه بهش و استرسی که دارم تموم سعیم رو برای درست جواب دادن به  
سوالا بکنم  
ولی با بوی عطر آشنایی که نزدیکم حس شد دستام شروع کردن به لرزیدن ، موهای  
چسبیده به گردنم رو  
کلافه کنار زدم و سرم رو بیشتر پایین انداختم  
نزدیکم شد که نگاهم روی کفشاش خیره موند ، روم خم شد و دقیق کنار گوشم طوری که  
نفساش به صورتم  
میخورد آروم لب زد :  
\_پس بالاخره از لونت بیرون اومدی موش کوچولو !!  
توی سکوت لب گزیدم و چیزی نگفتم ، فکر میکردم کوتاه میاد و میره ولی برعکس  
انتظارم بیشتر روم خم شد  
\_منتظرم باش !

لرز بدی توی وجودم نشست و آب دهنم رو قورت دادم که با قدم های بلند ازم فاصله گرفت  
و رفت ، نمیدونم  
بقیه سوالا رو چطوری جواب دادم و بلند شدم !  
فقط قصد داشتم از اینجا فرار کنم ، کیفم توی آغوشم فشردم و سوار اولین تاکسی که کنار  
پام ایستاد شدم ، با  
نفس نفس آدرس خونه رو دادم  
با توقف جلوی خونه به راننده تاکسی گفتم منتظرم بمونه ، بلیطم رو برای امروز گرفته  
بودم و تا دیر نشده بود  
باید به فرودگاه میرفتم  
با عجله همراه سوفی و مادرش چمدونام رو تا دم خونه آوردم که راننده اونا رو توی عقب  
ماشین برامون جا  
داد و بعد از روبروسی مفصلی که با مادرش داشتم بالاخره سوار شدم و سوفی کنارم جا  
گرفت  
تا رسیدن به فرودگاه مدام به عقب میچرخیدم و میترسیدم کسای رو در تعقیب گذاشته باشه  
ولی تا الان که

هیچ چیز مشکوکی نبود  
از این که بالاخره داشتم به کشورم برمیگشتم به قدری خوشحال بودم که قابل وصف نبود ،  
روی صندلی ها  
نشسته بودم و برای پروازی که حدودا دو ساعت دیگه بود منتظر بودم  
میدونستم خیلی زود اومدم ولی همش از ترس دیدن امیر علی و حرف آخری که توی  
دانشگاه بهم زد بود ،  
سوفی با دیدن اضطرابم دستم رو به گرمی فشرد  
\_بریم کافه یه چیزی بخوریم باشه؟؟  
از حرفش استقبال کردم و با عجله بلند شدم و با هم به کافه فرودگاه رفتیم ، سوفی قهوه با  
کیک سفارش داد ،  
دستاش زیر چونه اش زد و با حالت خاصی خیره صورتم شد  
فنجون قهوه روی میز گذاشتم و سوالی سری برایش تکون دادم که گفت :  
\_باورم نمیشه داری میری!  
با این حرفش غم عالم توی دلم نشست ، چطور از آدمایی که اینجا دل بستشون شده بودم دل  
میکندم ، ولی  
برای فرار از زندانی که امیر برام ساخته بود باید میرفتم.  
توی سکوت و غم قهومون رو خوردیم که جولیا با نفس نفس درحالیکه کنارمون مینشست :  
گفت  
\_چرا اینقدر زود اومدید فرودگاه؟؟  
بدون توجه به حرفش نگاه لرزونم رو بهش دوختم و با بغضی که توی گلو بزرگ تر :  
میشد لب زدم  
\_دلم براتون تنگ میشه!

دستش دور شونه هام حلقه شد و بوسه ای روی موهام نشوند و آروم کنار گوشم لب زد :  
\_خیلی خوشحالم که بالاخره داری از دستش نجات پیدا میکنی!  
پوزخندی گوشه لبم نشست به جای اینکه خوشحال باشم انگار غم عالم توی دلم نشسته باشه  
بغض به گلو  
چنگ انداخت و چشمام بارونی شد  
با شنیدن صدای فین فین گریه هام از خودش جدام کرد و ناباور گفت :  
\_نگو که داری برای اون گریه میکنی!  
دستی زیر چشمام کشیدم و چیزی نگفتم که پوووف کلافه ای کشید و نگاه نگرانی به سوفی  
انداخت  
با صدای که توی سالن پیچید فهمیدم که دیگه وقت رفتنه ! با دلتنگی و گریه همدیگرو بغل  
کردیم و درحالیکه  
به سختی دل از هم میکندیم چمدونام رو تحویل دادم و از پله ها بالا رفتم  
تا زمانی که از دیدم خارج شن با چشمایی که میباید نگاه از شون نمیگرفتم ، شاید خنده  
دار باشه ولی تا



زمانی که سوار هواپیما بشم هر لحظه منتظر بودم امیرعلی پیداش بشه و نزاره برم!  
 هواپیما بلند شد و من به طرف آینده نامعلوم حرکت کردم  
 باورم نمیشد دارم توی هوای وطنم نفس میکشم و چیزی تا فرود هواپیما نمونده ، با لبخندی  
 که روی لبهام  
 بزرگتر میشد شالی از توی کیفم بیرون آوردم و روی موهای لخت و آزادم گذاشتم  
 در انتظار این بودم که هرچه زودتر خانوادم رو ببینم و توی خیابون های که بچگیم توشون  
 گذشته، بازم قدم  
 بزدم  
 با صدای مهماندار هواپیما فهمیدم چیزی به فرود اومدن هواپیما توی سرزمینم نمونده ، با  
 هیجان از پنجره  
 نگاهم رو به آسمون آبی رنگ دوختم  
 از هواپیما با نفس حبس شده خارج شدم و با لذت نگاهم رو به اطراف دوختم ، یعنی واقعا  
 همه چی تموم و  
 الان توی وطنم هستم  
 با لبخندی که از روی لبهام پاک نمیشد چمدونم رو تحویل گرفتم و از فرودگاه بیرون زدم ،  
 با لذت خیره شلوغی  
 شهر و مردمی که هرکدوم دل مشغولی های خودشون رو داشتن شدم ، که با صدای کسی به  
 خودم اومدم  
 \_ تاکسی میخواین خانوووم؟؟  
 به پیرمرد مسنی که این حرف رو زده بود نگاهی انداختم و سری به نشونه تاکید برارش  
 تکون دادم

با عجله چمدونام توی صندوق عقب جا داد و منی رو که هنوز با دلتنگی به اطرافم خیره  
 بودم با تک بوقی به  
 خودم آورد  
 \_ بریم خانوم؟  
 خجالت زده از حواس پرتیم شالمو جلو کشیدم و با عجله سوار ماشین شدم ، شیشه رو پایین  
 کشیدم و خیره  
 خیابونا شدم ، تغییر زیاد نکرده بودن ولی برای منی که از وطنم دور بودم خیلی دیدنی و  
 هیجان انگیز بودن  
 از راننده خواستم کمی توی شهر بچرخه تا بیشتر بتونم این حس خوب آزادی توی وطنم رو  
 حس کنم  
 بعد از اینکه کمی توی شهر چرخیدم و خوب خسته شدم آدرس خونه رو بهش دادم با توقف  
 ماشین و بعد از  
 پرداخت کرایه با استرس زنگ اف اف رو زدم و خودم رو پنهون کردم تا مامان رو  
 سوپرایز کنم  
 ولی با پیچیدن صدای زنی که برام غریبه بود با ابروهای بالا رفته از تعجب جلوی دوربین

رفتم که صداش باز  
 به گوشم رسید  
 \_بله؟؟  
 با فکری که به ذهنم رسید آب دهنم رو قورت دادم و ناباور لب زدم :  
 \_مگه منزل احمدی نیست؟؟  
 با شنیدن نه ای که به گوشم رسید خشکم زد و ناباور دستای لرزوم به دیوار بند کردم تا  
 نیفتم ! نه همچین  
 چیزی امکان نداره یعنی اینقدر بدبخت شدیم که حتی خونمون رو هم از دست دادیم  
 دستی به صورت عرق کردم کشیدم و با عجله بار دیگه زنگ در قشردم  
 \_گفتم که اشتباه گرفتید خانوم !  
 لبم رو با دندون کشیدم و با دلهره تقریباً نالیدم :  
 \_اینجا خونه ماست درو باز کن ببینم!  
 واه خدا شفات بده  
 گوشه رو قطع کرد و من همونطوری خشکم زد و کم کم پاهام سست و بی حس شدن و  
 روی زمین نشستم  
 انگار تازه داشتم به عمق ماجرا پی میبردم که چه بلایی سر خانوادم اومده ، بعد از چند  
 دقیقه که به خودم  
 اومدم با دستای لرزون گوشه رو از جیبم بیرون آوردم

شماره بابا رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم ، اونا نمیدونستن من ایرانم و میخواستم یه طورایی  
 سوپرایزشون کنم  
 ولی چی شد هه!  
 هرچی بوق آزاد میخورد گوشه رو برنمیداشت و کلافه ترم کرده بود  
 دستم ستون بدنم کردم که صدای گرفته بابا توی گوشه پیچید  
 \_چه عجب هوای من رو کردی دردونه بابا؟؟  
 آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغض توی صدام رو پس بزنم  
 \_من ایرانم بابا !!  
 چند ثانیه سکوت سنگینی توی گوشه پیچید و فقط صدای نفس های بلندش به گوشم میرسید  
 که تازه انگار  
 به خودش اومده باشه بریده بریده گفت:  
 \_چ...ی...چی؟؟  
 دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و بار دیگه با بغض لب زدم:  
 \_الان در خونمونم بابا اینا دارن چی میگن؟؟  
 انگار تازه به خودش اومده هراسون زمزمه کرد :  
 \_هیچی بابا هیچی!  
 بغضم شکست و هقی زدم که صدای ناراحتش توی گوشم پیچید  
 \_الان میام عزیزدلم بمون همونجا تا پیام

انگار میترسید از اونجا تکون بخورم یا جایی برم گنج سرم رو تکون دادم و بی حال لب :  
 زدم  
 \_باشه !  
 بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو قطع کرد ولی من مثل کسایی که روح توی بدنشون نیست  
 روبه روی خونه  
 روی زمین نشسته بودم و نمیتونستم یک ثانیه چشم از خونه ای که تموم بچگیم توش گذشته  
 بود بگیرم  
 نمیدونم چقدر گذشته بود که با دستی که روی شونه ام نشست به خودم و نگاه اشکیم به  
 صورت بابای که  
 خیلی شکسته بود خورد  
 توی این سال ها به قدری شکسته و داغون شده بود که برای چند ثانیه با دیدنش خشکم زد ،  
 دستمو روی  
 چروکای صورتش کشیدم و آب دهنم رو به زور قورت دادم  
 \_بابا

| Page 655

یکدفعه توی آغوشم کشید و درحالیکه مدام سر و صورتم رو میبوسید زیر لب مدام تکرار  
 میکرد  
 چقدر سخت گذشت این چند سال که نبودی عزیز دل بابا خیلی خوشحالم که بالاخره برگشتی  
 \_ و دارم  
 میبینمت  
 من بی صدا توی بغلش برای این همه مظلومیت خانوادم گریه میکردم ، برای صورت پیر  
 و شکسته بت  
 زندگیم ، برای خانواده ای که نداری و بی پولی معلوم نبود تو این همه سال چه بلایی  
 سرشون آورده  
 به سختی بغضم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم و بیش از این آزارش  
 ندم  
 \_خیلی دلم بر اتون تنگ شده مخصوصا مامان که شدیداً دل تنگه ، دلتنگشم !  
 با این حرفم میون گریه خنده اش گرفت و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند :  
 با شیطنت گفت  
 \_برای خودش یا قرمه هایی که درست میکنه ؟؟  
 چشمام لوچ کردم و خنده مصنوعیم اوج گرفت  
 \_معلومه برای خودش دیگه ، این همه سال ندیدمش هااا  
 با خنده پرسوخته ای گفت و دستش رو به سمت گرفت تا بلند شم  
 باهم توی تاکسی نشستیم و من به زور سعی کردم رو میکردم تا نشون ندم تا چقدر از اینکه  
 بابا حتی ماشین  
 مورد علاقه اش رو هم نداره و مجبور با تاکسی این ور و اون ور بره ناراحتم !  
 غمگین به بیرون خیره بودم که با حس نگاه خیره اش روی صورتم به طرفش برگشتم و

لبخند مصنوعی روی  
 لبهام نشوندم  
 دستی به گونه ام کشید و با مهربونی درحالیکه جز به جز صورتم رو از نظر میگذروند :  
 لب زد  
 \_چقدر عوض شدی!  
 آره سختی های که با وجود درس خوندن کشیدم مسلماً شکسته و داغونم کرده بودن با یاد  
 امیرعلی نفسم رو  
 خسته بیرون دادم و چشمام روی هم فشردم  
 \_حالت خوبه؟؟  
 سرم روی شونه اش گذاشتم و درحالیکه چشمام باز روی میزاشتم خسته لب زدم:  
 \_فقط خسته راهم ، چیزی نیست  
 بوسه ای روی موهای بیرون اومده از شالم زد و دیگه چیزی نگفت ، بوی عطر تنش رو  
 عمیق نفس کشیدم و  
 نفهمیدم چطور چشمام گرم خواب شدن

| Page 656

با تکون دادن شونه هام به خودم اومدم و لای پلکای بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم  
 \_رسیدیم عزیزم !  
 سری به عنوان تاکید تکون دادم و پیاده شدم ولی با دیدن محله ای که توش بودم برای  
 چندثانیه مات و بی  
 حرکت ایستادم و مبهوت اطرافم شدم  
 اینجا دیگه کجاست؟؟ با فکری که به ذهنم رسید ناباور نه زیر لب زمزمه کردم  
 محله کوچیک با خونه های کوچیک و کنار هم و بچه هایی که توی خیابون بازی میکردن و  
 توی سر و کول  
 همدیگه میزدن ، آب دهنم رو قورت دادم و سرگردون چرخه دور خودم زدم  
 با صدای شرمنده بابا به خودم اومدم و پریشون دستی به گلویم که به شدت حس خفگی  
 میکردم کشیدم  
 \_خونمون اینه !  
 دستی به ته ریشش کشید و با پوزخندی گفت :  
 \_البته آگه بشه اسمشو خونه گذاشت  
 از اینکه باعث شده بودم بابام تا این حد پیش من شرمنده بشه از خودم عصبی بودم ، آب  
 دهنم قورت دادم و  
 با عجله چمدونم رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم  
 در خونه رو با کلید باز کرد و هیجان زده دستشو جلوی دهنش گرفت  
 \_هییس! میخوام مامانتو سوپرایز کنم  
 توی سکوت با خنده سری برایش تکون دادم و تموم تلاشم رو میکردم تا مانع از نگاه های  
 خیرم به درو دیوار  
 خونه کوچیکمون بشم

با همدیگه داخل شدیم بابا با شادی که از سر و روش میبایرد بلند مامان صدا زد  
 خانوووم کجایی؟!  
 نگاهم از روی مبلاهی کهنه و تلوزیون کوچولو روی تیکه فرش وسط پذیرایی خیره موند  
 مامان درحالیکه دستای خیسش رو با پایین لباسش خشک میکرد از آشپزخونه بیرون اومد  
 تو آشپزخونه ام! آفتاب از کدوم طرف زده که شما اینقدر خوشح...  
 سرش رو بلند کرد ولی با دیدن من که کنار بابا ایستاده بودم خشکش زد و ناباور پلکی زد  
 انگار باورش نمیشد  
 منم، چند بار دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته شد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی به گوش  
 نمیرسید

| Page 657

خدای من توی این سال های نبود من چه بلایی سر خانوادم اومده بود با دیدن موهای سفید  
 مادرم و صورت  
 شکسته اش نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم خودم بهش رسوندم و دستام دور گردنش حلقه  
 کردم  
 اینقدر توی بغل مامانم برای بدبختی و فقر خانوادم گریه کردم که دیگه نایی برای حرکت  
 دادن خودم نداشتم  
 اونا فکر میکردن از دلتنگی و دوری زیاده ولی بیشتر ناراحتیم بخاطر دیدن خانوادم توی  
 این وضع بد بود  
 درحالیکه من رو از خودش فاصله میداد با بغض و گریه صورتم رو بوسید و با صدای :  
 لرزون لب زد  
 باورم نمیشه تو بغلمی عزیز دلم!  
 عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و با دلتنگی بوسه ای روی دستای چروکیده اش زدم ،  
 باورم نمیشد اون  
 دستای سفید و لطیف این طوری شده باشن  
 چه بلایی سرتون اومده!  
 نیم نگاهی سمت بابا انداخت که با اشاره اون دستپاچه لبخندی زد و بدون توجه به سوالم :  
 گفت  
 گرسنت نیست عزیزم؟؟  
 فهمیدم که الان وقت خوبی برای حرف زدن در این مورد نیست ، پس لبام بهم فشردم و به  
 اجبار سری به  
 عنوان تاکید حرفش تکون دادم  
 بوسه ای محکم روی گونه ام نشوند و با عجله به سمت آشپزخونه قدم تند کرد!  
 با رفتنش بابا چمدونم رو بلند کرد و خطاب بهم گفت :  
 بلندشو اتاقت رو نشونت بدم خسته ای  
 بلند شدم و با تن و روحی خسته دنبالش راه افتادم ، بعد از تعویض لباسام توی اتاق کوچیک  
 البته دلنشینی  
 که بابا بهم نشون داده بود ، برای اینکه مامان ناراحت نشه چند لقمه غذا خوردم و بعد با تنی

خسته روی  
تخت دراز کشیدم  
چشمم بستم بعد از مدت ها به خواب عمیق و پر آرامشی فرو رفتم !  
با حس حرکت چیزی روی صورتم ، صورتم در هم شد دستی به دماغم کشیدم که بعد از  
چند ثانیه ایندفعه  
چیزی توی گوشم فرو رفت  
کلافه هووومی زیر لب گفتم و درحالیکه به پهلو میچرخیدم چشمم باز کردم که با دیدن کسی  
که کنار تختم  
نشسته بود جیغی از خوشحالی زدم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم

| Page 658

نیما کنارم روی تخت نشسته بود و با لبخند نوک موهام رو به صورتم میزد با جیغ خودم  
رو توی بغلش  
انداختم  
\_چطوری داداشم !  
قهقه ای زد و دستاش دور گردنم حلقه کرد  
\_جون داداش ، دلم برات تنگ شده بود وروجک  
سرم توی گردنش فرو کردم و با دلتنگی نالیدم :  
\_منم !  
اشکم سرازیر شد و فین فین کنان محکم تر دستام دور گردنش حلقه کردم که به شوخی :  
بریده بریده گفتم  
\_اوووف دماغیم کردی برو کنار !  
توی گریه خندیدم ازش جدا شدم با دلتنگی نگاهم رو توی صورتش چرخوندم  
\_خوشحالم که توام مثل بقیه تغییری نکردی !  
غیر مستقیم داشتم به بابا اینا اشاره میکردم ، با ناراحتی سرم رو پایین انداختم که دستش  
زیر چونه ام  
نشست  
\_عه عه نبینم ناراحت باشی !  
با بغض سری به عنوان تاکید براش تکون دادم که بلند شد و درحالیکه دستش رو به سمت  
میگرفت ازم  
خواست بلند شم  
\_پاشو هرچی خوابیدی بسه تنبل خان !  
بلند شدم و همراهش به پذیرایی رفتم ، تا نزدیکی های نصف شب کنار خانواده ای که چند  
سال بود ازشون  
دور بودم بیدار بودیم و درست مثل قدیما گفتیم و خندیدیم  
بعد از مدت ها با وجود نداری و بی پولی احساس آرامش میکردم ولی یک درصدم فکر  
نمیکردم این آرامش  
موقتی و به زودی طوفان بزرگی توی زندگی به وجود میاد که همه چیز رو بهم میریزه

چند روز از او مدمنم میگذشت سرگرم زندگی شده بودم و تموم سعیم بر این بود که امیر علی رو فراموش کنم ولی هنوزم نمیتونستم از یه گوشه از قلب و ذهنم بیرونش کنم توی حیاط کوچیکمون لب حوض نشسته بودم و به ماهی های کوچولو چشم دوخته بودم توی فکر و خیالات خودم غرق بودم که با نشستن کسی کنارم به خودم او مدمن

| Page 659

مامان کنارم نشست و ظرفی به طرفم گرفت با دیدن آلوچه ها بی اختیار دهنم آب افتاد  
\_ وای عشقم  
قهقه مامان بالا گرفت و با خوشحالی گفت :  
\_ از بچگیت عاشق آلوچه بودی!  
سری براش تکون دادم و هول و دستپاچه شروع به خوردن کردم ، هر دونه ای که توی دهنم میزاشتم با لذت چشمم روی هم فشار میدادم و ملچ ملوچم به راه افتاد  
آخرین دونه رو توی دهنم گذاشتم و با حالی عجیب خطاب به مامان گفتم:  
\_ باز هست؟؟ میخوام مامان  
با تعجب ابرویی بالا انداخت  
همیشه با اینکه خیلی دوست داشتی ولی تا چندتا دونه میخوردی ازش زده میشدی الان چت شده؟؟  
\_ بدون توجه به حرف مامان بلند شدم و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم ، هرچی میخوردم سیر نمیشدم  
مامان داخل شد و با دیدن من که درحال خوردن بودم ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :  
\_ تو امروز چته؟!  
یکدفعه حالم بهم خورد و درحالیکه دستم جلوی دهنم گرفته بودم و عوق میزدم با عجله به طرف دستشویی دویدم  
به قدری عوق زدم که کم مونده بود معده ام رو هم بالا بیارم و دستام از شدت ضعف شروع کردن به لرزیدن و اشک از گوشه چشمم سرازیر شد  
دستای لرزوم زیر شیر آب سرد گرفتم و مشت پر آبم رو محکم به صورتم پاشیدم ، نفسم از سردی زیادش برای ثانیه ای بند اومد و به خودم لرزیدم  
حوله کوچیک رو از روی گیره کشیدم و با نفس نفس روی صورتم کشیدم که نگاهم از آئینه به صورت رنگ پریده ام خورد  
داشت چه بلایی سرم میومد ، نگاه لرزوم رو از آئینه به خودم دوختم که با صدای مامان به خودم او مدمن

\_نورا مامان خوبی؟؟  
 دهنم تلخ شده بود حوله رو آویزون کردم و درحالیکه آب دهنم رو به زور قورت میدادم در  
 رو باز کردم  
 مامان با دیدن صورت رنگ پریده و حال بدم با نگرانی به سمت اومد و زیر بغلم رو گرفت

| Page 660

\_بهو چت شد مادر؟؟  
 حالم خوب نبود تا جوابش رو بدم فقط سرم رو براش تکون دادم و به زور زیر لب با :  
 صدای آروم نالیدم  
 \_هیچیم نیست  
 کمکم کرد تا روی مبل نشستم سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام روی هم گذاشتم ، دستش  
 روی گونه ام  
 نشست و با نگرانی لب زد :  
 \_نکنه زیاد خوردی حالت بد شده !؟  
 سر گیجه امونم رو بریده بود و به قدری حالم خراب بود که نمیتونستم دهنم رو باز کنم و  
 حرفی بزنم ، دستش  
 رو محکم گرفتم و بلند شدم  
 نیاز داشتم دراز بکشم و استراحت کنم ، فهمید چی میخوام و به اتاقم بردم و کمکم کرد روی  
 تخت دراز بکشم  
 \_بخواب تا برم آب قندی چیزی برات بیارم شاید حالت بهتر شد  
 چشمام روی هم گذاشتم که با عجله از کنارم گذشت و صدای قدم هاش بود که توی سکوت  
 خونه پیچید  
 بعد از چند دقیقه با چشمای بسته چیز شیرینی رو توی دهنم ریخت ، آب دهنم رو قورت  
 دادم و حس کردم  
 کمی حالم بهتر شده  
 مامان نوازش وار دستش روی موهام میکشید و قریبون صدقه ام میرفت  
 \_برم زنگ بزنم بابات بریمت بیمارستان!  
 زبونی روی لبهام کشیدم و با صدای لرزون لب زدم :  
 \_بهترم مامان نمیخواد  
 بوسه ای روی سرم نشوند و درحالیکه بیرون میرفت گفت:  
 \_سعی کن یه کم بخوابی!  
 لامپ اتاق رو خاموش کرد و بیرون رفت ، ولی من فکرم درگیر چیزی شده بود که از  
 ترسش خوابم نمیبرد  
 پوووف کلافه ای کشیدم و موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم  
 اصلا همچین چیزی امکان نداره نورا بهش فکر نکن !  
 همش این جمله رو زیر لب تکرار میکردم و کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو  
 رفتم  
 نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با سرو صدای که به گوشم رسید چشمام باز کردم و به زور



سعی کردم روی تخت بشینم ولی سخت بود ، سرم به شدت درد میکرد

| Page 661

دستم به سرم گرفتم و آرام روی تخت نشستم ، رو به روی آینه ایستادم و برای اینکه خانوادم بیش از این نگران حالم نشن دستی به سر و صورتم کشیدم به هر سختی بود لباسام عوض کردم و با لبخندی مصنوعی از اتاق بیرون زدم مامان با دیدنم به سمتم اومد و نگران پرسید :

حالت بهتر شد؟؟

با این حرفش بابا با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و نگران خواست چیزی بهم بگه که با بوی که به دماغم خورد باز بی اراده حالم داشت بهم میخورد و هرچی خودم رو کنترل میکردم بی فایده بود آب دهنم رو قورت دادم تا از حالت تهوع جلوگیری کنم ولی با هجوم مایع داغی داخل دهنم دستمو جلوی دهنم گرفتم و با دو به سمت دستشویی دویدم داشت چه بلایی سرم میومد خدای من ! تقریباً نیمه بیهوش از دستشویی بیرون اومدم که با دیدن خانوادم که نگران پشت در ایستاده بودن دست لرزونم رو به دیوار گرفتم

حالت خوبه بابا؟؟

چشمام روی هم گذاشتم که زیر بغلم رو گرفتن و مامان با عجله درحالیکه مانتویی تنم میکرد خطاب به بابا گفت:

از صبح حالش اینطوریه بیا ببریمش دکتر !

بابا نگران باشه ای زیر لب زمزمه کرد که ترس برم داشت اگه میرفتیم بیمارستان و حدسم درست از آب درمیومد بدبخت میشدم نگاه گریزونم رو به اطراف دوختم و با ترس زیر لب زمزمه کردم:

من حالم خوبه جایی نمیرم!

با تعجب نگاهی به همدیگه انداختن و مامان درحالیکه شال روی سرم تنظیم میکرد :

عصبی گفت

حرف نباشه بپوش بریم

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خودم رو سر حال نشون بدم ، لبخندی روی لبهام نشوندم و با دلهره لب زدم :

\_خوبم بخدا مامان ،صبح یه کم پُر خوری کردم برای همونه  
 به هر زوری بود راضی شون کردم تا بیمارستان نرم چون میترسیدم و یه دلهره خاصی توی  
 وجودم بود  
 یه دلهره و ترس خاصی که داشت از پا درم میاورد ، با فکر به اینکه آخرین زمان پریدیم  
 رو هم بخاطر  
 نمیاوردم اعصابم خراب تر میشد  
 فکر میکردم که بخاطر اضطراب و این چیزای بیخود و تغییر آب و هوایه که پریدم نمیشم  
 و تقریباً بیخیال شده  
 بودم  
 ولی الان با این وضعیت ترس تموم وجودم رو در برگرفته بود  
 با ترس از اینکه باز بوی حس کنم یا چیزی بخورم بالا بیارم و حالم بد شه توی اتاقم خودم  
 رو حبس کردم و  
 بیرون نمیومدم  
 حس ضعف عجیبی داشتم که به این حس بدم بیشتر دامن میزد  
 روی تخت دراز کشیدم و با چشمای باز درحالیکه به سقف اتاق خیره شده بودم ثانیه ها رو  
 میشمردم تا هرچه  
 زودتر صبح شه بتونم برم آزمایش بدم  
 تا خود صبح از این پهلو به اون پهلو شدم و پلک روی هم نذاشتم ، به این فکر میکردم که  
 چطور میشه اون که  
 ناتوانی داشت حالا بتونه من رو باردار کنه نه امکان نداره  
 ” امیر علی “  
 بعد از آخرین باری که نورا رو دیده بودم خیلی وقت گذشته بود و قتش بود که دیگه سراغش  
 برم و یه جورایی  
 دلنتگش بودم  
 بدون اینکه راننده رو با خودم ببرم سوار ماشین شدم و با سرعت از خونه بیرون زدم با  
 توقف جلوی آپارتمانم  
 شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نیم نگاهی به ساختمون انداختم  
 بعد از کمی این پا و اون پا کردن بالاخره تصمیمم رو گرفتم و با قدم های محکم به طرف  
 ساختمون رفتم  
 زنگ اف اف رو فشردم ولی هرچی منتظر ایستادم صدایی به گوشم نرسید ، اخمام توی هم  
 فرو رفت و بار  
 دیگه زنگ رو فشردم که با شنیدن صدای که برام غریبه بود جفت ابرو هام از تعجب بالا  
 پریدن  
 بله؟؟  
 گوشه ابروم رو خاروندم و عصبی لب زدم:  
 به نورا بگو بیاد پایین کارش دارم!

خش خشی توی گوشی پیچید و بعد از چند ثانیه صدای متعجبش به گوشم رسید  
 \_ ما کسی رو به این اسم نو... چی؟؟ همون اسمی که گفتم اینجا نداریم  
 یعنی چی ندارن؟؟ تا اونجایی که میدونم از اینجا جایی نرفته و تا چند وقت پیش جاسوسام  
 مطمئناً کردن

که هنوزم اینجا زندگی میکنه

عصبی از پشت دندونای کلید شده ام غریبم :

\_ بهش بگو بیاد پایین تا خونه روی سرش خراب نکردم

\_ واه مزاحم نشید آقا ! گفتم که همچین شخصی رو نمیشناسم

عصبی دستم رو کنار در به دیوار کوبیدم و خواستم چیزی بگم که عصبی گوشه رو  
 گذاشت

اینقدر زنگ در رو زدم و دیونه بازی در آوردم که مجبور شد در رو باز کنه و از سر راهم  
 کنار بره و بزاره تک تک

اتاق های خونه رو بگردم

ولی وقتی هیچ اثری از نورا ندیدم دست و پام بی حس شد و درحالیکه آب دهنم رو به زور  
 قورت میدادم

دستم رو به دیوار گرفتم

\_ دیدید اون کسی که شما میخواستید اینجا نیست؟؟؟

بدون توجه به حرف زدنش سرم بین دستام گرفتم که ادامه داد :

\_ حقتونه به پلیس گزارش بدم

به سمت تلفن قدم تند کرد که با خشم به سمتش برگشتم ، از ترس یک قدم عقب رفت که  
 عصبی از خونه

بیرون زدم

میدونستم باید سراغ کی برم

به سرعت از پله ها پایین رفتم با رسیدن در خونشون نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و

شروع کردم به عصبی

در زدن ، که در با شتاب باز شد

با دیدن زنی غریبه که با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم میکرد کلافه دستی بین مو هام  
 کشیدم و بی مقدمه

یه کلام گفتم :

\_ نورا کجاست!؟

با چشمای ریز شده سرش رو تکیه داد و عصبی گفت :

\_ شما؟؟

من حوصله نداشتم و اینام هر کدوم داشتن بدجور روی اعصاب من راه میرفتن و اذیت میکردن پوست لبم رو زیر دندون کشیدم و عصبی گفتم:

\_میگی نورا کجاست یا خونت رو به آتیش بکشم؟

با این حرفم چشماش گشاد شد و عصبی بدون اینکه حرفی بهم بزنه خواست در خونه رو ببندد که پام رو لای در گذاشتم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

\_بهش بگو بیاد بیرون!؟

مقاومت کرد و خواست جلوم رو بگیره ولی من زورم زیادتر بود با یه هل محکم داخل شدم

در از بین دستاش خارج شد و محکم به دیوار کوبیده شد، عصبی فریاد زد:

\_این چه رفتاریه آقا؟؟ گمشید از خونه من بیرون زود باشید

سرگردون دنبال رد یا نشونی از نورا نگاهم توی خونه اش میچرخوندم که عصبی به سمتم پا تند کرد و گوشه کتم رو گرفت و به سمت درم هل داد

\_مگه با شما نیستم؟؟

عصبی دندون هام روی هم سابیدم که با صدای آشنایی که به گوشم رسید با تعجب به عقب چرخیدم

\_اینجا چه خبره؟؟

با دیدن همون دختری که اتفاقی چندبار همراه نورا دیده بودمش و میدونستم اینجا زندگی میکنه با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و سینه به سینه اش ایستادم

سرم رو کج کردم و درحالیکه دستی به ته ریشم میکشیدم عصبی لب زدم:

\_خوب منتظرم!

معلوم بود من رو شناخته چشماش رو که از ترس دو دو میزدن رو ازم دزدید و عصبی گفت

\_چی میگی؟؟؟ نمیفهمم

روی صورتش خم شدم

\_تا پیش از این عصبی نشدم بگو نورا کجاس؟؟

دست به سینه ایستاد و پوزخند صدا داری زد

\_یه جایی که تا عمر داری دستت بهش نمیرسه!

انگار آب یخ روم ریخته باشن خشکم زد و ناباور چی زیر لب زمزمه کردم که خندید و گفت

\_آره درست شنیدی بالاخره از دستت راحت شد

دیگه امروز هرچی تحمل کردم بس بود کنترلم رو از دست دادم و یقه اش رو گرفتم و با یه حرکت به طرف

خودم کشیدمش  
از ترس جیغ خفه ای کشید ، زنی که بار اول دیده بودم با ترس بهم نزدیک شد و درحالیکه سعی داشت دختره  
رو از زیر دستام نجات بده با خشم جیغ کشید  
\_ول کن دخترمو کشتیش!  
بدون توجه به حرفاش تکونی بهش دادم و با چشمای به خون نشسته فریاد زدم:  
\_این چرت و پرت هایی که بهم میبافی یعنی چی؟؟  
با نفس نفس موهای توی صورتش رو کنار زد و عصبی فریاد کشید:  
\_چرت نیست واقعیته!  
به خودم نزدیکش کردم و نگاهم رو توی چشماش چرخوندم  
\_دلت نمیخواد که از رستوران اخراج بشی و هیچ جایی نتونی کار کنی  
چشماش با وحشت درشت شد که در کمال بدجنسی ادامه دادم:  
\_اونوقت خودت و مادرت عین بدبخت ها گوشه خیابون میخوابید  
چشماش پُر اشک شد که تکونی بهش دادم و این بار بلندتر فریاد زدم:  
\_پس زود تا اون روی سگم بالا نمیومده حرف بزنی یاالله  
دیگه از اون تُخسی و لجبازی اولیه اش خبری نبود ، با بغض زبونی روی لبهاش کشید و با  
صدای که به زور به  
گوش میرسید گفت:  
\_برگ..شت کشورش!  
بی اختیار دستام دورش شل شد که با عجله از بین دستام در رفت و ازم فاصله گرفت  
یعنی چی؟؟ یعنی واقعا رفته  
باورم نمیشد به این سادگی از دستم در رفته باشه و اینقدر ازم متنفر باشه  
کلافه چشمام روی هم فشردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم  
مثل دیوونه ها درحالیکه با خشم دستام توی موهام فرو کرده بودم چرخه دور خودم زدم که  
با صدای اون  
دختره به خودم اومدم و چشمای به خون نشسته ام رو باز کردم

\_دیگه خبری ازش ندارم پس بهتره بری بیرون تا صبرم تموم نشده و به پلیس زنگ نزد  
بی اختیار یک قدم به سمتش برداشتم و دستم رو مشت کردم تا یه وقت عصبانیتم باعث نشه  
مشتم توی  
صورتش فرود بیاد  
از ترس توی خودشون جمع شده بودن که عصبی از خونه بیرون زدم و از پله ها سرازیر  
شدم  
زیرلب برای نورا خط و نشون میکشیدم و با خشم مدام دستم رو توی موهام میکشیدم و  
نمیدونستم باید  
چیکار کنم  
برای اولین بار توی زندگیم درمونده بودم ، پشت فرمون نشستم و سرم رو به فرمون ماشین

چسبوندم  
 بار آخری که نورا رو دیده بودم جلوی چشمم نقش بست ، لعنتی دلم بر اش تنگ شده بود  
 چطور از دستش  
 داده بودم  
 سرم بالا گرفتم و عصبی مشت محکمی به فرمون کوبیدم و دادی بلندی از خشم زدم ، تموم  
 تنم از شدت  
 عصبانیت میلرزید  
 با یادآوری چیزی که یکدفعه به خاطرم رسید گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و با عجله  
 شماره وکیل پدرش رو  
 گرفتم  
 باید هرچی زودتر خبری از نورا میگرفتم ، ولی هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت !  
 مردک بی مصرف  
 حالا موقعی که بوی پول به مشامش میرسید زود جواب میداد  
 گوشی رو با عصبانیت روی صندلی بغل پرت کردم و دستی به صورت عرق کردم کشیدم  
 و ماشین روشن کردم  
 وقت برای تلف کردن نداشتم ، بدون فکر با سرعت به طرف دفترش روندم  
 نمیدونم چطور خودم رو مقصد رسوندم و تقریباً روی هوا پرواز میکردم با حالی خراب  
 ماشین رو پارک کردم  
 زیر لب زمزمه کردم :  
 \_ پیدات میکنم دختر فکر نکن از دستم در رفتی  
 ”نورا“  
 دستامو که از استرس یخ زده بودن رو بهم چلوندم و به سر در ساختمون خیره شدم  
 دکتر زنان و زایمان !  
 آب دهنم رو قورت دادم و دسته کیفم رو محکمتر توی دستم فشار دادم ، پاهام باهام یاری  
 نمیکردن که قدمی  
 از قدم بردارم

هر چند خودم تقریباً مطمئن بودم که چه مرگمه ولی بازم یک درصد امید داشتم دروغ باشه  
 و حس هایی که  
 جدیداً درگیرشون شدم اشتباه باشن  
 دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و درحالیکه نفسم رو محکم بیرون  
 میفرستادم با  
 عجله به طرف مطب دکتر قدم تند کردم  
 با ورودم به مطب با استرس نگاهم رو به اطراف چرخوندم که با صدای منشی به سمتش  
 رفتم  
 \_ بله ؟؟  
 لبم رو با زبون خیس کردم و جلوی چشمای کنجکاو کسایی که اونجا نشسته بودن لب زدم :

\_یه قرار ملاقات با خانوم دکتر میخوام  
 سری تکون داد و یه چیزایی توی دفتر یادداشت کرد ، دستای عرق کرده ام رو به پایین  
 لباسم کشیدم روی  
 صندلی نشستم بی اختیار نگاهم روی شکم برآمده زن کنارم خیره موند  
 عرق سردی روی تنم نشست و لرزه خفیفی به بدنم افتاد از اضطراب ریشه های پایین سالم  
 رو توی دستم  
 فشار دادم  
 نمیدونم چقدر منتظر بودم و توی خودم فرو رفته بودم که با تکون دادن بازوم به خودم  
 اومدم و با ترس به  
 عقب چرخیدم  
 گلی نوبت توئه !  
 نگاه گریزونم رو توی مطب خالی چرخوندم و با تکون دادن سرم آرام بلند شدم ، برای  
 ثانیه ای جلوی چشمم  
 سیاه شد  
 دستم به سرم گرفتم که منشی با نگرانی زیر بازوم گرفت  
 \_حالت خوبه؟؟  
 آب دهنم رو قورت دادم و آره آرومی زیر لب زمزمه کردم  
 دستم رو به نشونه اینکه حالم خوبه بالا گرفتم ولی بدون اینکه زیر بازوم رو ول کنه کمکم  
 کرد و در اتاق رو باز  
 کرد و داخل شدیم  
 خانوم دکتر با دیدنمون با تعجب ابرویی بالا انداخت و خطاب به منشی گفت:  
 \_چی شده رحیمی !?  
 بلند شد و به سمت اومد ، روی صندلی نشستم که منشی خسته لب زد :

\_نمیدونم چی شد خانوم دکتر یکدفعه حالش بد شد  
 \_باشه میتونی بری!  
 با رفتن منشی و بسته شدن در ، دکتر رو به روم نشست و با چشمای ریز شده خطاب بهم :  
 گفت  
 \_میشه بگی مشکلات چیه تا کمکت کنم؟؟  
 با ترس و لرز از همه حس ها و حالت های این چند وقتم گفتم و اونم با دقت به حرفام گوش  
 میکرد و هر  
 از گاهی یه چیزایی یادداشت میکرد  
 بعد از مدتی سرش رو بالا گرفت و سوالی پرسید :  
 \_چرا از بیبی چک استفاده نکردی ؟  
 کلافه دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم ، اصلا به کل این موضوع رو فراموش !  
 کرده بودم لعنتی  
 به قدری استرس داشتم که انگار مغزم از هر چیزی خالی شده

با دیدن قیافه زارم کلافه سری تکون داد و درحالیکه تند تند چیزی یادداشت میکرد گفت :  
 الان برات آزمایش مینویسم بگیر و جوابش رو برام بیار  
 با دست و پاهای لرزون از مطب بیرون زدم و به طرف اولین آزمایشگاهی که یک خیابون  
 پایین تر بود قدم  
 تند کردم  
 فقط کافی بود اون آزمایش لعنتی رو بگیرم خودم میتونستم سر ازش دربیارم  
 به قدری کلافه و سرگردون بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم ، فقط به مصیبتی که  
 ممکن بود سرم بیاد  
 فکر میکردم و درگیرم کرده بود  
 بعد از اینکه با کلی استرس و ترس آزمایش دادم با حالی خراب از اونجا خارج شدم ،  
 شالمو روی سرم به جلو  
 کشیدم و انگار حال و هوام سر جاش نیست کج و کوله شروع کردم به راه رفتن!  
 با شنیدن صدای زنگ موبایلم که پشت سر هم صدا میکرد دستپاچه کیفم رو زیر و رو کردم  
 و گوشی رو بیرون  
 کشیدم  
 ولی با دیدن اسم مامان که روی صفحه مدام روشن خاموش میشد با بغض نگاهم رو به  
 اطراف چرخوندم ،  
 نمیدونستم چطور باید جوابش رو بدم  
 مسلماً از صدای لرزوم متوجه حال بدم میشد ، اینقدر گوشی رو توی دستم چلوندم که تماس  
 قطع شد

با وجود اینکه بهم گفته بودن دو ساعت دیگه برای جواب برم ولی یه جورایی انگار از  
 جوابی که امکان داشت  
 بهم بدن میترسیدم تا نیمه های شب توی خیابونا پرسه زدم و با فکرای مختلفی که توی سرم  
 چرخ میخورد  
 نزدیک بود دیوونه شم  
 اگه یک درصد واقعا بچه ای توی وجود من داره رشد میکنه اونوقت چه بلایی سر خودم  
 بیارم ، با فکر به  
 خانوادم لبهای لرزوم رو با دندان کشیدم  
 وای خدای من با صفحه سفید شناسنامه اونوقت حمله باشم؟؟  
 اگه بفهمن صیغه مردی شدم و اونجا به چه کارهایی دست زدم کمر خانوادم زیر این بار خم  
 میشه و نابود  
 میشن  
 دستم رو زیر چشمم کشیدم و نم اشک توی چشمام رو پس زدم ، سوار اولین تاکسی که  
 جلوی پام توقف کرد  
 شدم  
 حالت تهوع و سرگیجه امونم رو بریده بود ، دستم رو به شیشه سرد ماشین چسبوندم و با



حس خنکیش  
 نفس راحتی کشیدم  
 دلم مدام بهم میپیچید ، دستمو به شکم فشردم و با نفس های عمیقی که پشت هم میکشیدم  
 سعی داشتم  
 حالم بدم رو پس بزنم  
 با توقف ماشین انگار دیگه تحملم از دست رفت باشه در رو باز کردم و یه طورایی تقریباً  
 خودم رو از ماشین  
 پایین انداختم و نزدیک جوب بالا آوردم  
 راننده ماشین با نگرانی بالای سرم ایستاد  
 \_چی شد حالتون خوبه خانوم؟؟  
 در خونه بودیم میترسیدم بابا یا نیما من رو توی این حال ببینن با عجله دستم رو جلوی دهنم  
 گرفتم و خوبم  
 آرومی زیر لب زمزمه کردم  
 بعد از پرداخت کرایه ، راننده رو با اطمینان از اینکه حالم خوبه راضی کردم بره  
 چند لحظه دم در موندم تا یه کم حالم سر جاش بیاد  
 کلید رو با دستایی لرزون توی قفل در چرخوندم و بعد ازُ هل آرومی که به در دادم داخل  
 شدم  
 تکونی به لباسام دادم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

| Page 670

در رو باز نکرده بودم که سینه به سینه مامان در اومدم ، با دیدنم ابرویی بالا انداخت و :  
 خطاب بهم گفت  
 \_تا الان کجا بودی مادر !  
 لبخند عجولی روی لبهام نشوندم و نگاهمو ازش دزدیدم  
 \_یه کم ... یه کم توی شهر چرخیدم  
 آهانی گفت و از سر راهم کنار رفت ، داخل شدم و با عجله قبل از اینکه باز سوال پیچم کنه  
 به طرف اتاقم رفتم  
 که وسط راه با حرفی که زد خشکم زد  
 \_باز بالا آوردی؟  
 پایین لباسم توی دستم چنگ زدم و عصبی چشمم روی هم فشردم نکنه به چیزی شک کرده  
 باشه ، لب پایینم  
 رو با دندون کشیدم  
 \_نه !  
 و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم با عجله به طرف اتاقم قدم تند کردم بعد از  
 تعویض لباسام روی  
 تخت دراز کشیدم و چشمم که به شدت میسوختن روی هم فشردم  
 به بهونه اینکه بیرون شام خوردم از اتاقم بیرون نرفتم و یه جورایی خودم رو داخل اتاق  
 زندانی کردم و به بخت

بدم لعنت فرستادم  
 با یادآوری آزمایشی که دادم چنگی توی موهای پریشونم زدم و عصبی روی تخت نشستم ،  
 اشتباه کردم برای  
 جوابش نرفتم تا الان اینطوری توی این برزخ دست و پا نزنم  
 ولی ترس لعنتیم باعث میشد نتونم عکس العملی از خودم نشون بدم ، تا خود صبح روی  
 تخت از این پهلو به  
 اون پهلو شدم و هزارتا فکر ناجور توی سرم چرخ میخورد و نذاشت چشم روی هم بزارم  
 صبح با سر دردی عجیب و چشمای پف کرده روبه روی آینه ایستادم و با حالتی پریشون  
 نگاهی به خودم  
 انداختم ، اشک جمع شده توی چشمام پس زدم و شروع کردم به لباس پوشیدن  
 آروم در اتاق رو باز کردم و نیم نگاهی به سالن انداختم ، هیچ صدایی به گوش نمیرسید و  
 معلوم بود همه  
 خواب هستند  
 پس راحت تر میتونستم از خونه بیرون برم ، پاورچین پاورچین کفشام رو دستم گرفتم  
 با رسیدنم به حیاط آب دهنم رو قورت دادم و بعد از پوشیدن کفشام با قدم های بلند از خونه  
 بیرون زدم  
 هر قدمی که به سمت آزمایشگاه برمیداشتم نفسم تنگ تر و پاهام بی جون تر میشدن !

دستم رو به گلوم فشار دادم و با حس خفگی که دچارش شده بودم آب دهنم رو به زور  
 قورت دادم و خطاب به  
 زنی که پشت میز نشسته بودم گفتم:  
 \_برای جواب آزمایش اومدم !  
 سری تکون داد و به عقب برگشت، بعد از چند دقیقه نفس گیر پاکتی به سمتم گرفت ، با  
 چشمایی که دو دو  
 میزدن از دستش گرفتم  
 حس می کردم تموم نگاه ها روی منه و میدونن که یه زن با شناسنامه سفیدم که صیغه شدم  
 بی اختیار شالم رو توی صورتم کشیدم تا از نگاه ها در امان باشم و با پاهای که به زور  
 دنبال خودم میکشیدم از  
 اونجا خارج شدم  
 روی نیمکت رو به روی آزمایشگاه نشستم و به پاکت توی دستم خیره شدم ، بالاخره به  
 خودم اومدم و ترس  
 رو کنار گذاشتم و بازش کردم  
 ناباور پلکی زدم و جواب رو زیرلب زمزمه کردم :  
 \_خدای من مثبت ???  
 دستم بی حس شد و کنارم افتاد ، حالا با این مصیبتی که گریبان گیرم شده بود باید چیکار  
 میکردم خدا  
 بدنم مثل بید میلرزید و کنترالش دست خودم نبود ، برگه از بین دستای بی جونم روی زمین

افتاد و بی اختیار  
 اشکام روی صورتم رون شدن  
 بغض به قدری به گلوم فشار آورده بود که حس خفگی داشت از پا درم میاورد ، دستی به  
 گلوی متورمم  
 کشیدم و برای ذره ای اکسیژن دهنم رو باز و بسته کردم  
 به جورایی شوک و ترس بهم غلبه کرده بود که کاملاً از پا انداخته بودم ، حالا با این بچه تو  
 شکمم چیکار  
 میکردم خدایا  
 میگفتم پدرش کیه؟؟  
 و اااای خانوادم رو بگو اگه بفهمن به جای درس خوندن اونجا چه غلطی میکردم کمرشون  
 زیر این بار خم میشد  
 و اولین نفر بابام سخته میکنه  
 با فکر بهش موهای تنم سیخ شد ، هقی از بین لبهای خشک شده ام بیرون اومد که دستمو  
 جلوی دهنم گرفتم  
 و نگاه هراسونم رو به اطراف چرخوندم

| Page 672

خم شدم تا برگه رو بلند کنم ولی به خاطر لرزش بیش از اندازه دستام توان هیچ گونه  
 حرکتی رو نداشتم و باز از  
 بین دستام لیز خورد و روی زمین افتاد  
 پشت دستم رو به صورتم کشیدم و فین فین کنان بالاخره از روی زمین برش داشتم و به  
 نیمکت تکیه دادم  
 روی رفتن به خونه رو نداشتم و حس میکردم همه میدونن من باردارم !  
 با فکر به تنها رابطه ی واقعی که با امیرعلی داشتم اشک توی چشمم جمع شد و مشت  
 آرومی به شکمم  
 کوبیدم ، چطور آخه با یک بار این بلا باید سرم بیاد اینم جزو شانس بدم بود  
 نمیدونم چند ساعت بود که اونجا نشسته بودم و به زمین خیره بودم که با بلند شدن صدای  
 گوشیم دستی به  
 دماغم کشیدم و از کیفم بیرونش کشیدم  
 با دیدن شماره ناآشنایی که بهم زنگ میزد اخمام توی هم فرو رفتن و با دقت بیشتری بهش  
 خیره شدم که  
 تماس قطع شد  
 بی اهمیت گوشی رو کنارم انداختم و کلافه دستام دو طرف سرم تکیه دادم که باز صداس  
 بلند شد  
 با اعصابی داغون گوشی رو بلند کردم و بدون نگاه کردن به شماره الووی بلندی گفتم  
 ولی با شنیدن صدای سوفی برای ثانیه ای خشکم زد  
 الوووو نورا !  
 آب دهنم رو قورت دادم و گوشی رو به اون دستم سپردم با بغض لب زدم:

\_سوفی واقعا خودتی؟؟  
 خنده ریزی کرد و با خوشحالی گفت:  
 \_رفتی کشورت به کل ما رو فراموش کردی دیوونه!  
 یکدفعه با یادآوری بارداریم انگار غم دنیا توی دلم نشست باشه بغض به گلوم چنگ انداخت  
 و هق هق ام بلند  
 شد  
 سوفی با نگرانی پشت سر هم صدام میزد ولی نمیتونستم جوابی بهش بدم و درحالیکه دستم  
 رو محکم جلوی  
 دهنم فشار میدادم چشمای اشکیم رو به آسمون دوختم  
 \_داری نگرانم میکنی زود بگو چی شده؟؟  
 دماغم رو با صدا بالا کشیدم و درحالیکه نگاهم رو از ترس اینکه کسی صدام رو نشنوه به  
 اطراف میچرخوندم با  
 صدای ضعیفی لب زدم :

| Page 673

\_سوفی من...من باردارم!  
 چندثانیه سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و جز صدای نفس های تند سوفی و هق هق  
 ریز من چیزی به  
 گوش نمیرسید  
 صدای بهت زده اش بعد از مکثی به گوشم رسید :  
 \_چ...ی؟؟ تو چی هستی؟؟  
 جواب من فقط بهش گریه بود و گریه! چون حرفی برای گفتن نداشتم  
 \_حالا میخوای بزرگش کنی؟؟  
 با این حرفش گریه ام بند اومد و با بهت زیرلب حرفش رو زمزمه کردم ، عصبی خواستم  
 چیزی بهش بگم ولی  
 با یادآوری اینکه اون نمیدونه توی ایران چه خبره و چطور به یه زن با بچه و شناسنامه  
 سفیدش نگاه میکنن و  
 اون رو هرزه میدونن به خودم مسلط شدم و نه کوتاهی در جوابش گفتم  
 انگار برای گفتن حرفی دودله با صدایی که استرس ازش میبارید گفت :  
 \_نکنه میخوای سقطش ک...  
 عصبی توی حرفش پریدم و گفتم:  
 \_آره تو که توقع نداری بچه اون رو بزرگ کنم!؟  
 \_چی؟؟ بچه اون...هه  
 لبم با دندان کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید  
 \_تو امروز چته سوفی؟؟؟  
 دیگه از اون دختر آروم خبری نبود و صدای پر حرصش توی گوشم پیچید :  
 هیچ حواست هست بچه ای که داری ازش حرف میزنی مال توام هست و از گوشت و خون  
 خودته متوجه

ای؟؟  
 دوست نداشتم این حرفا رو بشنوم ، درحالیکه چشمام روی هم فشار میدادم با صدای خفه :  
 ای لب زدم  
 بسه !  
 ولی اون بدون توجه به لحن حرصی من به حرفاش ادامه میداد که دیگه از کوره در رفتم و  
 عصبی تقریبا فریاد  
 زدم:  
 گفتم بسه !!

| Page 674

سکوت که کرد دستم روی سینه ام که با شتاب بالا پایین میشد گذاشتم و سعی کردم به  
 اعصابم مسلط باشم  
 ببین سوفی من این بچه رو نمیخوام این رو توی گوشت فرو کن فهمیدی؟؟  
 انتظار داشتم جوابم رو بده ولی برعکس سکوت کرد ، با فکر به اینکه تماس قطع شده  
 گوشی رو از گوشم فاصله  
 دادم و نیم نگاهی به صفحه اش انداختم  
 الووو گوشت با منه سوفیا!!!  
 بعد از مکثی با سردی گفت :  
 فهمیدم !  
 و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه گوشی رو قطع کرد  
 با پخش شدن صدای بوق آزاد توی گوشی پوف کلافه ای کشیدم و گوشی رو عصبی ته کیفم  
 انداختم  
 کیفم روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های بلند به سمت خیابون رفتم  
 باید تا دیر نشده و شکم بالا نیومده بلایی سر خودم میاوردم با این فکر بی اختیار دستمو  
 روی شکم کشیدم  
 و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید  
 حرفای سوفیا توی سرم چرخ میخورد و لبام از شدت بغض میلرزید اون راست میگفت این  
 بچه چه گناهی  
 داشت  
 با توقف یکدفعه ای ماشینی جلوی پام از فکر بیرون اومدم و با ترس یک قدم به عقب  
 برداشتم  
 دستم روی سینه ام که از شدت ترس بالا پایین میشد گذاشتم و عصبانیت تموم وجودم رو در  
 برگرفت با خشم  
 فریاد زدم:  
 حواست کجاست؟؟  
 راننده ماشین اعتراض آمیز دستش رو به طرفم گرفت که عصبی ازش رو برگردوندم و با  
 قدم های بلند به طرف  
 پیاده رو رفتم

اینقدر راه رفتم و ذهنم مشغول بود که با درد زیاد که توی پاهام پیچید به خودم اومدم و با  
ابروهای گره  
خورده خم شدم و دستی به پاهای دردمندم کشیدم  
نزدیکای غروب بود و به قدری سرگردون و پریشون بودم که نمیدونستم دارم توی چه  
دنیایی سیر میکنم

| Page 675

وقتش بود تا دیر نشده به خودم پیام ، دستی به صورتم کشیدم و با پای پیاده شروع کردم به  
قدم زدن تا  
خونه !  
توی این فرصت وقت برای فکر کردن داشتم با یادآوری امیرعلی و اینکه آگه بفهمه بچه ای  
وجود داره که از  
خودشه چه عکس العملی نشون میده که برای ثانیه ای قلبم لرزید  
بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست ولی با یادآوری رفتارهای که با من داشت کم کم لبخند  
روی لبم ماسید و  
لبم به پوزخندی کج شد  
اون لیاقت پدر شدن رو نداشت هه !  
دیگه آخرای راه پاهام سست و بی حس شده بودن و تقریباً دنبال خودم میکشیدمشون ، با  
بوی که به  
مشمام رسید بی اختیار نفس عمیقی کشیدم  
با ضعف دستم روی شکم کشیدم و آب دهنم رو سروصدا دار قورت دادم ، این چند روز از  
بس حالت تهوع  
داشتم که چیزی از گلویم پایین نمیرفت  
الانم با این بوی بی اختیار مدام آب دهنم رو قورت میدادم ، خواستم بی اهمیت به راهم ادامه  
بدم ولی بی  
فایده بود  
بی اختیار به سمتی که بو میومد رفتم یکدفعه با دیدن جیگرکی سر خیابون آب دهنم راه افتاد  
و به طرفش  
قدم تند کردم  
نمیدونم کی پشت میز نشستم و چند سیخ سفارش دادم و با اشتها شروع کردم به خوردن !  
اینقدر خوردم که دیگه جا نداشتم و با احساس سیری دستی روی شکم کشیدم و با حس  
خوبی چشمم روی  
هم فشردم  
با لذت شیشه دوغم رو بالا کشیدم که یکدفعه با شنیدن صدای کسی که خیلی برام آشنا بود  
دوغ توی گلویم  
پرید و با شدت شروع کردم به سرفه کردن  
\_واای من عاشق جیگرای این مغازم ، هیچ جا مزه دست تو رو نمیده آقا علی!  
باورم نمیشد خودش باشه ، صدا که صدای خودش بود با همون ظرافت و ناز و عشوه ای

که همیشه موقع  
حرف زدن داشت !

| Page 676

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و درحالیکه دور دهنم رو پاک میکردم آروم به عقب  
چرخیدم که با دیدنش  
لبخندی گوشه لبم نشست و زیر لب ناباور اسمش رو زمزمه کردم:  
\_ نازی !  
نمیدونم چقدر خیره نگاهش کردم که انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شده باشه به طرفم  
برگشت و نیم نگاهی  
گذرا بهم انداخت و بی تفاوت برگشت  
به ثانیه نگذشت که باز با سرعت به طرفم چرخید و با تعجب خیره ام شد ، انگار باورش !  
نمیشد منم  
چند بار پشت سرهم پلک زد ، یکدفعه دستش سست شد کیف پول از دستش روی زمین افتاد  
با قدم های تند به طرفم اومد و درحالیکه با دلتنگی نگاهش توی صورتم میچرخوند :  
ناباور لب زد  
\_ باورم همیشه خودتی !  
از روی صندلی بلند شدم و با دلتنگی درحالیکه دستام به نشونه آغوش برآش باز میکردم :  
آروم لب زدم  
\_ چطوری بیمعرفت !  
لبخند کل صورتش رو پر کرد بغلم کرد و محکم به خودش فشردم ، نازی دوست دوران  
مدرسه ام بود و خیلی  
باهم صمیمی بودیم ولی نمیدونم چی شد که یه مدت از هم دور شدیم و بعد از رفتن به  
دانشگاه و از ایران  
رفتنم هم به کل همدیگه رو فراموش کردیم  
دستاش دور گردنم حلقه کرد و با خنده کنار گوشم گفت :  
\_ خوبم ! تو رو هم دیدم بهتر شدم  
با لبخند ازش جدا شدم ، توی این چند سال چقدر تغییر کرده بود ولی هنوزم لبخند از ته  
دلش از روی لباش  
پاک نشده بود  
به لبخند روی لبش و اون برق توی چشمش حسودیم شد و بی اختیار اخمام توی هم فرو  
رفت و لبخند روی  
لبم ماسید با دیدن تغییر حالتیم با تعجب گفت :  
\_ چیزی شده ؟؟  
دستمال مجاله شده توی دستام روی میز انداختم و درحالیکه سعی داشتم بغض توی گلوام رو  
قورت بدم به  
سختی لب زدم :

هیچی یه کم حال خوب نیست !  
نگران صندلی رو جلو کشید و همونطوری که کمکم میکرد بشینم گفت :

| Page 677

پس چرا زودتر نگفتی!  
خجالت زده سرم پایین انداختم و چیزی نگفتم ، با نشستن دستش روی دستم به خودم اومدم و نیم نگاهی بهش انداختم  
بی وفا پس چرا این همه سال سراغی ازم نگرفتی؟؟ من که زنگ زدم به خطت خاموش بودی چندبارم  
اومدم در خونتون ولی گفتن از اونجا رفتید  
با افسوس آهی از ته دل کشیدم و با ناراحتی شروع کردم از این چندسال زندگیم گفتن ، از اینکه بابام برشکسته شده و از اون خونه به محله های پایین شهر رفتیم و با بدبختی کشور دیگه درسم خوندم و چند وقت دیگه هم اینجا شروع به کار میکنم از همه چی گفتم به جز امیرعلی!  
یه طورایی خجالت میکشیدم بگم اونجا صیغه کسی بودم و الان ازش باردارم!  
با تموم شدن حرفام تازه متوجه نازی شدم که صورتش خیس اشکه و فین فین کنان دستمال رو محکم به دماغش میکشه !  
همیشه دل نازک بود و اشکش دم مشکش بود ، لبخندی بهش زدم  
حالا چرا داری گریه میکنی؟؟  
دستی به چشمات کشید و با ناراحتی گفت :  
خیلی ناراحت شدم آخه !  
با حسرت آهی کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم که با اومدن گارسون که با عجله میز رو برای نازی میچید نگاهم خیره حرکاتش شد ، داشت هوا تاریک میشد و وقت رفتن بود  
شالم روی سرم تنظیم کردم و درحالیکه کیفم رو توی دستم میفشردم خطاب به نازی گفتم :  
خیلی خوشحال شدم دیدمت!  
با تعجب سرش رو بلند کرد  
میخوای بری؟؟  
دلّم نمیخواست برم و تازه کسی رو پیدا کرده بودم که باهش دردودل کنم ولی میدونستم مامان اینا تا الان نگرانم شدن و نباید بیشتر از این وقت رو تلف میکردم پس سرم رو به نشونه آره تگون :  
دادم و آروم لب زدم  
از صبح بیرونم ، الانم دیروقته تا مامان نگران نشده باید برم!



همراه با من بلند شد و درحالی‌که با مهر بونی بغلم میکرد کنار گوشم لب زد :

\_ باز نری حاجی حاجی مکه گفته باشم !  
 با لبخند بوسه ای روی گونه اش نشوندم  
 \_ نه تازه پیدات کردم ولت نمیکنم!  
 با این حرفم بلند خندید و گوشیش رو از کیفش بیرون میکشید  
 \_ شمارت رو بده داشته باشم از دستم در نری !  
 با خنده ابرویی بالا انداختم و شماره جدیدم رو براش خوندم ، تک زنگی روی گوشیم زد  
 \_ خوب اینم شمارم سیوش کن!  
 از این همه اصراراش لبخندی گوشه لبم نشست ، به همدیگه دست دادیم و یک قدم ازش  
 فاصله گرفتم که با  
 عجله صدام زد  
 به طرفش برگشتم که از توی جیب کیفش کارت کوچیکی بیرون آورد و به طرفم گرفت  
 \_ یادم رفت اینو بگیر آدرس محل کارمه!  
 ازش گرفتم و بعد از خدافظی کوتاهی ازش فاصله گرفتم ، سر خیابون که رسیدم دستم رو  
 برای تاکسی بلند  
 کردم و با توقفش جلوی پام بدون اینکه نگاهی به کارت مچاله شده کف دستم بندازم اون رو  
 ته کیفم انداختم  
 سوار تاکسی شدم و بعد از دادن آدرس با سرگیجه ی عجیبی که دست از سرم برنمیداشت  
 به اجبار سرم به  
 پشتی صندلی تکیه دادم  
 سعی کردم با نفس های عمیق به خودم مسلط باشم و تقریباً موفق هم بودم ، به خونه که  
 رسیدم بدون اینکه  
 به اطرافم توجه کنم با قدم های بلند به سمت اتاقم پا تند کردم  
 نیاز داشتم استراحت کنم تا این فکر و خیال های که داشتن مغزم رو از کار مینداختن دست  
 از سرم بردارن  
 درحالی‌که دکمه های مانتوام باز میکردم کیفم روی تخت پرت کردم که بخاطر باز بودن  
 زیپش تموم وسایل  
 داخلش روی تخت پخش شدن  
 کلافه به سمتش رفتم وسایل رو جمع میکردم که با دیدن کارتی که برام آشنا بود با تعجب  
 ابرویی بالا انداختم  
 و بالا گرفتمش  
 \_ متخصص مامایی!

پس بالاخره تو رشته ای که علاقه داشت تحصیل کرده بود ، کارت رو توی دستم فشردم که  
 یکدفعه با یادآوری

بارداریم ، بی اراده کم کم لبخندی روی لبم نشست  
 میتونستم ازش بخوام کمک کنه ولی چطوری؟؟  
 با این فکر پاهام سست و ناتوان شد و روی زمین نشستم ، چطور میتونستم این بی آبرویی  
 رو برآش بازگو کنم  
 دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم و با حسرت نفسم رو بیرون فرستادم ، دلم برای این  
 نطفه کوچیکی که  
 توی شکمم داشت رشد میکرد ضعف کرد  
 حق داشتم دوستش داشته باشم نداشتم هووم؟؟  
 قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با حسرت بیشتری دستم روی شکمم کشیدم که یکدفعه  
 با باز شدن در  
 اتاق و وارد شدن مامان خشکم زد  
 مامان با تعجب نگاهش رو بین صورت و دست روی شکمم چرخوند و با بهت سوالی :  
 پرسید  
 \_چی شده دخترم؟!  
 دستپاچه دستم از روی شکمم برداشتم و درحالیکه بلند میشدم با صدای لرزون به دروغ :  
 لب زدم  
 \_هیچی انگار پرخوری کردم شکمم درد میکنه !  
 با نگرانی به سمت اومد و سرزنشگر گفت:  
 \_چرا بیرون غذا میخوری؟؟ نمیگی مسموم میشی  
 از اینکه بهش دروغ گفته بودم سرمنده سرم پایین انداختم تا نگاهم به چشماش نیفته  
 \_هیچی نیست مامان نگران نشو !  
 دستش زیر چونه ام نشست سرم رو بالا گرفت و با مهربونی گفت :  
 مگه میشه آدم نگران جگرگوشه اش نشه؟؟ یه خار توی پای تو بره دلم آتیش میگیره  
 نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و مات و مبهوتش شدم ، حس میکردم نفسم بالا نمیداد  
 من چه مادری بودم که میخواستم بچه ام رو از بین ببرم ! داشتم کینه ای که از امیرعلی به  
 دل گرفته بودم رو  
 سر این طفل معصوم خالی میکردم ولی مجبور بودم نمیتونستم نگاهش دارم  
 مامان که متوجه تغییر حالتش شده بود ، دستش روی گونه ام نشوند و سوالی پرسید :  
 \_تو یه چیزیت هست و به من نمیگی آره دخترم؟؟

دهن باز کردم که از غم و غصه های توی دلم بهش بگم ولی از ترس اینکه خدایی نکرده  
 سخته کنه لبم با  
 دندون کشیدم و نه آرومی زیر لب زمزمه کردم  
 بوسه ای روی گونه ام نشوند و از اتاق خارج شد ، بعد از رفتنش نگاهی به کارت مچاله  
 شده کف دستم  
 انداختم و ته کیفم پرتش کردم  
 تصمیمم رو گرفته بودم باید این کارو هرچی زودتر تموم میکردم اونم بخاطر خانوادم و

آبروشون  
 موبایلم توی دستم فشردم و درحالیکه روی تخت مینشستم مصمم شماره نازی رو گرفتم و  
 منتظر شدم تا  
 جواب بده  
 هنوز دومین بوق رو نخورده بود که گوشی رو برداشت و صدای شادش تو گوشم پیچید  
 \_میدونستم اینقدر خوبم که زود به زود دلتنگم میشی ولی نه دیگه اینقدر سریع!  
 بدون توجه به لحن شوخیش کلافه چنگی توی موهای آشفته ام زدم و درحالیکه بلند میشدم  
 بی قرار شروع  
 کردم به راه رفتن  
 \_نازی!  
 با شنیدن لحن مضطرب و بی قرارم سکوت کرد و با نگرانی گفت :  
 \_چیزی شده؟؟  
 آب دهنم رو قورت دادم  
 \_باید در مورد چیز خیلی مهمی باهات صحبت کنم!  
 معلوم بود کنجکاو شده بعد از مکثی سوالی پرسید :  
 \_باشه ، بگو کی و کجا؟؟  
 پرده اتاق رو کنار زدم و نیم نگاهی به تاریکی هوا انداختم ، هرچند من عجله داشتم ولی  
 الانم دیر وقت بود  
 این همه صبر کردی یه شب دیگه هم روش ، فقط آروم باش نوراً!  
 این حرفا رو توی ذهنم مرور میکردم و درحالیکه دستام مشت میکردم لبه پنجره نشستم و :  
 به سختی لب زد  
 \_قرارمون فردا تو پارک همیشگی! یادت هست که کجا بود؟؟  
 صدای هیجان زده اش به گوشم رسید که با شادی گفت :  
 \_آره مگه میشه یادم رفته باشه!  
 با یادآوریش سری تکون دادم و مردد لب زدم :

\_باشه پس فردا میبینمت!  
 بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم  
 فردا روز سرنوشت سازی برام بود و باید فکر میکردم که چطوری این مسئله رو براش  
 بازگو کنم و بگم که چی  
 شده و چطوری باردارم  
 خجالت زده دستی پشت گردن عرق کردم کشیدم و با التهایی که درونم به پا بود با قدم های  
 بلند به طرف  
 حمام قدم تند کردم  
 امیدوارم با دوش کوتاهی حالم سرجاش بیاد و سرحال بشم و فکرم درست کار کنه!  
 بعد از دوش کوتاهی که گرفتم طبق معمول با موهای خیس بیرون اومدم و درحالیکه سراغ  
 کمد لباسی میرفتم

سعی کردم بازترین لباسم رو انتخاب کنم  
چون به شدت احساس گرما و عطش میکردم ، لباسی تنم کردم و با فکر به فردای پر کاری  
که داشتم خودم  
روی تخت پرت کردم  
باید فردا دنبال کارای مطب میرفتم هرچند سرمایه ای هم نداشتم تا بتونم کارام رو راست و  
ریست کنم ولی  
امیدم به خدا بود که خودش کمک کنه !  
با فکر به فردا نمیدونم چطور به خواب عمیقی فرو رفتم ولی نمیدونستم چه طوفانی در  
راهه  
” امیر علی “  
با اعصابی داغون پاهامو تکون میدادم و عصبی زیرلب چیزهایی با خودم زمزمه میکردم  
باورم نمیشد وکیلشون بگه خیلی وقته ازشون خبر نداره و شماره ای هم که باهانش با پدر  
نورا در تماس بوده  
خاموشه !  
یعنی به معنای واقعی هیچ رد و نشونی ازشون نداشتم ، آخه یکی نیست بیاد بگه مردک بی  
مصرف چطوری  
موقعی که باهانش در تماس بودی هیچ آدرس یا نشون دیگه ای ازش نگرفتی  
با خشم مشت محکمی روی میزم کوبیدم و بلند شدم ، نمیدونستم حالا باید چیکار کنم و همین  
هم من رو  
کلافه کرده بود  
لبام بهم فشردم و عصبی شروع کردم توی اتاق راه رفتن ذهنم به قدری مشغول بود که از  
روز و شب خودمم  
خبر نداشتم

ولی اینطوری هم فایده نداشت باید یه کاری میکردم ، هرچند اون وکیل مزخرف قول داده  
بود تا ۲۴ ساعت  
آینده هر طوری شده خبری ازش برام پیدا کنه!  
ولی به هیچ کدوم از حرفاش اعتماد نداشتم و باید خودم دست به کار میشدم با این فکر  
شماره دفتر  
هوایمایی رو گرفتم و ازشون خواستم بلیطی توی زودترین زمان ممکن برام رزرو کنن  
ولی از اونجایی که شانش باهام یار نبود بلیط برای دو روز دیگه برام جور شد باید تا اون  
موقع حرص و  
عصبانیتیم رو یه جوری خالی میکردم  
تصمیم گرفتم برم به کارهای عقب مونده ام رسیدگی کنم تا از این حال آشفته و پریشونم  
دربیام و سرگرم شم  
کتم رو چنگ زدم از اتاق خارج شدم و با قدم های بلند از پله ها سرازیر شدم ولی با دیدن  
کسی که توی سالن

درحالیکه پاهاش روی هم انداخته بود خیره نگاهم میکرد از حرکت ایستادم  
این دختر تا منو دیوونه نمیکرد دست بردار نبود ، دستی به ته ریشم کشیدم و با قدم های بلند  
به سمتش  
رفتم  
رو به روش ایستادم و دست به سینه ابرویی برآش بالا انداختم و سوالی پرسیدم :  
\_ باز اینجا چیکار میکنی آنا؟؟؟  
با عشوه دستی به موهایش کشید و با ناز لب زد :  
\_ اومدم دیدن عشقم ، نمیگی دلم برات تنگ میشه؟؟  
یه طوری عشقم عشقم میکرد هرکی نمیدونست فکر میکرد واقعا عاشق منه نه پولام !  
کلافه چشمم توی حدقه چرخوندم و درحالیکه دستم رو توی هوا تکون میدادم بدون اینکه  
جوابی بهش بدم  
پشت بهش خواستم از خونه خارج بشم  
ولی با حرفی که زد سرجام موندم و عصبی مشتم بهم فشردم  
شنیدم دختره ولت کرده رفته !  
گردنم کج کردم و کلافه دستی بهش کشیدم ، داشت بدجور من رو عصبی میکرد ولی نباید  
میزاشتم موفق بشه  
زیرلب پووفی کشیدم و خواستم باز ازش فاصله بگیرم که با چیزی که گفت نتونستم خودم  
رو کنترل کنم و  
عصبی به سمتش یورش بردم  
الان معلوم نیست زیر کی داره آه و ناله میک... ..

نزاشتم بقیه حرفشو بزنه و عصبی دستام دور گردنش گذاشتم از ترس چشمش گشاد شدن و  
ناباور خیرم شد  
که فشاری به دستام آوردم و درحالیکه دندونام روی هم میفشردم عصبی لب زدم:  
\_ چی بلغور کردی هاااا؟؟  
لباش از هم فاصله داد که چیزی بگه ولی به قدری فشار دستام زیاد کرده بودم که کم کم  
صورتش قرمز شد  
تکونی بهش دادم و درحالیکه سینه ام با خشم بالا پایین میشد عصبی فریاد زدم :  
\_ نورا عین تو هرزه نیست !  
دستاش روی دستم گذاشت و با تقلا سعی کرد مانع از فشار دستام بشه ولی من به قدری  
خشمم زیاد بود که  
منتظر بودم هر طوری شده خودم رو خالی کنم و آنا هم با این حرفش باعث شده بود تموم  
خشم و عصبانیت  
این چند وقتم فوران کنه و الان اینطوری از کوره در برم  
بدون توجه به تقلاهاش سرم رو نزدیک گوشش بردم و آرام از پشت دندونای کلید شده ام :  
غریدم  
\_ فهمیدی یا نه؟؟

دستای لرزانش روی صورتم گذاشت که نگاهم به سمتش برگشت با دیدن چشمای به اشک نشسته و صورت سرخ شده اش بدون اینکه یک ذره دلم بر اش بسوزه بار دیگه تکرار کردم فهمیدی ???

با تقلا به سختی سرش رو به نشونه آره تکون داد درحالیکه رهانش میکردم به عقب هلش دادم و ازش فاصله گرفتم خم شد و همونطوری که دستاش به گردنش میکشید به شدت شروع کرد سرفه کردن بلند سرفه میکرد کم کم روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن صدای هق هقش سکوت خونه رو شکست

ولی بدون اینکه دلم به حالش بسوزه دستام توی جیب شلوارم فرو کردم و با چند قدم بلند خودم بالای سرش رسوندم روی صورتش خم شدم و دستم روی موهاش کشیدم

یه بار دیگه بشنوم یا به گوشم برسه اسمی از نورا ببری اینطوری راحت ازت نمیگذرم یکدفعه موهاش توی دستام چنگ زدم که جیغی از درد کشید و سرش رو با بغض بالا گرفت ، درحالیکه خیره چشماش میشدم عصبی ادامه دادم :

شیرفهم شدی دیگه !؟

سکوت کرد یعنی جرات حرف زدن نداشت فقط با ناراحتی ازم رو برگردوند ، موهاش رو ول کردم

درحالیکه دستام با چندش توی هوا تکون میدادم ، با قدم های بلند به طرف بیرون رفتم و در همون حال طوری که بشنوه گفتم :

وقتی برگشتم دوست ندارم اینجا ببینمت

از خونه بیرون زدم بدون اینکه برام اهمیت داشته باشه اون توی چه حالیه !

این تنبیه بر اش لازم بود تا دیگه دور و بر من نیلکه و ازم دور باشه ، چون الان که نورا نبود اون فکر میکرد میتونه به من نزدیک بشه !

در ماشین رو برام باز کرد و کناری ایستاد ، با اخمای درهم سوار شدم یکدفعه بیخیال کار شدم و با خشم خطاب به راننده گفتم :

زود برو به آدرسی که میگم

از آینه نگاهی بهم انداخت

چشم آقا !

بعد از گفتن آدرس ، پاهام روی هم انداختم و بی قرار منتظر شدم تا برسیم ، اون حتما

خبری از نورا داشت

| Page 1

رمان دانشجوی شیطان بلا پارت ۴۰

با رسیدن به مقصدی که میخواستم، از راننده خواستم سر خیابون بایسته تا منتظر باشیم چون دقیق نمیدونستم کدوم خونشه و کاری جز انتظار ازم برنمیومد  
نمیدونم چقد از شیشه ماشین به بیرون خیره بودم که با دیدن کسی که ته خیابون با سری پایین افتاده به طرفم میومد با عجله سیخ سر جام نشستم و یه کم شیشه رو پایین کشیدم تا بهتر ببینمش  
! آره خودش بود، خود خود جولیا

کسی که همیشه از من متنفر بود و دوست داشت به هر طریقی بین من و نورا فاصله بندازه و اون رو ازم جدا

کنه دوست نداشتم از خشونت استفاده کنم و بادیگاردا و نگهبان ها رو سراغش بفرستم برای همین خودم

اومده بودم

باید هر طوری شده خودم به راه بیارمش و مجبورش کنم بهم اطلاعات بده  
با رسیدنش نزدیک ماشین، در رو باز کردم و یکدفعه تا به خودش بیاد با یک قدم بلند جلوش ایستادم  
بخاطر اینکه سرش پایین بود از ترس یک قدم به عقب برداشت و سرش رو بالا گرفت که حرفی بهم  
بزنه ولی

با دیدن من دهنش خود به خود باز موند

انگشتم رو گوشه لبم کشیدم و درحالیکه سرم رو تکون میدادم هوووم زیر لب گفتم و با تعجب ساختگی  
گفتم

:\_

! چه عجب بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد بانووو

: زود خودش رو جمع و جور کرد و درحالیکه سعی میکرد نسبت بهم بی اهمیت باشه گفت

چطور؟؟

: دستم روی سقف ماشین گذاشتم و بی مقدمه گفتم

نورا کجاست!?

: با تمسخر سرتا پام رو از نظر گذروند و با ابروهای بالا رفته گفت

| Page 2

! این رو شما باید بگید\_

لبخند حرص دراری روی لبهام نشوندم  
انگار خیلی دلت بازی میخواد نه؟؟\_  
با چشمای ریز شده خیرم شد که سرم رو بالا گرفتم و همونطوری که اطراف رو از نظر میگذروندم خم  
شدم و

: کنار گوشش با صدای آرومی لب زدم  
...میدونی میتونم کاری کنم که زندگیت رو\_  
: سرم رو بالا گرفتم و درحالیکه خیره چشماش میشدم بشکنی کنار گوشش زدم و ادامه دادم  
با یه اشاره بفرستم هوا؟؟ از خانوادت شروع کنیم چطوره هووووم؟؟\_  
و اشاره ای به راننده ام که دستاش رو به کمرش زده بود و اسلحه روی کمرش رو به نمایش گذاشته  
بود کردم

: از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت و بعد از کمی تعلل گفت  
خوب چی از من میخوای؟؟\_  
پس تهدید الکی ام کار ساز بود و داشت به حرف میومد ، دستم روی شونه اش گذاشتم و همونطوری که  
: خاک های فرضی روی کت چرمی تنش رو پاک میکردم با لحن پیروزی گفتم  
!!آفرین ، از همین خوشم میاد که حرف گوش کنی\_  
لبش به پوزخندی کج شد و شونه اش رو از زیر دستم بیرون کشید ازم فاصله گرفت  
! حرفت رو بزن وقت برای تلف کردن ندارم\_  
: گوشه ابروم خاروندم و جدی گفتم  
! آدرسش تو ایران رو میخوام\_  
: کیفش رو توی دستش چلوند و با صدایی که سعی میکرد لرزشش رو کنترل کنه گفت  
هی..چ من هیچ خبری ازش ندارم\_  
| Page 3

:دستم به کمر زدم و توی سکوت جدی خیره اش شدم که ادامه داد  
! باید بهم وقت بدی\_  
سری به نشونه تایید براش تکون دادم که آب دهنش رو قورت داد و با قدم های بلند ازم فاصله گرفت  
اینقدر  
از پشت بهش خیره شدم که نمیدونم کی از دیدم خارج شد  
:دستم مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم  
! منتظرم باش دیگه چیزی نمونده بهت برسم کوچولو\_  
“نـــــــورا”

تو پارک رو به روی نازی نشسته بودم و بی قرار دستام بهم گره زدم ، نمیدونستم در برابر نگاه های  
منتظرش

چی بگم و از کجا شروع کنم  
: سری تکون داد و سوالی پرسید  
چیزی میخواستی بهم بگی؟\_  
: لبام بهم فشردم و با صدای لرزون لب زدم



.... چطوری بگم آخه\_

: خودش روی نیمکت جلو کشید و درحالیکه دستام محکم توی دستش فشار میداد نگران گفت

چیزی شده؟؟\_

از خجالت و شرم زیاد دست و پاهام شروع کرده بودن به لرزیدن ، به هر جون کندن بود با سری پایین افتاده

شروع کردم به تعریف کردن

همه چی رو براش گفتم که اونجا چه بلاهایی سرم اومده و به اجبار صیغه امیرعلی شدم و با یک بار رابطه هم

فکر نمیکردم باردار بشم

چون تو خونه امیرعلی هیچ چیزی برای پیشگیری نداشتی و خودمم احتمال بارداری رو نمیدیدم ولی با حالت

هایی که این چند وقته داشتی آزمایش دادم و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده

| Page 4

درحالیکه سرم پایین بود دستمال کاغذی تو دستم رو از استرس اینقدر ریز ریز کرده بودم که پر دورمون ریزهای دستمال شده بود

خجالت میکشیدم سرم رو بالا بگیرم که با نشستن دستش زیر چونه ام آب دهنم رو قورت دادم و فین فین : کنار سرم بالا گرفتم ، نگاه سرگردونش رو توی چشمم چرخوند و با بهت گفت

یعنی تو الان بارداری؟؟\_

لبم با دندون کشیدم و درحالیکه سعی میکردم مانع از ریزش اشکام بشم آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون

دادم

: بوسه ای روی گونه ام نشوند و با لحن خاصی کنار گوشم گفت

! پس خاله شدم\_

توی بغض خندیدم که دستش روی گونه هام کشید و با ذوق و شوق شروع کرد از بچه گفتن ولی من مغموم و ناراحت به حرفاش گوش میدادم و چیزی نمیگفتم ، آخه این بچه ای که آینده ای نداشت

و

معلوم نبود چه بلایی سرش میاد چطور برای اینکه به زندگیم پا گذاشته خوشحال باشم

: نگاهش که به صورت ناراحت خورد دیگه چیزی نگفتم و با بهت پرسید

چته؟؟\_

: زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با بغض نالیدم

!میخوام سقطش کنم\_

: چشمات گشاد شدن و به تعجب لب زد

.....ولی شاید امیرعلی بفهمه بخ\_

: نداشتی حرفش رو ادامه بده و کلافه گفتم

! نمیخوام درباره اون چیزی بشنوم تمومش کن\_

| Page 5

با ناراحتی باشه ای زیر لب گفت و نگاه ازم گرفت روی صندلی خودم رو به طرفش کشیدم و ملتمس صدایش

: زدم و گفتم

به کمکت احتیاج دارم\_

: با ابروهای بالا رفته متعجب خیرم شد که ادامه دادم

!میخوام کمکم کنی سقط کنم\_

: با وحشت نالید

چی؟؟\_

به هر طریقی بود سعی داشتم راضیش کنم تا غیرقانونی و توی مطبش کمک کنه تا از دست تنها چیزی که

منو به گذشته و امیرعلی وصل میکنه رهام کنه ولی از گناهاش میترسید

بالاخره به هر چون کندن بود راضیش کردم تا این کارو برام انجام بده ولی تا لحظه ای که از کنارم پره اخماش

توی هم بود و معلوم بود از ته دل راضی نیست

از پشت خیره رفتن نازی شدم و با بغضی که تو گلویم بزرگ تر میشد دستی به شکمم کشیدم و با ناراحتی نالیدم

من رو ببخش عزیزم مادر خوبی برات نبودم\_

چند روز بود که از اون روزی که نازی رو دیده بودم میگذشت ولی خبری ازش نبود و سراغی ازم

نمیگرفت قرار

! بود که خبرم کنه

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و درحالیکه گوشی رو توی دستم میفشردم شماره اش رو با عجله گرفتم

هنوز بوق نخورده بود که تقه ای به در اتاق خورد و با شنیدن صدای بابا زود تماس رو قطع کردم

! نورا دخترم\_

گوشی رو پاتختی گذاشتم و درحالیکه با استرس انگار مرتکب گناهی شدم لباسام رو صاف میگرفتم با صدای

:بلند خطاب بهش گفتم

| Page 6

! جانم بابایی\_

در باز شد و قامت بابا توی قاب در قرار گرفت ، انگار متوجه اضطرابم شده بود چون با چشمای ریز شده

نگاهش رو بهم دوخت

چیزی شده؟؟\_

خاک تو سرت نورا از بس تابلو بازی درمیاری همه میفهمن یه بلایی داری ، لبم رو با زیون خیس کردم و

:مضطرب لب زدم

! نه\_

: کنارم نشست و درحالیکه نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد با ناراحتی گفت  
برای کارت چیکار کردی؟؟\_

:به طرفش برگشتم و برای اینکه از نگرانی درش بیارم با خوشحالی گفتم

!این چند روزه پیگیری کردم قراره یه مدت توی بیمارستان کار کنم\_

: صورتم رو با دستاش قاب گرفت و با خوشحالی گفت

خیلی خوبه ، بهت افتخار میکنم دخترم\_

با دیدن چشماش که از خوشحالی برق میزدند تموم پشیمونی این چندوقت از کارهایی که مجبور شدم

برای

ادامه تحصیلم انجام بدم دود شدن و به هوا رفتن و لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد

من برای رسیدن به همین لبخند و برق چشماش حاضر بودم جونم بدم بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و

با

شوق و ذوق درحالیکه بلند مامان رو صدا میزد از اتاق بیرون رفت

خانوم خانوم میدونی نورا قراره چند روز دیگه تو بیمارستان کار کنه؟؟ خانوووم کجایی\_

دستام ستون بدم کردم و با لبخندی که کل صورتم رو گرفته بود زیر لب خدارو شکر کردم

تا خود شب برای رفتن من سرکار جشن و پایکوبی کردن و لبخند برای یک لحظه هم از روی لباشون

پاک

نمیشد ، با دیدن خوشحالیاشون به کلی همه چی از یادم رفت و پا به پاشون غرق خوشحالی شدم

| Page 7

با شنیدن جوک بی مزه نیما خنده امون رو برید و بی اختیار شروع کردم به قهقهه زدن که بابا چپ چپ

نگام

کرد

الان این کجاش خنده دار بود که داری بهش میخندی دخترم؟؟\_

:دستی روی شونه نیما زدم و بریده بریده گفتم

خوب دارم به همی..ن بی مزه بودنش میخندم دیگه\_

با این حرفم چشمای نیما گشاد شدن و حالا این بابا بود که میخندید

: نیما نیم نگاهی به بابا انداخت و با اخمای درهم خطاب بهم گفت

حالا جوک های من بی مزه ان؟؟\_

با خنده سری به نشونه تایید برایش تکون دادم که یکدفعه مثل وحشیا به طرفم حمله کرد و تا به خودم

بیام

شروع کرد به قلقلک دادنم

از بس قلقلکم داده بود که دیگه نفسم بالا نمیومد ، از شدت خنده زیاد اشک از گوشه چشمم سرازیر شده

بود

: درمونده سعی کردم از روی خودم کنارش بزنم و با خنده به سختی گفتم

! تو رو خد...ا ول...م کن\_

مامان با دیدن حالامون درحالیکه سعی میکرد جلوی خندیدنش رو بگیره با اخم ساختگی خطاب به نیما

گفت

\_:

! وانش کن کشتی بچمو  
 نیما ولم کرد که با عجله از دستش در رفتم و بدون توجه به خط و نشون هاش در اتاقم رو باز کردم که با  
 شنیدن صدای زنگ گوشیم به قدم هام سرعت دادم  
 گوشی توی دستم گرفتم که با دیدن شماره ناشناسی که زنگ میزد و معلوم بود از خارج کشوره با تعجب  
 ابرویی بالا انداختم  
 یعنی کی میتونه باشه\_

| Page 8

دل به دریا زدم و تماس رو وصل کردم ولی با شنیدن صدای کسی که کابوس روز و شبام بود از ترس  
 قالب تهی  
 کردم و یخ زدم  
 صداش توی گوشم میپیچید ولی من انگار فلج شده باشم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم حتی  
 نمیتونستم تماس رو قطع کنم  
 !! الوووو نورا\_  
 با شنیدن اسمم از زبونش انگار تیک عصبی گرفته باشم چشم چپم به شدت شروع کرد به تیک زدن و  
 پریدن  
 .....پس خودتی در\_  
 دیگه نشنیدم چی میگه دستم شروع کرد به لرزیدن و گوشی از بین دستام لیز خورد و روی زمین افتاد ،  
 دستم  
 رو به دیوار گرفتم و خواستم مانع از افتادنم بشم ولی بی اختیار پاهام سست و بی حس شدن وقتی به  
 خودم  
 اومدم که روی زمین نشسته بودم  
 چطوری شماره من رو پیدا کرده؟! مگه همچین چیزی امکان داره  
 هیچ کس جز جولیا و سوفی شماره من رو نداشتن پس این لعنتی چطور باز من رو پیدا کرده  
 با فکر به نفوذ و قدرتی که داره و هرکاری میخواد انجام میده دندونام روی هم فشردم و با حالی خراب  
 از دو  
 طرف دستام توی موهام فرو بردم و کشیدمشون  
 چرا دست از سرم برنمیداشت ، لعنتی زیر لب زمزمه کردم و بی اراده خیره دیوار رو به روم شدم که با  
 بلند شدن  
 صدای زنگ گوشی نگاهم به سمتش کشیده شد  
 باز خود لعنتیش بود که داشت زنگ میزد ، بدون اینکه دست خودم باشه بی اراده دستم به سمت گوشی  
 رفت  
 این دل بی صاحبم داشت تموم اختیارم رو دستش میگرفت ، وسط راه دستم رو مشت کردم و محکم روی  
 زمین کوبیدم  
 نه نباید میزاشتم باز پاشو توی زندگیم هزاره اینقدر خیره اش شدم که نمیدونم چندبار زنگ زد انگار

خسته شده

باشه بالاخره قطع کرد

| Page 9

نفسم راحتی کشیدم که با بلند شدن صدای پیامک گوشی برای ثانیه ای خشکم زد ، مثل جن زده ها با وحشت گوشی رو برداشتم و پیامش رو خوندم  
 !فکر نکن از دستم در رفتی منتظرم باش\_  
 لبام روی هم فشردم و عصبی بدون اینکه کنترلی روی اعصابم داشته باشم گوشی رو محکم به دیوار کوبیدم  
 صدای شکستنش سکوت اتاق رو از بین برد در اتاق باز شد و بابا اینا سراسیمه وارد اتاق شدن و وحشت زده  
 نگاهشون رو بهم دوختن  
 صدای چی بود دخترم؟؟\_  
 از ترس اینکه امیرعلی اینجا بیاد و همه چی برملا بشه تموم بدنم میلرزید و اعصابم بهم ریخته بود  
 با دیدن حال بدم مامان با نگرانی کنارم نشست و صورتم رو بین دستاش گرفت  
 حالت خوبه؟؟\_  
 من فقط توی سکوت خیره موبایل شکسته ام که گوشه اتاق افتاده بود شدم مامان رد نگاهم رو گرفت و با

: دیدنش ابرویی با تعجب بالا انداخت و گفت

....عه اون گوشی تو نیس\_  
 : بابا انگار متوجه وخامت اوضاع شده بود و حس کرده بود حال خوب نیست توی حرفش پرید و لب زد

!بهتره تنهات بزاریم خانوم\_  
 : مامان با نگرانی به طرف بابا برگشت و گفت

.....مگه حالش رو نمی\_  
 : بابا با چشم و ابرو به من ماتم زده اشاره ای کرد و گفت

.... خانوم\_  
 مامان با دودلی بلند شد و همراه بقیه بیرون رفت ، از اینکه درکم کرده بودن و گذاشته بودن تنها باشم

ازشون

ممنون بودم

| Page 10

با یادآوری پیام امیرعلی دستپاچه بلند شدم ، معلوم بود خیلی بهم نزدیکه و امروز یا فردا پیدام میکنه

پس

هرچی زودتر باید کاری میکردم

باید با نازی تماس میگرفتم تا دیر نشده با این فکر با عجله از اتاق خارج شدم

با همون وضع آشفته از اتاق بیرون رفتم و با چشمای که دو دو میزدن دستپاچه سالن رو برای پیدا

کردن

گوشی،خونه از نظر گذروندم  
 با دیدنش روی میز دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با عجله به طرفش قدم تند کردم  
 چیزی احتیاج داری عزیزم؟؟\_  
 با شنیدن صدای مامان به طرفش برگشتم که با دیدن همه خانوادم که با تعجب و با چشمای گشاد شده  
 : خیرم بودن آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی لب زدم  
 !! نه\_  
 با عجله گوشی رو از پریز برق کشیدم و درحالیکه توی بغلم مجاله اش میکردم بدون توجه به چشمای  
 نگران  
 اونا داخل اتاقم شدم و در رو بستم  
 وصلش که کردم با عجله شماره نازی رو گرفتم و منتظر شدم ، بالاخره بعد از چند بوق صدای خسته اش  
 توی  
 گوشم پیچید  
 ! الوووو نازی\_  
 تویی نورا؟؟\_  
 دستم روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و نگاه گذرای به در اتاق انداختم  
 آره ! کی پیام مطب؟؟\_  
 :سکوت کرد و چیزی نگفت که بی قرار صداش زدم و ملتسانه لب زدم  
 ! نازی تو بهم قول دادی\_  
 :منتظر بودم که حرفی بزنی که بعد از چند ثانیه که برای من اندازه یه قرن گذشت گفت

| Page 11

میدونم ولی یه کم بیشتر فکر کن\_  
 من فکرام رو کرده بودم و دیگه نمیخواستم یک ثانیه هم معطل کنم زبونی روی لبهای خشک شده ام  
 کشیدم  
 :و بی معطلی لب زدم  
 ! روی تصمیم هستم\_  
 :صدای نفسی که با فشار بیرون فرستاد توی گوشم پیچید و بعد از چند دقیقه با سردی بی تفاوت گفت  
 !آدرس رو یادداشت کن\_  
 بعد از یادداشت کردن آدرس ،بدون اینکه هزاره حرفی بزنی گوشی رو قطع کرد ، گوشی توی دست  
 خشکم زد که  
 با بوق های آزادی که توی گوشم میپیچید به خودم اومدم  
 با عجله بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن باید تا دیر نشده خودم رو اونجا میرسوندم

| Page 1

## رمان دانشجوی شیطان بلا 41 پارت

با حالی خراب نمیدونم چطور خودم رو تا آدرسی که نازی برام فرستاده بود رسوندم ، از هیجان نفس نفس میزدم و حس میکردم الان قلبم از سینه ام بیرون میزنه سرم بالا گرفتم و نیم نگاهی به سر در مطب انداختم ، خودش بود نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با عجله داخل شدم ، با دیدن پله هایی که به سمت بالا میرفت با درموندگی لبم رو گزیدم و با تصمیم نهایی با عجله از پله ها بالا رفتم با رسیدن به سالن نگاهم روی چند نفر که منتظر نشسته بودن چرخید ، دستی به شال پایین افتاده از سرم کشیدم و درحالیکه جلو میکشیدمش به طرف منشی قدم تند کردم سرش پایین بود و داشت چیزهایی یادداشت میکرد برای اینکه متوجه من بشه تک سرفه ای کردم که نیم نگاهی به سمتم انداخت

\_بله خانوم؟؟

آب دهنم قورت دادم و هیرون نگاهی به اطراف انداختم

\_با خانوم دکتر قرار قبلی دارم

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :

\_فامیلتون؟؟

| Page 2

کیفم روی شونه ام جابه جا کردم

\_بهش بگید نورا اومده خودش میدونه

با تعجب سری تکون داد و گوشی رو برداشت

\_خانوم دکتر شخصی به نام نورا اومدن و میخواوا....

نگاه گذرایی بهم انداخت و باشه ای خطاب بهش گفت و بعد از چندثانیه گوشی رو سر جاش گذاشت

\_خانوم دکتر گفتن منتظر باشید

کلافه سری تکون دادم و روی یکی از صندلی ها کنار خانومی نشستم که به نظر میومد بارداره ! نگاهم رو دیگه نمیتونستم از روی شکمش بردارم ، آب دهنم رو قورت دادم و کلافه چشمام روی هم گذاشتم

تنها راه حلش رو این میدیدم که چشمام ببندم ولی با شنیدن صداس خشکم زد و عصبی دندونام

روی هم سابیدم

\_ دختر نازم اذیت نکن مامانتو !!

چشمام باز کردم که با دیدن اخمای درهمش و دستش که روی شکمش در حال نوازش بود اشک به چشمام نشست و بی اراده دستم روی شکمم نشست

| Page 3

یعنی منم میتونستم این لحظه ها و این حس ها رو تجربه کنم با فکر به بچه ای که توی شکمم در حال رشد بود و میتونستم لگد هاش رو حس کنم اشکی از گوشه چشمم چکید واقعیت این بود که دوستش داشتم و میخواستمش ولی بخاطر آبرو و خانوادم نمیتونستم نگهش دارم

این بار با دیدن خانومی که همراه پسر بچه ای توی بغلش وارد سالن شد نگاهم خیره بازیگوشی ها و خنده های بچه شد و دیگه نتونستم تحمل کنم داشتم چیکار میکردم خدای من !!

داشتم با دستای خودم بچه ام رو از بین میبردم

و پاهام بی اختیار به حرکت درامدن و با دو و هراسون از مطب بیرون زدم

با نفس نفس خودم رو به خیابون رسوندم و با دست و پای که میلرزید به زور خودم رو تا اون طرف و پارک کوچیکی که اونجا بود رسوندم

شالم از سرم پایین افتاده بود و موهام آزادانه دورم ریختن ، ولی من به قدری آشفته بودم که اصلا برام اهمیتی نداشت و با حالتی پریشون فقط نگاهم به اطراف میچرخید و صحنه هایی که توی مطب دیده بودم توی سرم چرخ میخورد

حالت تهوع گرفتم و نفسم بیرون نمیومد ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و روی اولین نیمکتی که جلوی راهم بود نشستم

| Page 4

با حس سنگینی نگاهی سرم به طرف چپ چرخید که با دیدن چند تا پسر که سرتا پام رو از نظر میگذروندن آب دهنم رو قورت دادم و دستی به سرم کشیدم

که تازه متوجه شدم شال روی سرم نیست ، با عجله روی سرم تنظیمش کردم که کیفم از روی پام روی زمین افتاد وسایلم پخش زمین شد

روی زمین نشستم و با سری که به شدت گیج میزد دستم به سمت کیفم رفت که با هجوم مایعی به گلوم نمیدونم چطور خودم رو گوشه خوب رسوندم و به شدت شروع کردم با بالا آوردن



اینقدر بالا آوردم که جلوی چشمم سیاهی رفت و ضعف کردم ، با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم ولی نای اینکه به طرفش بچرخم رو نداشتم  
\_حالتون خوبه؟؟؟

با شنیدن صدای یکی از اون پسرا دستم از زیر شونه اش بیرون کشیدم و بی حال زیر لب نالیدم  
:  
\_آره !!

کنارم نشست و بطری آبی به طرفم گرفت ، بدون توجه بهش از کنارش بلند شدم و با عجله وسایلم رو جمع کردم و درحالیکه کیفم روی شونه ام تنظیم میکردم یک قدم ازش فاصله گرفتم  
\_خانوووم؟؟

لبم رو با دندان کشیدم به عقب برگشتم و همون یک قدم فاصله رو باهش پُر کردم و بدون توجه به چشمای گشاد شده اش بطری آب رو از دستش کشیدم

| Page 5

با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم ولی با یادآوری چشمای عسلی رنگش که چطور گرد شده بودن و ماتش برده بود بی اختیار میون اون حال بد لبخندی گوشه لبم نشست  
به خونه رسیدم از سکوتی که پیچیده بود معلوم بود کسی خونه نیست ، یک راست به حمام رفتم و با همون لباسای تنم زیر دوش آب ایستادم و چشمام روی هم گذاشتم  
حس قطره های آب که چطور روی سر و صورتم میریختن حالم رو بهتر میکرد دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم  
\_ببخش من رو مامان ولی !....

با درموندگی لباسا رو از تنم بیرون کشیدم و با گریه هق زدم :  
\_من نمیخوام از دستت بدم ! ای کاش خدا راهی جلوی پام بزاره  
با دوش کوتاهی که گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و خواستم وارد اتاقم بشم که با بلند شدن صدای تلفن راهم به طرف پذیرایی کج کردم گوشه رو برداشتم  
\_الوووو !

نازی مهلت حرف زدن نداد و یک ریز شروع کرد به حرف زدن  
\_نورا دختر کجا رفتی پس؟؟

با صدای ضعیفی فقط یک کلمه لب زدم :

\_نتونستم !!

| Page 6

چند ثانیه سکوت کرد و صدای نفس آرومی که کشید توی گوشم پیچید

\_خوشحالم !! میام بهت سر میزنم

بدون اینکه بزاره من چیزی بگم گوشه رو قطع کرد صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید

”امیرعلی“

پروازم رو بخاطر اینکه هیچ آدرسی از نورا نداشتم کنسل کرده بودم و منتظر خبری از اون دوست

چموشش بودم که جز شماره تلفن هیچ چیزی دیگه ای بهم نداده بود و فکر میکرد من به این

راحتی ها بیخیالش میشم

به قدری فکرم آشفته بود که نمیتونستم دست به هیچ کاری بزنم و وقتی هم توی بیمارستان بودم

فقط کارم سر زدن به بیمار بود همین و بس !

به قدری دلم برای نورا تنگ شده بود که کلافگی امونم رو بریده بود ، فکر نمیکردم روزی برای یه

دختر اینطوری له له بزنم و بیقرار باشم

تقه ای به در خورد منشی داخل شد و گفت :

\_آقای دکتر مکندی اصرار دارن با شما ملاقات کنن !

توی این وضعیت حوصله مکندی و جروبحت باهش رو نداشتم خودکاری توی دستم گرفتم و

درحالیکه یکی از پرونده های جلوم رو باز میکردم بی تفاوت لب زدم :

| Page 7

\_بگو جلسه دارن !

با تعجب نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت :

\_ولی آقای دکتر .....

توی حرفش پریدم و دستم رو به نشونه سکوت بالا گرفتم

\_همین که گفتیم!

موهای توی صورتش رو کنار زد

\_چشم قربان !

سری برایش تکون دادم که از اتاق خارج شد ، خودکار روی میز پرت کردم و کلافه سرم رو به

پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام بستم

که یکدفعه در اتاق باز شد و مطابق انتظارم مکندی وارد اتاق شد و دست به سینه مقابلم ایستاد  
منشی هراسون پشت سرش داخل شد و ناراحت لب زد :  
\_بخشید قربان من بهشون گفتم که...  
دستم بالا گرفتم و اشاره کردم بیرون بره بعد از بیرون رفتنش نگاهی به سر و تا پای مکندی  
انداختم

این دیگه داشت از کنترل خارج میشد و روز به روز گستاخ تر میشد  
صاف نشستم و درحالیکه دستم رو به ته ریشه ام میکشیدم اخمام توی هم کشیدم

| Page 8

\_چی میخوای باز؟؟  
روی مبل رو به روم نشست  
\_خودت بهتر میدونی چی میخوام!!  
پس بازم ماجرای راشل بود، ول کن این بچه نبود و باید حتما این بچه رو زیر تیغ جراحی میبرد  
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم :  
\_فکر کنم قبلا حرفامون رو زدیم؟!  
اشاره ای به در اتاق کردم و ادامه دادم :  
\_حالام میشه برگردی سر کارت؟؟  
عصبی خندید :

\_چرا نمیخوای یه بار به من اعتماد کنی  
خودش روی صندلی به طرفم جلو کشید  
\_مطمعن باش من میتونم نجاتش بدم و بهش زندگی ببخشم!  
دستم زیر چونه ام زدم و بی تفاوت خیره اش شدم  
\_هم خودت میدونی و هم من که درصد ریکس این عمل خیلی بالاست  
بلند شدم و درحالیکه در اتاق رو باز میکردم اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم:

| Page 9

\_پس مطمعن باش من اون دست تازه کاری مثل تو نمیدم و تا لحظه آخر منتظر پروفیسور تام  
میمونم چون اون یک درصد امیدم به خوب شدن راشل رو فقط اون میدونم!  
عصبی بلند شد و رو به روم ایستاد

\_این پایان کار من و تو نیست

پوزخندی بهم زد و با تنه محکمی که بهم زد از اتاق خارج شد  
عصبی در رو محکم بهم کوبیدم و چرخه دور خودم زدم و بلند لعنتی زیر لب زمزمه کردم  
نه نباید میزاشتم عصبیم کنه چنگی توی موهام زدم و با یادآوری نورا و اینکه با وجودش همیشه  
آروم بودم گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره جولیا رو گرفتم  
ولی هرچی بوق میخورد کسی جوابگو نبود ، درحالیکه دستمو به کمرم تکیه داده بودم زبونی روی  
لبهای خشک شده ام کشیدم و عصبی گوشه رو قطع کردم کلافه روی صندلی نشستم  
داشت با منی که این روزا به شدت عصبی بودم بازی میکرد و این اصلا به نفعش نبود  
گوشه توی دستم فشردم و با قدم های بلند در حالیکه از اتاقم خارج میشدم خطاب به منشی  
گفتم :

\_دارم میرم بیرون و به احتمال زیاد دیگه امروز بیمارستان نیام  
بلند شد و با عجله چند قدم پشت سرم اومد

| Page 10

\_ولی آقای دکتر قراری که ....

روی پاشنه پا به طرفش چرخیدم و دستم رو تکیه کمرم کردم عصبی لب زددم :

\_یه بار گفتم نیام متوجه ای؟؟

آب دهنش رو قورت داد و یک قدم ازم فاصله گرفت

\_ببخشید قربان !

دستم رو جلوی صورتش به نشونه تاسف تکون دادم و از بیمارستان خارج شدم ، درحالیکه به

طرف خونه اون دختره میروندم شماره جان رییس محافظای شخصیم رو گرفتم آدرس برایش

فرستادم و ازش خواستم تموم نیروهایش جمع کنه دنبالم بیاد

در خونشون که رسیدم با دیدن جان ماشین رو گوشه ای پارک کردم و درحالیکه بهشون اشاره

میکردم دنبالم بیان به طرف خونه قدم تند کردم

تقه ای به درشون زدم که در با تیکی باز شد قبل اینکه فرصت هیچ گونه عکس العملی بهش بدم

هَل محکمی به در زدم و داخل شدم

جولیا هراسون نگاهش رو بهم دوخت و با صدای که میلرزید فریاد زد :

\_تو خونه من چیکار میکنید برید بیرون زود !!

یک قدم جلو رفتم درحالیکه فکش رو بین دستم میفشردم عصبی لب زدم :  
\_حالا زنگ میزنم جواب نمیدی و میخوای من رو دور بزنی هالا؟؟

| Page 11

روش رو ازم برگردوند و لباس رو بهم فشرد که عصبی به عقب هلش دادم و ازش فاصله گرفتم  
اشاره ای به جان کردم که منظورم رو گرفت و به طرفش رفت  
پشت بهشون رو به پنجره ایستادم و درحالیکه به صدای جیغ و داد اون دختر گوش میدادم  
به این فکر میکردم که مقصر خودش بوده که فکر میکرده میتونه به این راحتی ها من رو دور بزنه  
به نرده های تراس تکیه داده بودم و به آسمونی که مثل من دلش گرفته بود خیره شدم که با قطع  
شدن صداهاشون دستی به ته ریشه ام کشیدم  
جان با نفس نفس پشت سرم ایستاد و گفت :

\_قربان هرکاری کردیم به حرف نیومد

نیم نگاهی بهش انداختم

\_زیاد که اذیتش نکردید!؟

\_نه قربان فقط زیادی ترسوندیمش

سری به تاکید حرفاش تکون دادم و با قدم های بلند داخل رفتم خودم رو بالای سرش رسوندم  
به صندلی بسته بودنش با وحشت و چشمای گرد شده بهم خیره بود ، اشک تموم صورتش رو  
خیس کرده بود

| Page 12

معلوم بود خوب تونسته بودن بترسوننش ولی خیلی قوی بود که تا الان تونسته بود دوام بیاره و یه  
کلمه هم حرف نزنه

به طرفش خم شدم و درحالیکه نگاهم رو به چشماش میدوختم عصبی لب زدم :

\_زیاد از این منتظرم نزار میدونی که کم تحملم نه؟؟

چشماش رو ازم دزدید و سکوت کرد که موهاش توی دستم چنگ زدم آخ بلندی از درد کشید و  
چشماش روی هم فشار داد

سرم کنار گوشش بردم و عصبی از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

\_تو که دلت نمیخواد بالای سر خانوادت بیاد هووووم؟؟

همه این حرفا رو از تهدید و به دروغ بهش میگفتم تا بترسه و آدرسی که میخوام رو بهم بده

وگر نه من آدمی نبودم که بخوام به کسی آسیب برسونم  
ولی این چند وقت دوری از نورا فشار عصبی زیادی بهم وارد کرده بود و کنترلی روی خودم و  
حرکاتم نداشتم  
چشماتش پر اشک شد و مظلوم خیرم شد ، نگاهم رو از چشماتش دزدیدم تا مبادا دلم براش  
بسوزه  
\_ برای آخرین بار میگم میگی دقیقا کجاست ؟ وگر نه پام رو از این در بیرون گذاشتم مستقیم  
میرم سراغ خانوادت

| Page 13

لباش از زور بغض لرزید ولی بازم سکوت کرد و چیزی نگفت  
دیگه داشت حوصله ام رو سر میبرد و عصبیم میکرد موهایش رو ول کردم و با خشم غریدم:  
\_ باشه خودت خواستی !  
به طرف بیرون رفتم و بلند طوریکه اونم بشنوه خطاب به جان گفتم:  
\_ زود افرادت رو جمع کن بریم سراغ خانوادش  
\_ چشم قربان!  
دستش رو به طرف افرادش گرفت  
\_ زود جمع کنید بریم  
نگاهی به چشمای ترسیده جولیا انداختم و بی تفاوت پشت بهش قصد خروج از خونه رو داشتم که  
بالاخره به حرف اومد و با جیغ و فریاد گفت :  
\_ شه باشه میگم لعنتی... با !  
پس بالاخره کوتاه اومدی لبخندی گوشه لبم نشست و سرجام ایستادم  
تیکه کاغذ رو از دستش چنگ زدم و با خوشحالی بدون توجه به چشمای به اشک نشسته اش بلند  
شدم و درحالیکه به افرادم اشاره میکردم دنبالم بیان از خونه اش خارج شدم  
راننده در رو برام باز کرد سوار شدم ، گوشیم رو بیرون آوردم و شماره وکیل رو گرفتم

| Page 14

\_ زود برام مقدمات رفتنم رو آماده کن !  
\_ چشم قربان!  
و بدون گفتن حرف اضافه ای گوشی رو قطع کردم و به راننده دستور دادم زود من رو به خونه

برسونه

امروز خیلی روز خسته کننده ای بود ، از پله ها بالا رفتم و به ملیحه ای که مشغول پاک کردن قاب عکسا بود گفتم:

\_تا من دوش میگیرم چمدونم رو آماده کن!

با ترس از جاش پرسید معلوم بود حواسش به اطراف نبوده ، سرش رو بالا گرفت و دستپاچه لب زد :

\_بله حتما !

میدونستم و کیلم تا صبح نشده بلیط رو برام جور میکنه ، بعد از دوش کوتاهی که گرفتم با حوله ای که دور خودم پیچیده بودم از حمام بیرون زدم

جلوی آئینه مشغول خشک کردن موهام بودم که با بلند شدن صدای زنگ تلفن به طرف پاتختی رفتم و گوشی رو برداشتم

\_الووو قربان برای امشب ساعت ۵ صبح بلیط هست براتون رزرو کنم؟؟

دستم روی موهام خشک شد و عصبی گفتم:

| Page 15

\_آخه این سوال پرسیدن داره؟؟ گفتم هرچی زودتر باشه فهمیدی؟؟

تک سرفه ای کرد

\_ببخشید قربان !

گوشی روی دستگاہ کوبیدم و عصبی دستی به چشمام کشیدم ، اینا کین که دور من جمع شدن اوووف خدای من!

با پشت روی تخت دراز کشیدم و اینقدر به نورا و اینکه وقتی دیدمش چطوری رفتار کنم و

راضیش کنم باهام بیاد فکر کردم که نفهمیدم کی بیهوش شدم

نمیدونم چقدر خواب بودم که کسی مدام صدام میزد ، لای پلکام باز کردم که با دیدن ملیحه ای

که با رنگ پریده بالای سرم ایستاده بود با تعجب روی تخت نشستم

دستی به چشمام کشیدم و با صدای دورگه از خواب صدایش زدم :

\_چی شده؟؟؟

پایین لباسش رو چنگ زد

\_انگار وکیل بهتون زنگ زده جواب ندادید زنگ زد خونه گفت صبح پرواز دارید بیدارتون کنم و

مدار کتون رو هم با پست براتون فرستادن  
بی حرف سری براش تکون دادم که با عجله از اتاق خارج شد و درو محکم بهم کوبید  
اینم یه چیزیش میشد انگار !

| Page 16

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن!  
برای آخرین بار وسایل توی چمدون رو چک کردم و با گرفتن دسته اش از پله ها پایین رفتم  
با فکر به اینکه باز نورا توی مشتمه و میتونم پیداش کنم سرخوش سوار ماشین شدم و به طرف  
فرودگاه رفتم

| Page 1

### رمان دانشجوی شیطان بلا 42 پارت

”نورا“

چند روزی بود که توی بیمارستان مشغول کارم و حال روحیمم بهتر شده بود و به کل بیخیال قضیه  
سقط شده بودم

ولی میدونستم زمان زیادی ندارم و قبل از اینکه شکمم بالا بیاد باید فکری به حال خودم میکردم  
ولی انگار تموم راه های جلوی پام بسته باشن هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید

از صبح سرکار بودم و خستگی امونم رو بریده بود بعد از اینکه وضعیت آخرین بیمارم رو چک  
کردم با سری پایین افتاده به سمت اتاقم رفتم

نیاز داشتم کمی استراحت کنم ، وارد اتاقم شدم و سعی داشتم روپوشم رو از تنم بیرون بکشم که  
با شنیدن صدای آشنایی سرم رو بالا گرفتم

\_خسته نباشی عروسک!؟

| Page 2

با دیدن نازی که پشت میز من نشسته بود و درحالیکه دستاش رو زیر چونه اش زده بود خیرم بود  
لبخندی گوشه لبم نشست

بیخیال روپوش شدم و درحالیکه دستام رو برای به آغوش کشیدنش باز کرده بودم با قدم های  
بلند به طرفش رفتم



بغلش کردم و بوی عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم با دلتنگی کنار گوشش لب زدم :  
 \_ ممنون عزیز دلم !  
 دستم رو پشت کمرش گذاشتم و در حالیکه نوازشش میکردم دعوت به نشستنش کردم  
 \_ بشین بگم یه چیز برات بیارن!؟  
 نشست که با عجله تلفن رو برداشتم و گفتم برامون قهوه بیارن ، با تنی خسته کنارش نشستم که  
 با لبخند گفت:  
 \_ خیلی از تصمیمی که گرفتی خوشحال شدم  
 به طرفش چرخیدم و سوالی لب زدم :  
 \_ کدوم تصمیم؟؟

| Page 3

با تعجب ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به شکمم کرد ، تازه متوجه حرفش شدم که منظورش  
 چیه  
 از بس ذهنم مشغول و بدنم خسته بود که به کل حواس پرت شده بودم ، نفسم رو آه مانند بیرون  
 فرستادم و یه کلمه گفتم:  
 \_ نتونستم !!  
 به گرمی شونه ام رو فشرد و با همدردی گفت :  
 \_ منم همین رو ازت انتظار داشتم  
 سکوت کردم که بهم نزدیک تر شد و انگار برای حرفی دودل بود با نگرانی ادامه داد:  
 \_ حالا هم میتونی به پدرش اطلاع بدی حق داره ک....  
 با وحشت توی حرفش پریدم  
 \_ نه ، نه همیشه حرفش رو هم نزن  
 دستام توی دستش فشرد و با دلهره گفت:  
 \_ ولی تو که با این شرایط نمیتونی بزرگش کنی متوجه ای تو چه وضعیتی هستی؟؟

| Page 4

با این حرفش نم اشک تو چشمم نشست ، درست که درمونده بودم ولی یک درصد هم دلم  
 نمیخواست امیرعلی از وجود بچه بویی ببره چون فکر نکنم اون دلش بخواد از کسی که صیغه اش  
 بوده و خودش رو راحت در اختیارش گذاشته بچه ای داشته باشه و امکان داره بخواد از بین

ببردش

دستام رو از دستش بیرون کشیدم و درحالیکه دماغم رو بالا میکشیدم با ناراحتی لب زدم:  
\_میدونم و دنبال راه حلی برای این موضوعم  
\_نگاهم به چشماش دوختم و ادامه دادم:  
\_توام باید بهم کمک کنی!  
با تعجب پاهاشو روی هم انداخت و سوالی پرسید:  
\_چطوری؟؟

سرم بین دستام گرفتم و درحالیکه به زمین خیره شده بودم با درموندگی لب زدم:  
\_اینش رو خودمم نمیدونم!  
دستش دور شونه ام حلقه کرد و با لحن دلسوزی کنار گوشم لب زد:

| Page 5

\_نگران نباش ، فقط سعی کن آرام باشی تا بتونی درست تصمیم بگیری  
سرم رو تکون دادم که تقه ای به در خورد و کسی داخل شد  
\_سلام خانوم دکتر براتون...

سرم بالا گرفتم و درحالیکه بلند میشدم تشکر آمیز نگاهی به ابدارچی انداختم و گفتم:  
\_خیلی ممنون!

قهوه ها رو ازش گرفتم که از اتاق خارج شد ، روبه روی نازی نشستم و سینی روی میز گذاشتم  
فنجون قهوه توی دستام فشردم و به فکر و خیال فرو رفتم ، باید چیکار میکردم خدایا؟؟  
نمیدونم چند دقیقه توی این حالت بودم که با حرفی که نازی زد اینقدر سریع به طرفش برگشتم  
که حس کردم گردنم رگ به رگ شد  
\_باید هرچه زودتر ازدواج کنی!

درحالیکه گردنم رو ماساژ میدادم با ابروهای بالا رفته از تعجب ناباور لب زدم:  
\_چی گفتی؟؟؟

فنجون توی دستش روی میز گذاشت و با آرامش سری تکون داد

| Page 6

\_ازدواج صوری !!

وقتی دید هنوزم دارم چپ چپ و با چشمای گشاد شده نگاش میکنم دستی به گونه اش کشید و

ادامه داد:

\_ولی باید یکی رو پیدا کنیم که حاضر باشه تن به همچین ازدواجی بده  
دستی به چونه ام کشیدم و توی فکر فرو رفتم ، حرف بدی هم نمیزد انگار تنها راه حل هم همین  
ازدواج کردن بود وگرنه میخواستم بگم این بچه رو از کجا آوردم  
از استرس کف دستام عرق کرده بودن خودم رو به طرفش کشیدم و سوالی لب زدم :

\_چطوری پیدا کنیم هوووم؟؟

شونه هاش رو بالا انداخت و ناراحت نگاهش رو ازم دزدید

\_اون رو دیگه نمیدونم !

بلند شدم و مضطرب شروع کردم توی اتاق راه رفتن ، ذهنم به قدری مشغول بود که نمیدونستم  
دارم چیکار میکنم فقط دنبال راه نجاتی برای بچه توی شکمم بودم

| Page 7

نازی که متوجه تشویش و نگرانیم شده بود درحالیکه بلند میشد کیفش روی شونه اش تنظیم کرد  
و اخطارآمیز خطاب بهم گفت:

\_آروم باش کم استرس و اضطراب داشته باش برای بچت هم خوب نیست

چشم غره ای بهم رفت و ادامه داد:

\_اینا رو که نباید من برات توضیح بدم خودت بهتر میدونی ماشالله

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم

\_کجا پاشدی؟؟

زبونی روی لبهاش کشید

\_برم دیگه دیرم شده!

باشه ای زیرلب زمزمه کردم و تا دم در همراهیش کردم بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و لب باز  
کردم تا ازش خدافظی کنم ولی با دیدن کسی که از ته سالن و از روبه رو میومد ذهنم از تعجب باز  
موند و ناباور خیره اش شدم این اینجا چیکار میکرد

| Page 8

داشت نزدیک ایستگاه پرستاری با دکتر ایزدی صحبت میکرد و میخندید ، سرم رو کج کردم ناباور  
نگاهی بهش انداختم یعنی خودشه؟؟

زمان و مکان رو از دست داده بودم و بی اختیار خیره اش شده بودم که سرش به طرفم چرخید و

با دیدنم اونم خیره من شد و کم کم لبخندی گوشه لبش نشست  
 با دیدن لبخندش دستپاچه نگاه ازش دزدیدم و به طرف نازی که مشکوکانه حرکاتم رو زیر نظر  
 گرفته بود چرخیدم  
 نیم نگاهی به ته سالن و جایی که اون پسر هونوزم ایستاده بود انداخت با تعجب ابرویی بالا  
 انداخت و سوالی پرسید :  
 \_این جذاب کیه؟؟  
 چی ؟ جذاب؟؟ با تعجب زیر لب این حرفش رو زمزمه کردم و به این فکر میکردم که راست میگه  
 واقعا جذابه مخصوصا اون چشمای عسلی رنگش که آدم رو مجذوب خودش میکنه  
 با نشستن دستش روی شونه ام به خودم اومدم  
 \_کجایی دختر؟؟  
 حواس پرت آهالانی زیر لب زمزمه کردم لبخند عجولی زدم

| Page 9

\_حواسم پرت شد ببخش!  
 ریز ریز خندید و با شیطننت اشاره ای به اون پسر کرد :  
 \_منم همچین جیگری نگاهم میکرد دست و پامو گم میکردم  
 چشم غره ای بهش رفتم  
 \_اصلا هم اینطور نیست !  
 دستی توی هوا تکون داد  
 \_آره تو که راست میگی ! حالا بیخیال نگفتی کی هست؟؟  
 از گوشه چشم نگاهی به سمتی که پسر بود انداختم  
 \_چند روز پیش توی پارک حالم بد شد اونجا دیدمش  
 با نگرانی و چشمای گشاد شده سرتا پام رو از نظر گذروند  
 \_چی؟؟ چت بوده  
 دستم رو پشتش قرار دادم و درحالیکه به طرف سالن راهنماییش میکردم بیخیال گفتم:

| Page 10

\_هیچی بابا یه کم حالت تهوع و سرگیجه دارم بخاطر بارداریه  
 همین موقع نزدیک همون پسر رسیده بودیم که نازی گفت:

\_ اینم کیس خوبیه برای ازدواج ها !  
 با این حرفش شوک زده پام پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورم که دستایی دور کمرم پیچید و  
 توی آغوش گرمی فرو رفتم  
 گیج سرم رو بالا گرفتم و با دیدن کسی که توی بغلش بودم نفسم گرفت و اای خدای من !  
 رسوایی بدتر از این؟؟  
 نکنه حرف نازی رو شنیده باشه ، توی همین فکر بودم و اصلا متوجه نبودم که هنوزم توی بغلشم  
 با دیدن نگاه خیره اش که لبهام رو نشونه گرفته بود به خودم اومدم با عجله ازش فاصله گرفتم ،  
 حس میکردم تموم نگاه ها روی منه !  
 خجالت زده سرم پایین انداختم و با صدایی که کنترل لرزشش دست خودم نبود لب زدم :  
 \_ب..بخشید !

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به بقیه که خیرمون بودن لبخند عجولی زد و گفت:

| Page 11

\_ دوباره شما رو دیدم ، چه تصادفی !!  
 پایین مانتوم توی چنگم فشردم و نمیدونستم چی بگم که دکتر ایزدی با تعجب نگاهش بین ما  
 چرخوند و گفت:  
 \_ شما همدیگه رو میشناسید؟؟  
 با این حرفش با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و نگاه گریزونم رو به اطراف چرخوندم که همون  
 پسره ای که نمیدونم اسمش چی بود نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:  
 \_چند روز پیش توی پارک باهم آشنا شدیم همین !  
 ایزدی آهااانی گفت و درحالیکه نگاه خیره اش رو از روی نازی برنمیداشت گفت:  
 \_معرفی نمیکنید خانوم دکتر؟؟؟

تازه متوجه نازی که تموم مدت توی سکوت پشت سرم ایستاده بود شدم ، با عجله به طرفش  
 چرخیدم و درحالیکه دستی روی مقنعه ام میکشیدم لب زدم:

\_ نازی یکی از بهترین دوستای من

دستمو به طرف دکتر ایزدی گرفتم و ادامه دادم :

| Page 12

\_ایشونم دکتر ایزدی یکی از همکارای خوبمون !

ایزدی نگاهی خریدارانه به نازی انداخت و خوشبختم زیر لب زمزمه کرد  
 از صورت سرخ شده نازی معلوم بود خجالت کشیده ، با دیدن این وضعیتش خنده ریزی کردم و با  
 تعجب نگاهم رو بینشون چرخوندم  
 که متوجه سنگینی نگاه اون پسره روی خودم شدم چشم غره ای بهش رفتم دست نازی رو توی  
 دستم فشردم و درحالیکه به طرف خودم میکشیدمش خطاب به اونا گفتم:  
 \_خوب ما بریم دیگه ، نازی هم دیرش شده بود مگه نه نازی؟؟  
 با سکوت نازی به طرفش چرخیدم که با دیدن حالش که انگار توی این دنیا نیست ناباور از این  
 حالش نیشگونی از پهلوش گرفتم  
 آخ آرومی گفتم و درحالیکه مثل دیوونه ها بهم حمله میکرد عصبی تقریباً جیغ کشید:  
 \_آخ خدا بگم چیکا....

میدونستم الان کنترلش رو از دست میده و هرچی از دهنش درمیاد میگه وحشت زده دستم جلوی  
 دهنش گرفتم و با چشم و ابرو به اون دوتا که با چشمای گشاد شده خیرمون بودن کردم

| Page 13

تازه انگار متوجه باشه داره چیکار میکنه صاف ایستاد و لبخند مسخره ای روی لبهانش نشوند ، به  
 قدری قیافه اش بامزه شده بود که قهقهه هممون بالا گرفت  
 دستم جلوی دهنم گرفتم تا مانع از خندیدنم بشم ، که با قرار گرفتن دستی جلوم ابرویی بالا  
 انداختم و با تعجب خیره همون پسره شدم  
 \_آریا راد هستم ، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟؟  
 یعنی الان انتظار داره من بهش دست بدم؟ دستام زیر بغلم زدم و دست به سینه رو به روش  
 ایستادم

\_احمدی هستم !

دستش که توی هوا خشک شده بود رو پایین انداخت و پوزخند صدا داری زد  
 \_اوکی خوشبختم خانوم!

سری برایش تکون دادم و درحالیکه نگاه خیرم رو از روش برنمیداشتم خطاب به نازی اخطارآمیز  
 گفتم:

\_دیرت شد نازی !!

| Page 14

با عجله دستی به شالش کشید و سرسری خدافظی کرد و همراهم اومد  
چند قدم که از شون دور شدیم تنه ای بهم زد و سوالی پرسید :  
\_چت بود یکدفعه اینطوری باهاتس برخورد کردی؟  
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت لب زدم:  
\_ ندیدی چطوری سر تا پام برنداز میکرد و میخواست بخوره منو !  
زد زیر خنده و بریده بریده گفت:  
\_ این دیگه دست از سرت برنمیداره از من گفتن بود  
ایستادم و به طرفش چرخیدم :  
\_ یعنی چی؟؟  
چشماتس تو حدقه چرخوند  
\_ یعنی بد میخ تو شده بود !!  
بعد از امیرعلی دیگه حوصله هیچ مردی رو نداشتم بیخیالی زیر لب زمزمه کردم و برای اینکه  
حرصش بدم با نیشخندی گفتم:

| Page 15

\_ آب از لب و لوجه ایزدی هم راه افتاده بود هاااا  
با این حرفم از شرم سرخ شد و برای اینکه حرصش رو خالی کنه نیشگونی از پهلووم گرفت  
\_ حرف رو جایی دیگه نبر ، از من میشنوی از امروز شروع کن کسی رو پیدا کن  
با این حرفش تموم ناراحتیام یادم اومد و انگار غم دنیا توی دلم نشست باشه نفسم رو با فشار  
بیرون فرستادم  
\_ مگه عروسکه بگردم پیدا کنم و بخرمش داریم درمورد همچین موضوع مهمی حرف میزنیم  
چیزی که کمتر کسی حاضر بهش تن بده  
کلافه دستی به شونه ام کشید و با دلداری گفت :  
\_ نگران نباش خدا بخواد پیدا میشه!  
بعد از خدافظی مختصری از بیمارستان خارج شد ، از پشت سر خیره رفتنش بودم که با دیدن  
کسی که از رو به رو میومد لبخندی گوشه لبم نشست

نیما اینجا چیکار میکرد ، با لبخند نزدیکم شد و درحالیکه برندازم میکرد با افتخار گفت

\_چطوری خانوم دکتر !!

با تعجب دستش رو گرفتم

\_عجب سوپرایزی اینجا چیکار میکنی داداش؟؟

بغلم کرد و با لحن خاصی گفت :

\_اومدم سری به یه دونه آبجیم بزنم عیبی داره؟؟

دستش رو فشردم و درحالیکه با خنده نگاهش میکردم گفتم:

\_ نه ولی تایم کاریم تموم شده خواستم برم خونه !

چپ چپ نگام کرد :

\_حالا بریم محل کارت رو ببینم بعدش میریم خونه !!

با لبخند سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و همراه باهاش داخل بیمارستان شدیم

از اینکه برادرم اینقدر به فکرمه که تا اینجا اومده تا محل کارم رو ببینه و بدونه جام خوبه

خوشحال بودم و حس غرور بهم دست داده بود

تقریبا تا تموم بیمارستان رو دور نزد و سر به همه جا نکشیدم ول نکرد ، نزدیک ایستگاه پرستاری

ایستاده بودیم و نیما طبق معمول شوخ بودنش گل کرده بود و داشت سر به سر پرستارای بخش

میزاشت

هرچی دستش رو میکشیدم تا بریم بی فایده بود و در تلاش بود تا بیشتر جوک های بی مزه اش

رو براشون تعریف کنه

تعجبش هم اونجا بود که اونا هم به جوک هاش میخندید و این باعث میشد بیشتر تشویق بشه

با خنده بریده بریده نزدیک گوشش زمزمه کردم :

\_نیما داداش بسه !!

به طرفم برگشت و چیزی گفت ولی من تموم حواسم پیش آریایی بود که با روپوش دکتری که به

تن داشت از روبه رو میومد و با حالت خاصی نگاهش بین من و نیما میچرخید

این لباس چی بود که تنش کرده وای نکنه اونم دکتر این بیمارستانه !؟

نمیدونم چه دلیلی داشت که دوست نداشتم زیاد باهاش رو به رو بشم ، با برخورد دستی به شونه



ام به خودم اومدم

که نیما با تعجب خطاب بهم گفت :

\_حواست کجاست هرچی صدات میزنم؟؟\_

\_هیچی ! داداش بریم؟؟\_

با چشمای ریز شده مشکوک دستی به ته ریشش کشید و باشه ای زیرلب زمزمه کرد

با عجله به طرف اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسام کیف رو چنگ زدم و درحالیکه چندتا از پرونده

ها رو زیر بغلم میزدم به طرف سالن رفتم

ولی با دیدن کسی که ته سالن و کنار نیما ایستاده بود دندونام روی هم سابیدم و کلافه پام روی

زمین کوبیدم

از نزدیکی بیشتر به این پسر واهمه داشتم و نمیخواستم بیشتر از این سر از زندگیم دربیاره ، شاید

دلیل اصلیش هم این توجه و نگاهای بیش از حدش به خودم بود

بعد از چند دقیقه این پا و اون پا کردن بالاخره تصمیمم رو گرفتم و مصمم به طرفشون قدم

برداشتم

نمیدونم داشتن درباره چی حرف میزدن که نیما جدی داشت به حرفاش گوش میداد و هر از گاهی

سری به عنوان تایید حرفاش تکون میداد

نزدیکشون رسیدم و بعد از سرفه ای کوتاه اشاره ای به نیما کردم که مثل خنگا بلند گفت :

| Page 3

\_چرا هی ابرو بالا میندازی ؟\_

خشکم زد و خجالت زده نیم نگاهی به آریا که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و میخندید

انداختم

دیوونه جلوی آریا ابروم رو برده بود خجالت زده مقنعه رو جلو کشیدم و اخطار آمیز خطاب بهش

گفتم:

\_داداش!!\_

صاف ایستاد و دستش رو به سمت آریا گرفت

\_از آشنایت خوشحال شدم!\_

آریا با خنده نگاهش رو ازم گرفت و دستش نیما رو فشرد

\_همچنین جناب!!\_

بعد از خدافظی کوتاهی ازش جدا شدیم و شونه به شونه هم شروع کردیم به راه رفتن ، مشت  
 آرومی به شونه اش کوبیدم و عصبی گفتم:  
 \_داشتید چی در گوش هم پیچ میکردید؟؟  
 بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:  
 \_چیز خاصی نگفتم داشتیم درباره تو حرف میزدیم  
 متعجب سر جام ایستادم یعنی چی درباره من حرف زدن؟؟  
 با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم  
 \_درباره من؟؟

دستش رو برای تاکسی که از رو به رو میومد بلند کرد و آره ای خطاب بهم گفت  
 انگار قصد حرف زدن نداشت و تا من رو جون به لب نمیکرد چیزی نمیگفت ، کنجاو لبه پیراهنش  
 رو گرفتم تا بازم سوال پیچش کنم

| Page 4

ولی با ایستادن ماشین کنار پام بی توجه به من سوار شد ، پووف کلافه ای کشیدم و کنارش توی  
 ماشین نشستم

توی سکوت به رو به رو خیره شده بود که به طرفش چرخیدم  
 \_نگفتی درباره من چه چیز جالبی بوده که دربارش حرف زدیدی؟؟  
 چپ چپ نگام کرد

\_ول نمیکنی نه؟؟ بابا درباره بیمارستان حرف میزدیم و حرف تو پیش اومد که کجا تحصیل  
 کردی؟؟

تکیه ام رو دادم و توی فکر فرو رفتم ، این پسر بد جور داشت توی زندگی من سرک میکشید  
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و لبم رو با دندان کشیدم ، باید پاش رو از زندگیم قطع میکردم و  
 نمیذاشتم بیشتر از این وارد حریمم بشه  
 “امیر علی “

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به هتل بزرگی که روبه روم بود انداختم ، بالاخره بعد از سفر طولانی  
 به ایران رسیده بودم و به قدری خسته راه بودم که حس میکردم تموم تنم درد میکنه  
 خسته به بادیگاردی که باهام بود اشاره کردم چمدونم رو دنبال خودش بیاره ، بعد از اینکه توی  
 هتل مستقر شدم با تنی خسته روی تخت دراز کشیدم و درحالیکه چشمم میبستم به نور فکر

میکردم که الان توی چه وضعیتیته !

با حسی که احساساتم رو قلقلک میداد لبخندی زدم و روی تخت نشستم و گوشیم رو بیرون کشیدم

| Page 5

سر راه تا هتل از افرادم خواسته بودم خط ایران برام بگیرن و الان روی گوشیم فعال بود و نگران چیزی نبودم

انگشتم روی شماره اش لغزید و مثل پسرهای هیجده ساله که اولین باره با دوست دخترشون تماس میگیرن از هیجان دستام شروع کرد به لرزیدن و صدای کوبش بلند قلبم گوشام رو کر کرده بود

گوشی رو از خودم فاصله دادم و برای اینکه حالم بهتر شه و از استرس کم شه نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

بعد از چندثانیه که گوشی رو دم گوشم گذاشتم با پیچیدن صدای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ماتم برد و ناباور خیره قاب عکس رو به روم شدم یعنی چی خاموشه؟؟

نکنه اون جولایای لعنتی بهش گفته من ایران اومدم و برای اینکه ردش رو نگیرم خطش رو عوض کرده باشه

با این فکر عصبی گوشی روی زمین پرت کردم و مشت محکمی روی تخت کوبیدم نکنه از خونه ای که آدرسش رو بهم داده بود هم فرار کرده باشه خشمم به قدری زیاد شده بود که حس میکردم تموم تنم درحال سوختن و آتیش تموم وجودم رو فرا گرفته

کتم رو از تنم بیرون کشیدم به طرف حمام راه افتادم با یه دوش آب سرد میتونستم حالم رو سر جاش بیارم تا بتونم درست تر فکر کنم و نقشه ای بکشم

بعد از دوش کوتاهی با تنی خیس و موهای چسبیده به پیشونیم حوله رو دور کمرم بستم و رو به روی آینه قدی اتاق ایستادم

سردرگمی و گیج بودن توی نگاهم موج میزد و نسبت به امیدی که به پیدا کردن نورا داشتم توی شک افتاده بودم

دستم روی قلبم گذاشتم و زیرلب با خودم زمزمه کردم:

| Page 6

\_آروم باش لعنتی !

نه اینطوری نمیشد باید تا دیر نشده برم و سری بزَنم با این فکر با عجله به سمت چمدونم رفتم و شروع کردم به لباس پوشیدن  
لباسی ساده و شیکی تنم کردم با بیرون رفتنم بادیگاردم دنبالم اومد که دستم رو جلوش گرفتم و با اشاره ازش خواستم سوییج ماشین رو بهم بده  
\_ولی قربان!!

بی حرف تکونی به دستم دادم که سر به زیر کاری که میخواستم انجام داد و یک قدم به عقب برداشت

میخواستم تنها سراغ نورا برم با وجود این بادیگاردا و افرادم جلب توجه زیادی میشد و منم این رو نمیخواستم

خیلی وقت بود ایران نیومده بودم و تقریبا هیچ جا رو نمیشناختم ولی با این وجود سوار ماشین شدم و با توجه به آدرسی که جولیا بهم داده بود و با کمک جی پی اس تونستم خودم رو به اون نزدیکی ها برسونم

چون جز منطقه های قدیمی شهر بود گیج شده بودم و بقیه راه رو مجبور شدم پرسون پرسون از مردم خودم رو به جلوی در خونشون برسونم

سر کوچه توی ماشین به انتظار نشسته بودم و با تعجب نگاهم رو به خونه های قدیمی و کوچه های باریک دوختم

واقعا نورا همچین جایی زندگی میکرد؟ با یادآوری برشکستی باباش کلافه سرم به پشتی صندلی تکیه دادم

باید فکری به حال این موضوع میکردم و متوجه میشدم دقیقا چه اتفاقی برای پدرش افتاده؟! توی فکرای درهم و برهم غرق بودم که با دیدن کسی که از ته کوچه و با سری پایین افتاده به سمتم میومد ناباور صاف سرجام ایستادم و با چشمای ریز شده با دقت خیره اش شدم

| Page 7

با دلتنگی جز به جز صورتش رو تماشا میکردم پس جایی نرفته و هنوز همینجاس!  
دستام رو برای جلوگیری از اینکه حرکت غیر منطقی بکنم دور فرمون مشت کردم و دندونام رو بهم سابیدم

هیجان و تپش قلبم به قدری زیاد شده بود که حس میکردم هیچ کنترلی روی خودم ندارم ،

اخماش تو هم بود و انگار با افکار خودش دست و پنجه نرم میکنه سر به زیر راه میومد و عمیق توی فکر بود دستم به سمت دستگیره ماشین رفت و با عجله پیاده شدم ، با هیجان به طرفش قدم برداشتم که یکدفعه پسر جوانی با لبخندی که روی لب داشت نورا رو صدا کرد نمیدونم چی بهش گفت که اونم خندید و با خوشحالی به آغوشش پناه برد ، یعنی چی؟؟ این کی بود که اینطوری زن من رو بغلش گرفته بود مات و متعجب وسط کوچه خشکم زده بود قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم ، نمیدونم چقدر خیرش شدم که با دیدن جای خالیشون به خودم اومدم

عصبی دستمو توی موهام فرو بردم و چرخه دور خودم زدم ، با یادآوری چیزی که چند دقیقه پیش دیده بودم خشمگین یک قدم به طرف خونشون راه افتادم ولی وسط راه پشیمون شده ایستادم مشتم رو وسط دست دیگم کوبیدم و با قدم های بلند به طرف ماشینم راه افتادم و با سرعت از اون منطقه دور شدم وگرنه معلوم نبود با این حد خشم و عصبانیت چه حرکتی ازم سر میزد که مطمئنن پشیمونی به بار میاورد

با خشمی که درونم شعله میکشید با کف دست چندبار به فرمون ماشین کوبیدم و دادی از سر خشم کشیدم

| Page 8

با رسیدنم به هتل از جان خواستم زود به اتاقم بیاد ، ناآروم توی اتاق قدم میزدم و لحظه به لحظه هم آغوشی نورا با اون پسر توی ذهنم نقش میبست و تکرار میشد نکنه بخاطر این پسر بود که اینطوری از دست من فرار کرد و بدون هیچ رد و نشونی به کشورش برگشت

خدایا من تقریبا هیچی از این دختر نمیدونستم

با این فکر تموم تنم از حسادت و تعصب لرزید و فریادی از سر خشم زدم که در اتاق باز شد و جان با چشمای گرد شده نگاهش رو بهم دوخت و با تعجب سوالی پرسید: \_چیزی شده قربان؟!\_

سرم رو جنون وار چند بار پشت سرهم تکون دادم و عصبی زیر لب غریدم:

\_زود برو هر اطلاعاتی که میتونی از نورا برام پیدا کن!!\_

بهش نزدیک شدم و درحالیکه دستم رو چندبار روی شونه اش میزدم ادامه دادم:  
\_ تاکید میکنم میخوام همه چی رو دربارش بدونم مخصوصا اینکه کسی توی زندگیش هست یا نه  
!؟

سری یه عنوان تایید حرفام تکون داد و گفت:

\_ چشم قربان !!

پشتم رو بهش کردم

\_ مرخصی !!

با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و به طرف تراس اتاق راه افتادم ، پاکت سیگار از جیبم بیرون کشیدم و درحالیکه به غروب آفتاب خیره شده بودم  
سیگار گوشه لبم گذاشتم و پوک عمیقی بهش زدم به نورایی فکر میکردم که انگار من رو فراموش کرده بود و عادی به زندگیش ادامه میداد

| Page 9

ولی من نمیزاشتم به این راحتی ها من رو از زندگیش بیرون بندازه با این فکر سیگار روی زمین انداختم و عصبی زیر پام لهش کردم

تا نزدیکای صبح پلک روی هم نذاشتم و توی تب داشتن اون دختر سوختم ، اینقدر عطش خواستم نسبت بهش زیاد بود که خودمم باورم نمیشد این منم که اینطوری بیقرار یه دخترم!  
روی صندلی بیشتر لم دادم و توی خنکی بادی که به صورتم میخورد به آفتابی که کم کم طلوع میکرد خیره شدم

یعنی الان نورا توی چه حالیه؟؟ اصلا به من فکر میکنه یا به فکر اون پرسرس؟؟

با این فکر مشت محکمی به دسته صندلی کوبیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

بعد از صبحونه مختصری که توی اتاقم خوردم جان رو خبر کردم تا زودتر اطلاعاتی که براش بیقرار بودم رو برام بیاره

با سری پایین افتاده رو به روم ایستاد ، لیوان آب پرتغال رو سر کشیدم و درحالیکه دستمو جلوش تکون میدادم سوالی لب زدم :

\_ خوب؟؟

با سرفه ای کوتاه گلوش رو صاف کرد

\_ اینطوری که فهمیدم خانوم با خانوادشون توی اون خونه زندگی میکنن و چندروزی هست که

توی یکی از بیمارستان های مرکز شهر مشغولن!

ابرویی بالا انداختم و همونطوری که با لذت لقمه توی دهنم رو میجویدم خوبه ای زیرلب زمزمه کردم

| Page 10

خوب تونسته بود زود خودش رو جمع و جور کنه و اینطوری سر پای خودش بایسته ، توی سکوت به حرفاش گوش میدادم تا به چیزی که میخوام برسم ولی هرچی انتظار میکشیدم حرفی از اون پسر و رابطه ای که نورا داشت حرفی به میون نمیآورد  
دستم رو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و با چشمای ریز شده سوالی پرسیدم:  
\_دوست پسر ، نامزد چیزی نداره؟؟

خیره به دهنش درحالیکه حس میکردم نفس کشیدن برام سخته ، شدم عرق سردی روی تنم نشسته بود که با حرفی که زد حس کردم فشاری که روی تن و روحمه از بین رفت

\_نه آقا همچین چیزی متوجه نشدم!

لبخندی زدم که با حرف بعدیش لبخند روی لبم ماسید و اخم مهمون صورتم شد  
\_ولی فکر کنم آخرشب با خانوم تو همون خیابون دیدمش  
مشت محکمی روی میز کوبیدم و عصبی فریاد زدم:

\_چطور نفهمیدی اون کیه باهاش؟؟

دستپاچه ازم فاصله گرفت و دهن باز کرد که چیزی بگه دستم رو جلوش گرفتم و عصبی غریدم:  
\_آدرس محل کارش رو بزار روی میزم و زود از جلوی چشمم گمشو  
با عجله کاری که میخواستم برام انجام داد و از اتاق بیرون رفت ، با خشم هلی به میز جلوم زدم که با صدای گوش خراشی چپ شد و تموم وسایلش پخش زمین شد  
ولی بازم این چیزی نبود که بتونه من رو آرام کنه ، لبم با دندون کشیدم و با حرص چرخی دور خودم زدم

یعنی اون پسر کیه باهاش و حالا باید چیکار میکردم ، باید با خود نورا صحبت میکردم نمیتونستم اینطوری توی این برزخ دست و پا بزنم

| Page 11

خم شدم و از بین خورده شیشه ها و آشغال های روی زمین به زور تکه کاغذی که آدرس روش

بود رو پیدا کردم و با عجله از هتل بیرون زدم  
 رو به روی بیمارستان توی ماشین نشسته بودم و برای رو به رو شدن با نورا با خودم کلنجار  
 میرفتم  
 بالاخره تصمیمم رو گرفتم دستم روی دستگیره گذاشتم ولی قبل از اینکه قدرت عکس العملی رو  
 داشته باشم با دیدن کسی که همراه نورا داخل بیمارستان میشد رگ گردنم بیرون زد و عصبی  
 بیرون رفتم و درو بهم کوبیدم  
 نه خودخوری دیگه فایده ای نداشت باید امروز تکلیفم رو مشخص میکردم  
 ”نورا“

چند روزی بود که حس میکردم نگاهی روم سنگینی میکنه و هرجایی که میرم همراهه ، این حس و  
 حال باعث شده بود ترس توی وجودم رخنه کنه و هرلحظه منتظر خبری بدی باشم  
 با یادآوری آخرین تماسی که امیرعلی باهام داشت شک و دلهره ام به سمت اون رفت ولی با فکر  
 به اینکه اون این همه راه رو بخاطر کسی که هیچ ارزشی براش نداره پا نمیشه بیاد ایران کمی دلم  
 آرام گرفت اونم فقط یه کم !!

نزدیک بیمارستان از تاکسی پیاده شدم تا خواستم داخل برم با شنیدن اسمم توسط کسی به  
 عقب چرخیدم و با دیدن آریا لبم با دندان کشیدم  
 این چرا اینقدر پیگیر من بود ، این رو متوجه نمیشدم با دستش بهم اشاره کرد بایستم به ناچار  
 چشمام توی حدقه چرخوندم و منتظرش ایستادم  
 بازم اون حس لعنتی که زیرنظر کسی هستم باعث شد نگاهم رو به اطراف بچرخونم ولی با ندیدن  
 شخص خاصی بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

| Page 12

با نفس نفس بهم رسید و درحالیکه با شیطنت ابرویی بالا مینداخت گفت:  
 \_چطوری خانوم !!

با تعجب به عقب برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم ، کسی که اینجا نیست  
 به طرفش چرخیدم و دستمو روی سینه ام گذاشتم و درحالیکه مبهوت خودم رو نشون میدادم  
 سوالی لب زدم:  
 \_با من بودی؟!  
 بلند خندید



\_ مگه کسی غیر توام اینجاست؟؟

با تعجب نگاش کردم ، نه کسی غیر من اینجا نبود ولی دلیل صمیمیت بیش از حدش چی میتونست باشه

دو روز نیست من رو دیده و اینقدر زود میخواست با من صمیمی شه؟؟

نکنه فکر و منظور دیگه ای از این حرفاش داره با این حدس صورتم توی هم فرو رفت و اخم مهمون صورتم شد

بدون اینکه چیزی بهش بگم ازش فاصله گرفتم ، دیدم چطور سر جاش خشکش زده ولی برام اهمیتی نداشت

هنوز چند قدم ازش فاصله نگرفته بودم که با عجله خودش رو بهم رسوند رو به روم ایستاد نگاه ازش دزدیدم و با لحن سردی لب زدم:

\_برید کنار لطفا؟!

کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و با اضطراب گفت :

\_من منظور بدی نداشتم!

برام مهم نبود توی ذهنش چی میگذره برای اینکه بیخیال بشه زیر لب اوکی زمزمه کردم و در ظاهر بیخیال ادامه دادم:

| Page 13

\_حالا میشه برم سر کارم؟؟

با دستم اتاقم رو نشون دادم ، لبخند بی روحی زد و از سر راهم کنار رفت

با عجله وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم ، مردک پررو دوبار به روش خندیدم فکر کرده خبریه مقصر خودم بودم که باهانش همکلام شدم

عصبی در حالیکه روپوش رو تنم میکردم زیر لب با خودم غر میزدم که با باز شدن یهویی در اتاق با تعجب سرمو بالا گرفتم ولی با دیدن کسی که توی قاب در بود همونطوری خشکم زد و ناباور پلکی زدم

| Page 1

44 پارت

حس میکردم خواب و خیاله ، تیشرت مشکی که بازوهای بزرگ و تنومندش رو به نمایش گذاشته

بود با شلوار مشکی و کت کوتاهی سورمه ای رنگی که روی دستش انداخته بود نفس گیر شده بود درحالیکه یک دستم داخل روپوش کرده بودم و نصفه نیمه تنم بود ناباور سرجام خشکم زد داخل اتاق شد و با صدای قفل کردن در اتاق به خودم اومدم آب دهنم رو قورت دادم و وحشت زده چند قدم عقب رفتم

انگار تازه باورم شده بود خودشه که دست و پاهام بی اختیار شروع کردن به لرزیدن نه از ترس نه !!

بلکه این دل لعنتیم هنوزم عاشقتش بود و با دیدنش ریتم ناسازگاری برداشته و از شدت شوک نمیدونستم باید چیکار کنم

توی سکوت آروم آروم بهم نزدیک میشد هر قدمی که برمیداشت بوی عطرش بیشتر توی فضا پخش میشد و من بی جنبه بی اختیار نفس عمیقی کشیدم

بهم چسبید ، تقریبا اندازه بند انگشت باهام فاصله داشت که لبه میزم نشست و درحالیکه حالا نشسته قشنگ روم تسلط داشت

با حالت خاصی جز جز صورتم رو از نظر گذروند و لبش رو با زبون خیس کرد ، نگاهم خیره به لباس بود و توی سرم این فکر چرخ میخورد که چندوقته من مزه این لب رو نچشیدم

با فکری که به دهنم رسید چشمام بستم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم ، که با حس لمس دستش روی صورتم وحشت زده چشمام باز کردم

انگار تازه داشتیم متوجه میشدم که چه خبره ؟ من از دست این مرد فرار کردم این همون آدمی بود که تا حد مرگ منو آزار داد و بیخیالم شده بود

| Page 2

پس الان اینجا چیکار میکرد؟؟ یک قدم عقب رفتم تا از لمس دستش درامان باشم

دستش روی هوا معلق موند و درحالیکه نگاه خیره اش از روم برنمیداشت کم کم دستش رو مشت کرد و روی زانوش گذاشت

به خودم مسلط شدم و همونطوری که عصبی دستام تکون میدادم با صدای لرزون لب زدم:

\_وری من رو پیدا کردی؟؟...چط

نگاه خیرش رو به زمین دوخت و بعد از مکثی که برام اندازه یه سال طول کشید بالاخره به حرف اومد :

\_ فکر کردی میتونی از دست من در بری؟ و یا فکر کردی من به این راحتیا بیخیالت میشم؟

دندونام از حرص روی هم فشردم و کلافه به طرف پنجره رفتم و با یه حرکت پردش رو کنار زدم و خیره بیرون شدم تحمل این حرفاش رو نداشتم  
هنوزم رفتارای گذشته اش رو داشت و من رو برده و زر خرید خودش میدید با حسش دقیق پشت سرم بیشتر به لبه پنجره چسبیدم تا ازش دور باشم ولی با حلقه شدن دستاش دور کمرم چشمام با حرص روی هم فشردم  
تحمل نزدیکی بیش از حد بهش رو نداشتم و یه طورایی نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و میترسیدم کاری دست خودم بدم  
سرش توی گودی گردنم فرو برد و با حس لبای خیسش روی گردنم لرز خفیفی کردم و آب دهنم به زور قورت دادم  
لباش روی گردنم حرکت میداد و بوسه های کوچیک کوچیک میزد دستام به زور مشت کرده بودم تا بی اراده دستام توی موهایش چنگ نشن  
یکدفعه با گاز محکمی که از گردنم گرفت حس خوبم پرید و از درد چشمام روی هم فشار دادم و عصبی زیر لب نالیدم:

\_ولم کن لعنتی!!

| Page 3

بیشتر دندوناش رو فشار داد که از ضعف پاهام سست شد ، محکمتر توی بغلش فشردم و با خشم کنار گوشم لب زد:

\_بار دیگه مردی رو کنارت ببینم به این سادگی ها از کنارت نمیگذرم این رو آویزه گوشت کن!!  
ترس توی تک تک سلول های تنم پیچید ، داشت از کدوم مرد حرف میزد لرزون لب باز کردم تا ازش بپرسم ولی با یادآوری اینکه اون هیچ حقی درمورد من نداره و اصلا چیکاره منه که این حرفا رو میزنه عصبی با آرنج محکم به شکمش کوبیدم  
چون انتظار این حرکت رو از من نداشتم آخ بلندی گفتم و یک قدم ازم فاصله گرفت  
به طرفش چرخیدم و درحالیکه توی صورتش براق میشدم از پشت دندونای کلید شده ام غریبم:  
\_پات رو از زندگیم بکش بیرون!!

انگشت اشاره ام رو جلوش تکون دادم و عصبی اضافه کردم :

\_مردای کنارم هیچ ارتباطی با تو ندارن و با هرکی بخوام میگ...

هنوز حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با پشت دست آنچنان توی دهنم کوبیدم که لال شدم

و از درد زیادی چشمام سیاهی رفت نزدیک بود زمین بخورم  
از درد زیاد خم شده بودم و محکم دهنم رو گرفته بودم که بالای سرم ایستاد و عصبی غرید:  
\_جرات داری یه بار دیگه از بودن مردی کنارت حرف به میون بیاری اون وقت میفهمی چه بلایی  
سرت میارم

هه بلایی هم مگه مونده بود که سرم نیاورده باشه ، راست رو به روش ایستادم نگاهم رو به  
چشمای به خون نشسته اش دوختم و عصبی گفتم:  
\_تو چیکاره منی هااا؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری  
زخم گوشه لبم بدجور میسوخت و با هر کلمه حرفی که میزدم حس سوزشش چندبرابر میشد  
یکدفعه به طرفم هجوم آورد که عقب عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم ولی تا به خودم بجنبم به  
دیوار چسبوندم و دستاش دو طرفم به دیوار تکیه داد

| Page 4

\_چیکارتم؟؟ میخوای عملی بهت نشون بدم  
متوجه منظورش نمیشدم اخمام توی هم کشیدم و خم شدم تا از زیر دستاش بیرون بیام که با  
حرف بعدیش خون توی رگام یخ بست  
\_زن و شوهرها که این حرفا رو باهم ندارن هرجایی میتونن باهم باشن و از وجود همدیگه لذت  
ببرن مگه نه؟؟  
با تعجب سرم به طرفش چرخید که با دیدن نیشخند گوشه لبش عصبانیتیم به اوج رسید و با  
نفرت لب زدم:  
\_چه زن و شوهری جناب؟! خواب دیدی خیر باشه  
از زیر دستش با چابکی در رفتم و درحالیکه سعی میکردم به اعصابم مسلط باشم و عادی جلوه  
کنم پشت میزم نشستم و بی تفاوت لب زدم:  
\_حالام از این اتاق برو بیرون و دیگه ام دور و بر من نپلک فهمیدی؟  
چند برگه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و محکم روی لبم فشردم و در ظاهر یاروم منتظر بیرون  
رفتنش بودم که برعکس بالای سرم ایستاد و درحالیکه دستاش ستون میزد میکرد روی صورتتم خم  
شد و با حرفی که زد از ترس دستمو روی شکمم فشردم و روی صندلی به عقب خم شدم  
\_انگار زیادی هوس با من بودن رو کردی هووووم؟ اینجا و...  
نگاهش رو توی اتاق چرخوند و با اشاره به تخت گوشه اتاق ادامه داد :

\_روی اون تخت چطوره؟

با دیدن چشمای وحشت زده ام با تمسخر اضافه کرد :

\_یشین رو عوض کرد تا بیشتر به آدم خو...بلاخره هر دفعه باید مکان و پوز...  
| Page 5

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده بلند شدم و درحالیکه رو به روش می ایستادم عصبی محکم تخت  
سینه اش کوبیدم

\_بفهم چی داره از دهنش بیرون میاد!!

دستامو توی دستاش گرفت و درحالیکه پیشونیش به پیشونیم میچسبوند با تمسخر گفت:

\_چی شد دیگه دوست نداری باهام باشی؟؟

با برخورد نفس های داغش به پوست صورتم به کل ارادم رو برای دعوا کردن باهاش از دست

دادم و در مقابل توهیناش سکوت کردم

با دیدن سکوتم سرش پایین تر اومد و من با حس بوی عطرش توی خلسه شیرینی فرو رفتم بی

اختیار چشمام روی هم رفت

سرش توی گودی گردنم فرو کرد و با نفس عمیقی که کشید به خودم اومدم وحشت زده عقب

کشیدم که دستام ول نکرد تکونی بهم داد و با چشمای خمارش کلافه گفت :

\_یاد بگیر هیچ وقت من رو پس نرنی!؟

گاز آرومی از لاله گوشم گرفت و با صدای گرفته ای آروم زمزمه کرد :

\_چقدر دلم برای همه چیت تنگ شده بود دختر

جاااااااااااا چی شد؟؟ یعنی باور کنم این الان با من بود یا من توهم زدم

از هیجان زیادی دهنم خشک شده بود و حتی برای ثانیه ای نفس کشیدن رو از یاد بردم

دستش دور شونه ام حلقه شد و درحالیکه من خشک شده رو توی بغلش میفشرد با لحن مالکیت

خاصی گفت:

\_تو مال منی هرجایی دنیام که میخوای بری برو ولی بدون از دست من نمیتونی در بری و منم

پیشی ملوسم رو به این راحتیا از دست نمیدم

دستم مشت شد و توی دلم سر خودم داد زدم که دیدی این لایق عشق تو نیست و الانم تو رو

برده خودش میدونه نه چیز دیگه ای اونوقت توی دیونه برا یه حرفش اینطوری له له میزنی احمق!

| Page 6

دندونام از حرص از بس روی هم فشار داده بودم که کل فکم درد میکرد انگشتم رو جلوش تکون دادم و خواستم هرچی لایقشه بارش کنم ولی نه اون حتی لیاقت همکلام شدن با منم رو هم نداشت

دستمو پایین انداختم روی صندلی نشستم با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد خطاب بهش لب زدم:

\_بسه برو بیرون!!

نمیدونم چند دقیقه با سری پایین افتاده سرم بین دستام فشار میدادم و چشمام بسته بودن که با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم

سرم بالا گرفتم که با دیدن جای خالیش نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و روی صندلی تقریباً ولو شدم

با فکر به بچه دستمو روی شکمم نوازش وار کشیدم ، یک درصدم نمیخواستم به اینکه امیرعلی با فهمیدن وجود داشتن این بچه چه عکس العملی میخواد نشون بده فکر کنم چون چیزی جز ترس برام نداشت

”امیرعلی“

با قدم های بلند از بیمارستان خارج شدم و با نفس های عمیقی که میکشیدم سعی در آرام کردن خودم داشتم ولی بی فایده بود

با نزدیک شدن به ماشین مشت محکمی روی کامپوت زدم و دادی از سر خشم کشیدم

آدمای که از اطرافم رد میشدن با تعجب نیم نگاهی به سمتم مینداختن ، حتما پیش خودش فکر میکردن دیوانم !!

واقعا کم از دیوانه شدن هم نداشتیم !

| Page 7

وقتی وارد اتاقش شدم قصد داشتم ازش حساب پس بگیرم تا از ترسم به هیچ مردی نزدیک نشه ولی وقتی بهم نزدیک شد و گستاخ توی چشمام خیره شد تموم اراده ام رو از دست دادم و ناخوادآگاه بغلش کردم و بوسیدمش!

الانم خشمم از این نشات میگرفت که میدیدم چطور از من فراریه و یه طورایی دوست داشت سر به تن من نباشه

ولی من اینطوری بی تاب آغوش و طعم لباس بودم ، لعنتی زیرلب زمزمه کردم و پشت ماشین

نشستم

باید یه فکر اساسی برای این موضوع میکردم و هیچ راهی جز نزدیک شدن به خانواده نورا به

فکرم نمیرسید

با این فکر ماشین روشن کردم و با سرعت به سمت هتل راندم باید فکر و ذهنم رو آزاد میکردم تا

راهی برای نزدیک شدن بهشون پیدا میکردم و با این ذهن آشفته هیچی به فکرم نمیرسید

با رسیدنم جان رو صدا کردم و ازش خواستم اول برام خونه ای دست و پا کنه چون دیگه حوصله

موندن توی هتل رو نداشتم و اینطوری که پیدا بود حالا حالا توی این کشور موندگارم

با سری پایین افتاده چشمی زیر لب خطاب بهم گفت و خواست از اتاق خارج بشه که دستم رو بالا

گرفتم و عصبی گفتم:

\_ کسی بهت اجازه خروج داد که داری میری؟؟

رنگش پرید و دستپاچه نالید :

\_ ببخشید قربان !!

کلافه نگاه ازش گرفتم و درحالیکه بلند میشدم و به طرفش می رفتم خطاب بهش گفتم:

\_ اطلاعات درباره کار باباش و اینکه درآمدش از کجاس و خرج خانوادش چطور میده میخوام !!

دستام بهم مالیدم و بیقرار اضافه کردم :

\_ فقط هرچی زودتر فهمیدی؟!

| Page 8

دستش روی سینه اش گذاشت، چشمی گفت با عجله از اتاق خارج شد

دستی به ته ریشم کشیدم و با یادآوری نورا عطش خواستنش توی وجودم شعله کشید ، دکمه

های پیراهنم رو باز کردم و با قدم های بلند به سمت حمام رفتم

دوش آب سرد باز کردم و با لباس زیر دوش ایستادم و چشمام بستم

ولی بدتر لحظه بوسیدنمون و هم آغوشیمون جلوی چشمام نقش بست و حاله از اون خراب تر

کرد

داشت چه بلایی سرم میومد با عجله لباسام بیرون آوردم ، قطره های آب روی سر و صورتم

میریخت و بدنم به لرزش افتاده بود ولی چشمای لعنتیش از توی ذهنم پاک نمیشدم

با تنی خیس و خسته از حمام بیرون اومدم و با حوله دور کمرم مشغول لباس پوشیدن بودم که با

صدای بلند شدن زنگ تلفنم به عقب برگشتم و با کنجکاوی نگاهم رو به اطراف برای پیدا کردنش

چرخوندم

با دیدنش گوشه تخت به طرفش رفتم و با دیدن کسی که زنگ میزد اخمام توی هم فرو رفت و درحالیکه رد تماس میدادم گوشی روی تخت پرت کردم  
 چطور بعد از این مدت انا داشت به من زنگ میزد ، حتما توی سرش دردسر جدیدی بود کلافه حوله رو از تنم بیرون کشیدم و تیشرت و شلوار کی تنم کردم  
 ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با بلند شدن دوباره زنگ تلفن حرصی دندونام روی هم ساییدم و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم  
 ولی یکسره پشت هم زنگ میزد و قصد کوتاه اومدن نداشت ، لعنتی گفتم و گوشی رو برداشتم  
 عصبی گفتم:

\_بلههههه!!

| Page 9

\_الووو امیرعلی عزیزم چرا زنگ میزنم برنمیداری

جوابی بهش ندادم و چشمام توی حدقه چرخوندم که با صدای آرومی ادامه داد:

\_الان خونتم دلم برات تنگ شده بود گفتم یه سری بهت بزنم کجایی ؟ آخه هرچی از خدمتکارات میپرسم چیزی نمیگن

چی ؟ این اونجا چیکار میکرد؟ این دختر تا چقدر میتونست خار و ذلیل بشه که با وجود این همه رفتارهای بد من بازم بهم چسبیده بود و ولم نمیکرد  
 لبه تخت نشستیم و عصبی فریاد زدم:

\_تو خونه من چه گوهی میخوری دختره احمق !!

انتظار این حجم عصبانیت رو از من نداشت و سکوتش پشت خط گواه این موضوع بود

\_یعنی چی این ح...

نذاشتم بیش از این به چرندیاتش ادامه بده و گوشی رو قطع کردم ، من کی میخواستم از دست این نجات پیدا کنم معلوم نبود

نه از نورا که اینطوری دنبالشم و ازم فراریه و نه از این که به هر طریقی از خودم میروشمش و آزارش میدم باز برمیگرده سراغم !

بلند شدم و بعد از آماده شدن قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم که با صدای بلند شدن زنگ گوشیم



دستام مشت کردم و عصبی به طرفش هجوم بردم ، این دختر داشت بدجور روی اعصابم میرفت  
گوشی رو بدون نگاه کردن به صفحه اش بلند کردم و عصبی فریاد زدم:  
\_چرا اینقدر نفهمی عوضی مگه...  
با شنیدن صدای جان دستی به صورتم کشیدم و نفسم با فشار بیرون فرستادم  
\_ببخشید قربان انگار بی موقع زنگ زدم!

| Page 10

بی حوصله نه ای گفتم که با حرف بعدیش با هیجان گوشی توی دستم فشردم و به حرفاش گوش  
دادم

| Page 1

#### 45 دانشجوی شیطان بلا پارت

\_قربان اطلاعاتی که میخواستین براتون پیدا کردم!!  
با عجله از اتاق بیرون زدم و در همون حال درحالیکه گوشی رو به اون دستم میدادم با هیجان  
سوالی لب زدم:  
\_خوب؟؟  
با سرفه ای گلوش رو صاف کرد  
\_پدرشون توی یک شرکت به عنوان کارگر ساده مشغول کارن و هرچی درمیارن تقریباً خرج  
کرایه خونه میشه و اخر ماه هیچی برایشون نمیمونه و توی خرج های سادشون میمونن  
آهانی زیر لب گفتم و منتظر ادامه حرفاش شدم  
\_اینطور که پیداس داداششون هم بیکاره و تنها خرج آورده خونشون بابا هست و جدیداً هم که  
نورا خانوم سر کار افتادن  
لبم با دندون کشیدم و به فکر فرو رفتم ، از این فقرشون میتونستم به نفع خودم استفاده کنم  
\_آدرس محل کار پدرش رو برام پیدا کن!؟  
چشمی بهم گفت ، که دستم رو به دیوار تکیه دادم و مردد لب زدم :  
\_نزدیک خونشون جوری که متوجه ات نشن کشیک بده و هر اتفاقی افتاد بهم خبرشو برسون  
\_مطمئن باشید قربان حواسم هست!

خوبه ای گفتم و دستم به سمت قطع تماس رفت ولی وسط راه با چیزی که به ذهنم رسید گوشی به گوشم چسبوندم و خطاب بهش گفتم:

\_از لحظه به لحظه رفت و آمد نورا میخوام فیلم و عکس برام بگیری و بفرستی

| Page 2

بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم تماس رو قطع کردم ، اینطوری بهتر بود میتونستم تموم ارتباطش با بقیه رو زیر نظر داشته باشم و چکش کنم باید هر طوری بود راضیش میکردم با من باشه ، من آدم اهل ازدواج نبودم ولی نمیتونستم نورا رو به این راحتی از دست بدم پس راهی جز با من بودن نداره با فکر به اینکه چند وقت دیگه توی رختخوابمه لبخندی گوشه لبم نشست و درحالیکه دستی به چشمم میکشیدم سوار اسانسور شدم  
“نورا“

چند روز از ماجرا گذشته بود و خبری از امیرعلی نبود با فکر به اینکه بیخیالم شده خوشحال به کارهام میرسیدم و تقریباً فراموشش کرده بودم و استرسم از بین رفته بود توی بخش به بیمارار رسیدگی میکردم و سرگرم بودم که یه نفر با قدم های بلند خودش کنارم رسوند و با نفس نفس سرش رو کج کرد و خیرم شد با دیدن آریا که به طرز عجیبی نگاهم میکرد لبم به پوزخندی کج شد و بی اهمیت بهش داخل اتاق یکی از بیمارار شدم و بی دلیل شروع کردم به معاینه کردنش قصدم فقط دوری از آریا بود که فرصت حرف زدن بهش ندم بعد از تموم شدن کارم به عقب برگشتم تا بیرون برم که با دیدن آریایی که دست به سینه به قاب در تکیه داده بود ابرو هام از تعجب بالا پرید

این دیگه کی بود؟؟ دلیل این پیگیری چی میتونست باشه زود به خودم مسلط شدم و بی توجه بهش خواستم از کنارش بگذرم که جلوم ایستاد و مانع از رفتنم شد ، یک قدم عقب رفتم حس میکردم در حال انفجارم این پسره بدجور داشت به پروپای من می پیچید و برام دردسر درست میکرد

| Page 3

نمیخواستم توی بیمارستان آبروریزی درست بشه لبم با دندان کشیدم و درحالیکه سرم پایین مینداختم عصبی لب زدم:

\_برو کنار !!!

سرش رو پایین گرفت تا هم قدم بشه

\_اگه نرم چی میشه؟؟

پوووف عصبی کشیدم و درحالیکه نزدیکش میشدم سعی کردم با کمترین برخوردی باهاش

کنارش بزنم

با دیدن تقلاهام خندید که خشمم بیشتر شد و بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم دستم مشت

کردم و محکم به سینه اش کوبیدم

\_برو کنار بینم !!

با این حرکت خنده روی لبهاش ماسید و با چشمای گرد شده نگاهش بین دستم و شکم خودش

چرخوند

تازه انگار متوجه شدم چیکار کردم خجالت زده صاف ایستادم دستم پشتم قایم کردم صورتمم از

شرم قرمز شد

حس میکردم آتیش از گونه هام بیرون میزنه ، نمیدونم چی توی صورتم دید که قهقهه اش بالا

گرفت

با ابروهای بالا زده از تعجب و دهن نیمه باز خیره حرکاتش شدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

\_مردک دیوانه !!!

انگار صدام رو شنید چون درهمون حال که مدام میخندید سرش رو کج کرد و سوالی لب زد:

\_بودی؟؟؟ من... با...

پوکر از خندیدن بی موردش سکوت کردم که با دیدن فضای باز با عجله قبل از اینکه به خودش

بیاد فرار کردم واقعا دیوانه بود و انگار از بازی با من لذت میبره مردک بیمار !!

| Page 4

خسته از کشمکش با آریا وارد اتاقم شدم و بیقرار روی صندلی نشستم ، نمیدونستم دلیل این

رفتارای این پسره چی میتونه باشه!!

کلافه دستی به صورتم کشیدم که با بلند شدن صدای گوشی جدیدی که خریده بودم کیفم رو به

طرف خودم کشیدم

بعد از کمی این طرف و اون طرف کردن وسایل ، گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن شماره

ناشناسی که روی صفحه بهم چشمک میزد اخمام توی هم کشیدم

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گوشه روی میز انداختم و اینقدر خیره اش شدم تا تماس قطع شد

هنوزم توی فکر بودم که با شنیدن اسمم که مدام توی بخش ، پخش میشد فهمیدم که مورد اضطرابی پیش اومده با عجله بلند شدم در رو باز کردم ولی هنوز قدمی بیرون نذاشته بودم که با بلند شدن صدای گوشیم دودل به عقب چرخیدم و نگاهی بهش انداخت

هرچی خواستم بی تفاوت باشم نمیتونستم و انگار یه نیرویی من رو به طرف اون میکشوند با تصمیم آنی راه رفته رو برگشتم و بدون اینکه نگاهی به شماره بنده تماس رو وصل کردم و دم گوشم گذاشتم

\_الوووو !!!

صدایی از اون سمت به گوشم نمیرسید با فکر به اینکه تماس قطع شده با اخمای درهم گوشه رو جلوی صورتم گرفتم که با دیدن ثانیه شمار روی نمایشگر سری با تعجب تکون دادم

\_الوووو مگه لالی !!

با سکوتش برای قطع تماس مصمم دستم به سمتش رفت که با صدای امیرعلی که توی گوشم پیچید گوشه به دست خشکم زد

\_تا این حد مشتاق شنیدن صدای؟!

خوب این چند وقت از دستش راحت بودما ولی همش خیال واهی بود که بیخیال شده

| Page 5

با ترش روی لب زدم:

\_خیال برت نداره نمیدونستم تویی وگرنه عمرا جوابتو میدادم

مردونه خندید

\_من که میدونم داری برای با من بودن له له میزنی که زیرم ....

با این حرفش داغ شدم و با نفس های عصبی تقریبا فریاد کشیدم:

\_خفه شو !

صدای قهقهه بلندش مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید

\_اوووو نگو که به یاد شبای پرحرارتمون افتادی و حالت بد شده

دستام مشت کردم و با بدنی که از شدت خشم شروع کرده بود به لرزیدن از پشت دندونای چفت

شده ام غریدم :

\_ فعلا اونی که داره دنبال من موس موس میکنه تویی شازده!!  
با دیدن سکوتش فهمیدم که خوب تونستم غرورشو بشکنم و با بدجنسی پوز خند صدا داری زدم و ادامه دادم:

\_ خواب دیدی خیر باشه که بزارم باز بهم دست بزنی پس گورت رو از زندگیم گم کن بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم گوشی رو قطع کردم و تقریبا روی میز پرت کردم با یاد آوری کارم با اضطراب دستمو به پیشونیم کوبیدم و با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم وای خدای من به کل فراموش کردم کلافه درحالی که با قدم های بلند توی سالن بیمارستان قدم برمیداشتم به این فکر میکردم که باید منتظر توییخ باشم و تموم دلهره ام این بود ولی نمیدونستم چه آتیشی توی راهه که با هیچ کس خاموش شدن نیست

| Page 6

با تنی کوفته از بیمارستان بیرون زدم و با پاهای که به زور دنبال خودم میکشیدم سر خیابون ایستادم ، با ایستادن تاکسی جلوی پام بی رمق سوار شدم آدرس خونه رو دادم ولی وسط راه با گذشتن از کنار بازارچه کوچیکی که سر راهمون بود یاد یخچال تقریبا خالیمون افتادم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با وجود خستگی خطاب به راننده لب زدم:  
\_ نگه دارید آقا !!

بهش گفتم منتظرم بمونه و بعد از خرید مختصر با لبخندی که از سر شوق از کاری که برای خانوادم انجام دادم برای ثانیه ای هم از روی لبام پاک نمیشد سوار شدم اولین بار بود که میخواستم توی خرج و مخارج خونه سهیم باشم و یه طورایی کمک خرج بابا باشم چون میدیدم چطور روز تا شب جون میکنه ولی بازم آخر ماه تقریبا دست خالی میمونه با یادآوری شرمساریش وقتی که نمیتونه کوچکتین نیازمون رو برآورده کنه اخمام توی هم فرو رفت

دوست نداشتم خانوادم رو توی این وضعیت ببینم ، باید هر چه زودتر کارام و روبراه میکردم تا حقوقم بالاتر بده و کمک خرج خانوادم باشم شیشه ماشین رو پایین کشیدم که با وزش باد خنکی که به صورتم خورد چشمام روی هم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم

همیشه عاشق هوای بارونی بودم و نمیتونستم توی اون حالت خودم کنترل کنم و تا زیر بارون

نمیرفتم و قطره‌های بارون تنم رو نمیشست و خیس آب نمیشدم دلم نمیخواست به داخل خونه برگردم  
 با شوق نگاهی به ابرهای تیره انداختم که با یادآوری بچه ای که توی شکمم در حال رشد بود حالت گرفته شد و شیشه رو بالا کشیدم  
 برخلاف سالهای گذشته نمیتونستم اون طور که میخوام لذتی از بارون ببرم چون برای بچه ام بد بود و من نمیخواستم آسیبی بهش برسه

| Page 7

با دیدن کوچه آشنایی که ماشین توش پیچید خطاب به راننده لب زدم:  
 \_ همینجا پیاده میشم!!  
 بعد از اینکه از ماشین پیاده شدم با سری پایین افتاده به سختی نایلون های خرید رو دنبال خودم کشوندم  
 نایلون ها روی جلوی در روی زمین گذاشتم و کیفم رو به دنبال کلید خونه زیرو رو کردم  
 با پیدا کردنش بعد از باز کردن ، در خونه رو نیمه باز گذاشتم باز همه وسایل رو بلند کردم و درحالیکه داخل میشدم لگدی آرومی به در کوبیدم  
 بلند شدن صدایش از پشت سرم نشون از بسته شدنش میداد پس بدون اینکه به عقب برگردم با قدم های بلند درحالیکه داخل خونه میشدم مامان رو صدا زدم  
 \_ مامان مامان کوشی!!!  
 همونطوری پشت هم صدایش میکردم ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید ، یعنی چی؟؟ این موقع روز کجا میتونه رفته باشه  
 پام داخل سالن گذاشتم و دهنم باز کردم که باز صدایش بزنم ولی با دیدن کسی که کنار پدرم روی مبل نشسته بود و با غرور نگاهم میکرد  
 عرق سردی روی پیشونیم نشست و گلوم خشک شد و بی اختیار دستام به قدری سست و بی حس شدن که تموم نایلون ها از دستم افتان و پخش زمین شدن  
 خدای من این اینجا چیکار میکرد!!  
 ناباور پلکی زدم و با چشمای ریز شده سعی کردم درست بینم یعنی این واقعا خود امیرعلی؟؟ از دیدنش توی خونمون و اونم دقیق یک قدمی بابام آب دهنم قورت دادم

| Page 8

پاهام انگار تحمل وزنم رو نداشتن سست و بی حس شدن و برای اینکه نیفتم دستم به دیوار گرفتم

همه این ها شاید چند دقیقه هم طول نکشید ولی من هنوزم مات و مبهوت خیره اش بودم که با دستی که به شونه ام خورد و کسی که محکم تکونم میداد به سختی نگاهم ازش گرفتم و به طرف مامان که با نگرانی صدام میزد برگشتم  
\_حالت خوبه؟؟

بی حواس سری برایش تکون دادم و باز بی اختیار سرم به طرف امیرعلی چرخید  
مامان خط نگاهم گرفت و با تعجب ابرویی بالا انداخت و دستم فشرد و خواست چیزی بگه که بابا با اخمای درهم سوالی پرسید:  
\_چیزی شده دخترم؟؟

و نا محسوس با ابرو اشاره ای به امیرعلی کرد ، لبهای خشک شده ام رو به زور از هم باز کردم و نه آرومی زمزمه کردم

برای اینکه از تیررس نگاهای سنگینشون در امان باشم روی زمین خم شدم و با استرس شروع کردم به جمع کردن وسایل که با شنیدن صدایش دستم از حرکت ایستاد و چشمام روی هم فشار دادم

\_انگار رنگتون پریده خانوم احمدی؟؟!!

لبام بهم فشردم و سعی کردم عادی جلوه کنم هیچ دلم نمیخواست خانوادم از اینکه این مرد رو میشناسم بویی ببرن

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی میکردم لرزش صدام رو کنترل کنم لب زدم:  
\_خوبم !

حس میکردم صدای بلند تپش قلبم رو همه میشنون دستپاچه سعی کردم تند تند گندی که زدم رو جمع کنم

| Page 9

که مامان به دادم رسید ، کنارم نشست و آروم کنار گوشم گفت :  
\_تو برو من جمع میکنم !!

از خدا خواسته بلند شدم و با قدم های بلند به اتاقم پناه بردم  
درو محکم بستم و درحالیکه دستم روی سینه ام که با شتاب بالا پایین میشد میزاشتم عصبی زیر

لب نالیدم:

\_ لعنتی !!

دستم روی دهنم فشردم و کم کم روی زمین نشستیم و کلافه نگاه سرگردونم رو به اطراف  
چرخوندم  
دستم دو طرف سرم فشردم ، این لعنتی اینجا چیکار میکرد از فکرای مختلفی که توی سرم چرخ  
میخورد مغزم داشت منفجر میشد

| Page 1

چند دقیقه بود که هیرون و پریشون توی اتاق قدم میزدیم و نمیدونستم دقیقا چه  
عکس العملی دربرابرش باید نشون بدم ، از فشار عصبی حالت تهوع گرفتم و  
درحالیکه دستمو روی دهنم فشار میدادم به سختی لبه تخت نشستیم  
به نقطه ای نامعلوم خیره شدم که در اتاق با تیکی باز شد و مامان با حالتی نگران  
همونطوری که لیوان آب قندی رو توی دستش بهم میزد به طرفم اومد  
کنارم نشست و لیوان رو به لبام نزدیک کرد و با صدای لرزون لب زد:  
\_چرا یکدفعه اینطوری شدی مادر !!  
کمی از محتویات شیرین لیوان رو خوردم و برای اینکه بیشتر از این نگران نشه لیوان  
رو از دستش گرفتم  
درحالیکه نگاه گریزونم رو دورتا دور اتاق میچرخوندم و توی دهنم دنبال پاسخ  
مناسبی برایش بودم با سرفه ای کوتاه گلوم رو صاف کردم و آروم لب زدم:  
\_بخاطر کاره عزیز من ...بخاطر !  
برای اینکه حرفم رو بیشتر باور کنه به طرفش چرخیدم و لبخند نصف و نیمه ای زدم  
\_امروز روز خیلی سختی داشتم همین!  
دستش روی گونه ام نشست و با دلهره نگاهش رو توی صورتم چرخوند  
\_اینقدر خودت رو خسته نکن قربونت برم!  
سرم کج کردم و توی سکوت بوسه ای کف دستش نشوندم ، انگار خیالش از بابتم  
راحت شده باشه از کنارم بلند شد  
درحالیکه به طرف در اتاق میرفت خطاب بهم گفت:



\_من برم یه سری به مهمون بزنم توام لباس مناسب بپوش بیا !!  
 تازه انگار بخاطرم اومده بود که چه کسی رو توی خونه دیدم و چه اتفاق بدی توی  
 راهه ، قبل از اینکه از اتاق بیرون بره با عجله بلند شدم و با ترس صدایش زدم:  
 \_مامان اون مرد اینجا چیکار میکنه ؟؟  
 با صورتی بشاش و چشمایی که برق میزدند با مهربونی گفت:  
 \_خیلی پسر خوبیه ، دیدیش چطور با احترام و مودب رفتار میکنه ؟؟  
 با چشمای گشاد شده بیرون پلکی زدم ، این مامان که الان بود که اینطور با ذوق و  
 شوق داشت درباره اون هیولا حرف میزد ؟؟  
 اگه امیرعلی نمیشناختم مطمئن حرفای مامان رو دربارش باور میکردم ، کمی دیگه از  
 آب قند توی دستم خوردم و طوری که انگار من نمیشناسمش با صدای خفه ای سوالی  
 پرسیدم:

\_ی کی هست مامان ؟؟...ک

دستی به روسریش کشید و درحالیکه مرتبش میکرد بیخیال گفت:  
 \_انگار مدیر جدید شرکتیه که بابات توش کار میکنه ، بخاطر اینکه چند وقته به ایران  
 اومده و تقریباً جایی رو نمیشناسه از بابات خواسته کمکش کنه و اطراف رو بهش  
 نشون بده و باباتم برای شام دعوتش کرده خونه ، اونم اینقدر خونگرمه زود قبول  
 کرده

دهنم دیگه بیشتر از این باز نمیشد چی؟؟ مدیر شرکت بابا ؟؟  
 از بابا چی خواسته؟؟  
 اینقدر توی شوک بودم که قدر هیچ عکس العملی رو نداشتم  
 با تکون خوردن دستی جلوی صورتم با خودم اومدم و با وحشت چرخی توی اتاق زدم  
 ، چرا از همه این شرکت باید بیاد اونجا و از همه اون کارمند از بابا همچین چیزی رو  
 خواسته

یعنی باید باور کنم اینا همه اتقاقین ؟؟؟!

نه مسلماً که نه !

اون لعنتی همه کارهایش با نقشه ان و پشت همه این کارهایش دلیلی وجود داره و اون دلیل هیچ چیزی نیست جز نزدیک شدن به من و من رو برده و همخواب خودش کرده ولی کور خونده!

همینطور عصبی توی اتاق قدم میزدم و انگار درکی به اطرافم نداشتم و توی فضا سیر میکنم به کل مامان رو از یاد برده بودم

که با نشستن دستش دو طرف شونه هام و تکونی که بهم داد چشمام به صورت نگران و نگاه سوالیش گره خورد

\_بهم بگو چته نورا؟؟ چی داره اینقدر تو رو آزار میده

لبهای خشک شده ام رو با وحشت تکونی دادم ولی جز آوای نامفهوم چیزی از گلوم خارج نشد با دیدن حاله با دستاش صورتم رو قاب کرد و با وحشت نالید :

\_داری کم کم منو میترسونی ، به مادرت اعتماد کن و حرف دلت رو بهم بگو؟

| Page 4

اشک توی چشمام حلقه زد و با درد چشمام بستم ، چطور میتونستم بهشون بگم که مردی که تو سالن نشسته تقریبا بهم تجاوز کرده و پدر بچه تو شکممه!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی صورتم روان شد که دست لرزونش روی صورتم نشست و صدای بهت زده اش توی گوشم پیچید

\_داری گریه میکنی !!!

آره داشتم گریه میکردم و به بخت بد خودم لعنت میفرستادم ، دیگه سد مقاومتم شکسته بود و اشکام دونه دونه پایین میومدن و صورتم رو خیس میکردن

لرزش دست مامان روی صورتم وقتی که داشت اشکامو پاک میکرد حس کردم ولی کاری جز سکوت ازم برنمیومد

به آغوش مادرانش پناه بردم و سرم توی گودی گردنش فرو کردم ، عطر تنش که منو به بچگی هام میبرد توی آنچنان خلصه شیرینی فروم برد که برای ثانیه ای چشمام بستم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم مامانم که فهمیده بود نمیخواه حرفی بزنم توی سکوت دستش رو نوازش وار روی کمرم میکشید که با صدای بابا که مامان رو صدا میکرد آروم ازم فاصله گرفت

نگرانی از سر و روش میبارید و معلوم بود خیلی ترسیده و برای من دل نگرانه ولی ازش ممنون بودم چیزی نمیپرسید ، دستش روی صورتم کشید و با بغض لب زد: \_هر وقت فکر کردی میتونی باهام درد و دل کنی بیا پیشم ، بدون که همیشه کنارتم !

| Page 5

سرمو آروم تکون دادم و بی رمق لبخندی زدم که با عجله از اتاق خارج شد و درو بست ، کلافه دستم پشت گردنم گذاشتم و چرخی دور خودم زدم تا کی میخواستم اینجا خودم رو حبس کنم ، تازه خانوادمم با رفتاری که من با دیدن امیرعلی نشون دادم اگه الان بیرون نرم و عادی جلوه نکنم بدتر شک میکنن با این فکر با عجله لباسام رو عوض کردم و بهترین لباسی که داشتم و بهم میومد رو تنم کردم و با آرایشی ملیح که روی صورتم نشوندم از اتاق خارج شدم بخاطر کوچیکی خونه صدای حرف زدنشون به گوشم میرسید و معلوم بود خوب تونسته توی دل خانوادم جا باز کنه و خودش رو شخص خوبی نشون بده دستم مشت کردم و با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط باشم الان وقت کم آوردن نبود ، با ورودم به سالن سکوت همه جا رو فرا گرفت و نگاهها به سمتم چرخید

سنگینی نگاهش رو به خوبی حس میکردم و تصمیم گرفتم درست مثل خودش طوری رفتار کنم که یعنی اصلا نمیشناسمش با چند قدم کوتاه نزدیک تر شدم و درحالیکه مستقیم نگاهم رو به چشمای مغرورش میدوختم با بی تفاوتی لب زدم:

\_بخشید که یک ساعت پیش حالم خوب نبود و درست ...خوش اومدید جناب

نتونستم بهتون خوش آمد بگم

با غرور پاشو روی اون یکی انداخت و درحالیکه سانت سانت صورتمو از نظر میگذروند با خوش رویی که ازش بعید بود گفت:

| Page 6

\_این منم که وقت بدی مزاحم شدم ...خواهش میکنم

زیر لب با حرص لب زدم:

\_صد در صد مزاحمی !

\_ چیزی گفتید؟؟

لبخند حرص دراری بهش زدم و بی تفاوت لب زدم:

\_ خیر !

برای ثانیه کوتاه حس کردم لبخند زد ولی خیلی زود جمعش کرد و توی جلد سرد و

جدیش فرو رفت

\_ بهتری بابا؟؟

با چشمایی که برق میزدن نگاهی به بابا انداختم

\_ آره هیچیم نیست فقط از فشار کاری زیاده نگران نباشید

با این حرفم انگار چیزی کشف کرده باشه لبخندی زد و درحالیکه دستش رو به طرفم

میگرفت خطاب به امیرعلی با افتخار گفت:

\_ دخترم دکتره و از بس فشار کاریش زیاده و از صبح تا شب توی بیمارستان سرکاره

خسته میشه!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و با تحسین گفت :

\_ خیلی خوبه !

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

\_ موفق باشید خانوم دکتر !!

| Page 7

حس کردم با چه حرصی این جمله رو بیان کرد معلوم بود از کار کردن من توی اون

بیمارستان ناراضیه ، ولی اصلا برام اهمیتی نداشت اون جایگاهی توی زندگی من

نداره که بخواد دخالت کنه

مموننی زیرلب در جوابش گفتم و درحالیکه قصد داشتم به کمک مامان به آشپزخونه

برم خطاب به جمع لب زدم:

\_ با اجازه !

و با قدمای بلند و نفس نفس های که از حرص میزدم خودم داخل آشپزخونه انداختم ،

تا کی باید تحملش میکردم تا گورش رو از اینجا گم کنه معلوم نبود

تمام مدت سر میز شام با بی اشتهایی یا غدام بازی کردم و توی خودم فرو رفته

بودم ، ذهنم مشغول مردی بود که دقیق رو به روم نشسته بود و درکمال آرامش شام

میخورد

ترس بدی به جونم افتاده بود اینکه تا این حد راحت باشو به خونه ما باز کرده خدا میدونه به چه کارهایی دیگه ای میتونه دست بزنه بوی عطر تنش به طرز عجیبی شدید به مشامم میرسید و باعث میشد به طور احمقانه ای دلم بخواد توی آغوشش برم و ساعت ها تنش رو نفس بکشم انگار یه چیزی من رو به طرفش هل میداد و جاذبه اش به قدری زیاد بود که داشتم کم کم کنترلم رو از دست میدادم قاشق توی دستم مشت کردم و خیره بشقابم شدم که با حرف امیرعلی دستپاچه به خودم اومدم

| Page 8

\_انگار زیاد میل ندارید درسته خانوم؟؟

سرم بالا گرفتم و با دیدن نگاه کنجکاو بقیه آب دهنم قورت دادم و نمیدونستم چی بگم برای اینکه حرصش بدم قاشق توی دستم تکون دادم ، توی چشماش خیره شدم و به سردی لب زدم :

\_ببخشید امروز کسای و چیزایی رو دیدم که باعث شدن حالم بهم بخوره و اینطوری شم

مات و مبهوتم شد و دیدم چطور اون لبخند مغرورانه گوشه لبش خشک شد و بی حرکت چند ثانیه ای خیرم شد

مطمعن منظورم رو فهمیده بود و میدونست با خودشم !

از اینکه اینطوری حالش رو گرفته بودم عین خیالم نبود و دروغ بود اگه نگم یه طورایی داشتم لذتم میبرد

با سرفه مصلحتی گلوش رو صاف کرد و بی میل و بدون حرف شروع کرد به خوردن هنوزم با پوزخند تلخی خیره اش بودم که با سنگینی نگاهی حواسم به نیمایی که دقیق کنار امیرعلی نشسته بود و به طرز خاصی خیرم بود جلب شد

توی نگاهش یه چیزی بود که باعث شد سرم پایین بگیرم و نگاهم ازش بدزدم ، تا آخرین لحظه ای که سر میز شام بودیم تموم مدت حس میکردم چطور حواسش به

منه و هر از گاهی توی فکر فرو میره

| Page 9

بعد از جمع کردن میز برای اینکه از دست امیرعلی خلاص بشم خستگی رو بهانه کردم و به اتاقم پناه بردم سردرگم رو به روی آینه ایستادم که با دیدن قیافه زارم عصبی شالم رو محکم از سرم کشیدم و گوشه اتاق پرت کردم گرم شده بود و حس میکردم تنم به خصوص شکمم کوره آتیشه به طرف کمد لباسی پاتند کردم تا با برداشتن لباس به حمام برم ولی با یادآوری اون گودزیلا که توی سالن بود اخمام توی هم فرورفت و درشو محکم بهم کوبیدم یاد چندسال پیش افتادم که چطور توی اتاقم حمام داشتم ولی حالا چی؟ با حسرت دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و چشمام روی هم فشردم هیچ راهی نبود به اجبار برای اینکه کمی از التهاب درونم رو کم کنم تموم لباسام از تنم درآوردم و با پوشیدن یه لباس خواب نازک که یه وجب پایین تر از باسنم بود با آرامش روی تخت دراز کشیدم و چشمام بستم

نمیدونم چقدر خواب بودم که با حس حرکت چیزی روی صورتم ، توی خواب و بیداری صورتم رو کج کردم ، باز داشت خوابم میبرد که اینبار با حس لبای خیس و داغی که روی صورتم کشیده میشدن چشمام با وحشت گرد شدن و سریع خواستم نیم خیز بشم

ولی با سنگینی کسی که روم خیمه زده بود نتونستم کوچکتین تکونی بخورم ، به قدری خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود که چشمام هیچ جایی رو نمیدید

| Page 10

همینم باعث شده بود بی اختیار بترسم و اینقدر شوک زده بشم که حتی توان جیغ زدن نداشته باشم

انگار هوای برای نفس کشیدن نیست تند تند سینه ام با شتاب بالا پایین میشد که دستش روی صورتم نشست و اروم کنار گوشم با صدای خفه لب زد :

\_آفرین دختر خوب اروم باش !

با شنیدن صدای امیرعلی وحشت جای خودش رو به خشم داد و عصبی دستم روی

صورتش گذاشتم و سعی کردم به عقب هُلش بدم  
 \_تو اینجا چیکار میکنی هااا لعن.....  
 هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که لباش محکم روی لبام فشرده ، نفس  
 هاش که توی صورتم پخش میشد و گرمای بدنش انگار فلجم کرده باشن بی تحرک  
 زیرش افتادم و دست از تقلا برداشتم  
 لبام بین لباش فشار میداد و بوسه های کوتاه و پرعطشش رو ادامه میداد ، با حرکت  
 دستش روی بدنم به خودم اومدم  
 خواستم تقلا کنم ولی از بس عطر تنش مستم و بی حالم کرده بود که انگار هوش و  
 حواسم رو از دست داده باشم دوست داشتم بیشتر ادامه بده  
 سرش توی گودی گردنم فرو کرد و زبون خیسش که از سر شونه ام تا جناق سینه ام  
 کشید بی اختیار آه خفه ای از گلو خارج شد  
 امیرعلی جونی زیر لب زمزمه کرد و درحالیکه سرش رو پایین تر میبرد با لحن خماری  
 زمزمه کرد :

| Page 11

\_چقدر دلم برای عطر گرمای بدنت تنگ شده بود  
 اینقدر بی حال بودم که توجه ای به حرفاش نداشته باشم ، یه چیزی من رو به  
 سمتش میکشید و اینقدر بوی عطرش مستم کرده بود که دقیق عین معتادا نفسای  
 عمیق میکشیدم و حس میکردم اگه یه لحظه ازم دور بشه گریه ام میگیره  
 پایین لباس کوتاهمو توی دستش گرفت و درحالیکه آروم آروم با یه دستش بالا  
 میکشیدش با دستش دیگه اش رون پام نوازش میکرد و با اینکارش عطش درونم رو  
 زیادتر میکرد  
 لبام نیمه باز مونده بودن و به قدری تند تند نفس میکشیدم که دهنم خشک شده بود  
 و صدای کوبش قلبم به قدری بلند بود که صدای گوشام کر کرده بود و داشت رسوام  
 میکرد  
 لبای خیسش روی شکمم گذاشت و شروع کرد به بوسه های ریز و درشت زدن ، لب  
 پایینم رو زیر دندون گرفتم تا بیشتر خود دار باشم و بتونم مانع پیچ و تاب بدنم بشم  
 سرش رو بالا گرفت و انگار از چشمای خمارم و نفس هام فهمیده بود توی چه حالیم

که روی تخت پایین پام نشست  
توی تاریک روشن اتاق متوجه شدم که داره لباساش رو از تنش درمیاره ، با دیدن  
این حرکتش آب دهنم رو قورت دادم و به قدری داغ شدم که حس کردم حرارت داره  
از جای جای بدنم بیرون میزنه

| Page 12

کاملاً برهنه شد و روم خیمه زد ، بعد از این همه مدت که رابطه ای نداشتم کاملاً  
زیرش فلج شده بودم با دیدن این وضعیتم آروم تو گلو خندید و کنار گوشم زمزمه  
کرد:

\_پس توام بیقراری!

و بدون اینکه منتظر حرکتی از من باشه همونطوری که روم بود دستام گرفت و روی  
کمر خودش گذاشت

با حس بدن داغش سد مقاومتش شکست و انگار کنترل خودم رو از دست داده باشم  
دستام آروم روی کمرش کشیدم با نشستن دوباره لبای داغش روی لبای بیقرارم  
دستام توی موهایش چنگ شدن

و با عطش زیادی شروع به همکاری باهاش کردم و درحالیکه تموم بدنم میلرزید  
لباش میبوسیدم خودم بیشتر بهش میچسبوندم هرچی بیشتر هم رو میبوسیدیم  
کنترل خودمون سخت تر میشد

سعی کرد باقی پیراهنم رو از تنم دربیاره که برای همکاری باهاش با نفس های بریده  
دستام بالای سرم گرفتم ، لباس از تنم بیرون کشید و پایین تخت پرتش کرد  
یه کم ازم فاصله گرفت و بی قرار نگاهش روی تنم چرخوند ، انگار به شی باارزشی  
نگاه میکنه چنان تحسینی توی چشمای براقش موج میزد که بی اختیار دستمو روی  
قسمت های ممنوعه تنم گذاشتم و سعی کردم اونا رو بپوشونم  
دستم رو کنار زد و درحالیکه سرش کنار گوشم میاورد با لحن خماری لب زد :  
\_نکن دارم از عطش خواستنت میسوزم !!

| Page 13

نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود که باز در برابرش سکوت کردم ، روم خیمه زد و  
درحالیکه بدنم رو نوازش میکرد خواست کارش رو ادامه بده



که یکدفعه با چیزی که به خاطر امدم وحشت زده کنارش زدم معلوم بود انتظار همچین عکس العملی رو از من نداشت چون خشکش زد ، از این حالش سواستفاده کردم با عجله خودم رو از زیرش بیرون کشیدم صاف سر جام نشستیم

پاهام توی بغلم جمع کردم و با وجود تاریکی اتاق بازم بی اراده سعی کردم بدن لختم رو بیوشونم

میدونم اشتباه کردم و اصلا نباید میزاشتم بهم دست بزنه که کار به اینجا بکشه ولی اون لحظه مغزم از کار افتاده بود

به خودش اومد و درحالیکه نزدیکم میشد عصبی از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

\_ به چه جراتی من رو پس میزنی ها!!!؟

درحالیکه دستم جلوی دماغم میفشردم سعی کردم نسبت به بوی عطرش بی تفاوت باشم با صدای خفه ای آروم پیچ زدم:

\_ نمیخوامت برو کنار !!

برای ثانیه ای حبس شدن نفسش رو حس کردم بعد دچار آنچنان خشمی شد که عصبی دستم رو از جلوی دماغم کنار زد

\_ چیه حالا نمیخوایم و بو میدم آره؟؟ دو دقیقه پیش که خوب آه و نالت هوا بود

| Page 14

از اینکه فکر میکرد بو میده بخاطر این جلوی دماغم و گرفتم خنده ام گرفت ، اگه میفهمید بوی عطرش داره چه بلایی سر من میاره چه عکس العملی نشون میداد خدا میدونه !!

البته فکر کنم همش بخاطر فسل مامانه که اینطوری نسبت به باباش واکنش نشون میده با یادآوری بچه و اینکه ممکنه این رابطه چه بهش آسیبی برسونه اخمام توی هم فرو رفت و از لج که ولم کنه آروم زمزمه کردم:

\_ آره بویی میدی حالم بد میشه!

انگار بد جور عصبیش کرده باشم که یکدفعه دستم رو گرفت و آنچنان به طرف خودش کشیدم که توی بغلش افتادم ، آروم سرش رو نزدیک صورتم آروم و درحالیکه

حین صحبت لباس به صورتم میخورد عصبی غریب:  
 \_ پس متاسفم که باید این بد بو رو تا صبح تحمل کنی !!  
 منظورش رو نفهمیدم که یکدفعه روی تخت انداختم و تا به خودم پیام روم خیمه زد  
 دهن باز کردم که چیزی بگم ولی دستشو محکم جلوی دهنم گرفت  
 و درحالیکه لاله گوشم بین دندوناش میفشرد عصبی لب زد :  
 \_ به نفعه خودته که آرام بگیرم!

تقلا کردم که دستش رو محکم تر فشاد داد و با خشم ادامه داد:  
 \_ انگار خیلی دوست داری بابات بفهمه الان تو اتاق دخترش چه خبره آره؟  
 با ترس آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به در اتاق انداختم ، اصلا این روانی  
 چطور جرات کرده وارد اتاق من بشه ! اصلا نصف شب اینجا چیکار میکرد دیوووانه

| Page 15

با دیدن سکوتم جری شد و به کارش ادامه داد ، اینقدر نوازشم کرد و با بوی عطر  
 تنش خفه ام کرد که بدون فکر به گذشته و با فکر به اینکه هنوزم محرممه خودمو  
 آرام کردم و تسلیمش شدم  
 بعد اینکه کارشو کرد با نفس نفس و بدنی عرق کرده کنارم دراز کشید و با لذت  
 چشمش رو بست ولی من حتی نای تکون خوردن نداشتم  
 به قدری احساس خوبی داشتم که فقط دلم یه خواب عمیق میخواست ولی از بس  
 تخت کوچیک بود و اونم بهم چسبیده بود راحت نبودم  
 با نفس نفس هوووم زیر لب گفتم و آرام خواستم بچرخم ولی تلاشم بی فایده بود و  
 باز پهن تخت شدم، با دیدن این حالم تو گلو خندید و درحالیکه از پشت بغلم میکرد  
 به خودش فشارم داد  
 بوسه ای روی سر شونه لختم زد و آرام زمزمه کرد:  
 \_ بیا اینجا ببینم عرو....

یکدفعه با صدای که به گوش رسید حرفش رو قطع کرد ولی من وحشت زده انگار  
 تازه به خودم اومده باشم روی تخت نشستم و با ترس به در اتاق زل زدم  
 بدنم مثل بید میلرزید و یه طوری ترس برم داشته بود که کم مونده بود خودم رو  
 خیس کنم ، اگه یک درصد کسی متوجه وجود امیرعلی توی اتاق من میشد بدبخت

میشدم

| Page 16

یک دفعه با قفل شدن دستایی دور کمرم خشکم زد و بی اراده نگاهم به سمت پایین کشیده شد ، با دیدن دستایی بزرگ و مردونه اش تازه فهمیدم چه غلطی کردم چرا بهش جرات دادم بهم دست بزنه ، استرس و خشم باعث شده بود حالم بد شده و حالت تهوع سراغم بیاد دستم جلوی دهنم گرفتم و بی اختیار عوقی زدم که به طرف خودش چرخوندم و با نگرانی کنار گوشم پیچ زد:

\_حالت بده؟؟

با خشم کنارش زدم و انگشت اشاره ام رو به نشونه سکوت جلوی دهنش گرفتم و اشاره ای به در اتاق کردم انگار منظورم رو فهمیده باشه چشماش رو توی حدقه چرخوند و ازم جدا شد بیخیال شروع کرد به لباس پوشیدن به طوری رفتار میکرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و یا از هیچ چیزی نمیترسه از اینکه نمیتونم سرش جیغ بکشم یا غر بزنم چنگی توی موهای آشفته ام زدم و کلافه درحالیکه ملافه رو دور تنم میپیچیدم توی تاریکی روشن اتاق به دنبال لباس خوابم چشم چرخوندم تا با عجله تنم کنم ، که با دیدنش خم شدم و توی دستم فشردمش ولی قبل از اینکه تنم کنم دست امیرعلی روی دستم نشست ، کلافه دستش رو پس زدم و ملافه رو رها کردم تا لباس تنم کنم که پوووف کلافه ای کشید و با یه حرکت پیراهن از دستم بیرون کشید و جلوی چشمای مبهوت من به گوشه اتاق پرتش کرد

| Page 17

با نفس نفس های عصبی خیره اش شدم و بدون توجه به بدن برهنه ام رو به روش وسط اتاق ایستادم و درحالیکه با کف دست وسط سینه اش میکوبیدم از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

\_خیال برات نداره که بزارم باز بهم نزدیک بشی امشب فقط یه هوس زودگذر بود همین و بس!

با چشم و ابرو اشاره ای به در اتاق کردم و ادامه دادم :

\_حالاام زود بزن به چاک ، دوست ندارم کسی تو رو توی اتاق من ببینه  
بی توجه به چشمای به خون نشسته اش خم شدم و لباس رو از جلوی پاش برداشتم  
ولی یکدفعه با معلق شدنم توی هوا دهنم نیمه باز موند و چشمام گرد شدن  
این لعنتی داشت چیکار میکرد ، دست و پا میزدم تا پایین بزارتم ولی در کمال آرامش  
راه میرفت و درحالیکه روی تخت میخوابوندم روم دراز کشید  
از خشم زیاد نمیدونستم باید چیکار کنم بی اختیار دستام توی موهای چنگ زدم و  
شروع کردم با نهایت قدرت کشیدنشون ، میدیدم چطور صورتش از درد توی هم  
رفته ولی برام مهم نبود  
فقط اون لحظه ترس فهمیدن خانوادم داشت نابودم میکرد ، هنوزم توی سکوت  
همونطوری که تقلا میکردم سعی میکردم هیچ صدایی ایجاد نکنم  
سرش کنار گوشم آورد و با صدای لرزون لب زد:  
\_آروم بگیر در رو قفل کردم دختر !!

| Page 18

با این حرفش بی اختیار دستام توی موهای شل شد و انگار تموم انرژیم از دست  
داده باشم زیرش شل شدم و آروم گرفتم  
سرش توی گودی گردنم فرو برد و درحالیکه عطر تنم رو عمیق نفس میکشید زیر لب  
هووووم آرومی کشید و زمزمه کرد :  
\_خوبه ، همیشه اینطور آروم باشی عالیه!  
هه دلش میخواست همیشه برده و مطیع اون باشم اونطوری که مسلما صد در صد  
دوست داره  
این که در رو قفل کرده دلیل بر این نبود که بزارم هنوزم توی اتاقم بمونه و سکوت  
خونه هم نشونه این بود که همه خوابن پس بهترین موقعیت بود تا از اتاق من بیرون  
بره  
\_برو بیرون !!  
گنگ سرش رو بالا گرفت و انگار اشتباه شنیده سوالی لب زد :  
\_چی؟؟

صورتتم ازش برگردوندم سرد لب زدم:

زود برو بیرون!

انگار از سردی لحنم جا خورده باشه چند ثانیه مکث کرد نگاهش روم سنگینی میکرد ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم

| Page 19

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد بعد از چند ثانیه از روم بلند شد بی تفاوت چشمام بستم و ملافه روی خودم کشیدم که با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و تو تاریک روشن اتاق به سقف زل زدم

تا نزدیکی های صبح از این پهلو به اون پهلو چرخیدم و از شرم اینکه چطور فردا میخوام توی چشم پدر و مادرم نگاه کنم و از اعتمادشون سواستفاده کردم خوابم نمیبرد

بدتر از اینکه حس میکردم تموم تختم بوی عطرش رو گرفته و شدتش به قدری زیاد بود که عقل و هوش از سرم برده بود

بالاخره نزدیکی های صبح چشمام سنگین شد و به خواب پر آرامشی فرو رفتم ، توی خواب و بیداری با صدای مکرر زنگ گوشی لای پلکام باز کردم درحالیکه به پهلو میچرخیدم با چشمای بسته دستم رو دنبالش به اطراف چرخوندم

با قطع شدن صدایش بیخیال بالشت زیر سرم تنظیم کردم و باز خواستم بخوابم که با یادآوری بیمارستان وحشت زده روی تخت نشستم

نگاهم که به ساعت روی دیوار خورد چشمام از این گشاد تر نمیشد چی؟! وااای خدای من دیرم شده

با عجله بلند شدم و بی اهمیت ،دم دستی ترین لباس رو تنم کردم کیفم روی دوشم انداختم و درحالیکه مقنعه ام رو کج و کوله روی سرم تنظیم میکردم از اتاق بیرون زدم

| Page 20

با ورودم به آشپزخونه تموم نگاه ها به سمتم چرخید ، یکدفعه نمیدونم چی شد نیما زد زیرخنده

پشت بند اون بقیه هم شروع کردن به خندیدن ، خشکم زد و با تعجب نگاهمو

بینشون چرخوندم

مامان که به زور سعی میکرد جلوی خندیدنش رو بگیره دستش جلوی دهنش گذاشت  
و نزدیکم شد

\_بیا بشین عزیزم!

به طرف نیما برگشت و چشم غره ای بهش رفت و اشاره ای به امیرعلی کرد

اخطارآمیز اسمش رو صدا زد

\_نیما!

اون که فهمید اوضاع خطریه دستشو به معنی زیپ جلوی دهنش گرفت و درحالیکه  
هنوز ته مونه های خنده از روی لبه اش پاک نشده بود صورتش رو از مون برگردوند  
ولی من هنوز متعجب و گنگ سرجام ایستاده بودم، اینا چشون بود؟ داشتن به چی  
میخندیدن

چشمم که به امیرعلی خورد باورم نمیشد این طور با شوق و ذوق خیرم بود که انگار یه  
آدم دیگه اس!!

ابرویی با تعجب بالا انداختم که سرش رو پایین انداخت و مردونه خندید  
\_حواست کجاست دخترم؟؟

با صدای بابا به خودم اومدم و هول و دستپاچه کیفم توی بغلم فشردم

| Page 21

\_جانم بابا چیزی گفتید؟

لقمه توی دهنش رو جوید و درحالیکه لیوان چای رو برمیداشت با تیز بینی لب زد:

\_حواست کجاست؟ این چه طرز لباس پوشیدنه بابا جان

با این حرف بابا تازه وقت کردم نگاهی به لباسای تنم بکنم، با دیدن چیزایی که تنم  
بود هر ثانیه چشمم گشاد تر و دهنم نیمه باز موند

مانتو کوتاه قرمز رنگم رو همراه با شلوار خونگی کرم رنگ با مقنعه سورمه ای!!

چی؟؟ این مقنعه سورمه ایم کجا بوده که من سرم کردم

از خجالت روی سر بالا کردن نداشتم و دوست داشتم زمین دهن باز کنه و توش فرو

برم آخه دختر احمق اینا چیه سر هم کردی پوشیدی؟

\_متوجه نشدم چی.. ی پوشیدم... اووووم دیرم شده بود مت

با این حرفم نیما که داشت چای میخورد پقی زد زیر خنده که باعث شد چای توی  
گلویش پیره و به سرفه بیفته  
زیرچشمی نگاهی به امیرعلی انداختم که با دیدن خنده اش خشمم تموم وجودم رو فرا  
گرفت و عصبی به سمت نیما رفتم  
درحالیکه با کف دست محکم از پشت به کمرش میکوبیدم با لحن مثلاً دلسوزی لب  
زدم:

\_ آخی عزیزم پرید تو گлот؟

ضربه محکم تری به کمرش کوبیدم که چهرش از درد توی هم فرو رفت الکی خودم  
ناراحت نشون دادم و به طرفش خم شدم

| Page 22

\_ الان بهتر شدی؟ یا هنوزم مالش بدم کمرت رو

صورتش از شدت سرفه زیاد سرخ شده بود دستاش به نشونه نه تکونی داد و به  
سختی گفت:

\_ نمیخواه ... ن... نه

باشه ای زیرلب زمزمه کردم و سرم بالا گرفتم که با دیدن نگاه مرموز امیرعلی که با  
طرز خاصی حرکاتم رو زیر نظر داشت صاف سر جام ایستادم  
درحالیکه دستام به اطراف تکون میدادم دستپاچه لب زدم:

\_ من برم لباسام عوض کنم تا بیشتر دیرم نشده برم بیمارستان!

بدون توجه به اعتراض های مامان از آشپزخونه بیرون زدم و خودم به اتاقم رسوندم

| Page 1

”امیرعلی“

با لبخندی که از روی صورتم پاک نمیشد نمیتونستم نگاه خیره ام رو از جای که چند  
دقیقه پیش نورا بود بردارم، که با صدای شرمنده پدرش که من رو مخاطب قرار داده  
بود به خودم اومدم

\_ شرمنده آقای رضایی اگه پذیرایی خوب نبود

چای نیمه خورده ام روی میز گذاشتم و با قدردانی لب زدم:  
 \_ این چه حرفیه جناب ! خیلی هم عالی بود مخصوصا خانواده گرم و صمیمیتون که...  
 نگاهم رو بینشون چرخوندم و با لبخندی اضافه کردم:  
 \_ بینتون آدم اصلا حس نمیکنه غریبه اس  
 با این حرفم برقی از شوق توی چشمشون نشست که مادرش با مهربونی گفت:  
 \_ این چه حرفیه پسر، توام عین نیما !!  
 زیر لب تشکری کردم و درحالیکه بلند میشدم خطاب بهشون گفتم:  
 \_ با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم!  
 پدرش با عجله بلند شد  
 \_ چرا اینقدر زود؟؟  
 قصدم رسیدن به نورایی بود که باعجله از خونه بیرون زده و قصد داشت ازم دوری  
 کنه  
 \_ باید برم به کارام برسم!  
 دستی به پیراهنم کشیدم و ادامه دادم:

| Page 2

\_ ممنون از لطفتون ببخشید مزاحمتون شدم  
 مادرش با مهربونی کنارم اومد و درحالیکه تا دم در همراهیم میکرد گفت:  
 \_ این چه حرفیه پسرم بازم به ما سر بزن!  
 بعد از چند دقیقه تعارف تیکه پاره کردن از خونشون بیرون زدم و سر کوچی منتظر نورا  
 توی ماشین نشستم  
 میدونستم هنوزم از خونه بیرون نیومده و درگیر لباس عوض کردنه ، با یادآوری دیشب  
 با لذت زبونی روی لبهام کشیدم هنوزم مزه شیرین لباش رو حس میکردم  
 دیروز روز سختی برام بود ، وقتی یادم میاد چطوری نصف بیشتر سهام اون شرکت رو  
 با قیمت بالایی خریدم مغزم سوت میکشه و بعدشم یه طوری وانمود کردم که مثلا  
 میخوام با کارکنان آشنا بشم و از این طریق با پدر نورا برخورد کردم و اینقدر با  
 احترام باهانش حرف زدم  
 که زود باهام گرم گرفت و مجبور شدم از دروغ بهش بگم که هیچ جایی رو نمیشناسم  
 و نیاز به یه راهنما دارم  
 اونم با وجود سادگی بیش از حدش با کمال میل قبول کرد طوری که زود برخلاف  
 انتظارم حتی پای من رو به خونه و زندگیشم باز کرد  
 ولی همه این مشکلات و دردها به داشتن نورا می ارزید این رو از دیشب که یه بار  
 دیگه باهانش بودم و طعمش رو چشیدم مطمئن شدم

| Page 3

این دختر بکر و ناب بود به طوری که هرچی باهانش بودم بیشتر تشنه وجودش



میشدم ، دیشب که باهش بودم باعث شده بود عطش خواستم نسبت بهش بیشتر بشه بازم بیقرارش بشم  
 توی فکر بودم که با دیدنش که با عجله از خونه بیرون میزد و با قدم های بلند به سمت خیابون اصلی میرفت ماشین روشن کردم و پشت سرش آرام حرکت کردم از حرکاتش معلوم بود استرس داره چون مدام دستش رو بالا میگرفت و نیم نگاهی به ساعت مچیش مینداخت و باز برای هر تاکسی که رد میشد دست تکون میداد ولی از شانس خوب من هیچ ماشینی برایش نگه نمیداشت ، شیشه های دودی رو بالا کشیدم چون نمیخواستم بفهمه منم و آرام کنار پاش ترمز کردم فکر کرد مزاحمم ، چون سرش رو برگردوند و چند قدم از ماشین فاصله گرفت و عقب رفت  
 با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم و دنده عقب گرفتم ، دوست داشتم یه کم سر به سرش بزارم  
 بازم بی اهمیت عقب تر رفتم و کلافه دستی به ماتنوش کشیدم ، با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود تک بوقی برایش زدم  
 عقب تر رفتم که باز دنبالش عقب تر رفتم با این کارم انگار دیگه خشمش اوج گرفته باشه با دست های مشت شده سمتم اومد و یکدفعه مشت محکمی به شیشه کوبید و عصبی گفت :  
 \_برو گمشو دیگه مردک !!

| Page 4

شیشه ماشین رو پایین کشیدم که با دیدن مشتت همونطوری روی هوا خشک شد ، سرم رو کج کردم و با خنده ابرویی برایش بالا انداختم  
 کم کم از حالت گیجی دراومد و با چشمای سرخ شده شروع کرد به تند تند نفس کشیدن خم شدم در ماشین رو برایش باز کردم  
 توی سکوت با چشم ابرو اشاره کردم سوار شه ، نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و درحالیکه سوار میشد در ماشین رو محکم بهم کوبید  
 چپ چپ نگاهش کردم و دهن باز کردم حرفی بزدم ولی یکدفعه مثل آتشفشانی که فوران کرده باشه عصبی شروع کرد به جیغ زدن  
 \_این کار چیه میکنی هااا چرا دست از سرم برنمی....  
 یکدفعه رنگش پرید و حرف توی دهنش ماسید و نگاهش خیره رو به رو شد رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن کسی که وسط خیابون مات و مبهوت به ما دونفر خیره بود و اای زیرلب زمزمه کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم  
 داداشش نیما بود که با اخمای گره خورده خیرمون بود و پلکم نمیزد آب دهنم رو قورت دادم درحالیکه سعی میکردم عادی جلوه کنم آرام زیرلب زمزمه کردم:  
 \_آروم باش!  
 نگاهش رو به رو بود دستای لرزونش رو بهم گره زد و عصبی نالید :

\_چطوری آروم باشم ها؟؟  
دستام دور فرمون محکم کردم و عصبی گفتم :

| Page 5

\_من درستش میکنم فقط کافیه توام عادی باشی خوب؟؟  
خواست بازم چیزی بگه ولی با تقه ای که به شیشه ماشین خورد آب دهنش رو قورت داد و مضطرب نیم نگاهی به شیشه انداخت زیر لب آروم لب زد :

\_آروم نترس هیچ اتفاقی نمیفته !!  
دکمه رو فشار دادم با پایین رفتن شیشه ها نیما کلافه نگاهش بین ما چرخوند و با لحن مشکوکی پرسید:

\_مگه تو نرفته بودی نورا؟؟  
با استرس دستی به موهای بیرون افتاده از مقتعه اش کشید و با لکنت لب زد:  
\_میدونی...آخه...نه...آره ...ها....  
داشت کند میزد کلافه چشم ازش برداشتم و جلوی اینکه بدتر سوتی بده بین حرفش پریدم :

\_من داشتم میرفتم شرکت ،اتفاقی نورا خانوم دیدم سر جاده منتظر تاکسی هستن گفتم برسونمشون همین!  
با چشمای ریز شده نگاهش رو بینمون چرخوند ، معلوم بود هنوزم شک داره دستی به ته ریشش کشید و زیر لب آروم آهانی زمزمه کرد ، با سرفه ای گلوش رو صاف کرد  
و درحالیکه نگاه عمیقش رو به چشمای نورا میدوخت و انگار داره دنبال چیزی میگرده با حالت خاصی گفت:  
\_از دیشب تا حالا انگار رو به راه نیستی آجی؟؟

| Page 6

با این حرفش رنگ نورا پرید و مضطرب به دسته کیفش چنگ زد  
\_نه داداش خیلی هم خوبم!  
سرس رو به طرف من چرخوند و درحالیکه نگاهش رو به من میدوخت خطاب به نورا ادامه داد :

\_امیدوارم !  
لب پایینم زیر دندون کشیدم و با دقت به حرفاش گوش دادم ، انگار به چیزایی شک کرده بود و یه جور گنگ و دوپهلو حرف میزد  
صاف ایستاد و همونطوری که دستاش توی جیب شلوارش فرو میبرد با بیخیالی که ازش بعید بود گفت:  
\_باشه پس من برم ، شما هم برید تا دیرتون نشده

توی سکوت خیره حرکات عجیب و غریبش بودم که سرش به سمتم خم کرد و درحالیکه اشاره ای به نورا میکرد ادامه داد:

\_ ممنون از لطفت که می رسونیش بیمارستان

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و فقط تونستم خواهش میکنم در جوابش بگم سری برامون تکون داد و درحالیکه عمیقاً توی فکر فرو رفته بود از کنارمون گذشت ، شیشه ها رو بالا کشیدم و با تموم قدرت پام روی گاز فشردم ماشین با سرعت از جا کنده شد و از اون محله دور شدیم ، دستم به سمت ضبط رفت ولی یک لحظه با دیدن قیافه نورا وحشت زده ماشین به کنار خیابون هدایت کردم پاهام روی ترمز فشردم

| Page 7

\_ چرا اینطوری شدی؟؟ حالت خوبه

رنگش عین گچ سفید شده بود و دستاش میلرزید ، بدتر از همه اشکاش بودن که تموم صورتش رو پر کرده بودن

لبهای لرزانش رو با زیون خیس کرد و لحن بی تاب و ناآرومی زمزمه کرد :

\_ فهمیده !!

یعنی بخاطر همین داشت اینطوری اشک میریخت و بی تابی میکرد عصبی چونه اش بین دستام گرفتم و سرش به طرف خودم برگردوندم

\_ بخاطر این داری گریه میکنی ههههه؟؟

انگار اصلاً من رو نمیبینه پلکی زد که اشکاش با سرعت بیشتری روی صورتش رون شدن ، پووف کلافه ای کشیدم

کف دستمو روی گونه اش کشیدم و سعی داشتم آرومش کنم که عصبی دستم کنار زد و با چیزی که گفت با تعجب و سوالی خیره دهنش شدم

\_ دستت به من نزن لعنتی !! همش بخاطر تو که اینقدر دردمس میکشم و حالام

مجبورم تحمل کنم بچ....

!! عشقام یه خبر مهم !!

انگار تازه متوجه شده باشه داره چی میگه دستشو روی لبهاش فشرد و با استرس صورتش رو ازم برگردوند ، ولی من گیج هنوزم به صورتش خیره بودم

| Page 8

یعنی خواست چی بگه که باقی حرفش رو خورد ، خودم رو به طرفش کشیدم و درحالیکه دستمو پشت صندلیش میزاشتم روی صورتش خم شدم و گیج سوالی پرسیدم:

\_ نگفتی مجبوری چی رو تحمل کنی؟؟

لبش رو با زیون خیس کرد و بدون اینکه جوابی بهم بده هنوزم خیره بیرون بود و پلکم نمیزد چند ثانیه به امید اینکه حرفی بزنه به نیم رخش خیره بودم ولی نه این دختر

لجباز تر از این حرفاس که بخواد لب باز کنه  
 عصبی چونه اش توی دستم گرفتم و سرش به سمت خودم چرخوندم لباش بهم  
 فشرد و تقلا کرد خودش ازم جدا کنه  
 \_ با تو حرف حرف میزنم متوجه ای؟؟  
 گستاخ توی چشمم زل زد و عصبی فریاد کشید :  
 \_ اینکه مجبور به تحمل مردی هستم که عاشقش نیستم و وقتی بهم نزدیک میشه  
 حتی از بوی تنشم عوقم میگیره و سایه سنگینش به قدری روی زندگیم افتاده که  
 حس یه زندانی رو دارم حالا فهمیدی؟؟  
 چنان با نفرت این حرفا رو توی صورتم گفت که انگار سیلی محکمی به صورتم کوبیده  
 باشن سرم سنگین شد و گوشام زنگ زدن  
 باورم نمیشد تا این حد ازم متفر باشه که حتی داشم نخواد یه ثانیه هم تحمل کنه  
 دستم روی چونه اش سست و بی حس شد

| Page 9

با نفس نفس صورتم رو ازم برگردوند و ندید چطور توی خودم شکستم و نابود  
 شدم من که حد میزدم که تا این حد ازم متفر باشه  
 ولی نمیدونم حالا چم شده بود که اینقدر شوک شده بودم و حتی نای یه کلمه صحبت  
 کردن نداشتم ، با ابروهای گره خورده نمیدونم چند دقیقه و شاید چند ساعت خیره  
 جاده بودم و پلکم نمیزدم  
 و به قدری توی خودم فرو رفته بودم که حتی زمان و مکانم از دستم در رفته بود اونم  
 هیچ سعی در شکستن این سکوت نداشتم ، با صدای مکرر بوق ماشینی که با سرعت  
 از جاده گذشت به خودم اومدم  
 دستی به چشمای ملتهبم کشیدم و با ناراحتی که توی وجودم زبونه میکشید ماشین  
 روشن کردم و بدون کوچکترین حرفی حرکت کردم  
 رو به روی بیمارستان پارک کردم و قفل مرکزی رو زدم و نگاهم به بیرون دوختم ، ولی  
 هرچی منتظر موندم پیاده نمیشد  
 از حرفاش سر درد گرفته بودم و نیاز داشتم خودم و انرژی درونم رو تخلیه کنم وگرنه  
 معلوم نبود کجا و چطوری از خشم زیادی که درونم بود منفجر میشدم  
 فرمون بین مشتم فشردم و نیم نگاهی سمتش انداختم که با دیدن نگاهش که با  
 پشیمونی خیرم بود ابرو هام از شدت تعجب بالا پریدن  
 و خواستم ازش بپرسم دلیل این طرز نگاهش چیه ولی با یادآوری حرفاش دندونام  
 روی هم سابیدم و با خشم فریاد زدم:

\_ برو پایین !!

| Page 10

بازم تکون نخورد که این بار عصبی فریاد زدم:

\_زود...مگه با تو نیستم گمشو پایین !!  
 با بغض لبش به دندون گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که باعث شد از خودم بدم بیاد  
 پوووف کلافه ای کشیدم و سرم روی فرمون گذاشتم ، مگه نمیگفت حالش از من بهم میخوره پس الان چش بود که نمیرفت و بهم چسبیده بود  
 نمیدونم چقدر توی این حالت بودم که با شنیدن صدای لرزانش حس کردم چیزی توی قلبم تکون خورد  
 \_برو...از اینجا...از  
 چشمم رو که به شدت میسوختن روی هم فشار دادم ، حسی داشتم که توی کل عمرم نداشتم اونم حس بد پس زده شدن!  
 همیشه دخترا بودن که دنبالم موس موس میکردن و من پششون میزدم و مثل یه آشغال از زندگیم بیرونشون میکردم حالا جایگام با نورا به کل عوض شده بود انگار دهنم بهم دوخته شده بود قدرت هیچ حرفی نداشتم و دهنم برای گفتن حرفی باز و بسته میشد ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد  
 شاید شوک اصلیم بخاطر این بود که فکر نمیکردم بعد از اتفاقی که دیشب بینمون افتاده و اونم با رضایت باهام همکاری کرده بود حالا امروز اینطوری پسم بزنه اون که صورتم رو نمیدید بعد از چند ثانیه دماغش رو با صدا بالا کشید و فین فین کنان ادامه داد :

| Page 11

\_به هرچی میپرستی قسمت میدم از اینجا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد  
 به سختی سرم که سنگین شده بود رو بلند کردم و چشمای بی فروغم به صورت گریونش دوختم ، سرش پایین بود و درحالیکه دستمال کاغذی توی دستش رو تیکه تیکه میکرد توی گریه سکسکه ای کرد  
 سرم رو کج کردم و زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم به سختی لب زدم:  
 \_دل..دلیل این تنفرت چیه؟؟  
 سرش رو بالا گرفت و نمیدونم چی توی صورتم دید که با چشمای گرد شده نگاهش توی صورتم چرخوند ، دستی به ته ریشم کشیدم که انگار به خودش اومده باشه  
 لرزون لب زد :  
 \_مگه تنفر دلیل میخواد؟؟ فقط اگه میخوای بیشتر از این مشکل درست نشه از این کشور برو  
 مگه همچین چیزی امکان داشت؟؟  
 خودم رو به طرفش کشیدم و دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی بدون توجه به چهره مات و مبهوت من در ماشین رو باز کرد و بیرون رفت  
 با کوبیده شدن در توی صورتم از بهت بیرون اومدم و با دهن باز خیره رفتنش شدم با هر قدمی که ازم دور تر میشد قلبم فشرده تر میشد مشت محکمی روی فرمون

کوبیدم و دادی بلندی از سر خشم کشیدم  
 “نورا”

| Page 12

دستام مشت کردم و به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا به عقب برنگردم و نگاهش نکنم ، نباید هیچ امیدی به من پیدا میکرد و اینجا توی این کشور میموند درحالیکه سرم پایین بود کف دستم رو به صورت خیس از اشکم کشیدم و با قدمای لرزون داخل حیاط بیمارستان شدم وقتی که مطمئن شدم که از دیدش خارج شدم دست لرزوم رو به دیوار گرفتم و حس کردم دیگه توان راه رفتن ندارم به سختی خودم روی اولین نیمکت خالی حیاط رسوندم و روش نشستم ، دستم جلوی دهنم فشار دادم و به زور جلوی هق هق رو گرفتم بعد از اتفاق هایی که دیشب بینمون افتاده بود تک تک سلول های بدنم اون رو صدا میزدن و با وجود این همه حجم خواستن من داشتم اینطوری پشش میزدم با نشستن کسی کنارم با عجله اشکام پاک کردم و دماغم رو فین فین کنان بالا کشیدم و صورتم ازش برگردوندم  
 \_حالتون خوبه؟؟

باید حدس میزدم کسی جز آریا نمیتونست به خلوت من پا بزاره و تا این حد گستاخ باشه

\_ آره ...!

دستمال کاغذی سمتم گرفت که بی تفاوت با یه حرکت از دستش کشیدم و درحالیکه به دماغم فشارش میدادم نگاهمو به زمین دوختم  
 \_ اتفاقی افتاده خانوم احمدی؟؟

| Page 13

حوصله سوال و جوابای بیخودیش رو نداشتم و دلیل این اصرار بیش از حدش متوجه نمیشدم که چرا تا این حد بهم میچسبه و با وجود مخالفت من باز میخواند نزدیکم باشه

خودمم اعصابم به قدر کافی خورد بود به طرفش چرخیدم و بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم عصبی بلند گفتم:

\_ به شما ارتباطی داره شازده؟؟

برعکس انتظارم که الان عصبی میشه و یا بهش برمیخوره لبخندی روی لبش نشست و درحالیکه دستی به گوشه لبش میکشید با صدایی که ته مونده های خنده داشت گفت:

\_ حالا چرا عصبی میشی؟؟

با حرص لبم رو با دندون کشیدم و چشمام توی حدقه چرخوندم که قهقهه خنده اش

بالا گرفت ،نه حرف زدن با این بی فایده بود  
 دستمال توی دستم مجاله کردم و خواستم از کنارش بلند بشم که با نشستن دستش  
 روی دستم جفت ابرو هام از تعجب بالا پرید و ناباور به طرفش چرخیدم  
 با دیدنم حال مردونه خندید که با نوازش دستم به خودم اومدم و با بهت ناباروی  
 خودم رو عقب کشیدم  
 داشت چه غلطی میکرد؟؟ با صدایی که ناخوادگاه بالا میرفت عصبی جیغ زد:  
 \_معلوم هست دارید چیکار میکنید؟؟  
 نگاه نافذش رو بهم دوخت و انگار حواسش به اطرافش نیست بیخیال لب زد :

| Page 14

\_هیچ وقت اندازه الان مطمئن نبودم  
 اخمام توی هم کشیدم که دستاش رو به اطراف تکون داد و با لکنت لب زد:  
 \_چطور بگم آخه؟؟...یعنی  
 نفسم رو عصبی بیرون دادم و درحالیکه بلند میشدم انگشت اشاره ام رو به سمتش  
 گرفتم و با بغض گفتم:  
 \_حد خودتو رو بدونید وگرنه مجبورم ...بار آخرت باشه به من دست میزنید جناب  
 طوری دیگه باهاتون برخورد کنم  
 با عجله بلند شد و رو به روم ایستاد  
 \_ببخشید منظوری بدی نداشتم ...  
 با اضطراب یک قدم بهم نزدیک شد و با لحنی که سعی در مجاب کردن من داشت  
 ادامه داد:

\_چطور بگم آخه ....  
 بهم خیره شد و آب دهنش رو قورت داد  
 \_فقط من از شما خوشم اومده و میخوام بیشتر باهاتون آشنا بشم  
 حس کردم اشتباه شنیدم با بهت سرم کج کردم و ناباور چی زیر لب زمزمه کردم ولی  
 اون بدون توجه به حال من سعی داشت با حرفاش من رو قانع کنه  
 دستام مشت کردم و پوزخند عصبی بهش زدم با ابروهای گره خورده خواستم هرچی  
 از دهنم درمیاد بارش کنم ولی با دیدن امیرعلی که از دور بهمون نزدیک میشد  
 منصرف شدم و خشمم جای خودش رو به بهت و ناباوری داد

| Page 15

این اینجا چیکار میکرد؟؟ مگه قرار نبود بیره  
 نگاهی به ابروهای گره خورده اش انداختم که چطور از این فاصله دورم نگاه  
 خشمگینش رو برای یه ثانیه هم از روی آریا برنمیداره ، عصبی زیرلب لعنتی زمزمه  
 کردم  
 آریا که متوجه شد من اصلا حواسم به حرفای اون نیست رد نگاهم رو گرفت و به

عقب برگشت ، با دیدن امیرعلی با تعجب ابرویی بالا انداخت  
 با نزدیک شدنش بهمون زود دستمال رو به صورت خیس از اشکم کشیدم و دستمال  
 مچاله شده رو توی جیب مانتوم فرو بردم  
 اصلا دلم نمیخواست بفهمه گریه کردم ولی مطمئناً چشمای به خون نشسته و  
 سرخی بیش از حد دماغ من رو لو میداد و جایی برای پنهون کاری باقی نداشت  
 بهمون رسید و درحالیکه نگاه خصمانه ای حواله آریا میکرد عصبی خطاب بهم گفت:  
 \_ آقا کی باشن؟؟

از لحن طلبکارانش جفت ابرو هام بالا پرید و نمیدونستم چی جوابش بدم که آریا این  
 وسط پیش دستی کرد و درحالیکه دستی به کتتش میکشید با لحن محترمانه ای گفت  
 :

\_ آریا راد هستم همکار خانوم دکتر

و دستش رو به نشونه آشنایی و دست دادن جلو برد و ادامه داد :

\_ حتما شما برادرشون هستید درست میگم؟

| Page 16

امیرعلی نگاهش رو بین دست دراز شده و چشمای آریا چرخوند و پوزخند صدا داری  
 زد و گفت:

\_ کی گفته من برادرشم !!

به وضوح دیدم چطور آریا جا خورد و با بهت نگاهش رو به امیرعلی دوخت ولی زود  
 خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو پایین انداخت

\_ فکر کردم که بر .....

امیرعلی نگاه تند و تیزش رو به من دوخت

\_ نه جناب اشتباه مت...

هراسون توی حرفش پریدم

\_ آره برادرم نیستن

لبخند عجولی زدم و با دروغ ادامه دادم :

\_ پسر عموم هستن....پسر

امیرعلی چشم غره ای بهم رفت و کلافه نگاهش رو ازم گرفت ، معلوم بود خیلی

عصبیه این رو از دستای مشت شده اش میشد به راحتی فهمید

ولی آریا یه طوری با حالتی بی روح و چشمای ریز شده خیرم بود که انگار حرفم رو

باور نکرده آهانی زیر لب زمزمه کرد و در حالیکه سعی میکرد نگاهش رو ازم بدزده

خطاب ب امیرعلی گفت :

\_ من یه کم کار دارم ...از آشنایتون خوشحال شدم

نیم نگاهی سمتم انداخت و ادامه داد :

| Page 17



\_ مزاحمتون نمیشم با اجازه!!  
 یک قدم به سمتش برداشتم و دهن باز کردم که چیزی بگم ولی اون بدون توجه سرش رو پایین انداخت و با قدم های بلند ازمون دور شد و وارد بیمارستان شد همونطور سرجام خشکم زده بود و مات و مبهوت به اون که ازمون دور میشد خیره شدم که با صدای تمسخر آمیز امیر علی به خودم اومدم و کلافه به طرفش چرخیدم  
 \_ چیه نمیتونی چشم ازش برداری؟؟  
 عصبی چنگی توی موهام زدم و نگاه ازش گرفتم ولی با فکری که به ذهنم رسید با ناراحتی سرم پایین انداختم و با بغض ساختگی لب زدم:  
 \_ نمیتونم ببینم اینطور ازم ناراحته!  
 سرم بلند کردن و با خشم از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:  
 \_ همش مقصر تویی!! اگه دربارم بد برداشت کنه مطمئن باش اینطوری ساکت نمیمونم  
 با این نقشه سعی کردم بهش بفهمونم عاشق یکی دیگه شدم و جایی تو زندگیم نداره  
 ناباور چند ثانیه خیرم شد و با صدای خشمگینی گفت:  
 \_ چی گفتی؟؟  
 با ترس ازش فاصله گرفتم که بدون توجه به اینکه توی حیاط بیمارستانیم عصبی به سمتش یورش آورد و تا به خودم بجنبم دستم گرفت و عصبی تکونی بهم داد  
 \_ چرا باید برداشت اون برات مهم باشه هالا؟؟

| Page 18

<https://Romanplus.ir> رمان پلاس را به خاطر بسپارید

| Page 1

### رمان دانشجوی شیطان بلا 48 پارت

سکوت کردم و چیزی نگفتم تکونی به دستم داد و خواست حرفی بزنه که انگار تازه متوجه اطرافش شده باشه و بدونه کجاایم نگاهی به اطراف انداخت با دیدن نگاه خیره بعضی از آدمای عصبی چنگی توی موهایش زد و تا به خودم بجنبم من دنبال خودش کشوند تقلا کردم که از دستش خلاص بشم ولی با دیدن موقعیتی که توشم و نگاه خیره افراد آب دهنم رو قورت دادم و ترجیح دادم فعلا سکوت کنم  
 کشون کشون منو تا ماشینش برد درو باز کرد و بدون هیچ ملایمتی منو داخل هل داد آنچنان درو محکم به هم کوبید که بی اختیار از ترس توی خودم جمع شدم، حیف که

نزدیک بیمارستان بودیم و گر نه این رفتاراش را تحمل نمی کردم سوار شد و در حالیکه پاشو با تمام قدرت روی گاز فشار میداد به طرفم چرخید و از پشت دندونهای کلید شده اش عصبی فریاد زد:

\_ حالا آنقدر گستاخ شدی که جلوی روی من با پسرا لاس میزنی؟؟؟  
معلوم بود آتیش گرفته و خوب تونستم بسوزونمش دستامو روی سینه گره زدم بی تفاوت نگاهش کردم و با پوزخند صداداری لب زدم:  
\_ لاس؟؟

این بار کامل به طرفش چرخیدم و ادامه دادم :

| Page 2

\_ اونی که لاس میزنه تویی نه من که  
قصدم ازدواجه ! فکر نکنم بشه اسمشو لاس زدن گذاشت چون بیشتر به دوران  
آشنایی شبیه مگه نه ؟  
با این حرفم انگار آتیشش زده باشی ماشین رو با سرعت کنار جاده نگه داشت و با  
خشم به طرفم چرخید:  
\_ چی ؟ چه آشنایی ها؟؟

یکدفعه جلوی چشم های مبهوت من شروع کرد به هیستریک خندیدن با حرص  
نگاهش می کردم وقتیکه قشنگ خنده هاشو کرد دستی به گوشه چشماش کشید و  
گفت:

\_ جون من ، این حرف یکدفعه از کجا دراومد تازه....  
روی صورتم خم شد و در حالیکه گونه ام و نوازش می کرد با تمسخر ادامه داد:  
\_ واقعا فکر کردی میزارم دست مرد دیگه به تنی که مال منه بخوره؟!  
نرم انگشتشو روی لبم کشید که دستشو پس زدم و صورتمو ازش برگردوندم  
\_ نیازی به اجازه دادن یا ندادن تو ندارم وقتی که....  
نگاهم تو چشمای جذابش دوختم و تیر آخر زدم :

\_ من یه زن آزادم و میتونم با هر کی که دلم بخواد ازدواج کنم  
منتظر بودم هر لحظه از خشم زیاد منفجر بشه ولی بی تفاوت دستشو روی فرمون  
کشید و با لحن تلخ و گزنده ای گفت :

\_ مطمئنی اگه اون مرد بفهمه که تو دست خورده ی منی بازم بخ...\_

| Page 3

نذاشتم حرفش بده و دستم بلند کردم و آنچنان سیلی تو گوشش زدم که دستم به گزگز افتاد ولی اون ناباور نگام کرد تمام تنم از احساس حقارت می لرزید با بغض لب زدم:

\_ اگه من دست خورده توام فقط به خاطر این بود که مجبور بودم ، میفهمی مجبور بودم و گرنه هیچ زنی دلش نمی خواد یک لحظه ام با مرد زورگویی که حتی تعادل روحی و جنسی نداره بمونه مستقیم به عیبش اشاره کردم و یه طوری بهش فهموندم که یه بیماری جنسی بیشتر نیست

دستی به صورتش که جای سیلی من بود کشید و با حالت عجیبی زیر لب زمزمه کرد:  
\_ تعادل روحی و جنسی !!

احساس حقارت و بی ارزش بودن تموم تار و پودم رو در بر گرفته بود حس می کردم نمیتونم نفس بکشم و چیزی را گلومو بسته در حالیکه تند تند نفس می کشیدم و سعی در بلعیدن حجم بیشتری از هوا رو داشتم دستمو آروم روی شکم کشیدم و به این فکر میکردم که به خاطر بچه ام شده باید قوی باشم دستگیره ماشین و توی دستم فشردم ولی قبل از اینکه بتونم عکس العمل نشون بدم ماشین با تمام قدرت از جا کنده شد از ترس جیغ خفه ای کشیدم و فریاد زدم :  
\_ داری چیکار می کنی دیوونه وایسا میخوام پیاده شم ؟!  
ولی انگار کور و کر شده باشه هیچ توجهی به من نمی کرد و در حالیکه مستقیم به روبرو خیره بود با سرعت

| Page 4

بین ماشین لایی می کشید و باعث می شد که من بیشتر از ترس و وحشت توی صندلی فرو بردم  
حالت تهوع امونم رو بریده بود و هر لحظه امکان داشت بالا بیارم دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم و چشمام رو که مدام سیاهی میرفت روی هم فشار دادم و بی رمق لب زدم:

\_وایسا ...

به طرفم برگشت و فریاد زد :

\_میخوام نشونت بدم بیمار جنسی یعنی چی!؟

بی اهمیت دنده رو جا زد و سرعت ماشین رو بالاتر برد با حس مایع تلخی توی دهنم باعث شد بی اختیار عوقی بزخم و به جلو خم بشم می دیدم که چطور جلوی پام کثیف شده ولی قدرت کنترل کردن خودم رو نداشتم

از بس بهم فشار اومده بود که حس می کردم چطور قطره‌های اشک از گوشه چشمم سرازیر شده کم کم حس میکردم دارم بیهوش میشم که ماشین و به سرعت به سمت خاکی کشوند

با باز شدن در سمت خودم چشمای نیمه باز رو بالا گرفتم و خیره حرکات امیرعلی که با وحشت سعی داشت از ماشین بیرون بیارتم شدم

\_نورا چی شدی حالت خوبه؟؟

| Page 5

وقتی دیدم حرف زدن ندارم توی آغوشش کشیدم و روی زمین کنار ماشین نشوندم به سختی سرمو که روی گردنم سنگینی می کرد به بدنه ماشین تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم

که با حس دست سردی روی صورتم به خودم اومدم و لای پلکای بهم چسبیده ام به زور باز کردم

امیرعلی بود که با وحشت نگاهش روی صورتم می چرخوند با نگرانی گفت:

\_حالت بهتره؟؟

آب دهنمو قورت دادم و بدون اینکه حرفی بزخم چشمام روی هم فشار دادم با حس چیزی خنکی کنار لبم اروم دهنمو باز کردم و گذاشتم آب خنک وارد دهنم بشه و کمی از عطشم رو کم کنه

هنوزم چشمم بسته بودن که دستشو با آب خیس کرد و در حالیکه به صورتم می کشید عصبی گفت:

\_آخه تو چت شده یه دفعه؟؟!

واقعا این سوالی بود که میپرسید؟ یعنی فکر نمیکرد من بخاطر ترس و وحشت از اون

به این حال و روز افتادم عصبی دستشو کنار زدم و خواستم بلند شم ولی نایی تو تنم نمونه بود که کوچکترین تکونی به خودم بدم دستمو ستون بدنم کردم خواستم کمی تکون بخورم که دوباره پخش زمین شدم ، بی اختیار آخی از درد از بین لبام خارج شد عصبی شونه هامو گرفت مجبور به نشستم کرد و تقریباً فریاد کشید:

| Page 6

\_یه دقیقه نمی تونی یه جا بند شی نه؟؟

باز سر جای قبلیم نشستم ولی صورتم رو ازش برگردوندم نه بخاطر اینکه ازش ترسیده باشم نه ! فقط بخاطر اینکه ضعف داشتیم و به شدت سرم گیج میرفت و توان ایستادن روی دو پام رو هم نداشتیم بود  
با حس سنگینی نگاهش بی رمق به طرفش چرخیدم که نگران سوالی پرسید :  
\_چرا حالت بد شده؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و عصبی گفتم:

\_بخاطر رانندگی بی ملاحظه شماست جناب !!

دستش به قصد نوازش صورتم پیش اومد که وسط راه متوقف شد  
\_چند وقته زیر نظرت دارم رنگت پریده اس و یه طورایی آشفته به نظر میای نکنه

....

با این حرفش حس کردم قلبم توی دهنم میزنه و با اضطراب خیره لباش شدم نکنه بویی از وجود بچه برده باشه که با حرف بعدیش نفس راحتی کشیدم  
\_مریض شدی هااا؟؟

با حال آشفته ای که واسه اولین بار ازش می دیدم دستشو زیر زانو هام گذاشت و  
درحالیکه توی آغوشش می کشیدم و با ناراحتی ادامه داد :

\_همین الان میبرمت بیمارستان و در حضور خودم باید چکاب کامل بشی

| Page 7

خدای من این چی داره میگه ؟اگه پامون به بیمارستان باز میشد و اندازه سر سوزنی متوجه وجود این بچه می شد دیگه کاری از دستم ساخته نبود و مسلماً ازم میخواست  
که از بین ببرمش

زبونی روی لبهای ترک خوردم کشیدم و آروم لب زدم:

\_من خوبم هیچی نیست

ولی بی اهمیت در عقب را باز کرد روی صندلی خوابوندم خطاب بهم گفت:

\_آروم دراز بکش تا جلو رو تمیز کنم و راه بیفتیم

دستم بالا گرفتم و با دلهره نالیدم:

\_ولی.....

با عصبانیت بین حرفم پرید و گفت :

\_ولی و اما و اگر نداریم همین که گفتیم

بی رمق سرم تکیه دادم و امیرعلی رو در حالیکه جلوی ماشین رو تمیز میکرد نگاه

کردم که کم کم پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم

نمیدونم چقدر توی کابوس هایی که می دیدم دست و پا میزدم که با حرکت دستی

روی صورتم که نوازش وار اون رو تا چونم پایین می کشید

سعی کردم تکونی به خودم بدم ولی به قدری سرم سنگین شده بود که نمیتونستم با

شنیدن صدای ناباور امیرعلی که مدام زمزمه می کرد :

\_باورم همیشه !!

| Page 8

به خودم اومدم، اینقدر زمزمه کرد که هشیار شدم و تونستم آروم پلکامو باز کنم با

دیدن چشمای نیمه باز نگاه هیجان زده شده اش رو توی صورتم چرخوند

با خوشحالی بیسابقهای که واسه اولین بار ازش می دیدم با خنده باز تکرار کرد

\_باورم همیشه !

دیوونه شده چرا هی این حرف رو تکرار میکنه ؟ چی رو باورش همیشه آخه!

دستشو روی صورتم کشید و سرش رو بالا گرفت و با صدایی که خنده و شوق توش

موج می زد ادامه داد :

\_خدایا شکرت

پلکی زدم و متعجب خیره حرکات دیوانه وار شدم که خم شد و بوسه ای پشت دستم

نشوند

واقعا این امیرعلی بود که داشت دست منو می بوسید دیگه کم مونده بود چشمام از

حدقه بیرون بزنه نمیدونم چی توی صورتم دید که قهقهه اش بالا گرفت

وقتی می خندید جذابیت خوشگلیش صد برابر میشد و من اولین بار بود که شاید خنده های از ته دلش بودم سعی کردم روی تخت بشینم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد آروم نالیدم:

\_ اینجا کجاست من کجام؟؟

با مهربونی که ازش بعید بود لب زد:

\_ بیمارستانیم عزیزم

| Page 9

تازه داشت یادم میومد که چه بلایی سرم اومده و توی چه وضعیتی بیهوش شدم صورتم رو جمع کردم و با اخم های درهم لب زدم:

\_ می خوام زودتر برم خونه....

دستمو جلوی دماغم گرفتم و با حال نزاری ادامه دادم:

\_ نیاز دارم دوش بگیرم داره حالم از بوی بدن خودم بهم میخوره

هرچی من بیشتر از حال خراب و بدم حرف میزدم لبای امیرعلی بیشتر به خنده کش میومدن و با شوقی که انگار برای اولین بار داره منو میبینه چشماش ستاره بارون میشد

مشکوک حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که در اتاق باز شد و خانم دکتر در حالیکه سرش پایین بود داخل شده با دیدن چشمهای بازم با مهربونی گفت:

\_ حال مامان کوچولوی ما چطوره؟؟

با این حرفش انگار آب سرد روم ریخته باشن خشکم زد و انگار تازه داشتم دلیل رفتارهای امیرعلی و متوجه می شدم پس فهمیده بود لعنتی!

هنوز با حالت بی روح و سردی خیره رو به رو بودم که دکتر کنارم اومد، در حالیکه سرم تو دستمو چک میکرد نگاهی به وضعیتم انداخت و سوالی پرسید:

\_ دیگه سرگیجه و حالت تهوع نداری؟؟

اینقدر گیج بودم که انگار صداهای اطرافم رو نمیشنوم هیچی نتونستم بگم، ولی خودم بهتر از هرکس دیگه از وضعیتم خبر داشتم

| Page 10

ولی متوجه شدن امیرعلی از وجود بچه آنچنان شوکی بهم وارد کرده بود که ناباور همه

اش به اطرافم نگاه میکردم و یک درصد امید داشتم چیزایی که شنیده باشم اشتباه باشه

امیرعلی پیش دستی کرد و همونطور که کنارم روی تخت می نشست خطاب به دکتر گفت :

\_حالش خیلی خوبه ممنون خانم دکتر!

دکتر لبخندی زد و با خوشحالی که توی صداس موج میزد گفت:

\_بازم جا داره بهتون تبریک بگم!!

امیرعلی که از خوشحالی روی دو پا بند نبود با این حرفش بلند شد و با شوق و ذوق به طرف دکتر رفت

در حالیکه دستشو به اطراف تکون می داد و نمی دونست چی بگه با لبخندی که هر لحظه بیشتر کش میومد بلند گفت:

\_واقعا ممنونم که امروز این خبر خوش رو بهم دادید

دکتر با خنده نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت :

\_خانوم شما بیشتر از یک ماهه که بارداره نمی دونستم شما از این موضوع خبر ندارید و گرنه سوپرایز خانومتون رو خراب نمیکردم

با این حرفش سنگینی نگاه امیرعلی روی نیمرخ صورتش حس کردم که بعد از چند ثانیه مکث به طرف دکتر برگشت و با

لحنی که دیگه شوق و ذوق سابق رو نداشت گفت :

| Page 11

\_سوپرایز؟؟

مصلحتی خندید و به شوخی ادامه داد:

\_دیگه چی کار میشه کرد کاریه که شده!!

دکتر بعد از این که وضعیتم رو چک کرد با خداحافظی کوتاهی اتاق رو ترک کرد

بعد از بیرون رفتنش سرم رو بالش گذاشتم و چشمامو بستم چون نمیخواستم کلامی با امیرعلی هم صحبت بشم مجبور بودم خودمو به خواب بزنم

صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد سکوت اتاق رو شکست و بعد از چند ثانیه با حرفی که زد چشم ناخودآگاه باز شدن و با حیرت نگام خیره فردی که زمین تا



آسمون با گذشته فرق داشت شد

\_عزیز دل بابا چگونه؟؟

انگار اشتباه دیده باشم یه خورده سرمو بالا گرفتم نه واقعاً خود امیرعلی بود که اینطور

با عشق و علاقه کنارم روی تخت نشسته بود و به شکمم زل زده بود یه طوری نگاه

ازش نمیگرفت که انگار چیزی عجیب و غریبی دیده

و عجیب تر از اون حرف زدنش با بچه توی شکمم بود دستشو اروم روی شکمم

کشید و انگار شی ارزشمندی رو نوازش میکنه با خنده که کل صورتش رو پر کرده بود

با چشمای که برق میزدند اروم گفت :

\_تو یکدفعه از کجا وارد زندگی من شدی وروجک؟؟

تک خنده جذابی کرد و نگاهش رو به سمت بالا گرفت و ادامه داد:

\_خدایا یعنی باورش کنم؟

| Page 12

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد حیرت منو بیشتر می کرد و باعث میشد که

مثل مجسمه خشکم بزنه و فقط

بیشتر بهش زل بزنم تا ببینم چی میگه

تکونی به خودم دادم و یه کم روی تخت جابجا شدم ولی انگار اصلاً منو نمیبینه

اروم دستش روی شکمم کشید و کمکم سرشو پایین آورد و یکدفعه با بوسه ای که

روی شکمم زد حس کردم تموم بدنم از هیجان نبض میزنه

باورم نمی شد که اینقدر عاشق بچه باشه و از فهمیدن اینکه بچه از من و از زن صیغه

ایش داره تا این حد خوشحال بشه

انگار با آدم متفاوتی روبرو شدم که اولین باره دارم میبینمش ولی با چیزی که به فکرم

رسید یکدفعه ترس همه وجود فرا رفت و ناخودآگاه توی خودم جمع شدم دستامو دور

شکم حلقه کردم

با این حرکت امیرعلی که انگار تازه متوجه من شده بود به سمتم چرخید و سوالی

پرسید :

\_چیزی شده؟؟

موهامو پشت گوشم زدم و با ترس زمزمه کردم :

\_ازم دور باش !!

اخماشو تو هم کشید و عصبی بلند لب زد :

\_چی ؟

| Page 13

با عجله از تخت پایین اومدم و شروع کردم به عوض کردن لباس هام باید از اینجا دور میشدم با قدرت و نفوذی که اون داره حتما سعی می کنه بچمو ازم بگیره ولی من نمیزارم

با کشیده شدن دستم به عقب برگشتم که شونه هام توی دستاش گرفت و با بهت پرسید :

\_چته ؟ یکدفعه دیوونه شدی هااا!؟

تکونی به خودم دادم تا خودم از دستش نجات دادم عصبی گفتم :

\_میخوام برم خونه ولم کن !!

با نفس عمیقی که کشید دستاش به نشونه تسلیم بالا برد و گفت :

\_باشه باشه عزیزم تو فقط آرام باش ، هرجایی که بخوای میبرمت  
”امیرعلی“

با نگرانی خیره حرکاتش شدم یکدفعه انگار به سرش زده باشه داشت دیوونه بازی درمیارود اول فکر کردم نمیدونه بارداره ولی وقتی دکتر گفت معلوم بود اصلا تعجب نکرده و این یعنی خبر داشته

از اینکه وجود بچه رو از من پنهون کرده بود عصبی بودم ولی بخاطر بچه و اینکه حالش بد نشه مجبور بودم سکوت کنم

| Page 14

راستی گفتم بچم !

آخ از وقتی که فهمیدم حس میکنم قلبم توی دهنم میزنه و یه حس خاصی توی وجودم ریشه دونده

باورم نمیشد روزی بتونم بچه ای از وجود خودم داشته باشم و انگار الانم دارم خواب میبینم ، درحالیکه بازوش توی دستم گرفته بودم و کمکش میکردم باهام راه بیاد آرام زیرلب زمزمه کردم

\_خدایا شکرت !!

نگاهی به بدن بی نقصش انداختم و با فکر به اینکه تا چندماه دیگه شکمش بالا میاد و تپل میشه لبخندی گوشه لبم نشست و بی اختیاری کم کم لبخندم کش اومد و کل صورتم رو فرا گرفت سرش رو چرخوند و با دیدن لبخندم اخماش رو توی هم کشید و با بداخلاقی لب زد :  
\_چرا میخندی؟؟

با نیش باز اشاره ای به شکمش کردم و گفتم :

\_فکر کن چند ماه دیگه شکمت بزرگ بشه چقدر بانمک میشی نه؟؟  
در مقابل چشمای ناباورم دستم رو از بازوش جدا کرد و در حالیکه ازم فاصله میگرفت پورخند صدا داری زد و عصبی گفت :

\_یه درصد فکر کن من بچه تو رو به دنیا بیارم

با شوک سرجام خشکم زد و ناباور از پشت سر خیره رفتنش شدم ، هرقدمی که ازم دورتر میشد حرفی که زده بود بیشتر توی گوشم تکرار میشد و قلبم به لرزه مینداخت

| Page 15

یعنی چی این حرفش؟؟

عصبی دستام مشت کردم و خودم رو بهش رسوندم و عصبی به طرف خودم برش گردوندم با سینه ای که از خشم بالا پایین میشد غریدم :

\_چی بلغور کردی؟؟

لباش بهم فشرد و انگار از زجر دادن من لذت میبره با آرامش دستشو روی گونه ام کشید آرام لب زد :

\_فکر این بچه رو از سرت بیرون کن به همین سادگی !

لعنتی هنوز از حرکت دستش آرام نشده بودم که با این حرفش اعصابم بهم ریخت سرم رو کج کردم و دندونام با حرص روی هم ساییدم ولی نباید عصبی میشدم دستش رو گرفتم و درحالیکه به گرمی توی دستم میفشردم با آرامش ظاهری لب زدم :

\_بعدا دربارش حرف میزنیم باشه عزیزم !

با تعجب چشماش تو صورتم چرخوند و دهنش نیمه باز موند ، بدون توجه دستش

گرفتم و دنبال خودم کشوندم ، از قدماش معلوم بود از رفتارام تعجب کرده و از طرفی حال و روزش روبه راه نبود و ضعف داشت در ماشین رو باز کردم و کمکش کردم به آرومی بشینه ، با عجله ماشین دور زدم و درحالیکه پشت رل مینشستم خطاب بهش لب زدم:

\_هنوزم حالت بده؟؟

| Page 16

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و از حرکت سیب گلویش متوجه شدم که چطور داره آب گلویش رو به سختی قورت میده بازم سکوت کرد و من کلافه تر از اینی که بودم شدم ، دستمو مشت کردم به سختی داشتیم جلوی خودمو گرفتم که حرفی نزنم برای آرامش زیر لب با خودم زمزمه کردم:

\_آروم باشم امیر علی ! تورو به خدا به خاطر بچت هم که شده آروم باش با یاد آوری بچه انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده باشن تموم ناراحتیم از بین رفت و لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد با فکری که به ذهنم رسید ماشین روشن کردم و با سرعت به سمت خونه ای که جدیداً گرفته بودم روندم در خونه که رسیدم تک بوقی زدم ، تا نگهبان در رو باز کنه نیم نگاهی به سمت نورا انداختم با دیدنش که توی خواب عمیقی بود و هر از گاهی اخماش توی هم میرفت فکرم رو بیشتر درگیر خودش کرد داخل شدم و ماشین جلوی عمارت پارک کردم یکی از خدمتکاران با عجله به سمت ماشین اومد کناری ایستاد ولی من بدون توجه بهش در رو باز کردم و در حالیکه نورا آروم توی آغوشم میگرفتم به طرفش برگشتم و به آرومی زمزمه کردم:

\_دنبالم بیا

از پله های عمارت بالا رفتم و به صورت غرق خواب نورا خیره شدم و به این فکر می کردم که بالاخره تونستم اون رو به خونه خودم بیارم اونم چطور ، در حالی که نیمی از وجود من رو تو خودش داشت و این باعث می شد که برای اولین بار حس کنم خوشبخت ترین مرد روی زمینم !

| Page 17

این باعث میشد که حتی با وجود بد اخلاقی ها و سرکشی هاش بازم نتونم مثل

گذشته باهش بد رفتار کنم و اینقدر در مقابلش نرم بشم که به هر خواسته ای که داشت تن بدم  
 در اتاقم باز کردم و نورا آروم روی تخت خوابوندم در حالیکه ملافه روی تنش میکشیدم آروم بوسه ای روی موهای آشفته اش زدم  
 از اتاق که خارج شدم و با دیدن خدمتکار که بیرون منتظرم ایستاده بود بهش اشاره کردم که دنبالم بیاد همانطوری که از پله ها سرازیر می شدم خطاب بهش گفتم :  
 \_قبل از اینکه خانم از خواب بیدار بشن  
 هر غذایی که برای خانمای باردار مقوی و تقویت کننده است آماده می کنی  
 دستی به ریشم کشیدم و با کمی فکر کردن ادامه دادم :  
 \_غذا، نوشیدنی و دسر و چه می دونم هر چیزی که هست آماده می کنی اصلا دوست ندارم کم و کسری باشه توجهی؟؟  
 \_چشم آقا

تا نورا از خواب بیدار بشه و احتمالاً هم که دعوا راه میندازه بهتر بود برم یه کمی از این انرژی که درونم در حال فوران کردن بود خالی کنم وگرنه معلوم نبوده چه دیووونه بازی درمیارم  
 از پله ها به طرف طبقه پایین رفتم در حالیکه در زیرزمین و باز میکردم به بچه ای که یک شبه وارد زندگیم شده بود و حال و هوام عوض کرده بود فکر کردم

| Page 18

باورش برای من که هیچ وقت بچه نمیخواستم یه کم سخت بود ولی نمیتونستم منکر لذتی که از وجود این بچه و اونم از وجود نورا میبردم ، بشم  
 با مشتهای گره کرده مدام به کیسه بوکس رو به روم ضربه میزدم اینقدر مشت زدم تا از جون افتادم و کمکم با بی حالی روی زمین نشستم و همونطوری که پاهام جمع میکردم فکرم درگیر این بود که باید با این تغییر بزرگ چه طوری روبرو بشم  
 هر چند که فکرم آشفته و به هم ریخته بود ولی بعد از چندسال غم و ناراحتی لبخند برای یک ثانیه هم از روی صورتم پاک نمیشد و انگار زندگیم از این رو به اون رو شده باشه فقط دوست داشتم هر چه زودتر تمام دنیا رو از این خبر شاد باخبر کنم  
 یک دفعه با یادآوری نورا و اینکه توی اتاق تنهاس گذاشتم بلند شدم و بدون توجه به

برهنه بودن بدنم ، که تنها فقط با یه شورت کوتاه بودم با قدم های سریع خودمو به اتاق رسوندم  
 در اتاق رو آرومی باز کردم و از لای در سرکی به داخل کشیدم که با دیدن چشمای بسته و صورت غرق خوابش  
 نفسم رو با خستگی بیرون دادم و پا داخل گذاشتم  
 معلوم بود به خاطر وجود بچه است که همش میخوابه و گرنه نورایی که من میشناختم پر بود از شور و هیجان و زندگی !!  
 ولی الان کسی که روی این تخت خوابیده جز یک خوابالوی تنبل چیزی نیست  
 بچه آدم رو عوض میکنه مخصوصاً منو که داشتم دیوونه میشدم از حس های جدید و لذت بخش!

| Page 19

لبه تخت کنارش نشستیم به سمتش خم شدم در حالیکه به آرومی دستم روی صورتش میکشیدم نگاهمو توی صورت غرق در خوابش چرخوندم و به آرومی بوسه خیزی روی لبهانش کاشتم  
 از شانس بدم همون لحظه بیدار شد  
 و همونطوری که چشم های خسته اش رو به زور بازو بسته میکرد نگاهش رو به چشمام دوخت  
 منتظر بودم که با فوحشاش بهم حمله کنه ولی برخلاف تصورم آروم به نظر می رسید و فقط با کنجکاوی نگاهش روی صورت و بدنم میچرخوند و انگار حالش سر جای خودش نیست  
 یکدفعه در مقابل نگاه حیرت زده من چشماش رو بست دستش رو آروم توی موهام نشست نوازشم کرد و منو به سمت خودش کشید و لبای داغش روی لبام گذاشت واقعا باور نمی شد یعنی این واقعا نورا بود که اینطوری داشت با عطش من رو میبوسید  
 به قدری شوک زده بودم که برای چند ثانیه دستام بی حرکت دو طرفم افتاده بودن سرشو آروم ازم جدا کرد و در حالیکه هنوز هم چشمانش بسته بودن زبونش رو آروم روی لب پایینم کشید

با این کاهش کنترلم را از دست دادم و روش خیمه زدم و لباسو با شدت توی دهنم کشیدم نمی دونم چقدر در حال بوسیدن هم بودیم که با کم آوردن نفس ، آروم سرمو ازش جدا کردم و توی گودی گردنش فرو بردم

| Page 20

انگشتای دستش بی رمق روی کمرم کشیده شد بوسه های کوتاه روی گردنش مینشوندم کم کم پایین می اومدم که زیر لب زمزمه کرد :

\_هووووم چه بوی خوبی میدی!!

او پس خانوم عاشق بوی عطر تنمه!؟

دهن باز کردم که چیزی بهش بگم ولی یکدفعه انگار توی خواب شیرین و پر لذتی دست و پا میزنه به پهلو چرخید و در حالی که دستاشو زیر سرش میزاشت به خواب عمیقی فرو رفت

ولی من هنوزم همون طوری شوک زده و ناباور به حرکاتش خیره بودم یعنی تمام این مدت فکر می کرد که داره خواب میبینه!؟

وای خدای من این دختر چقدر میخوابه

با دیدن حالتاش و حرکاتش خندم گرفت و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته

باشم شروع کردم به خندیدن

چه بامزه و شیرین شده بود !

هرچند از اولم همینطوری ناب و بکر و شیرین بود ولی من احمق نمیتونستم ببینم !

با این فکر لبخند از روی لبهام پر کشید کلافه از روی تخت بلند شدم و با قدم های

بلند خودم رو به حمام رسوندم

سرم داغ کرده بود و نیاز به دوش آب سرد داشتم تا حالم سر جاش بیاد و بتونم

درباره این موضوع درست و بهتر تصمیم بگیرم

| Page 21

بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفتم بدون اینکه بدنم رو کامل بیوشونم حوله کوتاهی رو

دور کمرم بستم و با بدنی که از آب چکه میکرد از حمام خارج شدم

همونطور لخت رو به روی آئینه ایستاده بودم و حوله کوچیکی روی موهام میکشیدم

که با صدای جیغ گوش خراش نورا دستم بی حرکت موند و پووف کلافه ای کشیدم و به سمتش برگشتم معلوم بود هشیار شده و الان کم کم جیغ و داد هاش شروع میشن ، طبق انتظارم جیغ کشید و هراسون گفت :

\_ اینجا کجاست؟؟ باز من رو کجا آوردی لعنتی  
برخلاف گذشته که با این حرفاش عصبانیتم اوج میگرفت این دفعه خنده ام گرفت و درحالیکه تو گلو میخندیدم به طرفش رفتم  
با دیدن خنده هام روی تخت نشست و عصبی در حالیکه چپ چپ نگاه میکرد گفت :  
\_ گفتم باز منو کجا آوردی؟؟  
کنارش لبه تخت نشستم و با شیطنت نگاهم روی هیکلش چرخوندم و گفتم:  
\_ اینجا آوردمت که کارای خوب خوب بکنیم  
با وحشت چشماش گرد شد و سوالی پرسید :  
\_ یعنی چی این حرفت؟ مدل جدیدته ؟  
با لذت حوله روی موهام کشیدم برای اینکه بیشتر آزارش بدم گفتم:

| Page 22

\_ آره همین الانم مدل و پوزیشین های جدیدی برای اینکه سرت پیاده کنم توی ذهنمه!  
موهای صورتش رو کنار زد و بدون توجه به حرفم گفت:  
\_ اصلا کی به تو گفته بدون اجازه منو بیاری اینجا؟؟  
از اینکه اینقدر تابلو می خواست موضوع بحث رو عوض کنه زدم زیر خنده و بریده بریده بین حرفام گفتم :  
\_ خودم و .....  
با شیطنت ادامه دادم :  
\_ و برای انجام کارهای خوب خوب  
دیگه کاملاً معلوم بود حرصش گرفته بالشت کنارش رو برداشت و تا به خودم پیام محکم به صورتم کوبیدش  
چون انتظار این حرکتش رو نداشتیم با پشت روی تخت افتادم و اونم از خداخواسته



بالشت رو محکم تر روی صورتم کوبید  
 به جای این که دردم بیاد بدتر خندم گرفت هیچ حرکتی برای دفاع از خود انجام  
 نمیدادم و قهقهه هام بین بالشت کوبیدنانش گم شده بود  
 اینقدر بالشتو به سر و صورتم کوبید که دیگه خودش هم خسته شد و دستاش از جون  
 افتادن  
 با نفس نفس بی جون کنارم افتاد که با خنده در حالیکه به سختی به طرفش می  
 چرخیدم گفتم:

| Page 23

\_چیه به همین زودی انرژی تمام شد؟!  
 چشم غره ای بهم رفت و سکوت کرد در حالیکه هنوز میخندیدم از نیمرخ خیره  
 صورت شدم که چطور با نفس نفس چشماشو بسته بود و دستشو روی شکمش  
 فشار میداد  
 یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید ترس برم داشت و خودم روی تخت به طرفش  
 کشیدم ، دستمو روی شکمش گذاشتم به آرامی ماساژ دادم با نگرانی زیر لب پرسیدم  
 :  
 \_حالت خوبه؟؟  
 چند ثانیه بی حرکت خیرم شد کم کم انگار به خودش اومده باشه با چشمای گرد شده  
 وحالت بهت زده پرسید:  
 \_تو حالت خوبه؟؟!  
 بدون توجه به حرفش سعی کردم پیرهنش رو بالا بدم تا شکمش رو بهتر ببینم در  
 همون حال عصبی گفتم:  
 \_تو چیکار من داری بگو حالت خوبه یا نه؟؟  
 دستم رو کنار زد روی تخت نشست و معلوم بود خنده اش گرفته پیراهنش رو درست  
 کرد و گفت :  
 \_الان واقعا جدی هستی؟؟  
 مثل خنگا نگاش کردم و گفتم:  
 \_چطور مگه؟؟ خوب خوب....

| Page 24

نگاهمو باز به شکمش دوختم و ادامه دادم :  
 \_برای بچه ترسیدم همین!..  
 با این حرفم دیگه جلوی خودش رو نگرفت و شروع کرد به بلندبلند خندیدن ، با  
 تعجب نگاهش کردم  
 آخه الان داشت به چی میخندید؟؟ اینقدر خندید که صورتش قرمز شد و درحالیکه  
 دلش رو فشار میداد روی تخت خم شد و از شدت خنده اشک از گوشه چشمش راه  
 افتاد  
 هر بار که سرش رو بلند میکرد و قیافه پوکر و درمونده من رو میدید بدتر شدت  
 خندهاش بیشتر میشد  
 دست به سینه به تاج تخت تکیه دادم و کلافه نگاش کردم ، بالاخره خنده هاش رو  
 کرد صاف سر جاش نشست و گفت :  
 \_باورم نمیشه !!

لبام بهم فشردم و با اخمای گره خورده گفتم:  
 \_تموم شد؟ خوب خندیدی؟ حالا یعنی چی که باورت نمیشه؟؟  
 دستشو زیر چشمش کشید و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :  
 \_از اینکه خودت دکتری و حالا اینطوری برای هر حرکت من انگار هیچ سابقه و علمی  
 نداری ، عکس العمل بچگانه نشون میدی خندم میگیره

| Page 25

کلافه چشمم توی حدقه چرخوندم ، آخه مگه دست منه که اینطوری میشم وقتی فکر  
 میکنم بچه من توی شکم نوراس و هر لحظه ممکنه چه بلایی سرش بیاد تموم کنترل  
 خودم از دست میدم و این قلبمه که کنترل بدنم رو به دست میگیره  
 \_یه لحظه نگران شدم همین !

چپ چپ نگام کرد و به زور جلوی خودش رو گرفت که باز نخنده ، بی حوصله بلند  
 شدم و برای یک لحظه حواسم نبود که گره حوله تنم شُل شده و تا به خودم پیام  
 حوله از دور کمرم باز شد و من همونطوری که سر پا ایستاده بودم حوله افتاد و الان  
 برهنه رو به روی نورای ایستاده بودم

چشماتش روی تنم گشاد شد و با ناباوری دهنش همونطوری باز موند ، خودمم انگار خشکم زده باشه همونطوری سرجام ایستاده بودم  
 نورا انگار داره به منظره جالبی نگاه میکنه بدون خجالت نگاهش روی تنم بالا پایین شد و آب دهنش رو قورت داد ، با عجله خواستم خم بشم و حوله رو بردارم  
 ولی با دیدن نگاهای کنجکاو و مشتاق نورا لبخند بدجنسی روی لبهام جا خوش کرد و با شیطنت به طرفش رفتم  
 اینقدر خیره تن و بدن من بود و داشت با چشماتش قورت تم میداد که حواسش به منی که داشتم نزدیکش میشدم نبود  
 نزدیک شدم و در حالیکه هنوزم روبرویش ایستاده بودم دستمو آروم روی موهایش کشیدم و با صدای خفه ای زمزمه کردم:

| Page 26

\_خیلی جذابه نه ؟

برخلاف تصوراتم که الان در مقابلم جبهه میگیره معلوم بود هنوزم توی خیالات خودش غرقه چون بیخیال زبون روی لب هایش کشید و با صدای آرومی زمزمه کرد :  
 \_آره ...!

با این حرفی که زد دیگه مطمئن شدم سر هوش حواس خودش نیست و انگار توی دنیای دیگه سیر میکنه و اصلا حواسش به حرفهایی که میزنه نیست و گرنه نورایی که من میشناختم عمرا اینطور جوابی میداد  
 و یا شایدم مورد دیگه ای بود و اون هم اینه که اینقدر شه..وت بهش فشار آورده که اصلاً مغزش از کار افتاده و فقط چشماتش اون چیزی رو که میخواد میبینه  
 با این حرفی که زد تو گلوله خندیدم و بی اختیار سرمو به اطراف تکون دادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

\_بله مال منه و بایدم جذاب باشه...!

با دیدن نگاه خیره اش که هنوزم روی پایین تنه ام در حال گردش بود بدون اینکه بخوام شه..وت چشمامو کور کرد و کم کم بدنم تحری..ک شد و چیزی که نباید میشد ، شد !!

با دیدن چیزی که جلوی چشماتش هر لحظه بزرگ تر می شد به خودش اومد چند بار

پشت سر هم پلک زد و با اضطراب خودش روی تخت به عقب کشید و گفت:

\_اوه خدای من من چقدر گیج و خنگم

با شیطنت ابرویی بالا انداختم وبا پررویی گفتم :

| Page 27

\_گیجی یا خمار منی!؟

چشمات رو تو حدقه چرخوند و در حالیکه سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده با پوزخندی گفت:

\_هه خمار تو؟؟

دستمو زیر چونه اش گذاشتم سرشو بالا گرفتم و گفتم :

\_آره !!

و با شیطنت به پایین تنم اشاره کردم و ادامه دادم :

\_مخصوصاً خماری اونی و داری برانش له له میزنی

حالا دیگه کاملاً متوجه شده بود که دستش برام رو شده و برای اینکه گندی که زده رو

ماست مالی کنه سرشو عقب کشید و با صدایی که میلرزید گفت :

\_اصلاً هم اینطور نیست !!

از روی تخت پایین پرید و ادامه داد:

\_تا یکم بهت رو میدم زود جوگیر میشی چرا؟؟

حالا تقریباً وسط اتاق ایستاده بود و بدون اینکه نگاه کنه خودشو سرگرمی تماشا

کردن اطراف نشون میداد ولی از اضطراب و حالتاش کاملاً معلوم بود که درست حدس

زدم و میخواه ازم فاصله بگیره و اینم دلیلی نداره جز دیدن بدن من و خراب شدن

حالش !!

حالا دیگه برگ برنده دست من بود و می تونستم راحت آزارش بدم و سر به سرش

بذارم

| Page 28

پس با اعتماد به نفسی که از رفتار نورا داشت توی وجودم پررنگ تر میشد بلند شدم

بدون اینکه تلاشی برا پوشوندن خودم بکنم با قدم های محکم به طرف نورا رفتم

حالا تقریباً هیچ فاصله ای باهم نداشتیم بهش چسبیدم و دستام دور کمرش حلقه

کردم و تا بخواد بازم فرار کنه سرم توی گودی گردنش فرو کردم  
 با بوسه خیزی که روی گردنش نشوندم تنش لرزید و دستاش روی سینه ام گذاشت  
 و سعی کرد به عقب هولم بده  
 دستاش سرد سرد بودن و بدن من از شدت حرارت دا...غ بود و داشتیم توی تب  
 خواستنش میسوختم  
 با حس گرمای تنم دستاش سست شد و آرام بی تحرک روی سینه ام گذاشتشون ،  
 بیشتر به خودم چسبوندمش و حریص تر به جون تن و بدنش افتادم  
 لبامو از روی گردنش تا سرشونه اش ادامه دادم ، پوست گردنش بین لبام گرفتم و  
 ک زدم...م  
 ه آرومی از بین...که انگار اختیار از کف داده باشه سرش رو به سمت بالا گرفت و آ  
 لباس خارج شد  
 شه..وت توی وجودم زبونه کشید ، طاقتم رو از دست دادم توی آغوشم بلندش کردم  
 با قدمای ناموزون به طرف تخت قدم تند کردم

روی تخت خوابوندمش و با عشق و علاقه نگاهمو به چشمای خمارش دوختم، آره  
 عشق !  
 از وقتی فهمیدم نورا بارداره انگار تازه چشمام باز شده باشن فهمیدم که علاقم بهش  
 واقعیه ، نه وابستگی الکی !  
 از اینکه برای من اینطوری از خود بی خود شده بود و داشت توی عطش خواستن من  
 می سوخت لذت می بردم بند بند وجودم از این حس خوب غرق حس خوبی میشد ،  
 حسی که تازه داشتیم تجربه اش میکردم  
 اینو تازه فهمیده بودم که وقتی شهوت به سرش میزنه هیچی رو دیگه نمیبینه و انگار  
 گر و کور میشه مثل یه معتاد به طرفم میاد و دوست داره ناز و نوازشش کنم  
 لبم با دندون کشیدم و با هیجان نگاهم روی بدنش بالا پایین کردم ، نمیدونستم باید  
 از کجا شروع کنم !!  
 اینقدر هیجانم بالا بود که به جز چشمام که دو دو میزدن دستامم برای لمس تنش

میلرزیدن ، این اولین رابطمون بعد فهمیدن بارداری نورا بود و هم نسبت بهش عیش داشتیم و هم یه جورایی میترسیدم بهش دست بزنم و به بچه آسیبی برسه دودل و مردد سرجام ایستاده بودم که برای لحظه ای سرم رو بالا گرفتم و با دیدن چشمای پر از نیازش اختیار از کف دادم و روش خم شدم ، فوقش مواظبشم دیگه ! تا آخر نه ماه که نمیتونم خوددار باشم و بهش دست نزنم با حوصله دونه دونه لباسشو از تنش در آوردم و در همین حین برای یک ثانیه هم دست از ناز و نوازشش بر نمی داشتم

| Page 2

میخواستیم دیوونه اش کنم دیوونه خودم به قدری وابسته و معتاد و خمارم بشه که نتونه یه لحظه هم بدون من زندگی کنه یه جورایی میخواستیم امیرعلی گذشته که پر از رنج و عذاب و دعوا برانش بود و همیشه از دستش فراری بود رو از ذهنش پاک کنم و امیرعلی جدید رو بهش بشناسونم! بعد از اینکه لباسشو از تنش در آوردم و حالا کاملا برهنه توی بغلم بود روش خیمه زدم و با آرامش دستمو روی صورتش کشیدم و لبامو روی لباش گذاشتم اروم شروع کردم به بوسیدنش میخواستیم میزان عشق و علاقم رو درک کنه و بفهمه دارم از علاقه باهاش رابطه ت...برقرار میکنم نه از شهو! کم کم باهام همکاری کرد و درحالیکه دستاش رو توی موهام چنگ میزد شروع کرد به همکاری کردن باهام مثل یه شی ارزشمند باهاش رفتار کردم و نهایت سعیم رو کردم تا کوچیک ترین آسیبی بهش نرسونم با اینکه برام فوق العاده سخت بود ولی از خودم گذشتم و فقط به نورا فکر کردم اینقدر طول راب..طه بهش لذت دادم که برای اولین بار جلوی چشمم به اوج رسید و اروم شد از روش کنار رفتم و دستم و ستون سرم قرار دادم کنارش دراز کشیدم و به صورت تش خیره شدم چرا قبلا متوجه نبودم که چقدر تماشای لذت...غرق در لذت و شهو بردنش زیبا و نفس گیره!

چشمایش رو بسته بود و به سختی نفس نفس میزد دست دیگم رو به سمت صورتش بردم و درحالیکه موهای خیس چسبیده به پیشونیش رو کنار میزدم با شیطنت پرسیدم :

\_حالت خیلی خوبه انگار !

لبخند کوتاهی گوشه لبش نشست که زود پاکش کرد و توی جلد سرد و مغرورش فرو رفت و دستش روی سینه اش که یه شدت بالا پایین میشد گذاشت زبونی روی لبهایش کشید چشمایش رو باز کرد ولی بدون اینکه نگاهی بهم بندازه پایین ملافه رو توی دستاش گرفت و سعی کرد روی خودش بکشتش دستم روی دستش گذاشتم ولی بازم حاضر نبود سرش بالا بگیره و نگاهم کنه ، معلوم بود بعد از اون دعواها و بحث های بینمون حالا از اینکه ازم لذت برده از خودش و من خجالت میکشه و یا شایدم عصبیه !

دستش رو بالا گرفتم و بوسه ای پشتش نشوندم که سرش رو بالا گرفت و با تعجب نیم نگاهی سمتم انداخت

تو گلو خندیدم و اروم روش خیمه زدم و لبم روی پوست گونه اش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

\_از این به بعد به این کارام عادت کن!

دهن باز کرد که چیزی بگه ولی انگشت اشاره ام روی لباش گذاشتم و درحالیکه خیره لبای نازش شده بودم با بیقراری لب زدم:

\_با یه دور دیگه چطوری!!

بعد از اینکه حسابی خسته اش کردم اینقدر بی رمق شده بود که حتی نای باز کردن چشمایش رو نداشت ولی باید برمینگشت خونه ، تا کسی شک نکرده پس با عجله بغلش کردم و به حمام بردمش

توی وان نشستم و اون رو توی آغوشم نگه داشتم ، بعد از اینکه بدنش رو شستم حوله رو دور تنش پیچیدم باز توی آغوشم گرفتمش و درحالیکه به طرف اتاق میبردمش با خنده سرم کنار گوشش بردم و اروم پچ زدم :

\_انگار از اینکه خدمتکار شخصی داری که همه کاراتو بکنه داری لذت میبری ها خانوم  
!؟

بی حال هوووومی زیرلب زمزمه کرد و صورتش رو به سینه ام چسبوند و نفساش آرام شد

نه! بی فایده بود اگه تا صبح میزاشتمش همینطوری میخوابید و بعد فردا هر اتفاقی میفتاد میزاشت گردن من بخت برگشته و دعوا و بحثا بالا میگرفت  
پس باید هر طوری شده هشیارشش میکردم با فکری که به ذهنم رسید لبخند پلیدی زدم و زیرلب زمزمه کردم:  
\_باشه خودت خواستی!

آروم روی تخت درازش کردم که پاهاش توی شکمش جمع کرد و چشماش رو بست  
ابروهام از تعجب بالا پریدن و چشمام گرد شد یعنی بازم میخواست بخوابه!  
گوشه ابروم خاروندم و با لبخندی که گوشه لبم پررنگ تر میشد روش خم شدم و  
آروم دستام روی شکمش گذاشتم و شروع کردم به نوازشش

| Page 5

مثل جن زدها چشماش باز شد و با اضطراب اول چشماش توی صورتم چرخوند و کم  
کم وحشت زده درحالیکه سعی میکرد دستام از روی شکمش کنار بزنه گفت:  
\_داری چیکار میکنی؟؟

بی تفاوتی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_هیچی تو بخواب!!

روی تخت کمی عقب تر رفت و دستشو زیر سرش گذاشت بی حال گفت:

\_پس بهم دست نزن

چیزی بهش نگفتم که چشماشو بست

، دوباره آرام نوازش وار دستمو روی تنش کشیدم که عصبی روی تخت نشست  
دستشو توی موهای فرو کرد و همان طور که میکشیدشون ناله کرد:

\_چرا نمیزاری راحت باشم ها!!!

چپ چپ نگاش کردم بی تفاوتی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

\_باشه بخواب ولی جواب بابا مامانت که نصف شب کجا بودی رو خودت باید بدی



با وحشت از تخت پایین پرید همونطوری که دور خودش میچرخید و انگار داره دنبال چیزی می گرده مدام زیر لب تکرار می کرد :

\_پس کجان؟؟

دستم روی کمرم گذاشتم و بهش نزدیک شدم

\_چیزی میخوای!؟

در اولین کمد رو بست و با عجله به سمت کمد بعدی رفت و در همون حین گفت:

| Page 6

\_خب معلومه لباسام دیگه !

لب پاینم با دندون کشیدم شرمنده نگاهمو به اطراف چرخوندم

\_نگرد اینجا نیستن

سرجاش ایستاد و وا رفته به طرفم برگشت

\_یعنی چی؟؟

لبامو بهم چفت کردم و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن گفتم :

\_دادم خدمتکارا برات بشورن

با کف دست محکم به پیشونیش کوبید و عصبی گفت :

\_مگه تو سطل زباله بودن که پیش خودت گفتی کثیفن دادی بشورن ، پس من الان چه خاکی تو سرم بریزم!؟

دستی پشت گردنم کشیدم و کلافه نگاهم رو به نورایی که وسط اتاق هنوزم با حوله ایستاده بود انداختم که یکدفعه با فکری که بخاطرم رسید گوشه از جیبم بیرون کشیدم و با عجله شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق صدای خسته اش توی گوشم پرید

\_بله قربان !!

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم

\_همین الان میری به نزدیکترین فروشگاه و هرچی وسیله مورد نیاز خانوم هست میخوری و میاری فهمیدی؟؟

\_چشم قربان

| Page 7

گوشی رو قطع کردم و بدون توجه به چشمای کنجکاو نورا خواستم از اتاق خارج بشم که با حرفی که زد سر جام ایستادم

\_چرا؟؟

نیم رخم رو به طرفش چرخوندم و سوالی پرسیدم :

\_چی چرا؟؟

صدای قدماش که بهم نزدیک میشد توی اتاق طنین انداز شد ، پشت بهم ایستاد و گفت :

\_چرا اومدی دنبالم !

هنوزم برام سخت بود جلوی خودش به دوست داشتنم اعتراف کنم دهن باز کردم که همه چی رو بگم ولی نمیتونستم ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و برای گفتن حرفام دستم مشت کردم ولی بازم انگار به این دهن لعنتیم قفل زده باشن نشد که نشد

چشمام روی هم گذاشتم و بعد از مکث طولانی آروم طوری که بشنوه گفتم:

\_خودت چی فکر میکنی؟؟!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از اتاق بیرون زدم که با یادآوری گرسنه بودن نورا و دیدن یکی از خدمتکارا توی سالن بهش اشاره کردم نزدیک بیاد ، کنارم ایستاد و به نشونه احترام سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_بله قربان !!

دستی به دماغم کشیدم و با وسواس خاصی گفتم:

| Page 8

\_همه اون چیزایی که گفتم برای خانوم آماده کردید؟؟ زود و بدون کم و کسری ببرید اتاقم براش

\_چشم قربان

بعد از اینکه نورا غذاش رو کامل با لذت خورد و منم توی سکوت فقط تماشاش میکردم لباسااشم رسید که با دیدنشون متعجب گفتم:

\_این همه وسایل و لباس برای چی خریده؟؟

من که میدونستم از این به بعد نورا چه با میل خودش چه با زور ، قراره نصف وقتشو

توی این خونه بگذرونه پس به جان دستور داده بودم همه وسایلی که برایش نیازه  
 بخره چون نقشه های زیادی برایش تو سرم داشتم  
 \_تو فعلا آماده شو بریم که دیر شد  
 با یادآوری خانوادش دستپاچه و اای گفت و با عجله شروع کرد به لباس پوشیدن  
 بعد از رسیدن نزدیک خونشون فرمون بین دستام فشردم و قصد هدایت ماشین به  
 داخل کوچه رو داشتم که گفت:  
 \_همینجا پیاده میشم!  
 اخمام توی هم فرو بردم و لب باز کردم که اعتراض کنم ولی با حرفی که زد عصبانیت  
 اوج گرفت و دندونام روی هم ساییدم  
 \_نمیخوام تو در و همسایه کسی من رو با تو ببینه فردا که بخوام ازدواج... میدونی  
 کنم تو آیندم تاثیر بزاره

با خشم صورتم رو به جهت مخالفش چرخوندم و برای اینکه خودم کنترل کنم یه  
 نفس عمیق کشیدم ، با شکم بالا اومده برای من دم از ازدواج و خواستگار میزد  
 از لچ و جلوی چشم خاله خانجایی های محلشون ماشین رو داخل کوچشون هدایت  
 کردم و دقیق رو به روی خونشون ایستادم  
 نگاهی نکردم ولی از تندتند نفس زدنش معلوم بود داره بدجور حرص میخوره  
 \_مگه بهت نگفتم همونجا نگه دار هاان؟؟  
 نمیخواستم باهاش کلکل و دعوا کنم چون برایش این همه فشار روحی بد بود و روی  
 بچه تاثیر بدی میذاشت ، با آرامش ظاهری به طرفش چرخیدم  
 \_نمیخواهی پیاده شی؟؟  
 کیف توی دستاش فشرد و تا به خودم پیام محکم به شونه ام کوبیدش و با حرصی که  
 کاملا از حرکاتش معلوم بود از ماشین پیاده شد و به طرف خونشون رفت  
 با دیدن این حرصش تو گلو خندیدم و همونطوری که سرم رو به اطراف تکون میدادم  
 ماشین روشن کردم و پام روی گاز فشردم ، باید هرچه زودتر سر و ته این ماجرا رو  
 هم میاوردم  
 تنها راه حلش هم این بود که از نورا خواستگاری کنم و با این فکر لبخندی زدم دیگه

هیچ شک و تردیدی نسبت به احساسات قلبم نسبت به نورا نداشتم  
شاید باید حتما این وروجک بابا میومد تا چشم منو به روی واقعیت ها باز میکرد برای  
اولین بار توی زندگیم حس میکردم خیلی خوشبختم!

| Page 10

این حس رو هم مدیون هیچ کسی جز نورا نبودم که باعث شده بود که تا این حد پر  
بشم از حس های خوب!  
”نورا“

کلید و توی قفل چرخوندم و در حالیکه با حرص هلی به در میدادم داخل شدم نزدیک  
در ورودی خم شدم تا کفشامو از پام در بیارم و غرغر کنان زیر لب زمزمه کردم:  
\_ معلوم نیست باز چی توی سرش میچرخه که اینطور آروم.... اه پسره خل و چل  
شده

\_ کی آروم شده؟؟

با شنیدن صدای مامان همونطوری خم شده خشکم زد و بی حرکت موندم ، از کی  
اینجا بوده پس چطور من متوجه نشدم؟  
با قدمای آروم کنارم اومد و با دیدن پاهاش که دقیقا کنارم ایستاده بود آب دهنم  
قورت دادم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم  
ایستادم و با لکنت گفتم :

\_ اوووم..منظورم با یکی از همکارام بود

گره روسریش رو محکم کرد و سوالی پرسید:

\_ این همکارت رو احیانا من میشناسم؟؟!

اولین بار بود که می دیدم مامان داره درباره این چیزا ازم سوال میپرسه و یا کنجکاوی  
نشون میده در ظاهر بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم :

\_ نه مادر من از کجا باید بشناسی!؟

| Page 11

لبخند عجولی روی لبهام نشوندم و داخل شدم ، بدون توجه به اطرافم مستقیم داخل  
اتاقم شدم و خواستم در و ببندم که با نشستن دست مامان روی در ابرو هام با تعجب  
بالا پرید

امروز شدیداً مشکوک میزد ، بدون توجه به صورت بهت زده من داخل شد و در اتاق رو بست

مستقیم به طرف تخت رفت و روش نشست و به منی که هنوز کنار در سرپا ایستاده بودم اشاره کرد نزدیک پیام

\_ بیا بشین کارت دارم!!

به کنار خودش اشاره کرد ، از رفتاراش معلوم بود خبرای بدی در راهه ، با قدمای سست و بی حال به طرفش رفتم و کنارش نشستم ، نگاهش رو دقیق توی صورتم چرخوند و بعد از مکتی که برای من اندازه یه قرن طول کشید گفت :

\_ میدونم برای خودت خانومی هستی و سرت از گرم و سرد روزگار میشه ولی....

دستمو توی دستای گرمش گرفتم و همونطوری که نوازشم میکرد گفت :

\_ اینجا ایرانه دخترم پس مواظب رفتارت باش که خدایی نکرده حرفی پشتت در نیاد عزیزم

با استرس لبم رو جویدم نکنه از رابطه من و امیرعلی خبردار شده ، عرق سردی روی پیشونیم نشستته بود

میترسیدم خانوادم از رسواییم باخبر بشن اونوقت من دیگه جایی کنارشون ندارم و به معنای واقعی بدبخت میشم به سختی لبهای لرزونم رو از هم فاصله دادم و سوالی پرسیدم :

\_ چیزی شده مامان؟؟

بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت :

\_ تو فکرت رو مشغول نکن عزیزم... نه !!

بلند شد رفت و منو با دنیای از سردرگمی و ترس جا گذاشت ، با استرس بلند شدم و شروع کردم به تعویض لباسای تنم!

دکمه هام مانتوم رو باز کردم و هنوز از تنم بیرون نیاورده بودمش که با صدای زنگ موبایلم با عجله به طرف گوشیم پا تند کردم

گوشی بیرون کشیدم که با دیدن کسی که زنگ میزد عصبی روی میز پرتش کردم ، این دیگه چی از جون من میخواد خدا

اسم آریا راد روی صفحه گوشیم مدام خاموش روشن میشد ، پووف کلافه ای کشیدم و بی توجه به صدای زنگ مکرر گوشی لباسام بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم ، دستام زیر سرم گذاشتم و به سقف بالای سرم خیره شدم  
یعنی مامان منظورش از این حرفا چی بود ؟ چه منظوری داشت؟؟  
اینقدر به مامان فکر کردم که کم کم پلکام روی هم افتاد و به خواب سنگینی فرو رفتم

| Page 13

با صدای مکرر زنگ گوشیم از خواب پریدم خوابالو روی تخت نشستم و همونطوری که دستامو به چشمام می کشیدم خمیازه بلندی کشیدم این کیه که نصف شبی ول کن نیست و یه سر زنگ میزنه کلافه  
به دنبال گوشی دستمو به اطراف کشیدم که با دیدن اسم امیرعلی که مدام روی صفحه خاموش روشن میشد

هشیار شدم و چشمام توی حدقه گرد شدن الان وقت زنگ زدن بود آخه !  
بی حوصله رد تماس دادم ، گوشی روی تخت پرت کردم و باز خواستم بخوابم ولی با صدای بلند شدن زنگ وای زیر لب زمزمه کردم  
جدیدا خیلی کم حوصله و بی اعصاب شده بودم که زود با کوچکترین چیزی عکس العمل نشون میدادم و حتی حوصله خودمم نداشتم  
می دونستم که اگه جوابشو ندادم ول نمیکنه و یک ریز زنگ میزنه و به کل نمیزاره  
پلک روی هم بزارم

روی تخت دراز کشیدم و تماس رو وصل کردم چشمام رو بستم

\_سلام خانوم ! چرا جواب نمیدی؟؟

این چه زود خودمونی میشه حالا یه بار باهات خوابیدم دلیل نمیشه که فکر کنه تموم کاراشو از یاد بردم بخشیدمش هوووومی زیر لب کشیدم و بی حال لب زدم:  
\_مگه به تو مربوطه !

معلوم بود انتظار این جواب رو ازم نداشت چون چند دقیقه سکوت کرد و فقط صدای نفس کشیدنش توی گوشم پیچید

| Page 14

با همون چشمای بسته زبونی روی لبهام کشیدم و با بیخیالی نالیدم :

\_ باهات خوابیدم دور برت نداره مثل قدیم بخوای آقا و رییس من باشی ها  
سرفه ای کردم و ادامه دادم :

\_ من و تو هیچ صنمی با همدیگه نداریم ...هنوزم میگم  
صدای پوزخندش توی گوشی پیچید که عصبی گفت :

\_ اوووو پس اون توله توی شکمت چی میگه خانوم؟؟  
چشمام باز کردم و به پهلو چرخیدم که عصبی ادامه داد:

\_ نه انگار هرچی باهات راه میام بی فایده اس و تا چندتا بچه دیگه تو شکمت نکارم  
باورت همیشه دور و برت چی میگذره ها||

میدونستم خودمم مقصرم از اینکه هر دفعه نزدیکم میاد اینطوری جلوش کم میارم و  
میزارم بهم دست بزنه ولی بازم حق نداشت اینطور باهام صحبت کنه  
گوشی تو دستم فشردم و با خشم گفتم :

\_ هه اگه دستت برسه !!

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم و کنار خودم پرتش کردم  
هه پسره پررو !! بزار هی زنگ بزنه تا حالش گرفته شه

هنوزم چند ثانیه نبود که چشمام روی هم گذاشته بودم که با لرزش گوشی زیردستم  
کفری وایای زیر لب گفتم ، بلندش کردم تا هرچی فوحشه از دهنم درمیاد بارش کنم  
ولی با دیدن پیامی که روی صفحه به من چشمک میزد ابرو هام توی هم کشیدم

\_ یا تا نیم ساعت دیگه از اون خونه کوفتی میای بیرون یا هیچ تضمینی نمیدم خودم  
شخصا نیام داخل !!

دیوایانه ای زیر لب زمزمه کردم ، نیم نگاهی به ساعت انداختم که با دیدن عقربه ها  
که نزدیک هفت صبح رو نشون میدادن لبم با دندون کشیدم

میدونستم اینقدری کله خراب هست که تهدیدش رو عملی کنه پس بی رغبت از  
تخت پایین رفتم و شروع کردن به لباس پوشیدن ، حداقل به بهونه رفتن سرکار  
میتونستم از خونه بیرون برم که کسی شک نکنه

کیفم توی دستم فشردم و درحالیکه با ترس نگاهم رو توی سالن کوچیکمون  
چرخوندم با ندیدن کسی ، با قدمای بلند از خونه بیرون زدم

پام از خونه بیرون نذاشته بودم که ماشینش دقیقا کنارم پام توقف کرد اووووف همه اش برام دردسر درست میکرد ، میدونستم آخر با این کارهاش سر من رو به باد میده سرم تکون دادم و عصبی به سمت ماشینش رفتم....

سوار شدم و درو بهم کوبیدم که به طرفم برگشت دهن باز کرد که چیزی بگه ولی دستمو جلوش گرفتم و در حالیکه به روبروی اشاره می کردم عصبی گفتم:

\_ فعلا از اینجا برو تا کسی تو رو ندیده !

پووف کلافه ای کشید و پاشو روی گاز فشار داد که ماشین به سرعت از جا کنده شد و از اونجا که دور شدیم

به سر خیابان اصلی که رسید دستش رو چند بار محکم روی فرمون کوبید و بلند گفت:

| Page 16

\_پیش خودت چی فکر کردی ها !!

نیم نگاهی به سمت هم انداخت و ادامه داد :

\_یعنی چی پشت گوشی میگی ، ما هیچ صنمی با همدیگه نداریم !؟

بیخیال دستام به سینه زدم و از شیشه به بیرون خیره شدم ، نمیدونم چم شده بود و داشتم با کی لچ میکردم ولی انگار از زمین و زمان شاکی باشم سکوت رو به همه چی ترجیح میدادم

یکدفعه ماشین توی کوچه خلوتی پیچید و پاشو انقدر محکم روی ترمز زد که محکم به جلو پرت شدم روی صندلی کامل به طرفم چرخید و دستشو جلوم تکون داد و عصبی گفت :

\_خوب میشنوم !!

لب پایینم رو کامل توی دهنم کشیدم و نگاه خیرم رو توی صورتش چرخوندم ، که دستش رو جلوم تکون داد

\_لال شدی !؟

دهنم رو کج کردم و عصبی گفتم :

\_آره کارهای تو لالم کرده!

چپ چپ نگام کرد



\_ کارهای من؟! مگه چیکارت کردم

پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

| Page 17

\_ جز اینکه ناز خانوم رو کشیدم ولی ایشون حاضر نیست حتی نیم نگاهی به زیر

پاشون بندازه

با تمسخر خندیدم :

\_ یعنی الان از زیر پا منظورت با خودته؟!

دستی به ته ریشش که الان نسبت به قبل بلندتر شده بود کشید و با خستگی گفت :

\_ کی میخوای دست از لجبازی برداری؟!

امیرعلی واقعا خنگ بود یا خودش رو به خنگی زده بود چطور فکر ...لجبازی؟! هه

میکرد من میتونم گذشته رو فراموش کنم و باهانش عادی برخورد کنم وقتی یاد

عذابایی که بهم داد میفتم تموم قلبم پر میشه از غم!

\_ من با کسی لجبازی نمیکنم ، این زندگیه که با من سر لج افتاده

چشماتش ریز کرد و سوالی پرسید :

\_ یعنی چی این حرفت؟!

دستای عرق کردم توی هم چلوندم

\_ یعنی اینکه نمیتونم !!

سرش رو کج کرد و با بهت لب زد :

\_ نمیتونی؟!

دستی روی شکمم کشیدم ، منو ببخش عزیزم مادر خوبی برات نیستم که بخاطر

خودم حق داشتن پدر رو دارم ازت میگیرم چشمامو ازش دزدیدم و با لکنت لب زدم:

| Page 18

\_ حس ...هرچی میخوام بیخیال گذشته بشم و چشمامو روش ببندم ولی یه ح...هر

خیلی بد توی وجودم ریشه دونده که نمیزاره انگار داره نفسم رو بند میاره

نگاهم که به صورت رنگ پریده و چشمای گشاد شده اش افتاد لب گزیدم که گفت :

\_ پس چطور وقتی باهم رابطه داریم بی میل نیستی یعنی یعنی چطور....

توی حرفش پریدم

\_وقتی کنارمی نمیتونم خودم رو کنترل کنم حتی ...نمیگم که نسبت بهت بی میلیم ....  
 بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم و ادامه دادم :  
 \_نسبت به بوی عطرت حساسم و همش دوست دارم پیام تو بغلت...ولی اون حس  
 بدم رو که کل دنیام رو پر کرده رو نمیدونم چیک....  
 تا به خودم پیام دستاش قاب صورتم کرد و درحالیکه انگشت اشاره اش روی لبام  
 میکشید گفت :

\_هیچی نگو...هیش !!

با نوک انگشتش صورتم رو لمس کرد و تا بخوام عکس العملی نشون بدم لباش روی  
 لبام فشرد ، از اینکه میدونست نسبت بهش و لمس تنش حساسم و زود رام میشم  
 و همیشه هم از این موضوع سواستفاده میکرد تا بدون اینکه اعتمادم رو جلب کنه و  
 کاری کنه دلم باهاش صاف شه ساکتیم کنه خشم وجودم رو فرا میگرفت ، عصبی  
 سرمو پس کشیدم

چشماش رو آروم باز کرد که با دیدن چشمای به خون نشسته اش ترس بدی توی  
 دلم نشست ولی کوتاه نیومدم و با بداخلاقی گفتم :

| Page 19

\_معلوم هست داری چیکار میکنی ؟ !

دستم به سمت دست گیره رفت که فریادش باعث شد به خودم بلرزم  
 \_نمیشه با تو مثل بچه آدم حرف زد نه؟؟! هرچی باهات راه میام بی فایده اس  
 به طرفش چرخیدم و با حرص گفتم :

\_کی گفته راه بیای ها!!؟؟

در رو باز کردم و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم از ماشین پیاده شدم و با  
 قدمای بلند به سمت خیابون اصلی راه افتادم  
 با شنیدن صدای فریادش که با خشم و حرص اسمم رو فریاد میزد ، با ترس موهای  
 تو صورتم رو کنار دادم و شروع کردم به دویدن!  
 دیگه نزدیک خیابون اصلی بودم که ماشینی نزدیکم شد و درحالیکه قدم به قدم باهام  
 راه میومد گفت :

\_خوشکل خانوم با این عجله داری کجا میری؟!

انگار کر شده باشم توجه ای بهش نشون دادم فقط و فقط تموم حواسم به امیرعلی بود که هنوز هم با خشم و داد اسمم رو میزد چند قدم جلوتر رفتم که باز دنبالم اومد و با ماشینش جلوی راهم رو سد کرد و گفت:  
\_ با تو بودم خوشگله؟!\_

دستمو به نشونه ی برو بابا براش تکون دادم و از کنارش گذشتم ،با فکر اینکه دیگه دنبالم نمیاد به قدم هام سرعت بخشیدم ولی باز با ماشینش دنبالم اومد

| Page 20

\_ هوی با توام !!  
خودم کم اعصاب نداشتم اینم سپیچ شده بود ول نمیکرد با خشم به طرفش چرخیدم و فریاد زدم:  
\_ گمشو بابا!...!  
با این حرفم یه دفعه ماشین رو پارک کرد و پیاده شد با ترس شروع کردم به دویدن که خودشو بهم رسوند و از پشت دستمو گرفت و کشید به قدری میج دستمو فشار میداد که صورتم از درد توی هم فرو رفت سرشو کنار گوشم آورد و با لحنی که شهوت توش موج میزد گفت:

\_وای لامصب از نزدیک خیلی خوشگل تری!!  
تکونی به دستم دادم تا خودمو از دستش نجات بدم و در همون حین فریاد زدم:  
\_ولم کن عوضی!

خیابون خلوت بود و هر چند که من جیغ و داد می کردم به گوش کسی نمی رسید همین هم باعث شده بود که اون سواستفاده بکنه دستشو دور کمرم حلقه کرد و سعی میکرد به طرف ماشینش بکشونتم  
هرچی باشه من یه زن بودم و در برابر نیرو و قدرتی که اون داشت نمیتونستم خودم رو نجات بدم بی اختیار بدون اینکه دست خودم باشه از ته دل فریاد زدم :  
\_امیرعلی !!

لعنتی به تقلاهام خندید و بانیشخندی گفت:

\_ عزیزم دیگه صداتش نکن دوست پسرت قالت گذاشته و رفته!!

| Page 21

مشت محکم رو به صورتش کوبیدم و گفتم:

\_دهن کثیف تو ببند آشغال

آخ بلندی گفت و دستاش دور کمرم ثل شد و چند قدم به عقب رفت با امید این که میتونم ازش فرار کنم با عجله درحالیکه دستی به صورت عرق کردم میکشیدم شروع کردم به دویدن

ولی هنوز چند قدمی ازش دور نشده بودم که از پشت توی بغلش کشیدم روی دستاش بلندم کرد و با خشم گفت:

\_آدمت می کنم دختره هرزه!...!

دیگه از ترس بند بند وجودم شروع کرد به لرزیدن این چه غلطی بود من کرم توی این بیابون و جایی که اصلا نمیدونستم کجاست از ماشین امیرعلی پیاده شدم می دونستم اگه سوار ماشین بکنه دیگه کارم تمومه معلوم نیست چه بلایی سر خودم و بچه میاره با این فکر شروع کردم به جیغ و داد زدن در ماشین رو باز کرد و به زور سعی داشت سوارم کنه با دیدن تقلاهام برگشت و با پشت دست محکم به دهنم کوبید و فریاد زد:

\_خفه شو دختره جن....

از درد بدی که توی صورتم پیچید آخ بلندی گفتم و به خودم پیچیدم از بچگی اینطور بودم که زود فشارم میفتاد و دچار سرگیجه و حالت تهوع شدید میشدم الانم به خاطر استرس و ترسی که دچار شده بودم بدنم بی حس شده بود و انگار فلج شده باشم دیگه قدرت هیچ حرکتی نداشتم

| Page 22

چون با کوچکترین حرکتی حالم به هم میخورد دیگه کاملا خودمو باخته بودم که توی ماشین نشستم و قفل مرکزی رو زد دست لرزونم را از جلوی دهنم کنار بردم و با صدای ضعیفی نالیدم:

\_خدا ولم کن بزار برم...تورو....تورو!!

به طرفم چرخید و همونطوری که نگاهشو روی بدنم بالا پایین میکرد با حرص خاصی گفت:

\_همچین هلوی گیرم اومده مگه مغز خر خوردم ولت کنم

قهقهه ای زد و خواست ماشین رو روشن کنه که یه دفعه ماشینی با سرعت راهش رو سد کرد و دقیق جلوش ایستاد  
چون روی صندلی افتاده بودم دقیق چیزی نمیدیدم ، یکدفعه چیز محکمی به شیشه ماشین کوبیده شد که ماشین تکون محکمی خورد  
\_بیا پایین حرومزاده !!

با شنیدن صدای فریاد امیرعلی انگار جون تازه گرفته باشم هق هقم اوج گرفت و سعی کردم روی صندلی بشینم مرده که معلوم بود ترسیده زیر لب زمزمه کرد لعنتی خواست ماشین رو به حرکت در بیاره که امیرعلی انگار جنون بهش دست داده باشه با میله که توی دستش بود محکم به شیشه و بدنه ماشین مرده کوبید و فریاد زد:  
\_اگه مردی که میای پایین حرومزاده!  
با دیدن حرکات امیر علی مرده با اینکه می ترسید ولی قفل زد و در حالیکه سعی میکرد ترسش رو نشون نده بلند گفت:

| Page 23

\_چته روانی زدی ماشینم رو داغون ک....  
هنوز حرفش کامل از تنش بیرون نیامده بود که امیرعلی مشیت محکمی توی دهنش کوبید فریاد زد:  
\_میکشمت حرومی !...!  
مرد دست جلوی دهنش گرفت و با درد روی زمین خم شد که امیر علی بدون اینکه فرصتی بهش بده درحالیکه فوحشای رکیکی بهش میداد با مشیت و لگد به جونش افتاد

| Page 1

به قدری خون جلوی چشماش را گرفته بود و بدنش از شدت عصبانیت می لرزید که می دونستم اگه کسی جلوش رو نگیره صددرصد پسر رو میکشه به سختی از ماشین پیاده شدم و آروم نالیدم:  
\_امیر علی.....امیر

ولی اون انگار صدامو نمیشنوه لگد دیگه توی شکم پسر کوبید با خشم فریاد زد:  
 \_ میشکنم دستی رو که بخواد زن منو لمس کنه!!!  
 با دیدن پسره که با سرفه مداوم خون از دهنش بیرون میزد ترس برم داشت  
 با قدمای لرزون به طرف امیرعلی رفتم و بازوش رو گرفتم و سعی کردم از پسره  
 جداش کنم ولی قدرت من کجا و اون کجا!!  
 با قدرت دستشو از دستم بیرون کشید و که با التماس اسمش رو صدا زدم و نالیدم :  
 \_ تو رو به جان خودم قسم میدمت ولش کن ....امیرعلی!!  
 با این حرفم دستش رو که برای زدنش بالا برده بود مشت کرد و با صورتی سرخ شده  
 به طرفم چرخید نگاهم روی رگ های روی پیشونیش که از خشم بیرون زده بودن  
 چرخید که توی صورتم فریاد زد :  
 \_ صداتو ببر لعنتی !!  
 اولین بار بود که تا این حد عصبی میدیدمش ، با ترس یک قدم عقب رفتم و ازش  
 فاصله گرفتم  
 نگاه خشمگینش رو توی چشمام دوخت و عصبی تند تند نفس کشید و گفت :  
 \_ گمشو تو ماشین تا پیام !

| Page 2

همونطوری که نگاهم روش بود چند قدم عقب رفتم ولی با دیدن پسره که با چاقو  
 توی دستش قصد داشت به امیرعلی ضربه بزنه جیغ دلخراشی کشیدم  
 \_ امیر مواظب باش !!  
 امیرعلی زود به خودش اومد و به عقب برگشت و باهاش درگیر شد  
 یکدفعه با فرو رفتن چاقو توی دست امیرعلی و فواره زدن خون از دستش جلوی  
 چشمام سیاهی رفت و همونجا روی زمین بیهوش شدم...  
 توی سیاهی مطلق و کوچه تنگ و تاریکی بودم از تنهای دستام بغل گرفتم ،  
 همونطوری که راه میرفتم نگاهمو با ترس به اطراف چرخوندم که با دیدن جسمی که  
 توی تاریک روشن کوچه دیدم  
 چند لحظه ماتم برد اول خواستم عقب برم ولی با شنیدن ناله های ضعیفش به خودم  
 جرات دادم و نزدیکتر رفتم که با دیدن جسد نیمه جون امیرعلی که روی زمین افتاده و

دورش پر خون بود ترس همه وجودم رو فرا گرفت  
 خودم رو بالای سرش رسوندم هر چی گریه زاری و التماس کردم که چشماشو باز  
 کنه هیچ عکس العملی نشون نمیداد  
 با گریه دستمو روی صورتش گذاشتم که با سردی بدنش خشکم زد نه ممکن نیست  
 امیرعلی من رو تنها بزاره با بهت اسمشو زیر لب زمزمه کردم  
 کم کم ناله های ضعیفم به جیغ های گوش خراشی تبدیل شد و در حالیکه از ته دل  
 اسمش رو با جیغ صدا میزدم ازش میخواستم تنهام نزاره ولی بی فایده بود

| Page 3

با کابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم و با نفس نفس به اطرافم خیره شدم ،  
 دستمو به پیشونیم تکیه دادم و با درد چشمام رو بستم  
 خوابم به قدری وحشتناک بود که چهره پر از خون امیرعلی برای ثانیه ای از جلوی  
 چشمام کنار نمیرفت  
 با یادآوری امیرعلی با وحشت به اطرافم نگاهی انداختم ، اینجا کجا بود ؟ با دیدن  
 تخت و اتاقی که به شدت آشنا میزد بلند شدم  
 درسته اینجا اتاق امیرعلیه ولی خودش کجاست ؟ با فکر به خوابم با عجله از اتاق  
 خارج شدم و درحالیکه تک تک اتاقا رو با وحشت باز میکردم مدام اسمش رو صدا  
 میزدم  
 در آخرین اتاق اون طبقه رو باز کردم ولی بازم هیچ خبری نبود با هق هق اسمش رو  
 صدا زدم و کنار زمین توی سالن نشستم  
 یکی از خدمتکارا درحالیکه سینی غذایی تو دستش بود از پله ها بالا اومد و با دیدن  
 صورت خیس از اشک من وحشت زده به طرفم قدم تند کرد و گفت :  
 \_وااای چی شده خانوم حالتون خوبه؟!  
 فین فین کنان دستی به دماغم کشیدم و با بغض لب زدم:  
 \_امیرعلی کجاس؟...امیر!  
 نفس رو با آرامش بیرون فرستاد  
 \_خداروشکر حالتون خوبه ، دنبال آقا میگردید؟؟

| Page 4

با بغض سرمو تکون دادم که سینی دستش رو روی زمین گذاشت و همونطوری که زیربغلم رو میگرفت و کمکم میکرد بلند شم گفت:

بلند شید تا ببرمتون پیشش!

پس اینجا و توی این خونه بود نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و همراهش شدم، با هر قدمی که برمیداشتم پاهام از زور ضعف میلرزید از پله ها پایین رفتیم، مستقیم منو سمت تنها اتاق توی سالن بردم در که رسیدیم نیم نگاهی به من انداخت و با شرم گفت:

بخشید نمیتونم همراهیتون کنم چون آقا ورود به این اتاق رو... اینجان خانوم ولی ممنوع کردن!

لبخندی به مهربونیش زدم و با صدای گرفته گفتم:

ممنون!

سری به نشونه احترام تکون داد و ازم دور شد، دیگه تحمل نداشتم تا با چشمای خودم امیرعلی نمیدیدم دلم آرام نميگرفت

باعجله در رو باز کردم که با دیدن امیرعلی که با بالاتنه برهنه و دستی پانسمان کرده روی مبل گوشه اتاق به خواب عمیقی فرو رفته بود و از سر و صورتش خستگی مینماید و توی اوج خواب هم اخماش توی هم بودن نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم

نمیدونم چطور خودم بهش رسوندم و آرام کنارش پایین مبل نشستم

درد از توی صورتش کاملا مشخص بود نگاهم به سمت بازوی باندپیچی شدش رفت من با بچه بازیام باعث شده بودم همچین بلایی سرش بیاد

| Page 5

اگه خدایی نکرده بلایی سرش میومد هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و روی گونه ام سر خورد

من عاشقش بودم ولی حالا که اون اینطوری پشیمون شده نباید لج میکردم و یه فرصت دوباره بهش میدادم

سرمو نزدیک بردم و آرام بوسه ای روی گونه اش نشوندم برای لحظه ای حس کردم پلکاش تکون خورد ولی با عطشی که توی وجودم بود و با فکر به اینکه ممکن بود بلایی سرش بیاد



بی اراده نمیتونستم لبام از روی گونه اش بردارم و همونطوری که چشمام بسته بودن  
 آروم لبام روی صورتش حرکت دادم  
 گوشه لبش رو مکیدم و با قرار گرفتن لبام روی لبای داغ و خواستنیش چندثانیه مکث  
 کردم انگار میخواستم طعم لباش و بودنش رو دقیق حس کنم  
 کم کم لب بالایش رو توی دهنم کشیدم اصلا نمیتونستم خوددار باشم و همه این کارا  
 رو بی اراده انجام میدادم که با نشستن دستی پشت گردنم چشمام باز کردم  
 امیرعلی با چشمای نیمه باز و خمار خیره چشمام بود و دستش رو بیشتر پیش برد و  
 هی از بین لبام خارج شد که سرش رو عقب کشید و با...توی موهام چنگ شد که آ  
 نفس نفس گفت :

\_داری با من چیکار میکنی !!

تا بخوام معنی حرفش رو بفهمم دستم رو کشید و یه طورایی ازم خواست روی مبل  
 کنارش دراز بکشم ولی با دیدن وضعیتش میترسیدم دستش درد بگیره

| Page 6

میخواستم این بار برای رابطه خودم پیش قدم بشم و اینطوری بهش بفهمونم که  
 حاضرم یه فرصت دیگه بهش بدم ولی خجالت میکشیدم  
 وقتی دید به حرفش گوش نمیدم و کنارش نمیروم ابروهایش توی هم کشید و گفت:  
 \_وقتی دلت با من نیست خواهشا نزدیکم نیا !!

چشمایش رو بست و دست سالمش روی پیشونیش گذاشت ، دودل نگاهم روی  
 صورت پر اخمش چرخوندم باید تصمیمم رو میگرفتم اون شوهرم ، پدر بچه ام بود  
 پس برای یه بارم شده باید پا روی غرورم میزاشتم  
 آب دهنم رو قورت دادم بلند شدم مبل به اندازه کافی بزرگ بود پس جای دونفرو  
 داشت آروم روی امیرعلی طوری که به دستش فشار نیاد خیمه زدم  
 با بهت دستش رو از روی صورتش پایین آورد و با لبهای نیمه باز از تعجب خیرم شد  
 ، میدونستم اگه نگاش کنم خجالت میکشم پس دستام قاب صورتش کردم و با  
 چشمای بسته لبام روی لباش گذاشتم  
 تا چند ثانیه اول حرکتی نکرد و عین مجسمه میموند ولی کم کم انگار یخش آب شده  
 باشه و دست سالمش پشت کمرم گذاشت و با شوق شروع کرد باهام همکاری کردن

موقع بوسیدن لبخندش رو حس میکردم که چطور بزرگ و بزرگتر میشد ، اینقدر همو بوسیدم که خسته سرم بالا گرفتم بی قرار مثل کسایی که جنون دارن صورتش رو غرق بوسه کردم

پیشونیش ، گونه هاش ، دماغش بوسه های کوچیک میزدم و امیرعلی تموم این مدت با لبخندی که روی لبهاش جاخوش کرده بود چشم ازم نمیگرفت

| Page 7

فکر از دست دادنش انگار منو به خودم آورده باشه تازه میفهمیدم که چقدر عاشقشم و نمیتونم بدونش زندگی کنم

وقتی دید بوسه هام کم که نه دارن زیادترم میشن تو گلو خندید و درحالیکه نوازش وار دستشو روی موهام میکشید با ناباوری گفت :

\_چی میشد همیشه اینطوری بیقرارم باشی!!!

بدون اینکه جوابی بهش بدم سرم پایین بردم و با قدرت بیشتری لبام روی لباش گذاشتم ، صدای برخورد لبامون توی اتاق می پیچید که این بار دیگه نتونست جلوی خنده خودش رو بگیره و قهقهه اش بالا گرفت

انگار باورش نمیشد اینی که اینطور دیوونه بازی درمیاره منم !

بعد این همه سختی دلم آرامش میخواست سرم پایین بردم و درحالیکه سرم روی سینه اش که با خنده بالا پایین میشد میزاشتم چشمام با آرامش بستم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم

با انگشتای دستم روی سینه اش خطای فرضی کشیدم و بی مقدمه پرسیدم :

\_اسم عطرت چیه!؟

با شنیدن این سوالم دستش روی موهام خشک شد و با خنده گفت :

\_چطور!؟

دوست داشتتم خودم رو برایش لوس کنم ، سرم بلند کردم لبامو جلو دادم و با لحن بچگونه ای گفتم:

\_آخه پسر بابا عاشق این بو شده!

| Page 8

با چشمای که از شادی برق میزدن بوسه ای روی نوک بینی ام زد و گفت:

\_ یعنی مامان خانوم عاشق بوی عطر من نیستن؟!  
 با نیش باز نگاش کردم و صادقانه لب زد: :  
 \_ آره چه جورم!  
 قهقهه اش بالا گرفت و با دست سالمش محکم بغلم کرد و زیر لب زمزمه اش رو شنیدم که خداروشکر میکرد  
 سرمو روی سینه اش گذاشتم و اینقدر بوی عطرشو عمیق نفس کشیدم که کمکم پلکام سنگین شدن نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم شاید خوابم نیم ساعت هم طول نکشید ولی اینقدر سر حالم آورد که وقتی چشمامو باز کردم دیدم هنوز سرم روی سینه امیرعلی با دلهره بلند شدم و همانطوری که نگاهم روی صورتش میچرخوندم با ناراحتی زمزمه کردم:  
 \_ وای ببخشید نمیدونم چی شد که یه دفعه چشمام سنگین شد  
 با مهربونی تار موهای توی صورتم رو کنار زد و گفت:  
 \_ بهترین لحظه عمرم بود!!  
 با شنیدن این کلمه صادقانه اش بی اختیار اشک به چشمم نشست و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم  
 حالا می فهمیدم که من بدون اون هیچم و تمامی مدت داشتم تظاهر می کردم و یه جورایی به خودم میقبولوندم که میتونم بدون امیرعلی زندگی کنم  
 موهامو بهم ریخت و با بهت پرسید:  
 | Page 9

\_ تو واقعا داری گریه می کنی؟!  
 فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدمو با حالت لوسی زیر لب زمزمه کردم:  
 \_ اهووووووم  
 تو گلو خندید و با شوخی گفت:  
 \_ فقط حواست باشه منو دماغی نکنی  
 سرمو بلند کردم و به شوخی  
 مشت ارومی به سینش کوبیدم  
 که صورتش توی هم رفت و با درد نالید:

\_ آی آی آی دستم  
 نگران بلند شدم و در حالیکه کنارش روی مبل می نشستم و با صدایی لرزون  
 پرسیدم:  
 \_وای خدا مرگم بده چی شد  
 با درد مدام ناله می کرد با دیدن درد کشیدنش که خودمم مقصرش بودم نمیدونستم  
 چیکار کنم بلند شدم  
 گیج و سرگردون دور خودم چرخیدم ولرزون مدام زیر لب زمزمه کردم:  
 \_والای خدا الان چیکار کنم؟؟  
 با فکری که به سرم زد با عجله به طرف در رفتم ولی هنوز دستم روی دستگیر نشسته  
 بود که امیر علی صدا زد و گفت:  
 \_ کجا؟؟

| Page 10

بدون اینکه به طرفش برگردم هراسون گفتم :  
 \_میرم دکتر خبر کنم !  
 در را باز کردم که بار دیگه صدام زد:  
 \_ نمیخواه ، برگرده اینجا ببینم  
 به طرفش چرخیدم که با دیدن نیش بازش که راحت به مبل تکیه داده بود و با چشم  
 هایی که از خوشی برق میزد خیرم بود برای لحظه ای خشکم زد  
 مگه این نبود که تا چند دقیقه پیش ناله میکرد و نزدیک بود منو به گریه بندازه  
 از الان چطور اینطوری سرحاله و دا....  
 حالا فهمیدم چی شده پس آقا منو سرکار گذاشته  
 انگشت اشارمو جلوش تکون دادم و عصبی گفتم:  
 \_ نگو که داشتی منو سرکار گذاشتی!؟  
 با دیدن خنده اش دیگه فهمیدم که درست حدس زدم و آقا داشته خودش لوس  
 میکرده با تظاهر اخمام توهم کشیدم و همونطوری که به طرفش میرفتم با خشم  
 گفتم:  
 \_ دارم برات آقاهه !

تا نزدیکی های شب پیش امیرعلی بودم و از بودن کنار هم لذت میبریدم تازه داشتم  
طعم ناب خوشبختی رو حس میکردم

| Page 11

می فهمیدم زندگی یعنی چی امیرعلی با آدم گذشته کاملاً فرق میکرد به کل تغییر  
کرده بوده بطوریکه نازکتر از گل بهم نمیگفت و به قدری هومو داشت که خودمم  
یادم میرفت که این همون آدم سنگ دل گذشته اس!!  
اینقدره سرگرم زندگی شده بودم که حتی کارمم یادم رفته بود که باید به بیمارستان  
سر میزدم و وظیفهام را انجام میدادم  
الان هم روی تخت خواب و کنار امیرعلی دراز کشیدم و در حالیکه با تلفن و  
بیمارستان حرف می زدم تا دلیل غیبت این دو روزم رو باز گو کنم و اونم در ظاهر با  
تلویزیون سرگرمه ولی دستش روی بدن من می چرخه تمام تمرکزم رو ازم گرفته  
آروم روی دستش زدم از خودم جداش کردم با خنده خطاب به خانم وحیدی گفتم:  
\_بخشید خانم حمیدی این دو روزه به قدری گرفتار شدم و مشکل بزرگی برام پیش  
اومده که نتونستم اطلاع بدم که نمی تونم پیام  
خانم حمیدی جدی گفت:

\_بله بله متوجه ام

دهن باز کردم که جواب حمیدی رو بدم ولی با نشستن دست امیرعلی درست روی  
بالا تنه ام حرف تو دهنم ماسید و با بهت به طرفش چرخیدم  
با دیدن حالت تهاجمی من که آماده نیشگون گرفتن ازش بودم با خنده ابرویی بالا  
انداخت

انگشتش رو به نشون یه کمی بزار بهت دست بزنم نشونم داد و چشمش رو شیبه  
گربه شرک مظلوم کرد

| Page 12

با دیدن این شیطنت ها که اولین بار بود ازش میدیدم نتونستم تحمل کنم قهقهه ام بالا  
گرفت حمیدی با شنیدن صدای خنده هام و به شوخی گفت:  
\_خانم دکتر نکید مشکلات ، بهتره بگید گرفتار خوشی و تفریح شدم!!  
خندم و قورت دادم و همون طوری که با چند سرفه گلوم رو صاف میکردم گفتم:

\_بخشید دیگه

حمیدی با مهر بونی گفت:

\_انشالله همیشه خوش باشید خانم دکتر خداحافظ

خداحافظی زیر لبی خطاب بهش گفتم وگوشی رو قطع کردم و با حالت قهر پشتمو به

امیر علی که مشتاقانه زیر نظر من داشت کردم

از پشت خودش رو بهم چسبوند و همونطوری که موهام رو عمیق بو میکشید آروم

زمزمه کرد:

\_وقتی برگشتی ایران و هیچ خبری ازت نداشتم تازه فهمیدم که توی چه دامی

افتادم، روزای اول خواستم به خودم بقبولونم که بود و نبودت توی زندگیم تاثیری

نداره ولی...

سکوت کرد و این بار بوسه ای روی گردنم نشوند، ناخوادگاه گردنم کج کردم و

مشتاقانه منتظر ادامه اعترافش بودم خیلی لذت بخش بود که از زبون کسی که

عاشقی بشنوی که اونم تو رو دوست داره

ولی انگار متوجه شده بود من خیلی مشتاقم چون سکوت کرده بود و فقط به بوسه

هاش ادامه میداد، کمی توی جام وول خوردم و با لکنت لب زدم:

| Page 13

\_خب؟!\_

بوسه خیزی روی گوشم نشوند و آروم زمزمه کرد:

\_چی خوب هووووم....

آروم توی بغلش چرخیدم دستمو روی صورتش کشیدم

\_خب ادامه اش رو بگو دیگه!!\_

خندید و نوک دماغم رو بین انگشتاش فشرد

\_ولی چند روز که گذشت فهمیدم سخت در اشتباهم و داشتم از نبودت دیووونه

میشدم پس با اولین پرواز خودمو به ایران رسوندم و بعدش هم که فهمیدم بارداری

انگار دنیا رو بهم داده باشن بیشتر دیووونه و روانی مامان نی نیم شدم

بعد این حرفش لباس رو با عطش روی لبام گذاشت که با عشق و از ته دل جواب

بوسه هاش رو دادم، اینقدر همو بوسیدیم که با نفس نفس از هم جدا شدیم

پیشونیش روی پیشونیم چسبوند و با صدای دو رگه شده از شهوت گفت :

\_دیوونتم دختر !!

خندیدم و بلند گفتم:

\_من بیشتر

بعد این حرف بوسه محکمی روی لبش زدم و سرم رو عقب کشیدم که با دیدن عقربه

های ساعت چشمم گرد شد و با عجله روی تخت نشستم و دستپاچه زیر لب نالیدم:

\_والای دیرم شد

امیرعلی کلافه نگاهم کرد و گفت :

| Page 14

\_بیخیال نمیخواد بری !

دستمو کشید که باز تو بغلش افتادم ، سرش توی موهام فرو برد و زیر لب نالید :

\_هووووم بوت محشره !!

با اینکه خودمم دلم میخواست پیشش بمونم ولی دیروقت بود و اگه سروقت خونه

نمیرفتم برام بد میشد و باعث میشد بهم مشکوک بشن!

به سختی ازش دل کردم و درحالیکه نگاهم رو به چشمای خمارش میدوختم آروم

زمزمه کردم :

\_باید برم امیرعلی!

بی حوصله ازم فاصله گرفت و سرش روی بالشت کوید

\_باشه پس بلند شو لباس بپوش برسونمت!!

میدونستم ازم ناراحت شده بوسه ای روی گونه اش زدم و بلند شدم با عجله شروع

کردم به لباس پوشیدن

تموم مدت دستاش زیر سرش گذاشته بود و با حالت خاصی چشمم ازم برنمیداشت

موهام زیر مقنعه فرستادم و با شیطنت گفتم :

\_چیه آقاهه

با عشق خیرم شد و گفت :

\_دارم خانومم رو دید میزنم عیبی داره؟؟

از اینکه اینطوری راحت عشق و علاقه اش رو ابراز میکرد نیشم باز شد و با خنده

گفتم:

| Page 15

\_ نه چه عیبی !!

بعد از پوشیدن لباسام همراه امیرعلی سوار ماشین شدیم و انگار تازه همدیگرو دیده باشیم اینقدر سرگرم حرف زدن بودیم که با توقف ماشین جلوی خونه به خودم اومدم و اای بازم که در خونه اومده بود، با لب و لوجه آویزون نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_ آخر سر با این کارهات باعث میشی همه بفهمن !!

گیج سری تکون داد و گفت :

\_ کدوم کارا !!

به در خونه اشاره کردم و کلافه گفتم:

\_ اینکه دقیق هر دفعه منو میاری در خونه پیاده می کنی دیگه !

اهالی زیر لب زمزمه کرد بیخیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

\_ بیخیال دیر یا زود که میفهمند

وقتی دید دارم گیج نگاهش می کنم ضربه آرومی به نوک بینیم زد و گفت:

\_ امروز فرداست که پیام خواستگاری

با اینکه شوهرم بود ولی با شنیدن این حرف از دهنش گونه هام گر گرفت و سرم رو

پایین انداختم تو گلو خندید و گفت:

\_ قربون خجالتت برم !

دستپاچه دستی به گونه های ملتهبم کشیدم و با لکنت لب زدم:

\_ من برم دیگه...خب من

| Page 16

حس میکردم صدای بلند ضربان قلبم داره گوشام کر میکنه ، بدون اینکه بزارم دیگه

چیزی بگه از ماشین پیاده شدم و با قدمای بلند به طرف خونه رفتم

دستم به سمت قفل در رفت که برای لحظه ای حس کردم پرده اتاق مشترک بابا

مامان که توی کوچه بود تکون نامحسوسی خورد آب دهنم رو قورت دادم و با دستای

لرزون کلیدو توی قفل چرخوندم

بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم وارد خونه شدم ، با عجله کفشام رو درآوردم



پاورچین پاورچین قصد وارد شدن به خونه رو داشتم که با دیدن مامان که رو به روم دست به سینه ایستاده بود آب دهنم رو قورت دادم

\_خوب؟!

دستی به دماغم کشیدم و همونطوری که سعی میکردم خودم رو بیخیال نشون بدم سوالی پرسیدم:

\_چی خوب مامان جان؟!!

چند قدم بهم نزدیکم شد و با چشمای ریز شده سرتاپام از نظر گذروند

\_چه رابطه ای بین تو و رییس بابات هست دخترم؟!

اوووه پس فهمیده بود، از چیزی که میترسیدم بالاخره سرم اومده بود شرم زده سرم پایین انداختم

\_هیچی مامان...هی!

کیفم رو به سینه چسبوندم و با عجله خواستم از کنارش بگذرم که دستش روی شونه ام نشست

| Page 17

\_کجا؟؟

نیم رخم به طرفش چرخوندم و با خجالت گفتم:

\_برم اتاقم دیگه !!

به طرف خودش برم گردوند و با ابروهای بالا رفته گفت:

\_مگه من بهت اجازه دادم که میخوای بری؟؟

سکوت کردم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم بالا داد

\_منتظرم !!

میدونستم یه چیزایی فهمیده این رو از نگاهای زیرکانه اش کاملاً میشد حس کرد

اگه بیشتر از این ازش پنهون می کردم

مسلماً بیشتر مشکوک شده و کار رو سخت تر می کرد از شواهد امر پیدا بود که از

همه چی خبر داره، با خجالت نگاهم ازش دزدیدم و همونطوری که نگاهمو به اطراف

چرخوندم آروم لب زدم:

\_آره...!

دست به سینه خیرم شد که دستپاچه با لکنت ادامه دادم:

\_یعنی اینکه تازه آشنا شدیم... یعنی

با دروغی که از دهنم بیرون اومد خودمم از خودمم شرم زده بودم ولی نمیتونستم

واقعیت رو هم بگم چون اونوقت مسلماً باید کل رابطمون رو توضیح میدادم

آهانی زیر لب زمزمه کرد و با تعجب پرسید:

\_اونوقت توی این وقت کم از تو خوشش اومده؟!

| Page 18

زبانم از گفتن دروغ های بیشتر قفل شده بود اصلاً نمی دونستم چی بگم فقط در جواب

حرفش سری تکون دادم که

اخماشو تو هم کشید و سوال پرسید:

\_آشنایی به چه منظوری؟؟

اگه میگفتم که فقط با هم وقت میگذرونیم که مسلماً مامان دیگه ازش خوشش

نیومده چون کلاً با این روابط مخالف بود نه اینکه آدم تعصبی و خشک مذهبی باشه

نه!

فقط نظرش این بود که اگه دو نفر از همدیگه خوششون میاد باید به قصد رابطه جدی

و ازدواج با هم صحبت کنند نه رابطه های پوچ و توخالی که تهش شکسته

و به همین دلیل برای اینکه اطمینان خاطر بهش بدم همونطوری که دستش رو به

گرمی می فشردم با دلگرمی گفتم:

\_چه منظوری می خوای داشته باشه مامان جان جز آشنایی برای ازدواج...!

با این حرفم چشماش برق زدن با خوشی که کاملاً از رفتارش پیدا بود بوسه ای روی

گونه ام نشوند و گفت:

\_اگه اینجوری که خیلی خوبه از اون پسره هم معلوم بود آدم بدی نیست

از اینکه اینطوری از امیرعلی تعریف میکرد و خوشش اومده بود خوشحال بودم و

مسلماً کارو برای ما آسون تر میکرد سری به نشونه ی تایید حرف هاش تکون دادم و

حالا دیگه خیالم ازش راحت شده بود خستگی رو بهونه کردم

و همین طوری که کش وقوسی به بدنم دادم با لحن درمونده ای گفتم:

| Page 19

\_اگه اجازه بدید برم استراحت کنم چون خیلی خستم!  
 آروم به گونه اش کوید و با نگرانی گفت :  
 \_والی خدا مرگم بده اصلا یادم رفته سرکار بودی خسته ای !  
 به طرف اتاق هلم داد و دستپاچه ادامه داد:  
 \_برو استراحت کن مادر ، تا منم غذا رو آماده کنم  
 ازش خجالت میکشیدم از خودم از دروغام !  
 پس بدون اینکه چیزی بگم با عجله داخل اتاقم شدم ، به در تکیه دادم و با نفس  
 نفس دستمو روی سینه ام که با شتاب بالا پایین میشد گذاشتم  
 روی تخت دراز کشیدم که با یادآوری حرفای امیرعلی کم کم لبخند کل صورتم رو  
 گرفت و با شوق و ذوق نگاهمو به سقف دوختم  
 تازه داشتم معنی عشق و دوست داشتن رو میفهمیدم ، هنوز یک ساعت نشده بود که  
 دلم براش تنگ شده  
 به پهلو چرخیدم و دستمو آروم روی شکمم کشیدم و با لذت زیر لب زمزمه کردم  
 \_بابا قول داده به زودی ببرمون پیش خودش عزیزم  
 از بس امیرعلی به زور همه جور غذا و میوه ای به خوردم داده بود که دیگه چیزی از  
 گلوم پایین نمیرفت و تقریباً از صبح سرپا بودم و خسته بودم چشمام بستم و با فکر  
 به زندگی رویاییم به خواب عمیقی فرو رفتم  
 صبح که از خواب بیدار شدم به هزار تا خواهش و التماس به زور امیرعلی راضی کردم  
 در خونه نیاد و من تنهایی سر کار برم چون اگه یه بار دیگه پاشو تو محله ما میذاشت

دیگه نمیدونستم چه جوابی به خانوادم بدم و با تابلو بازی هایی که امیرعلی درمیاورد  
 خانوادم از این موضوع مطلع می شدند  
 با عجله لباسهام رو تنم کردم و با فکر به اینکه امیرعلی دیگه نزدیک خونه نیاد و  
 بهم قول داده ! راحت تو محله قدم میزدم که با شنیدن صدای گوشیم و دیدن کسی  
 که زنگ میزد کلافه وای زیر لب زمزمه کردم و در حالیکه گوشی رو توی دستم  
 میفشردم به قدام سرعت بخشیدم  
 میدونستم زنگ زده یعنی اینکه این دوروبراس و الان سر کلش پیدا میشه همونطوری

که حدس میزدم بود چون تا گوشی رو جواب دادم بی تاب گفت:  
 \_همون جایی که هستی بمون تا پیام!!  
 چشماتو توی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:  
 \_مگه قرار نبود دوباره نیای این دور و برا پس چی شد؟  
 کلافه پوفی کشید و با لحن بیقراری گفت:  
 \_ولی چیکار کنم دلم طاقت نمیاره دیگه...میدونم  
 لب پایینم زیر دندون کشیدم و نگاهم به اطراف چرخوندم ، تقریبا از خونه دور شده  
 بودیم و خطری نبود پس با آرامش نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:  
 \_باشه پس زود بیا سر ایستگاه دو خیابون پایین تر  
 \_یک دقیقه دیگه اونجام...باشه!!

| Page 21

گوشی قطع کردم و توی جیبم انداختم ، طولی نکشید که با دیدن ماشینش که از دور  
 میومد از ایستگاه یه کم فاصله گرفتم و تا ایستاد بدون معطلی سوار شدم و با نفس  
 نفس لب زدم:  
 \_زود باش برو  
 پاشو روی پدال گاز فشرد ماشین بی معطلی از جا کنده شد ، با استرس هنوز به بیرون  
 خیره بودم که نیم نگاهی سمتم انداخت و یکدفعه زد زیر خنده زبونی روی لبهای  
 خشک شدم کشیدم و با تعجب پرسیدم:  
 \_چی شده چرا میخندی!؟  
 دستی به لباس کشید و همونطوری که سعی میکرد خنده اش رو بخوره گفت :  
 \_به حال روز خودمون میخندم دیگه انگار دوتا جوون ۱۸ساله ایم  
 با این حرفش منم خندم گرفت و با یادآوری خودم که چطوری دزدکی سوار ماشین  
 شدم و ترسیدم با صدایی که از خنده میلرزید گفتم:  
 \_منو بگو چقدر ترسیدم....واای خدا!!  
 با خنده دست دیگش رو از فرمون جدا کرد و دستمو گرفت تا به خودم پیام بوسه ای  
 پشت دستم نشوند و با لحن عاشقانه ای گفت:  
 \_وقتی میخندی خیلی خوشکل میشی!!

خنده روی لبهام ماسید و با بهت نگاهمو بهش دوختم ، این حجم احساسات از امیرعلی برام قابل درک نبود و انگار هنوز توی خواب و رویام بی اختیار ناباور چشمام بستم صدایش به گوشم رسید که با نگرانی صدام میکرد

| Page 22

\_نورا عزیزم چیزی شده!؟

دوست داشتیم تا ابد چشمام بسته باشن و اون اینطور دل نگران من باشه انگار اینطوری داشت باورم میشد که واقعا عاشقمه و حرفاش حقیقت دارن!  
حس کردم ماشین متوقف شد و بعد از چند ثانیه دست سردش روی پیشونیم نشست و نفشاش روی پوست صورتم پخش شد که با اضطراب صدام زد و گفت :

\_خانومم چی شدی؟؟

چشمام باز کردم که با دیدن چشمای نگرانش که هیچ فاصله ای باهام نداشتن قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن آب دهنم رو به زور قورت دادم نگاهم روی لبه‌های لغزید و توی ذهنم به این فکر میکردم که طعمشون چقدر خواستنی و ناب بود !

با دیدن طرز نگاهم تو گلو خندید و گفت :

\_الکی نگران شدم ...انگار حالت خیلی خوبه

حواس پرت هاااایی در جوابش گفتم که خم شد و با خنده بوسه ای روی نوک بینی ام زد و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد  
\_قربونت برم که اینقدر شیرینی

من بی توجه به حرفاش مست بوی عطرش و گرمای تنش بودم ، خواست ازم فاصله بگیره یقه اش رو توی مشتم فشردم و تا به خودش بیاد به طرف خودم کشیدمش و لبام روی لباش گذاشتم

| Page 23

چند ثانیه بی حرکت موند کم کم لباش به بازی گرفتم خوب که ازش سیر شدم سرمو عقب بردم و توی فاصله نزدیکی از صورتش نفسم رو با فشار بیرون فرستادم نگاهمو توی صورت و لبای نیمه بازش چرخوندم که یکدفعه حالا اون بود که لباشو بیقرار روی لبام گذاشت

دستش پشت گردنم نشست و خوب که از لبام سیر شد مقنعه ام رو کنار زد و درحالیکه سرش توی گودی گردنم فرو میکرد بیقرار زیر لب زمزمه کرد:

\_عاشق عطر تنم لعنتی!

با چشمای خمار شده دستم توی موهایش فرو کردم و تو گلو خندیدم با یادآوری کارم و بیمارستان به زور امیرعلی رو از خودم جدا کردم با این کارم اخماشو تو هم کشید و با لجبازی گفت:

\_چرا نمیزاری بغلت کنم؟!

درست عین پسر بچه های لوس حرف میزد همونطوری که مقنعه ام رو درست میکردم از گوشه چشمی نیم نگاهی بهش انداختم

\_اولاً الان که توی خیابونیم و جای مناسبی نیست دوما عزیزم باید برم سر کار تا دیرم نشده

با حالتی پریشون دستشو پشت گردنش کشید

\_نمیشه سرکار نری؟!

برای ثانیه ای حس کردم اشتباه شنیدم

ولی با دیدن قیافه جدی و اخمای تو همش ناباور زیر لب زمزمه کردم:

| Page 24

\_چی؟؟؟!!

به صندلی تکیه داد و بیخیال گفت:

\_گفتم میشه دیگه کار نکنی!!

وقتی دید دارم با تعجب چشمای گشاد شده نگاهش می کنم نگاهشو ازم گرفت ادامه داد:

\_اینجوری نگام نکن برای خودت میگم خسته میشی

باور نمیشد اینی که داره از این حرفها میزنه و سعی داره مانع از کار کردن من بشه امیرعلیه!

خودش به غیر از استاد دانشگاه بودن یکی از بهترین دکترهای بود که میشناختم و به علاوه او عاشق کار کردن و شغلش بود و ندیده بودم مخالفتی با شاغل بودن زن ها داشته باشه ولی الان چی شده که همچین حرفایی میزنه سر در نمیآوردم زبونی روی

لبهام کشیدم و با بهت گفتم:

\_ الان یه طورایی داری به من میفهمونی که دوست نداری کار کنم آره؟

با سرفه گلوش رو صاف کرد و بی خیال گفت:

\_ آره

این همه درس نخونده بودم که حالا بیکار بشینم ته خونه!! با حالت تهاجمی دستامو

به سینه زدم و به طرفش چرخیدم

\_ ولی این چیزی نیست که من بخوام و می دونی که نمیتونی از تصمیمم پشیمونم کنی

!!

| Page 25

نیم نگاهی به من انداخت و خواست چیزی بگه ولی با دیدن حالت تهاجمی و دستای

مشت شدم تو گلو خندید و گفت:

\_ چرا اینجوری در برابرم گارد گرفتی... حالا من یه چیزی گفتم!!

نگاهش به سمت شکمم کشیده شد و اضافه کرد:

\_ فقط چون که بارداری نخواستم یه مدت کار کنی حداقل تا زمانی که بچه به دنیا بیاد

بدون اینکه از موضعم کوتاه پیام

به جلو اشاره کردم و گفتم:

\_ حالام راه بیفت که... هیچ وقت درباره کارم که اینقدر برام مهمه این طوری نگو

دیرم شده

با شیطنت دستشو کنار سرش به نشونه احترام گذاشت و گفت:

\_ چشم هرچی بانو بگه !!

به شیطنت هاش خندیدم و اروم سرجام نشستم خوشحال بودم که بخاطر خودم

داشت اینطوری سختگیری میکرد و داشت خالصانه عشقشو بهم نشون میداد با

رسیدن به بیمارستان بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت :

\_ آخیش !

خندیدم که لپمو کشید

\_ زود برو تا یه لقمه چپت نکردم

ترسیده از اینکه اینجا هوس کنه باز ببوستم با عجله از ماشین پیاده شدم درو بهم

کوبیدم و بدون اینکه به عقب برگردم به قدمام سرعت بخشیدم

| Page 26

صدای خنده های از ته دلش از پشت سر به گوشم میرسید که باعث شد با حس خوبی از امید به آینده روزم رو شروع کنم  
بخاطر این دو روزی که نبودم تا شب به کوب توی بیمارستان سر پا موندم و از این اتاق به اون اتاق میرفتم  
طوری که دیگه نایی توی تنم نمونده بود و از خستگی حس میکردم هر لحظه ممکنه بیهوش شم با خستگی روپوشم رو از تنم درآوردم و روی گیره چوب لباسی زدم  
یکدفعه با دردی که توی کمرم پیچ بی اختیار آخ آرومی از بین لبهام خارج شد ،  
دستم به کمرم تکیه دادم و کیفم روی دوشم انداختم از اتاق خارج شدم  
نه زنگ نه حتی کوچکتترین...عجیب بود که از صبح هیچ خبری از امیرعلی نبود هیچی  
پیامی !!

دلگ گرفته بود با لبهای آویزون از ناراحتی سرم پایین انداختم و به زور پاهامو دنبال خودم کشوندم سر جاده منتظر تاکسی ایستادم  
توی فکر فرو رفته بودم که با توقف ماشینی جلوی پام از فکر به اینکه مزاحمه از جاده کمی فاصله گرفتم و چند قدم جلوتر ایستادم  
ولی یکدفعه با شنیدن صدای آشنایی که اسمم صدا میزد با تعجب سرم بالا گرفتم  
با دیدن آریا که با شوق برام دست تکون میداد و ازم میخواست سوار ماشین شم  
پوووف کلافه ای زیر لب کشیدم

حالا باید با این چیکار میکردم ، نیم نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم که با دیدن عقربه های ساعت ابرو هام از تعجب بالا پرید ، دیر وقت بود و تا نیم ساعت

| Page 27

دیگه پرنده هم اینجا پر نمیزد و خطرناک بود که بخوام سوار هر ماشینی بشم با فکر به اینکه آریا میتونه تا یه جایی منو برسونه با قدمای بلند به طرف ماشینش رفتم  
\_سلام آقای دکتر ببخشید مزاحمتون نمیشم

مهربون لبخندی زد و گفت :

\_چه مزاحمتی بفرمایید بالا !!



با لبخند سری تکون دادم و دستگیره ماشین توی دستام فشردم که سوار شدم ولی با نشستن دست کسی روی شونه ام با تعجب به عقب برگشتم که با دیدن امیرعلی و اخمای درهمش نفسم رفت چون میدونستم چقدر نسبت به این مسائل حساسه و از ترس برخوردش نزدیک بود قبض روح بشم

| Page 1

سرس رو آرام کنار گوشم آورد و طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد:  
 \_ اینجا و اونم پیش این مرد چه غلطی میکنی؟!؟!  
 آب دهنم رو قورت دادم و هراسون نگاهمو به چشمش دوختم هنوز که هنوزه گذشته جلوی چشمم بود و از عصبانیتش میترسیدم  
 نمیدونم توی صورتم چی دید که نفس عمیقی کشید و همونطوری که کلافه چرخه دور خودش میزد چنگی توی موهای پریشونش زد  
 با اضطراب چشم ازش برنمیداشتم که با صدای عصبی آریا نگاه ازش گرفتم و به طرف اون چرخیدم  
 \_ نمیخواید سوار شید خانوم احمدی?!?!  
 این داره چی میگه این وسط؟! مگه نمیبینه امیرعلی اینجاست پس...واای خدای من دلیل این رفتارهاش چی میتونست باشه بهترین کار این بود که تا دیر نشده ردش کنم بره  
 به همین خاطر به ماشین نزدیک شدم و با استرس خطاب بهش گفتم :  
 \_ ببخشید آقای راد شما برید من نمیتونم بیام  
 نیم نگاهی به پشت سرم و دقیقاً جایی که امیرعلی بود انداخت و با عصبانیت گفت :  
 \_ دیروقته خوب نیست سرجاده بمونید پس لطف کنید سوار شی...  
 که با داد امیرعلی صدا تو گلویش خفه شد  
 \_ مگه تنت میخاره مردک؟! نمیشنوی میگه گمشو برو  
 لبم زیر دندون کشیدم و با استرس به طرف امیرعلی چرخیدم

| Page 2

\_ امیر تو رو خدا .....  
 دستش جلوی صورتم گرفت و با خشم فریاد زد :  
 \_ تو یکی خفه شوووو...!  
 با ترس یک قدم به عقب برداشتم که بدون توجه به آریا دستمو گرفت و عصبی دنبالش خودش کشید  
 منم مثل مترسکی که هیچ اراده ای از خودش نداره دنبالش راه افتادم که در ماشین رو

باز کرد و تا به خودم پیام داخل ماشین هلم داد و درو بهم کوبید  
از دیدن خشم و عصبانیتش به خودم لرزیدم ، ماشین رو دور زد که سوار شه ولی با  
دیدن آریایی که داشت نزدیک ماشین میشد دستاشو مشت کرد و عصبی به طرفش

چرخید

شیشه های ماشین بالا بود و صداشون به گوشم نمیرسید ولی از رگای بیرون زده  
امیرعلی و سینه اش که با خشم بالا پایین میشد میشد حدس زد اوضاع اصلا خوب  
نیست

با استرس درو باز کردم که با کوبیدن مشت امیرعلی توی صورت آریا جیغ خفه ای  
کشیدم بدنم سست و بی حال شد و همونجا روی زمین نشستم  
آریا با بهت چند قدم به عقب برداشت و دستی زیر دماغش کشید که با قرمز شدن  
دستش پوزخندی به صورت پر از خشم امیرعلی زد و گفت:  
\_ تو چرا کاسه داغ تر از آتش شدی؟؟ باید با خودش حرف بزنی

| Page 3

خواست به طرفم بیاد که امیرعلی مثل گرگ آماده حمله به طرفش یورش برد ، دیگه  
کنترل رو از دست دادم و عصبی فریاد زدم:

\_ بسهههههه !!

با صدای جیغ هردوتاشون سرچاشون خشکشون زد که دست لرزوم به زمین تکیه  
دادم و به سختی بلند شدم و درحالیکه کیفمو روی دوشم مینداختم با بغض لب زدم:

\_ خستم کردید !!

پشتم بهشون کردم و همونطوری که پاهام به زور دنبال خودم میکشوندم خطاب  
بهشون ادامه دادم:

\_ من میرم هر کاری که دلتون میخواد بکنید !

خسته راه میرفتم ، دوست داشتم دور شم از اینجا ، از تنش ها و دعوایایی که داشت  
روح و روانم به بازی میگرفت

زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم و بی توجه به صدا زدن های امیرعلی سوار  
اولین ماشینی که جلوی پام توقف کرد شدم و با بغض سرم رو به شیشه تکیه دادم  
توی فکرام غرق بودم که با صدای راننده از فکرو خیال بیرون اومدم

\_ رسیدیم آجی !!

گیج صاف نشستم و نگاهمو به اطراف چرخوندم ، سر کوچه بودیم پول کرایه رو

حساب کردم خسته از ماشینش پیاده شدم

ماشین که با سرعت از کنارم گذشت ، خسته از ماجراهای امروز موهای ریخته شده تو  
صورتتم رو کنار زدم و به طرف خونه راه افتادم

| Page 4

هنوز چند قدمی تا در خونه فاصله داشتم که حس کردم صدای دعوا و داد و بیداد از

خونه ما میاد انگار پاهام به زمین چسبیده باشن خشکم زد و آب دهنم رو قورت دادم بعد از چند ثانیه صداها خوابید ، شونه هام بیتفاوت بالا فرستادم زیر لب زمزمه کردم :  
\_حتما اشتباه شنیدم !

با دودلی کلیدو توی قفل چرخوندم و با سری پایین افتاده وارد حیاط شدم ، ولی چند قدم برنداشته بودم که در ورودی باز شد و نیما با نفس نفس توی قاب در قرار گرفت این چرا اینطوری شده؟؟...نگاهم روی سرو صورت بهم ریخته و شلخته اش چرخید با بهت اسمش رو صدا زدم ولی بدون اینکه چیزی بگه با چشمای به خون نشسته اش نزدیکم شد

سرتا پام رو با حالت بدی از نظر گذروند و با پوزخند صدا داری گفت :  
\_بیرون خوش گذشت؟؟

اصلا معلوم نبود چشمه یعنی چی بیرون؟ من که تا الان سر کار بودم نیما یه طوری رفتار میکرد که انگار دنبال هرزگی و خوشگذرونی بودم ، سرم رو کج کردم و با تعجب پرسیدم:

\_یعنی چی ؟

یک قدم بهم نزدیک شد و عصبی دستش رو بالا برد جلوی چشمای مات و مبهوتم بلند فریاد زد :

\_تا کی میخوای ما رو خرف....

| Page 5

مامان لرزون و با نفس نفس درحالیکه از خونه خارج میشد بین حرفش پرید و با ترس لب زد :

\_اشتباه شده پسرم !!

نیما به طرف مامان برگشت و به تلخی لب زد :

\_چی میگي مادر من هاااا !!؟!

سردرگم نگاهمو بینشون چرخوندم اینا داشتن درباره چی بحث میکردن متوجه نمیشدم به طرف مامان رفتم

\_چی شده مامان؟؟ چه خبره

اولین بار بود میدیدم مامان اینطوری وحشت زده اس ، با دست لرزون بازوم گرفت و به طرف خودش کشیدم

\_هی..هیچی قربونت برم !

به طرف داخل هلم داد و عجله داشت که زود وارد اتاقم بشم ، از رفتارای عجیب و غریبشون سردرگم و گیج شده بودم

یعنی چی ؟ اینا چشونه تا خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم با دیدن بابا که با سری پایین افتاده روی زمین نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره بود خشکم زد و با

وحشت به طرفش پا تند کردم

کنارش روی زمین نشستم و درحالیکه سرمو خم میکردم تا بهتر ببینمش با صدای

خفه ای لب زدم:

\_باباجان حالت خوبه؟!...بابا

| Page 6

بدون اینکه جوابی بهم بده همونطوری بدون پلک زدن نشسته بود دیگه کم کم از ترس نزدیک غش کردن بودم ، آب دهنم قورت دادم و با نگرانی به طرف مامان برگشتم

\_بابا چشمه؟؟...مامان

این بار هیچی نگفت فقط اشک توی چشماش حلقه زد و دست لرزانش رو جلوی دهنش فشرد و به هق هق افتاد  
مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده ولی چرا هیچکس هیچی نمیگفت عصبی چرخی دور خودم زدم و درحالیکه دستامو پشت گردنم میفشردم با بغض لب زدم:

\_خداای من !! چتونه آخه

چشممامو با استرس روی هم فشار دادم که یکدفعه با کشیده شدن دستم آخی از بین لبهام خارج شد با وحشت چشمام گشاد شد این نیما بود که دستمو اینطوری محکم فشار میداد ، با چشمای به خون نشسته نگاهش توی صورتم چرخوند

\_خیلی دوست داری بدونی چی شده آره؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با وحشت سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم پوزخندی گوشه لبش نشست و انگار جنون بهش دست داده باشه زیر لب مدام زمزمه میکرد:

\_باشه باشه نشونت میدم!

با قدرت بازومو گرفت و درحالیکه به طرف اتاقم پا تند میکرد منم دنبال خودش کشوند

| Page 7

از ترس نفسم بند اومده بود ، لگد محکمی به در کوبید که با صدای بدی باز شد و به دیوار پشت سر کوبیده شد

فشار محکمی به بازوم داد و ولش کرد ، از دردی که توی دستم پیچیده بود لبمو گاز گرفتم و با دست دیگم شروع کردم به مالش دادن دستم

ولی اون بی توجه بهم به طرف تختم رفت و جلوی چشمای مبهوتم پاکتی رو از روی میز برداشت و محکم توی صورتم کوبیدش و عصبی فریاد کشید :

\_بیا شاهکارت رو ببین!

خم شدم و از روی زمین برش داشتم ولی یکدفعه با دیدن چیزی که توش بود رنگم پرید و برای اینکه از حال نرم دست لرزونم رو به دیوار گرفتم

ناپاور چند بار پلک زدم تا درست ببینم ، واقعا این برگه آزمایش من بود که قشنگ مثبت بودن جوابش رو نشون میداد و الان تموم خانوادم ازش باخبر شده بودن

آره دقیقا خودش بود که طبل رسوایی من به راه انداخته بود آب دهنمو قورت دادم و

سعی کردم جلوی لرزش دستام رو بگیرم  
تازه داشت همه چیز خوب پیش میرفت  
چی شد یکدفعه همه چی بهم ریخت اصلا این برگه لعنتی از کجا درآمده بود  
بغض داشت خفم میکرد روی سر بلند کردن جلوی خانواده و نداشتم اینقدر جنین وار  
توی خودم جمع شدم که صدای عصبیه نیما منو به خودم آورد  
\_ چیه ساکتی؟؟

| Page 8

انگار لبامو با نخ و سوزن بهم دوخته بودند نمیدونستم تکونی بهشون بدم و  
در واقع حرفی برای گفتن نداشتم  
چی می گفتم؟؟ می گفتم آره درسته و دختر شما هرزه شده!! یکدفعه خم شده و  
عصبی به بازوم کوبید و بلند گفت:  
\_ همین الان جواب میدی یا یه بلایی سر خودم و خودت میارم فهمیدی ها!!  
اون حق داشت الان به قدری شوک زده بود که توقع جواب ازم داشت ولی من چی؟؟  
از شدت اضطراب حالم خراب بود و رو به موت بودم همش فکرم دوره این چرخ  
میخورد که چطور یادم رفته بود این برگه شوم رو دور بندازم  
باز خواست به طرفم بیاد که مامان بینمون ایستاد و در حالیکه دستش رو شونه های  
نیما در گردش بود و به آرامش دعوتش میکرد آروم گفت:  
\_ آروم باش...قربونت برم  
نیما عصبی همونطوری که سعی می کردم مامان رو از خودش دور کنه با صدایی که  
بغض توش موج می زد بلند گفت:  
\_ توی این شرایط از من توقع داری آروم باشم چطور آخه؟؟  
خسته دستی به صورتش کشید و غمگین ادامه داد:  
\_ دارم زیر بار این ننگ له میشم ولی اون حاضر نیست حتی حرف بزنه!!  
از شرم خجالت و بی آبرویی بدنم میلرزید اشک بود که گوله گوله از چشمام پایین  
میومد مامان که شرایط رو دید آروم کنارم روی زمین نشست ، دستاش قاب صورتم  
کرد و گفت:

| Page 9

\_ بگو نورای من از گلم پاک تره...بگو دروغه...بگو عزیزم!!  
نگاهمو توی صورت غرق در اشکش چرخوندم و بازم سکوت کردم نمیدونم توی  
چشمام چی دید که کم کم دستاش سرد شدن و از روی صورتم پایین اومدن ، انگار  
داره به آدم عجیب و غریبی نگاه می کنه دستشو روی زمین گذاشت و خودشو عقب  
کشید با بهت نه آرومی زیر لب زمزمه کرد که نیما پوزخند صداداری زد و با خشم  
گفت:

\_ مادر ساده من !

از کنار مامان گذشت به طرفم خم شد با خشم دستمو کشید و سعی داشت بلندم کنه  
عصبی فریاد زد :

\_بلند شو ببینم زود باش !!

من سست و بی حال رو بلند کرد ، به زور روی پاهام ایستادم و تلوتلوخوران دستمو به  
دیوار تکیه دادم دستی پشت گردنش کشید سرگردون چرخى دور خودش زد و عصبی  
گفت :

\_ اسم !!!

یعنی چی اسم ؟ اسم کی رو از من میخواست؟؟ زبونی روی لبهای خشک شده ام  
کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد لرزون لب زدم :

\_ اسم چی!؟

\_ اسم اون مادر جن....

| Page 10

انگار به سرش زده باشه مشت محکمی به آئینه توی اتاق زد هزار تیکه شد جیغ خفه  
ای کشیدم و تازه به خودم اومده باشم به خودم جرات دادم و چند قدم نزدیکش  
شدم با بغض لب زدم :

\_چیکار کردی با خودت!...!

دست زخمیش رو توی دست دیگه اش گرفت با خشم فریاد زد:

\_اسمش رو میگی یا همینجا چالت کنم هاااا !!

اینقدر نفرت توی صداش و حرکاتش بود که مطمئن بودم همچین کاری میکنه قلبم  
شکست چون یه شبه تموم پشتوانههای زندگیمو از دست داده بودم و جز ویرونه ای  
چیزی باقی نمونده بود

با ترس ازش فاصله گرفتم چون میترسیدم بفهمه امیرعلیه و بلایی سر خودش و اون  
بیاره و از طرفی مطمئن بودم تا حقیقت رو نفهمه ول کن ماجرا نیست توی فکر و  
ذهن دنبال راه فراری از این ماجرا بودم که با فکری که به ذهنم رسید با استرس و  
خجالت زده نالیدم:

\_ ایرانی نیست !!

بدون توجه به خون هایی که از دستش روی گلیم فرش چکه میکرد به طرفم اومد  
سرش رو کج کرد و با بهت سوالی پرسید:

\_چی؟؟؟

مامان با نگرانی بلند شد با ترس مابین ما ایستاد و گفت :

\_ولش کن آرام باش !

| Page 11

دو دستش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و با صدایی که رفته رفته بالا میرفت عصبی  
گفت:

\_باشه مادر من ، نمیخوام که بکشمش فقط میخوام ببینم چه توضیحی واسه این گندی که زده داره!!

مامان با نگرانی نگاهش رو به دست نیما دوخت و با عجله از اتاق بیرون رفت با رفتنش نیما با اخمای گره کرده به طرفم اومد و رو به روم ایستاد

سرم پایین انداختم و چشمام روی هم فشردم ، هرچند خانواده تقریباً آزادی داشتم ولی بابام از اولم این جور روابط با مردا تو کتتش نمیرفت و اعتقاد داشت باید حد خودمون رو نگه داریم خیلی راحت خودمون رو در در اختیار دیگران قرار ندیم و برای خودمون ارزش قائل باشیم

با همین اعتقادات بزرگ شدیم ولی حالا که میدیدن من برعکس همه اینا عمل کردم و از چهارچوب خانواده خارج شدم نمیتونستن اینو قبول کنن مخصوصاً با وجود بچه ای که به فکر اونا معلوم نبود از چه کسی هستش!؟

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد ، معلوم بود داره سعی میکنه خودش رو آرام کنه چون با صدایی که عصبانیت قبل توش نبود گفت:

\_چی باعث شده تا این حد خودت رو بی ارزش کنی هاااا!؟!

با بغض لبمو گزیدم و به هق هق افتادم ، چطوری میگفتم بخاطر خرج و مخارجم و اینکه بعد از برشکستگی بابا مجبور شدم صیغه کسی بشم که باهام مثل یه برده

| Page 12

جن..سی رفتار میکرد فقط بخاطر اینکه حداقل بتونم درسمو تموم کنم تا کمک خرجی برای خانوادم باشم

سرمو بلند کردم و همونطوریکه نگاهمو با بغض توی چشماش میچرخوندم آرام لب زدم:

\_منو ببخشید!

پوزخندی به چهره وارفته من زد و با نفرت گفت:

\_هه چه ببخششی ، تو دیگه خواهر من نیستی !!!

از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید ولی ندید چطور شکستم ، پاهام به زور دنبال خودم کشیدم و آرام روی تخت نشستم ولی یکدفعه با دیدن اون برگه لعنتی که وسط اتاق روی زمین افتاده بود خشم همه وجودم رو فرا گرفت و عصبی به سمتش یورش بردم

توی دستای لرزونم گرفتمش و با خشم هزارتکه اش کردم ، تکه هاش رو توی هوا پرت کردم که هر کدومش یه گوشه از اتاق افتاد ، سرم آرام روی زمین گذاشتم و همونطوری که گریه میکردم پاهام توی شکمم جمع کردم و اینقدر به سروصداهایی که از بیرون اتاق میومد گوش کردم کم کم خوابم برد و تقریباً بیهوش شدم

با صدای مکرر زنگ گوشیم آرام لای پلکای بهم چسبیدم رو باز کردم و گیج نیم نگاهی به اطرافم انداختم ، روی زمین خوابم برده و خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

بی اهمیت به صدای زنگش چشمامو بستم که بعد از چند ثانیه صدایش قطع شد تازه داشتم توی فکر و خیال در دسر تازه ای که دچارش شده بودم غرق میشدم که باز صدای گوشی بلند شد  
نه ول نمیکرد عصبی بلند شدم و با قدمای نامتعادل توی تاریک روشن اتاق شروع کردم به راه رفتن!

با دیدن نور چراغ چشمک زنش که روی تخت دیده میشد به اون سمت رفتم و با بدنی که بخاطر روی زمین خوابیدن و خشک شدن درد میکرد روی تخت نشستم گوشی رو با عجله از کیفم بیرون کشیدم ولی با دیدن کسی که زنگ میزد اشک توی چشمم جمع شد و نفسمو آه مانند بیرون فرستادم  
اینقدر به اسم امیرعلی خیره شدم که تماس قطع شد ، اشکی از گوشه چشمم روی صفحه گوشی چکید دستمو روی صورتم کشیدم که یکدفعه باز گوشی توی دستم لرزید با دیدن پیامک با عجله بازش کردم  
\_ معلومه از صبح کجایی؟؟ دارم میمیرم از نگرانی چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟؟  
با خوندن پیامکش قلبم از هیجان لرزید ، باید به امیرعلی میگفتم مطمئن راه حلی برایش داشت با این فکر بلند شدم و آرام درحالیکه گوشم رو به در اتاق چسبونده بودم تا بفهمم صدایی میاد یا نه با کمترین صدای ممکن کلیدو توی قفل چرخوندم  
خونه توی سکوت فرو رفته بود ، با عجله شمارش گرفتم و با استرس منتظر شدم ولی هنوز یه بوق نخورده بود تماس وصل شد و صدای عصبی توی گوشم پیچید  
\_ الووو نورا معلومه کج.....

نذاشتم بیشتر ادامه بده ، توی حرفش پریدم و با هق هق نالیدم :

\_ بدبخت شدیم امیرعلی !!

چند ثانیه سکوت محض برقرار شد و جز صدای هق هق های ریز من چیزی به گوش نمیرسید ، صدای بلند افتادن چیزی به گوش رسید و انگار تازه به خودش اومده باشه با نگرانی که توی صدایش موج میزد بلند گفت:

\_ چی شده؟؟ خودت خوبی؟ بچه سالمه؟؟

فین فین کنان دماغم بالا کشیدم که عصبی فریادی کشید و با داد گفت:

\_ بگو دیگه چی شدهههه مردم از نگرانی!!

لب گزیدم و با بغض شروع کردم به تعریف کردن وقتی سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم انگار آرام تر شده باشه نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ تو که کشتی منو دختر !!

بغض کرده هقی زدم که ادامه داد:

\_ حالا یه نفس .... سعی کن آرام باشی چون برای بچمون خوب نیست عزیز دلم



عمیق بکش !!

به حرفش عمل کردم که با آرامش شروع کرد به حرف زدن  
\_ باید درست فکر کنیم ببینیم چطور میشه این مشکلو حل کرد با گریه و زاری که  
چیزی حل نمیشه قربونت برم!!  
اهووومی زیرلب زمزمه کردم که عصبی گفتم:

| Page 15

\_ نکته دست روت بلند کرده؟؟

نیمه هرچی بود اهل کتک زدن نبود مخصوصا منی رو که از جونش بیشتر دوست داشت  
حالام توی اوج عصبانیت حاضر شده بود به خودش آسیب بزنه ولی دستش روی من  
بلند نشه حالا امیرعلی داشت چی پیش خودش فکر میکرد؟؟  
خسته از کش مکش های روزانه روی تخت دراز کشیدم و با صدای خفه از بغض لب  
زدم:

\_ کاش منو میزد ولی با خودش اینطوری نمیکرد...

صدای نفسش رو که با خیال راحت بیرون داد توی گوشم پیچید و بعد از چند ثانیه  
سکوت گفتم:

\_ نباید دیگه خودت رو آزار بدی !

با بغض دستمو روی شکم کشیدم و غصه دار گفتم:

\_ حالا من با چه رویی سرمو توی خانوادم بالا بگیرم... ای کاش اینطوری نمیشد

از شدت بغض سکوت کردم که امیرعلی سعی کرد آروم کنه ، اینقدر دم گوشم از  
آینده و اینکه همه چی رو باهم درست میکنیم حرف زد و امیدوارم کرد که چشمم کم  
کم روی هم افتاد و نمیدونم کی خوابم برد

صبح با صدای بد شکستن چیزی از خواب پریدم و هراسون و گیج روی تخت نشستم  
، به خودم که اومدم با عجله از اتاق خارج شدم و خودمو به سمت منبع صدا رسوندم  
ولی با دیدن مامانی که روی زمین کنار تیکه های شکسته لیوان نشسته بود و داشت  
گریه میکرد با نگرانی بهش نزدیک شدم و با بهت لب زدم:

| Page 16

\_ مامان !!

با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت که با دیدن چشمای به خون نشسته و طرز  
نگاهش خشکم زد و تموم اتفاقای دیروز درست عین فیلمی از جلوی چشمم رد شد  
سرافکنده لبمو گزیدم و عقب گرد کردم که وارد اتاقم بشم ولی صدام زد و گفتم:

\_ حالا میخوای باهات چیکار کنی!!

سرمو کج کردم و سوالی لب زدم:

\_ چی رو!؟

با ناراحتی دستشو محکم روی رون پاش کوبید و با گریه نالید :

\_اون بچه حرومی رو !!

چی ؟ به بچه من داشت میگفت حرومزاده ، خودم هرچی بد بودم نباید اسم حرومی روی بچم میزاشتن عصبی به عقب برگشتم و با دستای مشت شده از عصبانیت دهن باز کردم که چیزی برای دفاع ازش بگم ولی با یادآوری حرفایی که دیشب زدم و اینکه مردی که باهاش رابطه داشتم ایرانی نیست بهشون حق دادم همچین فکری بکنن

خودم باعث شده بودم همچین بلایی سرم بیاد کلافه چنگی توی موهای پریشونم زدم و با صورتی خیس از اشک جارو و خاک انداز گوشه آشپزخونه رو برداشتم و شروع کردم به جمع کردن خورده شیشه ها  
آخرین تیکه رو هم داخل سطل زباله انداختم ولی قبل از اینکه بلند شم مچ دستم توی دستای مامان قفل شد

| Page 17

صورتم رو ازش برگردوندم که دستش زیر چونه ام نشست و صورتمو به طرف خودش برگردوند و درحالیکه با بغض توی چشمام خیره میشد آروم لب زد :

\_دخترم میخوای چیکارش کنی!!

خوب معلومه پاره تنم بود و میخواستمش ولی جرات نداشتم همچین حرفی رو الان جلوش بازگو کنم پس به اجبار چشمامو روی هم فشردم و لب زدم:

\_نمیدونم !!!

چند ثانیه ناباور نگاهش توی صورتم چرخوند و انگار اشتباه شنیده باشه سرش رو تکون داد و عصبی گفت:

\_معلوم هست داری چی میگی!؟

برای اینکه از دست سوال و جواب هاش خلاص بشم سطل زباله رو برداشتم و درحالیکه گوشه آشپزخونه میزاشتمش قصد رفتن کردم

ولی هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که رو به روم ایستاد و عصبی گفت:

\_حواست کجاست میخوای آبرومون پیش در و همسایه بره؟ فردا پس فردا شکمت بالا اومد نمیگن این که ازدواج نکرده این شکمش از کجاس؟؟ هااا

دستی به موهای عرق کرده روی پیشونیم کشیدم و عصبی گفتم:

\_بزار یه کم فکر کنیم بعدش باشه هرچی شما بگید مادر من !

دستش رو کنار زدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم که صدای ناپورش از پشت سرم به گوشم رسید

\_فکر کنی ???!

| Page 18

بایدم از این حرفم تعجب کنه چون واقعا یه طورایی داشتم چرت و پرت بهم میبافتم لبمو زیر دندان گذاشتم و سرگردون به طرفش چرخیدم

\_خودم ، نمیدونم چی میگم مامان  
 به سمت اومد و درحالیکه به طرفم اتاقم میبرد با صدایی که می لرزید گفت:  
 \_زود لباستو بپوش بریم !  
 گیج سوالی پرسیدم:  
 \_کجا؟؟  
 یکدفعه صدای گرفته و خشمگین بابا از پشت سرم بلند شد که باعث شد از ترس  
 رنگم بپره و عرق سردی روی تنم بشینه  
 \_بریم سقطش کنی... معلومه !!  
 “امیر علی”

اعصابم به کل بهم ریخته بود فهمیدن خانواده نورا باعث شده بود تموم برنامه هام  
 بهم بریزه و نقشه هام ، نقش بر آب شن !!  
 تازه داشت همه چیز خوب پیش میرفت که این اتفاق لعنتی افتاد ، با یادآوری شانسم  
 اینم شانس منه دیگه... لبم به پوزخندی کج شد خوشی همیشه از زندگیم گریزونه !!  
 از صبح مثل مرغ سرکنده دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم ، دستم  
 به سمت گوشی رفت تا با نورا تماس بگیرم ولی با یادآوری اینکه دیشب ازم خواست  
 که از این به بعد احتیاط کنم و کمتر بهش زنگ بزنم دستم وسط راه مشت شد

| Page 19

دلم طاقت نمیآورد اینطوری بی خبر ازش بمونم درحالیکه میدونستم اصلا تو موقعیت  
 خوبی نیست ، باید فکر درست حسابی میکردم  
 احساس خفگی امونم رو بریده بود درمونده دستمو به گردنم کشیدم که با فکری که  
 به ذهنم رسید صاف سر پا ایستادم  
 آره خودش باید تا دیر نشده کاری کنم باعجله از خونه بیرون زدم که راننده به طرفم  
 اومد درحالیکه در ماشین رو برام باز میکرد سوالی پرسید :  
 \_کجا تشریف میبری آقا؟؟  
 سوار شدم و بیقرار خطاب بهش گفتم:  
 \_راه بیفت تا بهت بگم !

با این حرفم با عجله پشت ماشین نشستم و با سرعت شروع کرد به رانندگی ، هرچی  
 به مسیر خونشون نزدیک تر میشدم قلبم تند تند میزد  
 سرکوخشون بودیم که با دیدن نورایی که رنگش به شدت پریده و انگار نای راه رفتن  
 نداره مامانش زیر بازوش گرفته بود و توی راه رفتن کمکش میکرد خشکم زد یعنی  
 کجا میخواستن برن؟؟

باباش با اخمای درهم در عقب ماشین رو برآشون باز کرد که نورا و مامانش پشت  
 نشستن و خودش جلو کنار راننده نشست و ماشین حرکت کرد  
 با نزدیک شدن تاکسی به ماشینم یه کم شیشه رو بالا کشیدم تا متوجه من نشن بعد  
 از رد شدنشون دستپاچه خودمو روی صندلی به جلو کشیدم و هراسون فریاد زدم:

\_زود برو دنبالشون !

| Page 20

فرمون بین دستاش محکم گرفت و با آرامش گفت :

\_چشم قربان !!

درحالیکه هنوزم حواسم به اون تاکسی که داشت ازمون دور میشد بود کلافه دستی به ته ریشم کشیدم و عصبی بلند گفتم:

\_فقط حواست باشه گمشون نکنی !

توی سکوت سری به نشونه تایید حرفام تکون داد ، دل توی دلم نبود و گواه بد میداد حس میکردم اتفاقی بدی تو راهه و این باعث میشد کنترلی روی حرکاتم نداشته باشم ، خدا خدا میکردم اون چیزی که توی سرمه نباشه

با توقف ماشینشون با عجله کف دستمو روی صندلی پشت راننده کوبیدم و بلند گفتم:

\_وایسا وایسا !!

ماشین رو یه کمی پایین تر نگه داشت ، برای اینکه بهتر ببینمشون خودمو از وسط دو صندلی جلو کشیدم و سعی کردم درست ببینم که دارن چیکار میکنن

باباش کرایه تاکسی رو حساب کرد و با اخمای درهم نیم نگاهی به نورا انداخت و

نمیدونم چی در گوش مامانش زمزمه کرد که اون زود به خودش اومد و دست نورا رو محکم توی دستاش گرفت و به طرف اون سمت خیابون راهنمایش کرد

یه طوری عین بادبازار دو طرفش رو گرفته بودن که آدم از تعجب دهنش باز میموند ، ولی عجیب تر از همه نورایی بود که انگار شوک زده اس هیچ حرفی نمیزد و فقط مثل

روحي سرگردان همراهشون میرفت

| Page 21

همونطوری گیج خیرشون بودم که یکدفعه با دیدن جایی که داخل میشدن انگار تازه

سر هوش و حواس خودم اومده باشم چشمام گرد شد و ناباور اسم مطب زیر لبم

زمزمه کردم

نه این امکان نداره !!

نورا هیچ وقت نمیزاره اتفاق بدی برای بچمون بیفته ، ولی دیدنش اینجا و توی این

حال چیزی غیر از این رو نشون میداد

خشم تموم وجودم رو گرفت و عصبی گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم و با عجله

شمارش رو گرفتم

ولی با هر بوقی که میخورد و برنمیداشت خشمم بیشتر میشد ، بوق پشت بوق میخورد

و خیال جواب دادن نداشت

نیم نگاهی به ساعت روی دستم انداختم که با دیدن عقربه های ساعت دادی از سر

خشم کشیدم و گوشه رو کناری پرت کردم حدود ده دقیقه بود که توی اون مطب

لعنتی بودن

دیگه تحمل نداشتم هرچی خودخوری کردم بسه ، عصبی از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به صدا کردنای راننده داخل مطب شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم

| Page 1

حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه ، دستام از شدت استرس میلرزیدن نمیدونم چطوری از پله ها بالا رفتم با نفس نفس نگاهمو توی مطب خالی از جمعیت چرخوندم ولی خبری از نورا و خانوادش نبود با عجله به طرف منشی رفتم و همونطوری که دستامو به میز تکیه میدادم با نگرانی لب زدم :

\_ کجان؟؟

سرش رو بالا گرفت و سوالی با تعجب پرسید :

\_ چی !!

حالم خوش نبود و داشتم چرت و پرت بهم میبافتم کلافه از حواس پرتی خودم دستی پشت گردن عرق کردم کشیدم و گفتم:

\_ خانوم احمدی الان توی اتاق دکترن؟؟ .... ببخشید

چپ چپ نگام کرد و خودکار توی دستش روی میز گذاشت و بی تفاوت گفت :

\_ شما؟؟

من داشتم اینجا از نگرانی پس میفتم این از من میپرسه شما؟؟؟

دستمو محکم روی میزش کوبیدم که تکون شدیدی خورد و خودش روی صندلی عقب کشید ، با حرص دندونامو روی هم سابیدم و با خشم گفتم:

\_ هست یا نه؟؟؟

ترسیده سرش رو به نشونه آره تکون داد که بدون توجه بهش با قدمای بلند به طرف اتاق رفتم و با خشمی که هر لحظه درونم بزرگتر میشد درو باز کردم داخل شدم

| Page 2

با ورودم سرها به طرفم چرخید ولی من فقط میخ نورایی بودم که با چشمای گشاد شده از ترس و رنگی پریده روی تخت مخصوص دراز کشیده بود و با بُهت نگاهم میکرد

خداااااا من !

چیکار میکرد تموم فکرای بد به ذهن و فکرم هجوم...اون اینجا و اونم دراز کشیده  
آوردن ، نکنه میخواستته بچه رو سقط کنه تموم این فکرا چند ثانیه هم طول نکشید  
ولی دستم از عصبانیت مشت شد

هنوزم نگاه خیرم روی نورا بود که با صدای بُهت زده خانوم دکتر به خودم اومدم  
\_چرا بدون اجازه داخل شدید آقا؟؟

بدون توجه بهش با خشم سمت نورا رفتم و عصبی فریاد زدم:

\_اینجا چه غلطی میکنی ها!!؟؟

با این حرفم چند ثانیه سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و نورا با ترس روی تخت

نشست و چشمای به اشک نشستته اش از روی من به پشت سرم لغزید

که با صدای خشمگین پدرش به خودم اومدم و چشمامو روی هم فشردم

\_یعنی چی؟؟ اینجا چه خبره نورا

دیگه هیچی برام مهم نبود وقتی نورا رو توی این وضعیت می دیدم مطمئن بودم که

داشتن بلایی سر بچم میاوردن ، دیگه موندن نورا توی اون خونه جایز نبود

لبامو بهم فشردم و توی ذهنم دنبال چیزی برای گفتن بودم که با قدمای بلند اومد و

درحالیکه به طرف نورا میرفت عصبی فریاد زد :

| Page 3

\_مگه با تو نیستم چرا لال شدی !!؟!

گلوبم رو با سرفه ای صاف کردم یک قدم سمتش برداشتم و تیر آخرو زدم

\_زنمه !

نورا هینی کشید و اشک از چشماش سرازیر شد ولی بابا و مامانش خشکشون زد و با

تعجب خیره صورتم شدن

باباش انگار به گوشاش شک کرده باشه سرش رو کج کرد و با بهت سوالی لب زد:

\_چی؟!

لبمو با زبون خیس کردم و جدی حرفمو تکرار کردم :

\_گفتم نورا زنمه !

یکدفعه صورتش از خشم قرمز شد و یقه ام رو گرفت و عصبی درحالیکه تکونم میداد

عصبی فریاد زد:

\_داری چی میگی مرتیکه !!

دستم روی دستش گذاشتم و سعی کردم باهانش آروم برخورد کنم ولی مدام درحالیکه تکونم میداد باز حرفشو تکرار میکرد کلافه بدون اینکه کنترلی روی خودم داشتم بلند فریاد زدم:

\_بابا زنده !!

با چشمایی که دو کاسه خون بودن نگاهشو توی صورتم چرخوند و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد زمزمه کرد :

| Page 4

\_داری دروغ میگی آره؟؟...دا!

آب دهنمو قورت دادم و درحالیکه سرمو تکون میدادم نه آرومی خطاب بهش لب زدم ، دستش از روی یقه ام شل شد و آروم یک قدم به عقب برداشت و با بهت زمزمه کرد:

\_دخترم پاره تنم کارش به اینجا کشیده باشه.... باورم نمیشه !

با اخمای درهم دستی به گردنم جای دستاش کشیدم و با سرفه ای سعی کردم گلوم رو صاف کنم ولی تموم حواسم پی باباش بود که چطور سرش رو پایین انداخت و با کمری خم شده به دیوار پشت سرش تکیه داد و با غم چشماش رو بست با دیدن حالش اعصابم بهم ریخت ، من این رو نمیخواستم دوست نداشتم خانوادش رو سرافکنده ببینم ولی با فهمیدن اینکه نورا بارداره تموم معادلاتم رو بهم ریختن لعنتی زیر لب زمزمه کردم

مادرش با چشمایی به خون نشسته به طرف نورا اومد و همونطوری که دستش رو جلوش تکون میداد عصبی گفت :

\_دروغ گفتی ایرانی نیست آره؟؟

صورتش از اشک خیس شد و با بغض ادامه داد :

\_این بود جواب اعتمادی که بهت داشتیم؟؟

توفی روی زمین جلوی پای نورا انداخت و با نفرت نیم نگاهی سمت من انداخت و خطاب به نورا گفت :

\_توووووف به روت بیاد دختره گستاخ !!

| Page 5

پایین شالش رو جلوی دهنش گذاشت و هق هق گریه اش اوج گرفت ولی نورا بی حرکت خیره زمین بود و انگار روح توی تنش نیست رنگش به شدت پریده بود با نگرانی به طرفش رفتم و با سری خم شده نیم نگاهی به صورتش انداختم با تردید سوالی پرسیدم :

\_حالت خوبه؟؟

هیچ جوابی بهم نداد خواستم بازوش رو بگیرم که خودشو روی تخت عقب کشید و ازم فاصله گرفت ، کلافه پوووفی کشیدم که صدای غمگین باباش به گوشم رسید \_بریم خانوم !

مامانش با چشمای به خون نشسته و قدمای سست به طرف نورا رفت که باباش با خشم غرید :

\_کجا؟؟؟

به سمت شوهرش برگشت ، لبهای خشک شده اش رو تکونی داد و با بغض نالید :  
\_نورا رو ببریم و برگردیم خونه دیگه !

بدون اینکه نگاهی سمت ما بندازه با کمری خم شده درحالیکه از در بیرون میرفت گفت :

\_من دیگه دختری به نام نورا ندارم!...

بعد از بیرون رفتنش ، مادرش سمت نورا رفت و همونطوری که رو به روش می ایستاد با گریه بریده بریده گفت :

| Page 6

\_تو اون دختری ...بین چه بلایی سر بابات آوردی؟؟ چیکار کردی با خانوادمون نورا که من بزرگ کردم نیستی

دوست نداشتیم با نورا اینطوری حرف بزنی و از خانوادش طرد بشه ولی کاری بود که شده و نمیشد درستش کرد با ناراحتی به طرفش قدمی برداشتم و با دلجویی گفتم:  
\_بینید مادر ای....

توی حرفم پرید و فریاد زد :

\_من مادر تو نیستم

انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوم تکون داد و عصبی گفت :



\_مادر مادر چی میکنی هااا؟؟ دخترمو گول زدی آتیش زدی به خانوادم حالا قصد داری چیو ثابت کنی اینکه دامادمی؟؟ هه کور خوندی دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم و با ناراحتی گفتم :  
\_ولی بهمون فرصت جبران بدید...میدونم اشتباه کردیم  
نیم نگاهی سمت نورای رنگ پریده انداختم و ادامه دادم :  
\_حداقل بخاطر نورا  
مادرش با غصه ازمون رو برگردوند و ناله وار گفت:  
\_روزی که داشت این غلط رو میکرد و حراج میزد به آبرومون باید فکر همچین روزی  
رو میکرد

| Page 7

با پاهایی بی جون درحالیکه دستای لرزانش رو به دیوار تکیه میداد هق هق کنان از مطب دکتر خارج شد ، با رفتنشون دکتر با تاسف سری تکون داد و پشت میزش نشست  
بی اهمیت بهش به طرف نورا خم شدم و خواستم دستش رو بگیرم که عصبی کف دو دستش رو به سینه ام کوبید به عقب هلم داد و با جیغ گفت :  
\_دیدی چیکار کردی هااا لعنتی ...ولم کن !!  
میدونستم از اینکه از طرف خانوادش طرد شده شوک بزرگی بهش وارد شده و این رفتاراش همه عصبین ، پس بدون اینکه ازش ناراحت بشم دستامو دورش حلقه کردم و توی آغوشم کشیدمش  
مشتای کم جونش رو به سینه ام میکوبید و با جیغ ازم میخواست و لش کنم  
\_همش تقصیر توعههههههه ولم کن  
اینقدر توی بغلم زار زد و گریه کرد که دیگه کم کم دستاش از جون افتادن و نیمه بیهوش توی بغلم افتاد ، دستمو زیر زانوهایش زدم و آروم توی بغلم بلندش کردم و از اون مطب نحس بیرون زدم  
عقب ماشین خوابوندمش و درحالیکه پشت رل مینشستم با ناراحتی به عقب چرخیدم و نیم نگاهی به صورت خیس از اشکش انداختم ، توی خواب هق میزد و ناله میکرد  
خدایا حالا من باید چیکار میکردم !!

اشتباه کردم به راننده گفته بودم بره و ماشین رو برام بزاره حالا از نگرانی رو به موت بودم و تموم مسیر از آینه نمیتونستم چشم از نورا بگیرم ولی اگه راننده بود میتونستم با خیال راحت کنار نورا باشم و توی آغوشم بگیرمش

با رسیدن به عمارت ماشین رو دقیق رو به روی در ورودی پارک کردم و با عجله پیاده شدم و در سمت نورا رو باز کردم

هنوزم خوابیده بود و مطمئن بودم از شدت استرس و ناراحتی تقریباً بیهوش شده و نگران وضعیتش بودم

آروم توی آغوشم کشیدمش که توی بغلم ناله ای کرد و با دیدن قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شد قلبم از درد فشرده شد ، لعنت به منی که باعث و بانی این حال بدش بودم

با عجله وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم نورا روی تختخواب توی اتاقم خوابوندم که غلتی زد آروم زیر لب نالید :

\_نه تو رو خدا تنهام نزارید

چنگی توی موهای پریشونم زدم و با چیزی که به فکرم رسید با عجله از اتاق بیرون زدم و با فریاد خدمتکارا رو صدا زدم

\_کجا بید بیاید بینم زود !!

خیلی طول نکشید که نفس نفس زنان به ردیف رو به روم ایستادن ، دستی به ته ریشم کشیدم و درحالیکه قدم زنان جلوشون راه میرفتم گفتم:

\_از این به بعد خانوم اینجا زندگی میکنه و خانوم و بزرگ این خونس! کوچکتین بی احترامی نسبت به ایشون بینم اخراجید فهمیدید؟؟

با سری پایین افتاده یکصدا گفتن :

\_بله قربان !

خوبه ای زیر لب زمزمه کردم و نگران ادامه دادم :

\_حالا م بدون کوچکتین سرو صدایی هرچی غذای مقوی برای خانوم آماده میکنید و میبرید اتاقم !!

از کنارشون رد شدم و خواستم به اتاقم برگردم که با یادآوری چیزی به عقب چرخیدم ، انگشت اشارم رو جلوشون تکون دادم و بلند گفتم :

\_راستی یکی از راننده ها رو بگید بره داروخونه یه سرم و دارو تقویتی برام بگیره و زود بیاره

این بار بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم به اتاقم برگشتم و درو بستم با نگرانی بالای سر نورا رفتم

ولی با دیدن قطره های عرق روی پیشونیش خشکم زد ولی زود به خودم اومدم با ترس بغلش کردم و درحالیکه مدام پشت هم صدایش میزدم به طرف حمام بردمش

\_نورا عزیزم چشمتو باز کن ...نورا

با چشمای نیمه باز نگاهم کرد و ناله وار هوووومی گفت ، بوسه ای روی پیشونیش زدم و اروم کنار گوشش گفتم :

\_دوش بگیرى سرحال بیای باشه ....میخوام ببرمت تو وان !!

توی سکوت مثل گربه ملوسی سرش رو به سینه ام سایید و چشماش رو بست درحالیکه توی بغلم بود توی وان دراز کشیدم آب رو باز کردم و گذاشتم کم کم آب بالا بیاد ، سرش رو به سینه ام تکیه داد

موهای چسبیده به عرقای روی پیشونیش رو کنار زدم ، تبش خداروشکر زیاد نبود آب کم کم بالا اومد

بدنش رو توی آب دستی کشیدم و سعی کردم ماساژش بدم تا سرحال بیاد ، چون گریه زیادی تموم توانش رو ازش گرفته و بیحالش کرده بود

بعد از اینکه دمای بدنش نرمال شد لباسای خیس تنش رو درآوردم ، حوله رو دورش گرفتم و درحالیکه توی آغوشم میگرفتمش به اتاقم برگشتم روی تخت خوابوندمش

انگار سرحال شده بود چون چشماش رو باز کرده و با حالت خاصی توی سکوت خیره حرکاتم بود بوسه ای روی گونه اش گذاشتم

با دیدن سرم و داروهای که روی میز کنار تخت بود ، آمادشون کردم و سوزن سرم اروم توی دستش فرو کردم که اخماش توی هم فرو رفت

انگار بهونه ای برای گریه کردن میخواست که اشکاش فرو ریخت و در کمال ناباوری

هق هقش اوج گرفت ، روی تخت کنارش دراز کشیدم و همونطوری که توی آغوشم میکشیدمش ملافه روی تن هردومون کشیدم  
\_هیش عزیزم!...  
با احتیاط سرش روی شونه ام جا به جا کرد و با صدای گرفته ای نالید :  
\_بابام!...

| Page 11

دستم نوازش وار روی بازوش کشیدم و با دلگرمی گفتم :  
\_حالا گریه نکن بسه کشتی ...همه چی رو درست میکنم بهت قول میدم عزیزم  
خودت رو !!  
”نورا“  
باورم نمیشد این اتفاقا برام افتاده و خانوادم از همه قضیه ها باخبر شدن ، هنوزم یه طورایی تو شوک بودم که با نوازش بازوم توسط امیرعلی به خودم اومدم  
نگاهشو به چشمای متورمم دوخت و شاکی گفتم :  
\_خسته نشدی از بس گریه کردی؟  
فین فین کنان دستی به دماغم کشیدم و ناراحت نه آرومی زیرلب زمزمه کردم ،  
دستاش بیشتر دورم پیچید و بوسه ای روی موهام زد  
به محبتش برای التیام این دل شکسته ام احتیاج داشتم چون میدونستم دیگه کسی  
رو توی این دنیا ندارم و از خانوادمم طرد شدم و تنها کسی که برای مننده بود فقط  
امیرعلیه !!  
با یادآوری بچه ام دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم و بی اختیار با بغض لب زدم  
:  
\_منو ببخش مامانی !!

امیرعلی سرش رو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد :  
\_اون میدونه مامانش دوستش داره و قصد نداشته بهش آسیبی بزنه

| Page 12

با این حرفش غم عالم توی دلم نشست و با غصه گفتم :  
\_ولی من باهاشون رفتم مطب و خوا...  
.....

توی حرفم پرید و انگشت اشارش روی لبام فشرد

\_هیش .... !!

ساکت و با چشمای لبالب اشک خیره چشماش شدم که بوسه ای روی پیشونیم

نشوند و ادامه داد :

\_گذشته رو فراموش کن !

مگه میشد فراموش کرد ، اگه اون خریت رو نمیکردم و به امید اینکه صدای تپش قلب

اون بچه رو بشنون و دوستش داشته باشن باهاشون تا اون مطب نمیرفتم امیرعلی

هم اونجا نمیومد و این افتضاح بار نمیومد

اونا من رو به قصد سقط به اون مطب بردن ولی چه چیزای ساده و بچگانه ای که توی

فکر من نبود و باعث شد آتیش بزخم به هرچی گذشته و حرمتی که بین خودم و

خانوادم بود

خسته بودم و با احساس ضعف چشمام روی هم گذاشتم که تقه ای به در اتاق خورد ،

با یادآوری تن برهنه ام با دستای لرزون سعی کردم خودم رو بیشتر با ملافه بیوشونم

که امیرعلی با یه حرکت ملافه روی بدنم کشید یه کمی روی تخت بلند شد و دستشو

روی بالشت گذاشت درحالیکه سرش بهش تکیه میداد بلند گفت :

\_بیا داخل !

| Page 13

با صدای باز شدن در بیشتر خودمو توی بغل امیرعلی مچاله کردم که بعد از چند ثانیه

صدای ناز دخترونه ای به گوشم رسید

\_امر دیگه ای ندارید آقا؟؟

امیرعلی درحالیکه سوزن سرم توی دستم رو چک میکرد جدی گفت :

\_نه میتونی بری

ولی من ناخودآگاه به عقب چرخیدم تا صاحب این صدا رو ببینم که با دیدن دختر ناز و

ظریفی که با لباس فرم اونجا ایستاده بود نمیدونم چرا اخمام توی هم رفت و عصبی

شدم

دختره با احترام کمی خم شد و بیرون رفت ، با احتیاط به عقب چرخیدم که امیرعلی

بلند شد و درحالیکه سینی روی پاتختی رو کنار من میزاشت با لذت نگاهی به



\_اومدم بگم چیز دیگه ای نیاز ندارید؟؟...اومدم

| Page 15

به طرف امیرعلی چرخیدم و درحالیکه دستمو روی ته ریشش میکشیدم با عشوه  
خطاب بهش گفتم:

\_عشقم تو چیزی میخوای؟؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود جریان چیه! اولش با تعجب نگام کرد ولی کم کم خندش  
گرفت و برای اینکه دختره متوجه نشه نه آرومی خطاب بهم گفت  
و سرش توی موهام فرو کرد با لرزیدن شونه هاش فهمیدم که داره میخنده مشت  
آرومی به بازوش کوبیدم  
به زور جلوی خندیدم رو گرفتم و به طرف دختره برگشتم صدام نازک کردم و با عشوه  
گفتم:

\_چیزی لازم نداریم میتونی بری....شنیدی که!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه به نشونه احترام کمی خم شد با عجله از اتاق خارج  
شد، بعد از بیرون رفتنش کلافه پووفی کشیدم و زیر لب غرغر کنان گفتم:  
\_دختره لوس هی میره هی میاد...

امیرعلی ولی انگار نه انگار یک ریز میخندید از آغوشش فاصله گرفتم و درحالیکه  
عصبی سعی داشتیم سوزن سرم رو از روی دستم جدا کنم ادامه دادم:  
\_انگار من رو به این گندگی اینجا نمیبینه واه!!  
امیرعلی با خنده بریده بریده گفت:  
\_یعنی تو واقعا به این دختره بیچاره حسادت میکنی؟؟

| Page 16

چی بیچاره؟ به این دختره میگفت بیچاره؟؟ لبام بهم فشردم و عصبی به سمتش  
برگشتم

\_به اون عجزه میگی بیچاره؟؟

قهقهه اش بالا گرفت، از اینکه من داشتیم حرص میخوردم و اون اونطوری داشت  
میخندید عصبی جیغ کوتاهی کشیدم و پامو محکم روی زمین کوبیدم  
\_اصلا این دخترا برای چیتن هالا؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و عصبی ادامه دادم :

\_دختره راست راست جلوی من داره برای شوهرم خودشیرینی می...  
یکدفعه با حلقه شدن دستاش دور شکمم حرف توی دهنم ماسید سرش توی گودی  
گردنم فرو کرد و با صدای گرفته ای کنار گوشم زمزمه کرد :  
\_شوهرت هوووم؟؟

توی سکوت لبخندی زدم که بوسه ای خیس توی گردنم نشوند و با صدای خماری  
زمزمه کرد :

\_قربونت حسودی کردنت بشم !

به طرفش چرخیدم و با شیفتگی خیرش شدم ، هنوزم که هنوز بود از دیدن محبتاش  
متعجب میشدم نگاهش رو با خماری توی صورتتم چرخوند و یکدفعه لباشو روی لبام  
فشرد و با عطش شروع کرد به بوسیدنم  
دستمو پشت گردنش گذاشتم و شروع کردم باهانش همکاری کردن ازم جدا شد و با  
بیقراری روی تخت خوابوندم با احتیاط روم خیمه زد

| Page 17

میدیدم که چطوری بیقراره و هنوزم لباس خاصی تنمون نبود نگاهش روی تنم بالا  
پایین کرد با عطش آب دهنش رو قورت داد با صدایی که شهوت توش موج میزد  
گفت :

\_اجازه میدی خانومم؟؟

دستامو توی موهایش چنگ زدم و به طرف خودم کشیدمش لبامو روی لباش گذاشتم و  
این شد مهر تاییدی برای رضایتم !  
اینقدر ناز و نوازشم کرد و با آرامش باهام رفتار کرد که نفسم بالا نمیومد و به قدری  
قلبم تند تند میتپید که انگار میخواست از سینه ام بیرون بزنه  
دستشو روی قلبم گذاشت و درحالیکه گاز ریزی از لاله گوشم میگرفت با نفس نفس  
زمزمه کرد :

\_اگه بخوای اینطوری بیقرار باشی مجبورم ادامه ندم

خواست ازم فاصله بگیره که دستامو دور کمرش حلقه کردم و ناله وار گفتم :

\_خیلی نامردی کجا میری؟؟



با خشم بهش چشم غره ای رفتیم و عصبی به سمتش یورش بردم که دستامو گرفت و با خنده توی آغوشش کشیدم، تقلا کردم که ازش جدا شدم و در همون حال فریاد زدم:

\_بیست تا دختر برای چی تو بوده ها!!؟؟!

با خنده درحالیکه سعی میکرد جلوم رو بگیره بریده بریده گفت :

| Page 18

\_به یه دردم خوردن دیگه...حتما...حت!

با این حرفش حس کردم داره دود از سرم بلند میشه ، از ته دل جیغی زدم و با حرص داد زدم :

\_من تو رو میک... ..

دستشو جلوی دهنم گرفت و همونطوری که صدام رو تو گلو خفه میکرد با خنده بوسه ای روی صورت سرخ شده از خشمم زد و بلند گفت :

\_شوخی کردم...شوخی کردم

بوسه دیگه روی نوک بینی ام نشوند و با لبخندی که از روی لبهانش پاک نمیشد ادامه داد :

\_حالام آروم باش ، سرم تو دستته !

حالا که فهمیدم شوخی کرده و خواسته اذیتم کنه بی حرکت و آروم سرجام نشستم ولی کم کم اخمام توی هم رفت و خودم توی آغوشش بیرون کشیدم دستی به لبهانش که هنوزم ته موندهای خنده داشت کشید و سوالی پرسید \_چی شدی یکدفعه توووو!!??!

داشت رفتار بچگانه و حسودیم به روم میاورد خودمو به کوچه علی چپ زدم و درحالیکه موهامو پشت گوشم میزدم بی اهمیت گفتم :

\_من؟؟هیچیم نیست که!!

چپ چپ نگام کرد باز ظرف سوپ رو جلو کشید و قاشق رو پر کرد جلوی دهنم آورد و با طعنه گفت :

| Page 19

\_اوکی ، ما هم نفهمیدیم که شما حسودی کردی !!

سوپ رو خوردم و شونه ای بالا انداختم  
 \_نه بابا... من؟ آخه حسودی کنم به اون دخترا هه!  
 با خنده سری تکون داد و یکدفعه با حالت خاصی زیر لب زمزمه کرد:  
 \_ولی من وقتی تو رو توی این حال میبینم عشق میکنم  
 کدوم حال؟ منظورش چی بود؟؟  
 وقتی دید کنجکاو دارم نگاهی میکنم، انگار میخواست عکس العمل رو ببینه خیره  
 چشمام شد و با حال خاصی ادامه داد:  
 \_وقتی میبینم حسودی میکنی یه حالی میشم عین پسرای هیجده ساله که از اولین  
 ابراز علاقه های عشقش خوشحال میشه و به اوج میره منم توی همون حال وهوا غرق  
 میشم حالیه که تا حالا اصلا حسش نکردم  
 با این تعریفش بی اختیار لبخندی روی لبهام جا خوش کرد و عین بچه ها ذوق زده  
 گفتم:

\_واقعا؟؟

از تغییر موضع ناگهانی خنده بلندی کرد و در تایید حرفم سری تکون داد تازه  
 فهمیدم که باز سوتی دادم ولی دیگه بی فایده بود  
 پس سعی کردم منم بخندم و همه چی رو عادی جلوه بدم، ولی یکدفعه وسط خنده  
 هام یاد خانوادم افتادم و خنده روی لبهام ماسید  
 امیرعلی که متوجه شد با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید:

| Page 20

\_چی شد حالت خوبه؟؟

با بغض سری تکون دادم و با صدای لرزون زمزمه کردم:  
 \_بی کس و کار شدم و اونوقت دارم اینجا اینقدر راحت میخندم  
 چند ثانیه میخ چشمام که قطره های اشک پشت سر هم از شون پایین میومد شد بعد  
 کلافه پووفی کشید سینی روی پاتختی گذاشت و کنارم روی تخت دراز کشید توی  
 آغوشش فشردم  
 \_پس من اینجا چیکارم؟؟

دستشو زیر چشمام کشید که نگاهی کردم و با گریه لب زدم:

\_ولی کسی نمیتونه جای اونا رو برام پُر کنه  
 دستمو روی قلبم فشردم و با هق هق ادامه دادم :  
 \_انگار یه تیکه از قلبم رو کنده باشن احساس پوچی میکنم  
 دستاش رو قاب صورتم کرد و با ناراحتی لب زد :  
 \_همه چی رو درست میکنم بهت قول میدم ، بهم اعتماد داری ؟؟  
 خیره چشماتش شدم و فین فین کنان آره زیر لب زمزمه کردم که با مهربونی گفت :  
 \_خوب خوبه ....  
 با انگشت اشاره به دماغم زد و با صورتی درهم ادامه داد :  
 \_حالام بسه هرچی دماغیم کردی !  
 با چشمای گرد شده و با خجالت دستی به دماغم کشیدم ولی با شنیدن صدای قهقهه  
 های امیرعلی فهمیدم که باز سرکار رفتم

| Page 21

عصبی دستام مشت کردم و خواستم بهش بتویم که تقه ای به در خورد  
 \_میتونم پیام داخل آقا ؟؟  
 با شنیدن صدای همون دختره خشمم دو چندان شد نه ول کن نبود ، زیر لب با خودم  
 زمزمه کردم :  
 \_میدونم چیکارت کنم !  
 امیرعلی که انگار این حرفم رو شنیده باشه با تعجب خیرم شد که بی اهمیت چشم  
 غره ای بهش رفتم و برعکس دفعه قبل که بدن برهنه ام رو پوشوندم این بار راحت  
 توی آغوش امیرعلی دراز کشیدم و درحالیکه خودم بهش میچسبوندم به جای امیر  
 بلند گفتم :  
 \_بیا تو !!

| Page 1

دختره داخل شد که با دیدن ما توی اون وضعیت خجالت زده سرش رو پایین انداخت

و قرمز شد ، امیرعلی خجالت زده خواست ازم جدا بشه که دستش رو محکم گرفتم نوازش وار دستمو روی بازوش کشیدم که چشماش گشادتر از نمیشد بی اهمیت به طرف دختره برگشتم و سوالی پرسیدم :

\_ کاری داشتی ؟؟

دختره سرش رو بیشتر توی یقه اش فرو برد و با صدایی که میلرزید گفت :

\_ اومدم بگم چیز دیگه ای نیاز ندارید ؟؟... اومدم به طرف امیرعلی چرخیدم و درحالیکه دستمو روی ته ریشش میکشیدم با عشوه خطاب بهش گفتم :

\_ عشقم تو چیزی میخوای ؟؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود جریان چیه ! اولش با تعجب نگام کرد ولی کم کم خندش گرفت و برای اینکه دختره متوجه نشه نه آرومی خطاب بهم گفت

و سرش توی موهام فرو کرد با لرزیدن شونه هاش فهمیدم که داره میخنده مشه آرومی به بازوش کوبیدم

به زور جلوی خندیدم رو گرفتم و به طرف دختره برگشتم صدام نازک کردم و با عشوه گفتم :

\_ چیزی لازم نداریم میتونی بری.... شنیدی که !

بدون اینکه سرش رو بلند کنه به نشونه احترام کمی خم شد با عجله از اتاق خارج شد ، بعد از بیرون رفتنش کلافه پووفی کشیدم و زیر لب غُرغُر کنان گفتم :

| Page 2

\_ دختره لوس هی میره هی میاد...

امیرعلی ولی انگار نه انگار یک ریز میخندید از آغوشش فاصله گرفتم و درحالیکه عصبی سعی داشتیم سوزن سِرْم رو از روی دستم جدا کنم ادامه دادم :

\_ انگار من رو به این گندگی اینجا نمیبینه واه !!

امیرعلی با خنده بریده بریده گفت :

\_ یعنی تو واقعا به این دختره بیچاره حسادت میکنی ؟؟

چی بیچاره ؟ به این دختره میگفت بیچاره ؟؟ لبام بهم فشردم و عصبی به سمتش برگشتم

\_به اون عجزه میگی بیچاره؟؟  
 قهقهه اش بالا گرفت ، از اینکه من داشتم حرص میخوردم و اون اونطوری داشت  
 میخندید عصبی جیغ کوتاهی کشیدم و پامو محکم روی زمین کوبیدم  
 \_اصلا این دخترا برای چیتن هاا؟؟  
 دستی به پیشونیم کشیدم و عصبی ادامه دادم :  
 \_دختره راست راست جلوی من داره برای شوهرم خودشیرینی می...  
 یکدفعه با حلقه شدن دستاش دور شکمم حرف توی دهنم ماسید سرش توی گودی  
 گردنم فرو کرد و با صدای گرفته ای کنار گوشم زمزمه کرد :  
 \_شوهرت هووووم؟؟  
 توی سکوت لبخندی زدم که بوسه ای خیس توی گردنم نشوند و با صدای خماری  
 زمزمه کرد :

\_قربونت حسودی کردنت بشم !  
 به طرفش چرخیدم و با شیفتگی خیرش شدم ، هنوزم که هنوز بود از دیدن محبتاش  
 متعجب میشدم نگاهش رو با خماری توی صورتم چرخوند و یکدفعه لباشو روی لبام  
 فشرد و با عطش شروع کرد به بوسیدنم  
 دستمو پشت گردنش گذاشتم و شروع کردم باهانش همکاری کردن ازم جدا شد و با  
 بیقراری روی تخت خوابوندم با احتیاط روم خیمه زد  
 میدیدم که چطوری بیقراره و هنوزم لباس خاصی تنمون نبود نگاهش روی تنم بالا  
 پایین کرد با عطش آب دهنش رو قورت داد با صدایی که شهوت توش موج میزد  
 گفت :  
 \_اجازه میدی خانومم؟؟  
 دستامو توی موهایش چنگ زدم و به طرف خودم کشیدمش لبامو روی لباش گذاشتم و  
 این شد مهر تاییدی برای رضایتم !  
 اینقدر ناز و نوازشم کرد و با آرامش باهام رفتار کرد که نفسم بالا نمیومد و به قدری  
 قلبم تند تند میتپید که انگار میخواست از سینه ام بیرون بزنه  
 دستشو روی قلبم گذاشت و درحالیکه گاز ریزی از لاله گوشم میگرفت با نفس نفس

زمزمه کرد :

\_اگه بخوای اینطوری بیقرار باشی مجبورم ادامه ندم  
خواست ازم فاصله بگیره که دستامو دور کمرش حلقه کردم و ناله وار گفتم :  
\_خیلی نامردی کجا میری؟؟

| Page 4

تو گلو خندید چشمای خمارش رو توی صورتتم چرخوند و با شیطنت گفت :  
\_چی میخوای؟؟

سرم رو کج کردم و گنگ زمزمه کردم :  
\_چی؟؟

موهای توی صورتتم رو کنار زد و با آرامش ظاهری گفت :  
\_بگو چی میخوای اسم ببر؟؟

درحالیکه نمیتونستم برای یک ثانیه هم نگاهم رو از لبای قلوبیش بگیرم آب دهنم رو  
به زحمت قورت دادم و بی حواس لب زدم :

\_میخوامت !!

نووووچی گفت و انگار داره بهش خوش میگذره چشمای خمارش رو به چشمام دوخت  
و گفت :

\_نه همیشه درست اسمش رو ببر !!

من بی اهمیت به حرفاش میخ لب پابینش که زیر دندون کشیده بود شدم و گیج  
زمزمه کردم :

\_هووووووم؟!

انگار میخواست تشنه نگهم داره بوسه ای روی لبهام زد و ازم فاصله گرفت  
\_انگار واقعا نمیخوای و خسته شدی !

| Page 5

کمی ازم فاصله گرفت که با رفتن گرمای تنش تازه از خماری بیرون اومدم و وحشت  
زده صداس زدم و گفتم:

\_امیرعلی داری اذیتم میکنی؟؟

روی تخت کنارم دراز کشید و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_ نه گلم چه اذیتی؟؟

ملافه روی تن برهنه ام کشیدم و به طرفش چرخیدم ولی اون بی تفاوت دستشو روی چشماتش گذاشت و چشماتش رو بست من داشتم توی تب نزدیکی با اون میسوختم و اون اینطوری بیخیال من بود طوری که انگار وجود ندارم  
عصبی دستامو مشت کردم ، نه اینطوری نمیشد باید یه کاری میکردم با فکری که به ذهنم رسید لبخند پلیدی زدم میدونم باهات چیکار کنم آقا امیرعلی حالا منو اذیت میکنی !!

ملافه روی تنم کنار دادم حالا تقریبا برهنه بودم با دستام خودمو باد زدم و با نفس نفس نالیدم :

\_ نه...والای امیر چقدر گرمه !

نظرش بهم جلب شد دستش از روی چشماتش برداشت با نگرانی به طرفم چرخید دهن باز کرد که چیزی بگه ولی با دیدن من حرف توی دهنش ماسید اولین بار بود من رو اینطوری بی حیا میدید ، باورش برایش سخت بود هرچند خودمم خجالت میکشیدم ولی برای اینکه اذیتش کنم اینکارا لازم بود

| Page 6

روی تخت نشستم تا بهتر بتونه بدنم رو ببینه و درحالیکه با لوندی موهامو از گردنم کنار میزدم چشمامو خمار کردم با ناز گفتم:

\_ چیه ماتت برده؟؟

دستمو نوارش وار روی سینه برهنش کشیدم و ادامه دادم :

\_ پانمیشی ببینی مشکل از کجاست؟؟

درحالیکه چشماتش روی بدنم در گردش بود آب دهنش رو قورت داد و گفت :

\_ خوبه که هوا !

عشوه و ناز بیشتری توی حرکاتم ریختم و دستمو نوازش وار روی شکم برهنه ام کشیدم و گفتم :

\_ ولی من و نی نی گرمونه !!

سرمو بلند کردم تا عکس العملش رو ببینم که با دیدن نگاه خیره اش روی شکم و پایین تنم خندم گرفت ولی اینقدر مغرور بود که حاضر نبود چیزی بگه

نورا نیستم اگه به حرف نیارمت آقا !  
 با عشوه زبونی روی لبهام کشیدم بهش نزدیک شدم دستش رو گرفتم و گفتم:  
 \_بین چه شکمم داغه !  
 دستشو روی شکمم گذاشتم که انگار برق بهش وصل کرده باشن دستش لرزید و  
 خواست ازم فاصله بگیره ولی نذاشتم و دستشو محکم تر گرفتم  
 چشماش رو ازم دزدید و درحالیکه سعی میکرد خودش رو به اون راه بزنه گفت :  
 \_شکمت بخاطر چیز دیگه ای داغه !

| Page 7

به طرفش خم شدم چونه اش رو گرفتم و سرش رو به طرف خودم برگردوندم ، نگاه  
 سرگردونش رو به چشمام دوخت که خودم رو به خنگی زدم و سوالی پرسیدم :  
 \_میشه بگی از چی؟؟  
 نگاهش روی بالاتنه برهنه ام چرخید و بدون اینکه حرفی بزنه آب دهنش رو قورت داد  
 و چشماش رو بست ، با شیطنت خندیدم و آروم ملافه روش کنار زدم و روش خیمه  
 زدم  
 با حس گرمای تنم چشماش رو باز کرد که با دیدنم از تعجب ابرویی بالا انداخت  
 دستامو دو طرف سرش روی بالشت گذاشتم و گفتم :  
 \_حالا توام گرمت شه تا بدونی چی میکشم !!!  
 خندید دستاش قاب صورتتم کرد و درحالیکه آروم زیرلب زمزمه میکرد خودت خواستی  
 روی تخت خوابوندم و روم خیمه زد و سرش توی گودی گردنم فرو کرد با اولین  
 ه بلندی کشیدم و به موهایش چنگ زدم...برخورد لبای خیسش روی تنم آ  
 باورم نمیشد اینی که تا این حد به فکر منه امیرعلیه !!  
 به قدری با ملایمت باهام رفتار میکرد و به فکر لذت من بود که انگار آدم دیگه ای  
 هست و به کل تغییر کرده  
 لباشو روی جای جای تنم میکشید و با لذت بوسه ای میزد ، با چشمای نیمه باز به  
 سختی نگاهمو بهش دوختم که آماده پایین پام نشست و با نگرانی که توی چشماش  
 موج میزد گفت :

| Page 8



\_ قول بده بتونی خودت رو کنترل کنی!!  
 نوی اوج هیجان و لذت داشت از چی حرف میزد و ازم چی میخواست وای خدای من  
 !!  
 چشمام با حرص روی هم فشردم و عصبی نالیدم:  
 \_ امیر بسههههه !!  
 ت قرمز شده بود ولی لباشو بهم فشرد و درحالیکه... با اینکه چشماش از شهو  
 خودش رو جمع و جور میکرد بی تفاوت گفت:  
 \_ باشه همیشه پس !!  
 دیگه داشت گریم درمیومد ناله وار اسمش رو صدا زدم و تند تند پشت سرهم گفتم:  
 \_ باشه مواظبم... باشه !!  
 بوسه ای روی شکمم زد و با نفس نفس نالید :  
 \_ آفرین مامان خانوم که به فکر نی نیشه !!  
 چشمامو توی حدقه چرخوندم و با بدخلقی گفتم:  
 \_ فعلا که باباش بیشتر به فکرشه و اصلا مامانو تحویل نمیگیره  
 خیره چشمام شد ، با چشماری خمار درحالیکه پاهامو از هم باز میکرد گفت :  
 \_ نوکر مامانشم هستم !!  
 با کاری که کرد ناله وار جیغی از شهو..ت کشیدم و دستامو توی موهایش چنگ زدم  
 بالاخره با تنی خیس از عرق کنارم دراز کشید توی آغوشش فشردم و با خستگی  
 بوسه ای روی کتفم زد و از ته دل گفت :

\_ تازه با توعه که دارم حس میکنم زندگی یعنی چی !!  
 لبخندی از این حرفش زدم و پلکای خستم روی هم فشردم کم کم به خواب عمیقی  
 فرو رفتم ، با سر و صدایی که از اطرافم به گوشم میرسید آروم لای پلکامو باز کردم و  
 گیج نگاهی به اطرافم انداختم  
 که با دیدن آینازی که سعی داشت به طرف من بیاد ولی امیرعلی جلوش رو گرفته بود  
 و نمیزاشت از تعجب ابروهایم بالا پرید  
 اینجا چیکار میکرد؟؟ مگه نباید الان خارج کشور پیش پدرم مادرش باشه

\_داداش تو رو خدا بزار یه کوچولو دست بزنم  
 امیرعلی با بالاتنه برهنه درحالیکه فقط شلوارکی پاش بود دستاشو به کمر زد و با  
 صدایی که سعی میکرد آروم باشه عصبی گفت :  
 \_تازه از راه رسیدی زود اومدی سر وقتش؟؟؟ گفتم همیشه بزار بخوابه ....ای بابا  
 خسته اس  
 ایناز لوس لباشو جلو داد و غرغرکنان گفت :  
 \_چیکار زن تو دارم هااا؟؟؟  
 انگشت اشاره اش رو جلوی صورت امیرعلی گرفت و با نیش باز ادامه داد:  
 \_دلم برای فندوق عمه یه ذره شده !!  
 امیرعلی که معلوم بود خندش گرفته زیرلب زمزمه کرد فندوق و با خنده بریده بریده  
 گفت :

| Page 10

\_یه..روزم نیست فهمیدی به قول خودت فندوقی هست حالا ...روز...یه...تو  
 چطوری ناله میکنی و طوری میگی که انگار خیلی وقته میدونستی و صدبار لمسش  
 کردی؟!  
 با شنیدن حرفاشون خندم گرفت روی تخت نشستم که با دیدن بدن برهنه ام  
 چشمم گرد شد و قبل از اینکه ایناز منو ببینه با عجله ملافه روی تنم کشیدم  
 ایناز از بغل امیرعلی نیم نگاهی بهم انداخت که با دیدن چشمای بازم با خوشحالی  
 جیغی کشید و با دو به طرفم اومد  
 این چرا اینطوری میکرد با وحشت خیره حرکاتش بودم که خودش روی تخت انداخت  
 ولی قبل از اینکه خودش روم بندازه امیرعلی با یه حرکت از پشت سر توی بغل  
 کشیدش  
 تقلا کرد از دست امیرعلی نجات پیدا کنه در همون حال با جیغ جیغ نالید :  
 \_واای داداش تو رو خدا بزارم میخوام لمسش کنم!!  
 امیرعلی قهقهه ای زد و درحالیکه بوسه ای روی موهای ایناز میزد بلند گفت :  
 \_باشه فهمیدم برای لمس برادرزادت بیقراری ولی آروم باش اینطوری که تو پیش  
 میری میترسم بلایی سر زن و بچم بیاری !!

اوه خدای من پس این دیوونه باز یاش از روی هیجان بود ، با ترس ازش فاصله گرفتم  
 زبونی روی لبهای خشکم کشیدم با اضطراب گفتم:  
 \_آروم باش ....لمس کردن نمیخواد که  
 امیرعلی با خنده نیم نگاهی به صورتم انداخت و خطاب به آیناز گفت:

| Page 11

\_ دیدی ترسوندیش ....آهان بیا !!  
 از حواس پرتی امیرعلی سواستفاده کرد گازی از دستش گرفت که دادش توی اتاق  
 پیچید  
 با صدای داد بلندش به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و با دیدن کسایی که سراسیمه  
 خودشون رو داخل اتاق انداخته بودن خجالت زده با جیغ کوتاهی روی تخت خوابیدم و  
 ملافه روی سرم کشیدم  
 پدر و مادر امیرعلی بودن که وحشت زده وسط اتاق ایستاده و با نگرانی نگاهشون رو  
 به اطراف میچرخوندن و مادرش با اضطراب گفت :  
 \_چه خبره ؟ چی شده  
 گوشه ملافه رو پایین انداختم و از خجالت بیشتر توی ملافه پنهون شدم تا از  
 دیدشون خارج شم  
 صدای شاکمی امیرعلی به گوشم رسید که عصبی به طرف مادرش برگشت و گفت :  
 \_آخه بین دخترت چه کولی بازی درمیاره مادر من !!  
 مامانش با استرس نفسش رو بیرون فرستاد و عصبی گفت :  
 \_زهلم ترکید گفتم ای خدا چی شده ...چون به سرم کردید که منو !!  
 صدای حرصی آیناز به گوشم رسید که با خشم گفت :  
 \_نمیزاره دست بزئم ...تقصیر این امیرعلیه مامان  
 باباش با تعجب گفت :

| Page 12

\_به چی دست بزنی دخترم !?  
 فین فین کنان دماغش رو بالا کشید و با بغض نالید :  
 \_به فندوق عمه !

با این حرفش قهقهه همه بالا گرفت که مادر امیرعلی با خنده بریده بریده گفت :  
\_قربونش بشم ....

و خطاب به بقیه عصبی گفت :

\_حالام برید بیرون زود باشید ببینم

امیرعلی در حمایت مادرش گفت:

\_مامان راست میگه بری.....

مامانش توی حرفش پرید و گفت :

\_با توام بودم امیرخان !!

\_ولی مامان ....

معلوم بود داره بیرونشون کنه که عصبی گفت :

\_ولی و اما نداریم زود باش ببینم

با سکوت اتاق فهمیدم که همه بیرون رفتن آروم سرم رو از زیر ملافه بیرون آوردم و

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم

\_آخیش داشتم خفه میشدما !...!

یکدفعه با شنیدن صدای مادر امیرعلی خشکم زد و درحالیکه با شرم ملافه توی دستم

چنگ میزدم چشمامو روی هم فشردم

| Page 13

\_منم میدونستم اون زیر چه حالی داری برای همین همه رو بیرون کردم

از خجالت عرق سردی روی تنم نشست ، یکی نیست بهش بگه من از تو و بابای

امیرعلی خجالت میکشیدم که اون زیر خودم رو حبس کرده بودم آخه مادر من !!

حس کردم کنارم روی تخت نشست ، دستش زیر چونه ام نشست آروم سرمو به

طرف خودش چرخوند و با مهربونی گفت :

\_ازم خجالت نکش عزیزم !

به اجبار و با شرم نگاش کردم و لبخندی بهش زدم که بوسه ای روی گونه ام نشوند

و درحالیکه بیرون میرفت بلند گفت :

\_تا تو لباسات عوض میکنی من میرم برات چیزی بیارم ضعف نکنی

با بیرون رفتنش از اتاق نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با عجله قبل از اینکه باز

کسی داخل اتاق بشه به طرف کمد لباسی رفتم و شروع کردم به لباس پوشیدن  
لباس مناسبی تنم کردم و بعد از اینکه خودم رو مرتب کردم خواستم از اتاق بیرون  
برم که در باز شد و با دیدن مادر امیرعلی که با سینی پر از غذا و تنقلات داخل میشد  
با عجله به سمتش رفتم

\_ شما چرا زحمت کشیدید بدید به من !!

دستش رو عقب کشید چشم غره ای بهم رفت و گفت :

\_ اصلا حرفشمن نزن !!

سینی روی میز گذاشت و بهم اشاره کرد کنارش برم ، با قدمای کوتاه به طرفش رفتم  
که دستم رو گرفت و کنارش نشوندم و نصیحت گرایانه گفت :

| Page 14

\_ نبینم هیچ وقت وسیله سنگینی بلند کنی ها!!

آروم چشمی زیر لب زمزمه کردم که لبخندی بهم زد همونطوری که دستش رو نوازش  
وار روی شکمم میکشید با مهربونی گفت :

\_ هنوزم باورم نمیشه !

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم سرش رو بلند کرد و با قدردانی نگاهش توی  
چشمام دوخت و گفت :

\_ خیلی ازت ممنونم که بالاخره دارم به آرزوم میرسم

با دیدن خوشحالی و شوق و ذوق خانواده امیرعلی یاد خانواده خودم افتادم و غم عالم  
توی دلم نشست ، اشک توی چشمام نشست و با غم سرمو پایین انداختم  
متوجه ناراحتییم شد و با نگرانی خودش رو سمتم کشید و سوالی پرسید :

\_ چیزی شد عزیزم ؟ حالت خوبه ؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با ناراحتی زیر لب زمزمه کردم :

\_ خانوادم

به آغوش کشیدم و درحالیکه دستشو نوازش وار روی کمرم میچرخوند با مهربونی  
گفت :

\_ همه چی درست میشه بهت قول میدم

خودم رو به آغوشش سپردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم ، باید قبول میکردم

که دیگه جزیی ازین خانواده به حساب میام هرچند دلم میخواست عین همه دخترا  
 مراسم خواستگاری و عروسی داشته باشم

| Page 15

ولی انگار شانسی با من یار نبود و مجبور بودم هرجوری شده با این قضیه کنار بیام ، از  
 آغوشش بیرون اومدم و کلافه موهامو پشت گوشم زدم ، وقتی که تموم غذاها رو به  
 خوردم داد و مطمئن شد دیگه جایی برای یه لقمه کوچیک ندارم  
 بالاخره راضی شد ولم کنه و تنهام بزاره با دیدن محبتاشون نه تنها خوشحال نمیشدم  
 بلکه ناراحتیم دو چندان میشد و دلم برای خانوادم بیشتر تنگ میشد  
 حوصله بیمارستان رفتن رو هم نداشتم وقتی بهم زنگم زدن بیماری و حال خرابم رو  
 بهونه کردم و گفتم که چند وقتی نمیتونم سر کار بیام  
 تموم طول روز خودمو توی اتاق حبس کردم و بیرون نرفتم ، امیرعلی هم همش کنارم  
 بود و سعی میکرد کاری کنه حال و هوام عوض شه ولی بی فایده بود و الانم یه ساعت  
 بود که بهش زنگ زده بودن و قرار کاری مهمی براش پیش اومد مجبور شد بره و  
 تنهام بزاره !

با خستگی نفسم رو بیرون فرستادم که با دیدن بالکن اتاق دلم هوای تازه خواست بی  
 اختیار بلند شدم و با قدمای کوتاه به طرفش رفتم پردهای بزرگ رو کنار زدم و پامو  
 توی بالکن گذاشتم  
 با دیدن درختا و هوای خوب دستامو باز کردم و همونطوری که نفس عمیقی میکشیدم  
 چشمامو بستم و خودمو رها کردم  
 توی حس و حال خودم غرق بودم که با شنیدن صدای داد و فریاد آشنایی که به  
 گوشم رسید چشمامو با وحشت باز کردم و دستامو لبه بالکن گذاشتم نگاهمو به پایین  
 دوختم

| Page 16

یکدفعه با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد و حس کردم خون توی رگام یخ بست  
 اون واقعا نیما بود که دقیقا زیر بالکن اتاق امیرعلی توی حیاط اونطوری داشت داد و  
 بیداد میکرد؟؟  
 \_ولم کنید لعنتیا!!!

با وحشت آب دهنمو قورت دادم که نگهبانا دستاشو گرفتن ولی با تقلا سعی کرد به عقب هلشون بده ولی موفق نبود  
 \_آهای عوضی اگه مردی که الان میای بیرون !!  
 تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن ، اختیار کنترل لرزش دست و پاهام رو نداشتم ، دهن باز کردم تا چیزی بهش بگم ولی صدایی از گلویم خارج نمیشد  
 تموم خانواده امیرعلی به حیاط اومده بودن و پدرش با تعجب به طرف نیما رفت و سوالی پرسید :

\_چه خبره اینجا؟؟ ...چی شده  
 یکی از نگهبانا که به سختی سعی میکرد جلوی نیما رو بگیره با اخمای درهم بلند گفت :

\_ایشون به زور وارد خونه شدن....نمیدونیم قربان

پدرش خطاب به نگهبانا با خشم گفت :

\_پس شما اینجا چیکاره اید؟؟

نفسش رو خسته بیرون داد و ادامه داد :

\_باشه ولش کنید ببینم حرف حسابش چیه ....خوب !!

| Page 17

دستاش رو ول کردن ولی برای اطمینان نزدیکش ایستادن که نیما درحالیکه با خشم سینه اش بالا پایین میشد به طرف پدر امیرعلی رفت و با صدای بلند عصبی گفت :  
 \_بگید پسر تون بیاد...حرف حسابم با شما نیست  
 دستای لرزونم رو بیشتر به نردهای بالکن محکم کردم تا از افتادنم جلوگیری کنم ، پدر امیرعلی که نمیدونست ماجرا از چه قراره ، سردرگم یک قدم به نیما نزدیک شد و سوالی پرسید :

\_شاید تونستم حلش کنم?...خوب پسرم بگو مشکلت چیه!

نیما با خشم چنگی توی موهایش زد و عصبی غرید :

\_خواهرمه...مشکل من با اون پسر عوضیت !!!

یکدفعه همه جا رو سکوت فرا گرفت و انگار تازه فهمیده بودن نیما کیه ! پدرش با مهربونی به سمتش رفت و درحالیکه سعی میکرد آرومش کنه گفت:

\_ بیا بریم داخل حرف بزنیم باشه پسرم؟؟...آروم باش  
 نیما عصبی نگاهش رو ازش گرفت و با خشم گفت :  
 \_ فقط دستم به اون پسر نامردت برسه میدونم...ولی من نیومدم اینجا مهمونی  
 چیکارشی....  
 با وارد شدن ماشین امیرعلی به داخل حیاط باقی حرفش رو نزد و درحالیکه با خشم و  
 دستای مشت شده به طرف ماشینش رفت عصبی بلند گفت :  
 \_ میدونم چیکارت کنم نامرد !!

| Page 18

چندثانیه بی حرکت خیره آیناز شد و کم کم انگار داره به خودش میاد سرش رو کج  
 کرد و عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :  
 \_ انگار تنت میخاره کوچولو؟؟  
 آیناز با خشم سرتاپاش رو از نظر گذروند و عصبی گفت :  
 \_ زود گمشو از خونمون برو بیرون!  
 نیما ولی کلافه از بگو مگو با آیناز دستی پشت گردنش کشید و بلند گفت :  
 \_ تا خواهرم رو نبرم هیچ جایی نمیرم متوجه ای؟؟  
 به آیناز نزدیک شد و درحالیکه میخواست همقدش بشه به طرفش خم شد و با  
 پوزخندی ادامه داد:  
 \_ حالام برو رد کارت !!  
 یک قدم به سمت برداشت که توی خودم جمع شدم و با ترس دستام دور شکمم  
 پیچیدم ، میدونستم اگه باهانش برم صددرصد قصد جون بچم رو میکنه برای همین  
 تموم بدنم از ترس میلرزید  
 آیناز بازم کوتاه نیومد و جلوی راهش رو سد کرد  
 \_ نورا هیچ جایی با تو نمیاد  
 نیما با تمسخر انگشت اشارش رو به دماغ آیناز زد و با پوزخندی کنایه وار گفت :  
 \_ کی میخواد جلوم رو بگیره؟؟ هوووو تو یا اون داداش نامردت؟؟  
 آیناز گستاخ توی چشمش خیره شد و گفت :  
 \_ مواظب باش چی از دهننت بیرون میاد!!



نیما چپ چپ نگاهش کرد :

\_اگه نباشم چی میشه؟؟

آیناز جلوش سینه سپر کرد و با خشم غرید :

\_اون وقت با من طرفی !!

نیما توی اوج عصبانیت و خشم از حرص زیاد قهقهه ای زد و درحالیکه آیناز رو کنار میزد با پوز خندی گفت :

\_هرچی خندوندیمون بسه...برو کنار بچه !!

به طرفم اومد و جلوی چشمای گشاد شده ام دستم رو گرفت و همونطوری که سعی میکرد بلندم کنه از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

\_پاشو بریم یالله....هرچی آتیش سوزوندی بسه نورا !!

ولی بدنم به قدری سست و بی حس بود که نمیتونستم تکونی بخورم لبامو به زور تکونی دادم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد آب دهنم رو به زور قورت دادم

که زیر بغلم رو گرفت و عصبی تکونی بهم داد و با نفس نفس فریاد زد :

\_پاشوو دیگه ....موش مردگی بازی درنیار !

فکر میکرد دارم بازی درمیارم ، لبامو بهم فشردم و خواستم جلوی عوق زدنم رو بگیرم ولی بی فایده بود و جلوی چشمای به خون نشسته اش خم شدم و شروع کردم به بالا آوردن تموم محتویات معده ام

پشت سر هم عوق میزدم و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم آیناز با نگرانی به طرفم اومد کنارم نشست

\_چت شد یهو؟؟

دست لرزونم رو بالا گرفتم و با اشاره ای ازش خواستم جلو نیاد و بی اختیار باز عوق های پشت سرهم زدم

آیناز که وضعیت من رو دید عصبی به طرف نیما یورش برد و با بغض فریاد زد :

\_میبینی چیکارش کردی؟؟ همش مقصرش تویی لعنتی !

با گریه مشت های گره کردش رو به سینه نیما میکوبید ، ولی نیما درست عین کسایی

که خشکشون زده باشه بی حرکت زیر دستاش مونده بود و چشم ازم برنمیداشت  
دیگه جونى توى تنم نمونده بود که بالا بیارمش ناله وار عوق دیگه ای زدم که دستاش  
روی سینه نیما بی حرکت موند و با نگرانی به طرفم چرخید  
نمیدونم چی توى صورتتم دید که نیما رو ول کرد و با عجله درحالیکه بلند بلند امیرعلی  
رو صدا میکرد از اتاق بیرون زد  
\_داداش...واااااا

با بیرون رفتنش از اتاق ، نیما چند قدم بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که  
امیرعلی با نفس نفس درحالیکه خون روی صورت و پیرهنش رون بود داخل اتاق شد  
و با دیدنم با وحشت به طرفم قدم تند کرد  
\_نورا ...

با چشمایی که نیمه باز بودن به سختی به دیوار پشت سرم تکیه دادم که امیرعلی  
کنارم نشست و با نگرانی پرسید :  
\_چت شد یهووو عزیزدلم !

| Page 21

دست لرزونم رو به دهنم کشیدم و به سختی زیر لب زمزمه کردم :  
\_خوبم...خو !

نگاهش روی من و شکمم چرخید و انگار جنون بهش دست داده باشه رگ گردنش  
متورم شد و عصبی به سمت نیما برگشت و مشت اول رو توی شکمش کوبید  
جیغ آیناز و نرگس جون توی خونه پیچید که بی حال روی زمین افتادم و درحالیکه  
نمیتونستم نگاه از اونا که با هم درگیر شدن بگیرم چشمام روی هم افتاد و دیگه  
نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم  
امیرعلی از ماشین پیاده نشده نیما یقه اش رو گرفت محکم تکونی بهش داد و عصبی  
بلند فریاد زد :

\_میکشمت حرومزاده !

آب دهنم رو قورت دادم و با چشمای لرزون و لبالب اشک نمیتونستم برای ثانیه ای  
نگاهمو از پایین بگیرم  
امیرعلی که انگار میدونست جریان چیه بدون اینکه شوکه بشه ، آرام و بدون حرکت

زیر دست نیما موند ، ولی نیما با حرص دندوناش روی هم سابید و بلند فریاد زد:  
\_چیه؟؟ لال شدی؟؟

پدر امیرعلی با نگرانی نزدیکشون شد و درحالیکه سعی میکرد نیما رو ازش جدا کنه با  
اضطراب گفت :

\_بزار با صحبت همه چی رو حل کنیم...آروم باش پسرم !

| Page 22

نیما عصبی هل محکمی به امیرعلی داد که اون از شدت ضربه چند قدم به عقب رفت  
و کمرش به ماشین کوبیده شد ، با خشم به طرف پدر امیر برگشت پوزخند تلخی زد :  
\_آروم باشم؟؟ هه

انگشت اشاره اش رو به طرف آیناز گرفت و کنایه وار ادامه داد:

\_اگه کسی با دختر خودتم همچین کاری میکرد بازم همین حرف رو میزدی؟؟  
با این حرفش پدرامیرعلی کلافه چند قدم به عقب برداشت دستی به صورتش کشید  
و سکوت کرد ، نرگس جون با دیدن این وضع با نگرانی جلو رفت و خطاب به نیما  
گفت:

\_میدونم اشتباه کرده ولی ببین پسرم...

نیما توی حرفش پرید و با صورتی که از خشم به سرخی میزد بلند فریاد زد :  
\_من پسر تو نیستم

امیرعلی که تا این لحظه سکوت کرده بود چند بار دستش رو پشت گردنش کشید و  
کلافه گفت :

\_با مادر من درست صحبت کن !

نیما دستی به دماغش کشید به امیرعلی نزدیک شد و پوزخند صدا داری زد و گفت :  
\_اگه درست حرف نزنم چی میشه؟؟

امیرعلی که معلوم بود داره خودداری میکنه و به زور جلوی خشمش رو گرفته دستش  
رو چند بار روی سینه نیما کوبید و با صدایی که رفته رفته بالا میرفت بلند گفت :  
\_اونوقت با .....

| Page 23

ادامه حرفش رو با دیدن من خورد و سکوت کرد نمیدونم چی تو صورتتم دید که

عصبی لب گزید ، نیما رد نگاهش رو گرفت و با دیدن من توی بالکن بلند فریاد کشید:  
 \_آره؟؟ ...اون بالا نشست و داری به نمایشی که راه انداختی نگاه میکنی  
 از خشم زیادی انگار جنون بهش دست داده باشه نمیدونست چیکار کنه ، چرخه دور  
 خودش زد و یکدفعه انگار خون جلوی چشمش رو گرفته باشه امیرعلی رو کنار زد و با  
 دو خواست داخل خونه شه و سراغم بیاد  
 که امیرعلی زود خودش رو بهش رسوند عصبی بازوش رو گرفت و با یه حرکت به  
 طرف خودش برش گردوند و با نفس نفس نالید :  
 \_هووووی کجا؟؟؟

نیما مهلت حرف زدن بهش نداد و با مشت گره کرده ضربه محکمی به صورت امیرعلی  
 کوبید ، جیغ کوتاهی کشیدم و حس کردم فشارم افتاده  
 سرم گیج رفت و با پاهای بی حس شده همونجا توی بالکن روی زمین نشستم  
 چشمامو روی هم گذاشتم ولی صدای جیغ آیناز و نرگس جون برای یک ثانیه هم قطع  
 نمیشد

و این داشت حالم رو بدتر میکرد ، وقتی صحنه خون روی صورت امیرعلی لحظه ای  
 که داشت روی زمین میفتاد توی ذهنم و جلوی چشمام نقش میبست حالم بدتر میشد  
 بی اختیار دستمو به دلم فشار دادم روی زمین خم شدم و عوقی زدم ولی هیچی از  
 ذهنم بیرون نیومد از شدت عوق هایی که زده بودم اشک از گوشه چشمام روی  
 صورتم رون شده بود

| Page 24

زبونی روی لبهای ترک خوردم کشیدم و به زحمت راست نشستم و سرمو به دیوار  
 پشت سرم تکیه دادم که با شنیدن صدای داد و فریادی که هی داشت بهم نزدیک تر  
 میشد از ترس توی خودم جمع شدم و هقی زدم  
 \_نورا کجایی؟؟ زود بیا از اینجا بریم

دستم از ترس جلوی ذهنم فشار دادم تا صدای هق هقم بالا نیاد ولی با شنیدن  
 صدای قدماش که با عجله تو خونه برمیداشت دستامو روی زمین گذاشتم و سعی  
 کردم تن رنجورم رو پشت پرده اتاق بکشونم تا از دیدش پنهون شم  
 ولی هنوز تکونی به خود نداده بودم که در اتاق با ضرب باز شد محکم به دیوار کوبیده

شد و نیما با چشمای به خون نشسته و دستهای مشت شده در حالیکه سینه اش با خشم و تند تند بالا پایین میشد توی قاب در ایستاد و با دیدنم چند ثانیه توی سکوت خیرم شد

حس کردم برای ثانیه ای با دیدنم چشماش نگران شد ولی زود به خودش اومد عصبی پوزخند صدا داری زد و گفت:

\_ به به نورا خانم می بینم که اینجا تشریف دارین؟؟ خوش میگذره؟؟

انگار لبامو به هم دوخته باشن قدرت تکلم نداشتم که نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و قدمی به طرفم برداشت که یکدفعه آیناز نفس زنان وارد اتاق شد رو به روی نیما ایستاد و در حالیکه در برابر نیما خیلی ریزه میزه و کوچیک بود ولی دستاش رو به کمرش زد و با خشم گفت :

\_ کجا؟؟؟ از خونمون برو بیرون زود باش

| Page 25

نیما با پوزخندی نگاش کرد

\_ خواهرم رو با خودم میبرم بعدش....

با دستش آیناز رو کنار زد و با خشم ادامه داد:

\_ حالام از سر راهم برو کنار کوچولو

خواست به طرفم بیاد که آیناز عصبی با کف هر دو دست به سینه اش کوبید و نیما هم چون انتظارش رو نداشت چند قدم به عقب رفت و با بهت خیره آیناز شد

| Page 1

چند ثانیه بی حرکت خیره آیناز شد و کم کم انگار داره به خودش میاد سرش رو کج کرد و عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

\_ انگار تنت میخاره کوچولو؟؟

آیناز با خشم سرتاپاش رو از نظر گذروند و عصبی گفت :

\_ زود گمشو از خونمون برو بیرون!

نیما ولی کلافه از بگو مگو با آیناز دستی پشت گردنش کشید و بلند گفت :

\_ تا خواهرم رو نبرم هیچ جایی نمیرم متوجه ای؟؟  
 به آیناز نزدیک شد و درحالیکه میخواست همقدش بشه به طرفش خم شد و با  
 پوزخندی ادامه داد:  
 \_ حالام برو رد کارت !!  
 یک قدم به سمتم برداشت که توی خودم جمع شدم و با ترس دستام دور شکمم  
 پیچیدم ، میدونستم اگه باهانش برم صددرصد قصد جون بچم رو میکنه برای همین  
 تموم بدنم از ترس میلرزید  
 آیناز بازم کوتاه نیومد و جلوی راهش رو سد کرد  
 \_ نورا هیچ جایی با تو نیاد  
 نیما با تمسخر انگشت اشارش رو به دماغ آیناز زد و با پوزخندی کنایه وار گفت :  
 \_ کی میخواد جلوم رو بگیره؟؟ هووووم تو یا اون داداش نامردت؟؟  
 آیناز گستاخ توی چشمش خیره شد و گفت :  
 \_ مواظب باش چی از دهننت بیرون میاد?!

| Page 2

نیما چپ چپ نگاهی کرد :  
 \_ اگه نباشم چی میشه؟؟  
 آیناز جلوش سینه سپر کرد و با خشم غرید :  
 \_ اون وقت با من طرفی !!  
 نیما توی اوج عصبانیت و خشم از حرص زیاد قهقهه ای زد و درحالیکه آیناز رو کنار  
 میزد با پوزخندی گفت :  
 \_ هرچی خندوندیمون بسه...برو کنار بچه !!  
 به طرفم اومد و جلوی چشمای گشاد شده ام دستم رو گرفت و همونطوری که سعی  
 میکرد بلندم کنه از پشت دندونای چفت شده اش غرید :  
 \_ پاشو بریم یالله....هرچی آتیش سوزوندی بسه نورا !!  
 ولی بدنم به قدری سست و بی حس بود که نمیتونستم تکونی بخورم لبامو به زور  
 تکونی دادم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد آب دهنم رو به زور قورت دادم  
 که زیر بغلم رو گرفت و عصبی تکونی بهم داد و با نفس نفس فریاد زد :

\_پاشوو دیگه .... موش مردگی بازی درنیار !

فکر میکرد دارم بازی درمیارم ، لبامو بهم فشردم و خواستم جلوی عوق زدنم رو بگیرم ولی بی فایده بود و جلوی چشمای به خون نشسته اش خم شدم و شروع کردم به بالا آوردن تموم محتویات معده ام پشت سر هم عوق میزدم و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم آیناز با نگرانی به طرفم اومد کنارم نشست

| Page 3

\_چت شد یهو؟؟

دست لرزونم رو بالا گرفتم و با اشاره ای ازش خواستم جلو نیاد و بی اختیار باز عوق های پشت سرهم زدم

آیناز که وضعیت من رو دید عصبی به طرف نیما یورش برد و با بغض فریاد زد :

\_میبینی چیکارش کردی؟؟ همش مقصرش تویی لعنتی !

با گریه مشت های گره کردش رو به سینه نیما میکوبید ، ولی نیما درست عین کسایی که خشکشون زده باشه بی حرکت زیر دستاش مونده بود و چشم ازم برنمیداشت دیگه جونى توى تنم نمونده بود که بالا بیارمش ناله وار عوق دیگه ای زدم که دستاش روی سینه نیما بی حرکت موند و با نگرانی به طرفم چرخید نمیدونم چی توی صورتم دید که نیما رو ول کرد و با عجله درحالیکه بلند بلند امیرعلی رو صدا میکرد از اتاق بیرون زد

\_داداش....واللی

با بیرون رفتنش از اتاق ، نیما چند قدم بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که امیرعلی با نفس نفس درحالیکه خون روی صورت و پیرهنش رون بود داخل اتاق شد و با دیدنم با وحشت به طرفم قدم تند کرد

\_نورا ...

با چشمایی که نیمه باز بودن به سختی به دیوار پشت سرم تکیه دادم که امیرعلی

کنارم نشست و با نگرانی پرسید :

\_چت شد یهووو عزیزدلم !

| Page 4

دست لرزونم رو به دهنم کشیدم و به سختی زیر لب زمزمه کردم :  
\_خوبم...خو !

نگاهش روی من و شکمم چرخید و انگار جنون بهش دست داده باشه رگ گردنش متورم شد و عصبی به سمت نیما برگشت و مشت اول رو توی شکمش کوبید جیغ آیناز و نرگس جون توی خونه پیچید که بی حال روی زمین افتادم و درحالیکه نمیتونستم نگاه از اونا که با هم درگیر شدن بگیرم چشمام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم  
” امیرعلی — ”

خشم سراسر وجودم رو فرا گرفته بود و یک لحظه ام صورت رنگ پریده و چشمای بی فروغ نورا از جلوی چشمام کنار نمیرفت و به قدری عصبی بودم که نتونستم خودم رو کنترل کنم و با مشتای پی در پی به سر و صورت نیما میکوبیدم تا خشمم کم شه مشت محکمی توی شکمش کوبیدم که صورتش از درد توی هم فرو رفت ، عصبی فریاد زد :

\_میکشمت لعنتی !

مستم رو بار دیگه به طرفش بردم ولی وسط راه با شنیدن صدای جیغ آیناز که مدام نورا رو با نگرانی صدا میکرد دستم توی هوا خشک شد و با نگرانی به عقب چرخیدم

| Page 5

ولی با دیدن نورایی که روی زمین بیهوش افتاده بود و رنگش به سفیدی میزد آب دهنم رو قورت دادم و ناباور پلکی زدم که با جیغ دیگه ای که مادرم کشید به خودم اومدم

به طرفش رفتم و نبضش رو چک کردم با حس ضعیف زدن نبضش وای فریاد زدم و بدون توجه به بقیه که مدام ازم میپرسیدن چی شده نورا رو توی آغوشم کشیدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم

نمیدونم چطور از پله ها پایین رفتم و چندبار سکندری خوردم ولی محکم درحالیکه نورا رو به سینه ام میچسبوندم با فریاد راننده رو صدا زدم :

\_زود باید بریم بیمارستان !

در ماشین رو برام باز کرد که با عجله سوار شدم و همونطوری که نورا رو با احتیاط



توی ماشین میزاشتم از پشت دستمو محکم روی صندلی راننده کوبیدم و با صدای که از بغض میلرزید فریاد زدم :

\_زود برو لعنتی !

راننده که معلوم بود ترسیده با عجله ماشین روشن کرد

\_چشم قربان !

بدون توجه به مامان و بقیه که با نگرانی و دو به طرف ماشین میومد راننده با سرعت ماشین و به حرکت درآورد و از خونه بیرون زد

| Page 6

نگاه نگرانم از صورت نورا روی لبهای خشک و رنگ پریده اش رسید ، با دستایی که میلرزیدن انگشتم رو آرام روی لبهای کشیدم و با بغضی که هر لحظه تو گلوم بزرگتر میشد نالیدم:

\_نورا چشمتو باز کن !

ولی هیچ عکس العملی نشون نمیداد ، میدونستم از شدت بالا آوردن زیاد آب بدنش کم شده و فشارش افتاده و از طرفی شوک زیاد عصبی باعث شده اینطوری بیهوش بشه

از اینکه اتفاقی برای خودش و بچم بیفته ترس بدی توی دلم افتاده و باعث شده بود مغزم از کار بیفته و تموم بدنم شروع کنه به لرزیدن

درحالیکه موهای نورا رو نوازش میکردم و ازش میخواستم چشماش رو باز کنه مدام سرم رو از بین دو صندلی بیرون میکشیدم و نگاهم رو به جاده میدوختم  
لعنتی چرا نمیرسیدم !!

حس کردم دست نورا که توی دستم بود برای ثانیه ای لرزید

ماتم زده نگاهم از صورتش روی دستاش قفل شد ! بار دیگه با دقت نگاش کردم که بازم دستش آرام لرزش کوچیکی خورد

خدای من داشت تشنج میکرد و کاری از دستم برنمیومد !!

با دیدن حالتاش لال شده بودم و چندین بار دهنم رو باز کردم که چیزی بگم ولی هیچی از گلوم خارج نمیشد

| Page 7



ولی من خیره تختی بودم که درحالیکه دکتر و پرستار دورش جمع شده بودن و با سرعت داشت ازم دور میشد  
انگار داشتن ذره ذره شیره وجودم رو میکشیدن جلوی چشمم سیاهی رفت و دست لرزونم رو به سر دردناکم فشردم  
به کمک راننده ای که زیر بازوم رو گرفته بود بلند شدم دستمو گرفت خواست به طرف اتاقی که پرستار راهنماییم میکرد ببرم ، که اخمامو توی هم کشیدم و عصبی گفتم :

\_ نه !

با نگرانی به طرفم چرخید :

\_ ولی قربان حالتون خو...

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم :

| Page 9

\_ میخوام برم پیش نورا

تکونی به دستم دادم تا ولم کنه بعدش با قدمای سست و لرزون به طرف اتاقی که نورا رو بردن رفتم خواستم داخل شم که پرستار سر راهم رو گرفت  
\_ نمیتونید برید داخل آقا !

چشممامو روی هم گذاشتم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

\_ میخوام ببینم حال خانومم چگونه !

بدون اینکه کنار بره بی تفاوت گفت :

\_ باید صبر کنید تا دکتر بیاد جوابتون رو بده !

این داشت چی پیش خودش میگفت ؟ صبر کنم ؟ مگه میشه آخه

با خشم دستمو به پیشونیم تکیه دادم و با صدای عصبی که سعی میکردم بالا نره با حرص غریدم :

\_ برو کنار ببینم ... داری چی میگی خانوووم !

باز خواست جلو راهمو بگیره که دیگه تحملم تموم شده باشه عصبی فریاد زدم :

\_ میری کنار یا تموم بیمارستان روی سرت خراب کنم ؟

با صدای دادم ترسیده چند قدم به عقب برداشتم درو باز کردم که داخل شم ولی با

دیدن دکتر که داشت از اتاق بیرون میومد با اضطراب به طرفش رفتم که با تعجب گفت:

\_ اینجا چه خبره؟!\_

با صدای لرزون پرسیدم :

| Page 10

\_ آقای دک..تر حال خانومم چطوره؟

انگار برای گفتن حرفی مرده نگاهش رو ازم دزدید درحالیکه لبش رو با زبون خیس میکرد به آرومی گفت :

\_ چون بخاطر تهوع آب زیادی از دست داده و از طرفی شوک عصبی که بهش وارد شده باعث شده بیهوش شه! خوبه که زود رسوندینش بیمارستان بچه سالمه ولی هنوزم بهتر شدن حالش بستگی به داروهای داره که بهش تزریق کردیم از اینکه برای نورا اتفاقی بیفته رنگم پرید دستمو به دیوار تکیه دادم و با لکنت پرسیدم :

\_ ی... یعنی چی

دستاشو داخل روپوش تنش فرو برد و با ناراحتی گفت :

\_ یعنی تا بیهوش اومدنش نمیتونم نظری بدم و باید منتظر باشیم

چی؟ خدای من!!

نورام داشت جلوی چشمام پر پر میشدن و باعث و بانیش خود لعنتیم بودم اشک توی چشمام حلقه زد و با درد دستی به صورتم کشیدم دکتر که متوجه اضطراب و حال بدم شده بود دستش رو به نشونه آروم باش جلوم گرفت و دلسوزانه گفت :

\_ چته مرد خودتو باختی؟!\_

دستش روی شونه ام گذاشت و ادامه داد :

\_ یه نفس عمیق بکش!

| Page 11

من اینجا داشتم جون میدادم این از من میخواست آروم باشم؟ حس میکردم قلبم داره توی دهنم میزنه و سرم به قدری سنگین شده که توان هیچ حرکتی رو نداشتم

خواستم به کارهایی که می‌گه عمل کنم ولی نمیتونستم و اگه جون توی تنم بود مسلماً الان اینطوری ساکت یه جا نمی‌موندم و هر طوری شده داخل میرفتم تا با چشمای خودم نورا رو ببینم

با حس نفس تنگی که سراغم اومده بود دستمو به گلوم فشار دادم و سعی در بلعیدن هوای بیشتری داشتم ولی بی فایده بود!

دکتر نمی‌دونم چی توی صورتم دید که با وحشت نگاهش توی صورتم چرخوند و درحالی‌که به طرف اتاق کنارم که درش نیمه باز بود می‌بردم خطاب به پرستار داد زد:

\_حالش خوب نیست زود باشید!

روی تخت خوابوندم و اکسیژن روی بینی ام گذاشت با ورود حجم زیادی از هوا داخل دهن و بینی ام نفس عمیقی از ته دل کشیدم چشمامو برای ثانیه ای روی هم گذاشتم و با یادآوری دردی که نورا داشت میکشیدم قلبم درد گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و لا به لای موهام فرو رفت مثل کسی که ماشینی زیرش کرده داغون بودم و انگار تموم زندگیم یک شبه جلوی چشمام از بین رفته تموم امیدمو از دست دادم

با آرامش بخشی که بهم زده بودن یه کم آرام گرفتم ولی دقیق عین مرده پلکم نمی‌زدم در اتاقم باز شد ولی بی تفاوت به سقف خیره بودم که کسی کنارم نشست و با شنیدن صدای گرفته از گریه آیناز به خودم اومدم

\_داداش

با گریه هقی زد و فین فین کنان ادامه داد:

\_چرا این شده حال و روزت؟ نورا اون بیرونه هنوزم زنده‌س و نفس میکشه چرا یه طوری از پا افتادی که انگار خدایی نکرده ف...  
توی حرفش پریدن و با خشم فریاد زدم:

\_خفه شووو!

با صدای دادم اشکاش شدت گرفت و به سسکه افتاد، سرم توی دستم رو با یه حرکت بیرون کشیدم که خون از جاش بیرون زد بدون توجه به خون هایی که از دستم جاری بود از روی تخت بلند شدم و تلوتلوخوران

دستم به دیوار گرفتم و با قدمای لرزون به طرف اتاق نورا راه افتادم  
هنوز زود بود برای از هم پاشیدن خوشبختیمون!!  
بدون توجه به خانوادم که تور راهرو ایستاده بودن از پشت شیشه نیم نگاهی به  
صورت رنگ پریده و چشمای بسته نورا انداختم و انگار کسی قلبم رو تیکه تیکه کرده  
باشه عصبی زیر لب زمزمه کردم :  
\_ به ولای علی خونت رو میریزم نیما... میکشمت!  
خشمم به قدری زیاد بود که حس میکردم نفسم بالا نیاید ، دستمو مشت کردم و آرام  
به شیشه اتاقی که داخلش بود کوبیدم و سعی کردم اشک حلقه شده توی چشمام رو  
پس بزنم

| Page 13

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید اخمام توی هم کشیدم و عصبی به طرف در  
خروجی راه افتادم که مامان جلوم ایستاد و با چشمایی سرخ شده از گریه سوالی  
پرسید:  
\_ کجا میخوای بری؟!  
دستمو پشت گردنم کشیدم و کلافه گفتم:  
\_ میرم یه کار نیمه تموم دارم تمومش کنم!  
با نگرانی دستم رو گرفت  
\_ تو رو خدا کاری نکنی که بعدا پشیمون بشی!  
برای اینکه از نگرانی درش بیارم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به آرامی گفتم:  
\_ نه مادر من!  
معلوم بود حرفام رو باور نکرده چون با بیقراری بهم نزدیک تر شد و با بغض نالید:  
\_ مطمئن باشم؟!  
از اینکه داشتم بهش دروغ میگفتم ناراحت بودم ، نگاهمو ازش دزدیدم و جدی گفتم:  
\_ آره!  
میدونستم کمی دیگه اونجا بمونم از چشمام میفهمه دارم دروغ میگم قبل از اینکه  
شکی بهم بکنه دستمو از دستش بیرون کشیدم و با قدمای بلند از بیمارستان بیرون  
زدم

راننده با دیدنم نفس زنان به طرفم اومد و درحالیکه با احترام سرش رو کمی خم میکرد با تعجب گفت:

| Page 14

\_جایی میرید قربان !

لبم رو با زبون خیس کردم اخمامو توی هم کشیدم خشن گفتم :

\_میرم در خونه پدر نورا...آره

با این حرفم راننده سرش رو بلند کرد و درحالیکه با نگرانی نگاهم میکرد گفت :

\_ولی قربان اون....

دستم رو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و با اخم غریدم :

\_نمیخوام چیزی بشنوم !

بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانبش باشم از کنارش گذشتم و با عجله به طرف

ماشین رفتم که دنبالم اومد ، در رو برام باز کرد

بعد از اینکه سوار شدم اون هم کلافه پشت فرمون نشست که عصبی درحالیکه

نگاهم رو به بیرون میدوختم بلند گفتم :

\_زود باش برو !

سوییچ رو چرخوند و با احترام زیرلب زمزمه کرد :

\_چشم قربان !

تا رسیدن در خونشون خودخوری کردم و از بس دستام رو مشت کرده بودم که بند

بند انگشتم درد میکرد ولی در برابر دردی که توی قلبم بود چیزی نبود و چهره نورا

برای ثانیه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت

با توقف ماشین سر کوچه عصبی نگاهم رو به در خونشون دوختم و با خشم زیر لب

غریدم :

| Page 15

\_فقط کافیه پاتو از در این خونه بیرون بزاری !

تموم طول روز عصبی به در خونشون زُل زدم و منتظر ایستادم ولی اصلا هیچ خبری

ازش نبود و انگار هیچ کس توی این خونه زندگی نمیکنه کوچکتترین صدایی ازشون به

گوش نمیرسید

هر لحظه به بیمارستان زنگ میزدم و از حال نورا با خبر میشدم ولی هر باری که میگفتن همونطوریه و هیچ تغییری نکرده عصبی میشدم و خشمم چندبرابر میشد خشمم به قدری زیاد شده بود که نیاز به تخلیه کردن انرژی و خشمم داشتم و چه کیسه بوکسی بهتر از نیما !

با تاریکی هوا از ماشین پیاده شدم و با حس هوای تازه نفس عمیقی کشیدم که با دیدن سایه کسی که داشت از ته کوچه میومد ایستادم و برای بهتر دیدنش چشمام رو ریز کردم و با دقت نگاهش کردم ، هیكلش به شدت برام آشنا میزد و با شک به نیما دستام رو مشت کردم

بعــــــــله خود نامردش بود !

عصبی توی راهش ایستادم ، سرش پایین بود و انگار اصلا توی این دنیا نیست با قدمای نامتعادل راه میرفت بهم که رسید سرش رو بلند کرد و با دیدنم با چشمای سرخ شده خیرم شد و عصبی گفت :

\_انگار از جونت سیر شدی که اومدی اینجا!؟

| Page 16

بدون اینکه جوابی بهش بدم عصبی به سمتش یورش بردم و درحالیکه یقه اش رو توی دستام فشار میدادم با خشم غریدم :

\_میکشمت کثافت !

زیر دستم زد و با خشم فریاد زد :

\_زدی ناموسم رو لکه دار کردی لعنتی اون وقت برام زبون باز کردی و صدات رو برام بالا میبری!؟

مشتم رو پای چشمش کوبیدم و با تمام وجود فریاد زدم :

\_آقای ناموس میدونی خواهرت کجاست؟؟ هااا

مشت بعدیم رو توی شکمش کوبیدم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

\_روی تخت بیمارستان افتاده و حالش خوب نیست

در حالیکه از درد خم شده بود با درد نالید :

\_اون ...وقتی داشت ناموسش رو لکه دار میکرد باید فکر اینجاها رو میکرد!...هه



دیگه خواهر من نیست فهمیدی؟؟

با این حرفش خشم تموم وجودم رو فرا گرفت و عصبی باز به سمتش یورش بردم  
 “نورا“

با سر و صدایی که به گوشم رسید آرام لای پلکامو باز کردم و نیم نگاهی به اطراف  
 انداختم ولی به قدری گیج و منگ بودم که همه چیز رو تار میدیدم ، بی اختیار چشمام  
 باز روی هم افتاد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم

| Page 17

بار دوم با حس تشنگی زیاد به هوش اومدم و درحالیکه لبهای ترک خوردم رو به زور  
 تکون میدادم زیر لب نالیدم :

\_ب...آ

ولی انگار صدام به جایی نمیرسید هیچ کسی به دادم نرسید که حداقل کمی آب بهم  
 بده ، نگاهم رو به اطراف چرخوندم و با دیدن اتاق ناآشنایی که توش بودم و دستگاه  
 هایی که بهم وصل بود فهمیدم توی بیمارستانم!

خواستم تکونی به خودم بدم ولی بدنم به قدری بی جون بود که قدرتی توی تنم  
 نمونه بود ، بی حال باز سرمو روی بالشت گذاشتم که با یادآوری اتفاقاتی که افتاده  
 بود بدنم از ترس شروع کرد به لرزیدن

تموم اتفاقات درست عین فیلمی از جلوی چشمام رد میشدن و وحشتم رو زیادتر  
 میکردن

خداای من چه اتفاقی برای امیرعلی و نیما افتاد؟؟

نکنه من بیهوش بودم بلایی سر همدیگه آورده باشن ، چشمام رو با درد روی هم  
 گذاشتم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

\_لعنت به تو و بخت بدت نورا!...\_

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که در اتاق باز شد و پرستاری با لباس فرم داخل  
 اتاق شد با دیدنش دستپاچه زبونی روی لبهام کشیدم و با صدای خفه ای نالیدم :

\_خانوم!...\_

سرس رو بلند کرد و با دیدن چشمای بازم با خوشحالی به طرفم اومد و گفت :

| Page 18

\_چه عجب از خواب نازت بیدار شدی ، خانوادت رو بدجور نگران کردی !!

چی ؟ خانوادم ؟؟

یعنی بابا و مامان من رو بخشیدن و به دیدنم اومدن با خوشحالی خودم روی تخت

تکونی دادم و با اشتیاق لب زدم :

\_خانوادم ؟؟

سرْم و دستگاہ های کنارم رو چک کرد و با مهربونی گفت :

\_آره عزیزم الان هم بیرون اتاق منتظرن !

با خوشحالی موهای توی صورتم رو کنار زدم و با شوق گفتم:

\_میشه ببینمشون ؟؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت

\_چرا نشه ، الان صداشون میزنم بیان داخل

مموننی زیرلب زمزمه کردم که برای صدا کردنشون بیرون رفت با اشتیاق به در اتاق

خیره بودم و برای دیدن خانوادم لحظه شماری میکردم که یکدفعه با دیدن کسایی که

توی قاب در ایستاده بودن تموم شوق و ذوقم خوابید و با بهت خیرشون شدم

خانواده امیرعلی بودن که با خوشحالی به طرفم میومدن و پشت سر هم حاله رو

میپرسیدن و نگرانم بودن ولی من بی اختیار توی بهت فرو رفته بودم و در برابر

حرفاشون سکوت کردم

| Page 19

نورای احمق واقعا فکر کردی با اون گندی که توی زدی سراغت میان و بازم تو رو

دختر خودشون میدونن ؟؟

چه خوش خیالی دختر خنگ !!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که ایناز با نگرانی گونه ام رو نوازش کرد و سوالی

پرسید :

\_چی شد ؟؟ حالت خوبه عزیزم؟؟

به خودم اومدم و درحالیکه لبامو با زبون خیس میکردم بدون توجه به سوالش گفتم :

\_میشه بهم آب بدی ؟؟

نرگس جون با نگرانی به طرف یخچال کوچیک گوشه اتاق رفت و با عجله گفت :

\_ الان خودم برات میارم عزیزم !!

بعد از اینکه آب خوردم نگاهمو بینشون چرخوندم و با یادآوری امیرعلی با استرس پرسیدم :

\_ نکنه بلایی سرش اومده ... پس امیرعلی کو؟؟ نکنه

نر گس جون با مهربونی دستی روی بازوم کشید و گفت :

\_ نگران نباش هیچ اتفاق بدی نیفتاده رفته جایی الان میاد !!

دستش رو گرفتم و با گریه هق زدم :

\_ بهم که دروغ نمیگید؟ امیرعلی و نیما خوبن دیگه !!

با دستاش صورتم رو قاب کرد

| Page 20

\_ خوبن مطمئن باش ، دیگه بسه هرچی خودت رو اذیت کردی استرس برات سمه به

فکر خودت و بچه توی شکمت باش

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :

\_ خدا به خودت و بچت رحم کرده عزیزدلم

با این حرفش دستمو با آرامش روی شکمم کشیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم

از آخرین باری که دکتر بهم سر زده بود چند ساعت گذشته بود ولی هیچ خبری از

امیرعلی نبود و از بس از خانوادش سراغش رو گرفتم و جواب درست درمونی بهم

ندادن کم کم داشتم نگران میشدم نکنه بهم دروغ گفتن و اتفاق بدی افتاده؟!

با استرس خواستم از تخت پایین برم که در اتاق باز شد و با پخش شدن بوی عطر

امیرعلی با هیجان از اینکه بالاخره اومده به طرفش چرخیدم ولی با چیزی که دیدم

چشمام ناباور گشاد شدن و پاهام بی جون شد برای اینکه نیفتم دستم لرزونم رو به

لبه تخت گرفتم

ناباور پلکی زدم و زیر لب اسمش رو صدا زدم :

\_ امیرعلی !

با عجله و قدمای بلند به طرفم اومد و درحالیکه بازوم میگرفت و کمکم میکرد باز روی

تخت بشینم عصبی گفت :

\_ چرا از روی تخت بلند شدی؟!

بدون اینکه جوابی بهش بدم توی سکوت خیره صورت درب و داغون و بخیه کوچیک روی چونه اش شدم و با اضطراب نالیدم :  
\_چی شده؟!

کلافه چنگی توی موهایش زد و گفت:

\_هیچی...هیچی عزیزم!

دست لرزونم رو بالا بردم و همونطوری که زخم و کبودی های صورتش رو نوازش میکردم با بغض نالیدم :  
\_دعوا کردید آره؟!

دستمو گرفت بوسه ای روش نشوند و بی تفاوت گفت :

\_نیاز به یه گوش مالی کوچیک داشت!

هینی از ترس کشیدم و با لکنت لب زدم :

\_چیکارش کردی؟! ...چی

کنارم لبه تخت نشست دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و درحالیکه به خودش تکیه ام میداد با لحن شوخی آرام کنار گوشم زمزمه کرد :

\_فقط عین من یه خورده دکوراسیون صورتش بهم خورده همین...هیچی!

سعی داشت من رو بخندونه ولی من به قدری نگران بودم که هیچی متوجه نمیشدم ، سرم رو به سمتش چرخوندم و درحالیکه نگاه نگرانم رو توی صورتش میچرخوندم با بغض نالیدم :

\_مطمعن باشم حالش خوبه !

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و انگار از صحبت درباره این موضوع ناراحتی و عصبی همیشه با خشم گفت :

\_مطمعن باش الان خوبه ولی یه روزی بالاخره ح....

دستم روی لباش فشردم و نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و با استرس گفتم:

\_اینطوری نگو نمیخوام از این حرفا بشنوم !!

چندثانیه خیره چشمام شد و نمیدونم چی تو صورتتم دید که باشه آرومی خطاب بهم

گفت و دستم رو از جلوی دهنش کنار داد  
کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و با مهربونی گفت :  
\_دیگه کاری باهاتس ندارم نگران نباش حalam بخواب یه کم استراحت کن !  
\_ولی ...  
اخماش رو توی هم کشید و جدی گفت :  
\_همین که گفتم !  
با دیدنش دلم آروم گرفته بود و با آرامش زیر لب زمزمه کردم :  
\_باشه ولی ....  
با خجالت به کنارم اشاره کردم و ادامه دادم :  
\_میشه بیای کنارم ؟!  
با این حرفم چشماش درخشید و با لبخندی که کم کم روی لبهاش جا خوش میکرد  
گفت :  
\_اای به چشم خانومم !

هر دفعه که بهم میگفت خانومم ضربان قلبم بالا میرفت و گونه هام از شرم گُر  
میگرفت و سرخ میشد با خنده به طرف در اتاق رفت و بستنش  
با تعجب نگاش میکردم که به طرفم برگشت ابرویی برام بالا انداخت و گفت:  
\_دیگه کسی مزاحم خلوتمون نمیشه...حالا خوبه !!  
ریز ریز خندیدم که به طرفم اومد و با ناراحتی ظاهری گفت :  
\_البته امیدوارم که کسی نیاد !!  
روی تخت کنارم دراز کشید که خودم بی حرف توی آغوشش مچاله کردم و سرم  
روی سینه اش گذاشتم دلم برای عطر تنش تنگ شده بود ، دستش رو نوازش وار  
روی موهام کشید و درحالیکه بوسه ای روی موهام مینشوند گفت :  
\_از اینکه از دستتون بدم خیلی ترسیدم!  
سرم بلند کردم و با تعجب خیرش شدم که بوسه ای کوتاه روی لبهام نشوند و با  
لذت خیره چشمام شد  
این همه حجم عشق و علاقه از امیرعلی هنوزم برام عجیب بود با انگشت اشاره اش

روی نوک بینی ام زد و با لحن عاشقانه ای گفت :

\_چشماتو اینطوری نکن جوچه میخورم تا !!

با عشق به طرفش رفتم و جلوی چشمای متعجبش دستام دو طرف صورتش گذاشتم  
و به شدت شروع کردن به بوسیدنش

| Page 24

نمیدونم چقدر همو بوسیدیم که امیرعلی با نفس نفس سرش رو عقب کشید با عطش  
لبامو نزدیک لباش بردم و باز خواستم ببوسمش که دستش روی لبام گذاشت و  
زیرلب آروم نه ای زمزمه کرد

دمغ نگاهمو توی صورتش چرخوندم و با بغض زیر لب زمزمه کردم :

\_چرا؟!

با فکر به اینکه ازم زده شده باشه یا بوی بیمارستان میدم بخاطر همین ازم دوری  
میکنه غم توی دلم نشست و بی اختیار لب و لوچه ام آویزون شد خواستم ازش فاصله  
بگیرم که یکدفعه دستاش دور کمرم حلقه کرد و تا بخوام به خودم پیام توی آغوش  
گرمش فرو رفتم

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و درحالیکه مدام بوسه های ریز میزد با خنده  
گفت:

\_کجا خانوم خانوما؟؟

جوابی بهش ندادم فقط دلخور خودم رو بیشتر توی آغوشش جا دادم که بوسه ای  
روی موهام زد

\_خانومم ازم دلخوره؟!

سرم روی سینه اش تکونی دادم و لوس زیرلب اهوووومی زمزمه کردم  
با دیدن این حرکاتم تو گلو خندید و گفت :

\_عزیزم نمیشد بیشتر از این پیش رفت برای این ازت جدا شدم وگرنه من که هیچ  
وقت ازت سیر نمیشم

| Page 25

سرم رو بلند کردم و خیره چشماتش شدم تا راست و دروغ حرفاش رو بفهمم که آروم  
روی نوک بینی ام زد و گفت :

\_چی داره توی سرت کوچیکت میگذره بگو بدونم؟!  
 با دلخوری نگاش کردم و گفتم :  
 \_در اتاق رو که بستی پس چرا میگی نمیشد بیشتر از این کا...  
 درحالیکه موهای توی صورتت رو کنار میزد توی حرفم پرید و گفت :  
 \_اولا شما حالتون خوب نیست دوما میترسیدم کنترلم رو از دست بدم و دیگه به یه  
 کارایی دست بزنم که...  
 با خنده نگاهش رو به لبام دوخت و ادامه داد :  
 \_نتونم خودم رو کنترل کنم و صدای آ..هت رو اینجا در بیارم و آبرومون بره !  
 مشت آرومی به بازوش کوبیدم و خجالت زده اسمش رو صدا زدم  
 \_واه امیرعلی !!  
 قهقهه ای زد و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و به خودش فشارم داد  
 \_جون امیرعلی !  
 بوسه ای روی چونه اش دقیق کنار زخمش زدم و ناراحت گفتم:  
 \_خیلی درد میکنه؟؟  
 نفس عمیقی بین موهام کشید و گفت :  
 \_نه عزیزم !  
 دستشو روی شکمم گذاشت و ادامه داد :

| Page 26

\_بیخیال این چیزا بزار دخترم رو لمس کنم !  
 چپ چپ نگاش کردم و گفتم :  
 \_دخترت؟!  
 \_آره دیگه یه دختر که مثل باباش خوشگل باشه  
 با این حرفش زدم زیر خنده ، و بریده بریده گفتم :  
 \_اولا شاید پسر شد دوما تا اونجایی که شنیدم میگن دختر عین مامانش میشه...او  
 !!  
 اخماشو توی هم کشید و لجباز گفت :  
 \_؟؟ دختره....حالا بزار دخترم شبیه من باشه چون چی

با تعجب نگاش کردم و سوالی پرسیدم :  
 \_یعنی چی؟؟  
 بادی به غبغب انداخت و درحالیکه خودش رو میگرفت با غرور گفت :  
 \_چون من خوشکلم صد در صد دخترمم به من بره خوشکل و تو دل برو میشه  
 اخمامو توی هم کشیدم و دلخور گفتم :  
 \_حالا میخوای بگی من زشتم؟!  
 بدون اینکه بزارم چیزی بگه دلخور توی بغلش چرخیدم و پشتم رو بهش کردم  
 \_عه خانووم من غلط بکنم بگم شما زشتی!!  
 از پشت توی بغلم کشید که با ناز تکونی به خودم دادم و با خشم ساختگی گفتم :  
 \_پس اون حرفات چی بود؟؟

| Page 27

بوسه ای داخل گردنم نشوند و جدی گفت :  
 \_دوست ندارم شبیه تو باشن میدونی چرا؟؟ چون تو یه دونه ای و تنها مال منی  
 عشقم  
 با خنده به طرفش برگشتم و با تعجب گفتم :  
 \_شوهرای مردم به زنشون میگن ای کاش بچه به تو بره چون دوستت داریم ولی تو  
 برعکسی؟!  
 نفس عمیقی توی گردنم کشید و با صدای مرتعشی گفت :  
 \_من تو رو فقط برای خودم میخوام  
 با عشق نگاش کردم که بوسه ای روی لبهام زد و ادامه داد:  
 \_چون تو تکی و کسی مثل تو دیگه به دنیا نییاد  
 توی آغوشش رفتم که با احساس دلتنگی بوسه ای روی موهام زد و دستاش رو دورم  
 حلقه کرد ، سرم روی سینه اش گذاشتم و درحالیکه زیر لب خدا رو شکر میکردم به  
 خواب عمیقی فرو رفتم  
 صبح با صدای اهوووم اهووومی همراه با ریز ریز خندیدن چند نفر آروم لای پلکام رو  
 باز کردم و نیم نگاهی به اطراف انداختم  
 یکدفعه با دیدن جمعیتی که بالای سرم وسط اتاق ایستاده بودن عرق سردی روی



کمرم نشست و از خجالت جیغ کوتاهی کشیدم و سرم توی سینه امیرعلی پنهون کردم

| Page 28

با صدای جیغ امیرعلی از خواب پرید ولی با دیدن بقیه و عکس العمل من نه تنها عصبی نشد بلکه برعکس تصورم زد زیرخنده و صدای قهقهه اش اتاق رو پر کرد و اای خدای من!...

همه خانوادش همراه با خانوم دکتر وسط اتاق ایستاده بودن و با خنده نگاهمون میکردن که چطور روی تخت به اون کوچیکی خودمون رو به زور جا کردیم و خوابیدیم من داشتم اینجا از خجالت آب میشدم اون وقت آقا همراه اونا بیخیال داشت میخندید با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که آااایییی از درد کشید و نیم نگاهی بهم انداخت \_ چرا میزنی؟؟

همونطوری که سرم توی سینه اش مخفی بود با صدای آرومی زمزمه کردم :  
\_ من دارم میمیرم از خجالت ابرومون رفت اونوقت تو داری میخندی؟؟...حقته دستش رو به عنوان زیپ جلوی دهنش کشید و با اخمای ساختگی به طرف بقیه برگشت و گفت :

\_ چیه اینجوری نگاه میکنید زخم آب شد از خجالت !

اشاره ای به باباش کرد و ادامه داد :

\_ تو چرا میخندی آخه پدر من؟؟ مگه خودت میری پیش زنت....

هین بلندی کشیدم و با دست جلوی دهنش رو گرفتم تا بیشتر از این گند نزنه که قهقهه همه بالا گرفت

پدرجون ، بابای امیرعلی جلو اومد و با خنده نگاهش کرد و گفت :

| Page 29

\_ ای پدر سوخته حالا کارت به جایی رسیده توی مسایل شخصی من و مامانت دخالت میکنی؟؟

امیرعلی با پرویی ابرویی برانش بالا انداخت و گفت :

\_ وقتی که شما بدون اجازه وارد حریم خصوصی ما شدید باید منم دخالت کنم دیگه !

نرگس جون با خنده درحالیکه دستش رو به اطراف تکون میداد گفت :

\_بیمارستانه هاااا و میخوای بگی الان حریم خصوصی شماس؟؟  
تکونی خورد و ازم جدا شد که تازه فهمیدم تموم این مدت مثل کَنه بهش چسبیده  
بودم و هیچ حواسم به اطرافم نبوده ، از خجالت سرم پایین انداختم تا چشمم به بقیه  
نیفته

ولی اون ریلکس لبه تخت نشست و انگار نه انگار اتفاقی افتاده چپ چپ نگاهی به  
مادرش انداخت

\_؟...آره دیگه مادر من هرجایی یه زن و شوهر باشن و در اتاق بسته باشه چی  
انگشتش رو بالا گرفت و ادامه داد :

\_حریم خصوصی اوناس و احتمالاً دارن کارای مثبت ۱۸ سال میکنن و وارد نشید  
بهتره!...

چشمام از این همه گستاخی و پرویش گشاد شده و با شرم درحالیکه به طرفش  
میچرخیدم عصبی صداش زدم :

\_امیرعلی!!!

| Page 30

باز همه خندیدن که امیرعلی با لب و لوجه آویزون همونطوری که دستاش رو بالای  
سرش میبرد به طرفم چرخید و گفت :

\_غلط کردم بیخس خانوم!

چشم غره توپی بهش رفتم و عصبی نگاه ازش گرفتم که شاکی خطاب به جمع گفت  
:

\_ببینید فقط بلدید میونه قناری های عاشق رو بهم بزنیید به جای اینکه پیوندمون بدید  
از این حرفش خندم گرفت ولی برای اینکه پرو نشه دستمو جلوی دهنم گرفتم و  
شروع کردم به ریز ریز خندیدن!

خانوم دکتر به طرفم اومد وضعیتم رو بررسی کرد و با مهربونی گفت :

\_انگار خدا رو شکر حالتون خوبه!

صاف روی تخت نشستم و با صدای آرومی گفتم :

\_بله بد نیستم ممنون!

\_امروز مرخصی میتونی بری خونه!

امیرعلی انگار که نه انگار اون آدم شوخ چند دقیقه پیشه جدی خطاب به دکتر گفت :  
 \_خطر کاملاً رفع شده دیگه؟؟  
 \_بله همه چی نرماله و در حال حاضر که هیچ مشکلی ندارن  
 تشکر آمیز نگاهی به دکتر انداخت  
 \_خیلی ممنون !

| Page 31

خانوم دکتر خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت ، که نرگس جون  
 با خوشحالی به طرفم اومد و دلسوزانه گفت :  
 \_پاشو آماده شو عزیزم !  
 امیرعلی به طرف در رفت و در تایید حرف مادرش گفت :  
 \_مامان راست میگه تا من برم برگه ترخیص بگیرم و تسویه حساب کنم شما حاضر  
 شید  
 دیگه داشت حالم از بوی بیمارستان بهم میخورد با اشتیاق بلند شدم و با کمک آیناز و  
 نرگس جون شروع کردم به لباس پوشیدن ، چون هنوزم یه کم بدنم میلرزید و برای  
 سر پا ایستادن مشکل داشتیم و به تنهایی نمیتونستم کارهامو بکنم  
 بعد از اینکه امیرعلی اومد بلند شدم که برای لحظه ای جلوی چشمم سیاهی رفت و  
 درحالیکه دستمو به سرم تکیه میدادم چشمامو روی هم گذاشتم  
 به طرفم اومد و با نگرانی پرسید :  
 \_چی شدی؟؟  
 \_خوبم خوبم بریم...هیچی  
 خواستم قدمی بردارم که یکدفعه دستشو زیر زانوم گذاشت و تا به خودم پیام توی  
 آغوشم کشید و بلندم کرد

| Page 1

با خجالت خودم رو توی آغوشش جمع کردم و زیر لب زمزمه کردم :

\_بزارم پایین زشته !!  
 همونطوری که راه میرفت جدی نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت :  
 \_اصلا هم زشت نیست !  
 مقابل چشمای بقیه سرش رو خم کرد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت که جدی  
 اسمش رو صدا زد:  
 \_واه امیر میگم زشته تو بدتر میکنی !?  
 بیخیال سری تکون داد و گفت :  
 \_زمنی دوست دارم هرجایی هم که میخوام بغل و بوسه میکنم به کسی ارتباطی  
 نداره  
 میدونستم هرچی بگم بیفایدس و زمین نمیزارتم پس بیخیال سرمو به سینه اش تکیه  
 دادم و برای اینکه از شر نگاه های دیگران در امان باشم چشمام روی هم گذاشتم  
 ولی برای اینکه حرصش رو دربیارم با شیطنت گفتم :  
 \_کی گفته من زنتم !?  
 یکدفعه از حرکت ایستاد و با اخمای درهم گفت :  
 \_یعنی چی این حرفت ؟  
 با ناز صورت ازش برگردوندم  
 \_یعنی اینکه من فقط صیغه توام و نه زنت !

| Page 2

با دیدن سکوتش به طرفش چرخیدم که با دیدن چشمای به خون نشسته اش آب  
 دهنم رو قورت دادم ، دندوناش روی هم سابید و عصبی گفت :  
 \_یه بار دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی هااا !!!?  
 با ترس زیرلب زمزمه کردم :  
 \_باشه !  
 خشن بوسه ای روی موهام نشوند  
 \_آفرین دختر خوب !  
 دلخور لب برچیدم و دیگه چیزی نگفتم که با قدمای بلند از بیمارستان بیرون رفت با  
 رسیدن به ماشین ، راننده در عقب رو برامون باز کرد که امیرعلی بالاخره اجازه داد و  
 روی زمین گذاشتم  
 بدون اینکه توجه ای بهش بکنم داخل ماشین نشستم صورتمو به طرف شیشه  
 برگردوندم ، نمیدونم چرا ولی به شدت دلخور و ناراحت شده بودم  
 شاید چون توقع داشتم امیرعلی حرفی از ازدواج بزنه نه اینکه اینطوری با دو کلمه و  
 اخم و تخم بخواد من رو ساکت کنه ، حضورش رو کنارم حس کردم ولی تکونی به  
 خودم ندادم  
 که با نشستن دست گرمش روی رون پام به خودم اومدم ، دستش رو نوازش وار  
 تکونی داد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ چیه خوشگلم؟!\_

بی میل زیر لب زمزمه کردم:

| Page 3

\_هیچی!\_

آهانی زیر لب گفت و تا به خونه برسیم چیزی نگفت و سکوت کرد ، از این سکوتش بیشتر حرص میگرفت و عصبی میشدم و ذره ذره خشمم بیشتر میشد با توقف ماشین قبل از اینکه امیرعلی عکس العملی نشون بده و بخواد باز بغلم کنه از ماشین بیرون اومدم و با قدمای لرزون شروع کردم به راه رفتن بُهت زده از پشت سر اسمم رو صدا کرد و بلند گفت :

\_ کجا؟؟ ...نورا\_

بی اهمیت بهش راه میرفتم که کسی بازوم رو گرفت ، با فکر به اینکه امیرعلیه عصبی دستش رو کنار زدم و به طرفش چرخیدم ولی با دیدن آینازی که با خنده نگاهم میکرد آروم گرفتم ، دستم رو گرفت و درحالیکه شونه به شونه ام راه میومد و کمکم میکرد آروم گفت :

\_چیکار کرده داداشم اینقدر توپت پُره!

لبامو بهم چسبوندم و ناراحتم گفتم :

\_هیچی فقط....\_

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_فقط چی؟؟\_

اونا از قضیه صیغه خبر نداشتن از این موضوع خجالت میکشیدم فکر میکردن توی دوستی رابطه داشتیم این بهتر بود با دستای لرزون موهای روی پیشونیم رو کنار زدم و با غم نالیدم :

| Page 4

\_فقط پیشنهاد ازدواج نمیده فقط هی میگه نگو تو زن من نیستی....هیچی!!\_

تو گلو خندید و گفت :

\_بخاطر این داداشم رو ناراحت کردی؟...آخی!

عصبی دستم رو جدا کردم و گفتم:

\_بایدم طرفداری داداشت رو بکنی...هه!!\_

قهقه اش بالا گرفت که بدون توجه به خنده هاش دست لرزوم رو به پله ها گرفتم و آروم آروم بالا رفتم ، اشک توی چشمم نشست و فکرای ناجور توی سرم میچرخید و نمیزاشت آروم باشم!

به دنبال اتاق خالی نگاهم رو توی راهرو چرخوندم نمیخواستم توی اتاق اون برم ولی نمیدونستم کدومشون خالیه!

عصبی و بدون فکر در اولین اتاق رو باز کردم و با دیدن خالی بودنش نفس آرومی کشیدم و داخل شدم  
از اتاق معلوم بود اتاق مهمانه ، روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم که با صدای باز شدن در و پخش شدن بوی عطر امیرعلی هیچ عکس العملی نشون ندادم کنارم روی تخت نشست و درحالیکه موهام نوازش میکرد سوالی پرسید :  
\_ نمیخوای چیزی بگی؟؟ آخه چت شد یهو؟؟  
یعنی واقعا نفهمیده بود من چمه و دلیل این رفتارم چیه؟؟  
بدون اینکه چشمم باز کنم بی حال لب زدم :  
\_ تنهام بزار !!

| Page 5

چیزی نگفت که روی تخت قلتی زدم و پشت بهش دراز کشیدم ، احساس خستگی زیادی داشتم و دلم میخواست بخوابم ، کم کم داشت پلکام گرم میشد که کنارم روی تخت خوابید  
درحالیکه از پشت سر بغلم میکرد دستاش دور شکمم حلقه کرد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

\_ ناراحت نباش منتظر همه چی درست شه اونوقت میبینی برات چیا که ... عشقم نمیکنم !  
"امیرعلی "

میدونستم بخاطر چی ناراحت شده ولی منتظر بودم حالش بهتر شه و یه کم این بحران ها رو بگذرونیم تا بتونم همه چی رو درست کنم  
خودمم دوست نداشتم به بچه ام انگ نامشروع بودن بزنم و باید هرچی زودتر این رابطه رو راست و ریست کنم ولی به زمان نیاز داشتم  
به پشت روی تخت خوابیدم و کلافه دستی روی چشمم کشیدم که با صدای ناراحتش به طرفش چرخیدم  
\_؟؟....چرا من

گلم رو با سرفه ای صاف کردم و سوالی پرسیدم :

\_ منظورت چیه !!

فین فین کنار دماغش رو بالا کشید و گفت :

| Page 6

\_ چرا من زندگیم باید اینطوری باشه و نتونم طعم آرامش رو بچشم  
عصبی به طرف خودم برش گردوندم و با خشم گفتم :  
\_ زندگی تو هیچیش نیست فهمیدی؟؟!  
دست خودم نبود وقتی اینطوری حرف میزد حرصم میگرفت و یه جورایی از اینکه احساس بدبختی میکرد حالم بد میشد و فکر میکردم بخاطر وجود منه !

با لب های آویزون نیم نگاهی بهم انداخت و باشه ای زیر لب زمزمه کرد که دلم از مظلومیتش گرفت و به طرف خودم کشیدمش و بین بازو هام حبسش کردم  
\_ همه اینا رو درست میکنم مطمئن باش!!

توی سکوت توی بغلم آروم گرفت و کم کم با صدای آروم نفساش فهمیدم که خوابیده ، بوسه ای روی موهایش زدم و خودمم چشمام بستم  
نمیونم چقدر خوابیده بودم که با سروصداهایی که از اطرافم به گوش میرسید با اخمای درهم دستی به چشمام کشیدم و روی تخت نشستم که با دیدن نورایی که سعی میکرد در اتاق رو باز کنه ولی موفق نبود کلافه گفتم:

\_ داری چیکار میکنی؟!  
با ترس از جاش پرید و با نفس نفس زنان درحالیکه دستش روی سینه اش میزاشت به طرفم چرخید و گفت :

\_ هیچی میخوام برم بیرون ولی در باز نمیشه...هعی ترسیدم !  
از روزی که وارد این خونه شدیم در این اتاق گیر داشت وقتی بسته میشد قفل میشد و دیگه نمیشد کاریش کرد ، به کل زیاد از این اتاق استفاده نمیکردیم برای همین

| Page 7

لعنتی چطور یادم رفته بود...برامون مهم نبود تا امروز که نورا با قهر داخلش شده بود !!

عصبی دستی به مو هام کشیدم و درحالیکه بلند میشدم سوالی خطاب بهش گفتم :  
\_ میخوای بری بیرون چیکار حالا ??

با چشمای گرد شده سوالی به طرفم برگشت و گفت :

\_ یعنی چی ?? آدم نباید بره دستشویی هم ??

تو گلو خندیدم و گفتم :

\_ فعلا که دستشویی رفتنت با مشکل مواجهه شده !!

\_ منظورت چیه !?

دستگیره درو بین دستام گرفتم و درحالیکه سعی میکردم بازش کنم خطاب بهش گفتم:

\_ در قفل شده و فکر کنم مجبوری همین جا پیش من کارت رو بکنی !

جیغ زد :

\_ چی ????

فشار محکمی به در آوردم که تکونی نخورد و با خنده لب گفتم :

\_ همین که شنیدی مادمازل !!

پاهاش رو بهم چسبوند و ناله زد :

\_ وای تو رو خدا بازش کن امیرعلی تحمل ندارم!

قهقه ای زدم و با فیلم فشاری به در وارد کردم و گفتم :

\_اخ باز همیشه چیکار کنم!!  
 دستش رو به دلش فشار داد و با غم نالید :  
 \_میگی چه خاکی توی سرم بریزم!؟  
 با شیطننت نگاهمو روی تنش بالا پایین کردم و درحالیکه ابرویی بالا مینداختم گفتم :  
 \_مجبوری همینجا جلوی من کارت رو بکنی همین!  
 فکر میکردم الان باز عصبی میشه و جیغ میکشه ولی برعکس تصوراتم دستش به سمت دکمه شلوارش رفت  
 با چشمای گرد شده خیرش بودم که شلوارش رو پایین کشید و با صورتی جمع شده سوالی پرسید :

\_واای ریخت...بگو کجا برم  
 با همون شلوار تا زانو پایین اومده شروع کرد به پیر پیر کردن و با جیغ ازم میخواست  
 جایی رو برای انجام کارش نشونش بدم دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و قهقهه ام بالا گرفت  
 نمیدونم چقدر خندیده بودم که با صدای فین فین نورا به خودم اومدم دستم رو به دلم فشردم و درحالیکه صاف می ایستادم با تعجب گفتم :  
 \_دیووونه واقعا داری گریه میکنی !  
 عین بچه ها دماغش رو بالا کشید و گفت :  
 \_آره چون من درد دارم و تو داری بهم میخندی!

با دیدن بچه بازیاش لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این نخندم تا باعث دلخوریش شم ، صورتم رو ازش برگردوندم  
 عصبی پاشو روی زمین کوبید و ناله وار گفت :  
 \_بازم داری بهم میخندی ..دیدی !  
 با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم :  
 \_نه عزیزم !  
 دیگه دلم نمیخواست ادیتش کنم ولی با دیدن پایهای برهنه و سفیدش توی اوج یک هم شده بودم و دوست داشتم با عشق توی بغلم بگیرمش...شیطننت و خنده تحر و ببوسمش  
 ولی با دیدن صورت درهم و چشمای بارونیش همه چی از یادم رفت و با قدمای بلند به طرف در رفتم و با تموم قدرت سعی کردم بازش کنم  
 ضربه ای به در کوبیدم که بیفایده هیچ تکونی نخورد ، با عجله نگاهم رو به اطراف به دنبال وسیله ای که بشه باهاش قفل رو باز کرد گشتم ، ولی هیچی نبود  
 عصبی پام رو بلند کردم و این بار با تموم قدرت لگد محکمی بهش کوبیدم که



دستگیره اش شکست و بالاخره باز شد  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف نورا برگشتم  
 \_باز شد می...  
 بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه محکم هلی بهم داد و با عجله درحالیکه  
 شلوارش رو بالا میکشید جیغ زد :

| Page 10

\_ریخت...وااای امیرعلی برو کنار !  
 با خنده دستی به ته ریشم کشیدم و سرم رو به اطراف تکون دادم ، واقعا این دختر با  
 این کاراش داشت من رو دیوانه میکرد  
 من رو از زندگی روتین و همیشگی بیرون آورده بود و به زندگیم شادی و هیجان داده  
 بود طوری که حس میکردم دارم باهاش جوونتر میشم  
 دارم روز به روز بیشتر دیوونه و عاشقش میشم طوری که نمیتونستم حتی لحظه ای  
 زندگی رو بدون وجود اون تصور کنم  
 با نیش باز از پله ها پایین رفتم که مامان با دیدنم ابرویی بالا انداخت و سوالی پرسید  
 :

\_چیه کپکت خروس میخونه !  
 با یادآوری رفتار نورا زدم زیر خنده که آیناز با تعجب گفت :  
 \_چه عجب برای یه بارم شده ما خنده از ته دل شما رو هم دیدیم داداش !  
 نگاهش رو به اطراف چرخوند و با شیطنت ادامه داد :  
 \_میخوام ببینم آفتاب از کدوم طرف سر زده !  
 همه به این شیطنتش خندیدن که کنارشون روی میز صبحانه نشستم و با خنده گفتم  
 :

\_کم نمک بریز...بسه !  
 دستش زیر چونه اش زد و با چشمای ریز شده گفت :  
 \_نمیخوای بگی !؟

| Page 11

دوست نداشتم از رفتارهای نورا حرفی بزنم چون این دیونه بازی ها و شیطنتش  
 مخصوص من بود  
 به همین دلیل بی اهمیت به فضول بازی آیناز سرم رو پایین انداختم و با لذت شروع  
 کردم به صبحانه خوردن  
 نمیدونم چند لقمه خورده بودم که با شنیدن صدای آروم نورا به عقب چرخیدم  
 \_سلام !  
 با شیطنت سرتا پاش رو از نظر گذروندم و با کنایه به دستشویی داشتنش گفتم :  
 \_الان دیگه حالت خوبه آره !؟

لباش رو با حرص روی هم فشرد و با چشماش برام خط و نشون کشید که با خنده دستی به پشت لبم کشیدم  
 مامان با عجله بلند شد و درحالیکه به طرف نورا میرفت نگران گفت :  
 \_خوبی عزیزم ؟ بیا بشین چیزی بخور تا ضعف نکردی  
 دستش رو گرفت ، صندلی کنار من رو براش عقب کشید و کمکش کرد بشینه ! با دیدن حرکات مامان بازم خندم گرفت  
 اگه میدونست چند دقیقه پیش نورا داشت چطوری اون بالا پیر پیر میکرد اینطوری نگرانش نمیشد ، مامان تموم وسایل صبحونه رو جلوش چید و همش ازش میخواست بیشتر بخوره  
 با خنده آروم کنار گوشش زمزمه کردم :  
 \_آخ آخ دلم میسوزه برای مامانم ...

| Page 12

نورا از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت :  
 \_هییس !...  
 با خنده لیوان آب پرتغال رو به طرف لباش بردم که یکدفعه با صدای هراسون نگرهبان دستم روی هوا خشک شد  
 \_قربان یه آقا و خانمی شاکی اومدن در خونه و هرکاری میکنیم نمیرن !  
 نورا نگران بهم چشم دوخت که با حرص چشمام روی هم فشار دادم و عصبی بلند شدم ، یعنی کی میتونست باشه  
 لعنتی زیر لب زمزمه کردم و با قدمای بلند بیرون رفتم  
 خدایا یعنی یه روز آروم و بدون دردسر نباید داشته باشم !؟  
 با رسیدن توی حیاط و دیدن پدر و مادر نورا کلافه دستی پشت گردنم کشیدم  
 باید حدس میزدنم اونا باشن...لعنتی !  
 نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با قدمای بلند به طرفشون رفتم ، پدرش با دیدنم عصبی دست نگرهبان رو پس زد و درحالیکه به طرفم میومد بلند فریاد زد :  
 \_حالا نوبت پسرمه...دخترم بس نبود ها !!  
 چشمام رو توی حدقه چرخوندم ، نمیخواستم بهشون بی احترامی کنم هرچی باشه خانواده نورا بودن !  
 با احترام دستم روی سینه ام گذاشتم نگاهمو بینشون چرخوندم و گفتم :  
 \_اونجا حرف میزنیم باشه ؟...یه کم آروم باشید بفرمایید بریم داخل!  
 پدرش با اخمای درهم سری تکون داد عصبی به طرف خانومش برگشت و گفت :

| Page 13

\_میبینی خانوووم ؟؟ میبینی چطور توی روی من وایمیسته و میگه آروم باش  
 با چشمای به خون نشسته به طرفم برگشت و با حرص ادامه داد:

\_ داره یه طورایی به ریش من میخنده !  
 لبامو بهم فشار دادم تا عصبی چیزی بهش نگم ، نمیخواستم کدورت و دشمنی بینمون  
 بیشتر شه و درثانی اونام حق داشتن ازم عصبی باشن چون من با آبروی  
 خانوادگیشون بازی کردم  
 سری تکون دادم و با آرامش ظاهری لب زدم :  
 \_ چرا همچین حرفی میزنید ؟؟  
 سرم رو تکونی دادم و با شرمندگی ادامه دادم :  
 \_ من غلط میکنم همچین قصد و نیتی داشته باشم  
 مادرش موهای ریخته شده روی پیشونیش رو کنار زد ، درحالیکه توی صورتم براق  
 میشد گفت :  
 \_ !زدی پسر رو داغون کردی هنوزم داری راست راست توی صورتم حرف میزنی ؟  
 خجالتم نمیکشی ؟!  
 از اینکه نیما رو اونطوری زدم اصلا ناراحت نبودم اصلا خویش کردم که زدمش ،  
 نزدیک بود با اون کارش بلایی سر نورا و بچم بیاد  
 کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و صادقانه گفتم :  
 \_ مقصر خودش بوده نمیدونید چه بلایی سر نورا و ....  
 توی حرفم پرید و عصبی گفت :

| Page 14

\_ اسم اون دختره گستاخ رو جلوی من نیار !!  
 چنان با نفرت این حرف رو زد که بخاطر نورا ، غم توی دلم نشست و با ناراحتی دهن  
 باز کردم که چیزی بگم ولی با شنیدن صدای لرزون و بغض دارش از پشت سرم  
 دستام رو با خشم مشت کردم  
 \_ مامان...ما !  
 از کی اومده بود ؟؟ لعنتی نباید این حرفا رو میشنید  
 مادرش ولی انگار نورایی وجود نداره اصلا توجهی بهش نشون نداد و همونطوری که  
 هنوزم مخاطبش من بودم انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و عصبی  
 ادامه داد :  
 \_ سایه شو مت رو از سر زندگیمون بردار فهمیدی ؟!  
 لبامو بهم فشردم و در جوابش فقط سکوت کردم که پشتش رو بهمون کرد و به طرف  
 شوهرش رفت با ناراحتی و خشم گفت :  
 \_ اینجا دیگه جای ما نیست ...بریم آقا !  
 سری در تایید حرف زنش تکون داد و اخطار آمیز نگاهی بهم انداخت و گفت :  
 \_ برو خدارو شکر کن کاریت ندارم که اون بلا رو سر پسرم آوردی و به اون حال و  
 روز انداختیش !

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

\_ولی برای بار آخر و به عنوان اتمام حجت بهت میگم ، دیگه دور و بر خانوادم  
نبینمت ، چون هرکاری کنی هیچ وقت عضوی از خانواده ما نمیشی !

| Page 15

نیم نگاهی سمت نورای گریون انداخت و با تلخی اضافه کرد :

\_ما هم فکر میکنیم هیچ وقت دختری نداشتیم

با این حرفش هق هق نورای بالا گرفت و با التماس نالید :

\_تو رو خدا بابا !

ولی اونا با سنگدلی بهمون پشت کردن و با قدمای بلند ازمون فاصله گرفتن ولی نورای  
با گریه دنبالشون رفت و گفت:

\_تو رو خدا یه فرصت بهمون بدید

با گریه دنبالشون راه افتاد و با التماس دستاشون رو میگرفت و ازشون میخواست یه  
فرصت دیگه بهش بدن ولی بی فایده بود

منم از دور با دستای مشت شده نظارگر بودم و خودخوری میکردم چیزی بهش نگم و  
بزارم توی حال خودشون باشن شاید دلشون برای بچشون به رحم اومد

دیگه نزدیکی های در خروجی بودن که نورای دیگه طاقت نیاورد و با گریه درحالیکه پای  
پدرش رو توی دستاش میگرفت روی زمین نشست و با گریه نالید :

\_بابا تو رو خدا غلط کردم !!

باباش چند ثانیه سرچاش ایستاد ، با فکر به اینکه شاید دلش به رحم اومده و نظرش  
عوض شده لبخندی زدم که در کمال ناباوری در مقابل چشمم کاری کرد که با داد نورای  
رو صدا زدم و با دو به طرفش رفتم

| Page 16

باباش محکم پاش رو از بین دستای نورای بیرون کشید که تکونی خورد و با جیغ  
کوتاهی پخش زمین شد ، با دو و قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و کنارش روی  
زمین نشستم

با نگرانی نگاهم رو توی صورت جمع شده از دردش چرخوندم و با ترس لب زدم :

\_خوبی عزیزم؟!

کف دستای خاک آلودش رو از روی زمین برداشتم و درحالیکه نگاهشون میکردن با درد  
لب زدم :

\_خوبم نگران نباش!

ولی من بدون توجه به حرفش چشمم خیره زخمای کوچیک و بزرگ روی دستش بود  
که چطور سنگ ریزه ها داخلشون فرو رفته بود و خون ازش بیرون میزد بودم

با خشم سرم رو کج کردم و عصبی زیرلب زمزمه کردم:

\_لعنتی !

بلند شدم و بدون توجه به پوزخند گوشه لب پدر نورا عصبی خطاب بهش غریدم:  
 \_ مگه وضعیتش رو نمیدونید ؟ ... چرا هُلش دادید!  
 سرتا پام رو از نظر گذروند و با نیشخندی گفت :  
 \_ چون دوست ندادم دستای کثیفش بهم بخوره و زندگیم بیشتر از این نجس شه !!  
 میدونستم با این حرفاش داره چطوری با روح و روان نورا بازی میکنه و آزارش میده ،  
 جرات نداشتم حتی نگاهی به نورا بندازم و ببینم توی چه حالیه !

| Page 17

هرچی بهشون احترام گذاشتم بس بود ، عصبی دندونام روی هم ساییدم و با حرص  
 غریدن :  
 \_ میدونید دارید چی میگی؟ ... بسه !  
 انگشت اشارم رو به سمت نورایی که هنوز روی زمین با چشمای اشکی نشسته بود  
 گرفتم و ادامه دادم :  
 \_ اون هر کاری هم که کرده باشه بازم دختر شماس!  
 با این حرفم هق هق نورا بالا گرفت که غم توی دلم نشست و با بغضی که هر لحظه  
 داشت توی گلویم بزرگتر میشد مشت محکمی به سینه خودم کوبیدم و با ناراحتی  
 فریاد زدم :  
 \_ منه لعنتی... مقصر منم !!  
 یک قدم بهشون نزدیکتر شدم و با غم ادامه دادم:  
 \_ خدا من رو لعنت کنه ... من مجبورم کردم باهام باشه !!  
 اونا سکوت کرده بودن و توی بهت و ناباوری خیرمون بودن ، تنها صدای هق هق گریه  
 های نورا بود که سکوت فضا رو میشکست  
 با فکر به اینکه اگه بیشتر باهاشون حرف بزنم شاید دلشون به رحم بیاد و راضی به  
 بخشش بشن ، دستی به صورتم کشیدم و صادقانه ادامه دادم :  
 \_ اون هیچ تقصیری نداره من تحت فشارم گذاشتم چطوری بگم آخه....!!  
 لب پایینم رو زیر دندون کشیدم و باز خواستم ادامه بدم که پدرش دستش رو جلوی  
 صورتم گرفت و با خشم گفت :

| Page 18

\_ نمیخوام چیزی بشنوم ، هرچی هم که بگی نمیتونه از گناهِش کم کنه چون....  
 پوزخند تلخی زد و با غم ادامه داد:  
 \_ از اعتماد خانوادش سواستفاده کرده و این رو همیشه با هیچی درست کرد  
 یکدفعه برگشت و در مقابل چشمای بُهت زده ما مشت محکمش رو به تنه درخت  
 پشت سرش کوبید و از ته دل فریاد زد :  
 \_ نمیتونم قبولش کنم خدایا!!!

عین آدماى شكست خورده پاهاش سست شد و درحالیکه روی زمین مینشست با غم زیر لب ادامه داد:

\_نمیتونم این جریان رو هضم کنم...خدایا به دادم برس

لبم رو با زبون خیس کردم و با غم چشمام رو بستم و عصبی درحالیکه چنگی توی موهای پریشونم میزدم به طرفش قدمی برداشتم تا از روی زمین بلندش کنم ولی با دیدن نورایی که از گریه سسکه اش گرفته بود و با قدمای لرزون به سمت باباش میرفت ، سرجام ایستادم و منتظر موندم تا خودشون مشکلشون رو حل کنن نزدیک باباش روی زمین نشست و همونطوریکه دستی به صورتش میکشید با صدای خفه ای نالید :

\_تورو خدا من رو طرد نکنید من میمیرم...بابا

با دیدن سکوت باباش ، به خودش جرات داد و دستش رو به سمت صورتش برد که با کاری که باباش کرد با وحشت عقب کشید و توی خودش جمع شد

| Page 1

دستش رو به شدت پس زد و با صدای گرفته توی صورتش فریاد زد :

\_بهم نزدیک نشووو !!

نورا همونطوری جمع شده سرچاش خشکش زده بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد

نه این پدر و مادر قصد کوتاه اومدن نداشتن ، با ناراحتی جلو رفتم و برای اینکه بیشتر از این آزار و اذیت نشه دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه ولی بی فایده بود و انگار با چسب به زمین چسبونده باشنش تکونی نخورد ، آروم خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم :

\_عزیزم پاشو...نورا !!

دستای لرزانش روی دستم گذاشت و با بغض زمزمه کرد :

\_و..ولم کن !!

باز میخواست لج کنه ، نوچی زیرلب زمزمه کردم و با یه حرکت دستام دور شکمش حلقه کردم و به زور بلندش کردم

تقلا کرد ازم جدا شه ولی وقتی که دستام رو زیر زانوش زدم و توی بغلم کشیدمش بی جون هقی زد و دست از تقلا برداشت

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم و با ناراحتی خطاب به پدر و مادرش گفتم :

\_....باشه حالا هی به خودتون تلقین کنید که دیگه به عنوان بچتون قبولش ندارید ولی بدونید اون زن منه و روی تخم چشمام جا داره

| Page 2

با افسوس سری تکون دادم و ادامه دادم :

\_هر وقتی پشیمون شدید و دلتون برای دختر و نوتون تنگ شد بدونید که در این خونه همیشه به روتون بازه !

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم با قدمای بلند ازشون فاصله گرفتم و از پله ها بالا رفتم

نورا توی بغلم آروم گرفته بود و هر از گاهی هق هق های ریزی از دهنش بیرون میومد ، بقیه توی پذیرایی نشسته بودن و با دیدنمون بلند شدن و خواستن به طرفمون بیان که دستم رو بلند کردم

و درحالیکه به حال بد نورا اشاره میکردم آروم بهشون اشاره کردم جلو نیان ، مامان سری به نشونه تایید تکون داد که به طرف اتاقم رفتم

فعلا نورا توی حالای نبود که بتونه سوالا و کنجکاوی دیگران رو جواب بده و فقط به آرامش نیاز داشت

روی تخت خواب خوابوندمش و درحالیکه موهای توی صورتش رو کنار میدادم زیرلب زمزمه کردم:

\_باید درست شه حداقل بخاطر توام شده...همه چی رو درست میکنم !!

درحالیکه نگاهم به نورای بیحال روی تخت بود با فکری که به ذهنم رسید گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره جان رو گرفتم که صدای خسته اش توی گوشم پیچید

\_بله قربان !

ملافه روی تن نورا کشیدم و درحالیکه از اتاق خارج میشدم خطاب بهش گفتم:

\_خیلی سریع اطلاعات کاملی از یه نفر میخوام

سرفه ای کرد و با صدای خفه لب زد :

\_چشم ، فقط کافیه اسمش رو بگید

اسمش ؟ لعنتی من هیچی ازش نمیدونستم فقط یه چیزایی کمرنگی از اینکه شریک و دوست صمیمی پدر نورا بوده و سرش کلاه گذاشته و همه بدهکاری ها رو گذاشته گردنش در رفته تنها اینا رو میدونستم ...

در اتاق رو آروم بستم و همونطوری که کلافه توی راهرو راه میرفتم با ناراحتی گفتم:

\_ولی مشکل اینجاس که تقریبا هیچی ازش نمیدونم فقط....

مکثی کردم که کنجکاوی سوالی پرسید :

\_؟ ...فقط چی !

چنگی توی موهام زدم و با حرص گفتم :

\_فقط اسم شرکتی که با پدر خانومم شریک بودن رو میدونم با اون میشه کاری کرد

درسته ؟! یعنی به کارت میاد ؟!

\_تو فکر نباشید قربان هر طوری شده پیداش میکنم

به جان اعتماد داشتم و میدونستم که حتما سرنخی ازش برام پیدا میکنه ، با این حرفش لبخندی روی لبهام جا خوش کرد  
 با امیدی که توی دلم روشن شده بود اسم و آدرس شرکت پدر نورا رو براش گفتم و اونم یادداشت کرد ، دستمو توی جیب شلوارم فرو کردم و جدی گفتم :  
 \_باشه پس منتظرم چیزی دست گیرت شد خبرم کن !

| Page 4

\_چشم حتما قربان !  
 گوشه رو قطع کردم و درحالیکه توی دستم فشارش میدادم زیر لب زمزمه کردم :  
 \_هرجور شده باید پیدات کنم...تو تنها برگه برنده منی !  
 با اخمای درهم از پله ها پایین اومدم و کنار بقیه توی پذیرایی نشستم که مامان دستم رو گرفت و با ناراحتی گفت:  
 \_صدای پدر و مادرش رو شنیدیم ولی نیومدیم پایین که مشکلی پیش نیاد پسرم!  
 تشکر آمیز نگاهش کردم و زیر لب ممنونمی زمزمه کردم که خودش رو به بیشتر به طرفم کشید و سوالی پرسید :  
 \_حال نورا چگونه؟!  
 با یادآوری اینکه تموم این روزا نورا توی فشارعصبیه اخمام توی هم رفت  
 \_میخوای چطور باشه مامان؟!...مثل همیشه بد !  
 لب پائینش رو زیر دندون کشید و درحالیکه نفسش رو آه مانند بیرون میفرستاد گفت :  
 \_خدا کنه زودتر این مشکلات حل بشن وگرنه این دختر از پا درمیاد  
 خودمم از اینکه حالش بد شه و بدن ضعیفش نتونه از پس بچه ای که توی شکمشه بربیاد و بلایی سرش بیاد همش داشتم عذاب میکشیدم و ترس برای ثانیه ای ولم نمیکرد  
 \_منم از همین میترسم !!  
 دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت :

| Page 5

\_انشالله هیچی نمیشه ..نگران نشو فدات شم  
 با کلافگی نفسم رو بیرون فرستادم و بیقرار درحالیکه نگاهم رو بین جمعشون میچرخوندم گفتم:  
 \_برم یه کم به کارهام برسم  
 بابا سری برام تکون داد که نگاهم رو بین مامان و آیناز چرخوندم و ادامه دادم:  
 \_من نیستم لطفا حواستون به نورا باشه!!  
 آیناز سری تکون داد و با لحن مطمئنی گفت:  
 \_تو فکر نباش داداش حواسم بهش هست!!



بوسه ای روی شقیقه اش زد و همونطوری که دستم رو براشون تکون میدادم از خونه خارج شدم  
 از جاتب نورا خیالم راحت بود ، تا نزدیکی های شب خودم رو مشغول کردم و به قدری کار سرم ریخته بود و مشغله داشتم که نمیدونستم باید چیکار کنم و به کدومشون برسیم  
 فهیده بودم که مدتی پدر نورا سرکار نمیاد و بدون اینکه حقوق قبلیش رو بگیره از کار انصراف داده و این باعث شده بود بدتر عصبی شم چون میدونستم چقدر به این حقوق و کار محتاجه و از لج من نمیاد  
 پرونده جلوم رو عصبی باز کردم و نیم نگاهی به صفحات جلوی روم انداختم که با دیدن حساب های بهم ریخته عصبی دکمه گوشی رو زد که صدای منشی توی فضای اتاق پیچید

| Page 6

\_بله جناب رضایی !  
 با حرص دستی به ته ریشم کشیدم و عصبی گفتم :  
 \_زود به رحیمی بگو بیاد اتاقم !!  
 \_چشم قربان  
 مردک سو استفاده گر در نبود من ببین چه گندی زده ، با حرص توی اتاق قدم میزد که در اتاق باز شد و با دیدن رحیمی توی قاب در با نیشخندی عصبی گفتم:  
 \_به به جناب خوب هستید؟!  
 دستی به کت تنش کشید و دستپاچه گفت:  
 \_چیزی شده ؟ ...بد نیستم قربان!  
 دستم رو به طرف مبلا گرفتم و به اخمای درهم گفتم :  
 \_بشین تا برات بگم !  
 رو به روم نشست و با صدای که استرس ازش میبارید گفت :  
 \_نکنه خطایی ازم سر زده ؟!  
 لب تاپ و پرونده های روی میز رو برداشتم و درحالیکه روی مبل کناریش مینشستم با اخمای درهم خطاب بهش گفتم:  
 \_گند زدی به حساب های شرکت میدونستی؟ این چه وضعشه اصلا همیشه چیزی ازش فهمید؟

| Page 7

کمی با لب تاپ کار کردم و حساب هایی که میخواستم بالا آوردم و بهش نشون دادم کجاها رو اشتباه کرده که با بلند شدن صدای گوشیم نیم نگاهی به صفحه اش انداختم که با دیدن کسی که تماس میگرفت با عجله درحالیکه بلند میشدم به رحیمی اشاره کردم ادامه بده که در جوابم سری

تکون داد و مشغول شد  
 نمیخواستم کسی از حرفام چیزی بشنوه به طرف تراس رفتم و درحالیکه پرده رو کنار  
 میزدم گوشی رو جواب دادم  
 \_ چیزی شده؟؟ ...بله جان  
 صدای سرچالش توی گوشم پیچید که گفت :  
 \_بالاخره ردی ازش گیر آوردم قربان !  
 با هیجان گوشی رو محکم تر توی دستام گرفتم و گفتم :  
 \_راست میگی؟!  
 \_بله قربان !  
 زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :  
 \_خوب کجاست؟!  
 \_یه مدت از کشور خارج شده بود ولی الان که دیگه آبا از آسیاب افتاده با اسم و  
 فامیلی جعلی وارد کشور شده و....  
 مکثی کرد و ادامه داد :

| Page 8

\_اگه اشتباه اطلاعات بهم نرسونده باشن توی یکی از روستاهای کوچیک شمال  
 ساکنه !  
 با تعجب ابرویی بالا انداختم و سوالی پرسیدم:  
 \_چرا روستا؟ پس پولاً رو چیکار کرده  
 صدای پوزخندش توی گوشم پیچید :  
 \_ساده ای آقا...؟؟ حساب های بانکی زن و دخترش پر پوله  
 دستی به ته ریشم کشیدم و توی فکر فرو رفتم ، بایدم اینکارو بکنه و برای رد گم  
 کنی پولی توی حسابای خودش باقی نزاره  
 \_باشه تو فقط آدرسش رو برام بفرست !  
 \_ولی قربان ...  
 با کنجکاوی پرسیدم :  
 \_؟ چیزی شده؟! ...ولی چی!  
 کلافه گفتم :  
 \_تا این حد اطلاعات تونستم ازش گیر بیارم و نمیدونم دقیقاً الان خونه اش  
 کجاست!!  
 نفسش رو کلافه تو گوشی فوت کرد و ادامه داد :  
 \_آخه چطور بگم ....  
 چنگی بین موهام زدم و درحالیکه میکشیدمشون با آرامش ظاهری گفتم:

| Page 9

\_چی شد ولی هر چی زودتر آدرسشو برام پیدا کن که ...باشه باشه گرفتم  
میخوامش !

\_چشم قربان !

\_منتظرم !

بدون این که بزارم چیز دیگه ای بگه گوشی رو قطع کردم و در حالیکه توی دستم می  
چرخوندمش داخل رفتم ، عجیب این ماجرا فکرم رو مشغول کرده بود  
رحیمی با دیدنم اشاره ای به پرونده تو دستش کرد و گفت :

\_میشه یه لحظه اینجا رو ببینید قربان!!

سری در تایید حرفش تکون دادم و با قدمای بلند خودم بهش رسوندم و کنارش  
نشستم

بعد از اینکه کارا تموم شد و تقریباً تونستم تموم کم کاری این چندوقت رو جبران کنم  
با خستگی دستی به کمرم کشیدم بلند شدم

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که با دیدن این عقربه هاش که ساعت ۱  
شب رو نشون میداد و اای زیر لب زمزمه کردم و با عجله کیف و کتم رو بلند کردم و از  
شرکت بیرون زدم

خدا لعنت کنه چند ساعت بود که به کلی از نورا غافل شده بودم و نمیدونستم که الان  
توی چه وضعیتی !!

از عصری به بعد بخاطر اینکه سرگرم حسابرسی ها و مشکلات شرکت شده بودم  
برای اینکه کسی مزاحم نشه موبایلم روی سکوت گذاشته بودم

| Page 10

با قدمای بلند به طرف ماشینم رفتم نگاهی به گوشی توی دستم انداختم که با دیدن  
میس کال از دست رفته از آیناز با عجله شمارش گرفتم

ولی هرچی بوق آزاد می خورد گوشی رو بر نمی داشت پشت فرمون نشستم و با  
اعصاب خراب و بیقرار تماس روی پخش زدم

بوق های پشت سر هم سکوت ماشین رو میشکست و از جواب ندادن آیناز دل من  
بیقرار و بیقرارتر میشد

نکنه اتفاق بدی افتاده باشه !

با تموم قدرت پام روی پدال گاز فشردم و توی جاده افتادم از بس این چند وقته  
اتفاقای بد افتاده بود که بایدم همچین حس و حالی داشتم باشم

با رسیدن به خونه دستمو روی بوق فشار دادم که نگاهیان با دیدنم دستی برام تکون  
داد و با عجله در خونه رو باز کرد

با سرعت وارد عمارت شدم و نفس نفس زنون نگاهم توی پذیرایی خالی چرخوندم ،  
جریان چی بود ؟ چرا خونه توی سکوت فرو رفته بود

با وحشت اسم نورا رو صدا زدم و با عجله از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم

ولی با چیزی که میدیدم ناباور دهنم نیمه باز موند یکدفعه در از بین دستام خارج شد و با برخوردش به دیوار پشت سرش صدای بدی ایجاد شد  
 ولی من هنوزم نمیتونستم نگاه از رو به روم بگیرم و با بهت زیر لب زمزمه کردم :  
 \_نه... !

| Page 11

با این حرفم با ناز خندید که صورتش گل انداخت ، واقعا این نورا بود که توی این لباس عروس اینطوری داشت دلبری میکرد بدون توجه به اطراف یک قدم جلو رفتم و رو به روش ایستادم  
 با لذت نگاهم روش بالا پایین کردم عین فرشته ها شده بود ، بی اختیار دستم به سمت لمس صورتش رفتم و زیر لب با بهت زمزمه کردم :  
 \_تو واقعی هستی ؟!  
 با این حرفم صدای قهقهه چند نفر توی اتاق پیچید که به خودم اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم  
 با دیدن مامان و آیناز که روی تخت نشسته بودن و با خنده نگاه ازم نمیگرفتن دستی پشت گردنم کشیدم و با خنده لب زدم :  
 \_چیه ؟؟!

مامان با شوق گفت :

\_با دیدنش انگار عقل از سرت پریده ها !! ؟!

با این حرفش باز به طرف نورا چرخیدم و با چشمایی که از خوشی برق میزدند خطاب بهش گفتم :

\_مگه میشه با دیدن همچین عروسکی برق از کله آدم نپره آخه مادر من!...  
 باز قهقهه همه بالا گرفت ولی من بی اراده میخ نورایی بودم که عین فرشته ها توی اون لباس عروس میدرخشید

| Page 12

اصلا این لباس از کجا اومده بود ؟؟

حتما کار این آیناز شیطان و سر به هواس که خواسته عکس العمل من رو ببینه با دیدن نگاه خیرم سرش رو پایین انداخت که چونه اش توی دستم گرفتم و درحالیکه سرش رو بالا میدادم آروم زیر لب زمزمه کردم :

\_خیلی ناز شدی بانووو !

خندید که چال گونه هاش نمایان شد و من هزار بار مردم و زنده شدم براش!  
 بی طاقت سرم رو جلو بردم تا ببوسمش که با صدای اهوم اهومی که از پشت سرم به گوشم رسید کلافه به عقب چرخیدم و عجول گفتم :

\_میشه برید بیرون یه لحظه !!

آیناز با خنده دستش روی کمرش گذاشت و شاکی گفت :

\_تازشم بریم بیرون که چی بشه هااان؟؟ ...نه همیشه  
زبونی روی لبهام کشیدم و بیقرار زیرلب زمزمه کردم:

\_ای بابا....

طاقتم دیگه داشت تموم میشد دلم میخواست نورا رو بغل کنم ولی میدونستم اگه  
جلوی مامان اینا اینکارو بکنم عشقم از شدت خجالت از بس سرخ و سفید میشه که از  
دست میره

پس مجبور بودم هر طوری شده این وروجک رو از اتاق خارج کنم وگرنه مامان که  
از جاش تکون....حرفی نداشت و با یه اشاره منم میرفت ولی آینا نووچ اصلا و ابدا  
نمیخورد مخصوصا الان که این حال و هوای من رو برای اولین بار دیده بود!

| Page 13

دست نورا رو گرفتم و در حالیکه دنبال خودم گوشه اتاق میبردمش آروم کنار گوشش  
زمزمه می کردم:

\_آبجی گلم!...!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

\_هان بگو چی میخوای باز؟!!

\_از اینکه این همه زحمت کشیدی این لباس عروس رو واسه نورا آوردی و اینطوری  
باعث شدی روحیه اش عوض بشه خیلی ازت ممنونم ولی ...  
نگاهمو ازش گرفتم که کنجکاو سوالی پرسید:

\_ولی چی ...!!

پررو توی چشماش خیره شدم و گفتم:

\_میشه بزاری کمی با دیدن عشقم توی این لباس لذت ببرم؟؟

چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت:

\_مگه چیکارت دارم برو عشقتو نگاه کن...واه

و با تمسخر ادامه داد:

\_لذت و حالتو ببر!

با چیزی که به ذهنم رسید مودبانه خندیدم و با بدجنسی گفتم:

\_؟...هنوزم اون ماشین رو میخوای دیگه نه!

با این حرفم رنگش پرید و دستپاچه گفت:

\_کدوم رو میگی داداش!!

| Page 14

خندم گرفت حالا یادش افتاد داداششم!

ابرویی بالا انداختم و بی اهمیت گفتم:

\_همون که قبل از اینکه بیایم ایران نشونم دادی و گفتی میخوایش!

آهانی زیر لب زمزمه کرد و در حالیکه با عجله به سمت مامان قدم تند میکرد بلند گفت :

\_ مامان بیا بریم پایین کارت دارم ... مامان  
نمیدونم چطوری دست مامان رو که از این رفتارها و تغییر یکدفعه ایش تعجب کرده  
بود رو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرون برد و در رو محکم بست !  
بعد از رفتنشون به طرف نورا خندون برگشتم و همونطوری که نگاهم رو با عشق به  
چشمش میدوختم با شیطننت لب زدم:

\_ دیگه تنها شدیم عروس خانوم!  
خندید و سرش رو پایین انداخت که با قدمای بلند به طرفش رفتم و رو به روش  
ایستادم

\_ یکی اینجا داره بدجور دلبری میکنه؟! .... خوب خوب  
با عشوه موهای باز دورش رو کنار زد و با صدای گرفته ای که ناشی از بدن ضعیف و  
حال بدش بود آروم زمزمه کرد :  
\_ لباسم خیلی قشنگه نه؟!

| Page 15

دستامو دور کمرش حلقه کردم و در حالیکه به خودم میچسبوندمش با عشق و از ته  
دلم گفتم:

\_ چون تن تو عه قشنگ شده عزیز دلم !  
چشمش از خوشی برقی زد و سکوت کرد که سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و  
در حالیکه عمیق عطر تنش رو نفس میکشیدم آروم زمزمه وار گفتم:  
\_ هیچ کس توی این دنیا از عشق من زیباتر نیست  
سرم رو پایین گرفتم و در حالیکه نگاهم رو به چشمش میدوختم ادامه دادم :  
\_ من خیلی خوشبختم !

با این حرفم دستش روی گونه ام نشست و با تعجب گفت :  
\_ هیچ وقت نمیتونستم تو رو با این حجم زیاد احساسات تصور کنم !  
واقعا خودمم برای خودم عجیب و پر از سوال شده بودم ، منی که که به زور یه کلمه  
محبت آمیز از دهنم بیرون میومد حالا اینطوری داشتم حرفایی میزدم که برای اولین  
بار داشت از دهنم بیرون میومد و پر بودن از عاشقانه های ناب!  
تو گلو خندیدم و صادقانه گفتم :

\_ واقعیتش اینه خودمم دیگه خودم رو نمیشناسم !  
لبخندی زد و انگار میخواست من رو دیوونه کنه نوازش وار انگشتش روی لبام کشید  
و به آرومی گفت :

\_ چون که دارم به آرزوم میرسم... خوبه !  
چشمم رو ریز کردم و سوالی پرسیدم:

\_اونوقت می شه پپرسم چه آرزویی؟!  
 با ذوق خندید و دقیق عین بچه ها گفت :  
 \_همیشه آرزو داشتم شوهرم عاشقم باشه و طوری باهام رفتار کنه که حس کنم  
 پرنسس!  
 نوک انگشتمو روی دماغش کوبیدم و با عشق گفتم:  
 \_ شما ملکه ای ملکه من ... پرنسس چیه بانو !!  
 با دیدن برق چشماش دهن باز کردم که باز چیزی بگم که یک دفعه با کاری که کرد  
 مبهوت خشکم زد و با چشمای گشاد شده نگاه کردم  
 در حالیکه دستاش رو دو طرف صورت گذاشته بود لباشو رو لبام فشار میداد و به  
 شدت میبوسیدم به قدری توی حال هوای خودش غرق بود که حس می کردم نزدیکه  
 لبام از جا کنده بشه  
 با دیدن شور و اشتیاقش تو گلو خندیدم و دستمو آرام روی گودی کمرش کشیدم که  
 بیشتر بهم چسبید و با حرص بیشتری موهام رو توی دستاش چنگ شد  
 اولین بار بود که نورا رو تو این حال و هوا میدیدم که اینقدر نسبت بهم حرص داره و  
 یه جورایی از این حس و حالش نسبت به خودم داشتم لذت میبرد و دوست داشتم  
 تا ابد همینطوری بمونه و نگاه کنم  
 پس بدون این که حرکتی بکنم یا توی بوسیدن باهاش همکاری کنم بی اختیار مات  
 حرکاتش شدم و با چشمای باز تک تک کاراش رو توی خاطر ثبت میکردم

وقتی که خوب از بوسیدنم سیر شد با نفس نفس سرشو عقب کشید و آرام نگاه  
 مشتاقش رو به چشمم دوخت  
 انگار تازه از خواب خوشی بیدار شده باشم دستمو نوازش وار روی موهایش کشیدم و  
 زیر لب زمزمه کردم:

\_ ممنونم !!

با دیدن صورت پرسشگرش لب پایینم رو زیر دندون کشیدم و مظلوم وار گفتم :  
 \_ چون که توی زندگیم تا حالا هیچ کس تا این حد با عشق و ... برای بوسیدن دیگه  
 علاقه و از ته دلش من رو نبوسیده بود  
 بوسه روی پیشونیش گذاشتم و ادامه دادم :  
 \_ چون که الان همه این حجم عشق رو از تو دارم ... ممنونم  
 برعکس تصوراتم که الان از جملات عاشقانه ام ذوق زده میشه و مییره بغلم یقه ام رو  
 گرفت و عصبی در حالیکه به طرف خودش میکشیدم با بغض فریاد زد :  
 \_ چند نفر تا حالا لباتو بوس کردن هاااا راستشو بگو !!  
 ببین از همه اون حرفی که من زدم خاتوم به کجاش توجه کرده!

چنان این حرفا رو با بغض میزد و اشک توی چشماش جمع شده بود که به جای اینکه عصبی بشم خندم گرفت و بی اختیار قهقهه ام بالا گرفت  
با دیدن خندهام حرصش گرفت و با مشت به جونم افتاد به سر و صورتم میکوبید و با صدای بغض آلودی مدام جیغ میزد :

| Page 18

\_بگو چندتا بودن ؟ ...میکشمت !  
از اینکه میدیدم اینقدر روم حساسه لذت میبردم و انگار دنیا رو بهم داده باشن توی ابرها بودم فقط این وسط خنده ولم نمیکرد برای اینکه بیشتر حرصش بدم دستامو دور کمرش حلقه کردم و بریده بریده لب زدم :  
\_یادم نمیاد ولی ...  
دستاش رو محکم گرفتم و درحالیکه سعی میکردم مشت و لگداشو دفع کنم با نیش باز ادامه دادم :  
\_ فکر کنم یه هفت هشت ده تایی بودن!!  
با صدای جیغ بلندش که گفت :

\_چی؟!

دستاش رو ول کردم که باز به سمتم حمله ور شد و با خشم ادامه داد :  
\_اینقدر زیاده که حتی آمارشونم از دستت در رفته هاااا میکشمت  
امیرعلی !!  
با قهقهه زیر دستش موندم تا هرکاری که میخواد بکنه و دلش خنک شه ، با مشت میزدم وقتی دید فایده نداره و هیچ تاثیری روم نداره  
با حرص روی نوک پا ایستاد و درحالیکه سعی میکرد همقدم بشه و بهم برسه زیر لب مدام تکرار میکرد :  
\_برات دارم به من میخندی??

| Page 19

ولی هرکاری میکرد بهم نمیرسید سرچاش ایستاد و درحالیکه مایوسانه نگاهش رو به قد بلندم دوخته بود ناله وار گفت :  
\_نمیشه !

چنان با خشم و حرص نگاهش رو به موهام دوخته بود که فهمیدم قصدش چیه ، با خنده سرم رو پایین گرفتم به موهام اشاره کردم و گفتم :  
\_بکن تا حرصت خالی شه ...بیا دوتا مو هم که دارم برای شما !  
فکر میکردم با این کارم پشیمون میشه و دست برمیداره ولی برعکس دندوناش با حرص روی هم سابید و تا به خودم پیام چنگی بین موهام زد و عصبی کشیدشون  
\_موهات رو دونه دونه میکنم تا با افتخار از دخترای دیگه پیش من نگي !!



با صورتی جمع شده از درد نالیدم :

\_ آااای

بدون توجه بهم موهام رو با قدرت بیشتری کشید و با بغض زیر لب همش تکرار میکرد :

\_ تو مال منی ، همه چیت مال منه !!

با گریه هق زد :

\_ چرا لباتو بوسیدن هااا؟؟

با دیدن این حرکاتش کلا درد سرم از یادم رفت و قهقهه ام بالا گرفت و بریده بریده گفتم:

\_ مال خودتم عشقم...ما !

| Page 20

دستم روی دستاش که در حال کشیدن موهام بود گذاشتم و با خنده ادامه دادم :

\_ حالام هرچی ابراز علاقه کردی بسه ، مو توی سرم نموند دیگه !

بالاخره رضایت داد و دست از سر کچل من برداشت ، با خنده راست ایستادم و

درحالیکه نگاهمو توی صورت غمگین و لبهای آویزونش میچرخوندم گفتم :

\_ شوخی کردم عزیزم ، چقد حساس شدی !؟

با چشمای ریز شده نگاه ازم گرفت و درحالیکه پشت بهم میکرد با خشم گفت :

\_ خیلی بدجنسی !!

از پشت سر توی آغوشم کشیدمش که تقلا کرد ازم جدا شه ، محکم تر دستامو

دورش پیچیدم و کنار شقیقه اش رو آروم بوسیدم و زمزمه کردم:

\_ قهر نباش دیگه عروس خانوم ! از اینکه اینجوری حسودی میکنی لذت میبرم دست

خودم نیست که

سرم روی شونه اش گذاشتم و صادقانه ادامه دادم :

\_ من رو بخاطر این بی جنبه بازی هام ببخش !

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و توی سکوت دستش روی دستام گذاشت ، قبول

داشتم بخاطر بارداریش زیادی حساس شده و نباید سر به سرش بزارم ولی مگه

میتونم !!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم ، همونطوری که نورا توی بغلم بود گوشی رو بیرون

کشیدم که با دیدن کسی که زنگ میزد خوشحال تماس رو وصل کردم انگار خبرای

خوشی توی راهه !

| Page 21